عدد
٢٢٠٨

مناقب العارفين

فارسي لاحمد الافلاكي المتوفى سنة اشار اليه ابن الشيخ جلال الدين الرومي المسمى بعارف الى جمع ما سمعه منه ومن اصحابه من مناقب ابيه وفرغ منها سنة ٧٧٠ سبعين وسبعمائة.

كشف الظنون

İzmir
451
6982

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الذي نوّر قلوب اولیائه بانوار المعاني والبیان • واجری
من فیض فضله علی لسان الانسان • ینابیع الحکمة والتبیان • والهمهم
کشف حقایق التنزیل • ودقایق التاویل • بواسطة العقل والنقل و
البرهان • هو الذي انزل التوریة والانجیل من قبل هدی للناس
وانزل الفرقان • والصلوة والسلام علی خیر خلقه والامین
علی وحیه حقه محمد المصطفی وعلی آله واصحابه ما تعاقب العصران
وتقابل النیران • حمد بی حد وسپاس بی قیاس حضرت الوهیت
مالک الملکی را که چهرهٔ زمان را • بانوار ربیعین لایح گردانید ودیگر
زمین را • بآثار رباحین ناضر کرد وبسیط غبرا را مهاد ابدان • ومقرّ
حیوان ساخت معبودی که • جهت احراز نقطهٔ کعبهٔ معرفت او
خط نه دایره در هم است • وزبان سال عقل کل در نشر آلاء وبسط
نعمای حضرت او • اخرس وابکم جوادی که سؤال سایلان آسمان

وزمین

وقف

وزمین برنگرد انام وتعاقب شهور واعوام خزانهٔ نعمت او را تهی
نکند وجرایم بندگان مجرم واگرچه بعد ریگ بیابان باشد آمرزش
او را مانع نباید لطیفی که از لطف امطار انظار ارحام ربع مسکون را
به نبات نباتات حامل گردانید نوع انسان را بخلعت کمال اعتدال لقد
خلقنا الانسان في احسن تقویم • مزاج مخصوص فرمود تا بدین سبب
نفوس انسانی را استعداد قبول فیضان فضایل جوهر عقل شریف
که شمع مشهد گنبد دوّری ومصباح مشکات کوکب دری است
حاصل گشت وبدین واسطه از مهاوی غوایت بمصاعد هدایت
رسیدند شعر تبارک من اجری الامور بحکمه کما شاء لا ظلما اراد
ولا هضما • وتحف تحیات زاکیات وصلات صلوات نامیات
نثار ذات عالی صفات اشرف کاینات • واکمل موجودات
پیشوای • صلوا کما رایتمونی • رهنمای فی ارتیاب • قل ان کنتم تحبون
الله فاتبعونی • گوهر گرانبهای علی الناس بعون بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله • حسنت جمیع خصاله • صلوا علیه وآله محمد
نام محمود مقام • احمد نظام • علیه افضل التحیة والسلام • وبر آل
واتباع واخوان واشیاع او باد شعر صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم ودور فرزندان او • وان خلیفه زاده کان مقبلش
زاده اند از عنصر جان ودلش • گر ز بغداد وهری یا از ری اند
بی مزاج آب وگل نسل ویند • شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است • گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید است نی چیز دگر • اما بعد بدان اسعدک الله

وابتدأ بروح منه که مبنی بر اشارت بابشارت حضرت شیخم
سلطان العارفین وبرهان الکاشفین کامل الحال زبدهٔ مکمل
الرجال قدوة الاوتاد والابدال چلبی جلال الحق والدین العارف
متّع الله ظلاله الوارف وطلله الواکف بتألیف این کتاب غریب و
ترکیب این ترتیب منیف که حاوی کرامات اباء عظام وعظام
اجداد کرام وخلفاء همام ایشانست قدس الله روحهم وادام
فی معارج القدس فتوحهم شروع افتاد در تاریخ شهور سنه
ثمان عشر وسبعمائة وهر آنچه این بندهٔ خاکی ماکی عجز او زاد الله
عما زلت برقدمه او طغی به قلمه از قبل روایات وعدیل حکایات
بر سبیل استخبار وطریق استفسار از کبار احرار وابرار اخیار
که رواة ثقات وعدول نقاة بودند تعقّل وتنقّل کرده بود
وبقدر طوق وکمال شوق توغل نموده ودر تحقیق تکرّع آن
مشرب رحیق جدّ تحقیق واجب دیده اطمینان کلّی دل را بحصول
آمده مقرر گشته بود قواعد اصول آن مجموع را در ده فصول
منحصر گردانیدیم تا ابد الدهور الی ان یرث الله الارض ومن
علیها در میان اهل حضور واخوان الله نور مشهور گشته
تذکرهٔ باشد ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا
واین کتاب را مناقب العارفین نام نهاده شد امل بعنایت
یزدان وهمت مردان منوط است که مطالعه کنندگان
این لطایف وناقلان این ظرایف را صدقات دعوات مستجابات
این ضعیف مسکین را نسیاً منسیّا نفرمایند شعر فراموشم

مکن

مکن یارب ز رحمت اگر غیر ترا من یاد کردم وچون عنایت
بی نهایت حضرت شیخم دام الله جلاله وافاض علی العالمین
نواله شامل حال ومآل این بیچاره بود والبته میخواست که
این مناقب بدین مراتب نبشته شود بر موجب وصیت و
تحریض آن حضرت امر محکم وطاعت محتم گفته بعضی گونه
ترس وادب ترک ادب کرده که ترک الادب عند اولی الادب
ادب امتثال واجب دیده این مقدار حکایات در شرح کرامات
حضرتشان که صفت صورت ظاهر وظاهر ایشانست بقلم
آمد وآنهم بقدر افهام مبتدیان راه وسالکان سبیل الله
است والا هیهات این الثریا من الثری واین المصباح من
الصباح وما للتراب ورب الارباب شعر گر مجال گفت بودی
گفتنیها گفتمی ◦ حق زمن خوشتر بگوید تو بهل فتراک دین ◦
والحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا
الله والله الموفق علی اتمامه من عمیم فضله وانعامه واینست
فهرست اصول فصول عشرهٔ کامله الفصل الاول فی ذکر مناقب
حضرت سلطان العلماء فی العالم العالم الربانی بهاء الحق والدین
الولد رضی الله عنه الفصل الثانی فی ذکر مناقب فخر آل یاسین
برهان الحق والدین المحقق المدقق الترمذی رضی الله عنه
الفصل الثالث فی شرح مناقب حضرة مولانا سر الله الاعظم
قدسنا الله بسره المعظم الفصل الرابع فی بیان مناقب سلطان
الفقرا رحمة الله بین الوری شمس الحق والدین التبریزی قدس

الله سره الفصل الخامس فی ذکر مناقب شیخ مشایخ العالم
صلاح الحق والدین المعروف بزرکوب روح الله روحه العزیز
الفصل السادس فی ذکر مناقب خلیفة الله بین خلیقته حسام
الحق والدین المعروف بابن اخی ترك قدس الله لطیفته الفصل
السابع فی ذکر حضرة مولانا ابن مولانا بهاء الحق والدین الولد
ابدنا الله بنوره المؤید الفصل الثامن فی ذکر مناقب حضرة
سلطان العارفین جلال الحق والدین جلبی امیر عارف اعلی الله
محله ولا یبلغ هدی عمره محله الفصل التاسع فی ذکر مناقب
حضرة ملك ملوك المحققین شمس الملة والدین جلبی امیر عابد
عظم الله ذکره الفصل العاشر فی ذکر اسماء الاولاد والاحفاد خلفا
منهم وشرح سلسلة الذکر ارجو من فضل الله تعالی شرح احوال
هر فصلی علی التمام باتمام رسد والله الهادی وعلیه التکلان فصل
اول در ذکر مناقب مولانای بزرك بهاء الحق والدین
محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البلخی البکری رضی الله عنه وعن
اسلافه فنعم السلف ونعم الخلف ودر تقریر صحت هجرت و نتیجه
او از دیار بلخ وخراسان ونزول وقایع ملك در آن ملك و
خسارت اهل جسارت حملهٔ اخبار ونقلهٔ آثار رحمهم الله
چنان روایت وحکایت کردند که پادشاه ملك خراسان علاء
الدین محمد خوارزمشاه که عم جلال الدین محمد خوارزمشاه بود
مردی عظیم بزرك وبا مهابت بود واکابر وملوك آن ممالك
بزیر تیغ او ملوك ومسخر او بود واورا نازنین دختری بود که در اقالیم

ربع

ربع مسکون بملاحت وموزونی وکمال وجمال نظیر خود نداشت
ولا بوقت پادشاهانه او اورا کفوی یافته نمی شد تا دختر را
بوی دهد واز قید او برهد وهمانا که آن دختر نیك اختر را سن
کشته بود مگر شبی پادشاه با وزیر خود درین باب مشورت
کرد که چون ملکه ما را در کل وجود کفوی موجود نمی شود
چه می باید کردن وتدبیر آن چیست وزیر او مردی بود عالم
وعاقل گفت کفو پادشاهان اسلام عظام علمای کرام باشد
که الملوك حکام علی الناس والعلماء حکام علی الملوك پادشاه گفت
انچنان عالم عامل کامل کجاست گفت آنکه در تختگاه بلخ خدمت
جلال الدین حسین خطیبی که از فرزندان صدیق اکبرست
ودار الاسلام شد خراسان من قبل الحال ببرکت جهاد وفتح
کردن اجداد اوست واو در جمیع فنون انگشت نمای علمای
عالم وکبراء بنی آدم کشته وهنوز تازه جوانست در سن
سی سالگی وبسی ریاضت ومجاهدات کرده کوی تقوی را
از فرشتگان ملاء اعلی می رباید وگویند حضرت جلال الدین
حسین پیوسته بسبب عزوبت خود متردد خاطر بودی
واز نکایت شر الناس عزابها اندیشه کردی وگفتی که در جمیع
احکام دینی وسنن سنن احمدی هیچ نوع دقیقه از من فوت
نشده است واصلا در ان کار تکاسل وتهاون نکرده ام
وبقوت عصمت ایزدی از جمیع کبایر معصوم ومرحوم وازن
جادهٔ متابعت نبوی صلوات الله وسلامه علیه قدمی فا بیش

نهاده ام بغیر آن سنت نکاح کرد و طلب ان رغبت نمودم همانا که
همان شب حضرت سلطان المرسلین و حبیب رب العالمین محمد
امین را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که دختر پادشاه خراسان
را نکاح کن همچنان بتقدیر الهی همان شب هم پادشاه و هم وزیر
و هم ملکه جهان در خواب حضرت رسول را علیه السلام بدیدند
که ملکه جهان را بحسین خطیبی نکاح کردم بعد از ین مذکوره
از آن اوست نعم الختن والعروس شعر بادا مبارک در جهان
سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببریده بر بالای
ما علی الصباح وزیر پادشاهی تمام برخاست و بخدمت پادشاه
بیامد تا خود را عرضه دارد پادشاه و ملکه جهان همان
دیده بودند که دیدم و وزیر دیده و زن دیده بود و در
عظمت و ارادت حق همگنان حیران ماندند و وزیر باجازت
پادشاه بخدمت جلال الدین خطیبی آمد تا قصه خواب را
باز گوید همانا که جلال الدین خطیبی کیفیت خواب همه را
بیان کرد و وزیر الخلاص یکی در حضر رسید و در آن ایام
اجتماع و طنطنه عظیم کرده حق را بمستحق دادند همچنان منقول
که حضرت حسین خطیبی در آن عنفوان جوانی چنان متبحر و
علامه زمان بود که مثل رضی الدین نیشابوری و بدر روی
و شرف عاقلی که از مشهوران جهان اند از جمله شاگردان
او بودند و دو سه هزار شاگرد مفتی و زاهد صاحب
کرامت داشت چنان گویند که بعد از نه ماه حضرت بهاء

ولد بوجود آمد و بعد از دو سالگی او را چنان سالکی نقل
فرمود و چون مولانای بهاء ولد بزرگ شد و بالغ گشته
در انواع علوم و حکم مستثنا و مشار الیه شد همانا که
خویشان مادریش اتفاق کرده میخواستند که او را بتخت
پادشاهی نشانند تا همگنان در تحت تصرف او باشند
حضرت بهاء ولد قبول نکرد و اصلا رضا نداد روزی در
کتب خانه پدر خود درآمد و آن کتب را مطالعه کردن
گرفت مادرش ملکه جهان گفت ما را بسبب این علوم و
حکم پدر شرف داده بودند بهاء ولد بجد تمام بتحصیل علوم
دینی مشغول شد و ممارست نمود و از ممالک جهان بکلی
فارغ گشت و گویند که در خطه بلخ سیصد مفتی متقی
مستعد باسرهم حضرت مصطفی را علیه السلام شب آدینه
بخواب دیدند که در صحرائی خیمه بس بزرگ گرفته بودند
و مسندی نهاده و طراحها انداخته و حضرت بر آن مسند
تکیه زده بود و در پهلوی راست مصطفی بهاء ولد نشسته
بود و باقی علما و مفتیان دین بدو زانوی ادب از دور نشسته
بودند فرمود که بعد الیوم بهاء ولد را سلطان العلما.
گویند و چنان خطاب کنند علی الصباح باتفاق تمام جمیع علما
و مفتیان بلخ مرید و بنده شدند و خواب ایشان را پیشتر
از ایشان آن کریم الشان بدیشان بیان کرد و در دیار خراسان
مشهور بهاء ولد را سلطان العلما میخوانند و معروف بدانست

وچون ظهور ولادت وكرامات بي نهايت سلطان العلما در اقليم
خراسان در تختگاه بلخ شايع شد واجتهادات و رياضت و
تقوي و ديانت و ورع وصيانت وسلوك طريقت شريعت
نبوي و راستي و راست گويي وارشاد عباد و دعوت
نصايح او از حد بليغ و حد اعتدال در گذشت وقبول خاص
وعام بي نهايت شد وجمهور نفوس جبابره واكابر دهر
مو نور گشت علما وحكما يي كه رؤساء دهر وكبراي عصر بودند
مثل امام فخر الدين رازي وقاضي زين فرازي وجمال الدين حصيري
وتاج زيد وعميد روزي وابن قاضي صديق وشمس الدين
خاني ورشيد قبايي وقاضي وخش رحمهم الله از حب
دانش بسيار وسبب غرض عرض فاني در عرض وبزرگ زبان
طعن گشوده خبث فقيهانه مي كردند وحسود انچيزها
مي گفتند ودر تنكيد خاطر خطير عزيزا وي مي كوشيدند چنانكه
عادت علماي زمانست تاب الله عليهم واين ماجرا در تاريخ
سنه خمس وستمائه بوده وحضرت بهاء ولد والمله از سر منبر
در اثناي تذكير فخر الدين رازي ومحمد خوارزمشاه را مبتدع
خطاب كردي وآينه وار حال هر يكي را كماكان باز نمودي و
ايشان از ين تقريع وراست گويي او تويي رنجيدندي
واصلا مجال انكار وامكان جواب وسؤال نبودي تا همچنين روزي
در وعظ عظيم گرم شده بود فرمود كه اي فخر الدين رازي
ومحمد خوارزمشاه ومبتدعان ديگر بدانيد وآگاه باشيد كه

شما

شما صد هزار دلهاي با راحت را وگشونهاده ودلها را رها
كرده ايد ودر ين دوسه تاريكي كرفته ايد وچندين معجزات
وبراهين را مانده ايد وبهر دوسه خيال كرفته ايد اين
چندين روشنايي را اين دوسه تاريكي عالم بر شما تاريك
مي دارد واين غلبه از بهر آنست كه نفس غالب آست شما را
بي كار مي دارد وسعي مي كنيد ببدي وچون بي كار باشيد
همه بدي كرده شود وتاريكي ووسوسه وخيال وسوداهاي
فاسد وضلالت پديد آيد ازانكه عقل غريب است ونفس در
مملكت خودست وآن مملكت ازان شياطين آست الى آخر
المعارف چه گفتست مرحوم خوارزمشاه مريد شد واكثر
اوقات با استادش امام فخر الدين رازي كه با وي رازي داشت
در مجلس سلطان العلما حاضر شدي وهيچ مجلسي نبودي كه
از سخن كانجان بازنهانشدي وغربوا ازنهاد مردم
برنخاستي وجنازه بيرون نيامدي وهميشه نفي مذهب
حكما وفلاسفه وغيرهم كردي ومتابعت صاحب شريعت ودين
احمدي ترغيب دادي وچون اين كلمات بدين نمط از حد مي
گذشت ايشان بالطبع ملول ومنفعل مي شدند همانا كه از سر
نفاق اتفاق كرده بعد مت خوارزمشاه بتصديع تشنيع غلو
كردند وبمساوي مساوي مشغول شدند كه بهاء ولد تمامت
خلق بلخ را بخود راست كرده است وما را وشما را اصلا
اعتبار وتمكين نمي نهد وتصانيفما را قبول نمي كند وعلوم

ظاهر را فرع علم باطن می‌گیرد و با مر معروف خود را مشهور
کرده می‌نماید که درین چند روز قصد تخت سلطان خواهد
کردن و کاد عوام الناس ور نبود بای متفق اند حالیا دین
باب تدبر و تفکر در ابطال این احوال از جمله واجبات است
همانا که خوارزمشاه درین فکرت حیرت نموده فرو ماند
تا به چه طریق این معنی را اظهار کند و بسمع او برسانند
از محبان حضرتش ازین حال بخدمت شیخ اخبار کردند روز
دوم محمد خوارزمشاه قاصدی از خواص خود بحضرت
سلطان العلما فرستاد که اگر مملکت بلخ را شیخ ما قبول
میکند تا بعد الیوم پادشاهی و ممالک و عساکر ازان او باشد
و مرا دستوری دهد تا باقلیم دیگر روم و آنجا مقام
گیرم که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید که باشد و لله
الحمد که حضرت او را دو گونه سلطنت مسلم شده است
یکی سلطنت اینجهانی دوم سلطنت آخرت اگرچنانکه سلطنت
این عالم را بما ایثار کند و از سر آن برخیزد عنایت عمیم و لطف
عظیم خواهد بود چون قاصد سلطان بدین طریق تبلیغ
رسالت کرد حضرت بهاء ولد فرمود که بخدمت سلطان
اسلام سلام برسان و بگو که ممالک ملک فنا و عساکر و
خزاین و دفاین و تخت و بخت اینجهانی لایق پادشاهانست
ما درویشانیم مملکت و سلطنت چه مناسب حال ماست شعر
کسی که نوبت الفقر فخری زد جانش چه التفات نماید بتاج و تخت

ولواه

ولواه ما بخویش دلبی تمام سفر کنیم تا خدمت سلطان ما با اتباع
و احباب خود مستقل باشد قاصد جواب بجواب جواب مراجعت
کرد بهاء ولد اصحاب خود را اشارت فرمود که تا فروانفضوا
نفقتهم را خود این چنین می‌بایست بسم الله استعداد کنید
تا عزیمت کنیم گویند قرب سیصد اشتر بار کتب نفیس و
و اثاث خانهٔ اصحاب و زاد و زناد و راحلهٔ ایشان ترتیب
کردند و چهل مفتی کامل و زاهدان عامل در رکابش عازم
شدند چنانکه حضرت رسول عم از ایذای منافقان و شر
حسودان از مکه مبارک بمدینه هجرت فرمود فریاد و غریو
از نهاد اهالی بلخ که مرید و محب بوده اند برخاست و غلوی
عام شد و فتنه عظیم خواست واقع شدن خوارزمشاه متوهم
شد بار دیگر قاصدان معتبر پیش سلطان العلما فرستاد تمهید
عذر نقد پیداشت و طریقهٔ مستغفران بیش آورد تا مردم را
تسکینی باشد بعد ازان ناز خفتن پادشاه با وزیر خود
بخدمت بهاء ولد بیامدند و سر نهاده بیحد لابه‌ها کردند
که فسخ عزیمت کند و از سفر فارغ شود البته راضی نشد
بعد اللتیا و التی پادشاه التماس نمود که باری چندان غیبت
کنید که مردم را اطلاعی نباشد و الا فتنها متولد شود
و خرابی عظیم واقع گردد بهاء ولد قول سلطان را قبول کرده
روز جمعه تذکیر عظیم فرموده مجلس بغایت گرم شد
و شور اصحاب از حد گذشت و بجای اشکها از دیدهٔ محبان

مشكهاي خون جاري گشت وهمچنان در اثناي كلام سر آغاز
كرد كه اي ملك ملك فاني بدان واگاه باش كه اگرچه تمني داني
واگاه نه تو سلطاني ومن هم سلطانم تراسلطان الامرا مي
گويند ومرا سلطان العلما مي خوانند وتو مريد مني هما نا كه
سلطنت وپادشاهي تو موقوف يكنفس است وهم پادشاهي
وسلطنت من نيز وابسته يكنفس است چون آن نفس تو
از نفس تو منقطع شود نه تو ماني ونه تخت وبخت ومملكت
واعقاب وانساب تو مانند كان لم تغن بالامس بكلي عدم
شوند واما چون نفس نفيس ما از نفس ما بدر آيد انسا
واولاد ما كرا وتا دا الارض اند تا قيام قيامت خواهند
بودن كه كل سبب ونسب ينقطع الا سببي ونسبي حاليا
من خود ميروم اما معلوم تو باد كه در عقب من لشكر
جرار تاتار كه جند الله اند وجراد مبثوث وخلقتهم من سخطي
وغضبي صفت ايشانست مي رسند واقليم خراسان را
خواهند گرفتن واهل بلخ را شربت تلخ مرگ خواهند
چشانيدن وعالم را ترت ومرت خواهند كردن وخدمت
ملك را از ملك خود بصد هزار درد ودريغ منزعج خواهند
كردن وعاقبت در دست سلطان روم هلاك خواهي شدن
منقولست كه در حين اين تقرير از ناگاه چنان شهقه بزد كه
اغلب جماعت بيهوش شدند ومنبر از كنار محراب تا ميانه
مسجد روان شد بسا مردم كه از ان هيبت خدايي جان دادند

روز شنبه علي استخارة الله تعالي عبارتي از ديار بلخ هجرت
نموده بجانب دار السلام بغداد نهضت فرمود همچنان
حضرت بهاء ولد را دايه بود نصب خاتون نام بغايت عالمه
واهل فتوي بود ودر فنون علوم ظنون اين نصيب نصيب بي نصب
ونصاب او فرداشت بعضي گويند خواهرش بود مذكوره را
با شوهرش آنجا بگاه رها كردند وگويند حضرت مولانا
جلال الدين محمد دران زمان پنج ساله بود وبرادرش علاء
الدين محمد هفت ساله بود الحكايت عزيزي كه از ياران
بزرگ چنان روايت كرد كه روزي در مقام جنيد الزمان
چلبي حسام الحق والدين قدس الله سره العزيز در قلب زمستان
شديد سماعي عظيم بود وآن روز حضرت مولانا شورهاي
بسيار كرد وبعد از ان سينه مبارك را باز كرده آههاي
عاشقانه برمي كشيد وياران رقتي عظيم ميكردند پس آنگاه
فرمود كه زمانيست كه دل صاحب دلي بدرد آمده بود
هنوز خراسان مسكين انتقام آن را مي كشد وروي بخرابي
نهاده اصلا عمارت پذير نيست واين بيت را مي گفت شعر
تا دل مرد خدا نايد بدرد • هيچ قرني را خدا رسوا نكرد •
خشم مردان خشك گرداند سحاب • خشم دلها كرد عالم را خراب •
بعد از سماع حضرت چلبي حسام الدين رضا از ان حال سؤال كرد
حضرت خداوندگار در همين حكايت از عاج پدر را من اوله الي
اخره فرو خواند همچنان چون از شهر بلخ بيرون آمدند وروان

شدند تمامت اهالی بقاع وقلاع که در راه بودند حضرت رسول
را علیه السلام بپیشین بجواب می دیدند که سلطان العلما بهاء
ولد بلخی می رسد برغبت تمام واعتقاد تمام او را استقبال
کنید وجانب او را مبجل دارید هنوز بدان مقام نارسیده
مردم آن منزل وآن بقعه یك روزه راه برابر می رفتند و
باعزاز تمام مهمانیها می کردند بعد الحط والترحال چون بحوالی
بغداد نزدیك رسیدند مگر خفیران شهر پیش دویدند که
چه قومید واز کجا می آیید حضرت بهاء ولد سر از عماری
بیرون کرده جواب داد که من الله والی الله ولا حول ولا قوة
الا بالله از لامکان می آییم وبلامکان می رویم خفیران عرب
در عجب فروماندند یکی را بجانب خلیفه فرستادند که کیفیت
حال اعلام کردند که جماعتی بدین نوع رسیده اند اغلب علما
وفضلا اند واز جانب خراسان میرسند خلیفه از استماع
احوال آن جماعت حیران شد ویکی را بخدمت شیخ مشایخ
الزمان شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه فرستاد
تا بدار الخلافه حاضر شود چون شیخ این حکایت را از خلیفه
بشنید فرمود که ما هذا الا بهاء الدین الولد البلخی چرا این
نوع سخن واین طرز گفتار در این عصر هیچ کسی نگفته است
مگر بهاء ولد همچنان مصحوب خدمت شیخ تمامت اکابر
واصاغر بغداد بعشق تمام وصدق کلی باستقبال آمدند
چون برابر رسیدند شیخ شهاب الدین از استر فرود آمد

وزانوی

وزانوی شیخ را بلب ادب بوسید وخدمت کرد وبجانب
خانقاه خود روان شد سلطان العلما فرمود که اهل علم را
مدرسه مناسب ترست در مدرسه مستنصریه نزول کردند
وشیخ بنفسه ساقوزه ایشان را کشیده از قیاس بیرون
خلعتها کرد بهاء ولد فرمود که ما می خواستیم که اینجا یکماه لنگر
اندازیم ونیت اقامت کنیم اما بخدمت شیخ ایثار کرده
بزیارت بیت الله الحرام بسته شد ان شاء الله وحده العزیز
گویند همان ساعت خلیفه سه هزار دینار مصری در طبق
زرین نهاده بانواع نزلها بحق القدوم ارسال کرد حضرت بهاء
ولد آن را قبول نکرد که مال او حرام ومشکوك است وکسی که
مدمن مدام باشد واستماع آواز او تا داغانی ومزمار کند
روی او را نشاید دیدن ودر مقام او نشاید مقیم شدن
همانا که چون این خبر بسمع خلیفه رسید بغایت منغص و
ملول شد وگویند که مثل او ظالم غاشم وبی باك هرگز در
میان خلفای پاك نبود شیخ را پیش خویش خواند که البته
می باید که من روی این مرد را ببینم شیخ گفت ای خلیفه روی
زمین اصلا بملاقات دیدار شما رضا نمی دهد ومن در ما بین
هیبت وولایت آن بزرگ وسیاست حضرت خلیفه متحیر مانده
ام خلیفه فرمود که ناچار تدبیری باید کردن تا مگر روی مبارك
او را توانم دیدن شیخ گفت مگر روز جمعه در مسجد توانیم
دیدن شیخ برخاست وبخدمت سلطان العلما آمده التماس

تذکیر بود که کافهٔ اهالی بغداد از سر اخلاص و نیاز عاشق آن
مشتاق و تشنهٔ مجلس شما است بر موجب فذکر فان الذکری
تنفع المؤمنین عنایت فرمایید امید است که نا امید شوند
و نومید نکردند سلطان العلما اجابت فرموده راضی شد همانا
آوازه در شهر بغداد افتاد که روز آدینه بهاء ولد بلخی وعظ
خواهد گفتن جمیع اهل بغداد بمسجد جامع جمع شدند و حفاظ
شیرین الفاظ هر یکی از هر جانبی آیات و اعشار بر خواندند
چندانی لطایف و رقایق و غرایب و دقایق فرمود که حاضران
مجلس سراسر مست و بیخود شدند و خلیفه چندانی گریست
که در شرح آید همچنان در ختم تذکیر دستار مبارک برداشت
روی بسوی خلیفه کرد که ای خلف آل عباس دریغا که خلف
صالح نیستی زندگانی چنین می باید کردن و در دین شریعت
بی شریعتی ورزیدن عجبا این دلیل را در کتاب الله خوانده
و این فتوی را در اخبار نبوی یافتی و یا در اقوال الخلفاء
راشدین و افعال ائمهٔ دین این حجت را مطالعه کردی و یا در
مذهب مشایخ طریقت برهانی مشاهده کردی آخر بگوی
که بچه وجه این حرکات را روا میداری و بر خود مباح می
دانی و قدم از جادهٔ شارع بیرون می نهی از نکال خداوند
متعال نمی ترسی و از حضرت مصطفی شرمسار نمیشوی شعر
آراسته و مست به بازار آیی زان روز نترسی که گرفتار آیی
حالیا بشارت میدهم که تنک تنک چشمان آتش خشمان یعنی

لشکر مغل می رسند و تقدیر الهی چنانست که ترا شهید کنند و
بزاری و نزاری تمامت بکشند و کین دین محمدی را از جان تو
بکشند حاضر وقت باش و پردهٔ غفلت را از دیدهٔ دل بر
گیر و گوش هوش بگشا و با نابت و ایابت و استغفار مشغول شو
همانا خلیفه اسباب و اسبان و نقود فرستاد بهاء ولد قبول
نکرد و گفت لا تحل الصدقة لغنی و لا لذی مرة سوی مارا
بقدر کفایت اسباب و اموال هست هیچ نمی باید چه اگر عطای ترا
قبول کنیم مانع قضای حق شده باشیم لا راد لقضائه و لا مانع
لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و هنوز از بغداد عزیمت
نکرده بود که بخلیفه خبر رسید که لشکر چنگیز خان قریب
پانصد هزار مغل شهر بلخ را بمحاصرت گرفته اند و چندین
پاره شهرستان خراسان را خراب کرده و بغارت برده اسیران
و بردهٔ بیحساب بردند بی واسطهٔ مفتاح بامر فتاح چنانکه
یوسف صدیق را در مدرسه گشاده می شد و ابریق را از
شط بغداد پر آب کرده است وقت بدر می آورد بار در مدرسه
چنانکه بود بسته می شد مگر بواب مدرسه مردی بود خلوت طلب
صاحب دل و روشن ضمیر بکرات این معنی را مشاهده کرده و هیچ
نگفت چون آن حالت از حد گذشت بمشایخ بغداد عرض کرد نا گرفت
بهاء ولد از آن حرکت منفعل شد و بواب را توبیخ کرد که چرا چنین
کردی بواب بپایه کوشید بنده و مرید شد و گویند که چون
از شهر ملاطیه بیرون آمدند و از حد عبادر زبان عبور می

فرمود یاران کریم شیخ زبانی کهواره گر و خواجگی و شیخ
نجاج و غیرهم که مریدان خاص بودند التماس نمودند که بارزنجان
درآییم فرمود که دستور نیست که با جماعت دران شهر درآییم
چه مردم بد درانجا بسیاراند و منقولست چنین کردند خدمت
ملک فخرالدین ارزنجان رحمة الله علیه از جملهٔ روشن دلان بود
و معتقد اولیا و جفت او عصمتی ختون در عفت و عصمت
عایشهٔ دهر و خدیجهٔ عصر و زمان بود و ولایت مشهور
گشته از عالم غیب او را معلوم شد که این چنین قطبی عالم
از حوالی شهر گذر کند فی الحال بر اسپ جنیب سوار شد و در
پی بهاء ولد روان شد همانا که غلامان خاص ملک فخرالدین
را از وقوع حال اخبار کردند با سواری چند در عقب عصمتی
خاتون روان شدند و در نزدیکی اقشهار ارزنجان بحضرتش
رسیدند و از اسپان خود پیاده گشته زمین بوسیدند
حضرت بهاء ولد دلداری فرموده هر دو را بمریدی قبول
کرد همچنان ملک فخرالدین جد تمام بی حد لابها کرد که بارزنجان
مراجعت نماید ممکن نشد فرمود که اگر طالب و عاشق منید
درین قصبه برای من مدرسه بنا کنید تا مدتی اقامت
افتیم علیها در اقشهار ارزنجان جهت ایشان مدرسه عمارت
کردند و چهار سال تمام دران مدرسه درس عام مجتمع فرمود
و ملک و جهان ملازم خدمتش می بود همانا که چون بتقدیر
مقدر الامور و مفرق الجمهور ملک فخرالدین و عصمتی ختون

وفات

وفات یافتند الی رحمة الله تعالی حضرت بهاء ولد از انجا یگانه منزل
بمنزل تا شهر لارنده که از توابع قونیه است رسیدند و در
آنجا از نواب سلطان الاسلام علاء الدنیا والدین کیقباد
شخصی بود امیر موسی نام که سوباشی و حاکم آن ولایت بود
چه مردی بود ترک و بهادر و ساده دل و طالب صادق
شنید که چنین مردی از ممالک خراسان می رسید و دانست
که این چنین خوان آسمانی بهر جایی نتابد با تمامت شهریان
و لشکریان پیاده استقبال کرده مرید شدند و چندانکه
برای خود دعوت کرد راضی نشد والبته مدرسهٔ درخواست
کرد خدمت امیر موسی فرمود که در میانهٔ شهر جهت او مدرسه
بنیاد نهادند   قریب هفت سال یا زیاد دران مدرسه
می بودند تا حضرت مولانا جلال الدین محمد بدرجهٔ بلوغ رسید
دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی را بنکاح آوردند
و او مردی بود معتبر کریم الاصل شریف النجار دختری داشت
در غایت خوبی و لطافت و در جمال و کمال نظیر خود نداشت
گوهر ختون نام همانا که عروسی عظیم کردند و حضرت سلطان
ولد و علاء الدین از ان ختون بوجود آمدند در ثلث و عشرین
و ستمائة   چون حضرت سلطان ولد با والد خود در هر
مجمعی که جمع شدندی اغلب مردم ایشان را برادران پنداشتندی
و در زمان تاهل حضرت مولانا هجده ساله بوده و پیوسته
حضرت ولد در هر محفلی که بودی در جنب والد خود نشستی

همچنان چون در شهر لارنده مدتی مدید اقامت فرمودند
مگر جماعت نامان وحسادا امیر موسی را در بندگی سلطان
علاء الدین نمیمت کردند که حضرت مولانا بهاء ولد بلخی بطرف
دیار روم رسیده است واین ولایت را بنور ولایت خود
منور گردانیده واز مقدم او پادشاه وقت را اصلا خبری
نیست وامیر موسی که از جملهٔ بندگان وسوباشیان حضرت
سلطانست مزاحم او گشته واو را در شهر لارنده باز داشته
است وارادت آورده وبرای او مدرسه بنیاد کرده این
چنین جرأتی ودلیری نموده است واز پادشاه نترسیده هماناکه
سلطان را غضب غضیب برخاست بغایت رنجید واز سر نیاز
وزیر پادشاه بصد هزار تلطفات ولطایف تسکین غضب
سلطان کرده گفت اول تجسس کیفیت اینحال کنیم بعد از آن
جزای امیر موسی را تدبیر کرده شود سلطان اسلام فرمود
تا مثال همایون متضمن بانواع تهدید وتشدید بجانب امیر
موسی بنوشتند که این ذهول وتغافل تا غایت چرا کرد وشمهٔ
از حال آن بزرگ بوقف عرض نرسانید چون مثال سلطان
با میر موسی رسید از غایت ترس سلطان لرزان وترسان بحضرت
بهاء ولد در آمد واز ماجرای وقت اعلام کرد ومکتوب سلطان
عرضه داشت حضرت بهاء ولد فرمود که ملک علاء الدین ترتیب میکند
وآوازه چنگ می شنود من روی او را چگونه توانم دیدن خود
پیش از ین واقعه دم بدم امیر موسی اجازت میخواست که خبر ایشان را

بخدمت سلطان بفرستد واز عظمت ولایت او اعلام دهد
بهاء ولد تمکین نمیداد حضرت شیخ فرمود که برخیز وبجانب تعجیل
بخدمت سلطان رو وآنچه دیدی وشنیدی کما ینبغی عرضه
دار همچنان در جواب مثال پادشاه بنفسه روانه شد
وچون بحضرت سلطان در آمد سر بزمین تذلل نهاده
بلب ادب پایهٔ تخت را بوسه داد سلطان را از چگونگی
قدوم بهاء ولد باز پرسید چنانکه کیفیت قصه بود تقریر
کرد سلطان از صحت آن خبر خیر عظیم خوش دل شد وبسیار
گریست وشکرهای بیحد کرد که مثل چنان عالم ربانی وعارف
صمدانی بقدوم مبارک خود ملک روم را مشرف کرد وسعادت
کل بوی مساعدت نمود فرمود که اگر شیخ بدار الملک ما قدم
رنجه فرماید وشهر قونیه را محل ولادت خود سازد من در همه
عمر خود دیگر آواز اغانی وچنگ نشنوم وهر کسی را ارادت
نیاورده ام بنده ومرید او شوم امیر موسی را تشریفات
باخواص حضرت خود بخدمتان سلطان فرستاد چون قصه را
على التمام والكمال تبليغ رسالت ابلاغ کردند حضرت بهاء ولد فرزندان
واصحاب را برگرفت وبسوی دار الملک قونیه روانه شد چون
خبر مقدم سلطان العلما بگوش سلطان الامرا رسید با جمع
ارباب قلم واصحاب علم واهالی قونیه استقبال کردند واز دور
جا بجا از اسب فرود آمد زانوی شیخ را بوسه داد میخواست
که زیارت ومصافحه کند مولانا بجای دست عصای خود را

داد سلطان ازان مهابت ونظر کرم اولرزیدن گرفت **شعر**
هیبت حق است این از خلق نیست • هیبت این مرد صاحب دلق
نیست • هیبت بازست بر کبک نجیب • خر مگس را نیست زان
هیبت نصیب • وسلطان را نیت آن بود که در طشت خانهٔ خود
جای سازد مولانا قبول نکرد فرمود که ائمه را مدرسه
وشیوخ را خانقاه وامرا را سرا وتجار را خان ودنودرا
زوایا وغربا را مصطبه مناسبست همانا که در مدرسهٔ التونبا
نزول فرمود وگویند هنوز در قونیه غیر آن مدرسهٔ دیگر
نبود وباروی شهر را نساخته بودند چنانکه رسم سلاطین
واکابر زمانست انواع نزلها از نقد وجنس وغیره
فرستادند واز هیچ کس چیزی قبول نکرد که اموال شما
مغشوش ومشکوک است ومرا بقدر کفایت اسباب هست
وهنوز از مال میراث آبا واجداد ما که غنایم غزا حاصل کرده
بودند دارم همگنان از کمال تقوی وصدق یقانه واستغنای
او تعجب کردند وبعد هزار صدق واخلاص ارادت آورده
زن ومرد مرید شدند وسلطان اسلام با وزرا وخواص
خویش در تبحال حیران می شدند **گویند** دران زمان دو
جوان مقبل به پیه مقبول ایشان شده بودند یکی خبازی میکرد
ودیگری قصاب بود وهر یکی هزار دینار داده بودند تا راتب
مطبخ درویشان را علی الدوام مهیا ومرتب دارند وبدان
مقدار تعیش می کردند **منقولست** که روزی سلطان علاء الدین

در اجلاس عظیم کرده حضرت شیخ را بسرای دعوت نمود جمیع
تمامت علما وعرفا وحکما وشیوخ کبار وارباب خلوت وگوشه
نشینان شهر حاضر بودند چون حضرت بهاء ولد از در
در آمد سلطان اسلام استقبال کرده درخواست کرد
که حضرت مولانا بر تخت نشیند گفت ای پادشاه دین
من بنده ام بعد الیوم میخواهم که سو باشی تو باشم وحضرت
مولانا سلطانی کند چه سلطنت ظاهر وباطن از وقت یوم
العهد از آن شماست **چون** حضرت بهاء ولد را از تخت بیرون
عنایتها فرموده چشمهای سلطان را قبلها داد وحاضران
مجلس آفرینها بر جان سلطان کردند وتعظیم وانصاف او را
بپسندیدند وثناها گفتند حضرت بهاء ولد فرمود که
ای ملک ملک سیرت ملک دار یقینت باد که ملک دنیا و
اخرت را از آن خود کردی سلطان برغبت وایقان تمام
برخاست ومرید شد وبموافقت پادشاه جمیع خواه وسپاه
مرید شدند ووزرا افشانها کرده صدقات بارباب حاجات
بخش کردند **مگر** در آن ساعت در ضمیر سلطان گذشته
باشد که حضرت مولانا کلمات ومعارف می فرمود تا حاضران
مستفید می گشتند مولانا فرمود که ای ملک جهان ترا گفتند
سلطان العلما می آید ونگفتند که فضلی می رسد تا جهت
ملک فصلی ترکیب کند چه اگر باخلاص وحضور دل دمی از آن
باغ وادب باطن نگه داری انجم مطلوب ومقصود دلت نی گفت

زبان میتر شود شعر هرکرا دامن درست و معتقدات
نثار دل بدانکس میرسد • دامن تو آن نیازست و حضور همین
منه در دامن آن سنگ فجور • الحکایه از عدول رواة چنان
منقولست که دران عهد قاضی بود بس بزرك واورا بهاء الدین
طبری گفتندی مردی بود متبحر مکرر روزی در سینه کی سلطان
از سر حسد و غرضی که داشت در عرض ایشان خبکی کرده بود
اتفاقا روزی مذکور در محفل سلطان حاضر شده حضرت
بهاء ولد فرمود که هی قاضی طبری زبان از ما کوتاه کن و زحمت
مانده همانا که درین چند روزی که هستی خواهی مردن
و از اعقاب تو هیچ کسی نخواهد ماندن و حکم الهی چنانست
که همشان ببرند و زحمت رشوت تو از مظلومان منقطع
شود اما انساب و اعقاب و اصحاب ما تا قیامت دایم و قایم
خواهد بودن گویند بعد از چند روزی وبایی نزول کرده
قاضی بهاء الدین طبری وفات یافته تمامت قوم او مردند
و گویند او را هفت روز رعاف غلبه کرده رحلت نمود و
گویند برج و ربض قونیه را در ان تاریخ ساختند منقولست که
چون مدتی برآمد حضرت بهاء ولد صاحب فراش شد سلطان
برخاست و بعبادت عیادت او آمد و بسیاری گریست و گفت
من نمی خواستم که باستقلال تمام حضرت سلطان العلما بر تخت
نشیند و من سر لشکر او باشم تا فتحها کنم و فتوحها اندوزم حضرت
مولانا فرمود که اگر این نیت تو راست است پس یقین شد که من

ازعالم

از عالم شهادت بجهان سعادت سفر میکنم و تو نیز اندکی
مانده است که بایوان کیوان ارواح ملحق شوی بعد از سوم
روز چاشتگاه روز جمعه هجدهم ماه ربیع الآخر سنه ثمان عشر
وستمائة بجوار جلال رحمت ایزدی فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر بوطن فرمود شعر فسال الله الفردوس یحوی نزوله • بمقعد
صدق فی جوار المهیمن شعر رفت آن طاوس عرشی سوی عرش •
چون رسید از هاتفانش بوی عرش • سلطان اسلام قوی
متالم شد و مضطرب گشته هفت روز تمام از سرا بیرون نیامد
و چهل روز سوار نشد و از سریر بر حصیر نشسته رسم عزا را
باقامت رسانید و چهل روز تمام در مسجد آدینه قلعه ختمها
کرده خلق عالم را خوانها نهادند و صدقات بر مساکین بخش کردند
و فرمود که گرداگرد تربه مبارك شیخ حرمی بر کشیدند و بر
سنگی مرمرین تاریخ وفات را ثبت کردند و کاویدند و بعد از
چند سال سلطان اسلام نیز بدار سلام رحلت نمود شعر کل
بود که اندکی بروت می ماند • او نیز برفت و زندگانی تو داد •
مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء
والصالحین وحسن اولئك رفیقا الحکایه ولد ربانی مستور
نباب سبحانی شیخ حجاج نساج که از جمله مقبولان مقبل حضرت
بهاء ولد بود چنان روایت کرد که قاضی وخش مردی بود معتبر
و از علماء این عالم بود می خواست که از دیباجه کتب معارف و استفتاها
لقب سلطان العلمائی بهاء ولد را محو کند حضرت مولانا بر ینمال اطلع شد

فرمود که عنقریب نام و کنیت آن بزرگ از دفتر عالم وجود محو
خواهد شدن بعد از پنج روز معدود و بآخرت سفر کرد
وماکه پیوسته ضمایر خلایق را فرمودی و از وقوع وقایع
غیبی اعلام کردی و بر آن فایدهای دیگر کفتی که همکنان
متحیر شدندی و همچنین منکران آنحضرت بعد از مشاهدهٔ
کرامات باقرار تمام جوق جوق می آمدند و مرید می شدند
و بسا منکران مصر که از شومی انکار بلاها می مردند و کویند
سبب مرید شدن حضرت سید برهان الدین محقق ترمدی
رضه همان خواب بوده است که علمای بلخ در خواب دیدند که
مصطفی عم اشارت فرمود که همکنان او را سلطان العلما کویند
و او را بهتر و مهتر خود دانند الحکایه مکر روزی در درس
عام در اثناء بحث کلام جلال الدین حصیری جدل و عسری
می نمود حضرت بهاء ولد عصا را بر کشیده بر وی حمله کرد
که ای مردک صحیفه العصا لمن عصی شتان بین الدر و الحصی
چه اکر از این مصحف که می نازی و بدان قوت هر سوی تازی
هیچ نماند و بکلی منعدم و مندرس شود و در ممالک دنیا
مدرسه و بندی نماند چه خواهی کردن و از صفحهٔ کدام مصحف
درس خواهی کفتن و سبق خواهی خواندن جهدی می کن
که از لطیفهٔ صحیفهٔ دل صفحهٔ از بر کنی تا ابد الآباد آن معنی مونس
جان تو شود و از یاد تو هیچ وقتی نرود و آن علم عشق است
که ترا بعد از مرک دستکیر شود چنانکه فرموده اند شعر ای فقیه

از بهر الله علم عشق آموز تو • زانکه بعد از مرک نحل و حرمت و ایجاب کو
منقولست که روزی حضرت خداوندکار قدس الله سره در مجمع یاران
ابرار تقریر عظمت پدرش می فرمود که حضرت بهاء ولد روز آدینه
در بلخ تذکیر می کفت فرمود که روز قیامت حق سبحانه و تعالی جزای
عمل صالح و اخلاق نیکو و احسان مومنان را حور و قصور
جنات خواهد دادن از ناکاه پیر مردی مخنی از کوشهٔ مسجد
برخاست و کفت یا امام المسلمین امروز در این عالم بخبر احوال
ایشان مشغول شویم و فردا بتفرج حور و قصور اکتفا کنیم
پس حکایت دیدار چون خواهد بودن در جواب فرمود که
ای عزیز من رمز حور و قصور از برای قصور فهمان عوام
است و الا اصل دیدار دوست است و آن دیدار انواع نامها
دارد از هر مصنوعی صانع را مشاهده کنند و از هر ذرهٔ دیدار
آفتاب حقایق را مطالعه نمایند الحکایه شمع جمع یاران شیخ
محمود صاحبقران بود که از جملهٔ مریدان محرم خداوندکار بود
چنان روایت کرد که در زمان خداوندکار در حمام پوستین
دوزان اخی ناطوری بود بس صد و ده سالکی رسیده و او
از جملهٔ مریدان بهاء ولد بود و ما در آن هنکام کودکان بودیم
روزی اصحاب کرام در مناقب بهاء ولد کلمات می کفتند اخی
ناطور حکایت کرد که روزی جوانی مقابل بهاء ولد افتاده دید
که مظلومی را می رنجانید به مقتضای فوکزه موسی فقضی علیه
بعصای خود آن جوان را زد فی الحال جان بجهنم سپرد برداشتند

وبکورش بودند سلطان اسلام درین قضیه متردد خاطر
شد که بی موجب آن شخص را چون کشت و سبب چه بوده باشد
مولانا فرمود که تامّلِ در تردد نباشد که بی امر حق برگی
از درخت جدا نمی شود شعر هیچ برگی نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت * و من بحقیقت سگی را کشتم و مظلومی
را از ظلم او رهانیدم سلطان فرمود که گور آن عوان کشادند
همانا که سیاه سگی را خفته یافتند سلطان سر نهاد و بتمهید
عذر مشغول شد و همچنان بر صورت سگی محشور خواهد
شد چنانکه فرمود سیرتی کان بر وجودت غالب است هم بر آن
تصویر حشرت واجب است سلطان گریها کرده دست و پای
شیخ را بوسها داده استغفار کرد و از منهیات محترز گشت
الحکایه همچنان از خدمت اخی ناطور منقولست که روزی سلطان
از حضرت بهاء ولد برغبت تام و الحاح عظیم التماس وعظ و تذکیر
کرد بهاء ولد فرمود که منبر را بگورستان قافتی بیرون آوردند
و مجموع شهریان من الذکور و الاناث در آنجایگاه حاضر شدند
حضرت مولانا بر سر منبر رفته حفاظ بتجوید الفاظ از هر سوره
عشرها و تواریخ خواندند و حضرت مولانا در باب حشر و
نشر و عرض روز قیامت و مجازات اعمال و مجاری اهوال
احوال آن روز و سؤال و جواب و ترازو و صراط و امتیاز
اهل بهشت از اهل دوزخ و کیفیت یوم تبیض وجوه و تسود
وجوه چندانی کند دلایل و وجوه فرمود که عقول عقلاء ع

عالم

عالم بعقل حیرت بسته شد و آه حسرت از میان جان همشان
برآمد و مردم از بسیاری گریه و درد دل بیچاره شدند
ازناگاه گوری بشکافت و یکی کفن پیچیده برخاست و گفت
اشهد لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله باز فرو خفت
همانا که از آن هیبت چندین هزار خلایق بیهوش شدند
و بسیاران جان تسلیم کردند و آن درویش سوگندان مغلظ
یاد میکرد که من بدین چشم ظاهر آن حالت معجز را مشاهده کردم
و چندانی مرد و زن آن روز مرید شدند که در حساب نیاید
و برین حکایت ماهی بگذشت که حضرت آنچنان شاهی نقل
فرمود الی عنایة الله تع همچنان منقولست که مریدان حضرت
بهاء ولد مردم بس شوریده بودند و همه شان اهل تقوی
و ریاضت بان و تنها بخدمت شیخ در گورستان میرفتند و
آهسته آهسته قرآن میخواندند و چون مولانا دعا میکرد
اهل گورستان محسوس دستها از جیب گور بیرون کرده بدعای
او آمین میکردند همچنان حضرت سلطان ولد قدس الله
لطیفه روایت کرد که روزی حضرت پدرم در تربت مولانا بزرگ
مراقب نشسته بود با لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم میفرمود
پرسیدم موجب و لا حول و لا قوه چیست گفت یکی در صحرای
قلوباط اسب میدوانید گفتم چه باشد گفت از بهاء ولد نمی
ترسند که اینجایگاه آسوده است همچنان درویشی روایت کرد که
روزی حضرت خداوندگار بزیارت تربت بهاء ولد آمده بود

وهمان عادت داشتی که در حالی و مشکلی که واقع شدی بتربت
پدر آمدی و مراقب گشته آن عقده را حل کردی و از روضه
پدر صریح جواب صواب شنیدی از ناگاه سواری همچون
برق دوان دوان از کنار تربه در گذشت و او را معروف و لد
فخر الدین شاهد می گفتند و او از جمله خواص حضرت سلطان
بود خداوندگار قوی منفعل گشته از آن حضور باز آمد
و فرمود که این شخص نمی داند که عروق بهاء ولد گرداگرد
تربه را فرا گرفته است و جسم مبارك او در تربه مقدسه مدفون
است در حال آن سوار را اسپش بر زمین زده چندانی
کشید که پاره پاره اش میکرد تا بی ادبان راه و مغروران
جاه آگاه شوند و عبرت گیرند و از غیرت اولیا هراسان
باشند و از سر سرور غرور گستاخی و جرأت نکنند شعر
ببر گستاخی کسوف آفتاب ٭ شد عزازیلی ز جرأت رد باب ٭
همچنان منقولست که تصرف حضرت بهاء ولد در حق مریدان خود
بثابتی بود که چون بسر وقت شیخ در آمدندی فرمودی که
با چشمان آلوده بروی من نگاه نمی کنید و چشمهای خود را
بقطرات عبرات فرو شویید پس آنگاه بروی مردان حق نگاه
کنید تا مگر شعشاع انوار غیبی را توانید دیدن و همچنان
خطاب کردی که هی فلان تو در راه بر روی شاهدی نظر
انداخته زناء العیون النظر از صحبت ما غیبت کن و یکی را فرمودی
که تو کودکی را تفرج کرده خود را طهارت ده که حضرت الله

قدوس و طاهر است متطهران را دوست می دارد که ان الله
یحب التوابین و یحب المتطهرین شعر چشم آلوده مکن از خد
و خال کان شهنشاه بقا می آید و در شد آلوده با شکش می
او شوی زانکه از آن اشك دوا می آید الحکایه علمای
اصحاب روایت کردند که روزی حضرت سلطان ولد فرمود
که ملك المتألهین فقیه احمد مارحمه نزد بهاء ولد بتحصیل
علم فقه مشغول بود و او مردی بود ترك و ساده دل و هم رنگی
بود و از ناگاه نظر جدم بی نظیر عالم گشته در حالی بدید
آمد که کتاب را از دست بینداخت و شوریده حال گشته
راه کوهستان در پیش گرفت و در دریای حیرت و قدرت
مستغرق گشت سالهای بسیار در کوهها می گشت و در دشتها
می کرد و عاقبت حال سر اویس قرنی رض بفقیه نبیه متمثل گشت
بکلی مجذوب و مسلوب گشت جماعتی از حضرت بهاء ولد از
حال و جنون او سؤال کردند فرمود که از آن رطلهای گران
ما که سینه مردان می کشید قطره ایست که بدو رسیده
است و همچنان حضرت پدرم نیز روزی فرمود که از درد
پای مستی مولانا شمس الدین تبریزی مستی فقیه احمد بویی
بوده باشد لا غیر شعر تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بو نیز نیست اندك در بزم کیقبادی درخبر است که شیخ
حجاج نساج که مرتبه لایعبر فهم غیری رسیده بود بعد
از وفات بهاء ولد بجامه بافی مشغول می شد و نانهای ب

خفرهٔ نقرا راخریده درآب خیسانیدی وشب ازان افطار
کردی وانچه ازکسب حلال آوردی هزینه ساختی تا مبلغ دویست
وسیصد عدد شدی آوردی ودر کفش مبارک حضرت
خداوندکار ریختی وچندانکه در قید حیات بود بدین خدمت
مواظبت می نمود هانا که چون از عالم رحلت کرد غسال را احضار
کردند تا وی را بشوید مگر غسال دست دراز کرد تا ستر
عورت را برگیرد وطهارت دهد جناح دست او را چنان بحکمت
بگرفت که بیهوش گشت وفریاد عظیم برآورد واصحاب چندانکه
که قوت کردند دست غسال را از چنگ او نتوانستند رهانیدن
بحضرت خداوندکار خبر کردند بیامد وشفاعتها کرده ودر گوش
جناح آواز داد که معذور دار ندانست گناه او را ببخش
بخشش هانساعت دست او را بگذاشت بعد از دو روز سوم
غسال نیز نقل کرد همچنان منقولست که روزی حضرت سلطان
ولد فرموده که جدم بهاء ولد در سن هشتاد وپنج سالگی نقل فرمود
گویند پیوسته بهاء ولد گرد گورستانها گشتی ودعاها کردی
که خدایا ما را خوش خو گردان وبارکش گردان وفرمودی که بروز
تفرج گورستان کنید وبشب کواکب ثوابت آسمان را مطالعه
نمایید که سنت ووصیت پیغامبر ماست تا عجایبها بینید
همچنان مرویست که از غایت ریاضت ومجاهدات حضرت بهاء
ولد را چند دندان سعد ودر دهان بیش نمانده بود واز
تهجدات شب واجتهادات روز یک لحظه فارغ نمی شد جز اصحاب حال

ازان

ازان حال پرسیدند گفت جهت فرزندان ویاران ماست مگر
شبی عزیز عید روشن دل حضرت بهاء ولد را بخواب دید که فرق
مبارکش برساق عرش سایید بود وبغایت بلند گشته سؤال
کرد که بم نلت ما نلت بدین مرتبت ومنزلت بچه سبب رسیدی
فرمود که ببرکت زندگانی لطیف ودرویش عظیم فرزندم جلال
الدین محمد رسیدم که تمامت ارواح انبیا وروحانیان سموات
ونورانیان عرش عظیم مشتاق جمال او گشته اند وهمراه اولیای
کمل سلوک او را تحسینها میکنند وروح من از روح آن حالت
مباهات میکند ومفتخر میشود وچنین میالسجه اگر عرش
عظیم وکرسی مانع نشدی بلندی قدم از جهت خاک گذشتی
وبجایی رسیدی که جانها از ان هیبت بیجا شوندی شعر
این قدر خود درس شاگردان ماست • کر وفر علم ربانی تا کجا •
تا کجا اعنا کجا را راه نیست • جز سنا برق مهر الله نیست • از همه
اوهام وتصویرات دور • نور نور نور نور نور نور • صورت
نامه که بعد مت ملک بیغان بکین بیج حبنجوار زنشاه حضرت
بهاء ولد فرستاده بود جهت شفاعت قاضی رومی که خبث
کرده بودند بعد از سلام ودعا بحضرت ملکی که ملک
داریش را سعد وعمل انجم بکار نباید هیچ کاری کمال نگیرد مگر
نیکوکاری بل بغلبه وقوت نیاید که غلبه در حقیقت
دین وتقوی راست لیظهره علی الدین کله قاضی امام رومی
بعرف بدیانت وصلاح آراسته است وسعادت بمعاق

بر و تقوی باز بسته است که تعاونوا علی البر والتقوی والسلام
علی من اتبع الهدی همانا اعتقاضی رومی را تشریف فرموده
دلداریها کرد صورت رقعهٔ دیگر که جهت مظلومی بنزد
خوارزمشاه اصدار فرموده است شکر جاهی که مرجع
مظلومانست دفع ظلم متغلبانست لاسیما اذا صحاب
تصوف و ارباب خیر خاندانی که تربیت سلاطین خالیه تغمدهم
الله بغفرانه یافته است و ذکر جمیل ایشان بنصرت بدانجا
سایر حماه الله تعالی آن سدهٔ منیع و جناب رفیع زاده الله
رفعة بدان حلیه متحلی است که مثال کریم صادر شده است
که متغلب در امتثال ملکی مینماید آن را بامضا رسانند تا بی
فایده نگردد والسلام الحکایه منقولست که امیر بدر الدین
کوهرتاش المعروف ببزدار که لالای سلطان علاء الدین
کیقباد بود مردی بود بزرگ و سرور و متمول و صاحب
خیرات و استاسرای خاص و سبب اعتقاد و مرید شدن
او آن بوده است که روزی حضرت بهاء ولد در مسجد سلطان
تذکیر می فرمود و تمامت علما و فقرا و امرا و سلطان حاضر
بودند و حضرت بهاء ولد در سبب نزول هر آیتی و تحقیق
آن و اسرار هر کلمه گوناگون تفسیرها تقریر می کرد و بسط
کلام می فرمود مگر در ضمیر بدر الدین کوهرتاش گذشته
که زهی ذهن صافی و استحضار عظیم و مطالعهٔ بسیار که چندین
اقاویل و امثال بیان میکند و ابن مقفع و وهب و زمخشری و منذری

نیست

نیست همانا که از سر منبر اشارت فرمود که امیر بدر الدین
عشری بخوان از غایت دهشت و هیبت سلطان بغتهٔ سورهٔ
قد افلح المؤمنون سر آغاز کرد فرمود که اکنون بی استحضار
و مطالعهٔ بسیار بشنو تا چند آدینه در تحقیق کلمهٔ قد
تفسیر و معانی می فرمود غریو از نهاد خلایق برخاست
فی الحال بدر الدین کوهرتاش ضمیر خود را بحضرت سلطان
عرضه داشته فرود آمد و پایهٔ منبر را بوسه داده
بنده و مرید شده بهاء ولد فرمود که برای شکرانه حالت
جهت فرزندان من مدرسهٔ بساز آن بود که مدرسهٔ خداوندگار
کار را ساخته و وقفها نهاد و چندانکه در قید حیات بود
در قید حیات بود و وجود خود را بکلی وقف خاندان او
ساخته بود الحکایه همچنان منقولست که خلیفهٔ
بغداد شیخ شهاب الدین سهروردی را در خدمت سلطان
علاء الدین کیقباد برسالت فرستاده بود چون بقونیه
رسید سلطان بتفرج قلعهٔ کواله رفته بود و حضرت
مولانای بزرگ باهم بوده سلطان فرمود که شیخ را نیز
بقلعه آورند بعد از تبلیغ رسالت خلیفه بهاء ولد شیخ را
اعزاز عظیم کرده چه در بغداد از حد بیرون بندگیها کرده
بود و او را می فرمود که سهروردیان هم عتیقانند و هم مادا
خویشان نزدیکند و همان شب سلطان اسلام خوابی عجب
دید متحیر برخاست و صورت خواب را بحضرت بهاء ولد شیخ

عرضه داشت وگفت در خواب می بینم که سرم از زر شده است
وسینه ام نقره خام گشته واز ناف زیر بکلی رویین شده
است وهر دو ران از صلب است وهر دو پایم از ارزیز گشته
تمامت معبران معتبر از عظمت تعبیر این خواب فروماندند
هاناکه شیخ شهاب الدین تعبیر خواب را بحضرت بهاء ولد
حواله کرده هیچ نگفت سلطان العلما فرمود که چندانکه تو
در عالم باشی در زمان تو عالمیان آسوده وخالص وباقیمت
چون زر باشند وبعد از انتقال تو زمان فرزندت بمنزلت
نقره باشد نسبت بزمان تو بعد از ان فرزند فرزندت برنج
رویین باشند وخلق دون همت فزون نهمت سرور شوند
وچون سلطنت مملکت ببطن سوم رسد جهان درهم شود
ومیان خلق صفا ووفا وشفقت نماند وچون نوبت سلطنت
ببطن چهارم رسد وپنجم رسد ممالک روم بکلی خراب ویباب
شود وجمیع دیار وبلاد در دست اهل فساد پلید فروگیرد وزوال
آل سلجوقیان باشد واصلا نظام جهان نباشد وکوچکان
بی اصل بزرگ شوند واشغال الخطیر بدست دونان حقیر افتد
چنانکه شاه ما فرموده است اذا وسد الامر الی غیر اهله
فانتظر الساعة واز هر جانب خوارج خروج کنند واستیلاء
مغل مملکت عالم را خراب کند وعلماء دین وشیوخ تمکین
را آثار نماند وبرکات از روی زمین مرتفع شود وخلایق
مسکین قیامت کبری را بچشم عیان ببینند همانا که سلطان اسلام

وحاضران

وحاضران که بودند گریها کردند وزاریها نمودند تا آن روز
سلطان اسلام حضرت بهاء ولد را وشیخ را تشریفات عظیم
وثمین داده وسایر علما وفقرا را عطاها فرموده استدعاء دعا
کرده حال همچنان شد که تعبیر کرده بودند وبیان فرموده

شعر هرچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش
از ان **همچنان** روزی حضرت سلطان ولد فرمود که جدم بهاء ولد
صاحب قوت بود وجسم جسیم وهیکل عظیم داشت وزاده بسطة
فی العلم صفت ذات او بود واستخوانهاش بغایت بزرگ بزرگ
بود چنانکه سه نفر اشتریان لمتر را در راه بغداد بیک
ضرب بینداخت وبجان مالک رسانید تو بها کرده مطیع شدند
ووقتی که بغزا سوار شدی در صف هیجا حیدر کرار بودی
همچنان حضرت سلطان ولد فرمود که روزی در بندگی
پدرم حکایت کردند که فلانی در حق قرآن طعنه می زند
فرمود که بد می گوید واز گزاف میگوید نشاید نشاید چه
اگر او مرید پدرم بهاء ولد است که مولانا بهاء ولد تا آخر
وقت بقراءت قرآن وتفسیر آن وبنماز ونیاز مشغول بود
انکه قرآن را چون میخواند هر کلمه را پنج وشش بار مکرر میکرد
چنانکه می گفت الحمد لله الحمد لله الحمد لله ودران حالت کرامت کشف
از وجود مبارک او نوری عظیم ظاهر می شد وتا ملاء اعلی
می پیوست **هم از حضرت** سلطان ولد منقولست که روزی مولانای
بزرگ فرمود که خواهم که خوب شیث را هم ببینم اکنون

بروم بحضرت الله که همه اجا خواهند جمع شدن خولی شیخ
و نامت انبیا را علیهم السلام مشاهده کنم فرمود که چون بچشم
جنتم و پدرم نظر میکنم در نور عظیم می بینم که از سر هر دو
مبارک متصاعد میشود و تا عنان آسمان جولان کنان
میرود و بعد از ساعتی آن هر دو یك نور می شود یعنی
اشارتست که ما هر یکیم و یك نوریم **شعر** چون از یشان
مجتمع بینی دو یار ه هم یکی باشند و هم ششصد هزار **همچنان**
حضرت سلطان ولد نقل فرمود که حضرت پدرم در وقت
نقلان خود فرمود که بهاء الدین بدان و آگاه باش که ما
جمله مریدان ما روز قیامت در سایهٔ مولانای بزرك خواهیم
بودن و همه بسبب او بحضرت حق خواهیم رسیدن و همه را
خدا برای خاطر مولانای بزرك رحمت خواهد کردن **منقولست که**
عارف ربانی واقف اسرار معانی خواجکی کهوان کر که از مریدان
واصل مولانای بزرك بود روزی از شیخ پرسید که هر که
شراب خورد چون شود گفت سك شود خوك شود بوزینه
شود پیش سید برهان الدین آن حکایت را روایت کرده بود
که شیخ فتوی داد که هر کو چنین شود او را حرام باشد
اگر چنین میشوی بخور و اگر نمی شوی توان با شی **شعر** نعم و نکته
است کامل را حلول ه تو نه کامل مخور می باش لال **همچنان**
منقولست که چون حضرت بهاء ولد از عالم ملك بملکوت
سماوات نقل فرمود حضرت خداوندگار در بیست و چهار

سالك

سالك بوده در سال هفده تأهل کرد و بارها در مجمع اصحاب
می گفت که اگر حضرت مولانای بزرك سال چند می ماند من
محتاج شمس الدین تبریزی خواستم شدن چه هر پیغامبری را از
ابوبکری ناگزیرست و عیسی را حواریون درخور **شعر**
هر پیمبر اندرین راه درست ه معجزه بنمود و همراهان بجست
الحکایة در نقلست که بعد از وفات حضرت بهاء ولد رحمه الله
زمانی گذشت که خبر رسید ن جلال الدین خوارزمشاه
بخدمت علاء الدین رسید همانا که زیارت تربت شیخ را در یافته
بوبها داده و زار بها نموده و استغاثت و همت درخواست
کرده استعداد و استقبال او را مهیا شد و چون لشکر خوارزم
بحدود ارزن الروم رسید تجواسیس شاه از غلبهٔ لشکر
او بسلطان اسلام اعلام کردند لشکر روم را وهمی عظیم ظاهر
شد سلطان فکری کرد که کیفیت حال واپی او را دریابد تا
بران منوال مستعد شود شبی جامها گردانیده چند سر اسب
بادپای چی داغ بر گزید و از راه کوه با ترکی چند بلشکر خوارزم
ملحق شد امرا و خوارزمیان از حال ایشان تفحص کردند گفتند
ما ترکانِ این دیار بوده در نواحی کوههای ارزن الروم
می باشیم و اجداد ما از آب آمویه بودند درین چند سال
سلطان کیقباد از ما عنان عنایت برتافته ما را بتنك آورده
است پیوسته در انتظار مقدم عساکر منصور خوارزمی
می بودیم مگر از ظلم او خلاص یابیم چون این قضیه را بسمع

سلطان رسیدند عظیم خوش شد و بفال نیک صایب نمود
فرمود تا خوان خاص گستردند و امرا و وزرا و خواص حضرت
و ارکان دولت هر یکی بمحل خود جا گرفتند و آیین سلطنت
را مهیا کرده ایشان را حاضر کردند زمین بوس شاه کرده
ترتیب و آیین او را علی التمام والکمال تفرج کرده اند و اسباب ایشان را
عرضه داشتند سلطان ایشان را نوازش فرموده خلع
پوستانیه و وعدهٔ جمیل داد و خیمهٔ معین کرده علوفه مرتب
داشتند هم دران شبی بکر خوارزمشاه را در خاطر گذشت
که در ممالک علاء الدین هر جا که عبور کردیم تمامت رعایا
از و شاکر بودند چه معنی که این کان چند شکایت کردند استماع
می رود که سلطان علاء الدین درین جوانب رسیده است
و در عیاری و شب روی آیتیست مبادا اگر این ترکان جاسوسان
او باشند تفحص حال بدین باید کردن که الحزم سوء الظن فی
الحال الملک مغیث الدین را که ملک ارزن الروم بود پیش خود خوانده
با او مشورت کرد گفت فردا تفحص کنیم همان شب سلطان علاء
الدین در خواب دید که حضرت بهاء ولد بی آمد و می گفت
که برخیز سوار شو چه وقت خوابست چون بیدار شد اندیشید
که فردا نیز تفرج کنیم انگه روی با زبخواب رفته دید که مولانا
بزرگ عصا را بر تخت سلطان زد و بالای تخت آمد و بر سینه
اش زد که چه خفته از غایت هیبت بیدار شد و لرزهٔ عظیم
در تن او ساری گشته اصحاب را بیدار کرده نیم شب اسبان را

ناي

زین

زین کردند و اسب خود را بدست خود زین کرده روانه شدند
چون آخر شب شد خوارزمشاه فرمود که چند امیر معتبر
در خوابگاه خیمهٔ ایشان مترصد باشند تا امروز بتفحص حال
ایشان مشغول شویم علی الصباح تجسس کردند اثری ندیدند
چه همشان رفته بودند سلطان را اعلام کردند همانا که دو سه
هزار سوار بهادر در پی فرستاده در عقب خود نیز سوار شد
چون سلطان علاء الدین دید که از عقب ایشان گرد لشکری
پیدا شد عنان ریزان کرده بلشکر خویش پیوست خوارزمیان
خایب و خاسر باز گشتند سلطان علاء الدین لشکر خود را مستظهر
گردانیده استمالت عظیم داد و خزاین بسیار بخشش فرمود که
بعنایت حق و همت بهاء ولد ما مؤید و غالبیم و در پای چمن
ارزنجان لشکر خود را قرار داد همانا که چند روز محاربه
کردند روز پنجم از ناگاه باد سعادت و ظفر از مهب انفاس
اولیاء الله تعالی بوزید و از طرف لشکر روم گرد و خاک را
در طرف لشکر خوارزمی پراکند و حضرت سلطان بر موجب
اشارت وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی شاهت الوجوه
گویان کشت و خوف الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین در دل
ایشان کارگر شد و رایات سلطان بآیات سبحان منصوب و منصور
شد و نقود جنود او بظفر و پیروزی و بهروزی مقرون
گشتند تا عالمیان را معلوم و یقین گردد که بیمن همت ایشان
تقلب وقت چنین لشکری با هیبت و اهبت مخذول و مقهور گشتند

وحقیقت است که عنایت این طایفه در دین دنیا موجب
سعادت ابدی ونجاح ونجات سرمدی خواهد بود و
پیوسته سلطان علاء الدین هر مهمی که اورا پیش آمدی
از روضهٔ حضرت شیخ خود استمداد طلبیده مظفر
و مؤید باز گشتی همچنان منقولست که حضرت بهاء ولد
فرموده که تا من زنده ام ودر میدان معنی تازنده ام کسی
همچو من پیدا نه آید باش تا من بگذرم تا ببینی که فرزندم جلال
الدین محمد چون شود بجای من شود وبالاتر از من شود
روزی حضرت سید رضی الله عنه فرمود که امشب در خواب دیدم
که از تربت شیخم بهاء الدین ولد قدس الله روحه دری باز
شد ونوری عظیم بیرون آمد تا بخانهٔ ما رسیدیم ودر
خانه در آمد وچه در راه هیچ دیواری حجاب وحایل او نشد
ونتوانست سایه کردن دران نورانی چون درخانهٔ ما در آمد
من از خواب جستم از هیبت ولذت آن نور ولا اله الا الله
میگفتم وآن نور می افزود تا شهر را همه فرو گرفت تا محیط شد
وعالم را فرا گرفت بعد از ان من بیخود شدم ندانم که چه
شدم وتعبیر این آنست اسرار وانوار این خاندان عالم را
خواهد گرفتن وعالمیان را مرید ومحب خواهد گردانید
شعر نور مردان مشرق ومغرب گرفت آسمانها سجده کرده
از شگفت همچنان منقولست روزی در شهر بلخ در مسجد آدینه
دانشمندی بنماز ایستاده بود وردای خود را بردوش گرفته

دست از آستین بیرون نیاورده نماز میکرد حضرت بهاء ولد
فرمود که دست در آستین مکن آنگاه بنماز مشغول شو تا حضوری
حاصل شود واو از سر سفاهت وعقل بی نباهت بجواب مشغول
شد که تا چه شود فرمود که تا نفس مرد دریکت ببرد و هیچ مطیع
امر شود فی الحال بیفتاد وبمرد غریو از نهاد مردم برخاست
گویند آن روز چندین هزار آدمی از علما وفقرا وامرا وصلحا
باخلاص تمام مرید شدند وبکرامات اولیا که تابع نبوّت ومعجزات
انبیاست ایمان آوردند وبسیار توبه کردند الحکایة روایت کرده اند
پیش از عمارت کردن ربض قونیه محل مرقدی که حضرت بهاء
ولد آسوده است مختص تلکی بوده است روزی استر سوار
گشته بدان جایگاه رسید ساعتی نیک توقف فرموده اشارت
کرده است که قبر من واز ان فرزندان واعقاب واحفاد من
همین جای خواهد بودن همچنان وقتی که سلطان علاء الدین
رحمه الله باروی شهر را با تمام رسانید بحضرت بهاء ولد لابه کرده
التماس نموده است که یکبار گرد بارو بر آمده تفرج فرمایند حضرت
مولانا فرموده باشد که از برای دفع سیل ومنع خیل نیکو بنیادی
نهادی وقلعه حصین ساختی اما تیر دعاهای مظلومان
را چه توانی کردن که از صد هزار برج وبدن میگذرد وعالم
را خراب میکند الله الله جهدی بنما وجهادی کن تا قلعهٔ
احسان وعدل بر آوری ولشکر دعاهای خیر حاصل کنی که
از هزاران حصار حصین آنست بهترست وامن عالم وامان

خلق در انست بصدق تمام اشارت آنحضرت را آلت وعدّت
خود ساخته تا وقت ممات در نشر عدل وحسنات کوشیده
برخورداري يافت شعر قارون هلاك شد كه چهل خانه گنج
داشت • نوشين روان نمرد كه نام نكو گذاشت • همچنان منقولست
كه روزي كيقباد بزيارت مولانا آمده بود بجاي دست عصا
مبارك را پيش داشت تا سلطان زيارت كرده وبوسيده
استاد در ضميرش گذشت كه زهي دانشمندي متكبر في الحال مولانا
نمود كه ان تملق وتواضع را دانشمندان كجا كنند نه سلطانان
دين ودنيا كه ايشان اصل گرفته اند وسيران در ان مي
كنند والله الهادي وعليه التكلان وهو المعين والمستعان

فصل دوم در مناقب حضرت سيد برهان الحق والدين الحسين الترمذي روح الله روحه العزيز بمحمد واله وكان من اهل التمييز

راويان اخبار كه اخيار اصحاب اخبار بودند نور الله ضرايحهم
چنان خبر دادند كه حضرت سيد را در ملك خراسان وترمد
وبخارا وغيره مشهور سيد سردان گفتند ودايم از ضماير
درون واز مغيبات علوي وسفلي مي گفت ودر ان زمان
كه حضرت بهاء ولد از بلخ هجرت نمود سيد سردان بجانب
شهر ترمد رفته منزوي شده بود بعد از مرور ايام روزي
بمعرفت گفتن مشغول بوده چاشتگاه روز جمعه هژدهم
ماه ربيع الآخر سنه ثمان عشرين وستمائه فرياد عظيم كرد وبسيار

گريست كه دريغا حضرت شيخم از كوي عالم خاك بسوي عالم
پاك رحلت نمود جماعتي كه حاضر وقت بودند تاريخ روز
وسال را در حال ثبت كردند بعد از انكه بملك روم رسيد
همچنان بود كه فرموده بود تا جنازه را گزارده شرايط
عزا را باقامت رسانيد وكافه اكابر آن ديار تا چهل روز تمام
سوگوار مي بودند بعد از عرس چهلم روز فرمود كه فرزند شيخم
جلال الدين محمد من تنها است ونگران منست بر من فرض عين است
كه جانب ديار روم روم وروم را برخاك پاي او مالم ودر خدمت
او ملازم باشم واين امانت را كه شيخم مي سپرده است بوي تسليم
كنم بزرگان ترمد در فراق حضرت سيد زاريها كردند
با چند ياري همدم قدم در راه نهاده قطع مسافت شيب و
فراز ميكرد چون بدار الملك قونيه رسيد از تاريخ شيخ سالي
گذشته بود ودر ان هنگام مگر حضرت خداوندگار بسوي
شهر لارنده رفته بود وحضرت سيد چند ماه در مسجد سنجاري
معتكف شده باوراد درويشي مشغول بود مكتوبي متضمن انواع حكم
بجانب مولانا فرستاد كه البته عزيمت فرمايد در مزار والد خود
اين غريب سوخته را دريابد كه شهر لارنده جاي اقامت وادامت
نيست كه از آن كوه در قونيه آتش خواهد باريد نحوي مكتوب
سيد بمطالعه اشرف مولانا رسيد انجناب بيرون رفتنها
كرده وبعبده شادان شد ومكتوب را بر ديدها ماليده بوسه ها
داد وگفت شعر هزار سال ببايد كه تا باغ هنر ز شاخ دولت

چون تو گل بار آید   بهر قران و بهر قرن چون توی نبود برون
کار چو تو کس بروزگار آید   و بزودی مراجعت نموده چون
بشهر رسید بتعجیل تمام برخاست و بزیارت سید رفت حضرت
سید از در مسجد برون دوید و بخداوندگار استقبال
نموده همدیگر را بکنار گرفته **شعر** هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته   هر دو بیخود گشته عربده
و نعرها از نهاد یاران برخاست بعد از ان حضرت سید از
هر علومی که استفسار فرمود انواع جوابها داد سید بر
خاست و زیر پای خداوندگار را بوسها دادن گرفت و بسی
آفرینها کرد و گفت که در علوم دینی و یقینی از پدر بصد درج
گذشته اما پدرت راهم علم قال بکمال بود و هم علم حال بتمام
دانست بعد الیوم میخواهم که در علم حال سلوک کنی و آن
علم انبیا و اولیاست و آن را علم لدنی خوانند که وآتیناه من
لدنا علما عبارت از انست و آن معنی از حضرت شیخم بمن رسیده
است و آنرا نیز هم از من حاصل کن تا در همه حال ظاهراً و باطناً
وارث پدر باشی و عین او گردی بر هر چه اشارت فرمود
مطاوعت نموده حضرت سید را بمدرسه خود آورده
و نه سال تمام خدمت سید را بندگیها نمود بعضی گویند که
در ان وصلت مرید سید شد و بعضی گویند که در بلخ در عهد
پدر خود بهاء ولد مرید شده بود و سید برسم لالا و اتابک
دم بدم حضرت خداوندگار را بر دوش بر میگرفت و میگردانید

الحکایه

الحکایه منقولست که روزی حضرت خلیفة الحق چلبی حسام
الدین قدس الله سره از زبان خداوندگار چنان روایت کرد که
مگر حضرت سید ما در ملک خراسان بشهری رسید بابانک
نام نامت اکابر و صدور آن مقام استقبال کرده معزز و مبجل
داشتند و دران قصبه شیخ الاسلام نامی مردی بود ذوفنون
و متبحر از سر خیلاء و تکبر باستقبال او نیامد و التفات نکرد حضرت
سید بی محاشی برخاست و بدیدن شیخ الاسلام رفت بخدمت
شیخ الاسلام اعلام کردند که بر در سید از سر سجاده
پا برهنه تا در خانقاه دوید و دست سید را بوسها داده
عذرها می گفت سید فرمود که در دهم ماه رمضان محتاج
حمام خواهی شدن و در راه حمام ملاحده بیرون آیند و ترا
بکشند خبرت کردم تا غافل نباشی و این اشارت در عشر آخر شعبان
بوده شیخ الاسلام فریاد کرد و غریو بر آورده سر برهنه
کرد و بپای سید افتاد فرمود که فی قضی الامر و الی الله ترجع
الامور آری جهت این تضرع و نیاز که نمودی ایمان ببری و از
دیدار باری بی بهره نمانی آنچنان که فرموده بود در دهم
ماه رمضان ملاحده اش شهید کردند **الحکایه** همچنان از اخوان
صفا و خلان وفا روایت چنان کردند که بعد از مصاحبت
بسیار حضرت سید از خداوندگار اجازت خواست که جانب
قیصریه رود مدتی آنجا بیگاه مقیم شود و حضرت مولانا
نمی خواست که سید از قونیه برود و دم بدم این خطرت در

ضمیرش می‌گذشت و فرصت نمی‌یافت که غیبت کند مگر روزی
جماعتی از اصحاب ملازم حضرت مولانا سید را بر استری سوار
کرده بتفرج باغها روانه شدند و دران ساعت در آیینه ضمیر
سید خیال قیصریه صورت بسته منسلخ گشته درحال استر
برجست و سید را بینداخت همانا که پای مبارکش در اندرون
ساق موزه بشکست آهی بکرد و بیهوش شد یاران استر را
گرفتند و باز سید را سواره کرده تا باغ همام الدین سپهسالار
بردند و سید از کیفیت حال هیچ تقریر نمود چون موزه را
برکشیدند انگشتان مبارکش خرد شده بود حضرت خدا
وندگار و اصحاب بگریستند و متألم شدند سید فرمود که زهی
مرید که پای شیخ را می‌شکند همانا که حضرت مولانا دست مبارک
بر آنجای نهاده چیزی بر دمید فی الحال آن جراحت مندمل شده
صحت یافت و بدستوری حضرت او بجانب دار الفتح قیصریه
عزیمت نمود چه شهر قیصریه را سید عظیم دوست می‌داشت
و برکوه علی دضه رفتی روزها و شبها بمناجات مشغول می‌شد
گویند دران زمان بخدمت دستور اعظم صاحب شمس الدین
اصفهانی طیب الله ثراه حاکم شهر بود در بحضرت سید ارادت
آورده بانواع بندگیها میکرد آخر الامر بنده و مرید شده ملحوظ
نظر عنایت او گشت همچنان منقولست که در قیصریه سید را
در مسجدی امام کرده بودند از غایت استغراقی که داشت
در قیام نماز روزی تمام می‌ماند و در رکوع و سجود همچنان می‌کرد

بعض

بعضی جماعت از آن حال عاجز می‌شدند روزی از جماعت
عذری خواست که مرا عذریست و جنونی دم بدم غلبه میکند
بر من و من امامی را نشایم مرا معذور دارید و امامی عاقل
طلب کنید جماعت فریاد کردند که در پی تو یک رکعت نماز ما
بجای هزار رکعت نمازیست و ما بدان جنون راضیم عاقبة الامر
فارغ شد همچنان روایتست که سید بعد از آنکه مرید بهاء ولد
شده بود زمانی دیوانه وار روی بصحرا نهاده از غلبات انوار
تجلیات و تواتر حالات مضطرب و بیقرار می‌شد و ریاضت
او بجایی بود که سر و پای برهنه دوازده سال در بیشها و
کوهستان می‌گشت و آنچه داشت بر آن ردی کرده و در مدت
ده روز باری سه دانه بغراق می‌ساخت و افطار می‌کرد تا حدی
که از غایت جوع بکلی دندانهاش رفته بود ناگاه سحرگاهی از عالم
غیب هاتفی آواز داد که بعد الیوم ریاضت را بمان و دیگر زحمت
مکش سید جواب داد بالله الذی بعث نبینا محمد علی الاسود
الاحمر تا معنی مشاهده نکنم دست از مجاهده برندارم و
هرچه می‌خواست از حضرت عزت میسرش می‌شد بعد از کمال
ولایت و مکاشفات بی نهایت بفراغ بال بحال درون مشغول
شد تا انقراض ایام عمر عزیز الحکایه کرام اصحاب همچنان روایت
کردند که بعد از فترت بغداد و کشته شدن خلیفه بزرگان
شیخ زادگان با جماعتی بخدمت سلطان غیاث الدین کیخسرو
پسر سلطان علاء الدین برسالت آمده بودند بطلبه سومات

واموال روم واستخراج خراج در سنه ست وثلثین وستمائه چون
شیخ زاده بقیصریه رسید صاحب اصفهانی وزیر سلطان بود
استقبال کرده در خانقاهی فرود آوردند شیخ فرمود که زیارت
سید را دریابیم صاحب شمس الدین پیشترک بحضرت سید
در آمده دید که سید در کازهٔ خود آسوده است دو پایش
بیرون در صومعه چنان مختصر بود که جسم مبارکش
تمام نمی گنجید صاحب از دور سر نهاد و گفت بزرگی و پادشاهی
از فرزندان مشایخ بغداد بزیارت سید می آید سید بانگی
بروی زد که خمش باش من پادشاه و او پادشاه غیر از من
اگر پادشاهی هست بیا تا گردنش را بزنم صاحب از هیبت
سید سراسیمه شد شیخ بیامد سر نهاد و دست سید را
بوسیده بر روی خود می مالید سید گفت بگو که فقیری نیاز
مند عیادتی می رسد تا از مردان حق عنایتها برد اندک
ماند که این درویش غریب دلریش گردد شیخ در قدم سید
دینارها نثار کرده فرمود که مساکین شهر یغما کردند همچنان
از حضرت خداوندگار منقولست که فرمود حضرت سید
در حجرهٔ مدرسهٔ ما می بود در شبی هشتاد بار باری تعالی بسید
تجلی کرد و در هر باری سید نعرها می زد و مناجاتها می کرد
همچنان روزی از مدرسه بیرون آمده بشور تمام دوان
دوان می رفت و طرف فرجیش را می کشانید و من در پی سید
می رفتم که تا کجاها می رود ناگاه هشیار سری برابر سید

رسیده گفت که ها درویش کنار فرجیت را راست کن فرمود
که مرا غم آن نیست تو دامن خود را راست کن در حال دهان
آن شخص طناز لقوه شد فریاد کنان سر در قدم نهاد همان دم
باز برقرار آمد گویند اوقات یاران را چون ترتبی آرزو
کردی فرمود که ترتبی شلغم سودمندست و بهترین مخللاتست
وشلغم را خام خوردن دیده را روشن کند چه حضرت سید
در علوم طبی و حکمت الهی ممتاز بود و هرچه گفتی در حال از عالم
غیب پیدا شدی روزی خدمت صاحب اصفهانی بزیارت
سید آمده بود خادم اعلام کرد که وزیر بزیارت پیر آمده
است بیرون آمد و بر درجی بر خاک بنشست صاحب و امرا بر
سر خاک بنشستند چندانی معرفت و اسرار فرو ریخت که صاحب
بیهوش شد و بر سر وقت سید هنگامهٔ عظیم جمع آمد چون
معارف تمام شد فرمود که الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم
الراحمین برخاست و بخانه در آمد و در را محکم ببست صاحب
شمس الدین از غایت خوشی برسم شکرانه دینارها بر فقرا تصدق
کرده گریان و آه کنان روانه شد همچنان اصحاب قدیم از مولانا
رضی روایت کردند که روزی گفت شیخم سید برهان الدین محقق
دمبدم می فرمود که قرب هفت و هشت سالست که در معدهٔ
من لقمه ای نیست نکرده است و مرا آن حال تعجب می
نمود و حیران می ماندم حضرت بعلم خاینة الاعین و ماتخفی الصدور
علیم است که اکنون قرب سی سالست که لقمه در معدهٔ من شی

نمانده است جهت دفع ظنون خلق و تعلق صورت بشریت
بر مقتضای تبدل و توضّا . ندری اراقت کردی و برخاستی
خود صفت عظمت بشر بوحی الی از ابهام و اوهام بشری
بیرون شد گویند پیری بردی در حمام حضرت سید را
مغمزی کرده بسیار بندگی نمود سید را خدمت و تملق
او خوش آمد میخواست که در حق او عنایتی کند همانا که
آن پیر به یکری مشغول شد و او را تعلق و تملق می نمود
فرمود این مرد کلیف حمام و جاروب سقایه بوده است
درهمی بدست او داد و بیرون آمد الحکایه اعزهٔ اصحاب
روایت کردند که خاتونی بزرگ که آسیهٔ وقت بود مریده
سید شده بود روزی بطریق مطایبه سؤال کرد که در
جوانی چنین مجاهده و ریاضات را بکمال رسانیده بودی
چه معنی که درین وقت آخر عمر روزه نمیگیری و اغلب نمازها
از تو فوت می شود فرمود که ای فرزند ما همچون اشتران بار
کشیم بارهای گران کشیده و شدائد روزگار زور کار چشیده
و راههای دور و دراز کوفته قطع منازل و مراحل کرده
پشم و موی هستی فرو ریخته لاغر و نحیف و نامراد گشته
ایم و در زیر بار گران کام زن و اندک خوار و تنگ گلو شده
اکنون ما را چند روزی بچوبا ز بسته اند تا چون پرورده شویم
در عیدگاه وصال سلطان قربان کردیم زیرا که قربان لاغر
را در مطبخ سلطان بکار نبرند پیوسته فربه را قربان باشد

شعر کاو موسی جان مرا جان داده • جز و جزوم حشر هر آزاده •
کاو اگر خسبد و گر چیزی خورد • بهر عید و ذبح او می پرورد •
خاتون گریان شد و پاهای سید را قبلها داده توبه کرد همچنان
منقولست که حضرت شیخ صلاح الدین نور الله ضریحه از جمله
مریدان سید بود در اول حال روایت کرد که پیوسته حضرت
سید یاران را وصیت کرد که اگر هیچ طاعتی و عبادتی نتوانید
کردن الله الله روزه را ترک مگیرید و همواره بجوع شکم
و توجع الم حریص باشید که بهتر از روزه داشتن طاعتی
نیست و خالی شکم کردن ینابیع حکمست چرا زباطن باطن
انبیا و اولیا ینابیع حکم از برکت جوع و روزه بجوش آمده است
اما بتدریج باید و مرد سالک ناسک را بمنزل مقصود موصلتر
از مرکب روزه هیچ نیست و دعوات اهل روزه مستجاب و مقبول
است در حضرت عزت اثرهای عظیم داده و کلید خزاین حکمت است
همچنان از حضرت چلبی عارف منقولست قدس سره که روزی حضرت
سید در کنار خندق قیصریه سرمست ساغر الهی گشته نشسته
بود و لشکر مغل شهر را غارت می کردند ناگاه مغلی شمشیر
کشیده بر سر وقت سید رسید بانگی بروی زد که های چه
کسی سید فرمود که های مگو چه اگر صورت مغل پوشیده اما
تو ما را پوشیده نیستی میدانم که چه کسی در حال از اسب فرود آمده
سر نهاد و می نبشت و روان شد اصحاب حال از آن حال و سؤال
کردند فرمود که از مستوران قباب حقاست که در قبا پنهان شده

بعد از لحظه باز آمد دیناری چند در قدم سید فرو ریخته
سر باز کرد و مرید شد و برکت همچنان حضرت ولیة الله
فی الارض فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح الدین رضی الله
عنها و عن ابیها و عن بعلها روایت کرد که روزی در خانهٔ
ما حضرت سید فرمود که عالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم
و قالم را بحضرت مولانا ایثار کردم همچنان روزی سید
فرمود که آدمی بیرون سه حالت زیاده جوئی فضولیست
نخست از هر طعامیان قدر که پسندیده باشد دوم از
ملبوسات آن قدر که دفع سرما و گرما کند و از بزرگی آن
قدر کافیست که بسخره نگیرندش الحکایه اخص اصحاب که
ارباب و ما یذکر الا اولوا الالباب بودند چنان روایت
کردند که چون حضرت سید را مدت عمر باخر آمد و عزیمت
آنجهان نزدیک رسید بخادم خود اشارت کرد که سبوئی
آب گرم مهیا کند خادم گفت چون آب گرم کردم فرمود که
بدر رو و در را محکم ببست و گفت برو صلائی در ده که
سید غریب از عالم نقل کرد خادم گفت بر در صومعه گوش
نهاده بودم تا چه خواهد کردن دیدم که برخاست و وضو
ساخت و غسل کرد و جامه اش را پوشید و جام اجل را نوشید
و بکنج خانه سر فرو کشید و بانگی برزد که آسمانها پاک کند و
انلوکیان همه پاکانند و ارواح پاکان و پاک روان همه حاضر شده
اندای حاضر ناظری که امانتی بمن سپرده بودی لطف کن باد

بستان

و بستان ستجدنی ان شاء الله من الصابرین و آهنگ رفتن کرد
و گفت شعر ای دوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از
هر دو جهانم بستان با هر چه دلم قرار گیرد بی تو آتش بمن اندر
زن و آنم بستان و بعد جان را تسلیم کرد خادم فریاد بر آورده
جامها را چاک زد همانا که خبر وفات سید بخدمت صاحب
شمس الدین و الاکابر رسیده افغان کنان و موی کنان حاضر
شدند کافهٔ اعاظم و اصاغر دار الفتح سرها باز کردند و سید
را چنان که ارکان اهل حل ایالت حفاظ قرآن خوانان
و شیوخ ذکر گویان و علما دستار بر میشان و مقریان صلاه زنان
در حظیرهٔ مبارکش دفن کردند خدمت صاحب شمس الدین
مالهای عزا و انخرج کرده عزیها ساخت ختمها کردند و فرمود
که بالای تربهٔ سید را پوشانند بعد از چند روز خراب
شد باز فرمود که طاق بر آوردند هم منهدم گشت شبی حضرت
سید را بخواب دید که بر سر ما عمارت مکنید بعد از آنکه
جهلم بگذشت مکتوبی در دین باب بحضرت خداوندگار ارسال
کرد مولانا با اصحاب کرام اکرام نموده بسوی قیصریه عازم
شد و زیارت سید را دریافته از نو عرسی بنیاد کردند
تمامت کتب و اجزاء سید را صاحب شمس الدین عرضه داشته
آنچه مطلوب ایشان بود قبول کردند و چندی جزوی بسم
تبرک و یادگار سید بصاحب بخشیدند و باز بسوی قونیه
عزیمت فرمودند همچنان از مریدان حضرت بهاء ولد منقولست

که اوقات سید از استماع معارف شیخ وکشف اسرار چنان گرم
شدی که هردو پای خود را در آتش منقل نهاده بدستان
خود جمرات آتش را فروکشتی تا حضرت بهاء ولد بانگ بروی
زدی که او را از مجلس برون کشید تا حضور مشوش نشود
وچون نعرهٔ شیخ درگوش سید می‌رسید درحال ساکن
می‌شد همچنان حضرت چلبی عارف قدس الله لطیفه از حضرت
مولانا قدس الله سره روایت کرد که روزی حکایت کرده است
که ریاضت سید ما بغایتی بود که ده وپانزده روز افطار
نمی‌کرد وچون نفسش تقاضا کردی وافتقار نمودی سید
برمی‌خاست وبدکان رواسی می‌رفت ودر تغاری که آب
سردابکان می‌ریختند ودر آنجا بقیه که مانده بودی
از آنجا قصد نوشیدن می‌کرد ومی‌گفت ای نفسک نفس فضول
دست دین من همین قدر دست معدوم دار ودیگر زحمت
مده اگر سر نوشیدن داری بنوش ومی‌گفت شعر نان جو حقا
حرام است وفلوس • نفس را در پیش نان سبوس • نفس را
هل تا بگرید زار زار • تو از او بستان ووام جان گزار همچنان
از حضرت سلطان ولد قدس الله سره منقولست که روزی
جماعتی از سید پرسیدند که راه حق را پایان هست یا نه
فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا
که سیر دو است یکی سیر الی الله است ویکی سیر فی الله انکه سیر
الی الله است پایان دارد زیرا گذر کردنست از هستی ودنیای

دلی وا رخودی خود رستن است واین همه را آخرست وپایان
اما چون بحق رسیدی بعد از آن سیر در علم ومعرفت خداست
وانرا پایان نیست چنانکه فرمود شعر تا لب دریا نشان پایهاست •
پس نشان پا درون بحر لاست • زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها ووطنها ورباط • باز منزلهای دریا در وقوف • وقت
موج وحبس بی‌عرصه سقوف • نیست پیدا آن مراحل را سنام •
نی نشانست آن منازل را نه نام • همچنان حضرت سلطان ولد
فرمود که سید برهان الدین در عنفوان جوانی چهل روز
تمام ملازم صحبت مولانای بزرگ بوده هرچه حاصل کرد از
ولایت وکشوف دارا چهل روز بوده است الحکایه همچنان
درنقلست که چون حضرت سید وفات بهاء ولد را شنید یکسال
تمام بر سر خاکستر اندوه ماتم نشست ودر فراق او می‌سوخت
همانا که شبی شیخ را در خواب دید که از سر حدت بروی نظری
می‌کرد ومی‌گفت برهان الدین چگونه است که گرد خداوندگار
ما نمی‌گردی واو را تنها گذاشته واین طریقه لالای دانا بکی
نیست واین تقصیر را چه جواب خواهی دادن از هیبت آن
حال بیدار گشته باستعجال تمام عزیمت روم نمود بحضرت مولانا
وصول یافته بانواع خدمات مشغول گشت نقلست که از صائمی
اصفهانی که روزی از بندگی سید استدعا کردند تا حجامی
مبارکش بشویند قطعا ممکن نشد وقریب دوازده سال
بود که ناشسته بود فرمود که تا اگر با زجر کین شود چه کنیم

گفت باز بشویید فرمود پس ما بابالم جهت جامه شویی آمده
باشیم این چنین فضولی دیگر مکن و مرا مرغان همانا که جامه
شویی از جامه شویی بهترست همچنان هم صاحب شمس الدین
نقل کرد که چون شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی
رحمه الله از دار الخلافه بخدمت سلطان روم آمده بود میخواست
که زیارت حضرت سید را دریابد صاحب ازبندگی سید
اجازت حاصل کرده چون بحضرت سید درآمد دید که سید
بر سر خاک نشسته بود اصلا حرکت نفرمود شیخ ازدور
سر نهاد و بنشست هیچ گونه قیل و قالی در میانه نرفت شیخ زاری
کنان برخاست و روانه شد مریدان گفتند در میان شما
اصلا سؤالی و جوابی و کلامی نرفت سبب چه بود شیخ
گفت پیش اهل حال زبان حال می باید بی زبان قال شعر
پیش بیا شد چو غنچه تیغ تو زین سبب آمد خطاب انصتوا پس
برو خاموش باش از انقیاد زیر ظل امر شیخ و اوستاد چه
بی آن حال بمجرد قال مشکلات در وقت حل نمی شود صاحب شمس
الدین و اقران او از شیخ پرسیدند که او را چون دیدی
گفت دریایی بیست مواج از درر معانی و غرر حقایق اسرار
محمدی بغایت غایت آشکارا و در غایت پنهان و پنداشتم
که در جمیع عالم بغیر از حضرت مولانا جلال الدین قدس سره
کسی بحقیقت او نرسد و او را دریابد والله اعلم بالصواب فصل

سوم در اعلام بعضی از مناقب ظاهر حضرت مولانا سر الله

الاعظم قدسنا الله بسره العزیز

را و بیان اخبار و حالات و بیان اسرار که اخبار حقایق بودند
روایت چنان کردند که حضرت مولانا در سن پنج سالگی
اوقات از خود بر می جست و مضطرب می شد تا مدتی که مریدان
بهاء ولد او را در میان می گرفتند از آنکه صور روحانی و اشکال غیبی
بنظرش ممثل می شد یعنی سفرهٔ ملائکه و بررهٔ جن و خواص
انس که مستوران قباب عزت حقند چنانکه در اوایل حال از نظر
مقرب حضرت رسول را ع م و جبرائیل مریم را و ملائکه اربعه لوط
و خلیل را و سایر مرسلین را علیهم السلام متمثل می کردند و حضرت
سلطان العلما استمالت فرمودی که ایشان غیبیانند که خود را
بشما عرضه میکنند تا نثار عنایات کنند و هدایای عینی و غیبی
ارمغان آورده اند و این نوع حالات و سکر بر ایشان بتواتر
واقع می شد و خطاب بلفظ خداوندگار گفته بهاء ولدست
رض ولادت حضرت مولانا در بلخ سادس ربیع الاول بوده
سنه اربع و ستمائه الحکایه شیخ بدر الدین یواش نقاش
المولوی چنان روایت کرد که من از حضرت سلطان ولد شنیدم
که فرمود که بخط مبارک بهاء ولد در صحیفه نوشته یافتند
که حضرت جلال الدین محمد من در بلخ شش ساله بود که
روز آدینه بر بام خانهای ما سیر می کرد و ماضی قرآن می خواند
و اکابر زادگان بلخ هر جمعه بخدمت او حاضر شدندی
و با او صحبت و الفت کردندی و تا وقت مستعد باهم بودندی

مگر کودکی از میان ایشان بدیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام
دیگر بجهیم و رهان می بستند حضرت مولانا زیر آن تبسم کنان
بدیشان جواب داد که ای یاران این نوع حرکت از گربه و
سگ و جانوران دیگر می آید حیف باشد که انسان مکرم
بدینها مشغول شود چه اگر در جان شما قوت روحانی و میل
کانی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و سیر منازل ملکوت
کنیم و دران حالت از نظر آن جماعت غایب شدن گرفت و از
غایت وهم تمامت کودکان فریادها کردند و غریو بر آوردند
تا مردمان ازان حال مطلع شدند دیدند که بعد از لحظه
رنگ رخینه و در جسم مبارکش تغیری ظاهر شده باز آمد جمیع
کودکان سر باز کرده روی بر خاک قدمش نهاده مرید شدند
فرمود که آن ساعت که من با شما مکالمه می کردم دیدم که جماعتی
سبز قبایان مرا از میان شما بر گرفتند و بگرد اطباق افلاک
و بروج سماوات گردانیدند و عجایب عالم روحانی را بمن
نمودند و چون فغان شما بگوشم رسید باز مرا اینجا
فرود آوردند و گویند دران سن اغلب در سه چهار
روز باری هفت روز باری افطار می کرد **همچنان** از حضرت
سید برهان الدین منقولست که او روایت کرد که حضرت
شیخ بهاء ولد قدس سره پیوسته میان اصحاب کبار
بکرات می فرمود که خداوندگار من از نسل بزرگست و پادشاه
اصیل است و ولایت او باصالتست چه جده اش دختر شمس الائمه

سرخسی

سرخسی است **و گویند** شمس الائمه شریف بوده هم از قبل مادر با امیر
المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه می رسد و مادر بهاء ولد دختر خوارزمشاه
بلخ است و والده احمد خطیبی هم دختر ملک بلخ است غرض از اعلام
این انساب مدح نسب ظاهر ایشانست تا اهل نسب و مناظره
کنندگان را بی وقوف معلوم شود که حضرت آبا و کرام و اجداد
عظام ایشان از اصل چنین شاهان صوری و معنوی بوده
اند و از عنصر پاک پالوده اند و بر موجب اشارت نبوی که
العرق دساس عرق پاک ایشان را معتبر دارند و در تعظیم او
بیفزایند **بیت** این نسب خود پوست او را بوده است * کز جهان
مه پالوده است * مغز او خود از نسب دورست و پاک * نیست
جنسش از سمک کس تا سماک * تا بهشت آدم اسلافش هم * مهتران
بزم و در زم و ملحمه * **همچنان** منقولست که روزی حضرت مولانا
فرمود که من در سن هفت سالگی دایم در نماز صبح سوره انا
اعطیناک الکوثر می خواندم و می گریستم ناگاه حضرت الله از
رحمت بی دریغ خود بمن تجلی کرد چنانکه بیخود شدم و چون بهوش
آمدم از هاتفی آواز شنیدم که ای جلال الدین بحق جلال ما که بعد
ازان مجاهده مکش که ما ترا محل مشاهده کردیم و بشکرانه
آن عنایت تا غایت بندگیها می کنم و بر موجب افلا اکون عبدا
شکورا می کوشم و می جوشم تا مگر اصحاب خود را بحالی و کمالی
و حالی توانم رسانید چنانکه فرمود **بیت** همچو تاری شد دلم
جان در شهود * تا سر رشته بمن رو بی نمود * راههای صعب پا اندر ره ام

ره بر اهل خویش آسان کرده ایم **حکایت** از کبار اصحاب منقولست
که چون حضرت بهاء ولد از عالم فانی بجهان باقی رحلت فرمود
حضرت مولانا در سال دوم بجانب شام عزیمت نمود تا در علوم
ظاهر ممارست نماید و کمال خود را باکملیت رساند و گویند سفر
اولش آن بود ببارگی بشهر حلب رسید در مدرسهٔ حلاویه
نزول کرد و از مریدان پدرش چند یاری ملازم خدمتش بوده
در اینجا مدتی مقیم شدند مگر ملک الامراء حلب کمال الدین ابن
عدیم ملک ملک حلب بود مردی بود فاضل و علامه و کاردان
و صاحب دل و روشن درون از غایت اعتقاد خدمات متوافر
می نمود و پیوسته ملازم حضرتش می بود از آن سبب که فرزند
سلطان العلما بود و بتدریس مشغول می شد و چون در ذات
مولانا فطانت و زکاوت عظیم می دید در تعلیم و تفهیم او جد
بیحد می نمود و از همه طلبهٔ علم بیشتر و بیشتر دو سه درس
بدو می گفت بعضی از خواص او و طلبهٔ علم و غیره از سر انکار
و حسدی که داشتند از آن ملازمت و رغبت او ملول
می شدند و همچنان بنواب مدرسه با نواب ملک شکایت می
کردند که حضرت مولانا هر نیمشبی از حجره اش غایب میشود و نمی
دانیم که کجاها می رود و عجیب در این است که در مدرسه را بسته
می یابیم و باقی نمی دانیم که حال چیست ملک کمال الدین از شمات
آن ناقصان قاصر فهم متردد خاطر می شد همانا که شبی در
حجرهٔ نواب متواری گشته خواست که صورت حال را دریابد

چون

چون بدر مدرسه رسید در باز شده بیرون آمد ملک کمال الدین
آهسته آهسته در عقب او روانه شد چون بدروازهٔ شهر
رسید همچنان دروازه باز شده بیرون آمد و تا مسجد خلیل
الرحمن رفتند کمال الدین نظر کرد قبهٔ دید سپید پر از غیبیان
سبزپوش که در جمیع عمر خود مثل ایشان مردم نورانی ندیده
بود همشان بحضرت مولانا استقبال کرده سر نهادند کمال
الدین از آن هیبت بیهوش شد تا وقت اشراق بیخود خفته بود
چون بیدار شد نظر کرد نی قبه دید و نه در آن حوالی کسی بود بر
خاست زاری کنان و از آن جرأت پشیمان در آن صحرای بی پایان
روانه شد روز همه روز تا آفتاب رزد راه می برید و اشکهای
بارید اصلا بمنزلی و آبادانی نرسید و پایهاش از غایت نازکی
آبلها کرده بود چه در همه عمر خود پیاده نرفته بود شب همه شب
تا سحر بانگها می زد و استغفار میکرد از این طرف چون خواص
او ملک را دو شبانروزی ندیدند دیوانه شدند و این خبر که
ملک حلب ناگاه غایب شد در شهر شایع گشته کیفیت حال از
حجاب ملک از بواب مدرسه دریافتند صبحدم مجموع جندیان
از دروازه بیرون آمده در آن صحراها بطلب او متفرق گشتند
از ناگاه بحضرت مولانا ملاقات افتاده بجمعهم با ملک تمام
سر نهادند و همشان گریستند و چون سبب گریهٔ ایشان را
می دانست فرمود که براه مسجد خلیل روید تا گم شده را بیابید
آن روز همه روز رکابدار ملک می راندند در صحرای ملک را دریافتند

وخسته شده بمانند و از غایت جوع و عطش از حیات خود بکلی
او مید بریده دید فرود آمده سر نهاد و بسیار گریست و آب
و طعامی که برگرفته بود پیش آورد ملک گفت مرا چون یافتی گفت
با لشکر شهر حلب بطلب ملک بیرون آمده بودیم من بنده از دولت
بحضرت مولانا رسیدم و حکایت را عرضه داشتم بدین جانب
اشارت فرمود ولله الحمد که مطلوب خود را یافتم ملک هیچ
نگفت بر اسب تازی سوار شده چون بشهر رسید اجلاس
و دعوتی عظیم کرده بارادت تمام مرید مخلص شد هما مت
حساد خجل و شرمسار گشتند و اهل حلب زن و مرد مرید
محب شدند و چون غلوی عام از حد گذشت از آفت اشتهار
گریزان گشته روز سوم بسوی دمشق نهضت فرمود بعد
از چند ماه مگر سلطان عز الدین روم ملک الادبا بدر الدین
یحیی را بخدمت ملک حلب کمال الدین برسالت فرستاده بود بدعوت
مولانا تا بشهر عز خود عودت نماید این قضیه را علی التمام و
الکمال کمال الدین بخدمتش تقریر کرد همچنان ملک الادبا
بدر الدین یحیی ارادت آورده این حکایت را در وقت مراجعت
بحضرت سلطان الاسلام و خواص حضرت او باز گفت همگنان
عاشق و معتقد شدند همچنان منقولست که روزی حضرت
شیخ صلاح الدین رض فرمود که در خدمت سید برهان الدین
محقق عظم الله ذکره بحضور تمام مراقب نشسته بودم و او
از عظمت حال مولانا کلمات می‌فرمود گفت در اوان صبا که لا

لالا و اتابک او و سلطان بودم در اوقات عروج خود بیست کرت
پیش حضرت او را بر گردن خود گرفته بالای عرش برده ام تا بدین
عظمت رسید و مرا بر و حقوق بسیارست و او را بر من اضعاف
و آلاف آنست و چون این حکایت را بحضرت مولانا حکایت کردند
فرمود که همچنانست و صد هزار چندانست و مرحمت و احسان
آن خاندان بسیارست و بی پایانست و این بیت را می‌گفت
شعر احسن الی الناس تستعبد قلوبهم • وطالما استعبد الانسان
احسان • ١٠ الحکایه همچنان شیخ سنان الدین اقشهری که از
کبار اصحاب کشف بود روایت چنان کرد که چون حضرت مولانا
بطرف دمشق برای تحصیل کردن علوم عزیمت نمود مگر قافلهٔ
شام در ولایت سیس بمغارهٔ رسیده نزول کردند و در آن
مغاره چهل نفر راهبان مرتاض منقطع می‌بودند تا مدتی که
کشف را نهای عالم ملک کردند و از مغیبات سفلی خبر می‌دادند
و ضمایر مردم می‌گفتند و از اطراف تحف و نذورشان می‌بردند
همانا که چون حضرت مولانا را دیدند کودکی را اشارت
کردند تا آهنگ جو هوا کرده میان ارض و سما بایستاد و
حضرت مولانا سر مبارک در پیش خویش انداخته مراقب شده
بود از ناگاه آن کودک فریاد کرد که بمن چاره کنید والا هم اینجا
می‌میرم و از هیبت آن شخص مراقب هلاک میشوم گفتند فرود
آی گفت نمی‌توانم فرود آمدن گوییا که مرا اینجا بمیخ دوخته
اند چندانکه کوشیدند نتوانست فرو آمدن همگنان سردر

قدم مولانا نهادند که ای سلطان دین ستاری فرما و رسوای
ما مکن گفت بغیر از گفتن کلمهٔ توحید چارهٔ نیست فی الحال
کودک کلمهٔ شهادت بر زبان راند که اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و باسانی فرود آمده هشتاد تن
باتفاق تمام ایمان آوردند و همی خواستند که مصحوب آن
حضرت روانه شوند راه نداد فرمود که همینجا بعبادت حق
مشغول شوید و ما را از دعای خیر فراموش مکنید باز بهمان
عبادت و ریاضت ملازم بوده مغنیات علوی و سفلی ملک
ایشان شد و دران جایگاه گوشهٔ ساخته صادر و وارد را
خدمات می‌کردند همچنان روایت کردند که چون حضرت
مولانا بدمشق مبارک رسید علماء شهر و اکابر دهر که بودند
استقبال کرده در مدرسهٔ مقدسیه فرود آوردند و خدمات
عظیم کردند و او برضا تمام بعلوم دین مشغول شد گویند
قریب هفت سال مقیم دمشق بود و گویند چهار سال بود و نوبت
اول سید از قونیه باهم سفر کرده در قیصریه پیش صاحب اصفهانی
بماند چون حضرت مولانا بازگشت ملازم او باز بقونیه بیامد
همچنان منقولست که روزی در میدان دمشق سیر می‌کرد
در میان خلایق بشخصی بوالعجب مقابل افتادند سیاه
پوشیده و کلاهی بر سر نهاده گشت می‌کرد چون بنزدیک
مولانا رسید دست مبارکش بوسید گفت صراف عالم را
دریاب و آن حضرت شمس الدین تبریزی بوده و تا حضرت

مولانا بدو پرداختن گرفت در میان غلبه ناپدید شد بعد از
اندک زمانی حضرت مولانا عزیمت روم فرموده چون بقیصریه
رسید اکابر علما و عرفا برابر رفتند و تعظیم کرده خدمت صاحب
اصفهانی میخواست که برای خود برد سید برهان الدین تمکین
نداد که سنت مولانای بزرگ آنست که در مدرسه نزول
کنند و چون حضرت مولانا از غلبهٔ زیارت مردم خلوت
بطریق باری حضرت سید فرمود که ولله الحمد والمنه که در
جمیع علوم ظاهر صد همچون پدری میخواهم که زمانی هم در
علوم باطن خوض کنی تا درر غرر علوم لدنی را بظهور رسانی
و مرا ارادتست که پیش من خلوتی بر آری همانا که اشارت
سید را بصدق تمام تلقی نموده سید فرمود که هفت روزه
بگیر مولانا گفت قوی اندکست تا چهل روزه باشد سید خلوتی
راست کرده مولانا را بخلوت نشانده در حجره را بگل بر آورد
گویند غیر از ابریق آب و چند قرص جوین هیچ نبود بعد از انکه
چهل روز بگذشت سید در خلوت را بگشاد چون در آمد
دید که حضرت مولانا بحضور تمام در کنج تفکر سر بگریبان تحیر
فرو برده تدبر عالم باطن روی آورده بمشاهدهٔ عجایب لامکان
مشغول شده است و در سر و فی انفسکم افلا تبصرون مستغرق
گشته **شعر** بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست * در خود
بطلب هر آنچه خواهی که توی * ساعتی توقف کرده اصلا تکلم
نشد سید آهسته بیرون شد در خلوت را برآورد تا چله

دیگر بگذشت باز درآمد دید بنا از بنیاد باز نکند و از عیان
مبارکش عیان نهر باران عبرات روان شده است قطعا بسید
نپرداخت باز بیرون آمد و در را محکم کرد و بمراقبت حال او
مشغول شد چون چله سوم بگذشت سید نعره زنان در
خلوت را خراب کرده دید مولانا از خلوت بصد حلوت
تبسم کنان برابر سید آمد و هر دو چشمان مبارکش از مستی
دریای امواج الهی گشته بود شعر در دو چشمش بین خیال
یار ما رقص رقصان در سواد آن بصره سید سر سجده
شکر نهاده بجد زاری و رقت کرده حضرت مولانا را
در کنار گرفت و بر روی مبارک او بوسها افشان کرده باری
دیگر بنهاد و گفت در جمیع علوم نقلی و عقلی و کسبی و کشفی
بی نظیر عالمیان بودی والحالة هذه در اسرار باطن و سیر سیر
اهل حقایق و مکاشفات روحانیات و دیدار مغیبات انگشت
نمای انبیا و اولیا شده چه تمامت مشایخ پیشین و پیشینیان
راستین در این حسرت و در این حیرت بودند که بحضرت چون
تو پادشاهی وصول یابند و از اصول کیفیت وصول با حصول شوند
ولله الحمد فی الآخرة والاولی که من بنده ضعیف نحیف بدین
سعادت و دولت ابدی رسیدم و دیدم بسم الله روان
شو و روان جهانیان را بحیات تازه و رحمت بی اندازه مستغرق
گردان و مردگان عالم صورت را بمعنی و عشق خود زنده کن
پس و آن بود که حضرت مولانا بطرف قونیه روانه شد و بتعد

علوم

علوم ظاهر مشغول گشته ابواب مواعظ و نصایح و تذکیر را
مفتوح گردانیده دستار خود را بر موجب اشارت نبوی که
العمایم تیجان العرب دانشمندانه می پیچید و ارسال میکرد و ردای
فراخ آستین چنانکه سنت علما راستین بود می پوشید بعد
از مرور ایام حضرت سید از ممالک ملک بعوالم ملکوت نقل
فرمود حضرت مولانا بجانب قیصریه رفت بزیارت سید را
دریافت چنانکه یاد کرده شد بعد از آنکه بقونیه باز آمد
زمانی بگذشت که دوم باره حضرت سلطان الفقرا مولانا
شمس الدین تبریزی قدس الله سره بقونیه رسید در بیست
ششم جمادی الآخره سنه اثنی و اربعین و ستمائه الحکایه
و همچنان ابتدای حکایة مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره
آنچنانست که در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی بود و آن
بزرگ دین در ولایت و کشف القلب یگانه زمان خود و حضرت
شمس الدین تبریزی را مقامات و مرتبت بدانجای رسیده بود
که او را نمی پسندید و از آن مقام عالیتر مقامی میجست
تا از برکت صحبت آن اعلی و عظیم تر شود و بدرجات اکملیت
رسد و ارتقا نماید و در این طلب سالها بجهد و گشته گرد عالم
میگشت و سیاحات میکرد تا بدان نام مشهور شد که شمس پرنده
اش خواندندی مگر شبی سخت بیقرار شده شورهای عظیم
فرمود و از استغراق تجلیات قدسی مست گشته در مناجات
میگفت خداوندا میخواهم که از محجوبان مستور مستور خود

یکی را ابن بهای خطاب عزت دری رسید که آنچنان شاهد
مستور و وجود پر جود معفور که استدعا می کنی همانا که
فرزند دلبند سلطان العلما بهاء ولد بلخی است گفت خدایا
دیدار مبارک او را ابن بهای جواب آمد که چه شکرانه می
دهی فرمود که سر را شعر تبریز عهد کردم که چو شمس دین
بیاید • بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم • الهام آمد که با اقلیم
روم رو تا بمقصود و مطلوب حقیقی برسی کمر اخلاص در میان
جان بسته بصدق تمام و عشق عظیم جانب ملک روم روانه
شد بعضی گویند که از دمشق بروم آمد و بعضی گفتند باز
بتبریز رفته بروم آمد و چون بشهر قونیه وصول یافت چنانکه
مشهورست در خان شکرفروشان نزول کرده حجره بگرفت
و بر در حجره اش دو سه دیناری قفلی نادر نهادی و مفتاح را
در گوشه دستارچه قیمتی بسته بر دوش می انداخت
تا خلق را گمان آید که او تاجر بزرگست و خود در حجره غیر از
کهنه حصیری و شکسته ابریقی و بالشی از خشت خام نبود
در ده و بیست روز یک نان خشک پاره کرده را در آب پاچه تر
کرده افطار می فرمود همچنان منقولست که روزی آن
سلطان عالم جان بر در خان نشسته بود مگر حضرت مولانا
قدس الله لطیفه از مدرسه پنبه فروشان بیرون آمد
و بر استری رهوار سوار شده تمامت علما و دانشمندان و طالب
علمان در رکابش پیاده از آنجا عبور می کردند همانا که مولانا

شمس الدین

شمس الدین برخاست و پیش دوید و لگام استر را محکم بگرفت
و گفت ای صراف عالم و نقود معانی و عالم اسما بگو که حضرت
محمد رسول الله بزرگ بود یا بایزید فرمود که نی نی محمد مصطفی
سرور و سالار جمیع انبیا و اولیاست و بزرگی و بزرگواری
از آن اوست بحقیقت شعر بخت جوان یار ما دادن جان کار ما •
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست • شمس تبریزی گفت پس
چه معنیست که حضرت مصطفا سبحانک ما عرفناک حق معرفتک
می فرماید و بایزید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین
می گوید همانا که مولانا از استر فرود آمد و از هیبت آن سؤال
نعره بزد و بیهوش شد و تا یکساعت رصدی خفته بود و خلق
عالم بر آنجا یکباره هنگامه شد و چون از عالم غشیان بخود آمد
دست مولانا شمس الدین را بگرفت و پیاده بمدرسه خود آورده
در حجره در آمدند تا چهل روز تمام بهیچ آفریده راه ندادند
بعضی گویند سه ماه تمام از حجره بیرون نیامدند منقولست
که روزی حضرت مولانا فرمود که چون مولانا شمس الدین
از من این سؤال را بکرد دیدم که از فرق سرم دریچه باز شد
و دودی تا قبه عرش عظیم متصاعد گشت همانا که ترک درس
مدرسه و تذکیر منبر و صدارت مسند کرده بمطالعه
اسرار الواح ارواح مشغول شدیم چنانکه فرمود شعر
عطارد وار دفترپاره بودم • ز بردست ادیبان می نشستم •
چو دیدم لوح پیشانی ساقی • شدم مست و قلمها را شکستم • همچنان

چون آن صحبت وانقطاع کلی وخلوت از حد گذشت کافهٔ
خلق قونیه بجوش آمدند ومحبان ویاران از غیرت وحسد
درهم شدند وهیچ کسی را معلوم نبود که او چه کس است واز
کجاست باتفاق تمام قصد او بزرگ کردند وفتنهٔ عظیم درمیان
یاران واقع شده همانا که روز پنجشنبه بیست یکم ماه شوال
سنه ثلث اربعین وستمائه حضرت مولانا شمس الدین غیبت
نمود قرب ماهی طلب او می کردند اثری پیدا نشد که چه شد
وکجا رفت پس حضرت مولانا فرمود تا از هندباری فرجی
ساختند وکلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد وگویند دران ولایت
جامهٔ هندباری را اهل عزا می پوشیدند وقاعدهٔ تنها
آن بود چنانکه درین عهد غاشیه می پوشند همچنان پیراهن
را نیز پیش باز کرده پوشید وکفش وموزهٔ مولوی در پا
کردند ودستار را باشکرآوین پیچیدند وفرمود که رباب را
شش خانه ساختند چه از قدیم العهد رباب عرب چهارسو بوده
وفرمود شش گوشهٔ رباب ما شارح سرّ شش گوشهٔ عالمست
والف تار رباب مبیّن تألف ارواح است بالف الله **بیت**
گر ترا گوش نیست بشنو ور بود چشم ببین بعد ازان بنیاد سماع
نهاد وشور عشق وغوغای عاشقان اطراف عالم پر شد
وخلق جهان از وضیع وشریف وقوی وضعیف وفقیه وفقیر
وعالم وعامی ومسلمان وکافر وجمیع اهل ملک وارباب مذاهب
ودول روی بحضرت مولانا آورده تمامت مردم شعرخوان واهل

طرب

طرب شدند ودائما لیلا ونهارا بسماع وتواجد مشغول شدند
ویکدم مجال آرامش وآسایش نداشت وبسا منکر وحساد وخود
پرستان معجب وکوردلان متجبر ومحجوبان متکبر که مبتدعان
شریعت ومرتدان طریقت بودند از اطراف غریو نکر فتنه وزبان
طعن برگشودند که ان هذا لشیء عجیب دریغا تا زینین مردی
عالمی وپادشاه زاده که ازناگاه دیوانه شد وازمداومت سماع
وریاضت وبجوع مختل العقل گشته ومجذوب شد وآن همه از
شومی صحبت آن شخص تبریزی بوده وحضرت باری تعالی در
قهر ایشان جواب صواب فرموده که ما انت بنعمة ربک بمجنون
ومصطفی صلوات الله وسلامه علیه می فرماید که هیچ ایمان بنده
عبدا درست نشود تا مردم جهال وی را بجنون منسوب نکنند
شعر گر فلاطون را رسد زین گون جنون * دفتر طب را فروشوید
بخون * آنچنان دیوانگی بگسست بند * که همه دیوانگان پندم
دهند * **وچون** حقیقت حقیقت حضرتش معلوم عالمیان شد
آنانکه بتوفیق وعنایت حق رفیق جان ایشان شده بود بنده
ومرید گشته نادم ومستغفر شدند وگروهی که در طغیان
وکفران خود تمادی داشتند در اندک زمانی مخذول و
منکوب گشتند ولا یزید الکافرین کفرهم الا خسارا چنانکه
فرمود **شعر** شو تو منکر پاکان بترس از زخم بلا کان
گر صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی او وسیلست که فضل مولانا
شمس الدین را در فصل مناقب وگفته آید انشاء الله تعالی وحده العزیز

الحکایه همچنان منقولست که حرم مولانا کراخاتون رحمها الله
کر در طهارت ذیل و تفاوت عرض مریم ثانی بود روایت کرد
که روزی حضرت مولانا در قلب ایام زمستان با حضرت
شمس تبریزی در خلوتی نشسته بودند مولانا بر زانوی
شمس الدین تکیه کرده و من از شکاف در خلوت گوش هوش
تا سوی ایشان نهاده بودم تا چه اسرار می‌گویند و در میانه
چه حال می‌رود ازناگاه دیدم که دیوار خانه کشوده شد
و شش نفر مردم مهیب غیبی درآمدند سلام کردند و سر نهاده
دسته گل در پیش مولانا نهادند و تا قرب نماز پیشین
بحضور تمام نشسته بودند چنانکه اصلا کلمه نشد حضرت
مولانا بحضرت شمس الدین اشارت کرد که نماز بکذاریم امامتی
کن شمس الدین فرمود که با وجود شما کسی را امامتی نرسد مولانا
امامی کرده بعد از اتمام نماز شش نفر گرامی اکرام کنان برخاستند
و از آن باز بیرون رفتند و من از آن هیبت بیهوش شدم چون
خود را جمع کردم دیدم که مولانا بیرون آمد و آن دسته
گل بمن داد که این را نگاه دار و من برگی چند از آن گل بدکان
عطاران فرستادم که این نوع گل ما هیچ ندیده ایم این گل
از کجاست و این را چه نام است تمامت عطاران بر طراوت
و رنگ و بوی آن گل حیران ماندند که در قلب زمستان
این چنین گل غریب از کجا آمد مگر در آن جماعت خواجه بود
معتبر شرف الدین هندی نام که دایم بتجارت هندوستان رفتی

و متاعهای

و متاعهای غریب و عجیب آوردی چون گل را بوی عرضه کردند گفت
این گل هندوستانست و مخصوص در آن ولایت می‌روید در
حوالی سرندیب و الحالة هذه در اقلیم روم چه کار دارد می
باید که کیفیت این حال دریابم که این تحفه در روم چون آمد
خادمه کراخاتون برگها را برگرفته باز بخانه آمد و حکایت
را باز گفت حضرت کراخاتون را حیرت یکی هزار شد ازناگاه
حضرت مولانا درآمد فرمود که آن گل دسته سربسته
دار و بکسی نامحرم منما که مستوران حرم و باغبانان نخرم ارم که
اقطاب هندوستانند از جهت نوادر مغان آورده اند دماغ
جانت را قوت دهد و چشم جسمت را قوت بخشد الله الله نیکو
محافظت کن تا چشم زخم نرسد و گویند تا دم آخرین کراخاتون
آن برگها را نگاه می‌داشت مگر که از آن مجموع چند برگی بحضرت
گرجی خاتون حرم سلطان داده بود و آن هم باجازت مولانا بوده
و هر کرا چشم درد کردی برگی را بر آن می‌مالیدند شفا می‌یافت
و اصلا رنگ و بوی آن گل تغیر نکرده بود ببرکت آستین آن
عزیزان سلک غیب همچنان هم از حضرت کراخاتون رض منقولست
که گفت در خانه ما چراغ پایه بود که بطول قد آدمی ساخته
بودند همانا که حضرت مولانا از اول شب تا طلوع فجر بر سر
پا استاده معارف بهاء ولد را مطالعه می‌کرد شبی جماعتی
از جنیان که سکان بقاع ما بودند بمن شکایت کردند که ما را
تابش چراغ نیست و از روشنایی چراغ زحمت عظیم می‌بینیم مبادا که

بردم خانه از مال مي برسد كه اخاتون فرمود حكايت اين نكايه
را بحضرت مولانا روايت كردم تبسم فرموده تا سه روز هيچ
كونه جوابي نكفت بعد از ان فرمود كه بعد اليوم غم مخور كه
تمامت جنيان مريد و معتقد ما شدند و هيچ كسي از فرزندان
و ياران ما زحمتي نخواهد رسانيد **الحكاية** فخر الاصحاب جلال
الدين قصاب رحمه الله كه از مريدان قديم مولانا بود و او مردي
بود پر لطايف و ظريف جهان و او را سنت چنان بودي كه
تازي بچكان مي خريد و تيمار داشتي كرده با كابري مي فروخت
و او را اسبان نيكو دايما در اصطبل بودي چنان روايت كرد
كه روزي حضرت مولانا را از عالم الهي چون شوري عظيم
ظاهر شده بود و چهل روز تمام دستار مباركش را عذبه
تحت الحنك بسته مي كشت از ناكاه ديدم غرق عرق شده
بهيبت تمام از در درآمد و من بيچاره نهادم و متحير ماندم
فرمود كه ان فلان اسب حسان را بزين كن با سه نفر خدمتكاران
جوان بصد هزار جهد زين نهاده پيش كشيدم سوار كشته
برابر قبله روانه شد كفتم كه بنده خداوندكار نيز بيايد
فرمود كه همت مدد كن شبنكام ديدم كه كرد آلود كشته
باز رسيد و ان چنان اسب فيل جثه بغايت نحيف و دوتا
شده بود روز دوم مي بينم كه باز آمد و اسبي ديكر بهتر
از ان خواسته سوار شد و برفت و وقت نماز شام باز آمد
اسب تازي ضعيف و چنكال شده بود و من اصلا نيارستم دم زدن

روز

روز سوم باز آمد و اسبي ديكر سوار شد روانه كشت همچنان
نماز وقت مغرب بيامد و از مركب فرود آمد بخانه درآمد
و بفراغت تمام بنشست و كفت **شعر** مژده مژده اي كروه
عيش ساز ٭ كان سك دوزخ بدوزخ رفت باز ٭ فقطع دابر
القوم الذين ظلموا والحمد لله رب العالمين ٭ و مرا از هيبت مولانا
مجال آن نشد كه از كيفيت حال سؤال كنم بعد از چند روز از
طرف شام كارواني عظيم رسيده خبر دادند كه لشكر مغل شهر
دمشق را قوي بتنك آورده است كويند هولاكو خان بود
كه در سنه خمس و خمسين و ستمائه بغداد را بشمشير كرفته
و خليفه را كشته در سنه سبع و خمسين قصد شام كرده حلب را
بكرفت و كويند كتبوغا با لشكر كران تا دمشق براند و در ان
وهلت كه لشكر محاصرت دمشق كرده بودند و اهالي دمشق
حضرت مولانا را انجا بكاه معاينه ديدند كه بمعاونت لشكر
اسلام رسيده مغل را شكستند و بكلي منهزم كشته خايبا
خاسرا مراجعت نمودند راوي خبر مي كويد كه از بشاشت
استماع اين خبر شادان شده بحضرت مولانا آمدم تا وصف
حال دمشق را بكويم فرمود كه آري جلال الدين **شعر** آن
سواري كو سپه را شد ظفر ٭ اهل دين را كيست سلطان بصر ٭
تمامت ياران نعره زنان شورها كردند و در ميان عالميان
سوري و سروري حاصل شده اين كرامت و قدرت منتشر
كشته محبان مستبشر شدند **الحكاية** اكابر اصحاب روايت

کردند که معتبر خواجه متمول نیازمند از شهر تبریز در خان
شکرفروشان نزول کرده بود مگر روزی از خواجگان شهر
قونیه استفسار کرده است که درین شهر از مشایخ و علما کیانند
که بزیارت ایشان مشرف شوم و سعادت دستبوس ایشانرا
دریافته مصاحبت نمایم و از موائد فواید ایشان مستفید
شوم که مقصود عارفان عالم از زحمات اسفار و مطالعهٔ
اسفار دریافتن حضور علماء کبار و مشایخ ابرار است نه آنکه
محض تجارت و اکتساب اسباب کنند چنانکه گفته اند شعر
گفت حق اندر سفر هر جا روی * باید اول طالب مردی شوی
گفتند درین شهر ما مشایخ کرام و علمای عظام بسیارند اما
شیخ الاسلام و محدث ایام شیخ صدرالدین است که در جمیع
علوم دینی و طریقت مشایخ یقینی عدیم المثل است خواجگان
شهر او را برگرفته بزیارت شیخ صدرالدین روانه شدند
و قرب دویست دیناری از مغانمهای عجیب و تحف غرایب هم
بردند چون خواجه تبریزی بدر شیخ رسید بسیار خدم
و حشم و شاهد غلامان دید و حجاب و بواب و نوائب هرچه
تمامتر تماشا کرده ازین حال انفعال نموده ملول شد که من
بزیارت امیر آمدم یا بدیدن فقیر گفتند شیخ را این معنی
زیان نمی کند که او نفس کامل دارد چنانکه حلوا طبیب را
زیان ندارد اما رنجور بخورد مزاج را زیان دارد و نشاید
حلوا خوردن علیها باکراه تمام در آمده و صحبت او بزرگ را

دریافت

دریافته از حضرت شیخ همتی استدعا کرده از زیانهای متواتر
خود شکایت کرده و طلب استخلاص کرد و گفت که در وقت
حولان حول وجه زکات را بارباب حاجات می رسانم و
بوسع طاقت صدقات دریغ نمی دارم اما سبب زیانمندی
خود را نمی دانم که از کجاست چندانکه نیاز و ابتهالی نمود
شیخ بحال او ملتفت نمی شد همچنان خایب و ملول مراجعت
کردند دوم روز باز از خواجگان سؤال کرد که درویشی
و عزیزی دیگر نیست که از صحبت او توان برخوردار شدن
و بمقصودی رسیدن و استعانت طلبید گفتند آنجناب
مردی و شهسواری که تو می طلبی حضرت مولانا جلال الدین
است که ترک لذات ماسوی الله کرده دکان دو کون را پشت
و پای زده روز و شب بعبادة الله مشغول گشته است و
در تقریر مواعظ و معارف دریای محیط معانیست خواجه
تبریزی بشعف تمام لابهای عظیم نمود که مرا بخدمت او دلالت
کنید که مجرد از استماع حال او در باطن من سروری پدید
خواجگان او را بسوی مدرسهٔ مولانا رهبری کردند
و مبلغ پنجاه دینار زر در کنار دستارچه بسته باهم بردند
همانا که چون بمدرسهٔ مولانا در آمدند حضرت مولانا
در حجرهٔ عتیقانهٔ مدرسه تنها نشسته بود و بمطالعهٔ کتب
مستغرق گشته خواجگان بجمعهم سر نهادند و بیخود شدند
و خواجه تبریزی از یک نظر مبارک مولانا لا یعقل گشته بسیار

کریست مولانا فرمود که پنجاه دینار تو در محل قبول افتاد و بهتر
از آن دویست دینارست که تلف شد و حق تعالی میخواست
که بر تو آفتی و قضایی بفرستد آن قضا را بدین صحبت بخشید
و از آن آفت رهیدی هان تا تو متنبه باشی که بعد الیوم
دیگر زیانمند نشوی و عند ما فات را خواسته آید خواجه
مسکین از آن نفس مشکین حیران گشته شادان شد
بعد از آن فرمود که سبب زیانمندی تو و بی برکتی و نکبت تو
آن بود که روزی در فرنگستان مغرب در محله می رفتی و
درویشی فرنگ از اولیای کبار بر سر چارسوی خفته بود
در هنگام گذر بر سر روی خدو انداختی و از و نفرت نمودی
دل مبارک آن عزیز از تو رنجید و از آن سبب تا چندین
وقایع و خسارت پیش آمد برو او را خشنود کن و از وی حلالی
بخواه و هم سلام ما بوی برسان خواجه بیچاره از این احالات
سراسیمه شد حضرت مولانا فرمود که میخواهی که این ساعت
او را مشاهده کنی نگاه کن دست مبارک بر دیوار زده دری
از دیوار گشوده شد خواجه دید که آن مرد در فرنگستان
شان در چارسو خفته بود دست خواجه در حال سر نهاده
جامها را چاک زد و از آن مستی دیوانه وار بیرون آمد و عزیمت
نمود و چون بدان دیار رسید و در آن محله بطلب آن مرد می
گشت در همانجایگاه که نموده بودند او را خفته دید
از دور فرود آمد و سر نهاد درویش فرنگ گفت چکنم که

حضرت

حضرت مولانا نمی گذارد و الا می خواستم که خود را و قدرت
خدا را بتو می نمودم اکنون نزدیک بیا خواجه را درکنار گرفته
بر رویش بوسها داد فرمود که اکنون نگاه کن تا حضرت شیخم
و خداوندگارم را ببینی و مشاهده کنی خواجه نگاه کرده دید
حضرت مولانا مستغرق سماع گشته درین بیت ذوقها
می کند و رقصها می فرماید شعر ملکیست او را رفت و خوش
هر گونه می بایدش * خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ
شو * گر مؤمنی نججویت ور کافری می شویت * این گوهر دل
صدیق و آن گوهر را فرنگ شو * و چون بمادگی باز وصول
یافت سلام و تحیات فرنگ را رسانید بی نهایت اسباب با صحاب
ایثار کرد در قونیه مسکن ساخت و از جمله عاشقان مخلص شد
الحکایة منقولست که در سرای معین الدین پروانه شبی سماع
عظیم شده بود و شیوخ ابرار و علمای مختار حاضر شده
بودند آن شب حضرت مولانا شورهای عظیم میکرد و نعرها
پا بی می زد آخر الحال بکنج خانه رفت و ایستاد بعد از لحظه
فرمود که تا قوالان چیزی نگویند تمامت اکابر حیران ماندند
بعد از ساعتی که مراقب گشته بود سر برداشت و هر دو
چشم مبارکش گویا دو طشت پرخون گشته بود فرمود
که یاران پیش آیید و در دو چشم من عظمت انوار خدا را
عیان تفرج کنید هیچ کسی را امکان نظران نظر بی نظیر نبود
و هر که عبد نظر کردی فی الحال چشمهاش خیره و بی قوت شدی

وبیهوش کشتی اصحاب فریادها کرده سر نهادند همچنان
حضرت مولانا بسوی چلبی حسام الدین نکران کشته فرمود
که بیا دین من بیا ایمان من بیا جان من بیا سلطان من پادشاه
حقیقی بیا و حضرت چلبی نعرها میزد و اشکها میریخت مکر
پروانه نجیب آمیر تاج الدین معتز خراسانی پنهانی نظر کرده کفته
باشد که عجبا انچه مولانا در حق چلبی حسام الدین مجید فرماید
در وآن معنی هست و استحقاق آن خطابات دارد یا تکلف
میکند درحال چلبی حسام الدین پیش آمده پروانه را محکم
بکرفت وکفت امیر معین الدین اکر نیست چون حضرت مولانا
فرمود فی الحال آن معنی را همراه جان ما کرد و بخشید انما امره
اذا اراد شیا ان یقول له کن فیکون که کار او کن فیکونست
نه موقوف علل شعر مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می‌شود •
این کیمیای نادره کرد ست مس را کیمیا • از یار فروشی و بنده
نوازی و مرید پروری خداوندکار اینها بعید و بدیع نیست
همانا که پروانه در عرق تشویر غرق شده سر نهاد و عذرها
خواسته خواسته بسیار شکرانه فرستاد همچنان
از کرامت عظیم انحضرت یکی آن بود که هیچ آفریده چشم
مبارک اورا دستی نظر کردن از غایت حدت لمعان نور
وقوت شور باسی که همکان ازان لمعان نور چشم
دزدیدندی و بزمین نکاه کردندی الحکایه ملک المدرسین
مولانا شمس الدین ملطی که از کبار یاران محرم بود و در انواع

حکم

حکم ستا والیه و متفق علیه روایت کرد که روزی مصحوب حضرت
مولانا در باغ جنید الزمان معروف الوقت چلبی حسام الدین بوده
و حضرت مولانا هر دو پای مبارک را در آب جوی کرده معارف
فرمود همچنان در اثنای کلام با ثنای صفات سلطان الفقرا
مولانا شمس الدین تبریزی مشغول کشته مدحهای بی نهایت
فرمود و حضرت مقبول الاقطاب بهاء الدین ولد قدس سره
که از اکابر اصحاب بود دران حالت آهی بکرد و کفت زهی
حیف زهی دریغ مولانا فرمود که چرا حیف و چه حیف و این
حیف بر کجاست و موجب چیست و حیف در میان ما چه کار دارد
بهاء الدین شرمسار کشته سر نهاد و کفت حیف از ان بود که
خدمت حضرت مولانا شمس الدین تبریزی را در نیافتیم و از
حضور پر نور او مستفید و بهره مند نکشتیم و همانا سخت
وتلهف بنده بدان سبب بود همانا که حضرت مولانا ساعتی
عظیم خاموش کشته هیچ نکفت بعد از ان فرمود که اکر خدمت
مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره نرسیدی بروان مقدس
پدرم بکسی رسیدی که در هر تار موی او صد هزار شمس
تبریزی آونکاسنت و در ادراک سر سر او حیران شعر
شمس تبریزی که شاه و دلبرست • با همه شاهنشهی جاندار
ماست • اصحاب شادیها کردند و سماع برخاست و حضرت
مولانا این غزل را سر آغاز فرمود که شعر کفت لبم ناکهان نام کل
و کلستان • آمد آن کلعذار کوفت مرا در دهان • کفت که سلطان

منم جان گلستان منم • گفت لمن تا که ما نو نیم گل و حضرت چون
من شهی و انکه یاد فاون • الی آخره و گویند قریب چهل روز
چلبی بدر الدین رنجور و همو رخفته بود مستغرق گشته صحت
یافت باز بعنایت شیخ مخصوص شد همچنان خدمت شیخ محمود
صاحب قران که از اتراب و اقران خود گذشته بود روایت
چنان کرد که روزی قاضی شهید مرحوم مولانا عز الدین
قونیه که وزیر سلطان عز الدین کیخسرو بود رحمهما الله و محبت
حضرت مولانا در دار الملك قونیه مسجد جامع بنا کرده مردی
عالی همت بود از حضرت مولانا سؤال کرد که از فن علمی که
حضرت شما را حاصل است از علوم ظاهر ما نیز بقدر استعداد
و اجتهاد خود همان کتب را حاصل کردیم و در تحصیل ان ممارست
بی حد نمودیم آنچه بحضرت شما معلوم و مفهوم شده است از انها
ما را هیچ گونه وقوفی و خبری نیست و عقلها عیما اصلا مدرك
ان معانی نشده است حضرت مولانا تبسم فرموده گفت
آری ما یکدو ورقی از علم اقبا که علم الله است مطالعه
کرده ایم که ان بحضرت شما و سمع شما نرسیده است بعضی می
خوانند و بعضی را می خوانند و ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء شعر
عقل کانجا نباشد زدوران زحل • پیش عقل ما ندارد ان محل • از
عطارد وز زحل دانا شد او • ما ز داد کردگار لطف خو • علم
الانسان خط طغرای ما • علم عند الله مقصدهای ما • فی اکمال
قاضی سر نهاد گریان بیرون آمد همچنان منقولست که خدمت

قاضی عز الدین در اوایل الحال بغایت منکر سماع درویشان بودی
روزی حضرت مولانا شور عظیم کرده سماع کنان از مدرسه
خود بیرون آمده بسر وقت قاضی عز الدین در آمد و بانگی بروی
زد و از گریبان قاضی را بگرفت و فرمود که برخیز بسم الله بیا
کشان کشان تا مجمع عاشقان بر آوردش و نمودش آنچه لایق
حوصلهٔ او بود همانا که جامها را چاك زده بسماع در آمد و
چرخها می زد و فریادها می کرد عاقبة الامر ارادت آورده
بصدق تمام مرید شد همچنان منقولست که قاضی عز الدین قونیه
و قاضی عز الدین اماسیه و قاضی عز الدین سیواس رحمهم الله تعالی
که هر سه از کبار عصر خود بودند روزی از حضرت مولانا
پرسیدند که راه شما چیست فرمود که قل هذه سبیلی ادعوا
الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی سر نهادند هر سه مرید شدند
همچنان جماعتی از اصحاب روایت کردند که چون قاضی عز الدین
مسجد آدینه را در قونیه تمام کرد بشکرانهٔ آن جلوس عظیم کرده
دینارها با زیارت علم و اصحاب عمل و حفاظ کرام بخش کرد و از
حضرت مولانا استدعا نمود که البته درین مسجد تو تذکیر
فرماید اجابت کرده بعد از ان که بتذکیر و نصایح خلق مشغول
شد در اثناء وعظ حکایتی فرمود که در فلان اقلیم مرغکی
بود که موی سر نداشت کمال الدین معرف تحسینها می کرد و
می گفت که هزار آفرین ای پادشاه راستین برای ادب
میرام نایب قاضی مولانا رکن الدین همان لحظه مرید شد بسبب

لطافت آن کلمه که فرموده بود چه مگر قاضی عز الدین و کمال الدین
امیر محفل هر دو کل بودند و موی سر نداشتند و او بطریقی
آن حکایت را ادا کرد که کردی در دل ایشان ننشست همچنان
منقولست که روزی حضرتش از محله می گذشت دو شخص یکی
با همدیگر منافشه و منازعه می کردند و بهمدیگر زشتی و ناف
میگفتند حضرت مولانا از دور توقف فرموده می شنود که
یکی بدیکری می گوید که یعنی با من می گویی والله که اگر
یکی بگویی هزار بشنوی خداوندگار پیش آمد فرمود که لی لی
بیا هر چه گفتنی داری بمن بگو که اگر هزار بگویی یکی نشنوی هم
دو خصم سر در قدم او نهاده مصلح کردند همچنان مولانا
شمس الدین ملطی رح روایت کرد که روزی دانشمندی منجم
باشاگردان مستعد بزیارت حضرت مولانا آمده بودند و می
خواستند که بطریق استفسار و امکر بر سبیل امتحان سؤالها
کنند و بهمدیگر گفته باشند که عجبا مولانا را فهم عربیتش چون
باشد چنانکه استاد ما در آن فن نظیر خود ندارد همانا که چون
حضرت مولانا زیارت کرده بنشستند بعد از آنکه معارف بسیار
و لطایف بی شمار فرموده حکایتی آغاز کرد که مگر فقیهی ساده دل
با نحویی زیرک مرافقت کرده بود ازناگاه بسر چاهی رسیدند
که خراب و بی آب گشته بود فقیه آغاز کرد که و بئر معطلة
بی همزه گفت نحوی رنجید و گفت و بئر بگو همز عنوان نا فصیح
نکرد همچنان بحث فقیه و نحوی بغایت دراز کشید و جهت همزه

اعتداد نموده تمامت کتب نحو و صرف را ورق ورق می کردند و از
دلایل گفتش ملول شدند عاقبة الجبال الاصاد بمنزل جلی و ابادانی
نرسیدند و تا دیکی شب مانده در عین آنکه در بحث گرم شده
بودند قضا را نحوی تماما بچاهی مغزوار افتاد از اندرون چاه بانک
و فریاد می کرد که ای رفیق طریق وای فقیه شفیق حسبة لله تعالی
مرا ازین چاه مظلم برهان فقیه گفت بشرط خلاصت دهم که همزه را
از بئر حذف کنی بیچاره نحوی مسکین که مغرور هنر گشته بود
تا از بئر حذف همزه نکرد از آن چاه نرهید همچنان تا همزهٔ زدد
و هستی خود را همزه وار از خودی خود حذف نکنی از بئر تاریک
خود بینی که چاه طبیعت و نفس است و غیابة الجب عبارت
از آنست نرهی و هرگز بفضای صحرای وارض الله واسعة نرسی
همان ساعت تمامت دانشمندان دستارها فرود آورده زنار
انکار بریده بصدق تمام ارادت آورده مرید مخلص شدند
شعر مرد نحوی را از آن در دوختیم ٭ تا شما را نحو محو آموختیم ٭
نحو محو باید نه نحو اینجا بدان ٭ گر تو محوی بی خطر در آب ران ٭
فقه و فقه و نحو و نحو و صرف صرف ٭ در کم آمد یابی ای یار شگرف
الحکایة همچنان منقولست که روزی بعضی از یاران در بنا کی
حضرت مولانا ذکر خیرات و عدل معین الدین پروانه می کردند
که با وجود پر جودا و عالمیان آسوده اند و امن عظیم و ارزانی
نعمت بی نهایت است و همچنان در زمان او علما و شیوخ و افاضل
در مدارس و خوانق مرفه و آسوده و جمع اند و حجب بحثها می کردند

حضرت مولانا فرموده که یاران راست می گویند و آنچه می گویند
صدچندانست امّا چیزی دیگر هست و این حکایت بدان
می ماند که جماعت حاجیان بزیارت کعبه می رفتند مگر درویش
راد در راه بادیه اشتری رنجور شد چندانکه کوشیدند بر
نخاست بار او را بر اشتری دیگر بار کرده او را گذاشتند و
گذشتند همان لحظه جانوران وحشی و سباع بر وی گرد او
حلقه کرده یکی پیشتر نمی رفت قافله حجاج درین حال حیران
ماندند که عجبا جانوران اش چرا پاره نمی کنند و امتناع می نمایند
شخصی از قافله باز گشت تا کیفیت حال را دریابد دید که در گردن
اشتر هیکلی بسته دید چون هیکل را از وی باز کرد و روانه شد
فی الحال ددان هجوم کرده پاره پاره اش کردند اکنون باید
و آگاه باشید که این عالم بر مثال آن اشترست و علما و امرا و
فقرا و غیرهم درین عالم بر مثال آن قافله حاجیان اند و
وجود ما بر مثال آن هیکل است که بر گردن اشتر عالم بسته
اند چندانکه آن هیکل بر گردن اوست برکارست و قافله
جهان بکام الهی روان باشد تا هیکل را بر موجب یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از گردن اشتر
عالم بگشایند آنگاه مشاهده کنید که عالم چه می شود و ددان
کجاها می روند و سلاطین و ارباب علم و قلم چگونه فنا می گردند
یاران فریادها کردند و زاریها نمودند و گویند در آن ایام
بود که حضرت مولانا نقل فرموده سالی تمام نگذشت که تمام

سلاطین دنیا و سلاطین دین و اکابر و خواجگان در پی یکدیگر
رحلت کردند و اقلیم روم یتیم و بی دولت فرو ماند و عالم زیر و
زبر شد و بکلی آثار خوشی و رفاهیت و جمعیت خواطر از جمیع جهات
مرتفع گشته آنچنان شد که فرموده بودند ان شاء الله
تعالی همچنان منقولست از حضرت مولانا شمس الدین ملطی
ره که او گفت روزی از پگاه بحضرت مولانا رفته بودم
دیدم که در صحن مدرسه سیر می کند و بیتی عربی که صریحا
هزلست می گوید و آن را در دیار عرب زنان قحاب می گویند
ولاغ می کنند و آن بیت را مکرر می فرمود **بیت** بین الفخذین
نصف دانق عین الفخذین دانقین   راس دخلوه اعطی
درهم کل دخلوه درهمین   ومن از دور سر نهاده بر جای
خود متحیر ماندم که صورت این بیت را معنی چه باشد
و چه تاویل کنند در حال جواب ضمیر من فرمود که معنی بیت
چنانست که هر که می خواهد که بعالم فقر در آید قدم
اول باید که یک دانگ دنیا را ترک کند و هر که خواهد که
سر فقر را دریابد و در آن سیران کند نصف دنیا را
ترک کند و هر که خواهد که سر از گریبان فقر محمدی
بیرون آورد همه دنیا را پشت پا زند و هر که خواهد که
بدرجه کمال الحال محمدی رسد دنیا و آخرت را ترک کند
تا بحضرت مولی وصول یابد و چون بنده مخلص خالصا
لوجه الله تعالی ترک ما سوی الله کند تمامت دنیا و عقبی

وانچه در دوست فدای قدم آن مخلص خالص شود واین بیت
فرمود شعر دنیا مستان اگر بقا می طلبی * عقبی مستان اگر
لقا می طلبی * هم دنیا و هم عقبی هم جمله کون * بگذار اگر
خدا می طلبی * همچنان منقولست روزی حضرت مولانا در
سماع تواجد عظیم نموده حالات بی نهایت کرد و در اثناء آن
حالت فرمود که ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه ازناگه
درویشی صاحب دل نعره زنان پیش آمد که هرچند که
گستاخیست اما بر مستان نگیرند این لفظ فیه ظرفیت
راست و در حق باری تعالی این لفظ را اطلاق کردن جایز
نیست که او در ظرف باشد یا در عالم ظرفی باشد که او مظروف
آن ظرف باشد نقص لازم آید که چیزی بر او محیط شود و
داخل چیزی و چیزی باشد حضرت مولانا فرمود که اگر تو
مستی ما مست هشیاریم چه اگر این سخن کامل و تمام نبودی
ما این نمی گفتیم آری نقص وقتی لازم آید که ظرف غیر مظروف
باشد و ظرف و مظروف دو چیز باشند چنانکه عالم صفات
ظرف عالم ذات شده است و هر دو یک چیزند لاغیر اما آن
که دو می نماید چون فی الحقیقه یکیست کی نقص لازم آید حق
تع محیط است خارج را و داخل را که اگر داخلش نگوییم پس محیط
داخل نباشد و او محیط است بر همه اشیا و قوام و قیام کل اشیا
بوجود واجب الوجود است پس ظرف نیز اوست و مظروف نیز
اوست تا احاطت بر همه موجودات لازم آید وهو بکل شیء

محیط

محیط فی الحال درویش سر نهاد و مرید شد همچنان نقلست که روزی
حضرت مولانا در دکان شیخ صلاح الدین زرکوب رض نشسته
بود و یاران گرداگرد دکان حلقه زده بمعارف و اسرار مشغول
بود ازناگاه پیرمردی سینه کوبان و علالاکنان در آمد
و سر بقدم مولانا نهاده زاریها نمود و گفت هفت ساله
فرزندکی داشتم و او را دزدیدند چند روزست که در طلب
او بیچاره شده ام و نمی یابم همانا که غبنت تمام فرمود که عجب
چیزیست تمامت عالمیان خدا را گم کرده اند و او را اصلا
نمی جویند و طلب او نمی کنند و سینه کوبان بر سر نمی زنند
تراچه شده است که سینه کوبی می مردی پیر در هوای
طفلکی خود را خراب و رسوا می کنی چرا کیدم خالق عالم
را نجویی و از و استعانت و استغاثت نخواهی تا یوسف گم شده
را یعقوب وار بیابی فی الحال پیر بیچاره سر نهاده استغفار
کرد و خود را پوشانیدن گرفت درین حالت بود که از فرزند
مفقود او خبر دادند که موجود شد همانا که آن روز چندانی
خلایق عاشق و مرید شدند که در شمار نیاید همچنان منقولست
روزی حضرت مولانا در مجمعی معانی و حقایق می فرمود
ازناگاه جوانی معتبر در آمد و بر بالای پیری بنشست
فرمود که در زمان ماضی امر الهی چنان بود که هر جوانی که
بر بالای پیران نشستی فی الحال بزمین فرو رفتی قصاص آن امت
بدان شکل بودی اکنون درین زمان می بینم که جوانان نوخیز

بیشانی ودهشت پیران راه را لکدها می زنند وهیچ از خسف
عاقبت ومسخ باطن اندیشه نمی کنند فرمود که روزی
اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه بنماز صبح
بمسجد رسول می رفت در میانهٔ راه دید که پیر مردی
یهودی پیش پیش میرود امیر المؤمنین از آنجا که فتوت
ومروت وحسن اخلاق او بود محافظت پیر کرده پیش
نگذشت وآهسته آهسته در پی او می رفت چون بمسجد
رسول رسید حضرت مصطفی عم برکوع اول رکعت خمیده
بود در حال بامر جلیل جبرئیل در رسیده دست بر پشت
مبارک رسول نهاد تا علی مرتضی از ثواب رکعت اول نماز
صبح محروم نشود که رکعت اول بهتر از صد ساله عبادت
مقبولست والركعة الاولى خير من الدنيا وما فيها فرمودهٔ
رسول بعد از آنکه حضرت مصطفی صلوات الله وسلامه
علیه از نماز واوراد معهود فارغ شد ودعا کرد از جبرئیل
امین سؤال کرد که سر حالت امروزینه چه بود جبرئیل گفت
سبب آن بود که علی در وقتی که بمسجد می آمد با پیری یهودی
همراه شد او را معزز داشته تبجیل نمود وپیشتر از و
قدم ننهاد پادشاه قدیم سبحانه وتعالی روا ندید که
علی مکی از نصاب ثواب نماز صبح بی نصیب ماند تا این
چنین عنایت فرمود اکنون جایی که مثل علی مرتضی رض پیرکی
کافر را حرمت داشت فرموده در مقابلهٔ آن حرمت از حق تعالی

چنین کرامات یافت قیاس کن که اگر عاشق صادق پیری را
که در راه خدا پیر شده باشد ودر ملت مسلمانی محاسن
سپید کرده باشد وصحبت پیران قدیم ومعنی را دریافته
مقبول الحق گشته باشد اکرام کند وحرمت ورزد و
اعتقاد نبد حق تعالی او را در عوض آنچه ها بخشند و چه
لطفها کند ودر حقیقت عزت از آن خداست ورسول
او واز آن بندگان خاص او که ولله العزة ولرسوله و
للمؤمنين انتهی الله اگر خواهی که پیوسته قرین محنت جوان
باشی دامن پیر معنوی را محکم گیر که بی عنایت پیر راستین

شعر

هر کز جوانی پیر نشد وبکرامت پیران معنی نرسید ❁
پیر را بگزین که بی پیر این سفر ❁ هست بس پر آفت وخوف وخطر ❁
کرده ام بخت جوان را نام پیر ❁ کو ز حق پیر است نز ایام پیر ❁
پیر کردون نی ولی پیر رشاد ❁ در جهان والله اعلم بالسداد ❁

همان

منقولست که روزی در مدرسهٔ مبارک معالی
می فرمود گفت حق سبحانه وتعالی در قرآن مجید می فرماید که
ان انكر الاصوات لصوت الحمير چه از جمیع جانوران صوت
زشت ومکروه را بد ومنسوب کرده است معلوم ست یاران
را که چه معنی دارد یاران سر نهاده ملتمس بیان آن شدند
فرمود که سایر حیوان را مخصوص ناله ودردی وتسبیحی
هست که خالق ورازق خود را بدان یاد می کنند چنانکه
حنین شتر وزئیر شیر وانین تجبیر وطنین مگس ودوی زنبور

وغیرهم و بر آسمان ملائکه و روحانیان را تسابیح و زجل است
و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی و بدنی
غیر از خر بیچاره که در دو وقت معین بانگ می‌کند یکی وقتی
که آرزوی جماع کند دوم در وقتی که گرسنه شود چنانکه
گفته‌اند **شعر** حمار السوء ان اشبعته • ضرب الناس وان
جاع نهق • بس خر دانا بندهٔ فرج و کلوست و همچنانکه هر کسی
که در جان او درد خدا و ناله و عشق نباشد و در سرا و سودای
وسری نبود عند الله کمتر از خرست اولئك كالانعام بل هم
اضل نعوذ بالله منه **شعر** دانکه این نفس بهیمی زخرست •
زیرا و بودن از آن تنگین‌ترست • گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود آن راه راست • بعد از آن فرمود که در
زمان ماضی پادشاهی از پادشاه دیگر بطریق امتحان
سه گونه چیز بد درخواست کرد که از آن سه چیز بدتر نبود
یکی طعام بد دوم نفس بد سوم جانور بد این پادشاه از
طعامها پنیر فرستاد و از نفوس بد علوم ارمنی و از حیوانات
خری فرستاد و در عنوان نامه این آیت را نشان کرد که
ان انكر الاصوات لصوت الحمير **همچنان** منقولست که روزی
حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی حسام می‌رفتند
و آن روز خداوندگار بر خری سوار شده بود فرمود که
مرکب الصالحین است و چندین پیغامبران خر سواری کرده‌اند
چنانکه شیث و عزیر و مسیح و حضرت رسول ما علیهم السلام

شعر خر برهنه برنشین ای بو الفضول • خر برهنه نی که راکب
شد رسول • مگر یاردبان شهاب الدین گویند هم نیز بر بهیمه
سوار شده بود از ناگاه خر او بانگی برکشید مذکور از سر غضب
چند بار خر را بر سر بزد حضرت مولانا فرمود که حیوان بیچاره
را چرا ش می‌زنی برای آنکه بارت می‌کشد شکری نکنی که تو
راکبی و او مرکوب نیست و نعوذ بالله اگر بر عکس بودی
چه خواستی کردن حالیا ناله او از درد و حال بیرون نیست
یا برای کلوست یا برای فرج در این کار جمیع خلق مشترکند
پیوسته در این کار رسته‌اند و تخم هوس را در این کار رند پس
همه را بر سر باید زدن و سرزنش کردن همانا که شهاب الدین
نادم گشته فرود آمد و سم آن جانور را بوسید و نوازش
کرد **همچنان** منقولست که یکی از قلت منال و کلت حال حکایت
میکرد و شکایت می‌نمود حضرت مولانا فرمود که برو بعد
الیوم مرا دوست مدار تا دنیات بدست آید و فرمود **شعر**
یا جو نه من شو ای مه رو • نه دولت جو نه نعمت جو • که ابلیس
ار چنین بودی • شه و صاحب قلم بودی • **همچنان** فرمود که
روزی صحابهٔ حضرت رسول را علیه السلام گفت که ترا دوست
می‌دارم گفت چه ایستاده جوشن آهنین بپوش و استقبال
بلاها کن و قلت را مستعد باش که بلا تحفهٔ محبان و عاشقانست
شعر گفت الست و تو بگفتی بلی • شکر بلی چیست کشیدن بلا •
باز فرمود که عارفی از منعمی پرسید که مال را دوست می‌داری

یکناه را کفت مال را دوست می‌دارم کفت راست نمی‌کویی
بلک کناه و وبال را دوست تر می‌داری نمی‌بینی که مال را فرو
می‌کذاری و وبال و کناه را با خود می‌بری و عند الله تعالی
مؤاخذ می‌کردی اکر مردی جهدی کن که مال را بی کناه با هم
ببری چون دوستش می‌داری چاره آنست که پیشتر از خود
مال را بحضرت خداوند ذو الجلال فرستی تا اغنا برای تو
کارها کند که وما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله
هو خیرا واعظم اجرا **الحکایه** همچنان یاران کرام محرم اسرار و
محرم احرام آن کعبهٔ احرار بودند رضوان الله علیهم اجمعین
روایت چنان کردند که روزی معین الدین پروانه اعلی الله
درجته در سرای خود اجتماع اکابر کرده بود و جمیع علما و
شیوخ و ارباب خلوت و کوشه‌نشینان خلوت و مسافرانی که
از اقالیم رسیده بودند در ان مجلس حاضر بوده و صدور
عظام صدرها را کرفته نشسته مکر پروانه را آرزو شد
که اکر حضرت مولانا نیز تشریف حضور ارزانی فرمودی
چه بودی همانا که شرف روزکار ما بودی خدمت مجد الدین
اتابک که داماد پروانه بود و مرید حضرت مولانا مردی بود
پر فضایل و معتقد برخاست و بدعوت مولانا اقدام نمود
از یکجانب میان صدور و اکابر وسوسه صدور و فتنه در انداخت
که اکر مولانا تشریف دهد کجا نشیند باتفاق کفتند ما هر یکی
در مقاعد عز خود نشسته‌ایم او نیز هر جا که خواهد بنشیند

جون مجد الدین اتابک بعبارت بلیغ تبلیغ رسالت کرد حضرت
مولانا چلبی حسام الدین و اصحاب را جمع کرده روانه شدند
یاران پیشاپیش رفتند و حضرت در دنبال یاران می‌آمد
چون حضرت چلبی حسام الدین بسرای پروانه در آمد تمامت
اکابر اکرام کرده بالای صفه جا دادند در عقب حضرت
مولانا در رسیده پروانه و ارکان دولت پیش دویدند
پروانه دست مبارک حضرت خداوندکار را بوسها می‌داد
و عذرها می‌خواست که حضرت خداوندکار را زحمت
شد و امتنان بندکان را رحمت شد لطفها فرموده چون بسرای
در آمد دید که زیر و بالای صفه اکابر نشسته اند السلام
علیکم و رحمة الله فرموده در صحن سرای فرو نشست حضرت
چلبی حسام الدین برخاست و بزیر آمد و بپهلوی مولانا
بنشست اغلب اکابر بموافقت فرود آمدند و آنانکه از غلبه
نفاق اتفاق کرده بودند درماندند که مثل شیخ ناصر الدین
و شیخ شرف الدین هریوه و سید شرف الدین و متابعهم
من السفها هر یکی در انواع علوم کنا یکانه بودند کویند
سید شرف الدین مردی بود حکیم طبع و متکلم و کستاخ
رو و بد رو و چون این حالت را بدید که تمامت بزرکان بتواضع
او بزرکی از او زیر دویدند و حضرت آنجا نصدری
در صف نعال الصدری ساخته صدرها خالی ماند سر آغاز
کرد که در صورت حال الصدر کجاست و در مذهب اهل طریق

صدر چه جا را گویند قاضی سراج الدین گفت که در میان
علما صدر میانهٔ صفه است که مسندگاه مدرس است و
شیخ شرف الدین هریوه گفت که در طریقهٔ اهل اعتکاف
و پیران خراسان کنج زاویه صدر است و شیخ صدر الدین
گفت در مذهب صوفیان صدر در خوانیق کنار صفه
را گویند و آن فی الحقیقة صف نعال است بعد از آن بر سبیل امتحان
از حضرت مولانا سؤال کردند که محل صدر در سنت شما
کجاست حضرتش فرمودند شعر آستانه و صدر در معنی
کجاست ٭ ما و من کو آن طرف کان یار ماست ٭ صدر آنجا
که یار است ٭ سید شرف الدین گفت که یار فرمود که
کوری نمی بینی شعر تو دیده نداری که ببد و در نگری ٭
ورنه ز سر تا قدمت اوست همه ٭ همانا که برخاست و
بسماع شروع کرده سماع آنچنان گرم شد که تمامت اکابر
جامها بر خود چاک زدند عاقبة الامر بعد از وفات
مولانا چون سید شرف الدین بدمشق رسید نابینا شد
اوقات مگر یاران بدیدن او آمدندی نالها کردی و گریستی
کردی دریغا دریغ که بر جان من چه ها رفت و روایت می کرد که
دران ساعت که حضرت مولانا بر من بر زد دیدم که
تتق سیاه برابر نظر من گرفتند دیگر درک اشیا نتوانستم
کردن و رنگ چیزها دیدن اما از حضرت او امید
دارم که بر من بیچارهٔ مغرور درغرور عنایت کند چه الطاف او

بی نهایت است چنانکه فرموده او بزرگشت شعر مشو نومید
از بس گنه که کردی ٭ که دریای کرم توبه پذیرست ٭ گناهت را کند
تسبیح و طاعات ٭ که در توبه پذیری بی نظیرست همچنان بعضی
ارباب روایت حکایت چنان کردند که این ماجرا در زمان
جلال الدین قراطایی بوده است که چون مدرسه خود را
تمام کرد اجلاس عظیم فرمود کردن و همان روز در میان
اکابر علما بحث افتاد که صدر کدام است و آن روز حضرت
مولانا شمس الدین تبریزی نوبتی آمده بود در صف نعال
میان مردم نشسته بود و باتفاق از حضرت مولانا پرسیدند
که صدر چه جا را گویند فرمود که صدر علما در میان صفه
است و صدر عرفا در کنج خانه و صدر صوفیان در کنار
صفه و در مذهب عاشقان صدر در کنار یار است همانا که
برخاست و بپهلوی شمس الدین تبریزی بنشست و گویند آن
روز بود که مولانا شمس الدین تبریزی در میان اکابر قونیه
مشهور شد و در زمان پروانه دوم بار این حکایت هم واقع
شده همچنان منقولست که روزی معین الدین پروانه حضرت
مولانا را سماع داده بود و جمیع علما و عرفا حاضر بودند و
گرمی سماع تا نیمشب کشیده تمامت آشها سرد شده بیات
گشت پروانه شیخ محمد خادم را پیش خوانده تعبیهٔ طعام را
بوی عرضه داشت شیخ محمد خادم آن معنی را میخواست
که بطریق کنایت بحضرت مولانا باز گوید مولانا فرمود که

تا امراب آبها را نبرد آسیاب کلی ایست کند و سکون یابد و
قرار گیرد پروانه سر نهاد و اشکها رانده آنها را ایما فرمود
و از نو بنیاد طعام کردند الحکایه در خبرست که بقراط زمان
مولانا اکمل الدین طبیب طیب الله ثراه که از اکابر حکماء روم
بود و نظیر خود نداشت پیش از آنکه مرید مولانا شود روزی
بزیارت حضرتش آمده بود مولانا فرمود که جهت هفته
یا کزیده مسهل و حبات ترتیب کند و اصحاب کرام باحتما
مشغول بودند آن روز که روز تناول دارو بود علی
الصباح حضرت مولانا بسوی خانهٔ اکمل الدین رفته
حکیم را خبر کردند بیرون آمده سر نهاد حضرت مولانا
در آمد و هفتده کاسه دارو را چنانکه مهیا کرده بود
بیکان بیکان در آشامید و در هر باری الحمد لله رب العالمین
می فرمود همانا که اکمل الدین از هیبت آن حالت در حیرت
فرو مانده مجال مقالتش نبود بعد از آن بجانب مدرسهٔ
خود روان شد تمامت اصحاب را ازین حال اعلام کردند
همشان متحیر ماندند که مزاج مبارك لطیف نازك زیادت
بهارهٔ او چه خواهد شد زمانی بمعارف مشغول شده
سبقها می نمود و حضرت اکمل الدین ناچار برخاست و آهنگ
مدرسه کرد تا کیفیت حال را دریابد می بیند که در محراب
مدرسه بر مثال آفتاب تکیه زده بشرح حقایق و بسط
دقایق مشغول شده است اکمل الدین سر نهاده پرسید که

مزاج مبارك و طبیعت چون است بطریق مطایبه فرمود عجز عنها
الا نهار گفت تا حضرت مولانا از آب پرهیز کند در حال
فرمود که جلیبی بیاوردند و خرد کرده از آن یخ پارهها خوردن
گرفت چنانکه خورد که دیبان آید بعد از آن بجانب حمام روانه
شد و چون از استحمام فارغ گشت بسماع شروع فرمود
تا سه شبانروز در سماع بود همانا که اکمل الدین دستار بر
زمین زده افغان میکرد و نعرهها میزد که این حالت مقدور
بشر نیست و این قدرت را از اولیا کسی نموده است همانا ساعت
با اولاد و اعقاب خود مرید و بنده شد و حکایت را با حکماء و
اطباء عهد باز گفت باخلاص تمام بجمعهم مرید شدند و اقرار
کردند که این مرد مردانه مؤید من عند الله است و ذات
عالیش صفات آلهیست و حکیم آلهیست شعر گر ولی زهری خورد
نوشی شود ٭ ور خورد طالب سیه هوشی شود ٭ زان شد
فاروق را زهری شکر زند ٭ که بد آن تریاق فاروقیش قند ٭
همچنان در میان حکماء شهر و علماء عهد مرعی بحثی عظیم افتاده
بود که نفس آدمی بخون زنده است یا بچیزی دیگر اطبا علی العموم
مسئله جامع گفتند که البته بخون زنده است چه اگر خون
آدمی بکلی برود فی الحال بمیرد و فقها را ملزم کردند علما
باتفاق تمام بحضرت مولانا آمده این مسئله را عرضه داشتند
فرمود که البته محقق شده است که آدمیان بخون زنده اند
همانا نگفتند که در مذهب حکما چنانست و در اغذا دله٭

حکمی و براهین معقول گفتند مولانا فرمود که مذهب حکما
نه چنین است بلکه آدمی چندان زنده است که چون هیچ کسی
را مجال لا نسلم نبود شعر فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند • بعد از آن فرمود که فصاد
بیارند همانا که از دو دست مبارک خود فصد کرده چندانی
بگذشت که تمامت خونها از عروق بیرون آمد و در جایگاه
نیش زد دو آبی پیش نماند و بطرف حکما التفات فرمود که
چون است چون زنده است یا چه همگان سر نهادند و
بقدرت مردان خدا ایمان آوردند فی الحال برخاست
سماع شروع کرد همچنان خدمت مولانا شمس الدین ملطی
رح روایت کرد که روزی بحضرت مولانا رفته بودم دیدم
که در جماعتخانهٔ مدرسه تنها نشسته بود سر نهادم
و نشستم فرمود که نزدیک بیا قدری بیشتر رفتم بازها
فرمود که نزدیک بیا چندانی بیشتر رفتم دیدم که زانوی من
بزانوی مبارکش رسید و مرا از غایت دهشت و تحاشی
اقشعراری عظیم در باطن ظاهر شد فرمود که چنان بنشین
که زانوی تو بزانوی من متصل شود همانا که از مناقب
حضرت سید برهان الدین و از کرامات مولانا شمس الدین
تبریزی قدس الله سرهما چندانی بیان فرمود که من بیخود
شدم پس آنگاه فرمود که حضرت سلطان ما عند ذکر
الصالحین تنزل الرحمة فرموده است یعنی در جایی که ذکر صالحان

امت کنند باران رحمت فرو می بارد تا در آنجا که ذکر ما رود
خدا می بارد همچنان منقولست که اوقاتی چون حضرت
مولانا بحمام می رفت حرم او کراخاتون رضها یاران را سپارش
می کرد که حضرت مولانا را آنگاه می دارید که او را از خود
فراغت کلیست یاران قالیچه و زنجبین با هم می بردند و در
سردابه می گستردند و قفها در آنجا آرام می گرفت و مغز
می کردند مگر شبی در قلب زمستان شدید بحمام رفته
بود یاران بر عادت قدیم قالیچه و مقرمه برده در سردابه
راست می کردند همانا که چون برهنه شد و در آمد نظری
بکرد و با زبیر بیرون جست زمانی کشید در پی او بیرون آمده
دیدند که بر سر یخ پاره ایستاده یخ پارهٔ دیگر بر سر نهاده
بود یاران فریاد کردند گفت نفسم بد می آموزد و گستاخ
می شود لله الحمد درویشانیم از آل فرعون نیستیم از آل
پادشاهیم که سلطان فقرا بود دستار و فرجی پوشید روان
شد همچنان روزی حضرت سلطان ولد نقل فرمود که
حضرت والدم دایما می فرمود که من پنج ساله بودم که نفسم
مرده بود و در حال جوانی و کهولت چون بجد تمام بریاضت
و شب خیزی مشغول می بود و مبالغها می نمود پرسیدم که روزی
مرا چنان حکایت فرموده بود بدایندم چون است که شب
و روز آرام و قراری ندارید فرمود که بهاء الدین نفس
نوعی عیاردست می ترسم که مبادا زناگاه از جایی سر زند

و شجاع الدین عقل را مغلوب و منکوب کرده اند شعر بفنی را
هل تا بگریند زار زار * تو از دبستان و دل رم جان کن ز مصحف
سالوس او باور مکن * خویش با او هم سر و هم سر مکن *
الحکایه همچنان از حضرت چلبی حسام الدین قدس الله روحه
العزیز منقولست که سید شرف الدین را محبی بود از اکابر
شهر قونیه و او را پسری بود صاحب جمال یوسف مثال
و اکثر خلویان شیفته حسن او شده بودند و آن پسر از
صمیم جان و دل عاشق و ربوده حضرت خداوندگار گشته
بود و دائما نام او می برد و سوگند بخاک پای آنحضرت
می خواند پدرش چندانکه از آن حالت او را منع میکرد ممتنع
نمی شد بلکه عشق و صدق او دایم مضاعف می گشت روزی
با پدر خود گفت اگر مرا دوست میداری و خواهان منی
می باید که حضرت مولانا را بخانه دعوت کنی و سماع دهی
و مرا بنده و مرید او سازی و الا من خود را هلاک میکنم
و یا از شهر خود دیوانه وار آواره می شوم خواجه بیچاره
از غایت محبت فرزند طوعا و کرها راضی شد بخدمت
سید شرف الدین آمد و کیفیت حال را باز گفت سید
شرف الدین که از جمله محجوبان منکر بود بطریق انکار
بخواجه تعلیم داد که چون فرزندت مرید شود از مولانا
سؤال کن که این فرزند من بهشتیست و دیدار حق را خواهد
دیدن یا نی تا چه جواب دهد خواجه تمامت اکابر و صدور و

وعلماء شهر را دعوت کرده سماعی عظیم داد بعد از آن که سماع
بنشست و طعام خورده شد پسر خود را پیش کشیده
مرید کرد بعد از آنکه خواجه سؤال کند حضرت مولانا
فرمود که این فرزند نیکبخت از جمله بهشتیانست و لایق
دیدار الله گشته است و غریق رحمت حق شده آخر امثال
این فرزند درین شهر بسیارانند چرا بسوی ما رغبت نمی کنند
و ارادت نمی آورند خواجه گفت این را خدا چنین کرد فرمود
که حالیا اول بسخن تو خدا را دید و خداش بطرف ما فرستاد
چه اگر خداش نخواستی و قبول حضرت خود نکردی بجانب
ما نیامدی و الهام الله معاون و مرشد او نشدی در حال
خواجه مسکین سر در قدم مولانا نهاده مرید شد و
از سلک عاشقان و اصل گشت همچنان منقولست که روزی
معین الدین پروانه در دیوان سرای خود گفته باشد
که حضرت خداوندگار پادشاه بی نظیر است و مثل او سلطانی
ندیده ام که در قرنها ظهور کرده باشد اما مریدانش بغایت
مردم بد اند و فضول نفس مگر یکی از جمله محبان حضرتش
که آنجا بگاه حاضر بود از غایت درد دل تحمل آن سخن
نکرده این خبر را بحضرت مولانا رسانیده تمامت یاران
شکسته دل گشتند همانا که حضرت مولانا رقعه بخدمت
پروانه ارسال فرمود که اگر مریدان من نیک مردم بودندی
خود من مرید ایشان می شدم از آنجه بد مردم بودند که

بر بدی ایشان قبول کردم تا بد بیر یافته نیکو شوند و در
سلك نیکان و نیکوکاران در آیند شعر کو رنیم لیك مرا کیمیاست
این در دم قلب از آن می‌خرم ، و باز فرمود که پروانه پاك
حضرت پدرم را تا حق تعالی بنامی ایشان نشد که ایشان
را رحمت کند و از جملهٔ مقبولان خود کرداند بمحل قبول
نیفتادند و در دل پاك عباد الله جا نکردند شعر حنیا
رسته اند لعنتیان خسته اند ، ما ز پی رحمت قوم لعین
آمدیم ، چون پروانه رقعهٔ رفیع آن سلطان را مطالعه
کرد اعتقادش یکی در هزار گشته برخاست و پیاده بحضرت
مولانا آمد عذرها خواست و استغفار کرده سبب
شکرانها بیاران ایثار کرد همچنان منقولست که روزی
صاحب فخر الدین ابو الخیرات رح گفته باشد که حضرت
مولانا پادشاه بزرگوارست اما او را می باید از میان
مریدانش بیرون کشیدن و ایشانرا تلف کردن چون
خبر بحضرت مولانا رسید تبسم فرموده گفت اگر توانند
بیرون کشیدن بعد از آن فرمود که عجبا این یاران ما چرا
چنین مبغوض نظر اهل دنیاست مگر که محبوب و مقبول
نظر عنایت حق اند چه تمامت عالمیان را در غلبیر کردم
همانا که همشان فرو در رفتند غیر ازین یاران ما که برسر
بالا آمدند جسم ما جان یارانست جسم یاران ما جان
عالمیانست اگر دانند و اگر ندانند الحکایه همچنان پیران

صحبت و یاران خدمت روایت چنان کردند که در جوار مدرسهٔ
مولانا جوانی بود تجارت پیشه مرید و محب خاندان شده
بود و هوس آن میکرد که بجانب مصر سفر کند و دوستانش
منع میکردند همانا که نیت آنجوان صادق معلوم حضرت
مولانا شده فرمود که البته بمصر برو و ترك این سفر کن
و آنجوان از آن دغدغه اصلا آسایشی نداشت علیها
شبی بیرون آمد و عزیمت دیار شام کرده چون بشهر
انطاکیه رسید بکشتی نشسته روانه شد همچنان از
قضا عجایب آسمانی کشتی او در فرنگستان کیسدانی گرفتار گشت
و آنجوان را اسیر کرده در چاهی کردند و هر روز سنگ
رمقی بوی دادند تا چهل روز تمام در آنجا بکاه ماند و شب
و روز زاریها می‌کرد و بحضرت مولانا الابها می‌نمود که این
جزای جرأت منست امر پادشاه خود را شکستم و بهوای
نفس شوم متابعت نمودم همانا که شب چهلم حضرت مولانا
در خواب دیده فرمود که ای فلان فردا روز هر چه این
کافران از تو سؤال کنند در جواب بگو که می‌دانم تا خلاص
یابی آشفته وار بیدار شد و شکرها کرده سر نهاد و مراقب
تعبیر خواب شد دید که جماعتی فرنگان آمدند و یکی از ترجمان
کرده ازین جوان پرسید که از حکمت چیزی می‌دانی و طبیبی
توانی کردن که امیر ما رنجور شده است گفت می‌دانم فی الحال
از چاه بیرون کرده بحمامش بردند و خلعت نیکوش پوشانیدند

بخانهٔ بخورش برد نجوان بیچاره بالهام الهی فرمود که هفت
گونه میوه آوردند فقوعی ترکیب کرده قدری مجموده بقیه
کرده وسه بار نام مولانا را بر زبان رانده وشربت را در
خورد بخور داده بعنایت یزدان وهمت مردان دو سه
مجلس اجابت کرده امیر فرنگ خوش شد وچون عنایت آن
حضرت همراه آنجوان بود اگرچه عامی محض بود صاحب
حکمتش کردند ومعاونت فرمودند شعر شیر مردانند در
عالم مدد ◆ آن زمان کافغان مظلومان رسد ◆ بعد ازانکه
امیر فرنگ برخاست وصحت کلی یافت آنجوان را گفت بخواه
ازمن چه میخواهی گفت میخواهم که آزادم کنی تا بوطن خود
روم وصحبت شیخ خودرا دریابم واز عظمت ظهور خداوند کار
بازگفت وحکایت سفر وخواب را شرح کرد همانا که مجموع
فرنگان نادیده محب وعاشق شدند وبدان سبب اورا
آزاد کرده با اسباب مستوفا وارمغانیها روانه کردند چون
بدار الملك قونیه رسید پیش ازانکه بخانهٔ خود رود آهنگ
زیارت حضرت مولانا کرد چون از دور روی مبارکش را
بدید سجده کنان نزدیك رسید هردو پایش را در کنار
گرفته بوسها میداد وروی برقدمهاش می مالید ومیگریست
حضرت مولانا بر روی آنجوان بوسها داده فرمود که نیك
بود که فرنگ را خوش کردی اکنون رفتی بعد الیوم بنشین وبکسب
حلال مشغول شو وقناعت را درپیش گیر که نسبت بغنا دریا

واضطراب کشتی واضطرار اسیری وظلمت چاه زحمت قناعت
رحمت محض است همچنان منقولست که روزی اصحاب صحبت
حکایت میکردند که امرا واکابر زمان بنزد شیوخ شهر بعید
می روند وبزیارت این حضرت کمتر می آیند عجبا سبب آنچه
باشد وازچیست مگر که این عظمت را نمی بینند وازین
اسرار محجوبند حضرت مولانا فرمود که نیامدن را می بینید
ازین طرف راندن را نمی بینید چه اگر ایشان را راه دهیم
تشنگان ویاران ما را جا نمانند آن بود که علی الصباح تمامت
امرای شهر مثل صاحب فخر الدین ومعین الدین پروانه وجلال
الدین مستوفی وامین الدین میکاییل وتاج الدین معتز واولاد
خطیر وبهاء الدین ملك السواحل ونور الدین ولد جیجا ومجد
الدین اتابك وغیرهم طیب الله ثراهم باتفاق تمام بزیارت حضرت
مولانا در آمدند صحن وصفهٔ مدرسه چنان پر شد که هیچ
یاری را جای نماند واصحاب بکلی بیرون آمدند چه حضرت
مولانا چندانی معارف ومعانی ولطایف وظرایف فرمود
که در اطباق اوراق نگنجد وهمگان را سیراب گردانیده مست
شراب الهی گشتند وآن روز اصحاب را اصلا التفات نفرمود
یاران نیز چنان متألم ومجروح روح شدند که نتوان گفت چون
امرا بیرون آمدند یاران فریادکنان در پای خداوندگار
افتادند که از وظیفهٔ معارف وحقایق امروز نیز محروم ماندیم
رحمت فرموده یاران را استمالت وتسکین داد بعد ازان

فرمود که انما الصدقات للفقراء والمساکین معارف واسرار ما
فی الحقیقة حصهٔ یاران است همانا که بر سر دیگران نیز از برکت
اصحاب ما فایض می‌شود چنان که شیر گوسفند را بطفیل
برهٔ او می‌نوشند و وقوع اینحالت هم از تشنیع و ایراد یاران
بود وقتی که امرا بزیارهٔ ما تردد کنند یاران را برنتابند
و راضی نشوند پس دعاها می‌باید کردن تا ایشان در پی
ضبط مصالح خلق و اشغال خود مشغول باشند و با وقات
درویشان زحمت و تشویش نیارند تا آن رزق حلالی و نور
جلالی خاص از آن یاران ما باشد الحکایة همچنان منقولست
که روزی حضرت خداوندگار را در اجلاس شیخی اتفاق افتاد
مگر شیخ صاین الدین مقری سبعه خوان بخواندن والضحی
رسیده تا آخر سوره با ماله خواندن گرفت می‌خواند کی
والضحی واللیل اذا سجی ما ودعك ربك وما قلی حضرت خداوندگار
عظیم منفعل شد حضرت چلبی حسام الدین بتمهید عذر آن
آغاز کرد که این مقری قراءت کسایی میخواند خداوندگار
معذور فرماید فرمود که چلبی راست می‌فرماید اما مثال
ایشان بدان فقیه ترك می‌ماند که از سفر رسیده بود
نحوی ازو سوال کرد که من این انت قال من طیس یعنی انکه
طوس گوید نحوی گفت والله ما سمعت انا اسم هذا البلد
فی عمری فقیه گفت نمی‌دانی که من حرف جر است در طوس در آمد
ان را طیس کرد نحوی گفت من در نحو چنین خواندم که من حرفی را

جر کند اما نشنیده‌ام که شهری را دو گرداند فی الحال مقری
سر واز کرده بنده و مرید شد همچنان روزی حضرت
مولانا اصحاب را معانی می‌فرمود در اثناء سخن حکایتی
مثال آورد که مگر نحویی در چاه افتاده بود درویشی
صاحب دل بر سر چاه رسیده بانکی زد که ریسمان و دول
بیارید تا نحوی را از چاه بیرون کشیم نحوی مغرور اعتراض
کرد که رسن و دلو بگو درویش دست از خلاص او باز
کشید و گفت تا من نحو آموختن تو در چاه بنشین اکنون
جماعتی که اسیر چاه جاه طبیعت گشته‌اند و پیوسته بهر هنر
خود می‌پرند تا ترك آن خیالات و هنرها نکنند و پیش اولیا
سر ننهند حقا که از آن چاه خلاص نیابند و در صحرای وارض
الله واسعه خرامان نشوند و بمقصود کلی نرسند وهذه
کفایة الحکایة همچنان منقولست که حضرت شیخ صلاح الدین
را عظم الله ذکره مریدی بود تاجر و متمول و بغایت محب
و صادق خداوندگار بود و او را هوسی شد که بجانب استنبول
سفر کند مصحوب حضرت شیخ بحضرت مولانا آمدند تا
اجازت حاصل کرده و استعانت خواسته روانه شود چون
بشرف دستبوس شریف آنحضرت مشرف شد خداوندگار
فرمود که در حوالی شهر استنبول قصبه‌ایست معمور و در آنجا
راهبی هست در دیر خود معتکف گشته و از خلایق منقطع
و منقطع شده از ما بوی سلامی برسانی و بپرسی باز که آن

سر نهاد و عازم شد چون بدان سینور رسید از کیفیت
احوال آن راهب باز پرسیده دران دیر شد و یا دیر تمام
از در دیر در آمده شخصی را دید که در کنجی پنهان کنجی سر
در بغل کشیده بود و آثار انوار از شال سیاه او می
تافت که النور فی السواد و از دیدن آن حال تاجر بیخود شد
همانا که چون سلام مولانا را براهب عزیز رسانید از جا
بر جست و گفت و علیک السلام و سلام علی عباده الذین
اصطفی سر نهاد و در سجده دراز بماند جوان تاجر بکنجی
دیگر نظر انداخت دید حضرت مولانا بهمان لباس و دستار در
مراقبت نشسته است حال بروی بگشت شهقه بزد و
بیفتاد بعد از ساعتی چون بخود آمد راهب دلداریهاش
کرده فرمود که اگر محرم اسرار احرار شوی از اخیار ابرار گردی
آخر الامر مکتوبی بنزد تکفور اصدار کرد که فلان تاجر تعلق
بدینجانب دارد جانب داری او کرده خفیران راه و عازم
زحمتش نشوند چون تاجر بشهر رسید و نامهٔ راهب را بخدمت
تکفور رسانید فرمود که نزلش بردند و مهمات او را با تمام
رسانیده با تجلیل سالما و غانما روانه کردند همچنان در عودت
باز بخدمت راهب رسیده راهب گفت سلام و سجدات
من بیچاره را بحضرت خداوندگار برسانی امید است که
این محتاج بی‌نیاز را از عنایت بی‌نهایت خود فراموش نکند
بعد از مدتی چون جوان تاجر بقونیه رسید و کیفیت حال را

بحضرت شیخ صلاح الدین تقریر کرد فرمود که هر چه از اولیا
گویند همه حق است و واقع بی گمان و همچنین **شعر** هر چه از اولیا
گویند گویم رب فارزقنی ۰ هر چه از انبیا گویند آمنا و صدقنا
اما این قضیه را تا بهر کسی حکایت مکن لیکن شیخ برخاست و آن را
بحضرت مولانا برده در آمد سر نهاد و سلام راهب را رسانیدن
گرفت مولانا فرمود که نگاه کن تا عجایب بینی بهمان صورت که او را
دیده بود می بیند که در کنج جماعتخانهٔ مدرسه مراقب نشسته
است بازرگان فریاد کنان جامها چاک زد حضرت مولانا در
کنارش گرفت فرمود که بعد از ین محرم اسرار مایی اما اسرار
اولو الابصار را از اغیار و اشرار نگاه دار **شعر** تا نگویی سر
سلطان را بکس ۰ تا نریزی قند را پیش مگس ۰ گوش آنکس نوشد
اسرار جلال ۰ کو چو سوسن افتاد لال ۰ همچنان مجموع مال خود را
فدای اصحاب کرد و سماعها داد و خرقه پوشید و از کار دنیا فارغ
گشت **همچنان** منقولست که روزی حضرت مولانا از مسجد
مرام با اصحاب کرام بسوی شهر می فرمود ناگاه راهبی پیر مقابل
افتاده سر نهادن گرفت مولانا فرمود که تو مسن تر باشی یا ریش
تو راهب گفت من بیست ساله از ریش خود بزرگترم او آخر
تر آمده است فرمود که ای بیچاره آنکه بعد از تو رسید رسید
و پخته شد و تو همچنانکه بودی در سیاهی و تباهی و خامی بی
روی ای وای بر تو اگر تبدیل نیابی و پخته نشوی رهبان مسکین
فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد از مسلمانان مسلم همچنان

لکرجا یعنی سیاه پوشان و پاپاسان بحضرت اتش مصادف
شده اند و از دور جای چون یاران ایشان را دیدند زردی
ناپسند زهی مردم تاریک و ناخوش گفتند فرمود که در کل عالم
از ایشان بهتر مردم نیست که دین اسلام و پاکی و طهارت
و انواع عبادت را درین دنیا ایثار ما کردند و دران عالم
هم از بهشت مخلد و حور و طهور و دیدار ملک غفور ایشان
را نصیبی نیست کما ان الله حرمهما علی الکافرین و این چندین
کفران و تاریکی و عذابهای دوزخ را متصدی گشته اند
همانا که چون آفتاب عنایت الهی ازناگهان بدیشان بتابد
فی الحال منور و سپید روی شوند شعر کافر صد ساله اگر
بیندت ❁ سجده کند زود و مسلمان شود ❁ چون نزدیک
تر رسیدند سر نهاده بحضرت مولانا مشغول گشتند
و بصدق تمام ایمان آورده مسلمان شدند اولئک یبدل
الله سیئاتهم حسنات خداوندگار رو بیاران کرده فرمود
که شعر اندرون زهر تریاق انه خفی ❁ کرد تا گویند ذو اللطف
الخفی ❁ حق تعالی سیاهی را در سپیدی پنهان میکند و
سپیدی را در سیاهی جای میدهد اصحاب سر نهاده
شادیها کردند الحکایة ملک مجسم قدوة الاخیار مولانا
اختیار الدین فقیه روح الله روحه که از مریدان و اصل
حضرت بود مکرر روز جمعه در مسجد آذینه دیر کشید و
نا آمدن او حضرت مولانا چند کرت او را طلب کرد بعد

از آنکه از مسجد بیامد فرمود که اخوان صفا را چه مانع
شده بود که دیر ترک آمدند اختیار الدین گفت خدمت
واعظ خجندی بر سر منبر رفته بود و خلایق را نصیحت
می کرد و بنده از دهشت مردم گرفتار شده بودم مجال
شوندا شدن فرمود که آخر چه نوع سخن می راند و چها می
گفت و از کجاها نشان می داد اختیار الدین گفت در اثناء
وعظش این معنی را تقریر می کرد که الحمد لله و المنة و الحمد لله
الذی هدانا لهذا که حق تعالی ما را از زمرهٔ کافران نیاورید
و ما را بهمه حال بهتر از ایشان کرد و اهل مسجد تضرع و زاری
می کردند حضرت مولانا شکرخنده فرمود که زهی بیچاره
ضال مضل که خود را برتر از وی کبران می کشد که دانکی
از ایشان افزونیم و بدان شادی شود و اعجاب میکند
و مباهات می نماید اگر مرد ست تا بیاید و خود را برتر از وی
انبیا و اولیا بکشد تا نقصان حال خود را ببیند و کمالهاله د
اثرابد انند شعر فراز کنگرهٔ کبریاش مردانند ❁ فرشته صید
و پیمبر شکار و یزدان گیر ❁ همانا که یاران از سر شادی
سماع کردند الحکایة خدمت ملک الادباء حسام الملة و الدین
بابن آینه دار السیواسی رح از خدمت مولانا علاء الدین
اماسیه که از کبار خلفاء بود و شیخ او چنان روایت کرد که
بدر الدین تبریزی که معمار معمورهٔ تربهٔ متبرکه بود و
با نواع کمالات و منقبت متصف مثل نجوم و رتوم و هندسه

وسیمیا وکیمیا وحل خواص ونا رنجات وتجربات وغیره روزی د
میان اصحاب عظام حکایت میکرد که مصحوب حضرت مولانا
در باغ چلبی حسام الدین بودم وآن شب تا وقت پاچی سماع
عظیم بود بعد از ان حضرت مولانا مرحمت فرموده فرو داشت
کرد تا مگر یاران قدری بیاسایند همانا که تمامت اصحاب متفرق
گشته هر یکی بگوشه وپشته غنودند ومن نیز در میان
پشته نشسته خود را بخواب می دادم وزیر زیر نظر می کردم
تا حضرت مولانا چه میکند وحضرتش مستغرق تجلیات قدسی
گشته حیران شده بود مرا در ضمیر گذشت که چون حضرت
موسی وعیسی وادریس وسلیمان ولقمان وخضر وسایر پیغامبران
را علیهم السلام بیرون معجزات صد هزار هنر ظاهر بود مثل
کیمیا ساختن موسی وصناعت صباغت عیسی وزره بافی داود
وهمچنین چندین اولیاء کمل را خارج معقولات انواع کرامات
وخرق عادات بوده است عجبا اینچنین حکیم الهی را ازینها
باشد یا نی وحاشا که نباشد بلکه نمی خواهد که بنماید واز
آفت شهرت بخمول می گریزد درین تفکر بودم که ناگاه
همچون شیر غران بر من جست که بدر الدین برخیز وبا من
بیا همانا که دست راست دراز کرده سنگی برگرفت ودر دست
جب نهاده بمن داد وگفت نَحْنُ مَا أَتَاكَ اللهُ وَكُنْ مِنَ
الشاکرین برابر ماهتاب نظر کردم دیدم که آن سنگ
خار العل پاره بوده بغایت شفاف آبدار که در خزاین

هیچ ملوک ندیده بودم واز آن هیبت چنان نعرهٔ از من صادر
شد که تمامت اصحاب بیدار شدند وبر من غلو کردند که این
چه نعرهٔ بی هنگام بود که همگان همین ساعت بخواب رفته بودیم
ودر اوقات چون بدر الدین در سماع نعره زدی گویا
آواز ده مرده داشتی گفت بسیار گریها کردم واین حکایت
را بیاران باز گفتم تمامت سر نهادند ومستغفر شدند ومن از آن
اندیشه گستاخانه توبه کردم حضرت مولانا رحمت فرمود
وآن لعل پاره را بخدمت کرجی خاتون ارمغان بردم وکیفیت
حصول آن را باز گفتم مبلغ صد هزار وهشتاد هزار درم
سلطانی قیمت کردند آن بها را داده وتشریفات پوشانید
وچندان عطا وتشریفات دیگر بخدمت یاران فرستاد
که در شرح آید وهمچنان حضرت مولانا بمن فرمود که حکایت آن
درویش را که اغصان تر را شاخ زر کرد در مثنوی بخوانده
چه هر حکایتی واشارتی که در حدیث دیگران گفته ایم همه
وصف حال یاران ماست اگرچه کبار ماضی علم کیمیا را در اجسام
واجساد بکار بودند آن عجب نیست اما کیمیاکاری در عقول
وارواح عجبیست شعر ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
عجب نگر که بهر لحظه کیمیا سازد الحکایة سر سری سقطی
مولانا شمس الدین ملطی رحمه الله چنان روایت کرد که چون شیخ
مظهر الدین ولد شیخ سیف الدین باخرزی به شهر قونیه
رسید کافهٔ اعاظم وافاضل بزیارت مذکور رفتند ودر ایقات

مو نزد داشتند اتفاقا آن روز حضرت مولانا با جمع یاران
بسوی مسجد امام رفته بودند شیخ مظهر الدین گفته
باشد که عجبا این خبر بسمع مبارک مولانا نرسیده است
که القادم یزار مگر دانشمندی از اصحاب مولانا آن را
می شنید از بجانب حضرت مولانا در میان تقریر حقایق
بغتةً سر آغاز کرد که ای برادر قادم ماییم نه تو ترا و امثال
ترا لازم است که بزیارت ما آیید تا مشرف شوید حاضران
مجلس در نکته و اشارات حیران شدند تا خطاب بر کجاست
و بر کیست بعد از آن مثال فرمود که یکی از بغداد آمد و
دیگری از خانه و محلهٔ خود بیرون شد کدام را زیارت
اولیتر باشد گفتند او را از خطهٔ بغداد می آید زیارت
و تعظیم او اولی است فرمود که در حقیقت حال ما از
خطهٔ بغداد لامکان رسیده ایم و این شیخ زادهٔ عزیز که
رسیده است از محلهٔ این جهان می آید پس بزیارت و تعظیم
اولیتر ماییم نه او شعر ما بغداد جهان جان انا الحق میزدیم
پیش از آنکه کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود ● اصحاب شادیها
و شکرها کردند راوی حکایت فرمود که چون بشهر رسیدم
از مریدان مظهر الدین پرسیدم که شیخ زادهٔ شما امروز در
چه حکایت بود که آن حکایت حدیث را روایت کردند و من
از استماع این خبر لایعقل شدم همچنان چون این معنی را بحضرت
شیخ زاده معلوم کردند برخاست و پیاده بحضرت مولانا

آمد و سر باز کرده انصاف داده از جملهٔ محبان مخلص شد
و گفت آنچه پدرم وصف می فرمود که چارق آهنین می
باید پوشیدن و عصای آهنین بکف گرفتن و بطلب
مولانا رفتن که دریافتن صحبت او بزرگ از جملهٔ مفترضات
حق گفته است و بر حق بوده است و عظمت مولانا صد
هزار چندانست که پدرم فرموده بود شعر هر چه گفتند
در اوصاف کمالیت تو ● همچنانست هیچ نگفتند دو صد چندانست
همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا بشیخ محمد
خادم اشارت فرمود که برو و فلان کار را باتمام برسان
مگر شیخ محمد در جواب انشاء الله گفته باشد حضرت
مولانا بانگ بر روی زد که ای ابله پس گوینده کیست
فی الحال شیخ محمد افتاد و بیهوش شد و از دهانش کف
بیرون آمدن گرفت یاران بجمعهم سر باز کرده سجدها کردند
و گریستند که شیخ محمد خدمتکار درویشانست و عظیم
بایست است دیگر گستاخی نکند در حال نظر عنایت فرمود
شیخ محمد بخود آمد و مستغفر گشت همچنان منقولست
که روزی معین الدین پروانه اجتماع عظیم کرده کافهٔ صدور
و [illegible] حاضر آمده بودند و بخدمت سلطان اسلام
رکن الدین هم حاضر بوده سماع روز تا نصف اللیل کشید
مگر میان سلطان بدرد آمده بنهانی بگوش پروانه گفته
باشد که اگر سماع می نشست می آسودم فی الحال خداوندگار

نرو داشت فرمود بنشستند مگر شیخ عبد الرحمن ستاد هنوز
شورها میکرد و نعرهای میزد سلطان بر بخشش تمام بگوش
پروانه میگوید که این درویش چه بی شرم کس است که فرو
نمی نشیند یعنی از حضرت مولانا او را حالت بیشتر است
آن معنی معلوم آنحضرت شده فرمود که شما را اگر در
باطن خود کرمکی می جنبد و کوششان گرفته بفلک اسفل
میکشد و بسبب او چندین طاق و طرنب و بردابرد می
کنید و هنوز نمی توانید آسودن و یکدم تحمل صحبت او
ندارید کسی را که در باطن او اژدهایی دهان باز کرده
باشد و دایما آهنگ عالم علو کند و او را بالای بالا بر می
میکشد چون تواند آسودن و ساکن بودن باز ادبیکبار
کی نعره زنان شادیها کردند و چون سلطان رکن الدین
دو نوبت کرامت عظیم مشاهده کرد باخلاص تمام سر
نهاده مرید شد و خدمات پادشاهانه نمود **الحکایه**
همچنان اخص اصحاب روایت کردند که سبب انقلاب دولت
وفنا سلطنت آل سلجوق آن بود که چون سلطان
رکن الدین بحضرت مولانا مرید شد و او را پدر ساخت
بعد از زمانی مجمعی عظیم ساخته اجلاس بی نظیر کردند
گویند در آن زمان پیر مردی بود و او را شیخ بابای
مرندی گفتندی مردی بود مرتاض و زاهد متشرع
و جماعتی شیاطین الانس که بدان پیر انس داشتندی

چندانی مدح او را پیش سلطان کردند که سلطان مشتاق
صحبت او گشته بود آخر الامر فرمود که در طشت خانه بنیاد
سماع کرده باکرام تمام شیخ بابای مرندی را آوردند جمیع
اکابر استقبال کرده باعزاز وافر بر صدرش نشاندند و
سلطان کرسی نهاده در پهلوی تخت خود بنشست همانا
که چون حضرت مولانا از در درآمده سلام داد در
کنجی فرو کشید بعد از تلاوت قرآن مجید معرفان فضائل خواندند
سلطان اسلام رو بحضرت مولانا کرده گفت تا معلوم خداوندگار
و مشایخ و علما کار باشد که بنده مخلص خدمت شیخ بابا را
پدر خود ساختم و او مرا بفرزندی قبول کرد باسرهم آفرین
و مبارک باد کردند همانا حضرت خداوندگار از غایت غیرت
ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی فرمود که
اگر سلطان او را پدر ساخت ما نیز پسری دیگری کنیم نعره
بزد و پا برهنه روانه شد **همچنان** حضرت چلبی حسام الدین
روایت کرد که چون حضرت مولانا بیرون آمد بجانب سلطان
نظر کردم دیدم که بی سر ایستاده بود در حال زخم خورده
چندان که علما و شیوخ در پی او دویدند مراجعت نفرمود
آن بود که بعد از چند روز امرا اتفاق کرده سلطان را با اقسرا
دعوت کردند تا در دفع تاتار کنکاجی کنند سلطان برخاست
و بحضرت مولانا آمد تا استعانت خواسته روانه شود
فرمود که اگر نروی به باشد چون اخبار دعوت متواتر شد

ناچار عزیمت نموده چون با تسرا رسید در خلوت حمامی در آورده زه کمان در گردنش کردند و دران حالت که می نالید فریاد میکرد و مولانای مولانا می گفت و حضرت مولانا در مدرسه مبارک خود دران دم بسماع مستغرق بوده دو انگشت سبابه را در گوشها کرده فرمود که سرنا و بشارت بیارند همانا که سرِ سرنا و بشارت را در گوشهای خود کرده نعرها می زد و این غزل را فرمودن گرفت که شعر بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم• درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم• در یک غزل دیگر فرمود که شعر نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند• که سخت دست دراز ند بسته پات کنند• الی آخره چون سماع باخر رسید فرجی خود را در محراب فرو انداخته فرمود که بیا تا زجنازه کنیم و تکبیر بست نماز یاران اقتدا کرده بعد ازان از اصحاب کرام حضرت سلطان ولد را بران آوردند که از کیفیت اشارات و حالات امروزینه استفسار کند پیش از انکه حضرت سلطان ولد سؤال کند فرمود که آری بهاء الدین بیچاره رکن الدین را خفه می کردند و او دران حالت نام مرا می گفت و بانگ می زد و در تقدیر الهی چنان بود که چنین شود نمی خواستم که آواز او بگوشم در آید و تشویش دهد قاصدا سرِ سرنا را در گوش میکردم تا ازوی فارغ باشم اما دران عالم احوالش نیکو باشد همچنان از اصحاب کرام منقولست که پیش از وقوع این نهضت مگر حضرت مولانا در سماع عزیزی از اول روز تا نصف اللیل

شورها و ذوقها می کرد و حضرت چلبی حسام الدین را خواب غلبه کرده بود مولانا فرجی مبارک خود را بالش کرده فرمود که تا چلبی قدری سر بنهد همانا که رعایت امر ایشان کرده سر نهاد و بخواب رفته بین النوم و الیقظة می بیند که مرغ سپید کلان می آید و او را برمی گیرد و می برد تا حدی که دایرهٔ دنیا در نظرش مقدار خردل دانهٔ مینماید و عاقبت بر سر قلهٔ کوهی پر بار و از هار فرود می آرد و آن کوه را در غایت سبزی و خرمی تفرج می کند گویا که حق تعالی آن کوه را از زمرد سبز آفریده بود می بیند که آن کوه را بر قله اش سریست همچون سر آدمیان و آن مرغ شمشیری بدست چلبی می دهد که گردن این کوه را بزن که فرمان ایزدی چنانست حضرت چلبی می پرسد که تو کیستی و ترا چه نام است گفت من ناموس اکبر طاوس ملایکه جبرئیل امینم همچنان بدان شمشیر سر آن کوه را از تن جدا می کند باز آن مرغ برمی دارد و بهمان جایش فرود می آورد چون حضرت چلبی از هیبت آن خواب چشمها باز کرد دید که حضرت مولانا برابرش ایستاده برخاست و سر نهاد فرمود که تعبیر آن خواب همین روز بتو معاینه شود آن بود که سلطان رکن الدین سماع ساخته شیخ بابا را در حضور مولانا بدر رسانیدن حضرت چلبی حسام الدین می بیند که رکن الدین را سرش بریده فرود آورده شد نظر بسوی مولانا کرده فرمود تعبیر آن خواب اینست

که دیده بودی شعر دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد کم
مبادا ز جهان این دید و داد همان بود که برخاست و روانه
شد همچنان قدوة الاخیار شیخ محمود نجار درج چنان روایت
کرد که روزی حضرت مولانا معرفت می‌فرمود و کافهٔ اصحاب
حاضر و ناظر بودند ازناگاه مولانا مفتی الجن والانس نعمان
الفقه و عمان العلم شمس الدین ماردینی رحمه الله از در مدرسه
درآمد حضرت مولانا فرمود که بیا بیا نیک آمدی اگر تا غایت
از خدا می‌گفتند و تو می‌شنیدی بعد الیوم از خدا بشنو
بی هیچ واسطه باز فرمود که زمانی بباید که حق تعالی بنده
بندگان خود بی واسطه شیخی کند اگرچه در جمیع اطوار
و اکوار و ادوار شیخ حقیقی اوست و عجب‌تر آنکه هم
شیخ است و هم مرید و حقیقت دانم که این آن زمانست
و این بیت را گفت شعر آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد همچنان شیخ محمود روایت
کرد که روزی معین الدین پروانه در زاویه شیخ صدر الدین
جمعیتی عظیم ساخته بود و حضرت مولانا هم در آن مجمع حاضر شده
بود و چون سماع شروع کردند از عظمت گرمی و شورا و
قیامتی برخاست و حضرت مولانا در عالم استغراق مستغرق
شده مگر کمال الدین امیر محفل در جنب پروانه ایستاده بجهت
یاران مشغول شد که مریدان مولانا عجایب مردم‌اند اغلب
عامی و محترفه و اعیان شهر بدین مردم فضلا و دانا گرد ایشان کم تر می

کردند هرجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست او را
بمریدی قبول می‌کند ازناگاه حضرت آن سلطان آگاه
در میان سماع چنان نعره زد که همگان بیخود گشتند
فرمود که ای غرزن خواهر منصور ما نه حلاج بود شیخ
ابوبکر بخارا نه نساج بود و آن کامل دیگر زجاج حرفتشان
بمعرفتشان چه زیان کرد که رحمه الله علیه می‌گویی پروانه را
از آن هیبت پروانها نده کمال الدین و پروانه سر باز کرده
مستغفر شدند همچنان روزی دیگر کمال معرف در سماعی
رعایت صوفیان کرده پشت بطرف یاران کرده بود و
اصحاب را ملتفت نشد حضرت مولانا بانگی بروی زد
که هی کمال ناقص پشت بکمال کمال کرده هشدار ازناگاه بیفتاد
و سرش شکافته شد برخاست و پای مولانا افتاد با ابتهال عظیم
عنود عنایت فرموده فرجی و دستارش را بوی بخشید زیاد
انکار بریخت بصدق تمام بند و مرید شد همچنان ارباب
الباب روایت کردند که چون حضرت مولانا از کسی رنجیدی
و مکابرهٔ او از حد شدی غرزن خواهر گفتی و در همش کوفتی
چه اصطلاح شتم خراسانیان همین بوده است همچنان
از کبار اصحاب منقولست که روزی حضرت مولانا در شرح
نیستی و انکسار و تواضع معانی می‌فرمود و دلایل معقول
و منقول و مکشوف می‌گفت مثال فرمود که چون شاخهای
درختان بی باری باشند مثل صنوبر و سرو و شمشاد سر سیده دارد

دایم سر بالا می‌دارند واغصان خود را بالا می‌کشند وچون
درختان بار ور باشند تمامت شاخهاشان سر زیر می‌آرند
متواضع ومتذلل باشند ازین رو حضرت پیغامبر ما اکمل
التحیات بغایت متواضع بود که شجرهٔ وجود مبارکش جامع
ثمرهٔ اولین وآخرین بود لاجرم از جمیع انبیا واولیا متواضع
تر وخاکی‌تر ودرویش‌تر وحمول‌تر بود چنانکه فرمود امرت
بمدارات الناس وخلق الحسن وما اوذی نبی مثل ما اوذیت
چنانکه سر ودندان مبارکش را شکستند واو از غایت کرم
بی‌نهایت خود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون می‌گفت و
پیغامبران دیگر هر زمانی بر امتان خود راجع نفرینها کردند
وگویند هیچ کسی پیشتر از مصطفی سلام نمی‌یارست کردن
که ما سبق رسول الله احد فی السلام انگاه این بیت را
فرمود **شعر** بنی آدم سرشت از خاک دارد ◦ اگر خاکی نباشد آدمی
نیست ◦ **وهمچنان** از بعضی اخلاق حمیدهٔ آنحضرت آن بود
که بهر آحادی وطفلی وبیوه زنی تواضع کردی وتذلل نمودی
ودعاها فرمودی وسجده کنندگان را سجده کردی چه
اگر نیز کافر بودی **مگر** روزی قصابی ارمنی تنبل نام مصادف
مولانا شده هفت بار سر نهاد واو نیز بوی سر نهاد **همچنان**
منقولست که روزی از محله می‌گذشت وطفلکان نرد بازی
می‌کردند چون از دور مولانا را بدیدند بیکبار دوان شده
سر نهادند خداوندگار نیز سر نهاد مگر از دور کودکی بانگ

زد که تا من نیز بیایم تا کودک فراغت حاصل کردن وآمدن توقف
کرده بود وهمچنان در آن زمان بر چندان اعتراض وانکار
می‌کردند وفتویها می‌نوشتند ودر تحریم سماع ورباب‌ها
می‌خواندند که در بیان کتاب آید وآن همه را از کمال کرم وغایت
لطف ومرحمت تحمل می‌فرمود وهیچ نمی‌گفت عاقبة الامر جمیات
عدم شدند گوییا در وجود نیامده بودند وآن طریقت
ونسل ایشان تا قیام قیامت در ازدیاد وبر دوام خواهد
بودن **مگر** روزی حضرت خداوندگار را پروانه سماع دعوت
کرده بود چون بدر سرای رسید توقف بسیار فرموده
گفت تا همه یاران درآیند چون مجموع اصحاب درآمدند پس
انگاه مولانا درآمد چون اهل سماع مستغرق شدند وآن
شب حضرتشان انجا بگاه مانده پروانه از حد بیرون بندگیها
نمود وشکرهای عظیم کرد که آنچنان پادشاهی مهمان او شد
مگر چلبی حسام الدین از توقف کردن خداوندگار بر در
سؤال کرده باشد فرمود که اگر اول ما در آمدیم بودی که
خشم نواب بعضی اصحاب را منع کردندی ویاران مرحوم از
صحبت ما محروم ماندندی وچون در دار دنیا یاران خود را
نتوانیم برای امیری ویا خانهٔ وزیری درآوردن پس روز
قیامت در سرای عقبی وجنت مأوی وحضرت مولی چون توانیم
بردن یاران از شادی آن عنایت شکرها کردند وسرها
نهادند **همچنان** منقولست که روزی حضرت مولانا رقعهٔ

بخدمت پروانه فرستاده بود در شفاعت شخصی که خون
کرده در خانه یاری متواری شده بود پروانه در جواب
رقعه نبشته باشد که این قضیه بقصاص پای دیگر نمی ماند
حکایت خونست حضرت مولانا در جواب فرمود که آخر
خولی را ولد عزرائیل می گویند اگر خون نکند و مردم نکشد
پس چه کند پروانه بغایت خوش شد فرمود تا آزاد کردند
و خصمان را خشنود کرده خون بها داد الحکایه خدمت
مولانا شمس الدین ملطی گفت که روزی حضرت مولانا در
مدرسه خود معانی می گفت در اثناء معرفت فرمود که
من شمس الدین را عظیم دوست میدارم اما یک عیب دارد
امیدست که حق تعالی آن را نیز از وی ببرد و او را از آن
رغبت ببُر فی الحال من بنده سر بنهادم و تضرع عظیم نمودم
که عجبا آن عیب چه باشد فرمود که آنکه در هر وجودی تصور
می کنی که خدا آنجاست و در پی آن خیال بی حقیقت می دوی
شعر چون بسی ابلیس آدم روی هست ٭ پس بهر دستی نشاید
داد دست ٭ چون ترا آن چشم باطن بین نبود ٭ گنج می پنداری
اندر هر وجود ٭ همانا که بصدق تمام از آن حالت استغفار
کردم و تمیزی عظیم بخشید تا از جمله صدیقان گشتم و مرا
در اوایل کار عادت چنان بود که گرد تمامت اکابر و شیخ
و گوشه نشینان و درویشان می گشتم و استمداد و استعانت
می طلبیدم و چون طالب صادق بودم ناچار از بنها می کردم

چون حضرت مولانا آنچه نمودنی بود نمود و دیده مرا گشود
از صحبت همشان تبرا نمود حقیقت حق را معاین دیدم و تا
آن حقیقت بر من مبین شد و از آن روز حضرت خداوندگار
این بیت را مکرر می فرمود و گفت تا یاران یاد گیرند شعر
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران ٭ بدکان کسی
بنشین که در دکان شکر دارد ٭ همچنان منقولست که
روزی در محفل معرفت می فرمود گفت سلطان العارفین
بایزید را سخنی عجب فرموده است و در غایت خوبی گفته
که من بحضرت محمد رسول الله برای شق قمر و اجتماع
شجر و تکلم نبات و سنگ ایمان نیاوردم بلکه ایمان برای آن
آوردم که از کمال الحکمت اصحاب و امت خود را از شرب
شراب نهی کرد و بر امت خود حرام کرد بعد از آن فرمود
والله هر که بیشتر کند بیشتر گرید و ندامت بیشتر
خورد چه اگر در آن مزه و لذتی و منفعتی بودی اول خود
کردی و دیگران را هم ترغیب دادی و چون شاگرد خاص
حق تعالی بود آنچه از حق شنید انکار کرد و آن را گفت شعر ترک
این شرب ار بگویی یک دو روز ٭ در کنی اندر شراب خلد پوز
چونکه اغلب بد بدند و ناپسند ٭ بر همه می را محرم کرده اند ٭
الحکایه اصحاب کرام که کرام کاتبین بودند چنان روایت
کردند که روزی حضرت مولانا در خانه پروانه معانی
عجیب و معارف غریب بیان می فرمود در میان تقریر بیان

می کرد که روزی امیر المؤمنین عثمان بن عفان رض از کثرت
اموال و اسباب خود پیش مصطفی عم شکایت کرد و تفکر نمود
که چندانکه زکات می دهم و تصدق می کنم و بیشتر خرج
می کنم اسباب بیشتر می شود و از عوایق آن علایق نمی
توانم فراغت کلی حاصل کردن و بی قید بودن و حقیقت
می دانم که آسایش جان و آرایش دین در عالم فقر است
و راحت یحیی المحفوظون در آنست تا حضرت رسول در بحر
باب جرتد بیرون تدارك می فرماید حضرت رسول می فرمود
که یا عثمان برو در شکر نعمت حق تقصیری کن و زمانی
کفران نعمت ورز تا مالت کم شود و زود تر درویش گردی
و هیچ گونه برکت نماند عثمان گفت یا رسول خدا احد و
شکر انعامهای بیحد او که مونس جان و ورد زبان منست
و با آن خوگر شده ام چون توانم کردن که نگویم حضرت
مصطفی فرمود که در قرآن مجید نخواندی که لئن شکرتم
لازیدنکم یعنی حق سبحانه و تعالی در کلام قدیم خود شکر
شاکران را زیادتی وعده کرده است والشکر صید للمزید
وقید للعتید هم گفته منست شعر شکر نعمت نعمتت افزون
کند ∘ کفر نعمت از کفت بیرون کند ∘ زانکه شاکر را زیادت
وعده است ∘ اینچنانکه قرب مزد سجده است ∘ پس ترا یا عثمان
از این غنا و اسباب ناگزیر است هرگز در مال تو خسارت
و زیان و نقصان نخواهد بودن عثمان بشکرانه آن بشارت

سپید سر اشتر سیاه چشم جعد موی با تمامت عدت
و اهبت و آلات سپید مرد غازی و برك و زاد فدای
غزات کرده حضرت رسول عم دست مبارك برداشته
عثمان را دعا کرد و فرمود که بارك الله فیما انفقت و فیما
امسکت یا عثمان بعد از آن این حکایت را در شان بروانه
تنزیل فرمود که لله الحمد والمنة ومنه القوة والمنة که
هم درین زمان ما امیر معین الدین سلیمان عثمان وار
در شکر نعم تعالی جد بلیغ مینماید و کافه علما و فقرا و صلحا
و عرفا را ترتیب می کند و سایر مستحقان امت را با نواع
دلداریها می فرماید و جمیع رعایا را بر موجب الشفقة
علی الخلق الله حمایت و رعایت کردن بر خود واجب میداند
و اکثر اوقات گرد کعبه دلها نیز طواف میکند و در آن عرفات
که عرفات مقامات اولیاست سعی جمیل مینماید تا لاجرم ببرکت
دعا و یمن همت ایشان حیثما سار و توجه بر هر چه قصد می کند
و دست میزند مظفر و منصور می شود و همچنان حضرت حق سبحانه
و تعالی روز بروز نعمت در نعمت و دولت بر دولت بشکرانه
شکر و عطا و عوض می فزاید و چندانکه بیشتر کند بیشتر
یابد و بیشتر رود بر دانا از غایت شادی که حضرت مولانا
در حق وی عنایتها فرمود بپایهای مبارك او را بوسها می
داد و سجدها می کرد و شکرها می گفت و قرب دو هزار
دینار ایثار اصحاب کرده فرمود که تمامت علما و مشایخ

وصلها را سیمها بخش کردند وایتام ومساکین شهر را جامها
وپیراهنها می ساختند همچنان نفیر متکلم المعروف بشمس
الدین معلم که از خواص یاران بود روایت کرد که
روزی حضرت خداوندگار ما باصحاب نظر کرد وفرمود
که حضرت پیغامبر ما محمد صلی الله علیه السلام چنین فرموده
است که چون نور خدا در دل مؤمن درآید آن دل باز
شود وفراخ شود وصحرایی شود خوش ولطیف چنانکه
سنگی در آب اندازی آن آب از هم باز شود سؤال کردند
یا رسول الله اگر آدمی را ان نظر باشد که فراخ شدن دل را
ببیند ودر نظر آدمی پرده وغباری باشد از شومی
طبیعت وشهوت بچه علامت داند که دل او فراخ شد
وفسحتی وسعتی در وسر زد فرمود که بدان که جمیع
اسباب دنیا واهل دنیا ولذات او در دل او سرد شود
وبی ذوق نماید واز دوستان دنیا وآشنایان خود بیگانه
شدن گیرد بی هیچ سببی وغرضی همچنان منقولست که روزی
در چهارسوی ایستاده بود معانی واسرار می فرمود
وتمامت خلایق شهر هنگامه کرده بودند روی مبارک
را از خلایق بدیوار کرده معرفت می فرمود تا شبهنگام
گرفته نماز شام شد وچون شب درآمد تمامت سگان
بازار گرد او حلقه کرده بودند وبدیشان نظر مبارک
تیز کرده معانی می فرمود وایشان سر ودم می جنبانیدند

وآهسته آهسته زوزو می کردند فرمود که بالله العلی
القوی القاهر الذی لا قادر ولا قاهر فی الوجود الا هو
که این سگان فهم معرفت ما می کنند بعد از ین ایشان را سگ
مگویید که ایشان خویشان کلب اصحاب کهفند شعر شد سر
شیران عالم جمله پست • چون سگ اصحاب را دادند دست •
این در ودیوارها که مستمند فهم اسرار می کنند شعر
چشم کوتا که جانها بیند • سر برون کرده از در ودیوار • در و
دیوار نکته گویانند • آتش وآب وخاک قصه گزار • از ناگاه
یاران از هر جانبی ریخته شدند حضرت مولانا فرمود که
شعر بیایید بیایید که دلدار رسیده است • بیایید بیایید که
گلزار دمیده است بعد از آن گفت که حضرت حق تعالی
تا غایت صدقه بخش می کرد صدقه خواران ما کجا بودند
همه یاران سر نهادند وهمچنان معرفت گویان وسماع زنان
تا مدرسه آمدند وآن شب همه شب تا سحرگاه سماع بی صداع
بوده فرمود که والله وتالله خواص این بیچارها اعتقادی
که در حق انبیا واولیا بسته اند در حق تره فروشی لاوتی نیست
شکر که ایشان عنایت فرمایید ورحمت کنند **الحکایة** ولی
بهاء الدین عارف همدانی سراج الدین مثنوی خوان طیب الله ثراه
که اکابر یاران بود واز حضرت چلبی حسام الدین عنایات وتربیتها
یافته روایت کرد که روزی حضرت مولانا در معنی این آیت
که انهم یرونه بعیدا ونریه قریبا معرفت می فرمود گفت حضرت

حق تعالی را سرمه دانی که هست که ازان هرکرا خواهد سرمه
جوبی در چشم باطن وظاهر او می کشد تا بر جمیع مکنونات
سکونات مطلع کشته غیوب غیب الغیب برو کشف می
شود وعین الیقین مخفیات کنوز الهی را کما هی مشاهده
میکند واکر چنانکه آن عنایت را در حق او مکند وازان
سرمه بچشم او نکشد چه اکر تمامت مغیبات در نظر حس
او حاضر آیند هیچ یکی را نبیند ونداند شعر بی عنایات حق و
خاصان حق * کر ملك باشد سیاهستش ورق * بی عنایت که
کشاید چشم را * بی عنایت که نشاند خشم را * بعد ازان فرمود
که در نظر شیخ یا نور شو یا دور شو همچنان خدمت مولانا
سراج الدین مثنوی خوان رح روایت کرد که روزی بباغ
حضرت چلبی حسام الدین رفته بودم دستارچهٔ پر کل احمر
بخانه بتبرك آوردم مکر که حضرت مولانا در خانهٔ چلبی بوده
است ومرا معلوم نبود بغتة در آمدم وسر نهادم می
بینم که اصحاب عظام زیر وبالا بر نشسته اند وحضرت مولانا
در صحن خانه سیر میکند واز معارف ولطایف منظوم ومنثور
هرچه میکوید یاران می نویسند ومن از غایت دهشت
وحیرت دستارچه را فراموش کردم واز دور در صف نعال
فرو کشیدم حضرت مولانا بجانب من نکران کشته فرمود که
هرکه از باغ بیاید تبرك کل آرد وهرکه از دکان حلوایی
بیاید شی حلوا آرد سر بر قدم مبارکش نهاده کلها را
زود بختم یاران نعرها زدند وکلها را ایثار کردند همانا که
سماع برخاست همچنان خدمت سراج الدین کفت که روزی
حضرت مولانا فرمود که مجموع عالم اجزای یك کس است
واشارت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون عبارت از نیست
قومی ای اجزای چه اکر کافران اجزای او نباشند او کل نباشد
شعر جز و درویشند جمله نیك وبد * ور نباشد این چنین
درویش نیست * همچنان روزی خدمت معین الدین پروانه
حضرت سلطان ولد را لابها کرد که البته میخواهم تا حضرت
مولانا در خلوت بمن معرفت فرماید تا در حق من عنایت خود
کرده باشد مخصوص چون حضرت سلطان ولد استدعای
پروانه را بحضرت پدر عرضه داشت فرمود که آن حمل را اکل
نتواند کردن تا سه بار الحاح کرده فرمود که بهاء الدین
دلوی را اکر چهل کس می کشند از ایکی کس نتوان کشیدن
سلطان ولد سر نهاد وکفت این اکر نمی کفتم این چنین معنی
را از کجا می شنیدم همچنان روزی دیکر هم پروانه حضرت
ولد را شفیع کرفت که تمامت اکابر قونیه بتذکیر مولانا مشتاق
شده اند اکر مجلسی احسان فرماید چه شود همانا که تشنکان
آب حیات را بحضرتش باز کفت فرمود که بهاء الدین درخت
میوه داری که از پری میوه شاخها تا زمین فرود آورده
بود کفران نعمت باغبان کرده نتوانسته فطان کردن و
ازانجا ربودن وخوردن وشکر نعمت حق را بجای آوردن

اکنون که سر شاخها تا سدرة المنتهی رسیده است وخود را
بالا بر کشید مکیا نتوانند تمتع وتنعم کردن وبلذت میوه
آن نعیم رسیدن همچنان از حضرت ولد منقولست که
روزی پروانه از حضرت مولانا التماس نمود که وی را پند
دهد ونصیحت فرماید زمانی متفکر مانده بود سر
مبارك بر داشت وگفت که امیر معین الدین می‌شنوم که
قرآن را یاد گرفتهٔ گفت آری دیگر شنیدم که جامع الاصول
احادیث را از خدمت شیخ صدر الدین سماع کردهٔ گفت
بلی گفت چون سخن خدا ورسول را می‌خوانی وکما ینبغی بحث
میکنی ومی دانی واز آن کلمات پند پذیر نمی شوی وبر مقتضی
هیچ آیتی وحدیثی عمل نمی کنی از من کجا خواهی شنیدن
ومتابعت نمودن پروانه گریان برخاست وروانه شد وبعد
از آن بعمل وعدل گستری واحسان مشغول گشته خیر آ
نمودنا یگانهٔ آفاق شد وحضرت مولانا بسماع شروع فرمود
الحکایه ثقات رواة روایت چنان کرده‌اند که علمای بزرگ که
در آن عصر بودند وهر یکی در انواع علوم وحکم متفق
علیه بوده باتفاق تمام بنزد خیر الانام قاضی سراج الدین
ارموی جمع آمدند واز میل مردم باستماع رباب ودف
غلو بی بسماع وغزلیات آن شکایت کردند که رئیس علما وسرور
فضلا خدمت مولویت ودر مسند شرع نبوی قایم مقام
رسول چرا باید که این چنین بدعتی پیش دهد واین طریقه

تشبث باید امید ست که عنقریب این قاعده منهدم شود واین
شیوه بزودی ورانند قاضی سراج الدین گفت این مرد مردانه
مؤید من عند الله است ودر همه علوم ظاهر نیز عدیم المثل
است با او نستانید پیچیدن او داند وخدای خود کل شاة برجلها
ستناط بو الفضولی چند چند فضولی در مسایل مشکل از فقه
وخلافی ومنطق واصولین وعربیت وحکمت وعلم نظر وعلم معانی
وبیان وتفسیر ونجوم وطب وطبیعیات وغیرها من الالهیات
در طبقی نبشته بدست ترك فقیهی دادند تا بخدمت مولانا
برد ترك نفقیه پرسان پرسان بلکه ترسان ترسان حضرت مولانا
در دروازهٔ سلطان در کنار خندق بیافت دید که بمطالعهٔ
کتابی مشغول شده است اجزا را بدست مولانا داد واز در
باستاد در حال مطالعه نا کرده دوات وقلم خواسته جواب
هر مسئله ونکته را در تحت آن ثبت فرمود بتفاصیل وهمچنان
جوابات مجموع مسایل را درهم دیگر آمیخته مجملاً مسئله ساخت
چنانکه چند دارو را طبیب حاذق معجونی مهنا مهیا کند چون
ترك نفقیه کاغذ را بجمع باز آورد بعد از اطلاع ووضوح مشکلات
وجوابات آن علی العموم در غام عموم محض ماندند ودر بیان
دلایل آن مسایل واقامت بینه وایراد براهین واظهار سند
هر یکی ودلیل حصر والزام من یقول لا نسلم ودفع معارضهٔ
خصم وبحث با توجیه حضرتش انحیران ماندند وبیچاره
شدند واز این حرکت خجل گشتند **همانا که** حضرت مولانا در عقب

رقعه فرمود نبشتن که معلوم رأی عالی علماء عالم باشد
که مجموع خوشیهای جهان را از نقود و عقود و عنقود در
اعراض و اجناس و انچه در آیت زین للناس است و جمیع ملابس
و خوانق را بخدمت صدور مسلم داشته بهیچ منصبی
از انها نگران نیستیم و بکلی عن الدنیا و ما فیها قطع نظر کرده
ایم تا صدور را اسباب بنوا فر و لذات دنیا و عیش طیب
و مستوفا باشد و زحمت خود را دور داشته در کنجی منزوی
گشته ایم و در خانهٔ خمول فرو کشیده جز اگر آن رباب
حرام را که فرموده بودند و نفی کرده اگر بکار عزیزان
می آمد و بایست بودی حقا که دست از انجا باز کشیده
هم ایثار ائمهٔ دین می کردیم و از غایت ناچیزی و ناملتفتی
رباب غریب را بنواختیم چه غریب نوازی کار مردان دین و
ابرهیم یقین و غزل رباب را در حال سر آغاز فرمود و گفت
شعر هیچ می دانی چه می گوید رباب • ز اشک چشم و از جگرهای
کباب • الی آخره • مجموع علما در خدمت قاضی سراج الدین نادم
گشته توبها کردند • و بعلم خلیل‌وار و خلق عظیم مولانا انصاف
دادند و از انجمله پنج نفر دانشمندان محل مستقل و مدرسان
مفتی بنده و مرید شدند شعر ز آسمان آید این بخت نه از عالم
خاک • کار اقبال ستاره است نه کار بازو • الحکایه راویان
حکایت و حاویان آیت چنان روایت کردند که جماعتی حاجیان
معتبر از کعبهٔ معظم رسیده بودند و بزیارت مشایخ و گوشه

نشینان شهر رفته هر یکی را دریافتند و اهالی شهر حاجیان را
سماعها داده دلداریها کردند اخر الامر بهر کرده دوستی حاجیان را
بزیارت حضرت مولانا ارشاد کرده بجمعهم احرام بندگی در میان
جان بسته بزیارت کعبهٔ جانها توجه نمودند چون از در مدرسه
مبارک در آمدند حضرت مولانا را در محراب دیدند یکبارگی
تکبیر آورده بیهوش شدند بعد از ساعتی چون بخود باز امدند
حضرتش بعذر خواستن مشغول شد که بر شما پوشیده شده
باشد و یا مانند کرده باشید که آدمی بآدمی عظیم می ماند
همگان فریاد بر آوردند که حضرت مولانا چه مغلطه و رد پوشست
که می فرماید چون اصحاب عظام از کیفیت حال و تمهید آن عذر
تفحص کردند حاجیان باتفاق گفتند که والله العظیم و بکلامه
القدیم که این مرد در طواف بیت الله الحرام احرام بسته با ما
بهم بود و در وقفهٔ عرفات و سعی مروه و صفا و جمیع مناسک
حج و عمره و زیارت مرقد رسول علیه السلام در مدینه مصاحب
و همراه ما بود اما هیچ روزی با ما همسفره نشده و همکاسه
نشد و چندین مشاعر حج را تفهیم ما می کرد بهمین صورت
و همین لباس که پوشیده است و این دم مغلطه می کند و خود
را می پوشاند یاران شورها می کردند و سماع عظیم دادند
و حاجیان سرها باز کرده مرید و عاشق شدند همچنان
منقولست از فحول اصحاب که حضرت مولانا را مریدی بود
از اعیان شهر و تجاره صنعت مگر بکعبهٔ معظم رفته بود

همانا که شب عرفهٔ عید قربان خاتون آن خواجه حلوای بسیار
ساخته بفقرا و مساکین و همسایگان یگان یگان تصدق کرده
سینی عالی پر حلوای شکری بحضرت مولانا فرستاد تا اصحاب
تناول کنند خواجه را بدعای خیر معاونت نمایند حضرت
مولانا فرمود که آن خاتون صدیقهٔ ماست تا تمامت اصحاب
ازین حلوا بخورند و تبرک نیز برگیرند جمیع اصحاب چنانکه
می بایست وقت تمام خوردند و بردند و هنوز سینی مالامال
بود حضرت مولانا سینی را برگرفت و آهنگ بام مدرسه
کرده یاران متحیر شدند که چه خواهد کردن همان لحظه
از بام فرود آمد بی سینی فرمود که آن حلوا را بآن مرد رسانیدیم
که تا او نیز بخورد حیرت یاران یکی ده هزار شد اتفاقا
چنان افتاد که خبر مقدم حاجیان رسید و شادی کنان
مردمان شهر استقبال حاجیان کردند همانا که آن خواجهٔ
روشن دل همچنان از گرد راه راست بزیارت مولانا آمده
سر نهاد و شکرها کرد خداوندگار دلداریها فرموده دستوری
داد تا بخانه رود بامداد عیال خود را بسلامت بی ملالت
و ملامت دریافته همان شب قدوم که نشسته بودند
غلامان از میان رختها سینی را بیرون آوردند خاتون
گفت این سینی ما بشما چه کار دارد تاریخ و نام و نام خواجه
بروی نبشته خواجه گفت من نیز در تحیرم که این سینی
پیش من چه کار دارد خاتون قضیه را باز پرسید گفت

در کوه عرفات شب عرفه در خیمهٔ خود با حاجیان جمع نشسته
بودیم می بینیم که دستی از گوشهٔ خیمه در آمد و این سینی را
پر حلوا در پیش ما نهاد دیدم که سینی از آن ما بود اما معلوم
نشد که اینجا از کجا آمد غلامان بیرون دویدند هیچ کسی را
ندیدند خاتون صدیقه فی الحال سر نهاده مشکل حلوا را
حل وا کرد و کیفیت حال را باز گفت خواجهٔ بیچاره از آن
عظمت و قدرت بی قرار گشته علی الصباح زن و مرد بحضرت
مولانا آمده سر برهنه کردند و زاریها نمودند حضرت
مولانا فرمود که آن همه برکت اعتقاد و صدق نهاد شما بود که
حق تعالی قدرت خود را از دست ما بظهور رسانید و ان
الفضل بید الله یؤتیه من یشاء **حکایت** از یاران قدیم روایت
که حضرت مولانا در مسجد قلعه روز جمعه تذکیر می فرمود
و مجلس بغایت گرم شده بود و بابت صدور و ربود و حاضر
بودند و در بسط کلام و تقریر غرایب تفسیر ید بیضا می نمود
و درر غرایب و امثال و حکایات و اشعار مناسب آیات
نثار می فرمود و از هر گوشه تحسینها و آفرینها تا بعیوق
می پیوست و مداحان رباعیها می گفتند و مقریان خوش الحان
سحرها می کردند مگر فقیهی از سر علتی که در دل داشت گفته
باشد که اغلب واعظان آیات چند از قرآن مناسب وقت او
اختیار می کنند تا مقریان آن را می خوانند و ایشان در آن باب
استحضار کرده از هر کتابی و تفسیری اقوال غریب فرو می

وآن موافق طباع انام می آید اما واعظی که بر افاضت معانی
وابداع لطایف قادر باشد ودر هر فنی ماهر آنست که
ببد بهتر از هر جایی که حفاظ بخوانند دران باب خوض کند
وازفواید عجیب علماء عالم را عجب خود کرد اند همانا که حضرت
مولانا که درعین استغراق بدان فقیه اشارت فرمود که از
قران مجید سوره که بخاطرت آید بخوان تا عجایب بینی سلطان
وامرا وسایر خلق حیران این اشارت کشتند همانا که آن
فقیه نا نبیه سوره والضحی را فروخوانده حضرت مولانا
فرمود که خواص حضرت الهی که جاسوس القلوب اندچون
در صحبت ایشان رسی بحضور دل وصدق تمام بنشین
تا از سعادت سرمدی بی نصیب نمانی **شعر** ای برمی کرده
پیاده با سواره سر نخواهی برد اکنون پای دار • تو مری
با همچو خود موشان بکن • با شتر مر موش را نبود سخن •
پس انگاه سر آغاز تفسیر وتحقیق سوره والضحی کرده چندانی
معانی ودقایق بیان کردکرد دتقریر بیان آید وتا قرب نماز
مغرب مجلس کشید وهنوز در تقریر واو قسم والضحی غرایب
ونوادر می فرمود حاضران مجلس تمامت مست کشته ماندند
آن فقیه منکر برخاست وسر برهنه کرده وجامها چاک
زده زاری کنان پایه منبر را بوسها داده با اعتقاد کامل وصدق
بی غل بنده ومرید شد وآن روز تمامت خواص مردم ارادت
آورده غلوی عام شد وگویند وعظ آخرین حضرت خداوندگار

همان بود که دیگر بعد کبر شروع نفرمود وبطریق وگویند وعظ
آخرین بعد دیگر لا ینقطع بتذکیر وتقریر مشغول بود **همچنان**
منقولست که دران زمان بزرگی از اعیان شهر وفات یافته
بود مجموع اهل قونیه دران مجمع حاضر کشته مگر حضرت مولانا
بیرون سرای متوفا سیر می فرمود تا جنازه بیرون آمدن
وکمال الدین معرف ایستاده بود صد ورشهر دا علی الانفراد
تعریف می کرد که بسم الله خواجه صدر الدین مرحبا اخی بدر الدین
بسم الله امیر کمال الدین خوش آمدی مولانا سیف الدین
شاد آمدی شیخ عز الدین وازین قبیل بی حد می کفت چون
جنازه را بیرون آورده روانه شدند وتا بوت در کنار
لحد نهادند تا دفن کنند حضرت مولانا پیش آمد وبر سر کور
مثال تلقین خوانان بایستاد فرمود که کمال الدین معرف را
بخوانید معرف بیامد وسر نهاد جمیع علما وشیوخ نگران شدند
تا حضرت مولانا چه می کند. فرمود که هم اکنون اگر صدر الدین
وبدر الدین وکمال الدین است پیدا شود ومعین گردد که
از کیانست ومی ترسم که در صدر او دین نباشد وبدر اورا
نوری نبود وکمال او در نقصان باشد وچون سیف الدین
را بنفس خود نرانده بود سیاطور منکر ونکیر اسیر شود
وعزت او بخواری بدل گردد عربوا زنهاد خلایق برخاست
کمال الدین بیهوش کشته با منکران کهن تجدید ایمان کرده
زنار رها بریدند **الحکایه** یاران صحبت وندیمان خدمت

چنین روایت کردند که هر سالی حضرت مولانا با اصحاب
کرام و گویند کان فاخر برگردون نها سوار شده بجانب آبگرم
می رفتند و قریب چهل و پنجاه روز آنجایگاه اقامت فرمود
مگر در کنارهٔ در باچهٔ آبگرم یاران حلقه زده بودند و
حضرت مولانا سرمست جام بقا و مستغرق انوار لقا گشته
معانی می فرمود یاران نعرها می زدند و شورها می کردند
اتفاقا تمامت چغزان آن گول بیکبارگی بوقوقه درآمده
غلبهٔ عظیم می کردند حضرت مولانا بانگی مهناك برایشان
زد که این چه غوغاست یا شما بگویید یا ما در حال همشان
خاموش گشته هیچ نگفتند چندانکه آنجایگاه بودند اصلا
جانوری دم نزد و چون بمبارکی نهضت می فرمود بکنار
دریاچه بیامد و اشارت که بعد از ین دستور دست بحال
خود مشغول شوید فی الحال بغلغلهٔ تمام بگفتن آغاز
کردند و از ین کرامت عجیب نه چندان منکران توحید ایمان
آوردند که توان گفت و قریب دو هزار آدمی از زن و مرد
مرید شدند همچنان مگر روزی حضرت مولانا بزیارت
تربت بهاء ولد می رفت قضا را مگر قصابان شهر گاوی را
خریده بودند که قربان کنند ریسمان بریده از دست
ایشان بگریخت و خلایق در پی آن گاو می دویدند و
علالا می کردند و هیچ کسی را یارهٔ آن نبود که پاره
بیشتر رود و با او را تواند گرفتن ازناگاه گاو بحضرت

مولانا مقابل افتاده فی الحال بایستاد و آهسته آهسته پیش
او آمده بزبان حال که اهل حال آن دانند امان می خواست
ولابه ها می کرد همانا که پیش آمده گاو را بگرفت و بدست
مبارك او را می مالید و مرحمت می فرمود جماعت قصابان
در پی رسیده سر نهادند فرمود که این را نشاید کشتن
آزادش کنید قبول کرده آنجا نور را آزاد کردند فرمود
که او از قتل رهیده ترخانش گذاشتند بعد از ساعتی
چون اصحاب عظام در عقب رسیدند حضرت مولانا
معرفت شروع فرموده گفت حیوانرا که آهنگ قتل او
کرده بودند ازناگاه خلاص یافته بگریخت و بسوی
ما آمد حق جل و علا او را از عنایت بی نهایت خود و برکت
ما از کشتن و شرحه شرحه کشتن برهانید و آزاد شد
اگر انسانی را که از جان و دل روی بحضرت مرد آن آرد
و مرید شود از دست سلاخان دوزخ برهاند و بجنت
ابدی برساند هیچ عجیب و غریب نباشد یاران از غایت
شادی برقص و چرخ درآمده از اول روز تا شبهنگام
مشغول سماع بودند و چندانی دستارها و جامها
بقوالان دادند که در حساب آید و گویند آن گاو
آزاد کرده را دیگر کسی بجایی ندید و در صحرای قونیه
ناپدید شد همچنان از خدمت فخر الابرار شیخ سنان
الدین بخار که از بخار کرام بود روح الله روحه منقولست که

روزی حضرت مولانا فرمود که عاشقان خدا رنج خلوت
محنت می‌کشند واهل دنیا را زهر فراق زن و مرد می‌کشند
وچون حق تعالی این عالم وجود را از عدم محض ساخته
است پس عدم می باید شدن تا از تو چیزی سازند هم
روایت کرد که روزی خدمت مولانا قطب الدین شیرازی
رح بزیارت مولانا آمده بود وحضرتش بمعارف بدیعه
کریمه خود گرم شده بود از ناگاه گردونی از در مدرسه
می‌گذشت جماعتی نگران آن صدا شدند مولانا فرمود
که آواز گردونست یا بانگ گردون همشان سر نهادند
بعد از آن خدمت قطب الدین سؤال کرد که راه شما چیست
فرمود که راه ما مردن و نقد خود را با سمان بردن تا
نمیری نرسی چنانکه صدر جهان گفت تا نمردی نبردی
قطب العالمین گفت آه دریغا چه کنم فرمود همین که چه کنم
پس ناگاه سماع این رباعی را فرمود شعر گفتم چه کنم گفت
همین که چکنم • گفتم بر از این چاره ببین که چه کنم • درو کرد
بمن بگفت ای طالب دین • پیوسته برین باش برین که چکنم
هماندم مرید شد همچنان یکی از کبار اصحاب وفات یافته
بود بحضرت مولانا مشورت بردند که او را با تابوت در
گور نهند یا بی تابوت فرمود تا یاران چه مصلحت بینند
عارف ربانی معدن النور کریم الدین ولد بکتمور رح
که از جمله اهل مقامات وصاحب بصیرت بود فرمود که بی تابوت

نهادن اولیتر باشد یاران گفتند بچه دلیل گفت فرزند را
مادر بهتر رعایت کند که برادر چه جسم آدمی از حالت و
تخته چوبین هم فرزند خاکست پس هر دو برادر باشند
وخاک مادر پس مادر مشفق تر بردن صواب تر می‌نماید
حضرت مولانا تحسینها فرمود وگفت این معنی در هیچ
کتابی مسطور نیست همچنان منقولست که روزی
در مسجد قاضی عز الدین واعظی وعظ می‌گفت وحضرت
مولانا در آنجا حاضر بود مذکر واعظ در تقریر آیات
وبینات وعظات مردم مبالغه عظیم می‌کرد حضرت
مولانا روی بسوی اصحاب کرده بمعرفت شروع فرموده
حکایتی عجب مثال آورد که در خطه بلخ خواجه بود منعم
وصاحب ثروت از ناگاه بعالم بقا سفر کرده او را فرزندی
ماند ناخلف بر صلف وبدکار را زعقل بیدرش قریب
صد هزار دینار زر نقد بوی میراث ماند بیرون
املاک واثاث خانه با عورتی تعشق کرده تمامت اسباب
را با وی تلف کرد وهیچش نماند شعر مرد میراثی نداند
قدر مال رستمی جان کند ومجان یافت زال نقد رفت
وکاله رفت وخانها ماند چون جغدان در آن ویرانها
عاقبت حال این پسر را چون همه وجوه بسر آمد چنانکه
بنانی محتاج شد وآن معشوقه در وغین نیز از وی
کنار گرفته چندانکه می‌کوشید درمیان نمی‌آمد وآن موی

کرد میان ایشان نمی گنجید از دیدهٔ او سر زد و بعوض
هر بوسهٔ دشنام یاران میکرد آخر او مرید ان فاحشه
گفت از تو حاجتی دارم بعد ازان تو دانی معشوقهٔ ما
شد گفت میخواهم که در وقت بول کردن تو در کاف
شکاف را نتظر کنم گفت سهل است همانا که ساعتی
بتفرج فرج او مشغول شده فریاد کرد و بهایهای
بگریست پرسیدند که موجب گریه و افغان چیست گفت
این مجموع مال و اسباب و اسبان که در راه او در باختم
در اینجا هیچ یکی را نمی بینم و همه در اینجا بجاه تباه بر کناه فرو
رفته است چندانکه بنگریدیم اثری از آنها پدید نیست
همچنین این واعظ ما نیز و علمای ظاهر خود ما اگرچه از
انبیا و اولیا و اقطاب نشانها می دهند و بدان قدر
مباهات میکنند یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم
قطعا ازان حالات و مقامات در ایشان چیزی نیست
و تصور ایشان آنست که ما هم را داریم شعر دعوی عشق
کردن آسانست لیک از دلیل و برهانست حقا هیچ ندارند
و آنچه دارند بر بسته است بر دوسته عاقبت کار معلومشان
شود و سود ندارند برخاست و بی کفش روانه شد حکایة
ملک القضاة والحکام مولانا کمال الدین کابی رحمه الله که از اکابر
نامیان روم بود روایت کرد که در تاریخ سنه ست
و خمسین وستمائه بجانب دار الملک قونیه رفته بودم بدیدن

سلطان عزالدین کیکاوس نور الله قبره تا امور ولایت
دانشمندیه را باتمام رسانیده با امثله و فرامین عودت
افتد و بعنایت باری تعالی بزودی جمیع مهمات بحصول
پیوسته میخواستم که روانه شوم جماعتی دوستان که
از اکابر علمای شهر بودند مثل شمس ماردینی و افصح الدین
و زین الدین رازی و شمس الدین ملطی رحمهم الله مرا بدر
یافتن زیارت مولانا ترغیب و تحریض دادند و صیت جمیل
ایشان را خود از افواه مردم شنیده بودم اما
استکبار منصب و استکثار اسباب و ارتکاب اشغال مانع
می شد و بحکم رسم بدان جناب ما بی بحبتی عاقبة الحال
بتوفیق الهی رفیق جان من گشته برغبت تام و جذبهٔ درد
آن شاه انام مصحوب آن جماعت کرام بزیارت حضرت مولانا
مشرف گشتم همانا که از در مدرسهٔ مبارک قدم نهادیم
دیدم که حضرت مولانا خرامان خرامان استقبال ما بندگان
کرد بمجرد نظری که بر چهرهٔ مبارکش انداختم عقل از من زایل
شد همچنان بجمع سر نهادیم و مولانا ازان من بنده را
در کنار گرفته گفت شعر می گریزی هر زمان از کار ما
در میان کار رجوت تا فتم بعد ازان فرمود که لله الحمد
کمال الدین ما دوری بکمال الحال آورده از کملان دین
شد و همچنان از علم لدنی خود زبانی برگشود که در جمیع
عمر خود از زبان هیچ شیخی و نطیقی و عالمی نشنیده بودم در

هیچ کتابی مطالعه نا کرده چون بقدر استعداد واد را که خود
از عظمت او واقف کشتم بصد هزار ارادت واخلاص
از سلك مخلصان او شدم و فرزندم قاضی صدر الدین
و مجد الدین اتابك را مرید وی ساختم و چندین بزرك
زادکان و سایر آزادکان بنده و مرید شدند همانا که
آشفته وار چون بمقام خود باز آمدم می بینم که باز
جانم باز در قفص قالب من بی قرار و پروازکنان شد
با دوستان عزیز مشورت کردم که البته می خواهم که حضرت
مولانا را سماع دهم و مریدی را پیدا کنم تمامت قونیه
را طلب کردند غیر از سی زنبیل البلوج خاص الخاص نیافتند
و قوصره چند از نبات بهم آمیختند چه در ان زمان تمامت
عالمیان در کنف امان امین بوده از کثرت اجتماعها
و سماعها و شورها و سرورها هیچ نوع نعمتی غلا بیق
قونیه و لواحق آن نگرد بر خاستم و بنزد ملك کوماج
خاتون توقاتی که حرم سلطان بود رفته کیفیت حال
را باز کفتم ده البلوج دیکر مدد کرده انعام فرمود
و من تصور می کردم که اعیان جمیع را این قدر شکری
جلاب چون جواب کوید باز فکری کردم که جهت مردم
جلابهای شهد عسلی سازند در ین فکرت بودم که از
ناکاه حضرت مولانا از در درآمد و کفت کمال الدین
وقتی که مهمانان بیشتر باید کردن تا بسنده کنند همه

بود که کالبرق الخاطف والهام الهاتف نا پدید شد چندانکه
در پی دویدند اثری ندیدند علیها تمامت البلوجها را در حوض
مدرسه قره طایی کرده و در چند خم خسروانی دیکر
جلاب ساختیم و بشرابدار سلطان سپردم تا آب پاك
نباشد دم بدم می بایست جوشیدن اسکره پر کرده بدست
من داد دیدم که بغایت زبان کز و گلوکیر بود کفتم دیکر
آب می باید سبوی چند باز آب ریختند باز چشیدم شیرین
تر از اولین بود همچنان بغیر از حوض ده خم دیکر از جلاب
شکری پر کردند و هنوز شیرین بود فریاد از نهاد من بر خاست
که این کرامت عظیم از اشارت آن حضرت نیست و مرا اخلاص
یکی در هزار شد که بود و الوان اطعمه را از جلاب بی
حساب قیاس باید کردن و در ان شب تمامت سلاطین
و اساطین دین را دعوت کردم چندانی بزرکان جمع آمدند
که در شرح کنجد و از وقت نماز ظهر تا نیمشب حضرت مولانا
در سماع بود و بقوت ولایت و قدرت هدایت میدان را
از دست مردان ربوده با ستقلال تمام فرو کرفته کسی را
مجال الجولان و امکان حرکت نبود و من در صف نعال کمر
خدمت در میان جان بسته تشنکان جلاب را بخشش
می کردم و خدمت معین الدین پروانه و نواب سلطان بنفس
من بنده چون شمع طراز بصد هزار نیاز و اهتزاز بر سر
پا ایستاده بودند و بو العجب انکار اندیشها در دلم می کذشت

باشد چنانکه حضرت بهاء ولد رض بمعرفت مشغول بود
وقت نماز شد جماعتی از مریدان ترک حضور شیخ و استماع
معارف کرده بنماز شروع کردند و یاری چند همچنان در
حضور و مستهلک نور شیخ گشته بودند و حق تعالی
نظر بصیرة ایشان را علی العیان نمود که نمازکنندگان را روی
از سوی قبله برگشته بود و نماز باطل شده و همچنان
معنی دیگر فرمود که سماع شیخ کامل را چون نماز موقت
و روزهٔ رمضان فرض است و بر مریدان مخلص و مقبل
محب سماع مباحست چندانکه می توانند و بر عوام الناس
که نه شیخ اند و نه مرید حرامست و باز فرمود که کافهٔ انبیا
و اولیا در حق حقیقت باری تعالی هیچ نگفتند و بر چیزی
قرار ندادند و منی از سر نور جان محمدی عم می گویم عند ما
همگی ذوقست ومن لم یذق لم یدر و من آن ذوقم و در آن
ذوق بجز غرق نه ذوق عالمیان عکس آن ذوقست که اولیا را
کله ذوق و شوق همانا که نعرهٔ بزد و سماع کرد همچنان
فرمود که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظور گشته
ام بلکه من آن ذوقم و آن خوشی که در باطن مرید از کلام
ما و از نام ما سر زند الله الله چون آن دم را دریابی
و آن ذوق را در جان خود مشاهده کنی غنیمت می دار
و شکرها می گزار که من آنم شعر خود را چو دمی ز یار محرم
یابی از عمر نصیب خویش آن دم یابی زنهار ضایع نکنی آن دم را

زیرا که جان دمی دگر کم یابی و باز معنی دیگر فرمود که نظر
بر لقمهٔ حلال و کسب حلال نباید کردن که اصل آن دخل خرج
است تا در چه خرج شود بسیار لقمهٔ حلال باشد که جز کسل
و دغل و ثقل بار نیارد لقمهٔ که در جان تو شوق و ذوق
افزاید و رغبت بدان عالم نماید و میل بر طریقهٔ انبیا
و اولیا دهد بدانکه حلال آنست دانستنی است و گفتنی
نیست خموش و اگر از آن لقمه بر عکس اینها سر زند بدانکه
حرام محض آنست که شعر لقمه کو نور افزود و کمال آن بود
آورده از کسب حلال چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل
و غفلت زاید از او دان حرام علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آنجهان باز فرمود که لقمه را چندانکه
توانی خوردن بخور اما نگاه دار تا خود را در امور دنیا
خرج نکنی البته جهد کن که در راه حکمت و استماع کلام
اولیا و انبیا صرف شود و الا لقمه ترا خورده باشد چنانکه
حضرت مصطفی علیه السلام در شان امیر المؤمنین عمر رض فرموده
است کلوا مثل اکل عمر فانه یاکل اکل الرجال و یعمل عمل الرجال
بعد از آن فرمود شعر چونکه لقمه می شود در تو گهر تن مزن
چندانکه بتوانی بخور چونکه در معده شود پاک پلید
قفل کن بر حلق و پنهان کن کلید هر که در وی لقمه شد نور جلال

هرچه خواهد تا خورد او را حلال • همچنان یاران که
قول ایشان معتبر و معتمد علیه بود چنان روایت کردند که
شمس الدین معلم پیوسته در سماع برابر حضرت مولانا واله
و حیران می‌ماند و باقی اصحاب در شور و سرور و سور مشغول
می‌شدند روزی فرمود چرا بر روی ما چند نگاه می‌کنی
و سماع نمی‌کنی مذکور سر نهاده جواب داد که غیر از روی
مبارک شما در عالم چه رویست که توان دیدن و تفرج کردن
و این بنده آن نزهت و آن خوشی که از تماشای روی مبارک
خداوندگار می‌یابد از هیچ روی دیگر آن روی نمی‌نماید
فرمود که نیکست مبارک باد اما ما را رویی دیگر هست پنهانی
که آن رو را بدین دیدها نتوانی دیدن جهدی کن تا روی
بران روی نهی و آن را ببینی تا وقتی که این روی ظاهر پنهان
شود آن روی پنهان را توانی مشاهده کردن و چون
ببینی فی الحال بشناسی شعر جهد کن بی‌پرده دیدن نور را
چون نماند پرده نفزاید عما • الله الله بر قرص آفتاب نباید
تیز تیز نظر کردن • که چشم را خیره • و بصیرت تیره می‌کند • و بعد
از آن هیچ نتوانی دیدن شعر ای چشم که پژدی دردی در
سایه او بنشین زنهار در آن حالت در چهره او منگر
بعد از آن شمس الدین بعبادت سماع قیام نمود الحکایه
یاد بزرگوار نیز بهاء الدین بحری که کاتب اسرار بود
روایت چنان کرد که روزی از حضرت مولانا سؤال کردم

که علت مشایخ که در افواه مردم گفته می‌شود کدامست
عجبا آن علت در ظاهر است و یا در باطن فرمود که ماشا
از مشایخ که درویشان چنان علت نباشد اما کسانی را که
بسبب جرات باطن و بی باکی ظاهر مردود طریقت کردند عاقبت
بدان علت مبتلا شدند چنانکه در زمان مولانا شیخی بود
صاحب قبول و ذو فنون و او را مشهور شیخ ناصر الدین
گفتندی صاحب تبصره و با شیخ صدر الدین در جمیع علوم
یکانگی زدی و مریدان معتبر داشت مگر روزی حضرت
مولانا با چند درویشی از حوالی خانقاه مذکور عبور
می‌کرد و او در جوسق خود با مریدان خود نشسته بود
از ناگاه دید که از دور حضرت مولانا با مریدان خود
می‌گذرد با اصحاب خود می‌گوید که نظر کنید که مولانا
در سیرت چه صورت نازک و طریقت باریک دارد
بادستارد خانی و فرجی کبود و من هیچ نمی‌دانم که این
مرد چه سیرت و چه طریقت دارد و خرقه او بکه می‌رسد
نپندارم که در وی نوری باشد همانا که حضرت مولانا
از دور بدان قصر نظر کرده بدرشتی فرمود که ای حیز
بی تمیز همان ساعت شیخ ناصر الدین آهی بکرد و بیفتاد
مریدانش فریاد کنان بر و افتادند که چه حالتست گفت
دریغا که بی ادبی کردم و گستاخی نمودم و حضرت
مولانا بر من زخمی راند و من از عظمت ولایت او بی‌خبر بودم

مژده که همین ساعت اینجا بگاه گفته بودم عیان بگوش
او رسانیدم مرا حال دگرگون شده بخت من سرنگون
گشت شعر گرچه کس نشنید از وی آن سخن * رفت در کونج
که بد آن سر لدن * ان محمد خفته و تکبیر زده * آمده سر گرد
او گردان شده * گفت پیغامبر که عینای تنام ولا ینام قلبی *
عن حال الونام * خود همان بود از خیز مردی بیرون آ
خیز شرع نعوذ بالله من ذلك زینهار اصحاب بهر شش
جهت نظر کردند که دشنام مولانا بر کیست هیچ کسی را ندیدند
و تعجبا ایشان یکی دهرا رسید برای نام از قضیه *
دشنام سؤال کردند فرمود که ناصر الدین بی دین
نامرد شد در علوی خود نشسته میان اخوان الشیاطین
در حق صورت ما چیزی می گفت تا لاجرم چیزی شد
حق تعالی از غایت غیرت آن بیچاره را عبرت عالمیان
کرد تا مردی مردان و نامردی نامردان در نظر یاران
مردان ظاهر گردد و عاقبة الامر چنان شد که دبابان
را پنهان چیزی می داد تا او را در کار آرند و مفعول
ما یراد شد و آن بود که بود در شهر قونیه بعلت منبغ
مشهور گشت * و بعضی از دزدان و بی باکان ناپاکان گرد
او می گشتند و از وی چیزها می بردند و خسر هنالك
المبطلون در شان او می خواندند شعر بدگمان باشد
همیشه زشت کار * نامه خود خواند اندر حق یار *

هر که باشد از زنا و زانیان * این برد ظن در حق ربانیان *
مریدانش شیخ دار و دادند * و از آن ننگی و تنگی رهیدند
الحکایة همچنان شیخ بدر الدین نقاش که از مقبولان
خاص حضرت بود چنان روایت کرد که روزی مصحوب
ملك المدرسین مولانا سراج الدین تتری به تفرج می
رفتیم ازناگاه بحضرت مولانا مقابل افتاد پیرا از دور
دور تنها می آمد ما نیز متابعت او کرده از دور در
پی می رفتیم ازناگاه واپس نظر کرده بندگان خود را
دید فرمود که شما تنها بیایید که من غلبه را دوست
نمی دارم و همه گریزانی من از خلق شومی دستبوس و سجدهٔ
ایشانست خودها را از تقبیل دست و سر نهادن
مردم تجنب می رنجید و بهر اعادی و نامرادی تواضع
عظیم می نمود بلکه سجده ها می کرد بعد از آن حضرت
مولانا روانه شد چون قدری بیشترک رفتیم در
ویرانه یکچندی سگان برهم یکدگر خفته بودند همانا
سراج الدین تتری فرمود که این بیچارگان نعجه خوش اتحادی
دارند و چه خوش خفته اند و برهم یکدگر چفسیده اند
فرمود که آری سراج الدین اگر دوستی و اتحاد ایشانرا
خواهی در بالای جیفه و استخوانی بینی در میان ایشان
اندازتا ایشانرا کشف کنی همچنین حال اهل دنیا و مال
پرستان برین منوال است که می بینی وقتی که غرضی و عوضی

در میان نیست بنده و عیب یکی دیگر نهند و چون غرضی از
عرض دنیا در میان در آید عرض چندین ساله را بباد دهند
و حق مجالست را بیکسو نهند پس نفاق اهل نفاق نهایت
ندارد و همین مثالست که می بینی همچنان منقولست که شبی
معین الدین پروانه حضرت مولانا را دعوت نموده بود
و سروران شریعت و طریقت بر متمم حاضر بودند بعد
از آنکه از سماع فارغ شدند خوانی عظیم انداخته باشارت
پروانه در کاسهٔ زرین کیسهٔ پر زر در زیر برنج نهاده بودند
تا بطریق امتحان ببینند که مولانا چه میکند و آن کاسه را
در پیش او نهاده دم بدم پروانه بتناول طعام ترغیب
میداد که این طعام از وجه حلال است تا حضرت خداوندگار
بکند و لقمهٔ افطار کند مولانا بانگی بروی زد که طعام
مکروه را در ظرف مکروه نهاده در پیش مردان
آوردن از دین و مصلحت دورست و از مروت
بیرون و لله الحمد که ما را ازین کاسها و کیسها فراغت کلی
بخشیده اند و سیر و سیراب گردانیده همانا که سماع بر
خاسته این غزل را سر آغاز فرمود که شعر عجبا میل
بدارم نه مجرب و نه سفیرم نه بیان کیسهٔ پر زر نه بدین
کاسهٔ زرین الحاصل پروانه مسکین بپای مولانا سر نهاده
عذرها خواسته از امتحانی که کرده بود مستغفر
شد و کاسها را یغما فرمود و این حکایت هنوز در اوایل

ظهور بوده است همچنان منقولست که روزی حضرت ولد
قدس الله روحه فرمود که از حضرت پدرم سؤال کردم
که تفسیر این کلام که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
چگونه است مقصود از قباب قوالب ایشانست یا اخلاق
ذمیمه فرمود که بهاء الدین آن نیز هست اما مراد از
قباب بخو بهاء ایشانست چه بعضی اولیا را در ظاهر حرص
چیزها باشد و بعضی را اسفار و تفرج خوش آید و بعضی
مشغول شوند بشاهد بازی و بعضی را تجارت خوش
آید و بعضی بتحصیل علوم رغبت کنند و بعضی باکتساب
اسباب مایل شود اما ما کان و یکون که بعضی بر خلاف
شریعت انبیا کارها کنند که مردم را نا پسند آید و دیگر
عنت آن قبابها پنهان باشند و از آفت شهرت گریخته در دامن
خمول خمول مکاره باشند تا عوام لا بل که خواص آن جماعت را
ندانند و بر حالشان مطلع نشوند که ان الله تعالی اولیاء
اخفیاء صدق رسول الله شعر قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند • این همه دارند و چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس • هم کراماتشان هم ایشان
در حرم • نام شان را نشنوند ابدالهم • و هر جانی که
توفیق رفیق شود و عنایت الهی همعنان گردد و سعادت
مساعدت نماید در درون آن قبابها ایشان را در یافته
از شومی اعراض و اعتراض اجتناب لازم دانند تا از عنایت

وهدایت ایشان نصیبی اجزل وحظی اوفر حاصل کرده
مس وجود او زرین کردد و بحضرت اکسیر اعظم راه
یابد چنانکه فرمود شعر دیدهٔ ایشان شمارا کیمیاست
چون نظرشان کیمیای خود کجاست الحکایه همچنان کبار
اصحاب روایت چنان کردند که خدمت شیخ بدر الدین
تبریزی رح که معمار تربهٔ معظم بود و در علم کیمیا و
انواع حکم بدیع الزمان ویگانهٔ جهان بوده روز همه روز
در صحبت اصحاب و یاران ملازمت نمودی و شب همه شب
باستعمال کیمیا مشغول کشتی و از اتخاذ دراهم و دنانیر در حق
یاران فقیر صرف کردی مگر شبی حضرت مولانا بخلوتخانهٔ
مذکور در آمده او را در آن کار مستغرق دید همانا
مذکور از هیبت مولانا برجا خشک کشته حیران بماند
حضرت مولانا بدست مبارک خود سندان او را برگرفته
بدست او بداد دید که سندانیست زرین لطیف درخشیده
کشته فرمود اگر زرسازی میکنی چنین زرساز و این
چنین زرسازی را سازی و انگازی و سندانی در
بایست نیست وحقیقت بدانکه چون بدین کوهر عمر
نازنین را صرف کنی و چون انقلاب امور پیش آید
حاصل بیشتر زقلابی نبوده باشد و آن زمان که زر تو
مس کشته باشد ندامت وتحسر تو سود نکند جهدی
کن که تا مس وجود تو زر کردد و زر تو کوهر شود

تو آن شود که در اوهام این و آن نگنجد چنانکه گفت شعر
عیسی مس را زر کند ور زر بود کوهر کند * کوهر بود
بهتر کند بهتر زماه و مشتری * همان بود که بدر الدین
بدر الدین جامها را چاک زده از آن فن تبرا نمود همچنان
همچنان از خدمت بدر الدین تبریزی منقولست که او گفت
روزی حضرت مولانا با اصحاب معرفت می فرمود و مواعظ
می گفت و بر سنن فرایض و سنن رسول علیه السلام تحریص مینمود
فرمود که اصحاب کرام رسول عم در خدمت صدیق اکبر
رضی الله عنه بغزا رفته بودند و قلعهٔ را بمحاصرت گرفته
در فتح آن می کوشیدند و آن کوشش دراز کشیده
صدیق فرمود که در حالت عبادت خود امعان نظر
کنید مبادا که از دقایق فرایض و سنن چیزی فوت
شده باشد و بسبب ترک آن فتوح این فتح بتأخیر افتاده
جمیع صحابه کرد احوال خود بر آمده دیدند که در وقت
نماز شام ترک سواک کرده بودند علی الصباح روی
بحضرت فالق الاصباح آورده بخروش وصیاح برخاسته
و سواک کرده و نماز صبح را با تمامت رسانیده آهنگ
جنگ قلعهٔ یهود کردند تا وقت اشراق قلعه را بستدند
و اهالی آنرا اسیر کرده بعضی کشته شاکراً لله تعالی
و ذاکراً لنعمه بمدینهٔ رسول باز کشتند الله الله می خواهم
که چندانکه طاقت یارانست و استطاعت دست می دهد

بطاوعت تمام بطاعت رغبت کنید واجتهاد نمایید تا دیگر
از سنن پیغامبر ما ناامر عی ومهمل نماند تا بر قلعهٔ نفس اماره
ظفر یافته وساوس نفسانی وتسویلات شیطانی را که
خود کردانیده بقتل آورید تا مگر شهرستان سلطان
دل را بحجاب آب وگل بجمال عمارت توانید آوردن
افکار فاسده وشب روان خیالات بی فائده را متلاشی
گردانیدن وبنور ولایت تا بروح القدس سامیل بیشان
شدن چنانکه گفت **شعر** نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار **همچنان** یار ربانی خواجه
نفیس الدین سیواسی رحمه الله روایت کرد که روزی حضرت
مولانا وضو می ساخت ومن بر دست مبارکش آب می
ریختم مگر بازوی مبارکش آب علی التمام نرسیده بود
بچشم عظیم بر من نگریست که آب [illegible] سنت پیغمبر ما فرمود
وبکمال با سنع چنان کرد وصد چند انکه فرمود وزیادتی
بر عبادات دیگر قیام نمود که اصلا بران مکلف نبود بل
که از همه تکالیف شرعیه آزاد ومسلم گشته بود اما رعایة
للشرع النبوی وطریقته واظهارا لاسرار حقیقته فی عین
شریعته تا دم آخر دمی فارغ نشود **شعر** جمع صورت با چنین
معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطان شگرف پس هر مرد
هر چیزی را که انبیا واولیا ورزیدند اوامر ونواهی
وبنیاد محکم نهادند مرصوص ومنصوص گشته مادا

بران دوردش باعث شدند همانا که انرا باقامت وادامت
رسانیدن ومتابعت آن متابعت کردن از جملهٔ واجبات است
همچنان یاران عشق از سر نو چنان روایت کردند چون
ادا از اذان مؤذن بگوش مبارکش رسیدی بعظمتی
تمام بر سر زانوها قیام نمودی وگفتی **شعر** نامت بانا
تا ابتدای جان ما روشن بتو سه بار بگفتی وسر نهادی
انگاه برخاستی وبنماز شروع کردی وگفتی **شعر** این نماز
روزه وحج وجهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد همه را
وار معانی وپیش کش شد گواه انکه هستم با تو خوش
کرعبت فکرت ومعنیی صورت روزه ونماز نیستی
همچنان از مستوران قباب حضرت یکی روایت کرد که روزی
حضرت مولانا در بیان فضیلت نمازکاران با نیاز معانی
می فرمود حکایتی کرد که در شهر بلخ درویشی بود که در
الله اکبر گفتن مؤذن بر سرپا برخاستی وتواضع وتذلل
عظیم نمودی تا مؤذن اذان را تمام کردی چون ساعت
نفس آخرین او پیش آمد ونفس نفیس پاک ادا وتسلیم شد
از ناگاه مؤذن اذان کردن گرفت درحال باذن الله تعالی
برخاست وهمان اکرام خود را بجای آورده حق تعالی
ببرکت آن تعظیم عظیم سکرات موت را بروی شیرین گردانید
چون وی را در لحد نهادند ومنکر ونکیر گرد آن فقیر بر
آمدند وبسؤال کردن مشغول شدند خطاب عزت در رسید

که بندهٔ ما را سهل کیرید و با ادب باز کردید که پیوسته در
قید حیات خود نام عزیز ما را عزت کردی و تواضع نمودی
شعر هر که آرد حرمت وحرمت برد • هر که آرد قند لوزینه
خورد • چون شدی من کان لله از وله • من ترا باشم که کان
الله له • همچنان شیخ محمد خادم ره چنان روایت کرد که
حضرت مولانا پیوسته در قلب زمستان شدید که از
غایت شدت سرما مردم جوان با پوستین کران در کنار
تنور و بخاری هنوز سرما یافتندی بر بام مدرسه
و تا سحرگاه با صد هزار ناله و آه تهجد کردی و تهجد نمودی
بعد از آن که نماز صبح را گزارده از بام زیر آمدی ساق
موزهٔ مبارکش را می‌کشیدم از شکافهای پاشنه‌اش
قطرات خون روان شدی و اصحاب فریادها می‌کردند
و می‌گریستند و حضرتش می‌فرمود که حضرت سلطان
ما را همین حال بود شعر کرده آماس ز استادن شبهای
رسول تا قبا چاک زدند از شهر اهل قبا شعر نه که مستقبل
و ماضی گنهت مغفورست • گفت این جو شیخ عشقست
نه از خوف و رجا • بعد از آن باز وضو تجدید کردی و نماز
اشراق تا ضحی و ضحی را تا قریب ظهر گزاردی و گفتی بعثت
معلما و تبعثت وانا فی مکتب التعلیم چرا که ما از بهر ما هیچ نکنیم
امت بیچاره بکلی ز اهل و غافل شود شعر آنهمه جهد و
طلب نه از بیم بود امینست او آن پی تعلیم بود و پیوسته

وصیت فرمودی که الله الله نمازها بسیار کنید تا اسباب و
انساب و اعقاب و احباب شما بسیار شوند و چون قیامت
شود هم از آن نمازها یاران مواسها کنید و یقین است که
از برکت نماز طالبان نیازمند را مقاصد دینی و دنیاوی
بی هیچ ریبی محصل و میسر می‌شود و همچنان روزی فرمود
که امیر عالم ما را بنماز محترز بعضی میکردم تا هر مرادی که دارد
بحصول پیوندد بنماز اجتهاد نمود و چون طالب امیری و بزرگی
بود عاقبت امیر کبیر شد و خزینه دار سلطان گشت و هر
بندهٔ که بنماز مشغول شود هر چه از عالم غیب خواهد میسر
شود باز فرمود که این پرندگان هوا و چرندگان صحرا که در دام
و مضراب گرفتار می‌شوند سببش ترک تسبیح ایشانست
و گویند گرفتاری ترکان از آنست که بر بام بی‌نمازی کدن
می‌سازند لاجرم بدامی گرفتار می‌شوند بیت چون تو وردی
ترک کردی در روش • بر تو قبضی آید از رنج و تپش • همچنان
مرویست که چون یکی را دیدی که بعبادت مشغولست فرمودی
که زهی بندهٔ طایع و زهی چاکر متواضع مرد مردانه آنست
که در خدمت مخدوم خود ثابت قدم باشد و بوسع طاقت
طاعت کند و مثال صورت نماز و روزه چنانست که یکی
ما در مشفق طفلک رضیع خود را بلذات اطعمه و اشربه
اندک اندک خود دهد تا از کثرت لذت کبیری قابل الفغنی
پذیری شود و تواند کوار ید همچنان چون بنده مخلص

از این عبادات ظاهر قوت گیرد و بالغ راه معنی شود و
استعداد کامل حاصل کند همانا که بحضرت عزت جلت قدرته
قربت یابد چنانکه فرمود شعر گفت واسجد واقترب یزدان
ما * قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما * گر همی خواهی از این سجده
قرب * سر مکش از دوست واسجد واقترب * همچنان
بانوی جهان خدیجة الزمان حرم خداوندگار کرا خاتون
بیقون الله وجهها روایت کرد که شبی در فصل زمستان حضرت
مولانا در صفهٔ خانه نماز شب می کرد و بعظمت تمام فاتحه
الکتاب را کلمه کلمه بتانی چنان خواندی که دیگران ده سوره
خواندندی و در اثنای نماز قطرات عبرات از دیدهٔ مبارکش
چنان چکیدی که چاقاچاق اشک بگوشها می رسید
فریاد کنان پایهای خداوندگار را بوسها دادم و بسیار
گریستم و گفتم ای شفیع بندگان او امید ما مسکینان بعنایت
شماست و چون شما را حال برین منوال باشد پس وای بر
جان ما و عاقبت احوال ما این همه زاری و رقت و نزاری
و دقت و آهها بر کجاست فرمود که والله والله نسبت بعظمت
ذو الجلال و پادشاهی او اینها که می بینی در غایت قصور
و تقصیر نیست اما از حضرت عزت او عذری می خواهم
و نیازی میکنم که ای کریم علی الاطلاق قدرت من و قوت
من همین قدر است معذورم دار اگر چه حضرت رسول
ما خطاب لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر می شنید

در جواب نی که افلا اکون عبدا شکورا می فرمود شعر
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی عذری که می رود بامید
عطای تست * و همچنان پس یاران و بسیاران بر ما تعلق
نموده اند و اعتماد کرده چه اگر ما فارغ شویم و هیچ نکنیم
ایشان چه کنند و بعد که روند شعر گفت پیغامبر که
روز رستخیز * کی گذارم مجرمان را اشک ریز * من شفیع
عاصیان باشم بجان * تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران همچنان
مبنی بران متابعت عکس شیخی در حق مریدان بیچارهٔ خود
همین چاره خواهند فرمودن شعر گفت پیغامبر که شیخی
رفته پیش * چون نبی باشد میان قوم خویش * بندگان حق
رحیم و بردبار * خوی حق دارند در اصلاح کار * الحکایه
صحابه صحبت و رفاق سبحت عظم الله ذکرهم از حضرت
خداوندگار قدس الله لطیفه روایت چنان کردند چون
هلاوو خان در سنه خمس و خمسین و ستمائه بخطهٔ بغداد
رسیده محاربه و مقاتلهٔ عظیم کرده اصلا فتحی نشد هلا
و خان فرمود سی روز هیچ کسی چیزی نخورد و اسبان را
نیز علف ندهند و هر یکی برای فتح بغداد و نصرت خان
بیر تعان خود لابها کنند تا مگر مفتح الابواب فتحی پیش
آرد و فتوحی حاصل شود چه خدمت خلیفه مستولی عظیم
بود و متهتک مفرط چون سی روزه منقضی شد خان
خدمت خواجه نصیر الدین طوسی را که وزیر مملکت او بود

ومدار علیه اشارت فرمود که رقعهٔ از پیش ما بنزد خلیفه
بنویس تا مطیع شود و ایلی کند و تمرد نماید که حکم برتغان
چنانست و اگر تمرد نماید نتواند بسر بردن اگر بیاید دولت
و خلعت یابد و اگر نیاید دائم که نیابد فی الحال خواجه
نصیر الدین بر کاغذی بنوشت اما بعد حمد الله فقد نزلنا
ببغداد فساء صباح المنذرین فدعونا مالکها فابی
فحق علیه القول فاخذناه اخذا وبیلا وقد دعوناك
الی طاعتنا فان اتیت فروح وریحان وجنة نعیم وان
ابیت فلنسلطن منك علیك فلا تکن کالباحث عن
حتفه بظلفه والجادع مارن انفه بکفه والسلام گویند
مکتوب را بدست کتبوغا بهادر داده با جماعتی
فرستادند ابا کرده تمرد نمود و سبب سقطها داد هم اول
روز فتح بغداد خلیفه را اسیر کردند اکنون جائی
که ناخوردن و روزه داشتن در شان کفار دین
و خامان کم یقین این چنین عمل میکنند و مقصود شان
میسر می شود و منصور می کردند فبا می کن کردد
حق انصار اولوا الابصار و محبان ابرار چها کنند و
چها بخشند **شعر** بروزه باش که آن خاتم سلیمانی
مده بدیو تو خاتم مزن تو ملك بهم و این حکایت را
جهت فضیلت جوع و ناخوردن تنزیل فرمود **حکایت**
منقولست که چون مغل بغداد را بشمشیر خود بستد

همچنان خلیفه را دست و گردن بسته پیش خان آوردند
فرمود که او را در خانهٔ محبوس کرده سه روز چیزی
بوی ندادند خلیفه از کربهٔ گرسنگی فریاد کنان بسبب
کربت و نصیر طوسی را خوانده طلب ما کول کرد را و
شخصی بود اکول و با لوان نعمت و نازکی و نازکی آموخته
همانا که وزیر چون حال او را در خدمت خان عرضه
داشت فرمود تا از ان جواهر و لآلی و نقود که از خزینهٔ
خلیفه برده بودند در چند طبق کرده در بعضی مروارید
و در بعضی یاقوت و لعل پارها و در بعضی دینارهای
زر و نقره نهادند و طبق پوشی پوشانیده پیش او
بردند مگر خلیفه را تصوری شد که خان او را سویر
غامیشی کرده طعامها ش فرستاد چون غطای طبق را
برگرفتند هیچ گونه خوردنی و آشامیدنی در انجا نبود
خلیفه گفت والله که ازین مجموع یکتا نانی بهتر بود و
ایشان الزامی کردند که البته ازینها می باید خوردن
عاقبة الامر خان فرمودش که چون ترا نانی پسنده بودی
چرا استکبار کرده شکر چندین نعمت برتغان بجا نیاوردی
و کفرا نها کردی لا جرم بدین سختی و بدبختی گرفتار شدی
و چون دیدی که مغلوب می شوی چرا با این اسباب
و اموال و کنوز دفع دشمن نکردی بایستی ایل شدن
و مطاوعت نمود مال خود را برای جان خود پیش کش کشیدن

تا امان می یافتی و از این نکردی یاغی و طاغی شدی
ناچار می بایست کشتن و حال آن مسکین آنچنان
شد که حضرت سلطان العلما رضی الله عنه پیشین فرموده
بود و او را نصیحت و تهدید کرده و گفته که البته ترا
شهید خواهند کردن و همانا که دفع درجات و دفع
سیئات تو از آن خواهد بودن و گویند او را در
غزا دیکر ده بزیر لکد شهید کردند الی رحمة الله تعالی
شعر چو بد کردی مباش ایمن ز آفات • که واجب شد طبیعت
را مکافات • همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا
عظمته فرزندش سلطان ولد فرموده است که بهاء
الدین اگر از تو پرسند که راه مولانا چیست بگو نا خوردن
و باز فرمود که یعنی بگو مردن بعد از آن حکایتی فرمود
که درویشی بر در خانهٔ رسید و آب درخواست کرد
دختری چون ماه از خانه بیرون آمد ابریقی بدست
درویش داد درویش گفت کوزهٔ آب خوردن می خواهم
دختر بانگ بروی زد که خه خه درویش بین که روز همه
روز می خورد و شب هم شب می درویش راستین آنست
که شبها نخورد و روز خود جز باشد همانا که اندرویش
تا روز وفات طعام روز را نخورد تا بمقصود خود
رسید همچنان منقولست که حضرت سلطان ولد
عظم الله ذکره فرمود که روزی پدرم مرا پیش خود

خواند و بر روی سرم بوسها افشان کرده بی نهایت عنایت
فرمود بعد از آن گفت که بهاء الدین می خواهی که خدا را بتو بنمایم
گفتم که رحمت عظیم باشد فرمود که در ده روز تمام معنی
ببینی الا بشرطی که بیست و چهار ساعت شب روز را
قسمت کنی بیست و دو ساعت رصدی بامور این جهانی
مشغول شوی از خواب و خور و غیره و آن دو ساعت
دیکر را بخدمت حق مشغول شوی بعد عظیم و حصول
حضور همچنان بعد از آن چند روز بیست ساعت بمهمات
خود مباشر باشی و چهار ساعت باز بخدمت حق مشتغل
شوی همچنان تا غایتی که بیست ساعت تمام بعبادت
حق قیام نمایی و چهار ساعت بعالم اسباب و اصحاب
و مصالح ایشان مشغول شوی و آن حالت را بجا آوری بسالی
که تمامت ساعات و اوقات تو بخدمت الله مصروف
شود و تعلقات عالم ملک بکلی منقطع شود و هیچ نماند
بعد از آن چندانکه خواهی و توانی می بین و با محبوب
عشق بازیها می کن و از و   کوئی و چوئی میسر شود
فرمود که بروان پدرم آنچنان کردم که فرموده بود
و آنچنان شدم که اشارت و ارشاد کرده بود چنانکه
حق تعالی بموسی کلیم خود خطاب کرد یا موسی کن لی
کما ارید اکن لک کما ترید یعنی تو آنچنان شو مرا که من
می خواهم تا من می خواهم آنچنان شوم ترا که تو می خواهی

چنانکه فرمود شعر پیر عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه که من ناز کنم چونا زرا بکنار دیه همه
نیاز شوی من از برای تو خود را همه نیاز کنم الحکایه
بشیوخ اصحاب عظم الله قدرهم چنان روایت کردند که
روزی حضرت مولانا در شرح حقیقت حقایق و اسرار
غامض گرم شده بود در عین آن حالت فرمود که حق
تعالی در حق اهل روم عنایت عظیم داشت و بدعاء
صدیق اکبر مرحوم ترین جمیع امت اند و بهترین اقالیم
خطه روم است اما مردم این ملک از عالم عشق مالک الملک
و ذوق درون قوی بی خبر و بی بهره بودند مسبب الاسباب
عز شانه و تعالی سلطانه لطیفه فرموده سببی از عالم
بی سببی بر انگیزانید ما را از ملک خراسان بولایت روم
کشید اعقاب ما را و زیر خاک پاک ماوی داد تا
از اکسیر لدنی خود بر مس وجود ایشان نثار کنیم
تا بکلی کیمیا شوند و محرم عالم عرفان و همدم عارفان
عالم کردند چنانکه گفت شعر از خراسانم کشیدی
تا بر یونانیان تا در آمیزم بدیشان تا کنم خوش مذهبی
و چون مشاهده کردیم که بهیچ نوعی بطرف حق مایل
نبودند و از اسرار الهی محروم می ماندند بطریق لطافت
سماع و شعر موزون که طباع مردم را موافق افتاده
است آن معانی را در خور رگ ایشان دادیم چه مردم

روم اهل طرب و زهره جبان بودند مثلا چنانکه طفلی
رنجور شود و از شربت طبیب نفرت نماید و البته فقاع
خواهد طبیب حاذق دارو چنان نماید که دارو را در
کوزه فقاع کرده بدو دهد تا بوهم آنکه فقاع است
شربت را برغبت بنوشید از خلل علل صافی گشته
حلل صحت در پوشد و مزاج سقیم او مستقیم گردد
شعر الصلا بیماری نا سوز را دارو ی ما نیک بیک نخورد
را ما طبیبانیم و شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فانفلق
دستمزدی می نخواهم از کسی دستمزد ما رسد از
حق بسی الحکایه همچنان منقولست که خدمت ملک
المدرسین جامع السنن والفرض ولی الله فی الارض
شمس الدین ماردینی که در عهد خود شریح زمان
و نعمان ثانی بود و در صیانت و دیانت ثانی نداشت مگر
بغایت منکر سماع و کرامات مشایخ بود جماعت فقهایی
که اندکی از عالم مردان خدا باخبر بودند و بویی برده
روزی پیش وی ذکر مناقب مولانا می کردند و از اخلاق
حمیده او می شمردند که حضرت مولانا چنینها می کند
و بی تامل و مطالعه کتب در عین سماع فتوی می نویسد
و چنان تسخیر نفوس حکما و تعطیل عقول اهل معقول
می کند که هیچ نفسی از ایشان بر پیش او نفسی نمی تواند
زدن و بکلی نطاق نطق منطقیان عالم در حضور او بسته

می شود همانا که در جواب ایشان خفت متن گفته باشد
که ازین خیالات فاسده باید گذشتن و پیوسته بعلوم
دینی باید مشغول شدن و اسکات ایشان کرده چون
از درس عام فارغ شده برخاست و چند رکعت نماز
کرده سر نهاد تا قدری قیلوله کند و باز بدرس
خاص مشغول شود در خواب می بیند که حضرت
سلطان الانبیاء والمرسلین محمد رسول الله که در صفهٔ
صفهٔ مدرسهٔ جلال الدین قراطایی نشسته است
و اصحاب کرام بجمعهم حاضر و طبقی پیش حضرت رسول الله
نهاده همانا که مولانا شمس الدین پیش می رود و با ادب
تام رسول را عم سلام می دهد حضرت مصطفی علیه
السلام والاکرام جواب می فرماید می بیند در طبق گوشت
پارهای پخته نهاده است و او را پیش می خواند و پاره
گوشت بمذکور مید هد سؤال میکند یا رسول الله
بهترین و لذیذترین گوشتها کدام است جواب می فرماید
که خیار اللحم ما اتصل بالعظم ازناگاه بیدار می شود
و ازین شادی در پوست خود نمی گنجد که حضرت
رسول را در خواب دیده بدست مبارک خود نصیبی
بوی داد باز تجدید وضو کرده از حجرهٔ مدرسه
بصفه بیرون می آید می بیند که در همان صفه که حضرت
رسول را دیده بود حضرت مولانا نشسته است

متحیر می شود که این چه حالتست با ادب سلام می دهد
حضرت مولانا اکرام فرموده بجواب سلام قیام می نمایند
دستبوس مولانا کرده برابرش می نشیند در خاطرش
میگذرد که عجبا این خواب را که مشاهده کردم بخدمت
مولانا بگویم یا نگویم باز فکر میکند که همان سؤال را
از و نیز بپرسم تا ببینم چه جواب میدهد پیش از آنکه
سؤال میکند می فرماید که آنچه در خواب حضرت محمد
امین جواب فرموده است که خیار اللحم ما اتصل بالعظم
فی الحال مولانا شمس الدین بیهوش میگردد و حضرت مولانا
غایب میشود چون مذکور بهوش باز می آید می بیند که
غیبت کرده است همانا که این معنی را پنهان کرده با هیچ
کس اظهار نمی کند اما در باطنش عشق و اثری عظیم می
ماند همچنان روزی خدمت مولانا افصح الدین
معید خواب دیده از انکار خود استغفار میکند
و در صف نعال سر باز کرده با یاران می ایستد چندانی
که تا حضرت مولانا متعرض می نمانند و مرید نشد نزد
نیامد و آن روز قریب چهل دانشمند و متعلم بموافقت
ایشان در سلک فقرا و زی مولویان در آمده
ارادت آوردند همچنان از علمای اصحاب منقولست که
در اواخر حال چون حضرت مولانا بسماع مباشرت
می فرموده خدمت شمس الدین ماردینی طبلک را برگرفت

سر برداشته کفتی که حقا حقا که تسبیح می کوید وهر
که کوید کر این سماع حرام است حرام زاده است واین
حکایت را مذکورا مذکور روایت کرد وکفت روی
ان علیا رضی الله عنه سمع صوت الناقوس فقال لمن معه
من اصحابه اتدری ما یقول هذا الناقوس فقالوا الله
ورسوله وابن عم رسوله اعلم فقال علی ان علی من علم
رسول الله وان علم رسول الله من علم جبرئیل وان علم جبرئیل
من علم الله هذا الناقوس یقول حقا حقا حقا حقا صدقا
صدقا صدقا تا بعد از ان فرمود که ناقوس کافرات
مجوس چون چنین میکوید تا طبلک عاشقان قدوس
چها کوید همانا که بر مقتضای وان من شیء الا یسبح بحمده
تسبیح کوید وچون جبال داودی تاویب کند که یا جبال
اوبی معه واین معنی منقولست از خدمت استاد المدرسین
مولانا زین الدین رازی رح که از و سماع کرده بود و او
دران زمان از فحول علماء روم بوده همچنان از خدمت
مولانا شمس الدین ماردینی منقولست که روزی منکر محتاج
حمام شده بود وقت صبح برخاست وآهنگ استحمام کرده
از ناکاه بحضرت مولانا مصادف شده از غایت شرمساری
میخواست که باز کردد وپنهان شود مولانا او را آواز داد
که نشاید کریختن چرا چنین می کنی مانع چیست کفت از حضرت
مولانا شرمنده شدم وشوریر من غالب شد که درین

حالت جنابت بر چهرهٔ طاهر خداوندکار نظر عنایت
مردان کوا از اب حمامی نباشد که عبادت از آیهٔ وانزلنا
من السماء ماء مبارکا روح اولیاست شعر خود غرض
زین اب جان اولیاست • کو غسول تیرکیهاء شماست • وچون
مردان خدا بر طاهر کردن نجاسات باطن قادرند • نا
نجاسات ظاهر را چه کنند • چنانکه کفت شعر غسل در جوی
ما آب ذلالست • عکس در دوغ ما بازست وعنقاست •
همچنان کاتب الاسرار الاحرار شیخ بهاء الدین بحری که
در معارف لدنی بحری بود رح چنان روایت کرد که روزی
در باغ حضرت خلیفة الحق چلبی حسام الدین رض سماع عظیم
بود تا هفت شبانه روزی کشید بعد از انکه ختم سماع
کردند اصحاب هر یکی متفرق شده درجانبی خزیدند قضارا
بر من آن شب احتلام واقع شده پیش از طلوع فجر بر خاستم
تا بکنار جوی روم وغسلی بر آورده وقت نماز صبح دامنها
نشوم از ناکاه بحضرت مولانا رسیدم که از برابر می آید
بحکم ضرورت سر بنهادم فرمود که چشمهٔ مقبل آبک کرم
دارد برای غسل کردن انجا که روم هیچ زود تر فرا
کن ودر حال ناپدید شد الحکایه همچنان حضرت سلطان
العارفین چلبی عارف قدس الله روحه چنان روایت
کرد که روزی حضرت پدرم سلطان ولد حکایت کرد که
چون خدمت شیخ مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

از مردم دیدهٔ مردم نا دیده متواری شد و صورت لطیف
او همچون معنی منیفش غایب گشت و فترتی در میان یاران
هدل واقع شد حضرت مولانا جهت تسکین نایرهٔ آن فتنهٔ
ثایره بعضی اصحاب و اعقاب را برگرفته آهنگ دیار شام
کرده چون بسیور شام درآمدیم ازناگاه لشکری پیدا
شد قریب سیصد مرد حرامی پرساز و سلب بطرف کاروان
ما عزیمت نموده متوجه شدند و جمیع اهل کاروان بیچاره
گشتند همانا که حضرت والدم بنماز معهود مشغول شد
من پیش رفتم و لابها کردم فرمود که بهاء الدین تا غم نخورند
که سر لشکر با ماست همچنان گرد اگرد کاروان دایرهٔ
برکشید مثال دایرهٔ هود نبی علیه السلام تا امت او را باد
مهلک صرصر برباد ندهد چون لشکر برابر کاروان آمدند
چندانکه می‌کوشیدند اسبان ایشان گامی پیش نمی زدند
حرامیان ازین حال متعجب ماندند یکی پیاده شد و پیش
آمد و با واز بلند سلام داده و پرسید که شما چه قومید
و از کجا می رسید و این چه واقعه است که اسبان تازی
ما بسوی شما نمی تازند و گامی بیشتر نمی نهند و از نیام
شمشیرهای مصری بیرون نمی آید مگر که در میان شما جادوان
هستند اهل کاروان جواب دادند که حاشا که مردم جادو
درمیان مردان در آیند اما بدانید و آگاه باشید که
فرزند بهاء ولد بلخی مولانا جلال الدین روم با اولاد و

اعقاب خود در میان ماست و هیبت ولایت اوست که شما را
بسته کرده است **شعر** هیبت باز ست بر کبک نجیب ● مر مگس را
نیست زان هیبت نصیب ● همانا که ایشان چون برگ خزان
ریزان گشته خزان خزان پیش آمدند سرهاشان باز کرده
با خلاص تمام ارادت آوردند و از آن معصیت توبها کرده
چندین تحفهای غریب بیاران بخشیدند و مرافقت نموده
تا شهر حلب بدرقه شدند و هر یکی اجازت خواسته بمقام
مالوف خود معاودت نمودند و همانا که هرکرا معاونت
و مناصرو معاضدت حق باشد ابدا از آفات زمان و بلیات
جهان ایمن و سلیم باشد چنانکه فرموده **شعر** آنکسی را کش
خدا حافظ بود ● مرغ و ماهی مرد را حارس شود ● **الحکایه**
همچنان از یاران مقبول چنان منقولست که روزی مفخر
الصلحا حاجی مبارک حیدری زاده که از خلفاء معتبر
قطب الدین حیدر بود و از جملهٔ محبان حضرت خداوندگار
قدس سره در دار الذاکرین تاج الدین وزیر ره بشبی نصب
می کردند و اجلاس عظیم بود و خلاصهٔ علما و فقرا و امرا
و اعیان و آخیان حاضر بودند و آن روز حضرت مولانا
شورهای عظیم کرده و در چرخ مشغول و مستغرق
شده بود بیم آن بود از خوشی آن چرخ لطیف چرخ اعظم
منیف چرخ زنان در هم شدی و رقص الجبل در پیش
گرفتی چنانکه در شوق آن حالت زمانیست که هنوز در

چرخست چنانکه گفت شعر ای اسمان که بر سر ما چرخ می زنی
در عشق آفتاب تو هم خرقه منی مگر خدمت سید
شرف الدین که در فنون علم ظنون نصابی وفر داشت
اما از حالات اولیائی نصیب بوده در گوشه رفته
با موسوی چند عبا وی یاران مشغول شد ازناگاه
حضرت مولانا بانگی بروی زد که ای عزیز ایحب
احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه در کلام الله
خوانده تمامت اکابر متحیر ماندند که حضرت مولانا چه فرمود
سید شرف الدین آغاز کرد که حاشا حاشا مولانا را این
معنی خیالست فرمود که خمش کن خیل خیال همه آنسوست
واینجانب جز جان حقایق نیست واز هیبت حقیقت مردان
خیال سردان چه سگ باشد که سر زند همانا که خدمت
شیخ صدرالدین و پروانه اسکات سید شیخ کرده [illegible]
کرده غیبت تمام گفته باشد که خمش کن که با اوی سخن
مولانا سخن نیست وسخن حق آنست که ایشان می فرمایند
واز دست یاران ور نود گریخته ماهها از خانه خود
بیرون نیامد عاقبة الامر مریض و بیچاره شد همچنان
خدمت شیخ محمود صاحبقران ره روایت چنان کرد که شبی
در بندگی حضرت مولانا بودم وسرمای عظیم بود
یاران را از سخنان حضرت بهاء ولد معانی می فرمود
واصحاب می نبشتند ومن اوراق نبشته را در تنور خشك

می کردم تا نصف اللیل بعد از آن برخاست وبجانب حمام
روانه شد همچنان در خزینه حمام درآمده فرونشست
تا سه شبان روزی یاران طلب طلب در می آمدند
وبیرون می رفتند سوم روز بیرون آمده فرمود
که تا یاران قدری خواب کنند چون اصحاب سر نهادند
برخاست آهسته وآهسته بخلوتی درآمده بنماز
مشغول شد ودم بدم آوازی عظیم می شنیدیم که الله
الله چنان می گفت که سقف حمام می گفت تا وقت نماز
صبح در هر خلوتی در می آمد ونمازی می کرد چون صبح
صادق دمید وجمشید خورشید بر کرۀ فلک سوار
شد فرمود که مردم آمدند تا بمدرسه رویم چون
بمدرسه رسیدیم باز سماع شروع فرمود تا هفت روز
تمام همچنان چلبی شمس الدین ولد مدرس ره روایت کرد که
روزی در شهر قونیه واقعه هایل واقع شده بود تمامت
اهالی قونیه بنزد مولانا آمدند تا عنایتنامه پیش معین
الدین پروانه بنویسد وشفاعت کند وحضرت سلطان
ولد را شفیع می کردند چون بحضرت مولانا عرضه داشت
مکتوبی در استعفا وشفاعت کری ارسال فرمود چون
خدمت پروانه رقعه را بوسیده مطالعه کرد فرمود
که این مهم بولیصد و تعلق دارد تا او نیز حاضر شود
در جواب رقعه پروانه باز فرمود نبشتن که مقصود در
دیبان

آنست که یک روا باشد واین معنی صد رو دارد رقعه را
بردید هما ما لیه اهالی شهر خلاص داد و دران واقعه
راضی بودند که ده هزار دینار بدهند و ازان غصه
برهند هماناکه بیک رقعهٔ مبارک خلق را از بلایی رهانید
تا در آخرت نیز جها خواهند کردن همچنان منقولست
که عالمی از محبان آنحضرت در ایفاء مال قوی زبانمند
شد وقرب دو سه هزار دینا دوام دار گشت وطاقت
ادا کردن آن نداشت برخاست وباعیال خود بحضرت
مولانا آمده بپای مبارکش افتاد که حسبة لله تعالی
عنایت وشفاعت نامه درین باب بخدمت پروانه بنویسند
تامگر چیزی وا برند وبا مهلتی دهند فی الحال رقعه
فرستاده شفاعت کرد پروانه گفته باشد که این قضیه
بدیوان تعلق دارد درجواب او باز فرمود نبشتن
که حاشا حاشا دیوان بحکم سلیمانست نه آنکه سلیمان
بحکم دیوان وپروانه را نام سلیمان بوده بشاشت
عظیم نموده ذوقها کرد ورقعه را بوسید ذمت
عامل را ازان وام بری کرد واز خاصهٔ خود بدیوان
جواب گفت همانا که حضرت مولانا دعاها کرده فرمود
که در پیشانی معین الدین پروانه نوری هست سلیمانی
که اگر آهنگ کند ملک مغرب ومشرق را فرو گیرد پر
سیدند که عجبا آنچه نور دست فرمود که نور عشق هاست

دوستان این خبر را بگوش پروانه رسانیده سرنهاد و
شکر کرده نه چندانه شکرانها فرستاد که در شرح آید
همچنان چلبی شمس الدین ولد مدرس رح روایت کرد که
خدمت امیر جلال الدین قره طایی ره مردی بود ولی
سیرت طاهر سریرت وخیرات وصدقات او برکافهٔ
برایا علی العموم متواصل بود وحضرت مولانا او را
عظیم تعظیم می فرمود ونوازش میکرد بعد از وفات او
روزی از در مدرسهٔ او گذر می کرد زمانی توقفی
فرمود بعد ازان گفت که یار مرحوم جلال الدین قراطای
ما بانگ می زد که مشتاق حضور اصحاب شده ام تا از
نفس مبارک مولانا یکدم بیاسایم با جمیع یاران بزیارت
او تشریف فرموده ساعتی در تربهٔ او نشسته حفاظ
قرآن خواندند ویاران غزلیات ومثنوی خواندند رحمت
بی نهایت فرموده بیرون آمدند همچنان هم خدمت
چلبی شمس الدین حکایت کرد که روزی حضرت مولانا
با جمیع یاران واصحاب بسوی زاویهٔ شیخ صدر الدین
می رفتند چون نزدیکتر رسیدند خادم مقام بیرون
آمده خدمت کرد که شیخ در گوشه نیست خداوندگار
فرمود که همشکن از شیخت این قدر بنما موخنکه چیزی
که از تو نپرسند نکویی از اینجا در گذشتند ومدرسهٔ
که دران حوالی بود در آمدند چندانی معانی ومعارف

فرمود که تو آن گفت بعد از آن ساعتی گوش مبارک را بر
دیوار مدرسه نهاده سر می‌جنبانید فرمود که اصحاب
را معلوم است که ما اینجا بیگاه چون آمدیم مقصود
کلی آن بود که این بقعه بیچاره بزبان حال بحضرت حق
می‌نالید و زاریها می‌کرد که چند پوست چند پوست
روزی بمعانی دوست مشرف نشوم الله الهام داد
تا بدینجا نهضت نموده ساعتی او را بنغز نغز معانی
وقدم مبارک یاران مشرف گردانیدیم همچنان فرمود
که امام محمد غزالی ره در عالم ملک کرد از دریای علم
برآورده علم علم را برافراشته مقتدای جهان گشت
و عالم عالمیان شد چه اگر همچون احمد غزالی ذرهٔ عشق
بودی بهتر بودی و سر قربت محمدی را چون احمد معلوم
کردی از آنکه در عالم همچون عشق استادی و مرشدی
و موصلی نیست شعر عشق گزین عشق که گردی گزین عشق
ترا بخشد رای رزین همچنان منقولست که روزی
حضرت مولانا در حجرهٔ سراج الدین تتری که علامهٔ
زمان خود بود درآمده بمعانی مشغول شد فرمود
که حکیم الهی خواجه سنایی و حضرت فرید الدین عطار
قدس سرهما بس بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن
از فراق گفتند اما ما سخن هم از وصال گفتیم باز فرمود
امام ابو حنیفه و امام مطلبی و امامان دیگر رضی الله عنهم معارف

عالم خشکی بودند هر که بصدق تمام طریقهٔ ایشان را گرفت
و متابعت آن عزیزان کرد از شر و راشرار و قطاعان راه
دین ایمن شد و رهید اما جنید و ذا النون و با یزید و شقیق
و ادهم و منصور و امثال ایشان مرغان آبی بودند و سیاحان
عمان معانی هر که متابعت ایشان کند از میلهای نفس و کار خلاص
یابد و بگوهر دریای قدرت ره برد همچنان حضرت بهاء الدین
بحری که از علم معانی بهرهٔ اکمل داشت روایت کرد که روزی
حضرت مولانا فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود از
سخنان حکیم مستفید شود و بفهم اسرار آن کلام رسد و هر که
سخنان سنایی را بجد تمام مطالعه کند بر سر معنای سخنان
ما واقف شود هم روایت کرد که روزی حضرت مولانا قدس
سره در مدرسه نشسته بود از ناگاه ملک الشعرا امیر بهاء
الدین قانعی که خاقانی زمان بود با جماعتی اکابر بزیارت خداوندگار
درآمدند بعد از مقالات بسیار و اجوبه و اسولهٔ بی‌شمار
قانعی گفت که بنده سنایی را هرگز دوست نمی‌دارم از آنکه مسلمان
نبود فرمود که چه معنی که مسلمان نبود گفت از برای آنکه آیات
قرآن مجید را در اشعار خود تضمین کرده است و قوافی
ساخته حضرت مولانا بغیرت تمام قانعی را درهم شکسته
فرمود که خمش کن چه جای مسلمانی که اگر مسلمانی عظمت
او را دیدی کلاه از سرش بیفتادی مسلمان توئی و هزاران
همچون تو او از کونین مسلم بود و کلام خود را که شارح

اسرار قرآنست هم بآن صورت زیب داد که اخذنا من البحر
واهرقنا على البحر وتو این حکمت را ندانی ونخوانده ازانکه
بظاهر قانعی وگفت شعر اصطلاحاتیست مر ابدال را ٭
که نباشد زان خبر اقوال را ٭ زان نیابی این حقایق نا تمام
که برین خامان بود فهمش حرام ٭ وچون خدمت شمارا
از غوامض اسرار اولیا حظی نیست لازم نباید نفی حال ایشان
کردن وخود را در معرض هلاك آوردن وانداختن بلی
اگر در حق ایشان اعتقادی نبدی وصدقی وروزی ترا
درد وزجرا وزدی نباشد بلکه ورزی وپناهی باشد
وشفیع شفیق تو شوند فی الحال برخاست وسر وازکرد
استغفار نمود وازان بی ادبی توبه کرده مرید مخلص شد
همچنان ولی الله على العيان سراج الدين مثنوی خوان رحمه
از حضرت چلبی حسام الدین قدس سره روایت چنان کرد که
روزی یکی را از مریدان خود سوگند می داد که بکار نامشروع
مشغول نشود وبر سر رحل آلهی نامهٔ حکیم را پوشانیده
پیش آورده بودند درحال حضرت مولانا از در در آمده
پرسید که چه سوگند خوارگی است چلبی فرمود که فلانی
را از تهتك سوگند میدهم ترسیدم که بمصحف سوگند
دهم آلهی نامه را روپوش کردم فرمود که والله این قوی تر
میگیرد ازانکه صورت قرآن بر مثال ماست است واین معانی
روغن وزبدهٔ آن همچنان شهاب الدین گوینده وعثمان قوال

رحمهما الله که از مقبولان مقبل بودند چنان روایت کردند
که روزی در مدرسه سماع عظیم بود وحضرت از جمله
بیرون شورها کرده دم بدم تا غنت گوینده کان می آمد
وبمغنی گشته عذرها می خواست از تواجد می نمود
وعذرها می خواست که شمارا عالم نازکیست بس باشد
واصحاب را حیرت یکی در هزار می شد که این تواضع
با که میکند واین تکلف با کیست چون سماع بنهایت
رسید حضرت چلبی حسام الدین سر نهاده ازان
سر باز پرسید فرمود که سر روحانیت خواجه حکیم
سنایی متمثل شده بود ومتجسد نموده در پهلوی
عثمان وشهاب الدین ایستاده دف می زد ونطقها می
می فرمود ومن دم بدم از تمثال سر او عذرها می
خواستم تا از ما خشنود باشد وحقیقت باید دانستن
که مردان حق از عالم غیب هر کرا یاد کنند وخواهان
او شوند درحال پیش او متمثل میشوند چنانکه روح
مریم را وحضرت رسول را علیه السلام وصور روحانی
اولیاء کمل را وافراد درویشان عالم تروحن وتمثل وتجسد
گویند همچنان یار ربانی خواجه نفیس الدین سیواسی
رحمه روایت کرد که روزی حضرت مولانا بحمام درآمده بود
ودر میانه گرمابه مربع نشسته معانی می فرمود واصحاب
شورها می کردند از ناگاه برخاست بانگی بزد که درین

جمع مولانا بی کیست تا سه بار این جمع یاران خاموش کرده هیچ نگفتند بعد از ان فرمود که اگر چنانکه بیگانه در ین
حمام در آید و در جامه کن حمام جامهای اصحاب را بیند
در حال بداند که یاران مولانا اینجا بگاه بوده اند اکنون
از انکه جامه و دستار شما معرف شما باشد چرا نباید
که شما معرف جانها و جامها باشید چنانکه ظاهر یاران
بدینها آراسته است باید که بواطن شما نیز بمعرفت
الهی و حقایق آراسته شود که ان الله لا ینظر الی صورکم
ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم تا من جمیع
الوجوه مولوی معنوی باشید وهذه کفایة **همچنان**
خواجه نفیس الدین روایت کرد که روزی در مدرسه
سماعی عظیم بود از ناگاه حضرت مولانا تیز تیز بسوی
من آمد و گریبان مرا محکم بگرفت و من از ان هیبت بی
خود گشتم بعد از ان فرمود که اگر از تو سؤال کنند که
مولانا آستین فرجی را چرا تشمیر می کند چه خواهی گفتن
گفتم هرچه خداوندگار فرماید فرمود که کل کاینات بر مثال
خانقاهیست بس عالی عظیم و در ان خانقاه شیخ
حقیقی حضرت الله است و تمامت انبیا و اولیا و خواص
امت بسان صوفیان نسا فرند و چون صوفی غریب
در ین خانقاه نزول کند و خادم را نداند باید که نظر
کند تا آستین جامه را که تشمیر کرده است استدلال

کند که خادم خانقاه اوست و سایر ارکان و آداب ارباب
تصوف را از و اکتساب کند بعد از ان با صوفیان صفا
وسالکان راه وفا محرم و همدم تواند بودن و در اینجا
اقامت کردن و استقامت والا هم اند ر ساعت
از خانقاهش برون اندازند اکنون در ین خانقاه
عالم از عهد آدم و فیض آن دم خادم الله ماییم
والخادم حبیب الله ضابطه کلیست والعاقل یکفیه الاشارة
و این نصیب خدمت از انصاب رسول الله بما رسیده
است کما قال رسول الله عم سید القوم خادمهم زهی
مبارک خدمتی که خادمی از برکت خادمی بهتر و مهتر
عالمیان شد و مخدوم جهانیان گشت **همچنان** عزیزی
روایت کرد که روزی پیش حضرت مولانا از یکی حکایت
کردند که فلانی میگوید که دل و جان بخدمت است
فرمود که خمش کن در میان مردم این میراث دروغ
مانده است که می گویند واغبنا ان دل و جان از
کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد از ان روی
مبارک بسوی چلبی حسام الدین کرد که الله الله بلی
حق را نو بر زانو باید نشستن که آن قربت را اثرها
عظیم است چنانکه فرمود **شعر** بهر حالی که باشی پیش
او باش ٭ که از نزدیک بودن مهر زاید ٭ چنانکه تن
نباید بر تن یار ٭ ببین تن جان او بر جان نباید ٭ جدا الی

راچرا می آزمایی کسی مر زهر را چون آزماید اگر تو
پاک و ناپاکی بگریز که پاکیها ز نزدیکی فزاید همچنان
روزی علاء الدین ثریانوس بحضرت مولانا حکایت
می کرد که اخی احمد امروز در مجمعی میگفت که ما نیز از جمله
عاشقان مولاناییم فرمود که خمش کن چگونه مرده
خاوند عاشق است که او را معشوقش نمی شناسد
اگر محرم نشوند اما محروم نیز نشوند شعر زانکه بیاورد
اولیا را در زمین تا کند شان رحمة للعالمین همچنان
منقولست که روزی حضرت مولانا رو بیاران عزیز
کرده فرمود که چندانکه ما را شهرت بیشتر شد و مردم
بزیارت ما می آیند و رغبت می نمایند از آن روز باز
از آفت آن نیاسودم زهی که راست می فرمود حضرت
مصطفای ما که الشهرة آفة والراحة فی الخمول اما امر
چون چنانست چه توان کرد که اخرج بصفاتی الی
خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی و پیوسته
اصحاب را از آفت شهرت حذر می فرمود و می گفت
شعر خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون
کنند از اشتهار که اشتهار خلق بند محکم است در ره این
از بند آهن کی کم است الحکایة فقیر نیری بن دهری
شیخ سنان الدین اقشهری رح از کمل اصحاب خلوتی
وسالک مسالک علوی بود از حضرت سلطان

ولد چنان روایت کرد او فرموده است که در ماه
رمضان حضرت والدم قریب ده روز در خانه منزوی
شد روی بکس نمود روزی اکابر قونیه از علما و
فقرا و عرفا و امرا و عموم مردم در مدرسه علوی
عام کردند که ما بفراق خداوندگار تحمل نماندیم
و زاریهاء عظیم نمودند شعر دراز است قصه تو
خود این بدانی طبنهایی ماهی ذنی استغنایی حضرت
ولد فرمود که برخاستم و بر در حجره رفتم تا از حال
پدرم تجسس کنم آهسته آهسته آمدم و دزدیده
از شکاف در نظر کردم حضرت پدرم فرمود که
بهاء الدین بیرون چه غلبه است گفتم تمامت محبان
و عاشقان در فراق خداوندگار می سوزند گفت
خوب است ایشانند اما سه روز دیگر مرا مهلت
دهند سر نهادم و باز گشتم اصحاب را خبر کردم
شادیها کردند و سماعها زدند بعد از سوم روز
علی الصباح آمدم و از شکاف در در حجره نظری
کردم دیدم که تمامت حجره از زیر تا بالا جسم مبارک
مولانا پر شده بود و مالامال گشته و همچنان شکاف
در زمین آکنده شده بود چنانکه پنبه را در شکافها
پر میکنند از آن هیبت نعره زدم و بیخود شدم
تا دو سه نوبت این حالت را دیدم آخرین نوبت باز

نظر کردم دیدم که جسم او برهمان قرار اعتدال و لطافت
ولاغری بود که بود ودیدم که بدست مبارک خود
جسم خود را می نواخت که شاباش نیکو رفتی احسنت زهی
تحمل که نمودی آنچه کوه طور برنتافت و پاره پاره شد
تو برداشتی آفرینها بر چون تو یار غار باد چنانکه
فرمود شعر از کمال قدرت ابدان رجال یافت
اند ز نور ربی چون احتمال آنچه طورش برنتابد ذرّهٔ
قدرتش جا ساز دا ز قارورهٔ فریاد کنان از در
در آمدم و سر نهادم و روی بر پایش مالیدم
فرمود که بهاء الدین این سر نیست میان ما و شما
وقتها می باشد که ما بحضرت مجرد رویم و اوقات
فیض و تجلی حضرت تعالی و تقدس بر ما می آید ساعتی
که ما آنجا رویم لاغر و ذلیل و پر نیاز شویم ساعتی
که حضرت عزت تشریف فرماید در رجاء عالم نگنجیم
تا حجرهٔ را چه رسد بیرون آمدم و اصحاب را خبر کردم
غلغله در شهر قونیه افتاده طلب طلب اکابر و اصاغر
بزیارت می آمدند وهر یکی را علی الانفراد از کمال
اتحاد دلداریها می فرمود وعنایتها می کرد بعد از آن
بلا انقطاع هفت شبان روزی سماع شروع فرمود
همچنان محققان طریقت و عرفان حقیقت علیهم التحیة
والسلام روایت کردند مگر روزی خدمت جلال

الدین قره طایی را در دل رغبتی شد که نماز صبح
را در پی مولانا گزارد پنهانی برخاست و تنها بمدرسهٔ
ایشان در آمد در وقت با چند درویش در نماز
ایستاد دید که حضرت مولانا در محراب بنماز ایستاده
است می بیند که ناگاه بلند شد و عظیم شد و بالید
وتناور گشت وتمامت صحن وصفهٔ مدرسه مالامال
شد چنانکه او را مجال مقال و مقام قرار نماند نعرهٔ
بزد و بیهوش شد بعد از ساعتی چون بخود آمد دید
که حضرت مولانا بسجده رفته بود چون نماز را تمام
کرد فرمود که امیر جلال الدین وقتی که حضرت عزت
ما را بنوازد چنان می شویم وقتی که ما را آنجا خوانند
چنین می شویم سر نهاد و گریان بیرون آمد و آن
دو زیاران را بجنابش بیاورد فرمود همچنان خدمت
زبدة الفضلا ینبوع المعالی مولانا صلاح الدین
ملطی که از کبار علمای اصحاب بود و حضرت خداوندکار
او را یارک بهاء الدین آش خطاب فرمودی و در
فن عربیت سیبویه ثانی بود و استاد چلبی عارف قدس
الله سره العزیز روایت چنان کرد که حضرت خداوندکار
قرب چهل روز تمام ازناگاه غایب شد و تمامت اصحاب
واکابر در طلب او دیوانه شدند تا مبادا که دشمنی
و منکری فرصت یافته و چیزی واقع شود همچنان

یاران نوح کشته طلب میکردند و پریشان میشدند تا حدی که در شهر منادی کردند که هر که خبر خداوندکار را بارد وستان دهد هزار درم شکرانه دهند مگر که حمام دولی را فاز غان خلل آورده آبش چکیدن گرفت همانا که آتش را کشیده حمامی درآمد که مرمت آن خلل کند دید که حضرت مولانا با جامها و دستار بر بالای کوذبات خزینه ایستاده است و واله گشته که جامهاش ترشده بود نه غرق عرق شده باد بتمام سر نهاده بازگشت و دوان دوان بمدرسه آمده دید که مجموع یاران دربندگی سلطان ولد و چلبی حسام الدین جمع آمده در آن اندیشه بودند کیفیت حال را بازگفته از غایت شادی یاران او را برداشته بوی فرجها و جیبها بخشیدند و خواجه مجد الدین مراغی فی الحال هزار درم و خلعتش داد بجمعهم کمام آمدند و قوالان حاضر شدند همچنان سماع کنان و رقص زنان بمدرسه آمدند گویند یکهفته تمام سماع و اجتماع بود

الحکایه همچنان روزی حضرت خلیفه خداوندکار سلطان الابرار چلبی حسام الحق والدین رض روایت چنان فرمود که از حضرت مولانا چنان شنیدم که حق تعالی چون جسم پاک آدم را علیه السلام از ادیمه کوره خاک ابداع کرد

و روح قدسی را در وی نفخ فرمود جبرئیل امین را خطاب عزت در رسید که از دریای قدرت من سه پاره گوهر عظیم برگیر و در طبق نورین نهاده نثار آدم صفی کن و بر عرضه دار تا از آنها یکی را اختیار کند یکی گوهر عقل بود دوم گوهر ایمان بود سوم گوهر حیا بود چون جبرئیل امین طبق را بحضرت آدم عرضه داشت و کیفیت حال را باز گفت بنظر فراست المؤمن ینظر بنور الله نظر کرده گوهر عقل را اختیار کرد جبرئیل میخواست که طبق را با آن دو گوهر برگیرد و باز بدریای قدرت برد از غایت گرانی بان قوت که او را بود نتوانست برگرفتن گوهر ایمان و حیا جواب دادند که ما از صحبت عقل محبوب جدا نمی شویم و هرگز بی وجود او بجائی ما را قراری و وجودی نیست از آنکه از قدیم العهد ما هر سه جوهر کان عزتیم و گوهر بحر قدرتیم از همدیگر انفکاکی نداریم از حضرت الله خطاب عزت در رسید که یا جبرئیل دعهم و تعالی یعنی که بگذار و بیا همانا که عقل بر قلعه دماغ آدمی مسکن گرفت و گوهر ایمان در دل پاک در اک او مسکن ساخت و گوهر حیا بر چهره مبارک آدم فرو نشست و آن هر سه گوهر پاک میراث فرزندان خاص آدم اند چه از نسل آدم هر فرزندی که بدان گوهرها متحلی و متجلی نیست از آن

نور روا زان معنی خالیست والعاقل یکفیه الاشاره
همچنان چلبی شمس الدین ولد مدرس روایت کرد که
در بند کی مولانا حمزه نامی نای زنی بود وبغایت استاد
وخوش نواز بود وحضرت مولانا در حق او عنایتها
عظیم داشت از ناگاه رنجور شد وبمرد بحضرت
مولانا اعلام کرده بعضی اصحاب بتجهیز او مشغول
شده بودند همانا که مولانا برخاست وبخانهٔ او رفته
چون از در اندر آمد گفت یار عزیز حمزه برخیز
لبیک کنان برخاست ونای نواختن گرفت سه شبان
روزی سماع عظیم کردند وآن روز قریب صد کافر
رومی مسلمان شد وچون قدم مبارک بیرون نهاد
فی الحال رحلت نمود همچنان مکرر درویشی از یاران
سفر کرد چون خبر وفات او بحضرت مولانا رسید
فرمود که چرا پیشتر خبر نکردید رها نمی کردم که می
رفت قضی الامر والی الله ترجع الامور همچنان نایب
زاده ملك الخلفا سالك سنی مولانا بدر الدین معلم
که در معدن لؤلؤیه خلیفهٔ بزرك بود وصاحب دل
روایت کرد که حضرت مولانا را گوینده بود بغایت
شیرین نفس شیرین الحان در پشت خود کوزی
داشت روزی حضرت مولانا در سماع شورها می کرد
وتواجد می نمود وبنزد او آمده حالها می کرد وانبساط

گشته بعشق تمام دف می زد واسرار می گفت بعد از سماع
فرمود که چرا راست نمی ایستی ترا چه حالست کوز پشت
را عرضه داشت همانا که دست مبارك بر آنجای مالید
در حال قد او بالین شد سر نهاد وهمچون سرو روان
روان شد شادی کنان چون بخانهٔ خود آمد زن او
از کار نموده در را نگشود که تو شوهر من نیستی اصحاب
حکایت عنایت را باز گفتند سالها در بند کی قیام می نمود
همچنان روزی در حضرت مولانا حکایت کردند که
فلان الدین نایی در حالت مستی بمانده است فرمود
شکر که نماند ودر آن مستی بمرد چه اگر بماندی وهشیار
شدی نیك نبودی چنانکه بلبل بیچاره در وقت گل برابر
گل نعرها می زند وفریادها می کند چندانی که بیخود میشود
چه اگر گریهٔ در آن در آن حالت فرصت یابد وآن بلبل بیخود را
بخورد آن بلبل ابدا مست بماند وبی خود محشور شود
که کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون شعر
این قدر گفتم باقی فکر کن • فکر اگر جامد بود رو ذکر کن •
فکر آرد ذکر را در اهتزاز • ذکر را خورشید آن افسرده
ساز • همچنان جماعتی از حضرت مولانا سؤال کردند
که پیش جنازهٔ مرد کان مقریان ومؤذنان تا بوده
است از قدیم العهد بوده است درین زمان که دور تمامست
بودن این گوینده کان چه معنی دارد همانا که علماء امت

وفقهای شریعت تشنیع می زنند وانرا بدعت می گویند
فرمود که در پیش جنازه مؤذنان ومقریان وحفاظ
گواهی می دهند که این بنده مومن بود ودر ملت مسلمانی
وفات یافت قوالان ما گواهی میدهند که این متوفا
هم مؤمن بود وهم مسلمان وهم عاشق بود ودیگر انکه
روح انسانی که سالها محبوس زندان دنیا وچاه طبیعت
شده بود واسیر صندوق بدن گشته ازناگاه بفضل
حق خلاص یافت وبمرکز اصلی خود رسید نه موجب
شادی وسماع وشکرها باشد اورا تا همچنان بر زبان
وشادی کنان بحضرت عزت رغبت ومراجعت نماید
ودیگر انرا هم ترغیب دهد بجانبازی ودلبری چراکه
در صورت حال یکی را از زندان آزاد کنند وتشریف
دهند بی هیچ شکی موجب هزاران محبت وشادی باشد
وفی الحقیقه مرگ یاران ما درین مثابت آست که گفته
شد شعر چونکه ایشان خسرو دین بوده اند • وقت
شادی شد چو بشکستند بند • سوی شادروان دولت
تاختند • کنده وزنجیر را انداختند • روح سلطانی ز زندان
بجست • جامه چه درانیم وچون خاییم دست • همچنان
از حضرت سلطان ولد منقولست که گفت روزی ملالت
وقبض عظیم بر من غلبه کرده بود دیدم که حضرت والدم
اندر مدرسه درآمد ومرا ملول ومنقبض دیده

١٠١

فرمود که از کسی تو رنجیدی که چنین ترنجیدی گفتم نمی دانم
که چه حالست پدرم برخاست وبخانه درآمده بعد
از لحظه دیدم که پوستین گورکین را گردانیده سر وروی
مبارک را پوشانیده بیرون آمد وچون نزدیک من
رسید فرمود که بع بع یعنی که مرا می ترساند چنانکه
اطفال را ترسانند ومرا ازان حرکت لطیف پدرم خنده
وارد شد چندانی خندیدم که نتوان گفت سر نهادم
وپایهای پدر را بوسها دادم فرمود که بهاء الدین اگر چنانکه
ترا محبوبی ولطیفی که سالها درکنار تو بوده باشد وهمان
با تو لاغها کند وطرب انگیزیها نماید ازناگاه صورت
را بگرداند وبیاید وترا بع بع کند هیچ ازو بترسی گفتم
نی نترسم فرمود که آن محبوبی که ترا تا غایت شادان می داشت
واز وی در بسط بودی ونشاط می کردی همو ست که غمگین
می دارد وازو مقبوض گشته همو اوست وازوست اذی
تا بعض می شوی شعر گر لباس قهر پوشد چون شه بشناسمش •
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست • پس چرا بی فایده
غمناک میشوی • ور در قبضی قبض فرو می مانی • شعر
قبض دیدی چاره آن قبض کن • زانکه سرها جمله می روید
زبن • بسط دیدی بسط خود را آب ده • چون بر آمد
میوه با اصحاب ده • فرمود که فی الحال بر من گشت
وهمچون گل تازه شکفته ومنبسط شدم وچندانکه

عمر من بود دیگری دوی غم راند بدم و غمناك نشدم
و اصلا غم دنیا گرد من نگشت و از غایت بسط با والدم
انبساطی کرده گفتم که از مقامات و کرامات و درجات
جملهٔ انبیا و اولیا علیهم السلام خبرها فرموديت و از
بزرگی هر بزرگی نشانها نموديت اما از عظمت و پادشاهی
خود نگفتید پدرم فرمود که بهاء الدین سهل گیر
نه دانی که شعر مادح خورشید مداح خود است
کرد و چشم روشن و نامرمد است و چون حضرت پدرم از عالم
قبض بعالم بسط کشیده بودم و از مملکت کثرت بملکوت
وحدت رسانیده شعر وما الحسن الا واحد غیر انه اذا
انت عددت المرایا تعددا طریقهٔ انبساط را مفتوح
کردانیده در ین سؤال الحاح عظیم کردم که البته شمهٔ از
احوال خود باز گویی فرمود که بهاء الدین در ین شهر قونیه
نظر کن تا چند هزار خانها و کوشکها و سرایهاء امرا و اکابر
و اعیان فاخر هست چه خانهاء خواجگان و اکادشه از
خانهاء محترفه عالیتر است و سرایهاء امرا از خانهاء خواجگان
اعلی تر و همچنان طاق و قصور سلاطین و ملوك از آن
مجموع صد درجه بالاتر و معظمتر است اما بلندی و عظمت
آسمانها بمقابلهٔ آن سرایها بغایت رفیع و منیع و عظیم افتاده
است و چند درجه هست اکنون مقامات تمامت انبیا
و اولیا برین منوال است که ذکر کرده شد چنانکه قرآن مجید می

فرماید تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و قوله و لقد فضلنا
بعض النبیین علی بعض و قال تعالی و رفعنا بعضهم فوق بعض
درجات و در ین معنی آیات و اخبار بسیار است اما مقامات
ما نسبت بآن سرایها بمثابت آسمانهاست والله یرزق من
یشاء بغیر حساب از آن ماست و ما من جمیع الوجوه وارث
نور محمدیم شعر بگشادند خزینه هم خلعت بوشید
مصطفا باز بیامد همه ایمان آرید الحکایه اصحاب یقین
رضوان الله علیهم اجمعین چنان روایت کردند که یار ربانی
شیخ فخر الدین سیواسی رح مردی بود ذو فنون و در آن
عهد کتابت اسرار و معانی بر عهدهٔ او بود از ناگاه در
جنون طاری شده دیوانه گشت حضرت مولانا همین
غزل را همان روز فرموده شعر ای عاشقان ای عاشقان
یك لولی دیوانه شد طشتش فتاد از بام ما نك سوی
مجنون خانه شد الحاصل اوقات مکرر او در کلام خدا و نکات
مدخل میکرد و بطریق اصلاح قلم می راند و تحریف کلمات
میکرد بی آنکه اجازت فرموده منقولست که روزی
حضرت مولانا فخر الدین را بتندی تمام بگرفت و گفت
مرا با تو سؤالیست در ین معنی که آدم نبی و ابلیس شقی
هر دو گناهی کرده بودند عاقبت آدم مرحوم و مغفور
شد و شیطان محروم و مرجوم گشت سبب آن چه بود
فخر الدین سرنها دو بسیار گریست و در جواب آن عاجز

کشف فرمود که سبب طرد او شرکت بود و پسر فخر الدین از
خجالت بیخود شد بعد از آنکه رحلت نمود از عزیزان
روشن دل یکی او را در خواب دید که دندانهاش را
ملائکه قهار بمقامع حدید خرد می کردند و او فریادها
می کرد بیننده بینا از آن حال باز پرسید گفت مکافات
آن بی ادبیهاست که در کلام مولانا می کردم و مداخلت
می نمودم یاران از آن هیبت قوی دلتنگ شدند و
گریستند باتفاق بحضرت تربه شیخ در آمدند و [illegible]
باز کرده شورها کردند و گناهان فخر الدین را در خواستند
هم در آن شب همشان بجمعهم در خواب دیدند که در قصور
علیین سیر میکند از حال او پرسیدند که ما فعل الله بک
قال غفر لی ربی بر من رحمت کردند و از آن زحمت بدعا و
شفاعت یاران رهیدم همچنان مؤلف کتاب بنده خاکی
احسن الله الیه می گوید که حضرت مولانا قدس سره سطری
چند بدستخط مبارک خود در صفحه کتابی بسرخی نبشته
بود که شبی مدید شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره در
حمام گشوده شد و افتاد گفت ای چراغ رسوا بو کردی
در حال چراغ نگوسار شد فرو افتاد دو مرد و جماعت پیش
شیخ دویدند که ما هیچ ندیدیم هیچ ندیدیم شیخ بدان
گفت ایشان خشنود شد که دیده آوردند اکنون
ناسپارگست آن تبدیل مثنوی و تحریف کلمه انا نحن مصلحون

الا انهم هم المفسدون چنانست که چنگال در نهادند
و اعضا و شکم فرو می تراشند بناخن و گوشت را بر می
درند آن دستار چنین می باید اندرین کناره می باید
او که اینجا نشانید تا درست که او را ماه کند و آن
ماه را آفتاب کند و آن آفتاب را چیزی لطیفتر و
نافعتر والله اعلم الحکایه همچنان کبار اخیار اصحاب
روایت کردند که خدمت امیر یگانه معتبر الدوله تاج
الدین معتز الخراسانی رح که از خواص مریدان حضرت
بود و امیری معتبر و مردی بود صاحب خیرات و خیرت
جد در ممالک روم مدارس و خوانق و دار الشفا و
رباطها بنیاد کرده است و حضرت مولانا از جمیع امرا
سلطان او را دوستتر داشتی و بدو همشهری خطاب
کردی و آن روز که مذکور در حضور مولانا تشریف
دادی اصحاب بشادیها کردندی و چون حضرت مولانا
او را طالب صادق و مستسقی آب حیات و جذاب
می دید در شرح حقایق معارف گرم می شد
و اسرار غریب می فرمود مگر روزی بی پرسیدن
قلب خود بزیارت آمده بود حضرت مولانا
فرمود که کتابی از هستی خود بکلی نرسته اند
و از خودی خود نگذشته و دم از عالم نیستی
می زنند مثالشان چنانست که یکی در دفتر چاه آنا

الاعلی می گوید ولاف از مقام بالایی می زند و همچنان
کسانی که از هستی خود نیست شده اند و رهایی یافته
اند بربالای بام ندای انا الادنی می زنند همگان دانند
که آواز او از جای عالی می آید و او در همه حال عالی
است و مثال این دو دعوی چنانست که یکی در دهان
خود سیر گرفته است دم از مشک می زند و یکی در
دهان خود مشک می دارد و سیر می گوید اما عارفانی
که مشام جان پاک ایشان از بوی انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن بویی یافته باشد و گشاده مشام گشته
در حال مشک را از بوی مشک و آواز باز را از کنجشک
می دانند و در میان حق و باطل و عالی از نازل فاروق
وار فرقی می کنند که المؤمن کیّس ممیز فطن ینظر بنور الله
تعالی شعر هرکه او بنظر بنور الله شد ٭ از نهایت واز
نخست آگاه شد ٭ حق چو سیما را معرّف خوانده است ٭
چشم عارف سوی سیما مانده است ٭ قوله تعالی سیماهم
فی وجوههم من اثر السجود بعد از آن فرمود که امیر
تاج الدین بیا بو کن بو کن چه اگر بوی وی نیاید برد
بنداز شعر عجب بوی حق از دهان قلندر ٭ عجب چون بجویی
یقین محرم آیی باز فرمود که ٭ پیوسته ما نور از محرابی
از هر علفی و گیاهی که می چرند ٭ هر رنگ آن گیاه می شوند ٭
بعضی سبز رنگ بعضی کبود بعضی سیاه بعضی زرد ٭

همچنان

همچنان حق را بندگان شایسته هستند که دایا در صحرای
وارض الله واسعة چرا می کنند واز ان چشمها می نوشند
که دل را چشمها می بخشند و از غذای نور چنان پر شده
اند که بکلی نور حق گشته اند چنانکه فرمود شعر هرکه
کاه و جو خورد قربان شود ٭ هرکه نور حق خورد قرآن شود ٭
گر خوری یکبار ازان مأکول نور ٭ خاک ریزی بر سر نان
تنور ٭ چنانکه حضرت سلطان ما صلی الله علیه وسلم گفته
بود همانا که امیر تاج الدین سر در قدم مولانا نهاده
صد قش یکی در هزار رسید والبته استدعا نمود که
جهت یاران دار العشاق بنا کنند حضرت مولانا فرمود
شعر ما قصر و چار طاق درین عرصهٔ فنا ٭ چون عاد و چون
ثمود مقرنس نمی کنیم ٭ جز صدر قصر عشق دران ساخت
خلود ٭ چون نوح و چون خلیل مؤسس نمی کنیم ٭ و اهل معنی
را متابعت حضرت رسول الله از جملهٔ واجباتست چرا او
قسم یاد میکند که والله ما عمرت شبرا ولا ادخرت تبرا
چون از بندگی مولانا بیرون آمد بسرای خود رفت
اما الجزیه سه هزار دینار در کیسها با نواب خود ارسال
کرد تا یاران بجامه دهند حضرت مولانا قبول نکرد و
انفعال عظیم نمود فرمود که ما از کجا و شغفهٔ دنیا
از کجا شعر من همچون نمی خواهم من سیمتنی خواهم ٭ بیزارم
ازان زشتی کو سیم و درم دارد ٭ همچنان برگرفتند و باز

بردند آخر او مر حضرت سلطان ولد را شفیع کرفته کفت
تا حضرت مولانا رضا دهد و اجازت فرماید که پهلوی
مدرسه عامی خانهٔ چند درویشانرا بی تکلف جهت
خدمتکاران عمارت کند باجازت و اشارت حضرت
ولد خانهارا بنیاد کردند همچنان خدمت سید الصلحا
ولی مستور شیخ بدر الدین نجار مولوی که در طهارت
سریرت فرشته خلقت بود حکایت کرد که من مراهق
کشته بودم و در خدمت نجاران حاذق در آن خانها
کار میکردم چون سقف تا بخانه را بپوشانیدند و سقف
صفهٔ بزرك مشغول کشتند مجموع درختان پیموده
اندازه کرفتند مکر که تیری از آنجملت نیم کز کوتاه آمد
چندانکه در شهر بدل آنرا طلب کردند دست نداد و
جمیع نجاران فرو ماندند که چه تدبیر کنند ازناکاه
حضرت مولانا از سماع بیرون آمده بسر وقت ما در آمد
که استادان در جر فکرند همشان سر بنهاده از کوتاهی
آن درخت باز کفتند فرمود کرلی لی این چنین درخت
تا زینی کوتاه چون باشد مکر که در پیمودن آن غلط
کردند استادم باز برخاست و در نظر خداوندکار دوم
باز پیمود همان بود که بود دیدم که حضرت مولانا
پیش آمد و دست مبارك بر آن درخت مالیده کفت
این چنین تیر موزون چرا باید که کوتاه باشد سهوا ز

نجاران ماست فرمود که هم اکنون باز پیما چون بهمان کز
پیمودند از درختان دیکر نیم کز و چیزی دراز تر بود
تمامت استادان و یاران نعره زنان بیخود شدند و همکنان
در سجدهٔ حیرت بودند که خداوندکار رغبت کرده بود
ماندند و صفه را تمام کردند همانا که معجزات انبیا و کرامات
اولیا را علیهم السلام در تصرف اشیا و تبدیل جمادات و نبا
تات و غیرها نهایتی نیست **شعر** این کسی داند که روزی
زنده بود ، وز کف آن جان جانها جامی ربود ، معجزهٔ موسی
و احمد را نکر ، چون عصا شد مار و استن با خبر ،
فلسفی کو منکر حنانه است ، از حواس اولیا بیکانه است ،
همچنان خدمت کاتب الاسرار بهاء الدین بحری رح فرمود
که روزی مصحوب حضرت مولانا در حمام بودم حکایتی
در پیش خاطرم آمد که روزی شیخ کرامی شیخ ابو
سعید ابو الخیر رح با مریدان خود در حمام در آمده
بود و مریدان کرداکرد شیخ حلقه زده شیخ کفته باشد
که لله الحمد و المنة که ماییم و میزری و آن نیز از آن
حامی یعنی که عزیز خود را عرضه می داشت حضرت
مولانا فرمود که ابو سعید ابو الخیرات نکویی که جانها
و جسمها که در حمامهٔ کن حمام نهاده است و حامی بکرو
نکاه میدارد از آن کیست و استری که بر در بسته
اند بکم تعلق دارد بعد از آن فرمود که حقا ثم حقا و هو احق

بالحق والله یقول الحق وهو یهدی السبیل کرامت انبیا
واولیا در این عالم اندک تعلق ما بی بود وقدری از
برای خلق میلی داشتند ما را آن قدر نیز نیست ونخواهد
بود **شعر** سلطان ما زاغ البصر چون کرد بر عالم نظر
نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق شد **همچنان**
خدمت یار ربانی شیخ بدر الدین بواش المعروف بالنقا
ره مردی بود صاحب دل وصایب نظر چنان روایت کرد
که روزی حضرت مولانا با یاران عزیز فرمود که الله الله
که جمیع اولیا در توقع وسؤال را جهت ذل نفس وقهر
مرید گشاده کرده بودند ورفع قندیل وتحمل زنبیل روا
داشته واز مردم منعم بر موجب واقرضوا الله قرضا
حسنا مال زکوة وصدقه وهدیه وهبه هم قبول می
کردند ما آن در سؤال را بر یاران خود دربسته ایم
واشارت رسول را بر جای آورده که استعفف عن
السؤال ما استطعت تا هر یکی بکد یمین وعرق جبین
خود اما بکسب واما بتجارت واما بکتابت مشغول باشند
وهر که از یاران ما این طریقه را نورزد بولی نیرزد همچنان
روز قیامت روی ما را نخواهد دیدن واگر چنانکه
بکسی دست دراز کند من روی بدیشان فراز نخواهم
کرد واین حدیث را گفت **شعر** گفت پیغامبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه گر نخواهی من کفیلم مر ترا جنت

جنة المأوی ودیدار خدا **همچنان** منقولست از خدمت
نور الاصحاب مولانا نور الدین تبریزی نور الله قلبه
وقبره که از جملهٔ مریدان خاص بود روایت کرد که روزی
حضرت مولانا معانی می فرمود ودر اثنای کلام حکایت
غریب روایت کرد که درویشی مثاله چهل سال تمام در
بیشه واله سانح بود تا حدی که مرغان بر فرق سر او
لانها کرده بودند تا که قطبی را بر وکند افتاد سیلی
محکم بر قفاش زد فرو کوفت که ای مرد ک حرام خوار
درویش از عالم بعالم صحو بیرون آمد از آن مستی
واستغراق هشیار گشت فرمود که چهل سال تمام
من طعام حلال دنیا را تناول نکرده ام تا حرام را چه رسد
که بر من راه می بری قطب فرمود که نه که قاصدان صبا
ونسیم سحری وشمال بهاری ورایح رایحه رسان بویهای
خوش را بدماغ ومشام تو می رسانند ودر گلوی
تو فرو می برند وترا بری واز آن بویهاء خوش قوت
می شود واز آن قوت می گیری وآن همه بی کد ورنج
تست ودر مذهب کمل رجال آن بر تو حرامست اما
سمعت من سید المرسلین کل من کد یمینک وعرق
جبینک نشنیدی که سلیمان نبی را علیه السلام دم بدم
طعامهای بهشتی می آوردند واو از آنجا افطار می کرد و متلذذ
می شد مگر روزی جبرائیل امین علیه السلام حاضر بود که

از بهشت رابنشطعام را آوردند وباشتهای تمام ازانجا می
خورد فرشته با ملك دیکر می کوید که سلیمان نبی چنان بر عجب
واشتها می خورد که کویی در تحصیل آن رنجی برده است
پیغامبر خدا بایستی که طبل نخوردی سلیمان از جبرئیل پرسید
که چه می کویند جبرئیل کفت می شنوی که چه می کویند سلیمان
کفت یعنی طعامی که از کد یمین وکسب حلال حاصل شود بهتر
ولذیذتر از طعامهای جنت است کفت بلی بعد ازان سلیمان
توبه کرده دست بزنبیل بافی نهاد واز بهای آن طعام می
خورد همچنان روزهٔ داودی می کرفت وازان لقمه
افطار می کرد جبرائیل کفت ای رسول خدا بدان وآکاه
باش که سبب لذات طعامهای بهشتی هم ازانست که
حق تعالی عین جنت را وآنچه درو هست از رنج عبادت عابدان
وذکر ذاکران وشکر شاکران وصبر صابران آفریده است
تا رنجی نبری کنجی نبری **شعر** هرکه رنجی دید کنجی شد پدید *
هرکه جدی کرد در جدی رسید * واغلب اکامل انبیا
وکمل اولیا وشیوخ کبار وکبار علما وحکما وسلاطین ماضی
بصنعتی وکسبی منسوب بودند والله اعلم **همچنان** هم درین
معنی حکایتی دیکر تقریر کرد که موسی را ع چشمها درد
کرده بود وزحمت عظیم می دید که وَلَا وَجَعَ الّا وَجَعَ
العین هاناکه نالهکنان بجانب طور روانه شد ودران
راهی که می رفت نباتات زمین اورا آواز می دادند که

ای موسی ما را برکیر وبر چشم بمال تا خوش شود اصلا بدیشان
التفات نکرد چون از مناجات فارغ شد کفت خداوندا
از درد چشم قوی ضعیف شدم ازحضرت عزت واذا
مرضتُ فهو یشفین دوایی وشفایی بشی الله می کنم وبناتات
زمین که خاصیت خود را بر من عرضه کرده بودند قبول
نکردم تا حضرت چه فرماید خطاب عزت دررسید که سخن
ایشان را بشنو تا چشمت شفا یابد ازانکه درمقابلهٔ هر
دردی دوایی وبرای هر المی مرهمی آفریده ام وسببی ساخته
شعر کفت پیغامبر که یزدان مجید * از پی هر درد درمان
آفرید * چون از کوه مراجعت نمود ازان نباتها بر چشمها
مالیدن کرفت ازانچه بود دیکر بدتر شد وزیادت کنان
بحضرت بی علت بازکشت وتضرع عظیم نموده خطاب آمد
که یا موسی نکفتمت که از صحرا برکیر وبر چشم خود بمال بی آنکه
در تحصیل آن زحمتی کشی الحال بدکان طبیبان رو وازیشان
آن اجزاء دارو راخر و توتیا ساخته بر دیده بمال تا شفا
یابی وبراحتی برسی وبدان نحو تو طبیب نیز جلب منفعت
کند وبفایده برسد موسی ع همچنان کرد تا شفا یافت
همچنان منقولست که روزی از حضرت مولانا سؤال
کردند که محبان وعاشقان که بمزار انبیا واولیا شموع
وقنادیل وبراتها می برند عجبا فایدهٔ آن چه باشد وصاحب
خیرات را ازان چه عاید شود فرمود که مثال آن جنانست

که یکی شمعی وامّا چراغی بکف کرفته باشد واز همسایه منوّر
منوّر نور می کیرانند خانهٔ خود راهم ازان منوّر کرده اند
این شمعها وچراغها که مزار انبیا واولیا می برند همچنانست
که چراغی برمی کیرانی تا لحد تاریك خود را ازان منوّر
کنی ودران روزی که انظرونا نقتبس من نورکم پیش
آید ودر کف تو شمعی باشد که نورهم یسعی بین ایدیهم
وبایمانهم تا جواب آن جماعت منکران کویی که قیل ارجعوا
وراءکم فالتمسوا نورا چنانکه حضرت رسول عم شب
نماز برات بمسجد خود درآمد دید که مسجد را این
چراغ وقندیل وغیره کرده بودند پرسید که این تعظیم
وتنویر را که کرده عمر رضی الله عنه برخاست وخدمت کرد که
بندهٔ مخلص کرد یا رسول الله حضرت رسول عم فرمود
که نوّر الله قلبك وقبرك یا عمر کما نوّرت مسجدی و
همچنان بتشغیل قنادیل وتنویر چراغها از زمان عمر تا غایت
میان امت مرحوم یادکار است وکویند امیر
المؤمنین علی را کرم الله وجهه سه عادت عالی بود که
سعادت عالمیان درانست یکی آنکه چندانکه او را
مهمان آمدی در پیش او عسل آوردی دوم مسکینان
ومستحقان را شلوار پوشانیدی سوم در هر مسجدی
چراغها فرستادی معتربان حضرت علی رض از سرّ این
سه عادت سؤال کردند فرمود که مسافران فقرا را

ازان

ازان بعسل مصفا مهمانی میکنم که تا چون دهان وکام
ایشان شیرین شود درحق من دعایی کنند تا مکر مرارت
موت در کام من شیرین شود دوم آنکه مسکینان را
شلوار وپیراهن ازان می سازم تا دعایی کنند مرا ازبرای
آن وقتی که یحشر الناس حفاةً عراةً چون جمیع خلایق
عور محشور شوند مرا ستر عورتی وپوششی باشد
تا دران مجمع روز عظیم رسوا نشوم سوم آنکه در مساجد
خدا چراغها وقندیلها می فرستم تا مکر حق سبحانه وتعالی
کور تاریك مرا از لطف عمیم خود منوّر کرداند ودر از
لحد تنك وتاریك بی چراغم نکذارد تا بدانی شمع وچراغ و
براق وغیره که بزیارة اولیا می برند چه اثرها دارد و
چه عنایتها حاصل میکنند ودر کتب هنر ملك شموع ونزور
وچراغ وبخور بردن بصوامع وبیع وکنایس ایشان دست واد
وثواب آن مرجو علی الخصوص که در بخورات جمیع ثقلین
آست وفواید بسیار **الحکایه** روات فحول وثقات عدول
رض چنان روایت کرده اند که روزی معین الدین پروانه
ره از حضرت مولانا سؤال کرد که مشایخ ماضی را انار الله
برهانهم علی الانفراد اورادی وذکری بوده است
مثل کلمهٔ لا اله الا الله بوده فحسب وبعضی زهاد لا حول
ولا قوة الا بالله العلی العظیم را تکرار میکرده اند وبعضی
استغفر الله العظیم می کفتند وبعضی کلمتان سبحان الله

والحمد لله سبحان الله وبحمده سبحان الله العظيم وبحمده را
تا صد بار مي شمرده اند عجبا حضرت خداوندگار را طريقهٔ
ذكر را چگونه است فرمود كه ذكر ما الله الله الله است
از آنكه ما اللهيانيم از الله مي آييم و باز بالله مي رويم شعر
ما زادهٔ ذاتيم سوي ذات رويم ٭ بر رفتن ما دهيد يارا
صلوات ٭ هانا كه ترك ما سوي الله گفته الله را گرفته ايم
شعر ز هر دو عالم پهلوي خود تهي كردم ٭ چو همي نشسته
پهلوي لام اللهيم ٭ همچنان حضرت والدم بهاء الدين ولد
قدس الله سره پيوسته از الله مي شنيد و از الله بود چه
حق تعالى جميع انبيا و اوليا را از اسمي مخصوص تجلي فرموده است
و تجلي بما محمديان از اسم الله است كه جامع جامع است
همچنان شيخ محمود غزنوي ره روايت كرد كه حضرت مولانا
پيوسته در شبهاي دراز دائما الله الله مي فرمود و سر
مبارك خود را بر ديوار مدرسه نهاده باواز بلند
چندان الله الله مي گفت كه ميان زمين و آسمان از صداي
غلغلهٔ الله پر مي شد همچنان روزي كرا حرم مولانا رقعه
بندي بريده را بر فرجي مولانا مي دوخت دران حالت
كه پوشيده بود و معروف چنانست كه جامه ي را كه پوشيده
باشند بر بالاي خود نه دوزند تا در دهان چيزي نگيرند
چنانكه دانه و يا تا برگ كاهي و يا تا كاغذ پاره كه بغايت
شوم آورده اند مگر در ضمير كرا خاتون گذشته باشد كه

حضرت مولانا چيزكي در دهان مبارك مي گرفت في الحال
فرمود كه عزم نيست محكم بدوز كه اينك من قل هو الله احد را
در دهان مي دارم و خدا را به دندان محكم گرفته ام همچنان
منقولست كه روزي خدمت معين الدين پروانه بزيارت
مولانا آمده بود و حضرتش متواري گشته امراي
كبار چندان توقف كردند كه عاجز شدند و انتظار
از حد گذشت و البته روي مبارك بديشان ننمود مگر
در ضمير پروانه گذشته باشد كه اميران عادل را كه
اولوا الامرند عزت كردن و محترم داشتن بزرگان دين
و مشايخ بيقين قوت جان و مدد حال ايشان مي باشد
و از بركت آن عنايت براه سداد ارشاد و هدايت مي
يابند عجبا گريز مولانا از ملوك و امرا نيز بر حسب چه
علما و مشايخ زمان التفات امرا و اجل عظما مي طلبند
و مرده اند و از ما چنان مي گريزد كه بهشتي از دوزخ
و مرغ پران از فخ از ناگاه حضرت مولانا از حجره
مدرسه بيرون آمد و خود را بسان شير غران بديشان
عرضه داشت و در ضمن معارف حكايتي روايت كرد كه
در زمان شيخ ابو الحسن خرقاني ره سلطان سعيد
مسعود محمود سبكتكين ره برخاست و قصد زيارت
شيخ كرد و ز اوا كابر اركان دولت سلطان پيشك
دويدند شيخ را از مقدم سلطان الاسلام اعلام كنند

شیخ هیچ نگفت تا مدتی که بر در باغچهٔ خانقاه رسید
حسن سمندی درآمد و سر بنهاد گفت حسبةً لله
برای مصلحت اصحاب و رعایت خاطر سلطان تا شیخ
قدم رنجه کنند تا ناموس پادشاهی را خللی نیفتد شیخ
اصلا از جا نجنبید تا بر در مقام رسید وزیر بیشتر که
دوید که ای بزرگ دین در قران نخوانده که اطیعوا
الله واطیعوا الرسول واولوا الامر منکم چه عزت و تعظیم
اولوا الامر از جملهٔ واجبات است خاصه اینچنین پادشاه
ولی سیرت شیخ جواب فرمود که بحضرت اطیعوا الله
چنان مستغرق و مستهلک شده ام که با طیعوا الرسول
هنوز نپرداخته ام تا با ولوا الامر چه رسد فی الحال سلطان
سر بنهاد و مرید شد و گریان از حضرت شیخ بیرون
رفتند شعر بندگی و سلطنت معلوم شد • زین دو پرده
عاشقی مکتوم شد • غیر هفتاد و دو ملت کیش او • تخت
شاهان تخته بندی پیش او • پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی • ورنه ادهم وار سرگردان و
دنگ • ملک را برهم زدندی بی درنگ • همچنان معین
الدین پروانه و امرا بجمعهم گریان و تأسف کنان بیرون
آمدند الحکایه همچنان شیخ نفیس الدین سیواسی رح
چنان روایت کرد که روزی حضرت مولانا در صحن
مدرسهٔ مبارک سیری فرمود و اصحاب بجمعهم استاده

جمال با کمال آن سلطان مشاهده می کردند فرمود
که در مدرسه را محکم کنید از ناگاه خدمت سلطان
عز الدین با وزرا و امرا و نواب بزیارت مولانا آمد
در حجره در آمده خود را پنهان کرد فرمود که جواب
دهند تا زحمت ببرند چون آن جماعت مراجعت کردند
یکی در مدرسه را بجد می زد و بجدت می کوفت درویشی
میخواست که در را بگشاید مولانا تمکین نداد بنفسه
پرسید که کیست که در مرا می زند گفت بنده
بندگان امیر عالم است در آمد سجده کنان تا حضرت
مولانا بیامد فرمود که امیر عالم قل هو الله را میدانی
گفت بلی میدانم گفت برخوان تا بشنوم چون بخواند
فرمود که حق سبحانه و تعالی می فرماید مرا مادر و پدر
و فرزند و مانند و شبیه نیست اکنون ایام عمل و هنگام
خدمت است بوسع طاقت در طاعت کوش و تکیه بر
من مکن که مردان خدا خدا صفت اند و این آیت را فرو
خواند که فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون شعر
اندر این ره داد کز لا انساب شد زهد و تقوی فضل
را محراب شد و همچنان حضرت چلبی امیر عالم تا بود
در عبادت و تقوی و سخاوت مشغول بود شیخ
نفیس الدین گفت که چون چلبی امیر عالم از حضرت
مولانا بیرون آمد یاران از آن اشارت در قلق افتادند

که آیا عاقبت ما چه خواهد شدن و بسیار بگریستند
حضرت مولانا فرمود لی لی تا این حد نیست میخواستم
که امیر عالم ما بکلی تنبل نشود و نفس مکار را کاهلی تعلیم
نکند و بقدر امکان در کوشش و جوشش باشد که
حق تعالی مردم کاهل و عاطل و اهل کسل را دوست
نمی دارد **شعر** دوست دارد یار این آشفتگی ٭ کوشش
بیهوده به از خفتگی ٭ کافرم من گر زیان کردست کس ٭
در ره ایمان و طاعت یک نفس ٭ کار تقوی دارد و دین
و صلاح ٭ که بدان باشد بدو عالم فلاح ٭ چه اگر آنچه
مرا از رحمت بی نهایت حق معلوم شده است اعلام
دهم و افشا کنم و بخلق بگویم بکلی از کار بمانند و هیچ
نجنبند و گفت **شعر** تو امن مطلق و ترنا رسید کار ره ٭
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی ٭ **همچنان** منقولست
که روزی حضرت مولانا در جماعتخانه با یاران همدم
صحبتی کرده بود و یاری ربابی ربابی می زد و در سر
رباب معرفت می فرمود از ناگاه شیخ المشایخ شرف الدین
موصلی ره که از کبار فضلا بود با امیری چند از خدمت
پروانه برسالت آمدند مگر خواجه مجد الدین مراغی که
از مقربان حضرت مولانا بود بتعجیل تمام درآمد و از
غایت ساده دلی ربابی را می گوید که رباب را برگیر که
بزرگان می آیند چون بزیارت مولانا مشرف گشتند برون

آمدند اصحاب کرام تا در مدرسه تشییع کردند شیخ
شرف الدین فرمود تا دو هزار درم بخدمت خواجه
مجد الدین دادند تا یاران را کفش بها باشد همانا که
چون خواجه مجد الدین حال را بحضرت مولانا عرضه
داشت از سر حدت فرمود که همه تو مانی همه آن درم
همه آن مردکان سرد که آمده بوده اند چنان بتعجیل تمام
از در درآمدی که پنداشتم بخت مرسل رسید و یا
جبرئیل امین منزل شد ما بکار خود مشغولیم
هر که خواهد بیاید و هر که خواهد برود تو چرا
اسائت میکنی **شعر** ما را چه ازین قصه که گاو آمد
و خر رفت ٭ همین وقت لطیفست از آن عربده باز آ ٭
هماندم خواجه مجد الدین سر باز کرده بپای خداوندگار
افتاد و زاری کنان استغفار کرد باز عنایت فرموده
گفت این درمها را بخدمت چلبی حسام الدین ببر تا در
اتمام مهمات یاران صرف کند **همچنان** خدمت خواجه
مجد الدین مردی بود منعم و صاحب بسیار و خیر و همت
داشت از عروض و نقود همه را فدای حضرت مولانا
کرده بود تا حدی که در سه صندوق و تخته جامها
از پوششهای دوخته نگاه می داشت مثل دستارها
غاشیه هندی و فرجیهای هندی بارانی نفیس و پیراهن
و غیره و کفشها و موزه ها از هر یکی در سه دسته

ساخته و بهاده بود و چون حضرت مولانا در حالت
سماع و اما جایی دیگر بگویند کان و مردم بخشش
فرمودی در حال خواجه مجد الدین معتقد داشتی
و در حق مذکور عنایت موفور میشد و ل بود مگر
در زمان هولاکو خان که با لشکر گران در بلاد
روم هجوم کرده خرابیها کرده بودند و فترتی عظیم
در مسلمانان واقع شده مذکور را هزار سر
گوسفندی پروری بوده توی مشوش شده که آنها را
چه کند و بکجا برد برخاست و بحضرت مولانا آمد
و قضیه را باز گفت فرمود که هیچ غم مخور شیری را
بگماردم تا گوسفندان ترا از شر گرگان گرگین نگاه
دارد همچنان در حوالی قونیه هر گوسفندی د مولشی
که بود تمامت را لشکر مغول بتاراج برده بعنایت
حق اصلا از گوسفندان او بره کم نشد **همچنان**
مگر روزی منعمی را بحضرت مولانا آورده بود تا
زیارت کند مولانا برخاست و در سفاوه درآمد
در بر کشید مجد الدین در پی درآمد تا حال را در
یابد دید که مولانا در کنج مبرز مراقب نشسته بود
سر نهاده گفت خداوندگارا بنده چه میکنی فرمود
که کنده این مبرز آگنده از صحبت اغنیاء جان کنده
پیش من صد درجه بهترست چه صحبت اهل دنیا و

واغنیا دلهای روشن را تاریک می‌کند و تشویش میدهد
فی الحال آن خواجه منعم جامها را چاک زده بنده و مرید
شد و تمامت اسباب خود را با انساب و اصحاب بذل
کرده فرجی پوشید و از خلق انقطاع نمود و بمقصود
رسید **الحکایه** یاران عتیق و اخوان شفیق که هر یکی
شفیق وقت خود بودند رضی الله عنهم چنین روایت کردند
که چون لشکر باجو گرداگرد قونیه را تو بر تو حلقه
زده بودند و بمحاصرت مشغول شده و کافه خلق
از جان خود امید بریده از زهد بکرجلالی خواستند
حضرت مولانا آمده فریادها کردند و استمداد خواستند
همانا که حضرت مولانا از دروازه حلقه بگوش بیرون
آمده بر سر تلی که سپس میدان قونیه است برآمده
بنماز اشراق مشغول شد و گویند که نیمه باجو را
زیر آن تل زده بودند از بعضی نویانان او دیدند که
شخصی ازرق پوش دخانی دستار بالای آن تل برآمده
بفراغت تمام نماز میگزارد و عالم در هم شده و آن زمان
لشکر مغل از نور اسلام و امان ایمان و ایمان بیخبر بودند
بلکه در چندین پاره شهرهای اسلام هدم مدارس
و مساجد و منارها کرده بودند باتفاق قصد کردند
حضرت مولانا را تیرباران کنند همه را دستها بسته
شده چندانکه می‌کوشیدند کشیدن کمان ممکن نشد

براسبان سوار شده بربالای تل می تاختند واسبان را
کرم میکردند اسبی ازانجمله کامی پیش ننهاد واهالی
شهر این قدرت را از بالای برج تفرج میکردند وتکبیرها
وفریادها بعیوق می رسانیدند چون بخدمت باجو
این حکایت را عرضه داشتند بنفسه برخاسته از در
خیمه بیرون آمد تیر وکمان خواسته تیری بجانب او پرتاب
کرده همانا که تیر بازکشته درمیان لشکر افتاد تا سه نوبت
باز سوار شده اسب را پیش راند دید که هیچ نمی رود
ازغایت غیظ وغضب پیاده کشته روان شد بقدرت
قادر کن فیکون هر دو پایش بسته شده نتوانست جنبیدن
کفت بحقیقت آن مرد از ان برتغانست از خشم او پرهیز
باید کردن ودرهر شهری وولایتی که چنان مردی باشد
آن مردم اصلا مغلوب ما نشوند همچنان حضرت مولانا
هم درحق مذکور بارها می فرمود که باجو ولی بود ولیکن
نمیدانست چون آن عظمت وکرامت را دیدند باجو
کفت بعد الیوم تا محاربه ومقاتله نکنند آن بود که از
سر غیر برخاسته بصحرای فلوباط فرود آمدند تمامت
اکابر واعیان شهر بخدمت سلطان الاسلام آمده بحضرت
مولانا آمدند وعذرها خواسته شکرها کردند و
مالهای بیحد جمع آوردند از نقود واجناس ومواشی
وتحف غریب پیش کش بردند وایلی کردند باجو راضی شده

شهر را بخشید وازاکابر شهر حضرت مولانا را پرسید
که او چه بزرکیست وازکجاست حکایت بهاء ولد را وخروج
ایشان را از بلخ من اوله الی آخره بیان کردند فرمود که
برای ناموس وخاطر من کنکرهای شهر را ویران کنید که
من سوکندی خورده ام واکابر شهر چون بخراب کردن
کنکرهای شهر دست نهادند عربو از نهاد شهریان
برخاسته یاران آن حکایت را بحضرت مولانا اعلام
کردند فرمود که تا ویران کنند که قونیه را محقق شود
که شهر قونیه از برج وبدن دیکر محروس ومحروز ست
بی بدن وبرج وباروی سنکین که باندک حکمی خراب
وبکمتر زلزله یباب میشود چه اکر همت مردان خدا
نبودی بایستی که تا غایت چون شهرستان قوم عاد وثمود
عالیها سافلها زیر وزبر کشته بودی وعالمیان برای
اطلال ودمن او زاریها کردندی **شعر** شیر مردانند
درعالم مدد • آن زمان کافغان مظلومان رسد •
مهربان بی رشوتان یاری کران • در مقام سخت ودر
روز کران • رو بجو این قوم را ای مبتلا • هین غنیمت
دار شان پیش از بلا • بندکان حق رحیم وبردبار •
خوی حق دارند در اصلاح کار • **همچنان** دم بدم
حضرت مولانا می فرمود که قونیه را بعد ازین مدینة
الاولیا لقب نهید که هر مولودی که درین شهر بوجود

آید ولی باشد وچندانکه جسم مبارک حضرت بهاءالد و
نسل ایشان درین شهر خواهد بودن درین شهر شمشیر
نرود ودشمن این شهر بسر نبرد وعاقبت هلاک شود
وازآفات آخر زمان در امان باشد چه اگر بعضی خراب
شود ومندرس گردد وبکاهد اما بکلی منهدم نشود
چه اگر خراب شود اما گنج ما درو مدفون باشد چنانکه
گفت شعر تنا اگرچه جهان را خراب کرد بجنگ ❁ خراب
گنج تو دارد چرا شود دلتنگ ❁ وعاقبة الامر از تمامت
عالم مردم معنوی روی بدین جانب آورده چنانک
خوشیها شود که مردگان هوس برخاستن کنند و معانی
واسرار ما عالم را فروگیرد وباز فرمود که چندانکه
در شهر قونیه از منکران خاندان ما قومی باشد مردم
این شهر نخواهند آسودن همچنان مگر درویشی از یاران
حضرت انبساط نموده بطریق مطایبه گفته باشد که
خداوندگار ما عجب بود که از لشکر یاجوج نترسید و در
چنان روز قیامت بر سر آن تل تنها ایستاد زهی شجاعت
ودلبری یقین شد که خداوندگار ما پهلوان عظیم بوده
است فرمود که ای والله نه که شاه ما انا اشجع الناس
فرموده است یاران جمله سر نهادند وآفرینها کردند
همانا که این قصیده را سراغاز کرده وگفت شعر من
این ایوان تو نو را نمی دانم ❁ من این نقاش جادو را

نمی دانم ویاران می نشستند تا بدین ابیات رسید که
ببستم برلغی آمد زان قانق همرقانان ❁ من این باجوی
یا بورا نمی دانم ❁ چه رومی چهره گان دارم چه
ترکان نهان دارم ❁ چه عیبست ار هلاورا نمی دانم
نمی دانم ❁ الی آخر القصیده الحکایه همچنان منقولست از
حرم خداوندگار کرا خاتون رضه که روایت کرد که شبی حضرت
مولانا از میانه ما غایب شد ومن اندرون وبیرون
خانهای مدرسه را یکان یکان جستم ونیافتم وحال آن
بود که تمامت درها بسته بود درین اندیشه همگان
متحیر مانده بودیم بعد ازان که همه در خواب رفته
بودیم ازناگاه بیدار بودم دیدم که بنماز تهجد ایستاده
بود تا نماز را تمام کردن هیچ نگفتم چون از نماز واوراد
خود فارغ شد برخاستم وپیشتر رفته سر نهادم و
پایهای مبارکش را در کنار گرفتم وآهسته آهسته
میمالیدم دیدم که پایهای مبارکش گردآلود گشته
ودرمیان اصابع پایش ریگین ریگها می یافتم کفش را
دیدم پر ریگ شده بود بغشیت تمام از آن حالت باز
پرسیدم فرمود که در کعبه معظمه عظمها الله صاحب دلی
بود که دم از محبت ما میزد یکدمه بمصاحبت آن
درویش رفته بودم وآن ریگ حجاز است نگاه دار
وبکسی مگو مراد ضمیر میگذشت که زهی سفر عظیم

وسیر عجب درین تعجب مانده بودم که فرمود شعر
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل بی بستهٔ منازل
و بالان اشتراند ومن جمیع رنك را جمع کرده صبحدم
قدریء در کاغذی پیچیده بخدمت ملکة الملکات
کورجی خاتون که مریده حضرتش بود فرستادم از آن
عظمت سیر وطی زمین او اعلام کردم همانا که ملکه را
اعتقادش یکی ده هزار رسید وبشکرانهٔ آن چندان
بخششها ارزانی داشت که در بیان بنان نکنجد الحکایه
همچنان شیخ محمود صاحب قران علیه عنایة الرحمن حکایت
چنان کرد که من بنده در آن وهلت که بحضرت مولانا
نو مرید شده بودم دیدم که جماعتی حاجیان از جانب
شام رسیدند وجوانی خوب رویی که از خواجه زاد
گان قونیه بود بزیارت مولانا آمد و از حد بیرون خدمت
نمود و انواع هدایا علی الانفراد بیاران احسان کرد
حکایتی عجب بخدمت اصحاب روایت کرد که شبی در راه
بادیه خواب بر من مستولی شده از قافله باز مانده م
ناکاه چون بیدار شدم دیدم که تمامت قافله رفته
بودند و بر یمین و یسار چون نظر کردم دیاری بدید
نبود بس کریستم و فریادها کردم ونمی دانستم که بکدام
سوی باید رفتن علیها افتان وخیزان تا قرب نماز
دیکر رفتم همانا که از دور دیدم که در میان بادیه

خیمهٔ بزرك زده اند و از انجا دودی عظیم بیرون می آید
بیخود وار تا بدان خیمه دویدم چون نزدیك رسیدم
دیدم که بر در آن خیمه شخصی مهیب ایستاده است
بصد ترس و ادب سلام دادم جواب داد که وعلیك
السلام درآ و بنشین و بیاسا در آمدم می که دیک
باتیلهٔ حلوایی خانکی می پخت کفتم ای ولی الله درین
چنین بادیهٔ خونخوار اینچنین خیمه واین چنین حلوای
کرم و آب لطیف سرد از کجاست واین چه حالت است بمن
بیان کن کفت ای جوان بدان و آکاه باش که حضرت مولانا
فرزند بهاء الدین رض هر روز یکبار ازین طرف عبور
می کند ومن از جملهٔ مریدان آن سلطانم این حلوا را
جهت او می سازم تا مکر از عمیم عنایت خود ازین افطاری
افطار کند وحیرت من یکی ده هزار رسید ساعتی
برین نکذشت دیدم که حضرت مولانا از در خیمه در آمد
این مرد پیش رفت وسر نهاده طبق حلوا در پیش مولانا
نهاد همانا که حضرت مولانا مقداری ازانجا در دهان
کرده پارهٔ بمن نیز دادند ومن دست بدامن مولانا
زدم که از بهر خدا از شهر قونیه ام وعیال مندم از قافله
حاجیان مهجور مانده راه را نمی دانم فرمود که چون
همشهری منی هیچ غم مخور بعد ازان کفت که چشمهات
بهم کن چون چشمها را باز کردم خود را در میان

قافله دیدم **شعر** کرد بابند عاشق از کاروان • حضر آید بر سره
رهبرش • ومن این واقعه را بجمیع حاجیان باز کفتم
وتا ربع روز را نبشته در انجایکاه بصد هزار جان
ودل بنده ومرید شدم ودر وقت وصول تمامت
حجاج بارشاد آن جوان سرها باز کرده ارادت آوردند
همچنان ملازمان حضرت کثر الله امثالهم چنان
روایت کردند که روزی حضرت مولانا از در حمام
میکذشت ازناکاه کلخن تاب حمامی در پی مولانا کرده
لابهای عظیم نمود که مقل الحال ومردی صاحب عیال
واز دنیاوی هیچ ندارم البته میخواهم مولانا بمن چیزی
دهد فرمود که دهن باز کن همانا که چون باز کردم
مولانا مشت خود را در دهان او کرده کلخن تاب زود
زود دامن خود فرو ریخت میبیند که بیست دینار زر
سرخ بود مضروب ومسکوک چه هنوز کرمیش باقی
بود وان درویش کلخنی پیش اصحاب حکایت چنان کرده
است که اگرچه از کرمی دنانیر زبانم سوخته شد اما
زبانم نوخته شد بیچاره کلخن تاب بی تاب کشته میخواست
که شوری بکند وعالم را بشوراند خداوندکار زجر نمود
که لی غلبه مکن واز نیها باکسی باز مکو والرو فتها
سیمت بایست شود باز بنزد ما بیا **همچنان** کرام اصحاب
عظام روایت کردند که ملك شمس الدین هندی که ملك
ملك

ملك شیراز بود در رقعه بخدمت اعذب الکلام الطف الانام
شیخ سعدی اصدار کرده استدعا نمود که غزلی غریب
که محتوی بر معانی عجیب باشد از ان هر که باشد
بفرستی تا غذای جان خود سازم شیخ سعدی غزلی
نو از ان حضرت مولانا که دران ایام بشیراز برده
بودند وخلق بکلی در بوده آن شده بنوشت وارسال
کرد وآن غزل اینست **شعر** هر نفس آواز عشق میرسد
از چپ وراست • ما بفلك می رویم عزم تماشا کراست الی آخره
ودر آخر رقعه اعلام کرد که در اقلیم روم پادشاهی بدولت
قدوم ظهور کرده است واین از نفحات سر اوست که ازین
بهتر سخنی نکفته اند ونخواهند کفتن ومرا هوس
آنست که بزیارت آن سلطان بدیار روم روم ودر روم
بر خاك پای مبارك او مالم تا معلوم ملك باشد همانا که
ملك شمس الدین آن غزل را مطالعه کرده از حد بیرون
کریها کرد وتحسینها داده ومجمع عظیم ساخته بدان غزل
سماعها کردند وتحف بسیار بخدمت شیخ سعدی شکرانه
فرستاد وآن بود که عاقبة الامر سعدی بقونیه
رسیده بدستبوس آنحضرت مشرف کشته ملحوظ
نظر عنایت مردان شد وکویند که ملك شمس الدین از جمله
معتقدان شیخ سیف الدین باخرزی بود ده آن غزلها
در کاغذی نبشته با ارمغانها غریب بخدمت شیخ فرستاد

تا شیخ در سر آن غزل چه گوید جمیع اکابر شهر بخارا در بندگی
شیخ حاضر بودند چون شیخ آن غزل را بفراغت تمام
و امعان نظر مطالعه نمود نعرهٔ بزد و بیخود شده چندین
شورها کرده جامها درید و فریادها کرد که در حساب
نه آید بعد از آن فرمود که زهی مرد دانا زهی زهی شهسوار
دین زهی قطب آسمان و زمین این چه عجب سلطانست که
در عالم ظهور کرده است حقا ثم حقا که کافهٔ مشایخ
ماضی که صاحب مکاشفه بودند در حسرت اینچنین
مردی بودند و از حضرت حق تمنا می بردند که بدان
دولت رسند میسرشان نشد و آن سعادت بآخر زمانیان
مساعدت نمود چنانکه فرمود **شعر** یعنی که قرن پیشین
در خواب جسته اند آخر زمانیان را کرد دست افتقاد الله
الله چارق آهنین باید پوشیدن و عصای آهنین بکف
بگرفتن و بطلب او بزرگ رفتن و وصیتست دوستان
ما را که هرکرا استطاعت راه باشد و طاقت بدنی و قوت
سفر دست دهد بی هیچ تعللی باید که بزیارت این پادشاه
رود و آن نعمت و رحمت را دریابد که حضرت بهاء ولد
و آباء کرام و اجداد عظام ایشان از کبار مشایخ و عظیم
الشان بودند و صدیق اکبر جد ایشانست رضوان
الله علیهم اجمعین و من توعی ضعیف و پیر شده ام و تحمل
مشقت سفر ندارم و الا مشیا علی الهام لا علی الاقدام

بزیارت

بزیارت آنحضرت اقدام می کردم مگر شیخ مظهر الدین
فرزند مهین شیخ در آن مجلس حاضر بوده شیخ بجانب
او ملتفت گشته فرمود که مظهر الدین امید دارم که
چشمهای تو بدیدار مبارک آن مظهر مطهر منور گردد
و سلام و خدمت ما را بحضرتش برسانی انشاء الله وحده
العزیز بعد از وفات پدر شیخ مظهر الدین عزیمت ملک
روم کرده بسعادت زیارت آنحضرت مستسعد گشته
سلام و اشتیاق پدر را بحضرت مولانا رسانیده و دل ربا
فرمود و چند سال در قونیه اقامت نموده باز بخارا را
عزیمت نمود و گویند از وفات فرزندان او یکی در قونیه
آسوده است همچنان منقولست که چون این غزل و خبر
ظهور مولانا در عالم منتشر شد اکابر بخارا و دشت از
علما و شیوخ لاینقطع بروم آمده زیارت آنحضرت را
درمی یافتند و از آن بحر معانی درمی می یافتند و گویند
روزی از بخارا و سمرقند بیست نفر رسیده مرید شدند
و در قونیه فرو کشیدند **همچنان** فضلاء اصحاب روایت
کردند که روزی دانشمندی بزرگ بدیدن مولانا
آمده بود بطریق امتحان چند سؤالی بکرد که خدای تعالی
را نفس توان گفت یا نی چه اگر او را نفس توان گفتن
کل نفس ذائقة الموت را معنی چه باشد و اگر اطلاق
نفس در شان بی نشان باریتعالی جائز نباشد چرا عیسی ع

يعلم ما في نفسي ولا اعلم ما في نفسك كفت واين دو معني
متضاد مي نمايد وهمچنان اكرچنانكه حق را شيء كفتن
روا باشد پس كل شيء هالك چرا كفت حضرت مولانا
فرمود كه معنيء ولا اعلم ما في نفسك اي في علمك
وغيبك باشد ونزد اهل كشف اي في سرك كفتن
باشد يعني يعلم ما في سري وسر سري ولا اعلم ما في سر
سرك وارباب الباب مي كويند معناه يعلم ما كان مني
في الدنيا ولا اعلم سر ما يكون منك في الاخرة واما اطلاق
كردن شيء بر حق تعالي جايز است كما قال تعالي قل اي
شيء اكبر شهادة قل الله اي الله اعظم بالشهادة قل انه
شهيد بيني وبينكم يوم القيامة ومعنيء قوله تعالي
كل شيء هالك اي كل شيء مخلوق هالك سوي الخالق
تعالي اي الا هو والاصل في الباب ان المستثني منه هو
والله اعلم همانساعت آن دانشمند بندهٔ مخلص ومريد
محقق شده فرجي پوشيد همچنان روزي جماعت
مستعربان آمده بودند هر معرفتي واسراري كه آن روز
فرمود بعربي كفت وختم معاني برين كلمات كردند كه
الآدمي كالاناء او كالقصعة فغسل ظاهره واجب وغسل
باطنه اوجب وغسل ظاهره فرض فغسل باطنه افرض
لان شراب الله لا يصب الا في اناء طاهر فامرنا بتطهير
الاناء لان محل الشراب باطنه لا ظاهره شعر طهرا بيتي

بيان

بيان پاكيست كنج نور است از طلسمش خاكيست كر حسد
خانهٔ حسد باشد وليك آن حسد را پاك كرد الله نيك
باز فرمود كه كل من مات نفسه وشيطانه وطهر عن الاخلاق
الذميمة وصل الى الله حاشا لله بل قد وصل الى طريق الله
اذا كان يعرف انه ما وصل الى الله فقد وصل الى طريق الله
فهو ضال عن طريق الله همچنان روزي در بندكي
مولانا شخصي كفته باشد كه جميع الانبيا والخواص را تعلق
من هيبة الموت وشدتها قال مولانا حاشا عن شانهم
هل يعرفون الناس ما الموت الموت عند الرجال رؤية
الحق كيف يهربون من رؤيته همچنان منقولست كه
روزي در اثناء معرفت فرمود كه يحسب الناس ان التهلكة
في قوله تعالي ولا تلقوا بايديكم الى التهلكة هو الوقوع من
السطح العالي لا بل تلقوا بايديكم الى التهلكة من استماع
كلام غير ما سلك فاذا لم يجز استماع كلام غيره شد لك
وان كان كلاما واضحا فالاشتغال بالوسوسة الباطلة
اخزى وافضح وابطل بعد ازان فرمود كه روزي
حضرت مصطفي عم صحابهٔ را بخواند واو در نماز بود
چون تمام كرد برخاست وبيامد رسول با او عتاب
كرد كه چرا دير آمدي كفت نماز مي كردم فرمود كه
آخر نه منت مي خواندم الابرار لا يحمل الانتظار همچنان
از اصحاب خير منقولست كه حضرت مولانا چندانكه

غرهٔ ماه محرم که سر سال عربست طلوع کردی در وقت
رؤیت هلال این دعا را می‌خواند اللهم انت الازلي
الابدي القديم هذه سنة جديدة اسالك العصمة فيها
من الشيطان الرجيم والعون على هذه النفس الامارة
والاشتغال بما يقربني اليك والاجتناب عما يبعدني عنك
يا الله يا رحمن يا رحيم برحمتك يا ذا الجلال والاكرام همچنان
خدمت ملك المدرسين شيخ شمس الدين ماردینی رح
روایت کرد که روزی شخصی را از محبان تب گرفته بود
بحضرت مولانا بیامد و از حمی شکایت کرد فرمود که
بنویسید و در آب اندازید بمحموم دهید تا بفضل حق شفا
یابد و اینست آنچه املا فرمود یا ام ملدم ان کنت آمنت
بالله الاعظم لا تصدع الراس ولا تفسد الفم ولا تاکل
اللحم ولا تشرب الدم فتحولي عني وعن فلان الى من اشرك
مع الله الها آخر واني اقول اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد ان محمدا عبده ورسوله همانا که محموم چون از آن
آب بخورد شفا یافت بعون الله تعالی همچنان منقولست
که بر سه دانه سیر و اگر بعضی نتوانند خوردن بر سه دانه
بادام بنوشت و در خورد محموم داد در سه روز
شفا یافت و آن اینست اذان اذن بسین همچنان
از خدمت مفخر الاولیا مولانا سراج الدین مثنوی
خوان استاد جامع کتاب رح که او روایت کرد که حضرت

مولانا پیوسته این سه بیت را تکرار می‌کرد و حضرت
چلبی حسام الدین را یاد می‌داد و مرا فرمود که یاد گیر که من
از حضرت شیخم سید برهان الدین محقق ترمذی قدس
سره یادگار دارم شعر الروح من نور عرش الله مبدؤها
وتربة الارض اصل الجسم والبدن * قد الف الملك الجبار بينهما
ليصلحا لقبول العهد والمحن * الروح في غربة والجسم في
وطن * فارحم غريبا كئيبا نازح الوطن * و همچنان شورها
می‌کرد و می‌گفت شعر گر خیره سری زنخ زند گو می‌زن
معشوقه از این لطیف‌تر امکان نیست حکایه منقولست
که روزی حضرت مولانا با ریجند از دروازهٔ آب
بازار بیرون آمده بزیارت مرقد سلطان العلما بها
الدین ولد رض و ارضاه می‌رفت دیدند که خلایق بی
شمار بر شخصی هنگامه شده‌اند و از آن جماعت جوانی
چند پیش دویدند و فریاد کردند که حسبة لله یکی
را سیاست می‌کنند تا حضرت مولانا شفاعت کند
کو نوجوانست رومی فرمود که چه کرده است گفتند که
یکی کشته است قصاص میکنند در حال پیش رفته
تمامت جلادان و مردم شحنه سر نهاده از دور دایستادند
دامن فرجی مبارک برو پوشانید شحنه شهر عزیمت
سلطان اسلام کیفیت حال را عرضه داشته فرمود
که مولانا حاکمست چه اگر شهری را بخواهد و شفاعت کند

می‌رسیدش و همه فدای اوست تا روحی که باشد همانا
اصحاب او را برگرفته بحمام بردند و از حمام بیرون کرده
بدر سرا آوردند تا بدست مولانا ایمان آورده مسلمان
شد همان لحظه ختنه کرده سماع عظیم کردند حضرت
مولانا فرمود که نام تو چیست گفت ثریانوس فرمود که
او را بعد الیوم علاء الدین ثریانوس بگویید عاقبة الامر
از برکت نظر عنایت حیات بخش آن حضرت بجایی رسید
که مشایخ کبار و علمای اخیار در تقریر معرفت و سیر آن
مذکور حیران می‌شدند و از بذله و لطایف او بتعجب
می‌ماندند **مگر** روزی حضرت مولانا از مذکور شیخ
علاء الدین پرسیده باشد که این کشیشان و احبار
نصاری هداهم الله در حق حقیقت عیسی ع م چه می‌گویند
گفت خدا می‌گویند و فرمود که بعد ازین بدیشان بگو که
ما خداتر محمد ما خداتر محمد ما خداتر **همچنان** روزی جماعتی
از فقها نزد ملک القضاة سراج الدین ارموی ره تشنیع
کردند که علاء الدین ثریانوس سجده می‌گوید مولانا خداست
و این در قانون شریعت نبوی جایز نیست بلکه کفرست
مُحضری چند فرستاده او را حاضر کردند قاضی گفت
تویی که مولانا را خدا می‌گویی گفت حاشا و کلا بلکه می‌گویم
که مولانا خداساز است نمی‌بینی که مرا چگونه ساخت
گبری بودم بعید و عنید عرفانم بخشید و عالم گردانید

وعقل داد و خدادانم کرد و از تقلید خداخوانی بتحقیق خدا
دانی ام رسانید و من عرف نفسه فقد عرف ربه نقد
وقت من شد و تا در جهان کسی خدایی نباشد خدا را نتواند
شناختن و این دلیل قطعیست **شعر** بی عقل عقل را چو ندانند
کسی یقین پس فهم کن ازین که باشد خدای دان نحوی
نحوی را داند فقیه فقیه را شناسد هرگز جاهل عالم را
نداند و کور آفتاب را نبیند و بی‌خدایی خدایی نتوان
کرد که اخرج بصفاتی الی الخلق چنانکه خدمت مولانا
ببرکت صحبت و تربیت خود جاهلی را عالم می‌کند و فقیه
و نحوی و منطقی می‌کند و از پرتو نو تبدیلی می‌یابد
همچنان صحبت حضرت مولانا نیز بنفس مبارک خود
نفس جاهل را عالم می‌کند عارف می‌کند عاقل می‌کند
و باز عاقلان را عاشق می‌کند نی بلکه چیزی می‌کند هر
کسی آن نتواند شدن آخر نمی‌بینی که در علم کیمیا دانگی
اکسیر مس زنگ آلود را زر خالص می‌سازد و از هستی
پیشینش تبدیل می‌کند اگرچنانکه مرد خدایی که از
اول مبدل شده باشد و از خودی خود رسته و
از نور خدا پر گشته مس وجودها را زر کند و منور
گرداند و بدریای والی الله ترجع الامور رساند هیچ
عجیب و غریب نباشد تمامت دانشمندان و فقها خجل
و شرمسار گشتند علاء الدین ثریانوس چون ماجرای

قاضی و فقها را بحضرت مولانا عرضه داشت تبسم فرمود
گفت که با بسی گفتن بقاضی که وای بر تو اگر خدا نشوی
همچنان مگر جماعتی از ارباب تصوف اورا در میان کرفته
عتاب می کردند که مولانا را چرا خدا می گویی گفت بهر
آنکه بالاتر از آن خدایی و عالیتر از آن نامی نیافتم که
بگویم و اگر چیزی دیگر بودی هم گفتمی شعر از عشق
شرم دارم اگر گویمش بشر * می ترسم از خدای که گویم که این
خداست * و در طریقت اهل حقیقت مرید مخلص را
در حق شیخ خود هر چه گوید جایز داشته اند و اورا
گرفت نیست همچنان اخی احمد که از معتبران زمان
بود روزی بعلاء الدین گفته باشد که من یک خروار
کتاب خوانده ام و در اینجا هیچ اباحت سماع را ندیده ام
و وجه رخصت را نشنیده ام سماع این بدعت را چه دلیل
پیش می برید علاء الدین جواب داد که اخی خروار
خواند برای آن نداند بحمد الله که ما عیسی وار خوانده
ایم و بسر آن رسیده همچنان از خدمت شیخ محمود نجار
منقولست که او گفت روزی علاء الدین از حضرت
مولانا پرسید که در ایام زمستان بر پشت بام سیر
کردن رواست فرمود که شما را رواست هم پرسید که
این که پیوسته مردم می گویند که کنار تنور جای مرد است
چه معنی دارد مولانا فرمود که معنیش آنست که هر که

در ایام تابستان کوششی نمود و ذخیره نهاد لاجرم در هنگام
زمستان کنار تنور آسود نکاه جای اوست و هر که از
تکاسل تقاعد نمود و کوششی نکرد و بقدر امکان دست
و پایی نزد و اجتهاد ننمود همانا که در شداید زمستان
بیچاره و نامراد مانده بکنار تنور نرسید همچنان مثال
این عالم و آن جهان همچنین است العاقل یکفیه الاشارة
الحکایة مفخر الابرار شیخ محمود نجار رحمه روایت کرد که روزی
حضرت مولانا روی مبارک بسوی یاران کرده فرمود
که دریغا اهل قونیه از سماع پر ذوق ما ملول می شوند
و زیر زیر طعنه می زنند و بدین خوشیها و شادیهای ما
راضی نیستند و همچون اهل سبا کفران نعمت حق می کنند
و بگوشم می رسد که تشنیعها می زنند همانا که مالک یوم
الدین جزای کفران و شومی طغیان ایشان را چندانی
غم و پریشانی بر ایشان ریزاند که همشان عاجز و بیچاره
شوند عاقبت ترک عیال و اسباب کرده جلاء وطن
کنند و املاک و ضیاع ایشان در دست مستاکا خراب و
یباب شود و اعناب اغنیا و مردم زاده کان این دیار
بعلت قلت هلاک شوند آخر الامر چون بتوبه آیند و استغفار
کنند و اولاد و اعقاب و احفاد ما را باعتقاد تمام مبجل
دارند بفضل باری تعالی شهر قونیه از نو معمور شود
و اهل آن زمان سماع دوست و مردم ذوقی باشند

وعالم عشق همه بجهان را فرو کیرد وکافه مردم عاشق کلام
ما شوند وعظمت این خاندان چندانکه رود ترقی کیرد
وخواست الله پیش رود یاران ما بر عالمیان بجر بند
هم بقال وهم بحال وسر ولا یحیطون بشیء من علمه الا
بما شاء معلوم اهل عنایت شود انشاء الله تعالی
همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا بدیدن
شیخ المشایخ نادرة الزمان ملک المحدثین شیخ صدر
الدین ره رفته بود شیخ بتعظیم تمام استقبال کرده
بر سر سجادهٔ خود نشاند وبرابر او بدو زانوی ادب
در آمد مراقب کشتند در رباعی حضور بر نور زمانی
سیاحی وسیاحی کردند مکر درویشی که در زنکی
شیخ مجاور بوده وچند نوبت زیارت کعبه را در یافته
بصحبت مشایخ ربع مسکون رسیده بود واو را معروف
حاجی کاشی خواندندی از حضرت مولانا سؤال کرد که
فقر چیست هیچ جواب نفرمود شیخ عظیم رنجیده مکر از سه
نوبت سؤال کرد هیچ نکفت همانا که مولانا برخاست وروان
شد شیخ تا در بیرونی وداع کرده بازکشت وبغضب
تمام کفت ای پیر خام وای مرغ بی هنکام دران وقت
جای سؤال وکلام بود که بیادبی کردی وهمچنان
سؤالت را جواب صواب فرمود وتو بی خبر حالیا حاضر
وقت خود باش که از عالم غیب زخم خوردی کاشی کفت

جوابم چو بود کفت آنک الفقیر اذا عرف الله کل لسانه
یعنی درویش تمام آنست که در حضور اولیا هیچ نکوید
نه بزبان ونه بدل یعنی که اذا تم الفقر فهو الله چنانکه
کفت شعر پیش بینا شد خموشی نفع تو
غفلت ونقصان ماست • پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا بعد از سوم روز در راه باغ
رندان رسیده او را بقتل آوردند وهر چه داشت بردند
نعوذ بالله من قهرهم ونارهم وهمچنان درویشی از حضرت
مولانا سؤال کرد که عارف کیست فرمود که عارف
کسیست که هیچ کدورتی مشرب صاف او را مکدر
نکرداند که العارف لا یتغیر وهر کدورتی که بدو رسد
صافی شود چنانکه کفت شعر در آب روان ای جان •
حاشا که کجا باید • در جان وروان ای جان • چون خانه
کنند کنیه • همچنان عزیزی روایت کرد که روزی حضرت
مولانا از یاران دوات وقلم می خواسته سطری سطری بر دوی
دیوار مدرسه بنوشت که روزه کرفتن از غذای روح
حرامست والله اعلم وباز در صفحهٔ کتابی فرمود نبشتن
که دلیل لذة المعشوق دمع العاشق وهو معجزة الدنیا
در هوات که می دارد در هوای او باش در طلبت
که می دارد در طلب او باش کویند روزی در تفسیر این
آیت تحقیق می فرمود که الذی خلقنی فهو یهدینی خلقنی

جواب

الخدمة يهد بني لاداب الخدمة وتقلبك في الساجدين
في اصلاب الآباء والسنة الابناء وارحام الامهات
همچنان از افاضل اصحاب مولانا فخر الدين اديب ده روايت
كرد كه روزي حضرت مولانا در محفلي عظيم اين
حديث را شرح مي فرمود كه قال النبي عم ما رايت الله الا
بلباس احمر و هيچ كسي را مجال دم زدن نبود و درانشرح
همكان خيره كشته بودند و در اثناي ديكر فرمود كه ما
رايت ربي الا وفي حلة حمراء و شورها كرده اين غزل را
فرمود شعر نوريست ميان شعر احمر • از ديده و هم نرروح
برتر • خواهي كه خود را بدو بدوزي • برخيزد
حجاب نفس بردر • ان روح لطيف صورتي شد • با ابرو
چشم و رنك اسمر • بنمود خداي بيچكونه • بر صورت مصطفي
پيمبر • آن صورت او فناي صورت • و آن نركس او جود
محشر • هر كه كه بخلق بنكريدي • كشتي ز خدا كشاده
صدور • چون صورت مصطفي فنا شد • عالم بكرفت الله
اكبر • و فرمود كه • در خواب جامه سرخ پوشيدن
يا سرخي ديدن عيش است و فرح سبزي زهد ست
سپيدي نقويست كبودي و سياه ماتم و غم والله اعلم
همچنان منقولست كه روزي حضرت مولانا در
مجمع پروانه عند حضور الصدور واكابر الجمهور در اثناء
معرفت فرمود كه الله تعالي موجود عند الناظر في صيغة

مفقود عند الناظر في ذاته لا يصل الي غير الله الا بالستر اليه
ولا يصل الي الله الا بالعسر عليه الله اظهر من الشمس ثمن
طلب البيان بعد العيان فهو في الخسران شعر هر كه بر هستي
حق جويد دليل • او زبان مندست اعمي و ذليل • هر كه
مقصودي ندارد • وجودي ندارد • و اكر دارد بجز از
بهر عقوبتي ندارد • الزاهد يحب الخدمة والعبادة •
والعارف يحب المخدوم • الزاهد جريح والعارف جراح •
كويند روزي در حضرت مولانا قدس سره در باب سماع
سخني مي كفتند فرمود كه اول اهليت سماع حاصل
كن انكاه سماع كن كه من دي شكر را در ره بي كردم بيني
من شكر را نشنيد مستعد آن نبود شعر اول استعداد
جنت بايدت • تا ز جنت زندكاني زايدت • بي ز استعداد
در كاني روي • بر يكي حبه نكردي محتوي • اكر خواهي كه در
زير خاك نروي • در نور كريز كه نور زير خاك نرود •
شعر نور خواهي مستعد نور شو • حور خواهي پاكتر از
حور شو • تا نكردي پاك دل چون جبرئيل • سوي پردان
از كجا يابي سبيل • فرمود كه من مرده باشم و او در من
نكرد • با ز زنده كه او در من نكرد • شعر مرده باشم بمن
حق بنكرد • با زان زنده كه باشد در دو رده • منقولست
كه پيوسته حضرت خداوندكار دعا كردي ياران را كه
خدا از قضاي آشكارا تان نكاه دارد و ياران از زين معني

سؤال کردند فرمود که فضاء آشکارا صحبت اغیار
و ناجنس است الله الله صحبت عزیز است لا تصاحبوا
غیر ابناء الجنس چنانکه گفت شعر ای فغان از یار ناجنس
ای فغان همنشین نیك جوئید ای مهان گر نخواهی خدمت
ابنای جنس درد هان از دهای همچو خرس فرمود
که درین معنی حضرت خداوندگارم سلطان الفقرا
مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره می فرماید که
علامت مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه
صحبت نتواند کردن و اگر از ناگاه در صحبت
بیگانه اتفاق افتد چنانکه نشیند که منافق در مسجد
و کودك در مکتب و اسیر در زندان همچنان روزی
در مدرسه معارف می فرمود و اکابر شهر حاضر بودند
گفت هرگز مسرور غرض و مغرور عوض نبوده ام شعر
گرچه برگ برگ مال دکوشم از ادیرا بند کی نوو غم
طعم طمع نچشیده ام اینك جهل سالست تا قناعت توشه
من بوده است و فقر پیشه من شعر حاشی لله در
دل من طمع نیست از قناعت در دل من عالمیست
تا دهد دو غم نخواهم انگبین زانکه هر نعمت غمی دارد
قرین بعد از آن فرمود که هر که کمالی و جمالی دعوی کند
یا بفعل یا قول و تکبر و تازی دارد همانا که باندازه
حال خود انا الحق می گوید در آن صفت الا آنانکه

کاذب

کاذب باشند ملحق شوند بفرعون و جنس او و اما زی
صادقان و عزیزانی که ایشان را رسد آن دعوی از روی
سر برآرند از آن کمال که دعوی می کنند چنانکه
عالمیان را حقیقت حقیة ایشان محقق شود چنانکه گفت
شعر آن انا را لعنة الله در عقب این انا را رحمة الله
ای محب رحمة الله آن عمل را در وفا لعنة الله این عمل را
در قفا همچنان اصحابی که در مسالك روی و مواقف
سوی مستوی بودند و در مرکز صورت معنوی چنین
روایت کردند که روزی حضرت مولانا در بسط معانی
و نشر اسرار لطایف گرم شده بود و در مناقب منصور
حلاج قدس سره چیزها می فرمود الغرض الکلام می فرمایند
که سبب صلب منصور آن بود که روزی گفت اگر محمد را در
یافتمی بغرامت گرفتمی ماجرا این بود که چون در شب معراج
بحضرت عزت رسید تنها مؤمنان امت را خواست
چرا همه را درخواست نکرده چرا نگفت که همه را ببخش
همین مؤمنان را خواست فی الحال حضرت مصطفی
علیه السلام متمثل و متجسد گشته از در در آمد که
اینك آمدم چگونه بغرامتم می گیری بگیر فرمود
که ما بفرمان نحن میخواهیم آنچه میخواهیم و دل ما فرمان
خانه اوست که از غیر او رادت و فرمان او باك و معصوم
شده است اگر فرمودی که همه را بخواه همه را بخواستمی

اما هر را نفرمود مؤمنان را فرمود منصور دستار زرد
کرفت که یعنی بغرامت می ایستم کفت الاسر پیستار درا ضحی
مشغوم تا روز دوم آن قضیه واقع شد وآن بهانه شد
وا و بر سر دار می کفت که من می دانم که این ازکجاست
واین خواست کیست از خواست او دو نکردانم همچنان
سر را باخت و روی از آن سر عالم نکردانید و هرکز
عاشقان صادق از امر این بزرکان دین و عارفان
سر یقین روی نکردانند العارف معدن علم الله ومرضع
ارواح الطالبین بنفسه صحف اسرار رب العالمین ورح
العارف وان کان بدویا وحشیا فهو معدن العقل والادب
همچنان منقولست که در صحن مدرسه مبارک سیر می
فرموده و می کفت بسم الله الذی لا یغلب من تمسک
به ولا یخیب من توکل علیه بسم الله علی عزیمتی بسم الله علی
توبتی بسم الله علی سرور قلبی بسم الله علی سکری و شکری
الحکایه همچنان ملک الخلفا ولی الله فی الارض شیخ نوح
الکابی رح کذا زیاران بزرک و پهلوانان سترک بود
در ولایت دانشمند به روایت چنان نکر کرد که معصوم
مولانا شمس الدین ماردینی رح در وقت نماز صبح در کمند
مولانا یافت شدیم والبته اصحاب التماس نمودند که
حضرت مولانا امامتی کنند که من صلی خلف امام تقی
فکانما صلی خلف نبی اجابت فرمود چندان اوراد غریب

ودعوات عجیب خوانند که هیچ مشایخ را نبوده است
وازا بجملت این ده کلمات را یاد کار آن حضرت یاد کردیم
کما عددت لکل هول لا اله الا الله ولکل هم وغم
ما شاء الله ولکل نعمة الحمد لله ولکل رخاء الشکر لله
ولکل اعجوبة سبحان الله ولکل ذنب استغفر الله و
لکل ضیق حسبی الله ولکل قضاء وقدر توکلت علی
علی الله ولکل مصیبة انا لله وانا الیه راجعون ولکل
طاعة ومعصیة لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
وهمچنان فرمودند که پیوسته سلطان ما بعد
از کزارکردن فرض صبح این دعا را عجب می خواند که
اللهم اجعل لی نورا فی قلبی ونورا فی سمعی ونورا فی
بصری ونورا فی شعری ونورا فی بشری ونورا فی لحمی و
نورا فی دمی ونورا فی عظامی ونورا من بین یدی ونورا
من خلفی ونورا من تحتی ونورا من فوقی ونورا عن یمینی
ونورا عن شمالی اللهم زد لی نورا واعطنی نورا واجعلنی
نورا یا نور النور برحمتك یا ارحم الراحمین الحکایه
همچنان اصحاب نظر واخوان عبر خبر چنان دادند که در
زمان حضرت مولانا در شهر قونیه زنی بود ولیه وکامله
که او را معروف فخر النسا خواندندی رضی واو نوحا
بود پارسا وزاهده وصدیقه ودر عهد خود رابعه
جهان بود واکابر علما وعارفان صاحب دل محب و معتقد

ودعوات

مذکوره بودند واورا کرامات ظاهره از حد بیرون بوده
واو پیوسته از صحبت حضرت مولانا نبودی وایشان
نیز اوقات بدیدن او رفتندی مکر محبان فخر النسا
اورا باعث شده باشند که البته بحج باید رفتن واورا
هم داعیهٔ باطن بوده کفت تا بحضرت مولانا مشورت
کنم که بی اجازت واشارت او مرا مجال حرکت امکان نیست
وهرچه او فرماید آن کنم برخاست وبزیارت مولانا
آمده پیش از انکه بکفت آید مولانا فرمود که بغایت
نیت نیکوست وسفر مبارکست اومید ست که باهم
باشیم سر نهاده وهیچ نکفت یاران متحیر ماندند که
کیفیت حال وما جری بینهما جیست وآن شب خدمت
فخر النسا درخانهٔ مولانا مانده صحبت کردند بعد از نیم
شب خداوندکار بربام مدرسه رفته بتهجد مشغول
شده بعد از فراغ نا ز نعرهای عظیم میزد وشورها می
کرد همانا که از روزن بام اشارت کرد که فخر النسا
بالا بیاید جون مذکوره بربام مدرسه برآمد فرمود
که بالا نکاه کن که مقصود حاضر شده است می بیند
که کعبهٔ معظمه بربالای مولانا طواف میکند وچرخ
می زند عیانا ویقینا لاریبا وتخمینا فخر النسا ضعیفه نعره
بزد ودر ربو العجب حالتی وحیرتی طاری شده بعد
از زمانی جون بهوش امد سر نهاد وازان خواست بکلی

برخاست همانا حضرت مولانا این غزل را سرآغاز فرمود
شعر کعبه طواف میکند بر سر کوی یك بتی * این جه بتست
ای خدا * این جه بلا و آفتی * ماه درست پیش او * قرص
شکسته بستهٔ * بر شکرش نبات‌ها * جون مکسیست زحمتی *
جمله ملوك راه دین * جملهٔ ملائك امین * سجده کنان که
ای صنم * بهر خدای رحمتی * اهل هزار دعر و کف * کوهر عشق
را صدف * زان سوی عزت وشرف * سخت بلند همتی * او
بهشت وحور خود * شادی وعیش وسود خود * در غلبات
نور خود * آه عظیم آیتی * بشنو این خطاب را * ساخته شو
جواب را * ذره مر آفتاب را * کشت حریف با بتی * ای تبریز مر
حمت * شمس هزار مکرمت * کشته سخن سبو صفت * بر یم بی
نهایتی * همجنان فقیران سری فقیه سراج الدین تترک
که از کبار یاران بود روایت کرد که روزی
حضرت مولانا مرا فرمود که حاضر باش که امشب ترا در
کنار خواهم کرفتن همانا که از ان شادی رادی نموده
هرجه داشت ویوشیده بود بیاران وفقرا شکرانه
داد کفت جون شب شد جامه خواب لطیف کسترانیدم
بتوقع آن که مکر خداوندکار در حجره بیاید که از کمالات
عبادات شب وسماعهای روز وناخوردن وجود مبارکش
جون لب ساغر لاغر کشته بود از ناکاه بیامد فرمود که
سراج الدین تو در جامه خواب در آ درآمد وتا اول صباح

بیداری غلطیدم بامید آنکه شاید که بیایی دیدم که بنماز
مشغول شد و دیر کشید فریادی کردم که ای سلطان
دین یکدمه آسایشی نکنی صبح نزدیکست و بنده از
انتظار خداوندگار مردم فرمود که سراج الدین اگر ما
در خواب رویم چندین خفتگان بیچاره را که چاره کند
چه هر را بعهده گرفته ایم تا از حق بخواهیم و بکمال برسانیم
و از عقبات عقوبات برهانیم و بدرجات جنات برسانیم
ان شاء الله وحده العزیز و این غزل را فرمود که شعر
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر • بیا که کار تو صد
هزار ما کردیم • و چون سراج الدین این خبر را بیاران
رسانید سجده کنان بجمعهم شکرها کردند همچنان
منقولست که روزی حضرت سلطان ولد فرمود که
از یاران یکی بحضرت پدرم شکایتی کرد که دانشمندان
با من بحث کردند که مثنوی را قرآن چرا می گویند من بنده
گفتم که تفسیر قرآنست همانا که پدرم لحظه خاموش
کرده فرمود که ای سگ چرا نباشد ای خر چرا نباشد
ای غرخواهر چرا نباشد همانا که در ظروف حروف انبیا
و اولیا جز انوار اسرار الهی مندرج نیست و کلام الله
از دل پاک ایشان رسته بر جویبار زبان ایشان روان
شده است شعر ان الکلام لفی الفؤاد وانما جعل اللسان
علی الکلام دلیلا • خواه سریانی باشد خواهی سبع مثانی

خواه عبری خواه عربی • شعر گر چنینی ور چنانی • جان جانی
جان جان • هر زبانی خواهی بفرما • خسروا شیرین لبی چون
این بیان • از زبان صاحبعیان • بسمع دانشمندان رسید
بتمهید عذر بلادت و نادانی خود مشغول گشته استغفار
کرده از سلک یاران شدند همچنان عزیزی از نهانیان
حق روایت چنان کرد که روزی حضرت مولانا در کنار
خندق قلعه ایستاده بود مگر فقیهی چند از مدرسه
قراطایی بیرون آمده از سر امتحان سؤال کردند که رنگ
سگ اصحاب الکهف چگونه بود فرمود که زرد بوده زیرا
که عاشق بود و همیشه رنگ عاشقان زرد باشد چنانکه
رنگ من سر نهادند و مرید شدند الحکایة ثقات
روات حکایت چنان کردند که شبی معین الدین پروانه
در جهت مولانا سماع عظیم ساخته بود و اجتماع اکابر
کرده بعد از آنکه سماع فرو داشت کرد و جماعت کنار
سفره را خورده متفرق گشته و اصلا مولانا انگشت
مبارك در طعام نکرد پروانه را آتش در نهاد افتاده
برابر شمع مولانا پروانه وار دمی سوخت فرمود که در کاسه
چینی جلاب شراب حماض ساخته پیش آوردند بر دست
گرفته بحضرت مولانا عرضه داشت تا مگر کفچه بخورد
دم بدم گفت که این شربت از وجه حلالست همچنان
حضرت مولانا کفچه را بر میگرفته و تا نزدیك دهان

مبارك برده باز در كاسه مي نهاد تا چند بار و بعد از ان
مشغول مي شد و خدمت پروانه شمعوار اشكها مي ريخت
تا نزديك سحرگاه درين جزر و مد بودند آخر الامر
محاسن مبارك خود را بگرفته فرمود كه امير معين الدين
از رسيم شرم نمي داري كه مرا محتاج قدمگاه مي كني
و گفت شعر جرب و شيرين ميمايد پاك و خوش يكي شي
بگذشت و چو با تو شد پليد جرب و شيرين از غذاي روح
خوار تا برت بر رويد و دالي پريد ياران باسرهم عربده
برآوردند باز برخاست و بسماع شروع فرمود ياران
عزيز جان گفتند كه چون از ان سماع فارغ شد بيرون
آمد و بحمام درآمد و در خزينهٔ حمام هفت شبانروزي
نشسته بود و كسي را زهرهٔ آن نبود كه از سرما بتا اندرون
درآيد اصحاب از گريه و افغان بي طاقت گشتند كه اين چه
رياضت و مجاهدتست باتفاق بحضرت سلطان ولد لابه ها
كردند كه والد خود را ازان استغراق باز آرد در
همچنان دران وقتي كه لا يسعني فيه ملك مقرب ولا نبي
مرسل بودي جز حضرت ولد را مجال مقال نبودي چون
حضرت ولد بحمام درآمد پيش خزينه زاريها كرد حضرت
مولانا سر از در بچهٔ خزينه بيرون كرده فرمود كه بهاء
الدين چونست ياران مشتاق ما شده اند ولد سر نهاده
روي برقدم پدر ميماليد و مي ناليد كه بلك مي ماليد

ياران

ياران شاديها كردند و بفقرا الان فرجيها بخشيدند بيرون
آمده بسوي مدرسه روانه شد و خلايق عالم در پي
او و اين بيت را مي گفت شعر از دوري همچون آتشم حمام عالم
گرم شد * بر صورت گرمابه چون كودكان كمتر گريي و چون
بمدرسه رسيد باز بسماع مشغول شد و آن حالت تا
چهل روز تمام كشيد الحكايه سرور راهبان دير افلاطون
از اكابر احبار اينان مردي بود پير و متبحر و از جميع ولايت
استنبول و فرنج و سيس و جانيك و غيره بطلب اثبات
علم پيش او آمدندي و از و تحصيل احكام مي كردند حكايت
كرد كه روزي حضرت مولانا بدير افلاطون كه در دامن
كوه هست آمده بود و دران مغارهٔ كه آب سرد بيرون
مي آيد درانجا رفته تا قعر غار روانه شد و من بيرون
غار مراقب ان حال شدم كه تا چه خواهد كردن تا هفت
شبان روزي در ميان آب سرد نشسته بود بعد ازان
شوركنان بيرون آمد و روانه شد حقا كه اثر تغير
اصلا در جسم مباركش نبود و سوگندان خورد كه آنچه
در صفت ذات مسيح خوانده بودم و در صحف ابراهيم
و موسي مطالعه كرده بودم همچنان عظمت و در زش نبارا
كه در تواريخ سلف ديده بودم در وي همان بود و زيادة
چنانكه در اسرار خود فرمود و نمود شعر اي محو عشق
گشته جاني و چيز ديگر اي آنكه آن تو داري آني و چيز ديگر

همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا شمس الدین
تبریزی عظم الله ذکره در مدرسهٔ مبارک فرمود که
هر که می‌خواهد که انبیا را ببیند مولانا را ببیند سیرت
انبیا او راست از آن انبیا که با ایشان لوحی آمد نه
خواب و الهام خوی انبیا صفاء اندرون و در بند رضای
مردان حق بودن اکنون بهشت رضای مولاناست و دوزخ
غضب مولاناست کلید بهشت مولاناست برو مولانا را
ببین اگر خواهی که معنی العلماء ورثة الانبیا بدانی و
جبری که شرح آن نمی‌کنم اگر بی‌شیخ باشد می‌باید می
هزار رحمت بر روح تو باد خدای تعالی مولانا را عمر
دراز دهاد خداوندا او را با او ارزانی دار ما را با او
ارزانی دار آمین همچنان روزی فرموده است که این
ساعت مثل مولانا در ربع مسکون نباشد در همه فنون
خواه اصول خواه فروع و خواه نحو و خواه منطق با ارباب
آن بقوة معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق‌تر از
ایشان و خوب‌تر از ایشان که اگر مرا از سر خرد صد سال
بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن او آنرا
نادانسته انگاشته است پیش من از کمال لطف خود
حکایت از فضلاء اصحاب منقولست که خدمت مولانا
صفی الدین هندی که علامهٔ زمان خود بود و در مدرسهٔ
پنبه فروشان مدرس و گویند مردی بود پارسا و متدین

مکر روزی

مگر روزی بر بام مدرسه رفته بود و وضو می‌ساخت
و طلبهٔ علم گرد اگرد او حلقه زده از ناگاه آواز رباب بگوش
او رسیده گفته باشد که این رباب چندانکه رفت
بیشتر شد و بدعت از سنت گذشت در منع آن چارهٔ
باید کردن از ناگاه حضرت مولانا مصور گشته فرمود
که نشاید نشاید در حال نعره بزد و بیهوش گشته طالب
علمان که غلامان او بودند او را در گلیمی کرده فرود آوردند
بعد از آنکه بهوش آمد حضرت سلطان ولد را لابها
کرده شفیع گرفت تا عذر آن بی‌ادبی را از حضرت مولانا
درخواهد چندانکه سلطان ولد بوالد خود سر می
نهاد و شفاعت می‌کرد البته راضی نمی‌شد فرمود که
هفتاد گبر رومی را مسلمان کردن سهل‌تر از آنست که صفی
هندی را صفایی بخشند و ارشاد کنند که لوح روح
او چون روی مشقهای کودکان سیاه و تاریک گشته
است علیها حضرت ولد چندانی کوشید که شفقت
مولانا جوشید و رضا داد تا جمیع اهل مدرسه
برخاستند و بحضرت مولانا آمده مرید مخلص گشتند و چندین
مشکلاتی که در علم دین او را بود ناگفته روز بروز حل
می‌شد و اغلب در خواب خداوندگار تفهیم می‌داد همچنان
حضرت سلطان ولد فرمود که روزی حضرت والدم بمن
گفت که بهاء الدین خواهی که دشمن را دوست داری

واو ترا دوست دارد جهل دو زخیرا و نیکی او بکوآن
دشمن دوست تو کردد برای آنکه جنانکه از دل بزبان
راه آست از زبان بدل همجنان راه است محبت خدای
را نیز بنامهای عزیزش توان دریافتن خدا فرمود که
ای بندکان ربهار زبها یاد من بسیار کنید تا صفایی
حاصل شود جند انکه صفا بیشتر بر تو نور حق درآن
دل بیشتر همجنانکه تنور تا جند انکه کرم باشد
نانرا قبول کند وجون سرد شود قبول نکند همجنان
حضرت سلطان ولد فرمود که روزی پدرم در معنی
معانی محبت فرمود کفت مرید راستین آنست که شیخ
خود را بالاء همه داند جنانکه شخصی از مریدان ابو یزید
پرسیده است که شیخ تو بزرکست یا ابو حنیفه کفت شیخ
من کفت ابو بکر بزرکست یا شیخ تو کفت شیخ من و تمامه
صحابه را می شمرد وکفت محمد بزرکست یا شیخ تو کفت شیخ
من کفت خدای تعالی بزرکست یا شیخ تو کفت خدا یرا
من در شیخ دیدم غیر شیخ خود من جیزی دیکر نمی دانم
هم شیخ خود را می دانم همجنان از دیکری پرسیده
که خدای تع بزرکست یا شیخ تو کفت درمیان این
دو بزرک هیچ فرقی نیست عارفی دیکر کفته است که ازین
دو بزرک بزرکتری می باید تا تواند فرقی کردن شعر
جون خدا اندر نیاید در عیان ٭ نایب حقند این پیغامبران ٭

نی غلط کفتم که نایب با منوب ٭ کر دو پنداری قبیح آید نه خوب
همجنان از حضرت سلطان ولد منقولست که روزی
حضرت مولانا در تعزیهٔ ولد شجاع حاضر شده بود
و تمامت قضاة و شیوخ و امرا و آخیان جمع بودند و هر
یکی در طلب بالایی و علت تفوق می بودند مولانا فرمود
که بالایی آنست که بطرف حق باشد نه بطرف دنیا و خلق
بالایی دنیا برای آنست که زیر افتد جه هرجه بالاترست
زیرتر افتد وخردتر شود بالایی بالایی حق است نه
بالایی دنیا و کفت شعر نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست ٭ هرکه بالاتر رود ابله
ترست ٭ کاستخوان او بتر خواهد شکست ٭ طوبی لمن
ذلت نفسه ٭ وحسنت خلیقته ٭ وطابت سریرته ٭ همشان
شرمسار کشته سر نهادند همجنان حضرت ولد فرمود
که تجلی مولانای بزرک بعظمت و کبریا بود و تجلی حضرت
والدم بتواضع و لطف عظیم ٭ همانا که ولی خدا را کبریش
خدایی بود و لطفش خدای و فرمود که روزی پدرم
کفت جون ولی حق ازین جهان نقل کند سیرش صد هزار
جندان باشد که در حالت زندکی بود ٭ از انکه آن سیر
فی الله است وانرا نهایت نیست ٭ و همجنان تا روز قیامت
در مریدان و عاشقان تصرف او باقی باشد جنانکه فرمود
شعر تنکری اندی ناکه انلر اندلر ٭ تنکری حاضر در کرا انلر کتدیلر ٭

وتصرف حق دربند کانخود تا ابد الآباد باقیست ومنه
کفایه **همچنان** ولد فرمود که روزی پدرم مست شده
بود گفت بهاء الدین خداوند تعالی بی نموده است بنیاد
ایجاد عالم را که این عالم ازکی ساخته است وچون ساخته
وتاکی خواهد بودن والله اعلم **همچنان** ولد فرمود که
روزی معین الدین پروانه بزیارت مولانا آمده بود بحضرت
پدرم خبر کردم ومن پیش پروانه بسیار نشستم پروانه
منتظر نشسته بودم من بتمهید عذر مشغول شدم که
مولانا بارها فرموده است که مرا کارهاست وحالها
واستغراقها عجب امیران ودوستان هر وقتی مرا نتوانند
دیدن تا ایشان باحوال خود وامور خلق مشغول باشند
ما بروم وایشان را ببینیم پروانه تواضع می نمود از
ناگاه مولانا بیرون آمد پروانه سر نهاد وگفت منت
مولانا بهاء الدین تا غایت عذرها می خواست وچنین
لطفها می فرمود ومن بنده از دیر آمدن خداوندگار این
تصور میکردم که یعنی این حالت اشارتست بنوای پروانه
که انتظار داشتن مردم نیازمند چه تلخ است وچگونه
زحمتاست ومرا از دیر آمدن شما این فایده روی نمود مولانا
فرمود که این تصور بغایت خوبست ونیکست اما قاعده
آنست که بر در کسی چون سائلی بیاید که او را آواز وشکل
بدش باشد بزودی براه می کنند تا آواز او را مکرر نشنوند

وروی او را نبینند اما اگر سائلی باشد خوش آواز و
خوب روی وخواهنده بتضرع وزاری زود زود
نانپاره اش ندهند بلکه بگویند صبر کن تا نان پخته شود
تا آواز او را بشنوند اکنون دیر آمدن ما بهر آن
بود که تضرع شما وعشق شما ونیاز شما با مردان حق خوش
می آمد خواستم تا بیشتر شود ومقبول تر گردد عند الله
تعالی ودرین حالت پروانه سجدها میکرد ومی گفت
ومی گفت مقصود بنده بر در خداوندگار آمدن است که
تا عالمیان بدانند که من نیز از جمله بندگان این حضرتم و
از چاکران آستانه ام چون بیرون آمد بشکرانه رحمت
ومرحمت مبلغ شش هزار عدد سلطانی یاران را بندگی کرد
فرمود که بخانه چلبی حسام الدین بردند تا باصحاب قسمت
کنند **همچنان** حضرت سلطان ولد نقل فرمود که روزی
والدم در بیان لذت صدق واعتقاد پاک معانی می فرمود
گفت جمله علوم علماء جهان که در عالم کسب می کنند تا لب
گور دست دیگر بیشتر نمی گذرد **شعر** چو مال این علم ماند
مرده ریگست نه تو مانی نه علمی که گزیدی اما اعتقادات
که از آن عالم آمده است با زبدان عالم همی رود
درین بیان تمثیلی وحکایتی فرمود که مرا در جوانی یاری
بود در دمشق در درس هدایه شریک من بود آخر
الامر او را در ملاطیه قاضی کرده بودند مگر بها ذرنامی

ملاطیه را ببستند و شهر را غارت کرده مال این قاضی را
بردند عاقبت فرمود که او را خصی کنند و خایهاش را
بیرون آرند قاضی گفت ای امیر کبیر ابقیک الله بروح
منه هرچه اینجا حاصل کرده بودم بردند و در دست
من هیچ نماند و این خایها من از ولایت خود بهم آورده‌ام
چرا می‌برند و چرا می‌برند امیر را خوش آمد و او را
کماکان عزیز داشته دلداریها فرمود و منصب قضا را
باز دادند لیکن آن مردی و مردمی آدمی که
می‌گویند اعتقاد در است او ست که از ولایت قدیم
الست باهم آورده است و باز بعالم قدیم باهم خود بردن
جهدی می‌باید کردن که در صحبت سبستان طریق
مردی را باد داده عنین نشوند تا از ابکار جنت محروم
نمانند شعر مردی آن مرد نیست کی ریش و ذکر ورنه بودی
شاه مردان کیر خر ٭ هر که نامردی کند در راه
دوست زه زن مردان شد و نامرد اوست ٭ همچنان
ولد فرمود که پیوسته جدم مولانای بزرگ عظم الله ذکره
با مریدان و اصحاب خود وصیت می‌کرد که فرزندم مولانا
جلال الدین را محترم و عزیز دارید و عزتی عظیم کنید
که اصل است و اصلی بس بزرگ دارد و اصالت او از بیت
ها ناکه مادر پادرش دختر شمس الائمه السرخسی است و او
حسینی بود و همچنان شمس الائمه چندین پاره کتب نفیس

در هر فنی تصنیف کرده بود که هیچ عالمی مثل آن در
خواب ندیده بود بزرگان آن عصر مصلحت چنان دیدند
که آن کتب را آشکارا نکنند تا بدست قتلهٔ انبیا و
دجاجلهٔ اولیا نیفتند و فتنه واقع نشود چنانکه گفته
اند شعر جاهلان منکرند علم را ٭ که ز جهل و عمی
ندانندش ٭ گرچه ایمان محض آن باشند ٭ چون ندانندکش
خوانندش ٭ بعضی را نوردند و بعضی را در بغداد در دار
الخلافه نهاده اند بمهر و هنوز باقیست و گویند زکاوت
و زیرکی او بزرگ بغایتی بود که یک روز بر در جامع
ملک شهر کاتبان نشانده است تا نام جمله خلق را و نام
پدرشان را نبشته اند بعد از آنکه از نماز جمعه فارغ شده اند
شمس الائمه از اول گرفته است مرتب تا آخر نام همه را علی الانفراد
فرو خوانده و آن مبتنی بر ولایت و سیادت او بوده ٭
همچنان حضرت ولد فرمود که شبی اصحاب در بندگی
پدرم نشسته بودند و حکایت ختنه سور یکی می‌رفت
مولانا فرمود که بهاء الدین ما هفت ساله بود و برادری
علاء الدین هشت ساله بود که در قلعهٔ قره حصار
دوله بدر الدین گوهرتاش دزدار ایشان را سنت
کرد مولانای بزرگ فرمود که مادرشان [illegible] نیست
بگرید و او را خوش نیاید گفت بانواع جواب بگویم
چون تمام عروسی آغاز کردند تمامت امرا و نواب سلطان

علاء الدین حاضر بودند جمله قلعه را آراسته‌اند از جامه‌ها
نفیس و سلاحهای ثمین و پادشاه اسلام در آن مجمع
حاضر بود چنان عروسی کردند که در هیچ عهدی نبوده است
و چندان بندگی نمود که لا تسأل همچنان چون سلطان
جدم را بقونیه دعوت کرد بعد از آن سالی خدمت
امیر موسی باز حضرت جدم را بلارنده دعوت کرده
حضرت پدرم را داماد کردند و منبع آنجایگاه بوجود
آمدم همچنان ولده فرمود که روزی دو فقیه ترك
بزیارت پدرم آمده بودند و اندکی عدس هدیه آورده
و از حقارت آن شرمنده می‌شدند حکایتی فرمود که
روزی حق تعالی بمصطفی علیه السلام وحی فرستاد که
تا اصحاب الباب برای من مال و اسباب دهند اشارت
کرد تا هر یکی بوسع طاقت و امکان استطاعت خود مال
آوردند بعضی نیمه مال و بعضی ثلث مال و ابوبکر با جمله
مال خود آورده تا مالهای بیحد حاصل شد بعضی اشتر
بعضی زر بعضی آلت حرب مگر صحابی بود درویش که
هیچ چیزی نداشت غیر از سه دانه خرما و یکتا نان
جوین و او پیر و عیالمند بود و آن مقدار قوت عیال
او بود برخاست و آن محقر را بنزد پیغامبر آورد و شرمنده
بنشست اصحاب را خنده گرفته بخفیه می‌خندیدند مصطفی
عم دریافت که او را می‌خندند فرمود که از عالم غیب

بشما

بشما اسرار بگویم جمله صحابه ثنا کردند که بلی یا رسول الله
فرمود که حق تعالی پردها را برداشت و دیدم که جمله
مالهای شما را بیك طرف ترازو نهادند و آن سه دانه خرما
و نان جوین او را بیك طرف دیگر و آن محقر بر همه زیاده
آمد همگان سر نهادند و سیر سر مصطفی را تحسینها دادند
و از سبب این سر باز پرسیدند فرمود که برای آنکه آن
درویش از سر چیزی برخاست که غیر از آن چیزی نداشت
که السخی ما ملك و باقی اصحاب را هم بقیهٔ مال مانده است
و فرمود که القلیل عند الجلیل کثیر چون یك دانهٔ حقیر را
بزمین دفن می‌کنند و بخدای سپارند حق تعالی آن یك
دانه را درختی می‌کند که چندین دانهای میوه می‌دهد
بیحد برای آنکه آنرا بخدا سپردند پس دادنی را بدرویش
و بندهٔ حق را باید دادن که بخدا سپردن آنست که الصدقة
تقع فی ید الرحمن قبل ان تقع فی ید الفقیر انما الصدقات
للفقراء والمساکین همانا که فقرای مهاجر و انصار شادیها
کردند و خوشیها نمودند از این شادی هر دو فقیه بنده و
مرید شدند

الحکایة

همچنان حضرت ولد فرمود
که در اجلاس مدرسهٔ اتابکیه تمامت علمای کبار و مشایخ
اخیار و امرای دین دار حاضر بودند و ارسلان دغمش
اتابك میان بسته بندگی می‌کرد و مدرس خدمت مولانا
شمس الدین ماردینی بود در مسند تدریس نشسته همانا بطرف

راست او قاضی سراج الدین و بطرف چپ شیخ صدر الدین
بود و باقی اکابر بر نشسته بودند آخر الامر حضرت مولانا
رسید تنها چون درآمد سلام داد و در میان کنار
صفه که جای نقیب است بنشست تا حدی که دامن
مبارکش زیر صفه آویخته بود فی الحال پروانه و صاحب
و نایب و مجد الدین اتابک برخاسته و در جنب مولانا
آمدند همانا که حضرت بدر سر در پیش انداخته
بکسی نپرداخت قاضی سراج الدین بیامد و دست مولانا
را بوسیده بستد و بالای خود نشاند بلابهای تمام و
شمس الدین ماردینی عذر میخواست که این همه جمعیت
برای بنده شماست که مرید و بنده است همانا که جمعیت
خداوندگار بالای ملکوتست تا نماز پیشین مولانا
در معرفت و کرمی بود چنانکه امرا و علما جامها چاک کردند
بعد از آن سماع شد تا شبهنگام همچنان حضرت ولد نقل
فرمود که خدمت شیخ صدر الدین را اول در حق مولانا
انکار عظیم بود شبی در خواب دید که پای مبارک مولانا
را مغمزی می کرد بیدار شد استغفار کرده دوم بار
باز همچنان دید تا سه بار استغفار می کرد آخرین بار
بیدار شد فرمود که چراغ در کنند غلام را فرمود
که برو از کتابخانه فلان کتاب را بیاور چون غلام از
علوی قصد زیر آمدن کرد دید که مولانا در میان نردبان

نشسته

نشسته است پیش شیخ آمده خبر کرد شیخ بیامد دید که
مولانا نشسته است چون شیخ را دید برخاست و یکدیگر
در کنار گرفته فرمود که ملول مشو و استغفار مکن چنین
باشد که شما پای ما را مغمزی کنید گاهی ما از آن شما را
گاهی شما خدمت ما کنید گاهی ما خدمت شما کنیم در میان
بیگانگیست بیگانگی نیست همان لحظه باز غایب شد شیخ
متعجب مانده روز فردا بخلوت قاضی سراج الدین
رفته قضیه را علی التمام باز گفت همچنان مصحوب قاضی
سراج الدین بتمهید عذر مولانا آمده حضرتش از
حد بیرون دلداریها نموده چون بیرون آمدند شیخ
فرمود که این مرد مؤید من عند الله است و از جمله مستوران
قباب حضرت عزت همانا که در کیفیت افعال و اقوال و
احوال او عقول عقلا خیره میشود او را بعد الیوم
بنظر دیگر باید دیدن و حرمت و عزت او بشیوه دیگر
باید کردن چنانکه فرمود شعر بالایم اگرچه
می‌نمایم پستی هشیار در آن دم که می آید مستی در
ما بر از بن کن ای دوست از آنکه ما را نتوان دید چنین
سر دستی قاضی سراج الدین فرمود که الحق آنچنانست
که شیخ می فرماید بعد از آن جمله انکار رفتند در حضور
و غیبت در اعتقاد او افزودند و تا مردن از جمله محبان
مخلص بودند همچنان حضرت ولد فرمود روزی ملك

الفاظ اسحق حافظ نزد مولانا آمده بود تکلف عظیم نموده
قیام نموده گفت تا بالا نشینند چنانکه مصحف را عزیز
می دارند و بالای رحل و کرسی می نهند باید که حافظان
را نیز عزیز دارند و بالا نشانند که ایشان حامل کلام الله
اند و همچنان در هر دلی که نور قرآن باشد نشاید
که روی دوزخ بیند زیرا کاغذ پاره که در و قرآن
نبشته اند در آتش نمی اندازند و حرمت می کنند و
می گویند که در و قرآن نبشته است اکنون دلی
را که در و چندین قرآن باشد چون به دوزخ اندازند
همانا که تمامت حافظان شهر بشکرانه این مژده مرید
و بنده شدند همچنان حضرت ولد فرمود که روزی
پدرم گفت که بهاء الدین بمن نیک نیک نظر کن که چون
دانه من درخت شود مرا توانی دیدن و دریافتن
معنی ثمار را نیک نیک دریاب و بسیار بسیار بجای آر تا از
لذت گیری و محفوظ شوی بدانکه جسم انبیا و اولیا و
محبان ایشان تلف نمی شود چنانکه هر دانه و تخمی که در
زمین اندازند اگرچه در صورت می میرد و ناپدید
می گردد اما بعد از روزی چند زنده می شود و
درخت می گردد جسم انبیا و اولیا نیز همچنانست همچنان
حضرت ولد فرمود که روزی یکی از اصحاب دیوان
آمده بود که از آن کار استغفار کند و بمهمی دیگر

مشغول

مشغول شود حضرت پدرم فرمود که در زمان هارون
الرشید شحنه بود که هر روز خضر علیه السلام بزیارت او
آمدی ناگاه تاب گشته تقاعد نمود دیگر خضر بصحبت
او نیامد و بکلی منقطع شد شحنه مسکین در قلق افتاده
مضطرب شد آن شب زاریها کرده در خوابش نمودند
که درجه تو در آن کار بود صباحی برخاست و پیش خلیفه
رفته طالب منصب خود شد پرسید که حال چونست
آنچه واقع بود باز گفت خلیفه همان شحنگی را بوی مقرر داشته
دید که همچنان خضر بزیارت او آمد شحنه از سر حال
خود باز پرسید خضر علیه السلام گفت که رفع درجات تو درین است
که در دیوان بنشینی و رعایت مساکین و ضعفا کنی
و مظلومان را از چنگ ظالمان برهانی و آنرا بهتر از هزاران
خلوت و چله دانی و بر موجب من بورک فی شیء فلیلزمه
دران شغل خطیر با خطر ملازم باشی همانا که آن مرد منصب
خود را باز قبول کرده مباشرت نمود و عنایت شیخ را دریافت
فرمود همچنان فرمود که روزی مولانا شمس الدین تبریزی
شرح والدم می کرد فرمود که سر مولانا همچون
سر اسلام پوشیده است چون اسلام غریب آمده است
سر او را ببین که چون باشد که الاسلام بدا غریبا
وسیعود غریبا فطوبی للغرباء فرمود که روزی
مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا می گفت که مرا شیخی بود

ابوبکر نام در شهر تبریز واو سله بافی میکرد ومن سبق ولاینها که
از وی یافتم امّا در من چیزی بود که شیخم نمی دید وهیچ
کسی ندیده بود آن چیز را خداوندگارم مولانا دید
حضرت ولد فرمود که سید با سنائی چنان عشق داشت
که مولانا با شمس الدین تبریزی **فرمود که** عادت
پدرم پیش از انکه بسفر رو نهد چنان بود که در مدرسه
درس میگفت ودر هر حجره دو سه طالب علم بودندی
هر بار میرفت زیر بند هر یکی بیست عدد تا سی عدد
را تا ده عدد لایق هر یکی می نهاد چون فقیهان در حجره
آمدندی وبند را برمی داشتند تا گرد افشانی کنند درمها
ریخته می شد حیران می ماندند وتعطف وتلطف او را
سر می نهادند **فرمود که** حضرت پدرم از اول حال
تا آخر عمر وار هرچه کرد برای خدا کرد نه برای خلق وریا
فرمود که روزی در تربهٔ مقدس یوسف حافظ قونوی
قرآن خواند یاران نعرها می زدند واز آواز او خوش می
شدند پدرم فرمود که شیخی وعظ می گفت مردمان در راه
از مریدان او یکی را دیدند گفتند آخر شیخ تو در مسجد
وعظ می گوید تو چرا آنجا نبودی چون مرید این سخن
بشنید فریاد کرد ونعرها زد گفتند وعظ را ناشنیده
چه نعرها می زنی وفریاد میکنی مرید گفت من دانم
که هرچه شیخ من بگوید همه خوب باشد وصواب باشد

اکنون اگرچه مردمان معنی قرآن را نمی دانند امّا این قدر
می دانند که قرآن از حق آمده است همه نیکوت برای عشق
نعرها می زنند وغرق ثواب بی حساب می شوند که القاری
والمستمع فی الاجر سواء **الحکایه** همچنان حضرت ولد فرمود
که روزی فخر الدین سیواسی که جامع کتاب اسرار بود از
سیواس رسیده بود همان روز پروانه وامرا بزیارت
پدرم آمده بودند از ناگاه فخر الدین درآمد حضرت
مولانا اکرام کرده پرسید که دوش کجا منزل بودی جواب
داد که در خان پروانه فرمود که یعنی امیر پروانه را درین
راه خان هست گفت بلی استاد در زمان او امن وامان
بغایتیست که کاروان در هر مقامی وصحرائی که می رسند
منزل می کنند بی اندیشه وخوف پروانه را خوش آمد
بعد ازان والدم فرمود که در زمان بنی اسرائیل اشتری
بوده است که در گردن او هیکلی بسته بودند همه او را
می دیدند عزت می کردند واز باغ میوها می دادند روزی
یکی آن هیکل را از گردن شتر برید بعد ازان اشتر را مسخره
گرفته بار کردند اکنون ای امیر کبیر فقیر نهاد بعد انکه
آن هیکل ما نیم بر گردن اشتر عالم بسته چون از این عالم
عنقریب ان شاء الله تعالی بدار القرار سفر کنیم انگاه احوالها
معلوم شود که چونست پروانه بگریست وگفت آن روز
مبادا که بعد از خداوندگار بمانیم فرمود که نی نی

شما اندك زماني خواهيد ماندن الا آسايش وآرايش
نخواهد بودن همچنان شد كه فرموده بود وچون
حضرت مولانا نقل مي كرد ياران قديم را گفت كه بعد
از من شما را آسايش نخواهد بودن الا فرزندان شما يا
سايند فرمود كه روزي بعضي مريدان گفتند
كه ما بيچارگانيم گناهكارانيم نمي توانيم بخدمت مولانا
آمدن فرمود كه شما را بايد آمدن كه محتاجيد وگنا
كار فرمود كه هركه معاني مثنوي را بشنود وبدان
كار نكند سمعنا وعصينا است سمعنا واطعنا نيست فرمود
كه شبي پدرم بنماز مشغول بود من در پهلوش نشسته
بودم پدرم در حالت قيام الله الله مي فرمود بعد از
زماني ديدم كه دهان مباركش باز مانده بود ولب
نمي جنبيد اما از اندرون سينه اش آواز الله الله مي
آمد ولد فرمود كه روزي بحضرت والدم گفتم كه ياران
مي گويند كه وقتي كه ما مولانا را نمي بينيم اصلا خوش
نمي شويم وخوشي ما مي رود فرمود كه هركه بي من
خوش نمي شود آنست كه مرا نشناخته است مرا آن وقت
شناخته باشند كه بي من خوش باشند از من يعني با معني
من آشنا باشند فرمود كه بهاء الدين هر وقتي
كه خود را بيني كه خوشي داري وحالت خوش بدانكه
آن خوشي منم در تو چنانكه گفت شعر لبيك ما را جو بجوئي

سوي شادي ها جو كه مقيمان خوش آباد جهان شادئيم همچنان
منقولست كه روزي شيخ گرامي اوحد الدين خوئي رح از
حضرت مولانا پرسيد كه كافر كيست فرمود كه تو مؤمن
بنما تا كافر معلوم شود شيخ اوحد گفت مؤمن شما ايد خدا
وندكار فرمود پس هر كه ضد ماست كافر اوست شعر
كيست كافر بي خبر ز ايمان شيخ • كيست مرده بي خبر از جان شيخ •
همچنان منقولست از خدمت شيخ عز الدين كوسه كه
از جمله واصلان حق بود كه روزي حضرت مولانا فرموده
است كه مرغي كه از زمين بالا پرد اگرچه باسمان نرسد
اما قدر باشد كه از دام زمين دورتر باشد وبرهد
همچنان اگر كسي درويش شود اگرچه بكمال نرسد اين قدر
باشد كه از زمره خلق واهل بازار ممتاز شود واز زحمات
دنيا برهد وسبكبار گردد كه نجا المخففون وهلك
المثقلون همچنان روزي از حضرت مولانا يكي سؤال
كرد كه فلاني كار نابسنديده مي كند حال او چون
باشد فرمود كه غم نيست زيرا مرغي را ماند كه پر او
رسته است هر جا كه خواهد بپرد اما آن مرغ داغم
است كه پرش تمام ناشده باشد چون لانه خود بپرد
طعمه گربه باشد همچنان از حضرت ولدم منقولست
كه حضرت مولانا شمس الدين تبريزي در مجمعي فرمود كه
اگر تو يار وفادار يافتي من يافتم حضرت مولانا را مدامست

ظله وروی مبارک بمولانا کرده فرمود که یگانه‌ای در عالم
آمدی واز میان جمله عالم گوی از میدان بیرون بردی
وعالم بازاست عشق خود گردانیدی همچنان فرمود
که مگر عزیزی درمیان جماعتی مدح حضرت مولانا
میکرد که مولانا بغایت فرّی دارد ونوری وبهجتی
ودر حق مولانا شمس الدین انکار میکرد مولانا شمس الدین
جواب فرمود که آنجا او معتقد شود واقتدا کند وثنا
کند باطل این چگونه فرّی باشد ونوری بلکه اقتدا بحق
کند نه بباطل بازمی گویی که می باید بنجاه ولی مفرد در
رکاب مولانا رود آخر بنابینایی چگونه اقتدا کنند بازمی
گویی که اولیارا نشانها می باشد تو کیی اولیارا تا نشان
بدانی آدمی چون عاجز شود یا ازان عجز روشنایی پیدا شود
یا تاریکی زیرا ابلیس از عجز تاریک شد وملایکه از عجز روشن
شدند معجزه همین کند ایات حق همچنین باشد چون
عاجز می شوند بسجود درمی آیند همچنان مگر در بندگی
مولانا یاری چند گفته باشند که حضرت مولانا از دنیا
فارغست اما مولانا شمس الدین تبریزی فارغ نیست از دنیا
حضرت مولانا فرمود که این ازانست که شما مولانا شمس الدین
را دوست نمیدارید که اگر دوست دارید شمارا
طمع ننماید ومکروه ننماید شعر وعین الرضا عن کل عیب
کلیلة سوی ان عین السخط تبدی المساویا حبك الشیٔ

یعمی ویصم یعنی عن عیوب المحبوب همین که عیب دید نگرفت
بدانکه محبت کور شد نمی بینی که مادر مشفق از احداث فرزند
محبوب خود هیچ نمیرنجد ونمی گریزد وبجان ودل مشتری
اوست بلکه آن دگر از خرلنگ خود ننگ نمیدارد اگرچه
لگد زند وکراهت همچنان حضرت مولانا شمس الدین تبریزی
فرمود که امروز غواص دریای معنی مولاناست
وبازرگان من شمس الدین تبریزی خلد الله برکتهما وگوهر معانی
من حدیث گوهری گویم تو از سر بولی بر نمی خیزی طریق
خدا اینست البته گذریاتراست والبته گذشتنی است بر پل
جاهدوا باموالهم وانفسهم اول ایثار مالست بعد ازان
کارها بسیارست الا اول معبر ایثارست یعنی اول دریافتن
دریافتن مرد خداست آنگاه حصول وصول خداست الحکایة
همچنان از کبار اصحاب منقولست که در ان ایام که حضرت
مولانا شمس الدین تبریزی اعلی الله کلمته تشریف داده بود
درمیان اکابر شهر قونیه غلغلهٔ عظیم در افتاد که عجبا خدمت
شمس الدین تبریزی ولیست یا نیست وهر یکی چیزی میگفتند و
آرزوی صحبت او میکردند تا دریابندش واو پیوسته از
مجامع ومحافل وغلبهٔ خلقان گریزان می بود واوقات که
در مجمعها یافت می شد درمیان سخنان او سخن می گفتند
همچنان روزی مولانا شمس الدین می فرمود که آنکه در میان
سخنها سخن درآرد همچون شرف لها وری آن در آب تیره

فرو رفتن است چنانکه خواب دید که به آب تیرهٔ بزرگ
فرو می رفت و دو انگشت بزینهار می جنبانید که ای مولانا
شمس الدین دستم گیر دستم گیر آتش بند نشد با زعضو و من
آغاز کرده فرق میان معجزهٔ انبیا و کرامت اولیا شرح
می کرد که انبیا هر وقت که خواهند معجزه بنمایند گفتمش
حدیث اولیا از کجا و تو از کجا آغاز کرد که بعضی را انبیا
مستمر و بعضی را نا مستمر بعضی را فیضان باختیار و بعضی
را بی اختیار گفتم تصوری کرده ولی را حال او را
بخیال خود چون تو بگردانیم از سخن او و از بهر مصلحت
او گویند که با من حسد دارد و کین دارد من خوی دارم
که جهودان را دعا کنم گویم خدایش هدایت ده آن را
که مرا دشنام می دهند دعا می گویم که خدایا او را از این
دشنام دادن بهتر و خوشتر کاری بده تا عوض این
تسبیح گوید و تهلیل و مشغول عالم حق گردد ایشان کجا
افتادند بمن که ولیستا و لیبت تراجم که اگر ولی هستم
یا نیستم چنانکه گفت چو خر را که این سو بنگر که خوابها
می برند گفت ما را چه گفتند بخانه تو می برند گفت اکنون
شما را چه از این سبب از صحبت خلق پرهیز می کنم تا از شر
تقلید در تشویش نباشند **همچنان** منقولست
که یکی در حضور حضرت مولانا شمس الدین تبریزی
بحضرت مولانا گفت که من ترا دوست می دارم و دیگرانرا

از بهر تو دوست دارم و شعر مجنون را استشهاد می آورد
شعر احب لحبها السودان حتی * احب لحبها سود الکلاب *
مولانا جواب فرمود که اگر این غیر مولانا شمس الدین تبریزی
را می گویی اگر ما را بهر او دوست می داری فاضل تر باشد
و مرا خوشتر آید از آنکه او را از بهر من دوست داری
را آنچه می گویی که غیر محبوب را بتبعیت محبوب دوست
دارند و آن هم وقتی روا باشد که محبوب راضی باشد
بتبع داشتن آن غیر آن شخص هیچ نگفت سری بنهاد
و برخاست **همچنان** مولا در مجمع معرفت می فرمود
گفت حضرت رسول ماعم فرموده است که استر
ذهابک و سنه هبک و ذهبک و در حدیث دیگر گفته
من کتم سره ملک امره و ان سنت خوبست و حبا سنت
و برجاست آری بنده باشد چرا پنهان گویم مولانا شمس الدین
تبریزی را اعلی الله ذکره مسلم باشد که من اظهر سره
ملک امره او آن بنده گو **همچنان** منقولست که روزی
حضرت مولانا شمس الدین در حضور اصحاب حضور فرمود
که امشب خواب دیدم که با مولانا می گفتم کل شیء
هالک الا وجهه باقی دیدار دوستانست و آن دوست
تو بی **شعر** یاد بدن دوست با خیالش با قدم چیزها
خیالست اهل دنیا اند و اهل آخرت و اهل حق شبلی آخر
نشست و حضرت مولانا اهل حق و آنچه مراست از حضرت

مولانا مرا و سه کس دیگر را بر آنست همانا که مقربان
حضرتنا از سر نیاز از سرّ آن سه کس باز پرسیدند
فرمود که شیخ صلاح الدین و شیخ حسام الدین و مولانا
بهاء الدین من رضوان الله علیهم اجمعین ومن تابعهم
الی یوم الدین امین بحق نبیه الامین **الحکایه**
همچنان شیخ نور الدین بن کمال الخرسافری که از مقربان
اعیان بود روایت چنان کرد که در اوایل مرید شیخ
صدر الدین شده بودم و ذکر شنیده و بخدمت او
بزرگ تردد می نمودم و سنت شیخ چنان بود که بعد
از نماز جمعه تمامت علما و فقرا و امرا بر موجب فانتشروا
فی الارض وابتغوا من فضل الله در زاویه جمع آمدندی
و بخدمت شیخ مسئله و اما نکته می گفتندی و در کشف آن
بحثها می کردند و غلبه عظیم می شد و شیخ اصلا نمی گفت
عاقبت سخنی می فرمود تا بحث منقطع می شد و روزی
در خدمت شیخ اکابر بسیار نشسته بودند ناگاه
از دور حضرت مولانا پیدا شد شیخ برخاست و با جمیع
اکابر استقبال مولانا کرده همانا که بر کنار صفه
بنشست شیخ بسیار تکلف کرد که البته بر سر سجاده بنشیند
فرمود که نشاید بعنایه جواب گویم شیخ گفت تا نیمه
سجاده حضرت مولانا نشیند و در نیمه دیگر بنده
گفت نتوانم بحق جواب آن گفتن شیخ گفت سجاده که

بجلوس

بجلوس خداوندگار بکار نیاید بما نیز نمی باید سجاده را
نورد بده و بیند اخت بعد از آن هرگز حضرت مولانا
سخن بفرمود و صامت گشت چندانی که حاضران مجلس
حیران و سکران شدند و همچنان شیخ را دیدم که سر
در پیش انداخته پیشانیش بر زمین می سایید و غرق
عرق گشته بود ناگاه مولانا الله بگفت و برخاست
همانا که وفقکم الله گویان روان شدند و خدمت
شیخ از آن مستی سه شبانروزی بخود نیامد و بکسی
سخن نگفت و تمامت اکابر از آن عظمت کالیوه گشته دست ارادت
آوردند و من بنده فی الحال ببندگی مولانا آمده مرید
شدم و بر مزید گشتم والحمد لله علی نعمائه **همچنان**
خدمت نور الدین والدین خرسافری حکایت کرد که فرزندم
کمال الدین را سنت می کردم و ختنه سور عظیم بود و حضرت
مولانا شانزده روز تمام در عروسی ما بودند و فوج
فوج اکابر را سماع داده جماعتی می رفتند و جماعتی می
آمدند همانا که حضرت مولانا در مداومت سماع چنان
مستغرق شده بود که در آن شانزده روز هرگز طعامی
نخورده و شربت آب نچشیده و بخواب نرفت بعد از
روز شانزدهم طعامهای نفیس آورده فرمود تا
یاران برغبت بخورند که مرا اشتها صادق نیست و چون
سفره را سفره خدمت برداشتند چلبی امیر عالم

صاحب کرسی گشته کمال را بگرفت تا ختنه کردند همان شب
حضرت مولانا اشارت کرد که طعام بیاوردند همچنان
چهار چهار کاسه می‌آوردند از هر نوعی و همه را بعینه
تمام می‌خورد قریب بپنجاه کاسه طعام را فرو خورد و باز
سماع شروع کرده یاران را حیرت در حیرت زیاده
شد فرمود که مرد خدا مثال عصای موسی است
که چندان اشتر بار چوب سحره را فرو برد و اندر و شکمی
پیدا نشد و شکم بزرگ نگشت و یا همچنین نور چراغیست
که ظلمت خانها را ناچیز می‌کرداند و همچنان در شکم مبارک
شان از آن اطعمه ذره تفاوت نکرده بود و همانا بود
که بود و این از جمله کرامات عجب است شعر لقمه نکته
است کامل را حلال تو نه کامل مخور می‌باش لال هم
که در روی لقمه شد نور جلال هرچه خواهد تا خورد
او را حلال الحکایه فخر جویند کان و نمک گویند کان نصرة
الدین عثمان گوینده که ندیم قدیم بود چنان روایت
کرد که روزی در باغ کرامانا خاتون که ولیه
زمان بود سه شبانروزی حضرت مولانا سماع کرد
و در تواجد مشغول شده بود همانا که سه جوق گوینده
از گفتن و نا خفتن عاجز و مسکین گشته بودند در
میان سماع بگوش زکی قوال گفتم که سه شبست که
بخانه نرفتیم عجبا حال ایشان چون شده باشد همانا که

حضرت مولانا دست از زیر دامن مبارک بیرون کرده
مشتی سیم نو مضروب و مسکوک در ردف ما چنان
ریخت که رق دف در ربده بزمین ریخته شد جمع کرده
شمردیم هزار هفتصد درم بود سلطانی و ما از آن
قدرت بی قوت گشته حیران مانده بودیم که علی الصباح
حضرت مولانا در میان باغ روانه شد و من بنده در
پی خداوندگار می‌رفتم تا ببینم که کجاها می‌رود بر هر درختی
که می‌رسید سلامی می‌کرد و همه درختان سجده
می‌رفتند و مرا از سر والنجم والشجر یسجدان حکمتی
می‌فرمود همانا که فریاد بر آوردم و شورها می‌کردم
با آستین مبارک مرا اشارت کرد که مگو از آن هیبت سه
شبانروزی بی خود و بی زبان افتاده بودم مگر یاران
مرا می‌طلبیدند اشارت کرده است که عثمان ما سکران
گشته تنک فلونجای خفته است بصد هزار دنیا
و ادب پیش خداوندگار آمده سر نهادم و استغفار
کردم و هرگز در همه عمر خود بی نوا نگشتم و عنا له
نشدم همچنان خدمت خواجه شرف الدین سمرقندی
که از بطانه خانه مولانای بزرگ بود و لالای
فرزندان ایشان چنان روایت کرد که حضرت
مولانا درس نشستی که سایر اکابر علما را و دانشمندان
جست نکته گوی را در بحث ملزم می‌کرد و باز تلطف

نموده خود را ملزم می‌کرد و بلطف تمام سؤالها می‌کرد
وجوابها می‌گفت و هرکس در اثنای کلام و بحث کسی را که مسلّم
نمی‌گفت ایشان غلبه می‌کردند و لا نسلم می‌گفتند و منعها
می‌کردند و من تشنیع می‌زدم که چرا لا نسلم نمی‌گویی
و تن می‌زنی گفت چون او درسال از من بزرگتر است
برو وی او لا نسلم چون گویم بارها می‌دیدیم که قاصد
ملزم می‌شد تا بکلی خراب نشوند و در رعایت اکابر دین
مبالغه می‌فرمود و همچنان اصحاب را دایم وصیت می‌فرمود
که هر وقتی که از یاران سخنی نقل مساوی کنند باید که
هفتاد بار تاویل کنی بخیر و نیکی و نیک اندیشی و چون
بکلی از تفسیر و تاویل آن فرو مانی تاویل کنی که سرّ
آن را او داند و فارغ شوی تا بی یار غایب نمانی و من طلب
اخا بلا عیب فقد بقی بلا اخ شعر یار آینه است جان را
در حزن بر رخ آینه ای جان دم مزن همچنان از
اکابر یاران منقولست که روزی امیر قانغی که ملک الشعرا
زمان بود از حضرت مولانا پرسید که سنایی مسلمان
بود فرمود که مسلم بود و نور بخش مسلمانی بود تا نیمه
سر نهاد در وقت همچنان در معرفت فرمود که وجود
شیخ کامل بر مثال حمامست چنانکه در وقت دخول حمام
تا از جامها و غیره تجرید نشوی طهارت ظاهر حاصل
نشود و از اوساخ بدن تنقیه نمی‌یابی و از جنابت

پاک نمی‌شوی همچنان تا پیش شیخ راستین نیز از هستی
و خودپرستی مجرد نشوی بعیش مجرد خیالی و بطهارت
قیامت نرسی و از جنابت باطن که خیانت نفس است
طاهر نکردی و این آیت را تفسیر کرد لقد خلقنا الانسان
فی کبد ای فی ظلمة وجهل ثم رش علیهم من نوره فنفخ
عن اوصاف الانسانیة فخرج من الکبد الی الراحة فلا
اقتحم العقبة العقبة نفسه فک رقبة ان یعتق نفسه
من رق الخلق و من رؤیته افعال نفسه و من رؤیته انه
فک والله اعلم الحکایه همچنان نقلست ملکه خاتون
بنت مولانا روح الله روحها روزی از حسناست حال
شوهر خود خواجه شهاب الدین رومی قرامید شکایت
کرد که در خانه خود نعمت ندارد و با وجود چندان
اسباب اموال و کنیزکان و غلامان خود را عور و گرسنه
می‌دارد فرمود که نیکو نمی‌کنند همانا که سرش می‌خارد
بعد از آن فرمود که اگر امساک ممسکان نبودی اکساب
و اسباب دنیاوی یکجا جمع نشدی و حکایتی فرمود که
مگر خواجه بود منعم و بخیل روزی بمسجد جماعت رفته
بود از ناگاه بخاطرش افتاد که مبادا چراغ بی‌سرپوش
مانده باشد زود برخاست و بخانه دوید کنیزک
را بانگ کرد که در را مگشا اما سر چراغ را بپوشان
تا باد بر زر را غورد کنیزک گفت در را چرا نگشایم گفت

تا پاشنهٔ در خورده شود کنیزک گفت با چندین
تضرّع که می‌کنی از مسجد تا اینجا آمدن را چرا نمی
بینی که کفشت پاره می‌شود گفت معذورم دار پا برهنه
آمدم اینک کفشها ام در بغل است همانا که ملکه خاتون
منبسط گشته خندهٔ زد و فارغ شد همچنان
شیخ محمود نجار ره حکایت کرد که روزی درویشی
وفات یافته بود چون در گورش نهادند حضرت
مولانا هر دو پای مبارک خود را در گور او کرده
ساعتی مراقب شد بعد از آن نعرهٔ بزد و تبسم کنان بر
خاست اصحاب محرم از آن حال سؤال کردند فرمود
که منکر نکیر آمده بودند تا او را برنجانند مرحمت نموده
ایشان را منع کردم که از آن ماست از آنکه پیوسته همچنان که
سلطان از شر عوانان و ظالمان در امان باشند و تسلیم
کنند یکی را گفتند که از حضرت مولانا چه دیدی
که مرید او شدی گفت از این بیشتر چه بینم که مرا با او
اضافت می‌کنند و بنام او می‌خوانند و فلان الدین مولوی
می‌گویند بهتر از این چه باشد که نام من با نام او آمیخته
شد و جان من عاشق جان او گشته محبت او را می‌ورزد
و از محبان حضرت اوست و سرّ مَنْ أَحَبَّ قوما فهو منهم
مرا حاصل شده و آن از عنایت بی‌نهایت و حضرت اوست
وَأَنَّ الفضل بید الله یؤتیه من یشاء چنانکه فرمود

شعر اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق • ای عاشق بیچاره
ببین تا ز چه تبریز • همچنان در نقل است که پیوسته
حضرت مولانا اصحاب را وصیت می‌فرمود که در هر حالی
که باشم اگر جماعتی فتوی آرند و کسی را سؤالی باشد
منع مکنید والبته بمن عرضه دارید تا مرسوم مدارس
بر ما حلال باشد و نمی‌خواهم که فتوی از این خاندان فتوی
منقطع شود و همچنان در وقت استغراق و سماع اصحاب
کرام دوات و قلم حاضر داشتندی تا همچنان مطالعه کرده
مطلع حال شدی و جواب صواب ثبت فرمودی اتفاقا
روزی در مسئلهٔ مشکل مختلف فیه جواب نبشت و آن
فتوی را بدست شمس الدین ماردینی دادند قبول نکرد
و انکار نمود و آن فتوی را بخدمت قاضی سراج الدین برده
در بطلان جواب فتوی طامات فرو نهادند مگر مولانا
امام اختیار الدین در آن مجمع حاضر بوده بحث کنان برخاست
و بحضرت مولانا صورت ماجرا را عرضه داشت حضرت
مولانا تبسمی فرموده گفت برو بمولی سلام ما برسان
و بگو تحقیق مسئله نا کرده در حق درویشان طعنه زدن
مصلحت نباشد فی الجمله خدمت مولانا شمس الدین را کتابی
بود در دو جلد در شرح فتاوی که از او در شهر حلب خریده
بمبلغ چهل درم و مدتیست که بمطالعهٔ آن کتاب مشغول
نشده است از کتبخانه طلب کند و در وسط کتاب در هشتمین

سطر نظر کند تا مشکل حل شود در حال اختیار الدین زنتی
احوال را کماکان تقریر کرد تمامت بر سر پا خاسته عذرها
خواستند شمس الدین ماردینی گفت بلی این که در مجلد
کتاب را بمبلغ جهل درم در حلب خریده بودیم داشت است
وآنچه بمطالعه آن مشغول نگشته‌ام هم واقع واین کرامات
عظیم است باقی را احتیاط باید کردن قاضی سراج الدین
فرمود تا کتب را اینجا بیارند فرزند مولانا شمس الدین
ماردینی رفته آن کتاب را بیاورد بر مقتضای اشارتی
که کرده بود ورق ورق شمرده در همان صفحه بود که
فرموده بود حل اشکال کرده حاضران ان مجلس از
نور ولایت واحاطت اسرار او تا غایت در شگفت
ماندند وبر قوت مکاشفه وحسن کرامات وملاطفه
او انصاف دادند وعاجز وار مستغفر گشتند همچنان
خدمت شمس الدین ماردینی نقل کرد که شبی حضرت
رسول را علیه السلام در خواب دیدم در جایی نشسته
بود چون پیش رفتم وبحضرتش سلام کردم روی مبارک
از من گردانید وازانجا بجای دیگر رفتم همچنان
کردم گریان گشته گفتم یا رسول الله عم چندین سال
بامید عاطفت وعنایت حضرت تو رنجها بردم وتحصیلها
کردم ودر تحقیق اخبار وآثار رنجها نمودم ودر حل
مشکلات دینی سعیها کردم عجبا موجب حرمان این بیچاره از

جیست وسبب آن جه باشد حضرت رسول علیه السلام
فرمود که این همه راست است اما اخوان ما را بنظر انکار
می نگری واین کار ما را خوش نمی آید واین حرکت ورای
همه گناهانست وجرم عظیم وجنایت شنیع شعر ای اولیای
حق را از حق جدا شمرده گر ظن نیك داری در اولیا چه
باشد علی الخصوص حضرت مولانا که فرزند جان منست
فرمود که چون از خواب بیدار شدم استغفار نموده
از آن حال توبه کردم وهنوز بشرف ارادت مولانا مشرف
نگشته بودم که این نوع کرامات متتالی مشاهده می کردم
عاقبة الامر مطاوعت نموده از مخلصان حضرت او شدم
همچنان هم از خدمت مذکور منقولست که در زمان ائمه
دین تقریر کرد که روزی در مدرسه حضرت مولانا
اجتماعی عظیم بود وتمامت امرا واکابر حاضر وسماعی گرم
می رفت ومدرسه ما نیز در آن حوالی بود واستماع آن
حالها وذوقها مرا شیفته گردانیده برخاستم ومختصر
جامهٔ پوشیده از میان ازدحام خلق واسبان گذشته
بمدرسه در آمدم ودر گوشهٔ در پس مردم بتلاوت
سورهٔ سجده مشغول گشتم همانا که چون بآیت سجده
رسیدم حضرت مولانا در حال سجده کرد گفتم شاید
که اتفاقی باشد سورهٔ دیگر خواندم الی آخر السجدات
همچنان سجدها می کرد یقینم شد که نظر مبارك ایشان

برلوح محفوظ است ولوح محفوظ باطن فاطن اوست
واشارت ما کذب الفؤاد ما رای عبارت ازینست در
تفکر وتحیر بودم که کریبانم را کرفته کشان کشان بیش
کشید فرمود که این عجبات اهل عادات نیست بلکه عجبات
اهل سعادات است بعد ازین دانشمند محمد را ایمان تجدیدی
را پیش کیر وازین بیشتر امتحان کردن مردان حرامست
ومن در آن حالت بیخود کشته چون بهوش آمدم جامها را
جاک زده با خود کفتم ای شمس محجوب از انوار
چنین معانی تا کی در پردهٔ حجاب خواهی بودن بارها
برهان وعجب دیده مکر که نادیده که دیدهٔ عالم را
نادیده می آوری کریبان کریان آهسته بیرون آمدم وبخانه
رفتم وتمامت طلب وغلبهٔ خود را بر کرفتم وشبانکاه بخانهٔ
مولانا شدم چون نزدیک مدرسه رسیدم دیدم که
شیخ محمد خادم در را کشاده استقبال ما کرد کفتم احوال
چونست کفت حضرت مولانا فرمود که جمعی آشنایان می
آیند در را بکشا واستقبال کن چون در آمدم در پایها
جان ایستاده استغفار کردم پیش رفته بصد هزار
لابه وشفاعت یاران کف پای مبارک مولانا را بوسیدم
وبر روی خود مالیدم ومرید مخلص شدم همانا که فرجی
مبارک خود را در من پوشانیده در حال فرجی وفرجی
در جان من ساری شده فرجی یافتم واستغراق حضرتش

بغایتی بود که اکر ناکهان کفش او در کل ماندی واما تنک
بودی همانجای رها کردی وپای برهنه روانه شدی
واکر جمع فقرا دریوزه کردندی فرجی از دوش ودستار
از سر وپیراهن از تن وکفش از پا بدیشان دادی ورفتی
همچنان در نقل است که حضرت صدر عالی قدر مولانا
مجد الدین داماد معین الدین پروانه روزی از حضرت
مولانا التماس نمود که در مدرسهٔ ایشان خلوتی بیرون
آورد اجازت فرموده در خلوت شد در حجرهٔ مدرسه
بعد از چند روز جوع غلبه کرده طاقتش نمانده چه
با تنعم وفراهیت آموخته بود واو را یارکی بود که همدم
ومحرم او بود ضرورت جوع را در میان نهاده اتفاق
کردند وشبی از حجرهٔ بیرون آمده بخانهٔ دوستی رفتند
وصفت جوع را بد ورجوع کردند آن عزیز جهت ایشان
بط مستی وبرنجی مغلغل مهیا کرد بعد از تناول طعام باز
بمقام خود آمدند وفرو کشیدند علی الصباح حضرت
مقام بر عادت خویش برد در حجره آمده انکشت مبارک
بر در حجره نهاد وبوی کرد بعد از آن کفت عجب حالیست
ازین حجرهٔ ما بوی بط ودانهٔ برنج می آید نه بوی ریاضت
همانا که خود را تسلیم شیخ سلیم باید کردن تا شیخ در همه
حال لقمهٔ او را می خورد وبمقصود شی می رساند هر دو
یار از حجره بیرون آمده در پای مولانا افتادند واستغفار

آورده کفتند با وجود جنین دریا بسطتی ومحیط رحمتی
خود در کنج خلوتی تشدید کردن از بی سعادتی خواهد
بود همچنان منقولست که بار ربانی فخر الدین سیواسی
رحمه که اکابر اصحاب بود مکر که او را تب محرقهٔ مهلکه لازمه
شده ومدتی صاحب فراش کشته همچون فراش سوخته
شده بود وتمامت اطبا از معالجهٔ آن عاجز کشته
همانا که حضرت مولانا بعیادت او تشریف فرمودهٔ
اشارت کرد تا سیر دانها حاضر کردند ودر سیر کوب
کوفته فرموده اشارت کرد تا بخورد او دهند جون
اطبا را قضیهٔ این معالجه معلوم شد بکلی از صحت او نومید
کشتند بعنایت حق وهمت مردان مطلق همان شب عرق
کرده روی بصحت نهاده اطبا کفتند این معالجهٔ دست
قدرت مولاناست نه قاعدهٔ طب وقانون حکمت است
همچنان روزی یار کرامی جلبی جلال الدین رحمه از
کثرت غلبهٔ خواب بحضرت مولانا شکایت کرد فرمود
تا شیر خشخاش را بیرون آورده بخورد همانا که خواب
بکلی زایل کشت از بسیاری سهر دماغش بخلل آمده
باز بحضرت مولانا رجوع کرد دست مبارک بر سر او
مالیده از آن مرض صحت یافت تا مفهوم ومعلوم عالمیان
کردد که رجال الله را آن قوت وآن قدرت
جنان ملک یمین ایشان شده است که هرجه سبب

رنج وعنا باشد آن موجب صحت وشفا کردانند وجهل را
علم وبله را عرفان واعدا را اخوان کنند جنانکه کفت
شعر جون قبول حق بود آن مرد راست • دست او در
کارها دست خداست • اولیا را هست قدرت از اله •
تیر جسته باز آرندش زراه • همچنان منقولست
که روزی حضرت مولانا بر بالای بام مدرسهٔ خود بر
می فرمود وحقایق می کفت از میان اصحاب یکی آهی سوزان
از جکر کرم برکشیده مکر بزرکی از کبار کبار شهر از دره
می کذشت کفت علی حضرت مولانا از سر غیرت فرمود
هله تا ببینم علت کرا واقع می شود بحکم الهی او را علتی
وغلتی حاصل شد که اکابر طبیبان از تشخیص مرض آن
شخص فرو ماندند بعد از مدتی سبب علت دانسته
بصدق تمام برخاست وبخدمت شتافت وبا نابت واستغفار
واعتذار بسیار مشغول شد وجون توبهٔ او با بابت
مقرون کشت عرض آن مرض زوی زایل کشته ارادت
کل آورده مرید شد الحکایه همچنان منقولست
که امیر محمد سکورجی که مرید خاص سلطان ولد بود
جنان نقل کرد که خدمت شازادهٔ جهان کیغا توغاتون
بعد از نقل حضرت مولانا جون با قسر رسید ایلجیهٔ
معتبر بطلب امرا واتراک قونیه فرستاد تا عطا وعنایتی
نموده استمالت کنند مکر جندی از زر نوده از سر کستاخی

وعلادت ایلجی، اورا بقتل آوردند چون این خبر بسمع
پادشاه رسید غضبی عظیم کرده یرلیغ شد که تمامت
عساکر بقونیه روند وشهر را احصار کرده خلق اورا
بقتل آورده ونهب وغارت مشغول شوند دران فرصت
هیچ یکی از نواب وامراء دفع آن غضب نتوانستند کردن
همانا که مجموع اهل قونیه از ان خبر منزعج خاطر شدند
ودر استخلاص خود هیچ چارهٔ ندیدند جز پناه حضرت
تربهٔ مقدس باتفاق تمام بحضرت تربه آمده زاری و
تضرع کردند چون کیغا نو با لشکر عظیم در ان حوالی رسید
شبی حضرت مولانا را در خواب دید که بهیبت عظیم از
قبهٔ خود بیرون می آید وهیچ دستار مبارك خود را
کشوده کردبا روی شهر حلقه می کند بعد از ان بتندی
تمام ببروقت کیغا نو می آید وانکشت بر حلقش می نهد
واورا خفه می کند واو فریاد کنان امان می خواهد محمد ما بید
که ای ترك بی خبر ترك این فکر واین حرکت بکن ورکاب
خود را هرچه زودتر بسوی ترکان خود بر والا جان بسلا
نبری درحال که بیدار شد امرا و مقربان خود را خواند
چون بخت منش رفتیم اورا بغایت خایف ولرزان وکریان
یافتیم سؤال نا کرده صورت خواب را باز کفت تمامت
نوئیان ومقربان نبیك زبان سر نهاده کفتند که ما این
معنی را اندیشه کرده بودیم که این شهر واین اقلیم از آن

حضرت

حضرت مولاناست وهرکه قصد این دیار می کند از نسل او
دیار نمی ماند وهلاك می شود اما لیزخوف پادشاه مجال
مقال نبود باز یرلیغ شد که لشکر باز کردند چون روز
شد بنفس خود با جمع امرا بزیارت تربهٔ مقدس مشرف
کشته من بنده نیز هنوز تربه را ندیده بودم حضرت
سلطان ولد را حاضر کرده مرید شد وقربانها کرده
صدقات بمجاوران حضرت وامثر دین ارزانی داشت
وکناه شهریان را بخشیده بخوش دلی عودت نمود اهالی
شهر شادیها کردند وتکلفات بسیار از هر نوع پیش کشی
کردند ومرا محبت وعشق قدیم یکی در هزار شد تا مرید
سلطان ولد شدم همچنان بشکرانهٔ آن رحمت جشنهٔ
تربه را بجال عمارت آوردم **همچنان** در نقل است که حضرت
مولانا در اوایل جوانی روزی در میان موعظه بر سر منبر
مکر حکایت خضر وموسی را علیهما السلام تقریر میکرد
وبا درتا بی مفخر الابرار شمس الدین عطا ردرکوشهٔ مسجد
بحضور تمام نشسته بود در اثناء آن بیان شخصی را دید
که بصورت عجب در کوشهٔ دیکر نشسته هر بار سر می
جنبانید ومی کفت راست می کویی ونیکو نقل میکنی کویا
که ثالث ما تو بودی این درویش چون این کلمه را بشنید
دانست که حضرت خضر است علیه السلام دست در دامنش
زدتا از واستعانت طلبد خضر مود که ما همرا استمداد

از وی طلبیم و تمامت ابدال و اوتاد و افراد و کمل و اقطاب را
سلطان اوست دامن او را بگیر و از و طلب کن هر چه می طلبی
از ناگاه دامن را از دست او در چید و غایب شد و شمس
الدین عطار گفت چون بدستبوس حضرت مولانا رسیدم فرمود
که خضو بی و عزیزان دیگر از عاشقان ماست در حال سر
نهادم و مرید شدم **الحکایه** کرام اصحاب روایت چنان کردند
شیخ خدمت شیخ الاسلام صدر الملة والدین رضه حضرت رسول
را عم در خواب دید که در خانقاه او آمده بر صدر صفه
بنشست و اصحاب عظام و اولیاء کرام بر یمین و یسارش صف
کشیده بودند از ناگاه حضرت مولانا حاضر شد مصطفی
عم در بارهٔ او بزرگ از حد بیرون عنایت فرموده روی
مبارک بصدیق اکبر کرد که یا ابا بکر مقبل فرزندی دادی
که چشم همهٔ ما بدو روشن است و فخر ما بدو و ست و دست
او فرزند جان منست در موضع معین بطرف راستش اشارت
فرمود که بنشیند و حضرت مولانا حقایق و معانی فرمود
و رسول عم تحسینها می کرد و تمامت حاضران ذوقها
می کردند علی الصباح حضرت مولانا بخانقاه شیخ رفته
شیخ پیش دویده و اکرام عظیم کرده بر سجادهٔ خود تکلف
می کرد همانا که حضرت مولانا در همان جای بنشست که
شب حضرت رسول الله اشارت فرموده بود بعد از آن
فرمود که چون حضرت سلطان ما این جای را تعیین کرده بود

بر موجب

بر موجب امر او همین جا فرو کشیم و دیگر هیچ نگفت چون
از پیش شیخ بیرون آمد شیخ اصحاب صفه را وصیت
فرمود که الله الله پیش این مرد خدا دلها را جمع دارید
و از خطرات فاسده احتراز کنید که او بر سرایر دلها
و ضمایر درون مشرف است و پادشاه بزرگوار است
و صورت خوابه را علی التمام باکابر کرام باز گفت و از عقیدت
مولانا همه را اعلام کرد و شیخ را ارادت یکی ده هزار
شد **همچنان** نقل است که ملکه سعیده کوماج خاتون
که منکوحهٔ سلطان رکن الدین بود و مریدهٔ حضرت
مولانا حکایت کرد که روزی در سرایهای قدیم ما با
عیال خود جمع خواتین نشسته بودیم از ناگاه حضرت
مولانا از در در آمد فرمود که زود از ین خانه بیرون
آیید در حال پای برهنه بیرون دویدیم چون تمامت
قوم بیرون آمدند طاق صفه فرو نشست در پای مبارک
مولانا افتاده صدقات بارباب حاجات ایثار کردم
و هفت هزار درم سلطانی بشکرانهٔ آن باصحاب فرستادم
همچنان منقولست که حضرت مولانا پیوسته هلیلهٔ زرد
در دهان مبارک میداشت جمعی ز مقربان ازان تعجبها
می کردند از حضرت سلطان الخلفا چلبی حسام الدین رض
ازان سر سؤال کردند فرمود که ریاضت حضرت مولانا
تا بحدیست که نمی خواهد که آب شیرین دهانش در حلق او

در آید بلکه می‌خواهد تا بدان عفونت آمیخته بشیر و تلخ
باشد تا حفظ نفس نشود و این دالست بر کمال قوت ریاضت
او **همچنان** منقولست که روزی با جمع اصحاب بعیادت
چلبی حسام الدین می‌رفت در میان محله سکی برابر آمد که می
خواست که او را برعجاند فرمود که سک کوی چلبی را
نشاید زدن **شعر** ای که شیران مر سکانش را غلام •
کفت امکان نیست خامش والسلام • آن سکی را که بود
در کوی او • من بشیران کی دهم یکموی او • **نقلست که**
پیوسته کرا خاتون می‌فرمود که سالها در تمنای آن بودم
که یکبار بحضرت مولانا متابعت نماز کنم و در پی او نماز
بکزارم و آن سعادت مرا مساعدت نمی‌نمود و آن دولت
دست نمی‌داد روزی از اول صبح حضرت مولانا را سکری
و استغراق عظیم غلبه کرده بود چنانکه از اول روز تا وقت
عشا بر سر بام مدرسه آمد و شد می‌کرد و وجدها
می‌نمود و هیچ آرمیده التفات نمی‌کرد ازناکاه در اثنای
سیر یکبار با بام مدرسه رفته پا بر هوا نهاد و غایب شد
و این ضعیفه از پرتو آن حالت بیخود کشته تا وقت صبح مانده
بودم ناکاهی بر سر وقت من آمد و اشارت فرمود که
وقت نماز ست نماز بکزار بر همچنان از دستار مبارک
دو عقد کشوده سجاده کرد نیت فرض کرده اقتدا
کردم بعد از اتمام نماز برخاستم تا کفش مولانا را راست

کنم

کنم پرا از ریک حجاز دیدم حضرت مولانا فرمود که چون
بران مطلع کشتی مبادا اکر این معنی را بکسی نقل کنی تا حضرت
او در قید حیات بود هرکز بکسی نکفتم و آن ریک را
بسودم و توتیا وار بچشم هر که بسودم خوش شد
و در شربت هر رنجور که کردم شفا یافت **الحکایه** همچنان
حکیم جهان افلاطون زمان اکمل الدین طبیب رحمه الله روایت
کرد که روزی بخدمت سلطان رکن الدین سعید
از من التماس ترکیب تریاق فاروقی کرده بود تمامت
ادویه را ترتیب کرده در خلوتخانه خود بتعجین آن
مشغول کشته بودم تا حدی که خدمتکاران خانه نیز
حاضر نبودند و مداخل و مخارج خلوت را بسته بودم
چون باتمام رسید ازناکاه حضرت مولانا از کوشه
تا بخانه ظاهر شد از غایت حیرت بیخود کشته سر نهادم
و طاس زرین تریاق را عرضه داشتم اصلا التفات ننمود
کفت ای خواجه اکمل الدین اژدرهای که درون ما را
نیش زده است اکر بحر محیط تریاق شود علاج آن نتواند
کرد و در حال باز غایب شد و کویند این حکایت را هم
علاء الدین طبیب از زنجانی نقل کرده است **همچنان**
در نقل است که یک نوبت حضرت مولانا بآب کرم رفته
بود اصحاب پیشتر رفته حمام را شستند و مجورات
کرده مردم را بیرون راندند و باز باستقبال مولانا

رفتند تا آمدن ایشان تمامت مجذومان و رنجوران
و مبتلایان ها از پر شده بودند مگر اصحاب ایشان را
می رنجانیدند و از آب دور کردند بانگ بر اصحاب زد
و جامها بیرون کرده بآب در آمد و نزدیک ایشان رفت
از آن آبها بر خود می ریخت کافهٔ حاضران خلق عظیم و کرم
عمیم او حیران ماندند مگر خدمت الادبا امیر بدر الدین
یحیی آنجایگاه حاضر بوده از سر ذوق این بیت را می گفت
شعر از خدا آمده آیت رحمت بر خلق ۰ خود کدام آیت
حسن است که در شان تو نیست ۰ همچنان منقولست
روزی معین الدین ترتیب جمعیتی کرده اکابر را دعوت
کرده بود و جملگان حاضر گشته آخر الامر حضرت
مولانا را حاضر کردند چون سماع باخر آمد اکابر بتناول
طعام مشغول شدند حضرت مولانا شیخ محمد خادم
ابریق خواسته بتوضا رفت امیر پروانه سه هزار
درم بشیخ محمد خادم شکرانه داده ابریق را ازو
بستد و بحضرت مولانا رسانیده همانا که دعاها
کرده بیقدمگاه قدم نهاد و امیر پروانه بر در تا دیرگاه
منتظر ایستاده بود بعد از ساعتی جماعتی از خدمتکاران
پروانه در آمدند و دستبوس امیر کرده از دور ایستادند
که امیر در انتظار چیست گفتند منتظر حضرت مولانا
که از متوضا بیرون آید گفتند ما از راه مسجد

مرام

مرام می آمدیم مولانا را دیدیم که بتعجیل می رفت پروانه
حیران شد شیخ محمد خادم را گفت در آ و این خبر را تحقیق
کن چون بمتوضا در آمد غیر از آن ابریق پر کسی نبود پروانه
سجدها کرده اعتقاد او مضاعف شده حضرت مولانا
تا چهل روز تمام بخلق روی ننمود همچنان منقولست
که یک نوبت سلطان الرکن الدین سعید غفر الله
که در سرای خویش دعوت عظیم کرده بود و تمامت
شیوخ و اکابر حاضر آمده چنانکه قاضی سراج الدین
در مسند صدر بود و شیخ صدر الدین در صدر دیگر
و سید شرف الدین هلوی تحت سلطان نشسته بود
و مجموع اکابر زیر و بالا بر نشسته از ناگاه حضرت
مولانا با اصحاب در آمد و در میان سرا گرد حوض فرود
کشید چندانکه سلطان و پروانه مبالغه کردند بالا
نگذشت شیخ صدر الدین گفت و من الماء کل شیء حی
حضرت مولانا فرمود بل و من الله کل شیء حی مجموع
اکابر فرود آمدند همانجا سماع عظیم شد همچنان در خانهٔ
پروانه سماع عظیم بود حضرت مولانا شورهای عظیم
و بی نهایت فرمود مگر سید شرف الدین با پروانه
بگوشهٔ رفته بسماع وی مشغول شد و او از سر غیرت
می شنید فی الحال حضرت مولانا سر آغاز کرد و این
غزل را فرمود شعر هدیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم

پیس شوری را که بکردم بدیدم سك او کزیدیم
بمود بس جفا بی نکزیم جو سك من اورا لب خویش را
کزیدم جو بر آزمای مردان برسیده ام جو مردان
جز بدین تفاخر آرم که بر از او رسیدم در حال پروانه
مهر نهاد و استغفار کرده دیگر منصب شرف الدین را
روند اد **همچنان** نقلست از عثمان کوینده که او
کفت نو عروسی کرده بودم و افلاس عظیم بر احوال من
راه یافته بود و ضرورت بغایت رسیده و دلداری
عروس نوا از جمله واجبات بوده حضرت مولانا را معلوم
شد برخاست و در حرم خود در آمد و از خدمت
کرا خاتون شش دینار مصری بوام حاصل کرده باز
بیرون آمد و بنشست بعد از زمانی در اثنا سخن فرمود
که یا عثمان پیش ازین خوش سنتی داشتی که دم بدم
با ما مصافحه می کردی چه حدیثست که ترك آن سنت کرده
سبب چیست زود برخاستم تا دستبوس کنم دینارها
پنهان در دستم نهاد و فرمود که این سنت را چون
فرض نماز محافظت کن شاد شدم و مدتی آن وجه را
خرج کردم همچنان نوبتی دیگر باز مفلس شدم و هیچ
نداشتم پیش مولانا آمدم که وقت آن شد که سنت
دستبوس را بجا آوردم حضرت مولانا تبسم فرموده
کفت سهل است خاطر خوش دار که امروز تو لقمه

جرب

جرب خواهد رسیدن آن روز تا بشب ملازم آستانه بودم
اصلا اثری ظاهر نشد حیرتی بر من مستولی گشت که اشارت
آن حضرت چون واقع نشد چون شبهنگام شد اندکی باران
باریدن گرفت و یاران یك یك می رفتند گفتم پیش از آنکه
تاریك و گل شود راه خانه در پیش گیرم از در مدرسه
بیرون آمدم دیدم که سیلاب عظیم می گذرد همانا که
بواسطه ناروهای خاشاك محله بند گرفته بود و نمی رفت
بپای خود راه آب را گشودم تا روان شود ناگه گوشه
ریسمانی در پایم افتاد و پیچیده اش چون پای را برد
بیرون کشیدم دیدم که همیانی پر سیم سلطانی در آنجا
افتاده است در بغل کرده روانه شدم و در خانه شمردم
هفتصد درم بود بعضی را بعروس دادم و بعضی را
ما لابد خود صرف کردم روز دوم همچنان ترك گشته
بحضرت مولانا رفتم یعنی که فتوحی حاصل شد اشارت
فرمود که عثمان چرا دو ترش گشته زر را بکیسه بیا
بر دعو ر دم از افلاس می زنی نکهدار تا شکایت نکنی
باید که بشکرانهای آن عطا شکرها کویی فی الحال سر
نهادم و توبه کردم **همچنان** نقلست که شخصی از مریدان
مولانا که صاحب بسیار بود در وقت نقل وصیت کرد
که می خواهم تا حضرت مولانا سه روز مرحمت فرموده
بر کور من تردد فرماید بعد از وفات مذکور یك دو روز تمام

بر سر کورش بنشست جمعی از فرزندان متوفا پدر خود را
در خواب دیدند که جامهاء فاخر پوشیده بود و خرامان
خرامان می آمد پرسیدند ما فعل الله بک کفت در حالیکه
مرا در کور نهادند کروهی از ملائکهٔ عذاب حاضر شدند
تا مرا بر نجانند وجهت حرمت داشت حضرت مولانا نزدیک
من نیامدند ناکاه ملکی خوب روی از کوشهٔ در آمد
وآن ملائکهٔ عذاب را از من دور کرد که خداوند تعالی
این شخص را در کار مولانا کرد واو را بیامرزید وعنایت
فرمود **الحکایه** یار ربانی بهاء الدین بحری حکایت کرد که
در زمان امارت خود مرا عادت بود که دم بدم
بزیارت حضرت چلبی حسام الدین می رفتم وبا او صحبتها
داشتم واوقاتهم چلبی بخانهٔ ما می آمد وهنوز بحضرت
مولانا وصول میسر نشده بود روزی چلبی بخانهٔ من
تشریف داده بودها ساعت دیدم که مولانا از نردبان
بالا آمد که امیر بهاء الدین حضرت چلبی را میخواهی
که از دست ما بربایی سر نهادم که هر دو بندهٔ مخلص
انجلهٔ ربودکان حضرت خداوند کاریم همانا که بیامد
وبفراغت بنشست اندیشیدم که طعامی پیدا کنم فرمود که
چیزکی برخاستم که بروم کفت بخند متکار بانکی زن
تا بیاورخند متکار را بروم کفتم که ما حضر چه دارد
کفت همین دم طعام خوردیم ودر دیک آب کرم نهاده ام

تا کاسها را بشوییم مولانا فرمود که تا آن دیک را بیاوردیم
وکاسه بخواست واز دیک براعجاب دست خود بیرداخت
دیدیم که قلیهٔ برنجی بود بغایت خوبی ودر لذیذی بی نظیر بود
همکان حیران ماندیم که از دیک خالی چندین طعام از
کجاست فرمود که هو من عند الله طعام غیب است باید
بخورد نچون بنده وحضرت چلبی بطعام خوردن
مشغول شدیم حضرت مولانا بنماز ایستاده آن بود که
ترک مال وعیال وعقار ویار کرده بنده ومرید شدم
همچنان در نقل است که اوقات حضرت مولانا
بحمام رفتی وحلق کردی آنا را ایشان را یاران بتبرک
بر کرفتندی مکر بزرکی در خلوت حمام نشسته بود در
ضمیرش کذشته باشد که اکر از آن آثار بدست من افتادی
مرید می شدم فی الحال مولانا فرمود که قدری از آن موی
بدان عزیز دادند همان لحظه سر نهاد ومرید شد وخدمتها
نموده وسماعها داد **همچنان** نقل است که روزی حضرت
مولانا در مدرسهٔ خود سیری می فرمود وخدمت سلطان
ولد وجلال الدین فریدون وجماعتی از اصحاب کرام در
علو حاضر بودند وبر سیر مولانا ناظر بودند از ناکاه
امیری غریب بزیارت مولانا حاضر شد ونذری که کرده
بود یک همیان زر در پیش او نهاد وسوکندان عظیم
خورد که از وجه حلال است تا خداوند کار قبول فرماید

همه را در آستین مولانا در ریخت و بیرون آمد چون
او غایب شد همه را بر سر خاک ریخته روانه شد و
برفت اصحاب فرود آمده آن مبلغ را جمع کردند حضرت
سلطان ولد همه را بیاران بخش کرده وجه معاش نمودند
کردند همچنان چون حضرت مولانا از کثرت ازدحام
خلق ملول شدی بحمام رفتی و چون در حمام نیز غلو
کردندی در خزینهٔ حمام درآمده در آب گرم فرو شدی
اتفاقا سه شبان روزی در خزینهٔ حمام آرام گرفته روی
نمود همانا که مستغرق تجلیات و بارقات وصال گشته
بود بعد از سوم روز حضرت چلبی حسام الدین تضرع
بسیار کرده التماس نمود که اصحاب را دعوی نماید
چون مزاج مبارک مولانا را در غایت ضعف دید قطرات
سرشک بر وجنات رخسار روان کرده فریادها
کرد که مزاج لطیف خداوندگار بغایت نحیف شده است
اگر جهت ما ضعیفان شربتی افطار کنی و لحظهٔ آرام
گیری چه باشد فرمود که کوه طور با همه وجود خود
تحمل یک نظر موسی نکرد و پاره پاره شد شعر صار دکا منه
وانشق الجبل هل رأیتم من جبل رقص الجمل • مسکین
تن ضعیف نزار من که در سه شبانروزی هفتاده
بار شعشعهٔ آفتاب جلال و بوارق انوار جمال بر وی تابد
چون تاب آورد و تحمل کند و از آن تابش هرگز رو نتابد و گفتن

شعر از کمال قدرت ابدان رجال • یافت اندر نور بیچون
احتمال • آنچه طورش برنتابد ذره • قدرتش جا سازد
از قاروره • گشت مشکاة و زجاجه جای نور • که همی
درّد ز نور آن قاف طور • جسمشان مشکات دان دلشان
زجاج • تافته بر عرش و افلاک این سراج • همانا عتبر
خاست و بسماع شروع کرده گویند هفت شبانروزی
بلا انقطاع در سماع بود همچنان نقلست که جمعی از تجار
که از قدیم العهد با جلال الدین فریدون دوستان بودند
هر بار بطریق ممالحت بخدمتش آمدندی و دلبستگی
عظیم نمودندی روزی از خدمت او التماس کردند که
بحضرت مولانا ارادت آورند و حساب اموال خود نوشته
بدو تسلیم کردند تا شکرانهٔ یاران باشد و ایشان
بکلی از دنیا فارغ گشته درویش شوند و جهد کردند که
این ارادت ما را بحضرت مولانا عرضه کن تا چه فرماید
و آن اموال را بر چه نسق بمصرف رسانیده آید همانا که
چون چلبی جلال الدین احوال تجار را بحضرت مولانا
کما کان عرضه داشت مولانا از سر ملالت برخاست و ابریق
ستده ببیرون درآمد و زمانی مکث فرموده انتظار
از حد گذشت بخدمت سراج الدین تتری لابها کردند
تا حال توقف را دریابد چون بعد گاه درآمد دید که
حضرت مولانا در گوشهٔ ایستاده است فرمود که

سراج الدین ما ازکجا و دنیا ازکجا و ما راکی دنیا بوده است
که و پیغامبر ما را چه دنیا بود و اصحاب او دنیا راکی دوست
داشتند حقا که بوی این نجاست مبرز مشام من بهتر
از اسباب تمامت دنیا و اهل دنیاست لطف کن و از پیشان
عذر ما را بخواه تا بدست خود بارباب الباب و استحقاق
قسمت کنند اگر صادق راه حقیقت بی سمعه و ریا چه ثواب
در اینجا بیشتر است از انجه ما و اصحاب در زحمت باشیم
و از مجموع آن اسباب خلالی قبول نفرمود و آن جماعت
همه اموال را بدرویشان و یاران کرده سماعها دادند
و مرید شدند **الحکایه** همچنان از کرام اصحاب منقولست
که سلطان رکن الدین از خدمت علاء الدین طبیب
ارزنجانی در ارزنجان التماس نمود که برای او انواع
معاجین ترتیب کند قریب سه هزار خرج
کرده مجموع را عجین محکم کرد مگر فرزندان طبیب گفته
باشند که تو مرد کریم نهادی و خدمت تو آمد و شد
دوستان دایم است و ازین معجونها التماس خواهند
کردن و ناچار بهر یکی خواهی دادن و بسی خواهد تلف
شدن تدبیر آنست که ترا در خلوتی کرده از بیرون
قفل نهیم تا معلوم کنند که درخانه کسی نیست همان روز
در را محکم کرده حکیم با حرم خود بترکیب معاجین مشغول
شدند از ناگاه دیدند که پرده تا بخانه باز شد و حضرت

مولانا اندر شد و در کنج خانه فرو کشید حکیم و خاتونش
بیهوش گشته از هیبت آن حال منشلخ شدند بعد از
ساعتی خود را جمع کرده برخاست و تمامت معجونها را
که در طاس زرین کرده بود پیش مولانا نهاد که البته
تا حضرت مولانا تناول کند انگشت مبارک بالای آن
نهاده گفت در اندرون ما دردیست که اگر معجونهای
عالم را بدو دهند یکدم تسکین نپذیرد و آن وجع
فجیع آرام نگیرد هر دو گریان گشته حضرت مولانا
برخاست بردر اشارت کرده قفلها وا شد و روانه
گشت چندانکه در پی او دویدند آثار ندیدند هر دو
باخلاص تمام بنده و عاشق شدند چه پیش از این
حکیم علاء الدین را در حق اولیا اعتقادی نبود و
طعنها میزد از آن محبت شیفته گشته خاتون خود را
برگرفت و بقونیه آمده مرید مخلص شدند و وقوع این
قضیه در ارزنجان بوده **همچنان** از کبار اصحاب
منقولست که پیوسته حضرت خضر عم با حضرت مولانا
صحبتها کردی و رموز کنوز حقایق غیبی را از حضرت
مولانا پرسیدی و جوابهای لطیف شنیدی روزی
مگر حضرت سلطان ولد دستار خود را می پیچید و کنار
دستار در دست نمی آمد باز خراب میکرد و می پیچید مولانا
فرمود که بهاء الدین مگر نمی پیچد و در بند تکلف و رعونت

مباش که من نیز در جوانی یکبار دستار خود را مکرر
بپیچیدم برادرم خضر عم از من صحبت اجتناب کرد مدتی
از صحبت او محروم ماندم بعد الیوم حضرت سلطان
ولد دیگر دستار خود را نپیچید اصحاب می پیچیدند و او
بر سر مبارک می نهاد **همچنان** منقولست که در
اوان جوانی حضرت مولانا در دمشق در مدرسه
مقدمیه وگویند برانیه بتحصیل علم مشغول بود بارها
جماعتی از اهل بصیرت دیدند که خضر عم در ان حجره
تردد میکرد و تا غایت آن حجره مزار احرار است و اغلب
عرفاء کمل از اطلاع اسرار آن حضرت غافل و ذاهل
بودند چه مستوران حق را هر کسی نمی تواند دیدن
و دانستن **چنانکه** در نقلست که شیخ ابو بکر کتانی
رح بزیارت کعبه معظم مشرف شده بود و در زیر میزاب
زر ناودان نشسته دید که پیر مردی از باب بنی شیبه در
آمد و با شکوه تمام بنزدیک او آمد و سلام کرد
و گفت چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و انجا جمعی
نشسته اند و استماع حدیث نبوی می کنند تا تو نیز بشنوی
و مستفید شوی که آنجا پیری آمده است روایات
درست و اسانید عالی در آرد ابو بکر گفت ای خواجه
او اسنادی دراز دارد و هر چه آنجا باسناد می گوید
من اینجا بی اسناد از استاد می شنوم گفت از که می شنوی

گفت حدثنی قلبی عن ربی گفت بچه دلیل می گویی گفت بآن
دلیل که تو خضری خضر گفت سبحان الله تا این وقت می پنداشتم
که مجموع اولیای حق را میدانم و از من پوشیده نیست یقین
شد که مستوران حق از چشم من نیز مستور بوده اند
و من ایشانرا نمی شناسم ایشان مرا می شناسند چنانکه
فرموده و فوق کل ذی علم علیم **شعر** دست بر بالای دست
ای فتا تا نیز دان که الیه المنتهی **و همچنان** حضرت مولانا
می فرمود که مولانا شمس الدین تبریزی ما معشوق خضر
عم و بود در حجره مدرسه هم بدست مبارک خود نبشته
است که مقام معشوق خضر عم و حضرتش از ان مستوران
نازنین بود که از خضر نیز و شمس تبریزی نیز مخفی بود و
در خیمه حق مستور **شعر** بارها گفته ام که فاش کنم هر چه
اندر زمانه اسرار است لیک از چشم زخم و بیم جفا بر
زبانم نهاده مسمار است **همچنان** از کرام اصحاب منقولست
که حضرت مولانا در فصل زمستان شدید شبی در مدرسه
خود بنماز تهجد مشغول بود و روی مبارک را بر فرش
مدرسه نهاده چندان اشک راندی که مشکها پر
شدی چنانکه از برودت هوا محاسن مبارکش یخ گرفته
بر فرش چفسیده بود علی الصباح اصحاب بصباح تمام آب
گرم بر روی او می ریختند تا یخ حل شود و چون صورت
ظاهرش این بود تا به اسرار نهانی باطن ایشان که را اطلاع

اند مکر محبان مخلص ازین حال سؤال کردند فرمود که
از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه منقولست
که اذا حضر وقت الصلوة یتزلزل ویتلون فقیل له ما لك
یا امیر المؤمنین فیقول قد جاء وقت امانة عرضها الله تعالی
علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان فلا ادری ما احسن اذا ما حملت
ام لا وقال علیه السلام الصلوة اتصال بالله من حیث لا یعلمه الظاهر
وچون حال علی ولی برین منوالست تا دیگران را چه رسد
وکفت شعر زبانکه طوطی کو یاست با هزار بیان • ز صد
یکی نکند سر و حال دل تقریر • قلم که جوب زبانست و بسته
بند بیند • جکونه سر دل عاشقان کند تحریر • همچنان
نقلست که روزی از عرفاء زمان جماعتی بزیارت حضرت
مولانا آمده بودند یکی از یشان از سر این حدیث که ان
لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا
سکروا طابوا واذا طابوا طاشوا الی آخره سؤال کرد تا آن
چه شرابست فرمود که چون حضرت محمد رسول الله علیه الصلوة
والسلام بقرب خاص قاب قوسین او ادنی اختصاص یافته
مشرف کشت و بر شرفات حقایق مشرف شد و جمال جلوه
حضرت احدیت را جل جلاله بدیده بصیرت مشاهده
فرمود بعد از کشف لطایف سبحانی و تحقیق رموز کنوز
ربانی از حضرت عزت دو جام جهان نمای از نور حاضر آمد

یکی

یکی پر از شراب خالص و یکی پر از شیر سایغ و باختیار یکی
ازین دو جام اشارت رسید حضرت رسول فرمود که
اخترت اللبن واخترت الخمر لاخیار امتی زیرا که آن عهد
ابتداء احکام قوانین شریعت و استحکام اساس اوامر طریقت
بود جام جهان نمای حقیقت را جهت عارفان امت وخاصان
ملت خویش محافظت فرمود واز بوی خوش آن شرابست
که بعضی از اولیاء کمل اوقات بیخود می شوند و کشف
رازها می کنند چنانکه کفت شعر کدام شربت نوشید بود
ادهم • که مست وار شد از ملك و مملکت بیزار • چه سکر
بود که آواز داد سبحانی • که کفت رمز انا الحق و رفت بر سر
دار • باتفاق نخستین کرده ارادت آورند وهمچنان
حضرت مولانا در صفت انچنان شراب خوش کوا رچه کفتار
مبارک فرموده اند وکفته شعر اکر بر عقل عالمیان ازین
مستی جکید جرعه • نه آدم ماند و عالم نه مجبوری نه خود کامی •
وهمچنان در غزلی می فرماید شعر ساقی جان خوب رو •
باده دهد سبو سبو • تا سر و پای کم کند • زاهد و مرتضای من •
از کف خویش جسته ام • در تنك خم نشسته ام • تا همکی خود ا شود •
حاکم و کدخدای من • پرسیدند که وجد چیست فرمود الوجد
انزعاج الروح عن احتمال غلبة الشوق همچنان رؤساء
اصحاب روایت کردند که روزی حضرت مولانا مع الاصحاب
بحمام رفته بود چون یاران باشارت حضرتش بخت منهدی کر

مشغول شدند برخاست ودر خلوت درآمده از حد بیرون

ماکث شد مگر چلبی جلال الدین فریدون را اصحاب کرام بجد

گرفتند تا بر توقف مولانا اطلاع یابد برد خلوت شد

تا از آن جلوت چه بیند دید که تمامت خلوت تا سقف

از وجود مبارکشان مالامال شده بود لرزهٔ بر اعضا

طاری گشته چنان نعرهٔ زد که تمامت یاران بیهوش شدند

حضرت مولانا آهسته آهسته بیرون آمده سماع کنان

تا در مدرسه روانه شد **همچنان** از خدمت استاد

الفضلا مولانا شرف الدین قیصری ره منقولست که او گفت

چون خدمت شیخ صدر الدین پیش آمد که بر جنازهٔ مولانا

نماز کند ازناگاه شهقهٔ بزد وبیخود شد تا ساعتی بعد از آن

نماز کرد واشک خونین از دیدگان خود روان کرده روان

شد جماعت کبار از کیفیت حال سؤال کردند گفت چون

پیش آمدم تا بنماز شروع کنم دیدم از روحانیان ملاء

اعلا حاضر آمده وروح حضرت رسول الله عم مصور

ایستاد بزیارت ونماز مولانا مشغول شدند وفرشتگان

آسمان بجمع کبود پوشیده میگریستند همانا خدمت شیخ

با جمیع اکابر چهل روز تمام بزیارت تربت مبارک او تردد

می نمودند **هم مولانا** شرف الدین فرمود که خدمت

استادم ومستند استادم قاضی سراج الدین برابر تربهٔ

مولانا ایستاده بود وزارکنان این بیتها را می گفت

شعر

شعر کاشی آن روز که در پای توشد خار اجل ❁ دست گیتی

بزدی تیغ هلاکم بر سر ❁ تا در این دور جهان بی تو نبینندی

چشم ❁ این منم بر سر خاک توکه خاکم بر سر ❁ **همچنان** منقولست

که در عنفوان جوانی در شهر حلب پیش کمال الدین ابن

عدیم المثل وعالی القدر بود در چند مدرسه بافادت

واستفادت مشغول بود همچنان روزی در دمشق

بر بام مدرسهٔ مقدمیه تکرار علوم اسرار میکرد سیر کنان

از کنار کنگرهٔ بام یک دوتیر پرتاو برروی هوا می رفت

وباز قهقرا آمد وطلبهٔ علم باسرهم مرید مخلص شده بودند

وپیوسته آن حالات را می کردند **همچنان** اخوان

صفاجان روایت کردند که حضرت مولانا بالای بام

مدرسهٔ خود طواف میکرد اوقات یک دوتیر پرتاو

برروی هوا می رفت باز ببام مدرسه می آمد روزی

چنان غایب شد که بعد از بیست روز تمام در مسجد بام

نشان دادند واصحاب جمع آمده هفتهٔ در سماع بود

همچنان از کبار احرار منقولست که یار عزیز امیر کوزه چی

که از جملهٔ مریدان مخلص بود مگر او را جهت مصلحتی عزیمت

دمشق افتاده بود پیش مولانا آمد واستعانت خواست

وطلب استمداد کرده بدمشق روانه شد چون بشهر دمشق

درآمد بر سر کوشکی حضرت مولانا را ایستاده دید

که بدست مبارک خود اشارت میکرد در حال نعرهٔ

بزد و بیهوش شد چون بخود آمد هیچ ندید مهمات
خود را باتمام رسانیده چون بقونیه آمد بزیارت مولانا
مشرف گشته میخواست که حکایت را باز گوید مولانا
فرمود که مردان حق همچون ماهیان دریای محیطاند
از هر جا که خواهند سر برون کنند سر نهاد و کیفیت
تمثل را باصحاب باز گفت همچنان خدمت ملک الادبا
مولانا صلاح الدین ملطی رحمه الله فرمود که چون بحضرت
مولانا مرید شدم میدیدم که در روزی ده دوازده
دفعه بخدمت بپروانه وغیره فرستاده مساکین واهل
حاجات را روا شدی وهیچ یکی خطا نکردی مرا در ضمیر
گذشت که عجبا روز قیامت نیز این دستگیری خواهد
بودن فرمود که ای والله چرا نباشد بلکه صالحان
امت را رحمتها وشفاعتها وسخاوتها خواهد بودن
چنانکه فرمود شعر صالحان امتم خود فارغند ٭ از شفاعتهای
من روز گزند ٭ بلک ایشان را شفاعتها بود ٭ گفتشان
چون حکم نافذ میرود ٭ وقتی که شمشیر بر آن در اندرون
غلاف خود ببرد قیاس کن که در وقت تجرید چها کند
یاران شادی کنان شکرها کردند همچنان کمال کرم
و وفور حلم وشیم ایشان بغایتی بود که روزی در سماع
گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته حالها میکرد
از ناگاه مستی بسماع درآمده شورها میکرد وخود را

بیخود

بیخود وار بحضرت مولانا میزد یاران عزیز او را رنجانیدند
فرمود که شراب او خورده است بد مستی شما میکنید
گفتند ترساست گفت او ترساست شما چرا ترسا نیستید
سر نهاده مستغفر شدند همچنان روزی در میان
بازار قونیه میرفتند مگر ترکی پوستین روباه بدست
گرفته مزاد میکرد که دِلکو دِلکو وبجدّ میگفت حضرت
مولانا نعره زنان بچرخ درآمده دلکو دلکو میگفت و
سماع زنان تا بمدرسه مبارک روانه شد همچنان روزی
از حضرتش سؤال کردند که بعضی اولیا را متکبر میبینیم
وآن تکبر برکجاست فرمود که در مردان خدا کبر کبریائی
باشد نه کبر ریائی وعجب نفسانی وعجب جاه مردم جائی
چنانکه امام جعفر صادق رضه گاه گاه تزکیه نفس خود
کردی وخلفا وملوک را التفات نمودی پرسیدند
از ان تکبر او گفت حاشا من متکبر نیستم ولیکن چون من
از هستی خویش برخاستم کبریائی او مرا مستهلک
گردانید وبجای کبر من نشست واین کبر از کبریائی اوست
ومن در میان نیستم شعر گفت زبان کبر آورد کبرت
نیازت رخ نمود ٭ شو تو زکبر خود جدا در کبریا آویخته
ونقلست که بایزید فرمود هر که مرا دید از رقم
شقاوت ایمن شد چنانکه فرمود شعر رهد ز تیر
فلک و زسنان مرگ خلقی هر آن مرید که او را بعشق پرورده

وبجاي ديكر كفت شعر خود مريد من نميرد كاب حيوات
خورده است ٭ وانكهان از دست كه از ساقيان ذو المنن
وهمچنان روزي درميان مجمع اكابر در بيان معجزات
انبيا وكرامات خواص اوليا معاني مي فرمود كفت فرق
ميان معجزات وكرامات آنست كه معجزات افعال
وسنن انبياست وكرامات آثار وانوار اولياست معجزات
اخراج شيء است از عدم وتقليب اعيانست وكرامات
صفت انوار باطن اولياست كما قال بعض اهل المعرفة
كرامة الولي هو قوة فعل وكفاية مؤنة يقوم لهم الحق
بما هي ما خرق من العادات ومعجزة النبي اخراج الشيء من
العدم الى الوجود وتقليب الاعيان كما قال قدس الله
سره قلب اعيانست واكسير محيط اين او خرقهٔ تن بي مخيط
وقال للاولياء كرامات وللانبياء معجزات فالمعجزات بالتحدي
لانها حجة والكرامات بغير دعوى لانها اجابة دعوة همانا
كه بعضي كاملان سبيل طريقت وشاربان سلسبيل حقيقت
از اظهار كرامات بنفرت تمام احتراز واجتناب واجب دانند
بلكه مشغول آن را عين حجاب انكارند چنانكه بخدمت
جنيد دم نقل كردند كه فلان درويش برسر بسط سجاده
انداخته نماز ميكند ودرهوا مي پرد وبو العجب كلمات
مي كويد شيخ فرمود كه دريغا كه او ببازيچه مشغول
شده است وبدان قانع كشته وبحال خويش نرسيده

او را بخواند وبيا كاهانيد وازان حالت باز آورد وازان
ايست باز ايستادن تا معلوم شود كه مقامات كاملان
مكمل تا كجاست شعر تا كجا آنجا كه جا را راه نيست ٭ جز سنا برق
مه الله نيست ٭ شعر اي برادر بي نهايت دركهيست ٭ بر
هرآنچه مي رسي بالله منه ايست ٭ وقال قدس الله سره عقوبة
الانبياء حبس الوحي وعقوبة الاولياء اظهار الكرامات و
عقوبة المؤمنين التقصير في الطاعات همچنان خدمت
ملك الادبا مولانا صلاح الدين ملطي روايت كرد كه در
شهر عراقلية در خانهٔ نور الدين وفادار با جماعت فقيه بزرگ
وشيوخ كرام همدم بودم ناكه شيخ مؤيد الدين جندي
با جندي صوفيان كه جندي بودند از قونيه رسيد
استقبال او كرده بغايت مكرم ومعزز داشتند بعداز
سلام وطعام وانواع كلام از شيخ مؤيد الدين سؤال
كردم كه خدمت شيخ صدر الدين درشان مولانا
چه مي كفت ودر خلوات چكونه صفت مي كرد كفت والله
روزي با خواص ياران در بندكي شيخ نشسته بوديم
مثل شمس الدين ايكي وفخر الدين عراقي وشرف الدين موصلي
وشيخ سعيد فرغاني وبصير الدين قونوي وغيرهم
حكايت سيرت وسريرت مولانا بيرون آمد شيخ بصدق
تمام وايقان كلي شروع كنان فرمود كه اكر بايزيد وجنيد
درين عهد بودندي غاشيهٔ اين مرد مردانه را بركرفتندي

وسر بر جان خود نهاد گفت ای همچنان نخواستم الا رضای
محمدی است ما بطفیل او ذوق میکنیم و همگی ذوق
و شوق ما از قدم مبارک اوست تا مرا در روشنایی
انصاف داده بیان عیان شیخ آفرین کردند بعد از آن
مؤید الدین گفت من بیچاره نیز از جمله نیازمندان
حضرت آن سلطانم و این بیت را گفت شعر ولو کان فینا
للالوهة صورة هوانت لا اکنی ولا اتردد همچنان
منقولست که مگر راهبی دانا در بلاد قسطنطنیه آوازه
علم و حلم و تواضع مولانا شنیده بود و عاشق شده مسافرت
نموده بطلب مولانا بقونیه آمده راهبان شهر او را استقبال
کرده معزز داشتند راهب از فرط التماس زیارت آنحضرت
کرده اتفاقا در راه مقابل رسیده سه کرت بخضوع و نکار
سجده کرد چون سر برداشت مولانا را در سجود میدید
گویند حضرت مولانا سی و سه بار سر نهاد در راهب
فریاد کنان جامها را چاک زده گفت ای سلطان دین تا این
غایت چه تواضع و تدبیر است که با همچون منی بیچاره پلیدی
مینمایی فرمود که چون حدیث طوبی لمن رزقه الله مالا و جمالا
و شرفا و سلطانا فجاد بماله و عف فی جماله و تواضع فی شرفه
و عدل فی سلطانه فرموده سلطان ماست باید که ما بحق
تواضع چون نکنیم و کم زنی چرا ننماییم و اگر ما نکنیم چرا شاییم
و کرا شاییم و بچه کار آییم گفت آنکه هست خورشید ره او

او حرف طوبی چه مرکه ذلت نفسه بندگی او باز سلطانیست
که انا خیر گفتن شیطانیست فی الحال راهب بیچاره با اصحاب
خود ایمان آورده مرید شد و فرجی پوشید چون حضرت
مولانا بمدرسه مبارک آمد حضرت ولد و اصحاب را حکایت
فرمود که یا بهاء الدین امروز راهبی کم زنی قصد کم زنی ما
کرده بود تا آن مسکنت را از دست ما برباید و لله الحمد
که بتوفیق احدی و معاونت احمدی در کمی و کم زنی ما غالب
شدیم چرا که تواضع و کم زنی و مسکنت از حضرت مصطفی
عم میراث محمدیانست و نصاب آنجهان دولت نصیب مسکینان
امت اوست همچنان از کرام اصحاب منقولست که روزی
خدمت شیخ صدر الدین و قاضی سراج الدین و سایر علما
و فقرا و عرفا باتفاق بتفرج مسجد جامع مرام و باغها بیرون
آمده بودند همچنان حضرت مولانا هم در میان آن جماعت
تشریف حضور ارزانی فرموده بود بعد از ساعتی برخاست
و در آسیایی درآمده بسیار توقف فرمود و انتظار این
جماعت از حد گذشت مگر حضرت شیخ و قاضی سراج الدین
در طلب او باسیاب درآمده و دیدند که حضرت مولانا
را بر سنگ آسیا بچرخ درآمده است فرمود که بحق حق او که
این سنگ آسیا سبوح قدوس میگوید شیخ فرموده من و
قاضی سراج الدین همانا ساعت محسوس می شنیدیم که از آن

لان سنگ آسیا او از سبوح قدوس بسمع ما می‌رسید و این
غزل را سر آغاز کرد که **شعر** دل چو دانه ما مثال آسیا
آسیا کی داند این گردش چرا تن چو سنگ و آب او اندیشها
سنگ گوید آب داند ماجرا آب گوید آسیابان را بپرس
کو فکنداند رنشیب این آب را آسیابان گویدت کای نان
خوار گر نگردد این که باشد نانبا ماجرا بس با رخواهد
شد خموش از خدا وا پرس تا گوید ترا وما از غایت آن
عظمت و تصرف او بیخود شدیم چون بهوش خویش باز
آمدیم حضرت مولانا غایب شده بود **الحکایه** همچنان
شیخ محمود صاحب قران روایت کرد که یار غار جلال الدین
قصاب روزی حکایت می‌کرد که پیش مولانا شخصی گفت که
فلان کس خوی بد و بار گران دارد و این مثلیست مشهور
که خوی بد و بار گران حضرت مولانا فرمود که اصل آن
مثل چنانست که در زمان ماضی پادشاهی بود بس عادل
و کریم نهاد و بر کنار دسیر انگاه او بر دروازه آن شهر
دکان کوزه فروشی بود و او بغایت پیری رسیده چندانکه
این پادشاه ازان دروازه درآمدی پیر کوزه فروش
در دعاء سلطان مبالغه نمودی و مدحها کردی همانا که
روز نوروز پادشاه را برو گذر افتاد فرمود که ای پیر
هر چه ترا مقصود و مطلوب است امروز از من بخواه پیر گفت
شاه عالم را بقا باد بفرما تا خواص حضرت و لشکر مملکت

تو

تو هر یکی از من کوزه و آفتابه و سبویی بدان بها که من خواهم
بخرند تمامت لشکریان و بندگان سلطان بهم برند پادشاه
اشارت فرمود که هر که مرا دوست میدارد ازین
پیر کوزه بخرد و تمامت لشکریان از امرا و کبرا علی حده
کوزه از وی به بهای گران بخریدند و بردند مگر سلطان
را وزیری بود گران جان و فرومایه و بدخوی ترشیده
بنفسه بطلب کوزه بیامد پیر پر عقل بروی سبویی
عرضه داشت و صد دینار بها نهاد وزیر مناقشه نموده
نمی‌کرد آخر الامر بحکم ضرورت بهزار درم سبو را بخرید پیر
تعجب کرد گفت که البته مرا نیز بگردن گرفته بحضرت سلطان
باهم ببری والا سبو را نمیدهم اگر خواهد و اگر نه ناچار
پیر را بر گردن برداشته سبو را بحضرت پادشاه آورد
همانا که دید پادشاه گفت ای پیر این چه حالتست و این
که کردی گفت شاه عالم خوی بد با رگران یعنی با و ز
خو با وزیر ولیکن چه اگر خسیسی نمیکرد دیناری میداد و سبو را
می‌برد بدین ملامت و ملالت مبتلا نمیشد مثنوی خنک
نفس عرض نفیس خود را باد داده بر جان خود خواری
باز آورد **همچنان** جلال الدین قصاب که ندیم اصحاب
بود حکایت کرد که روزی در اوایل ظهور این مراد
جاعی مخفیها در خلوت مرا در میان آوردند و از سر ظن
و انکار لت عظیم زدند و من از سر درد ازناگاه تیزی داد

خنده برایشان غلبه کرده فی الحال او را آزاد کردند و بیرون
جستم گفتم تبرا از من و عنایت از خدا یاران خنده‌ها زدند
و خوش شدند حضرت مولانا فرمود که سرّ این مثل چنانست
که پادشاهی بود که او را بفصد کردن احتیاج افتاده بود
چون فصّاد پادشاه فصاد را حاضر کردند فصاد سکین
نیشتر را تیز کرده قصد فصد کرد همانا که سر نیشتر شکسته
شد و در آنجا بماند فصاد از وهم پادشاه میخواست
خود نیزی در غایت تیزی بنهاد سلطان را خندهٔ عظیم
بگرفت و بقهقهه بخندید فی الحال سر نیشتر از بازوی
سلطان بیرون جست فصاد گفت سلطان عالم تبرا از من
عنایت از خدا و این مثل میان مردم از آنگاه باز یادگار ماند
همانا که بقدر الامکان از بندگان تقریر بندگی و از حق تعالی
عنایت و دستگیری چنانکه گفته علی الدیک صیاح و علی
الله صباح و این دو حکایت از لطایف حضرت مولانا است
که اوقات مزح فرموده چنانکه میگوید شعر هزل من هزل
نیست تعلیمست ٭ بهر ارشاد خلق و تفهیم است ٭ همچنان
منقولست که در زمان مولانا شخصی بر بالای درخت میوه دار
برآمده بود تا میوه‌ها چیند از ناگاه صاحب باغ واقف شده
بیامد که از درخت فرود آی گفت فرود نمی‌آیم چون باغبان
جد گرفت گفت زنم مطلقه باد اگر از این درخت فرود آیم
و سه شبانروزی بر آنجا بماند بانواع فتوی طلب کردند

ممکن

ممکن نشد عاقبت عزیزی گفته باشد که این مشکل را بحضرت
مولانا می‌باید عرضه داشتن جماعتی از محبان مخلص این
حکایت را بحضرت مولانا روایت کردند جواب فرمود
که از آن درخت بر درختی دیگر رود و فرود آید تا هیچ
خللی واقع نشود و اگر چنانکه درخت تنها باشد بر سر
اسپی فرود آمده فرود آید حانث نشود همچنان کرد و در
تمامت مفتیان شهر آفرینها کردند الحکایة همچنان از کبار
فقرا یاران منقولست که در زمان ضیاء الدین وزیر طاوس
نام خاتونی بود چنگی بغایت خوش و از شیرینی ساز دلنواز
جامه بر آن نیکو دلربا و نادرهٔ جهان بود و از لطافت چنگ
او تمامت عاشقان اسیر چنگ او گشته بودند اتفاقا روزی
حضرت مولانا در آن خان در آمده برابر حجرهٔ او بنشست همانا که
طاوس چنگی جلوه کنان پیش آمده سر نهاد و چنگ در دامن
مولانا زده بحجرهٔ خود دعوت کرد حضرت مولانا اجابت
فرموده از اول روز تا نماز شام بنماز و نیاز قیام نموده از دستار
مبارک خود مقدار گزی بریده بوی داد و کنیزکان او را
دینارهای سرخ بخشیده روانه شد همان روز شرف
الدین خزینه دار سلطان را بر وی عبور افتاده عاشق
و مفتون او شده مردم امین ارسال کرده او را بانجام فرستاد
و در حباله خود آورد و پنجاه هزار دینار بی کلاه بند پیش
بخشیده خدمات بیحد نمود و در شب زفاف از وی سؤال کرد که

تا غایت ترا این خوبی و ملاحت نبود درین ایام چه معنی که
ترا بعهد زلیخای زمان می‌بینم و آن نیستی که پیش
ازین بودی و این زینت ترا از کجاست همچنان حکایت
بتشریف دادن مولانا را تعریف کرد و پارهٔ دستار او را
که بر و سر بند کرده بودی باز نمود خزینه دار دلشاد
گشته بحضرت مولانا شکرانها فرستاد و مرید شد تا غایت
کار حال طاوس جنکی بجایی رسید که خوبان قونیه
و نوریان شد پس رهیهٔ او شدند و میان ایشان صریح کرامات
می‌گفت و از ضمیر مردم خبر می‌داد و مجموع کنیزکان خود را
آزاد کرده بشوهران داده و آخر الامر آن خان مبارک
حمام مسلمانان شد و این زمان مشهور بحمام نقشلو می
گویند **همچنان** منقولست که روزی حضرت مولانا در
خلوت خود مستغرق نماز شده بود یکی درآمد که بی
نوا ام و چیزی ندارم چون او را در آن استغراق بدید
قالیچه را از زیر پای مبارکش برکشید و روانه شد همانا که
خواجه مجد الدین مراغی آن حال را دریافته چون مرغی بطلب
آن شخص بیرون آمد و او را در تبر بازار بدید که قالی را
می‌فروخت زجر آن مسکین مشغول گشته بحضرت مولانا
آورده بود که از غایت احتیاج کرده است عیب نیست
معذور دارند و باید خریدن زهی کمال الحلم و جمال العلم و ذو رای
سلم **همچنان** شیخ نفیس الدین سیواسی روایت کرد که

روزی

روزی حضرت مولانا مرا اشارت کرد که دو درمی خطایی
نیکو بستان و بیا روان زمان یک سیمی خطاب را بدو
می‌دادند فی الحال حاصل کرده از دست من بستد و در
میزری کرده روانه شد و من آهسته آهسته در عقب
او رفتم تا در خرابهٔ درآمد دیدم که ماده سگی بچگان
کرده بود هر را درخورد آن سگ داد و من از آن شفقت
و مرحمت حیران مانده بودم فرمود که هفت شبان روز است
که این بیچاره چیزی نخورده است و بسبب بچگان خود غیبت
نمی‌تواند کردن همانا که حق تعالی نالهٔ او را بسمع من رسانید
غمخواره کی فرمود **همچنان** روایت کرد که در خانهٔ پروانه سماع
عظیم بود و حضرت مولانا بخلوتخانه درآمده بنماز شروع
فرموده خدمت کرجی خاتون دو سینی بزرگ خطاب فرستاد
تا یاران بخورند از ناگاه سگی درآمد حلواها را بخورد
و بعضی را ملوث کردانید اصحاب ملول شدند بخواستند
که او را مهر کنند و برنجانند فرمود که مصلحت نیست او از
شما محتاج ترست و اشتها نفس او از شما صادق تر همگان سر
نهاده فارغ شدند **همچنان** اصحاب عظام چلبی بدر الدین
و شمس الدین حکایت کردند که روزی در بام مدرسهٔ لالا نشسته
بودند مگر که برادرش شمس الدین گفته باشد که کو آن زمانی
که جامه‌های نفیس پوشیده بر اسب سوار می‌گشتیم و غلامان
در پی ما می‌دویدند همانا که بعد از ساعتی حضرت مولانا

آمده از اتابک پروانه سه هزار درم و بوغچه پر جامهای نفیس
وغلام واستری فرستاده عذرها خواسته فی الحال حضرت
مولانا فرمود که چلبی بدر الدین این درمها را ببرد وحضرت
شمس الدین بدو تا جامها را بپوشد واز جامها بنوشد وبر اسب
سوار گشته غلامی وخدمتکارش باشد ودرمها را خرج کند
ودر سینهٔ بی کینه اش تاسف وتلهف وتصلف را راه
ندهد واز غیرت فقر وفقرای راستین دین برحذر باشد
در حال چلبی بدر الدین وشمس الدین جامها را چاک زده
روی برخاک نهادند ومستغفر شدند بعد از آن فرمود
که بهر که لذت فقر محمدی روی نمود حقا که از لذات
دو جهانی واغراض فانی اعراض کرد وفارغ شد ودر سلک
احرار ابرار منخرط گشت واین بیت را گفت شعر هر که از
دیدار برخوردار شد ۰ این جهان بر چشم او مردار شد ۰
نفر تخریبی هر آن آمد سنی ۰ تا ز طاعات گریزم در غنی ۰
همچنان حضرت سلطان ولد ایدنا الله بسره المؤید
نقل فرمود که روزی حضرت والدم در مدرسهٔ مبارک
نشسته بود دیدم که سه نفر جوان سرخ پوش در آمده
سر نهادند وبحضور تمام فرو نشستند حضرت پدرم فرمود
که مصلحت باشد تا ببرند فی الحال از نظر من غایب شدند
از آن حال سوال کردم فرمود که ایشان از هفتان اند
مگر یکی از ایشان نقل کرده بطلب بدل او آمده بودند

وابنجا گاه

وابنجا گاه سقایی هست از محبان ما جهه او بکمال حال ومقام
رجال رسیده بود ومقرب درگاه الله شده از من او را در
خواست کردند اشارت کردم تا او را ببرند وبرجای متوفی
نصب کنند وحدیثی فرمود که کلما مات واحد منهم ابدل الله
تعالی مکانه آخر فاذا جاء الامر قبضوا ویاران ما چند انکه
آن سقا را طلب کردند دیگر ندیدند وهمچنان بعد از وفات
حضرت مولانا بزیارت سلطان ولد رسیده از مقامات
ودرجات خود باز نموده غایب شد همچنان یار ربانی
ملک مصور وفلک منور مولانا اختیار الدین امام ره روزی
بحضرت مولانا خوابی را دیده بود تقریر می کرد وتعبیر آن
می جست گفت امشب در خواب دریایی دیدم بس بیکران
ودر کنار آن دریا درختی دیدم بر مثال درخت طوبی
بغایت بلند وبزرگ وبر شاخهای بی نهایت آن مرغان
کلان نشسته بودند وهر یکی بالحان شیرین صفیره می زدند
وتسبیح می گفتند ومن در آن عظمت حیران مانده بودم
حضرت مولانا جواب فرمود که آن دریای بی نهایت
عظمت ایزدست وآن درخت بزرگ وجود مبارک محمد
مصطفاست عم وشاخهای آن درخت درجات انبیا و
مقامات اولیاست وآن مرغان کلان کلان ارواح ایشان
همچنان هم خدمت مولانا اختیار الدین در واقعه
دیده بود که حق سبحانه وتعالی او را دعایی تلقین می فرمود

بدین عبارت که اللهم ارحم وتحنن علی سیدی وسندی
وشیخی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة
یومی وغدی مولانا جلال الحق والدین وعلی آبائه واجداده
وامهاته واولاده وخلفائه واتباعه الی یوم القیامة همچنان
مقبول الحضرة المولویة مولانا شمس الدین ولد مدرس
روزی بحضرت مولانا از دانشمندی بزرگ روایت کرد که
فلانی می‌گوید که ما نیز بنده وعاشق خداوندکاریم
اما درین حال بتحصیل علوم مشغول گشته‌ایم واجتهادی
می‌نماییم امید است که بعد از حصول مطلوب بیاییم ومرید
شویم جواب فرمود که حاصل ناکرده نمی‌تواند ترک آن
کردن ونی که حاصل کند چون تواند از حد فقه رهیدن
وبعالم مطلق فقر رسیدن همانا که فقر کار بیگار است
شعر این کار کسی نیست که کاری دارد تا بخت کرا بود و
کرا دارد دوست هم بروایت او بزرگ منکر دانشمندی
منکر عظیم بود واز حال اولیا متردد می‌بود از ناگاه
روز عرفه عید اضحی بحضرت مولانا مقابل افتاده دست
اورا بگرفت واز دروازه میدان بیرون آمد وبخلوت
جایی برد که هیچ کسی نبود فرمود که نگاه کن دانشمند
خود را بر کوه عرفات میان اهل تلبیه دید از غایت
حیرت وولهی در وی پیدا شد نعره بزد وبی‌خود گشت
حضرت مولانا روانه شد چون دانشمند مسکین از آن

عرفات فنا بخویش آمد دید که حضرت مولانا رفته بود
فریادکنان بمدرسه آمد وازین حال یاران را بازگفت
باخلوص خاص وایقان ایمان از جمله معتقدان خاص
گشت وبجان عنایت ناگهان ونوازش شاهان شکرها
می‌کرد وشکرانها می‌داد شعر مگر ناگهان آن عنایت
رسد که ای من غلام چنان ناگهان ه الحکایة راویان
عدل که باسالیب فضل آراسته وپیراسته بودند
روایت چنان کردند که حاجی بکتاش خراسانی که خاص
بابا رسول بود که در ملک روم ظهور کرده بودند و
اورا بابا رسول الله می‌گفتند وحاجی بکتاش مردی بود
عارف دل وروشن درون اما در متابعت نبود
همانا که نقیب خود شیخ اسحق را با مریدی چند بنزد مولانا
فرستاد که در چه کاری وچه می‌طلبی واین چه غوغاست
که در عالم راغب بحضرت شدند وذوق همه مشایخ
وعلما وامرا بدان سخنان بود وسبب زیان مقلدان که از
شیوخ مترسم خود اعراض کرده بنده ومرید این خاندان
تحقیق وتصدیق شدند وایشان را رشک انحالت
بغایت می‌خلید واز هر جانبی از سر غیرت هریکی سخنی
ونکته‌ای می‌گفتند وطعنه می‌زدند همچنان گفته بود که
اگر اینی فهو المطلوب ساکن باش واگر بیانی فتا این چه
غلغله است که درجهان انداختی وخود را منظور

عالمیان ساختی ودکان چندین خلق را درهم زدی
چنانکه فرموده است **شعر** سر قدم کردیم و آخر سوی
جیحون تاختیم عالمی برهم زدیم و جست بیرون تاختیم
چونکه در سینوز مجنونان آن لیلی شدیم سرکش آمد
مرکب وا نحد مجنون تاختیم الآه وهمچنان گفته بوده که
جهانرا از شرینی شور خود پر کردی و بسا زرّاقان
سیه کار که از هیبت شور تو تلخ کامه و سیاه جامه
شدند گویند چون مرید مذکور شیخ اسحق بر در
مدرسه رسید مگر حضرت خداوندگار درآن
حالت در سماع بود آستانه مدرسه را بوسیده
با ادب تمام وحضور درویشانه درآمد هماندم حضرت
مولانا این غزل را سرآغاز فرمود **شعر** اگر تو یار ندیدی
چرا طلب نکنی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی بکاهلی
بنشینی که این عجب کاریست عجب تویی که هوای عجب
عجب نکنی الآه آن درویش بجمود کشته همان غزل را
و تاریخ وقت را نبشته روانه شد چون بخدمت حاجی بکتاش
رسید و قضیه را چنانکه دیده بود و شنیده کما کان
شرح داد و تاریخ وقت را عرضه داشت حاجی بکتاش گفت
همان روز بود که دیدیم که حضرت مولانا چون شیر غرّان
از در درآمد و فرمود که ای عزیز خواهم شور ما
از سر شور و طربست نه از سر سوز و طلب و گلوی مرا محکم

بگرفت

بگرفت بیم آن بود که هلاک شوم سر نهادم و استغفار
کردم و اضطرار و تذلل پیش آوردم در ساعت از دیده
من غایب شد اکنون ای درویشان من سلطنت وعظمت
او دران مثابت نیست که در تصور مثال امثال ما گنجد
بغیر از امثال امثال آن صورت معنی مثال صورت نمی
بندد **شعر** جان لطافت و خوبی وحسن و جان بخشی کسی
از و بشکیبد زهی شقا و ضلال بجمعهم سر نهادند و محب
و مخلص شدند **همچنان** علماء اصحاب کثرهم الله جلاله
رضوانه روایت کردند که روزی حضرت مولانا با اصحاب
کرام بمسجد جمعه می رفتند ناگاه بجلادی مقابل افتاد
که چندین خونها کرده بود و گردن مردم زده او را زیارت
کرد و عزت نمود یاران از آن حالت حیران ماندند که او
اهل زیارت نیست تا مثل او سلطانی او را تعظیم کند بزرگی
از آن حال سؤال کرد فرمود که مردی بود از اولیاء الله
که در نقاب غیرت پوشیده مانده بود و دایم آرزوی
بردی که از قفص قالب مرغ روح را پرواز دهد و بدرجه
شهادت رسد حق تعالی سببی ساخت تا مذکور را متهم
کردند و این جلاد او را از حبس قفص بدن رهانید آن
ولی خدا ولایت خود را بدین جلاد داد همانا که یاران
وصف حال او را بدو تقریر کردند در حال جلاد مسکین
بجلادت تام و صدق عظیم توبه و استغفار جمله عیوب

وا زجلهٔ مریدان مقبل شد **شعر** ای بسا سگ پوست کورا
نام نیست لیك اندر پرده بی آن جام نیست **همچنان**
امام ربانی سیف المذکرین مولانا مجد الدین ولد جاغا
القیرشهری دهٔ مردی بود متقی و اهل ورع و از انواع
علوم بهره مند و از علم اولیا حظی اوفر داشت و از جملهٔ
خلفاء خداوندگار در خطهٔ روم یکی او بود و شجرهٔ
اورا بدست مبارك خود نبشته روایت کرد که در اول
حال از قیرشهر ترك پسری متعلم بقونیه بهم برده بودم
در مدرسهٔ مولانا در خدمت من می بود مگر شبی حضرت
مولانا در صحن مدرسه تا نصف اللیل کالقمر لیلة البدر
سیر میکرد و جمیع اصحاب در خواب رفته بودند و
آن طالب العلم ترك آهسته آهسته درس خود تکرار میکرد
و مراقب احوال خداوندگار می بود و مرا هم خواب غلبه
کرده فقیه ترك می بیند که حضرت مولانا بر نوری سبز
راکب شده اندك اندك جانب روزن بالا رفتن گرفت
چون بروزن رسید فقیه مرا بیدار کرد و چون بر آن
اطلاع یافتم نتوانستم تحمل کردن و خود را گرفتن بیخود
وار نعره زدم و بیهوش گشتم یاران خفته یکبارگی بیدار
گشتند و چون من بخود آمدم فرمود که مجد الدین چرا
نعره می زنی و طعمهٔ خود را از حوصله بیرون می اندازی
ترکی نو مرید می تواند تحمل کردن تو نتوانستی میکنی ابدالان

حق را از ینها بسیار باشد محرمیت حاصل کن تا محروم نشوی
همانا که من کمتر سرهٔ ملك امره نه که فرمودهٔ مرد است
گر راز دار نیستی بشر بپدا نکردی خیر و شر هر چه که ناپیدا شدنش
بروی همه پیدا نیستی **همچنان** یاران خاص که محل اجتبا
و اختصاص داشتند و بانوار اخلاص منور بودند
روایت چنان کردند که روزی حضرت مولانا در مدرسهٔ
خود فرمود که خدمت مولانا شمس الدین ماردینی مرد
ولیست اما خود را نمی داند تا اورا از خودی خود واقف
کنیم چه بعضی از اولیا هستند که ولایت خود را نمیدانند
و بعضی ولایت خود را موقن اند اما دیگری را نمیدانند
و بعضی کمل کرام آنانند که ولایت خود را و دیگری را
عین الیقین می بینند و حق الیقین میدانند و ایشان
ساقیان کامل اند و از مشرب کوثر محمدی می نوشند و این
شمس الدین ماردینی مردی از مردان خدا نظر عنایت
انداخته بود تا از آن نظر مبارك بی نظیر عالم شد و ولی گشت
چون یاران این خبر را بدو رسانیدند که حضرت
مولانا در حق شما امروز در مدرسه میان جمعی اکابر
چنین گواهی داد در حال سر نهاد و شادیها کرده گفت
همچنانست که مولانا فرمود و حکایتی کرد که دوری
مراهق گشته بودم و در شهر حلب در مدرسه تحصیل می
کردم و بتکرار هدایه مشغول بودم دیدم که ناگاه در

از درد درآمد و از من آب درخواست کرد بی تعلل و توقف
برخاستم و کوزهٔ آب بدرویش دادم و قدری طعام ما
حضر که داشتم در پیش درویش دلریش نهادم از آن
موزون من دیدم که درویش خوش شد و بر من یک نظر
عجب بکرد همانا که از لذت نظر شیرین او جان ذوقناک شدم
که از الم نمی شد و من در آن خوشی تا خود را جمع کردن
دیدم که درویش رفته بود و غایب گشته و هنوز لذت
آن نظر در کام جان من باقیست اما چون بحضرت مولانا
رسیدم و این عظمت را دیدم و ملحوظ نظر عنایت او
گشتم حلاوت آن نظر را در مقابلهٔ این عنایت کم از قطره
دیدم از دریای محیط و ذره یافتم از نیر اعظم و لله الحمد
والمنة که بعنایت و ارشاد او سلطان شناس گشتم همچنان
اصحاب عظام اسکنهم الله فی دار السلام روایت چنان کردند
که شیخ بدر الدین تبریزی مردی بود ذوفنون و در
فن کیمیا و صنعت سیمیا بوعلی سینا بود و در حکمت حکمای
حکمت سقراط ثانی و افلاطون یونانی چون بدار الملک قونیه
رسید بانی تربهٔ مقدس امیر علم الدین قیصر روح الله روحه
مذکور را بحضرت سلطان ولد دلالت نمود و هنرمندی
او را عرضه داشت و نمود که او دعوی میکند که هر روز
هزار درم در دم سلطانی بجنت یاران مجری دارد جمع
اصحاب بیشترند و وجه اخراجات کمتر حضرت ولد که

مرتبت تمامت اصحاب و امرا و اهل ادب بود این قضیه را در
بندگی والد خود عرضه داشت و حضرت مولانا هیچ
نفرمود علیها چون بدر الدین تبریزی با دب تمام درآمد
و سر نهاده بصدق درون مرید مخلص شد همچنان
حضرت ولیة الله فی الارض فاطمه خاتون والدهٔ شیخ
ما سلطان العارفین چلبی جلال الدین امیر عارف قدس
الله سرهما بنت شیخ صلاح الدین رحمه که سر لیر تانی و صدیقه
ربانی بود خبر داد که من از شکاف در نظر میکردم که
خداوندگار در این باب چه فرماید فرمود که سبحان عجب
خبریست ما سعی میکنیم که زر را خاک کنیم تا گرد فتنه او بنشیند
و دود کدورت از دودمان ما برخیزد یکی آمده است
که من خاک را زر میکنم تا فتنه برانگیزاند مگر که اثارت
الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها بی خبر است این کار دراز بی
باشد و نمیداند که من زیاده چوبی را دوست نمیدارم حقا
ثم حقا که حق را بندگان هستند که اگر بر سنگ و کلوخ نظر
کنند بی علت کیمیا زر و یاقوت گردد همچنان برخاست
و دست مبارک را بر استون مرمرین نهاد درحال دیدیم
که استون مرمر همچون آفتاب درخشنده زرین شد تا لمعات
آن چشمها را خیره کرد اصحاب و بدر الدین تبریزی نعره
زنان بهجوم بیهوش گشتند مرا عقل زایل شده است و چون
بخویش آمدم فرمود که بهاء الدین خدمت بدر الدین را بصحبت

جنيد الزمان خليفة الحق چلبي حسام الدين بپرنا ملازم
خدمت ايشان باشد **مثنوي** تا بداند كه بر در طامع نه ايم
ما زر از زر آفرين آورده ايم • آنكه گر خواهد همه خاك
زمين • سر بسر زر گردد و در ثمين • فارغيم از زر كه ما
بس پر فنيم • خاكيان را سر بسر زرين كنيم • از شما كي كديه زر
ميكنيم • من شما را كيميا گر ميكنيم • هر چه جانت نگردد ملك و زر •
زر بده سرمه ستان بهر نظر • بعد اليوم بدر الدين هر هنري
كه مي ورزيد وصنعتي كه بكار مي برد فداي ياران ميكرد
وعاقبة الامر علم الدين قيصر بعد از رحلت مولانا او را اميد
تربه مبارك ساخته بود **همچنان** از مقربان حضرت
منقولست كه روزي خدمت سلطان ركن الدين انار الله
برهانه پنج هميان سيم سلطاني فرستاده بود خواجه مجد الدين
بر گرفت وپيش مولانا برده بانك بر وي زد كه بيرون
انداز تا هر كه خواهد بر گيرد **شعر** تا شما كان نو نبود چون
اندازانه خانه درون مسجد اقصي سك مرده چرا باشد
بيرون در انداختند هيچ كسي بر نداشت مجد الدين حال را
بحضرت مولانا عرضه داشت فرمود كه برو خرج كن هم
نتوانست تلف كردن سيوم بار پرسيد كه آن سيم را چه كنم
وجه مجا بايد كردن فرمود كه اگر مرا بحقيقت بي تقليد دو
مجازي آن مجموع را بر گير و در خندق ريز تا جانت از حجاب
آن خلاص يابد همچنان بر گرفتند و در خندق قلعه ريختند

و خندق پر آب ولجم سياه بود نبا كساني كه در هوس
آن سيم سپيد روي ها سياه كرده جانها باختند بعد از آن
فرمود كه مال دنيا زهر قتالست و همگان از بهر او در زمان
و قيامت خلق را مي كشد و فاني ميكند تا حدي كه مردان
خدا را نيز دهان تلخ مي كند الله الله احتياط مي بايد
كردن تا از جميع آفات سيم سليم مالي و سليم عاهات
او نكردي **شعر** دنيا نبود عيدم من زشتي او دم بدم •
كالكونه نهد بر دو آن روسپي زرده • **الحكاية** همچنان
مشهور آفاق سرور با استحقاق اخي امير احمد با پيرتي زده
كه از رؤساء آن ديار بود مردي بود منعم و متمول و
صاحب مقام وسبي دوز كارديده و بصحبت اكابر
رسيده بود و چون حضرت سلطان العارفين چلبي
جلال الدين عارف قدس سره بدان ديار رسيد و جميع
اهالي آنجا من الذكور والاناث بنده ومريد او
شدند چنان حكايت كرد كه در عنفوان جواني چون
صيت جميل حضرت مولانا جدت شما بتواتر اينجا رسيد و از
عظمت حال وقال او و مسافران عالم روايت مي كردند
مرا هوس آن مي شد كه از پدر اجازت خواست بطرف
قونيه عازم شوم و شرف دستبوس آنحضرت دريابم
والبته مادر و پدر دستوري نمي دادند وبهلو هلا
تغير زمان مي كردم شبي از غايت شوق و عشق تمام برخاستم

وچند رکعت نماز حاجت گزاردم وبان نیت چهل بار سورهٔ
انعام خواندم تا مگر انعام حق مرا ون گشته از سلك
انعا ببرون آمده بدان زیارت مشرف شوم چون نزدیك
صبح سر نهادم وبخواب رفتم بهمان صفت وصورت که از
یاران ومسافران شنیده بودم حضرت مولانا را بخواب
دیدم فرجیها پوشیده ودستار دخانی برسر نهاده بجانب
ما درمی آید ومن بنده پیشتر دویده سر می نهم وروی
برخاك قدمش می مالم وولهها می کنم واو از یاری مقراض
می خواهد وموی مرا بریده بر روی لب بوسها می دهد
وچند بار بارك الله می گوید ومی فرماید که
شیخ مشو نیست ومن از غایت شادی بیدار می شوم
وموهای بریدهٔ خود را بر سر بالین می یابم واز ین حالت
حیرتی در من ظاهر می شود واز شوق آن ذوق چند
روزی دیوانه وار در کوهها می گردم عاقبة الامر اجلاس
عظیم کرده فرجی می پوشم وبا قامت سماع واوضاع اجتماع
وتلاوت مثنوی معنوی شروع می کنم بعد از آن ارمغانی
نیکو از هرچیزی ترتیب کرده بحضرت مولانا ارسال
کردم واز حال خود اعلام دادم همانا که شجرهٔ خلافت
فرستاده مر بنده را بمریدی قبول کردند وهمچنان
علامت قبول من آن بود که حضرت شما بدین دیار تشریف
داد وعلم الیقین مرا عین الیقین گردانید وبحق الیقین

رساند

رسانید همچنان پیوسته حضرت سلطان ولد مذکور را
برادر وبادر می خواند از نو بصدق تمام مرید حضرت چلبی
عارف گشته تمامت فرزندان واصحاب واعقاب خود را
مریدان سلطان کرد وان لهم عندنا لزلفی وحسن مآب
مقام ایشان شد همچنان منقولست درویشی حضرت
مولانا را بخواب دید مرید شو مویش را بریدند علی
الصباح خواب را بکرام اصحاب حکایت کرد آن عزیز را بحضرت
مولانا ارشاد کردند تا از نو مرید شود وگوید هذا تاویل
رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا وچون حضرت مولانا آن
درویش را بدید فرمود که آخر موی او را دوش برگرفته
بودم واو را قبول کرده آن کافی باشد همچنان منقولست
که روزی خدمت شیخ صدر الدین بدرس احادیث مشغول
بود وافاضل عالم دران مجلس حاضر شده ازناگاه حضرت
مولانا از در درآمد شیخ استدعا نمود که درس امروز
را حضرت مولانا متعهد باشد همانا در بیان هر حدیثی چندان
احادیث غریبه استشهاد آورده وبسط معانی عجیب کرده
وسبب ورود احادیث فرموده وتحقیق کرد که حاضران
مجلس متحیر ماندند مگر در ضمیر شیخ گذشته باشد که عجبا
معنی این حدیث آنچنانست که مولانا فرمود یا چیزی دیگر
چه ما این معانی را از هیچ بزرگی سماع نکرده ایم واین
طرز را نشنیده ایم همان شب حضرت مصطفی را علیه السلام

بخواب می بیند که در صدر خانقاه نشسته است شیخ
پیش می رود و دست بوس رسول کرده میفرماید که معنی
آن حدیث و مقصود من آنجنانست که مولانا فرموده
بران مزید نیست شیخ از غایت شادی بیدار میشود پیش
ازان که خواب را بدرویشان واکوید می بیند که حضرت
مولانا از در خانقاه درآمد و بر صدر صفه بنشست
و فرمود که انا ارسلناك شاهدا و مبشرا بحقیقة سرّنا
و مبشرا لك فی الرؤیا یعنی که کواهی آنجنان شاهد عدل حق
بندکان مقبول باید که در محل قبول افتد انشاء الله تعالی
همبرخاست شیخ را اعتماد و اعتقاد و اتحاد یکی در هزار
شد **همچنان** روزی حضرت مولانا بحمام درآمده بود
همان لحظه باز بیرون آمده جامها پوشید یاران سؤال
کردند که خداوندکار جه زود بیرون آمد فرمود که دلاك
شخصی را از کنار حوض دور می کرد تا مرا جای سازد از شرم
آن عرق کرده زود بیرون آمدم **همچنان** روزی یاران
برای یکی کفتند که مرد بی وفاست فرمود که وفا خوش است
کفتند آری کفت اکنون شما وفا را بیخ کیرید و دایما فرمودی
که بحق وفا عهد جان و یا کفتی بحق وفا و کفتی **شعر** حق تعالی
فخر آورد از وفا کفت من اوفی بعهده غیرنا   مر سکان را جون
وفا آمد شعار   رو سکان را ننك و بدنامی میار   بی وفایی
جون سکان را عار بود   بی وفایی جون روا داری نمود

کر غلوم هندوی آرد وفا * دولت او را می زند طال بقا *
همچنان اوقات اتفاق جنان می افتاد که کویندکان از
غایت مداومت سماع خسته می شدند روز دوشنبه و اما
پنجشنبه بمدرسه دیر ترك می آمدند حضرتش می فرمود
که جون نماز عشا از دست نداد باری نماز اشراق بکزاریم
و جند رکعت نماز می کرد تا کویندکان می رسیدند و پاکو
بندکان سماع می کردند **همچنان** مکر روزی در بندکی
مولانا رباب می زدند و مولانا ذوق ها می کرد ازناکاه
عزیزی درآمد که نماز دیکر می کویند لحظه تن زد و فرمود
که نی نی آن نماز دیکر هر دو داعیانند حقند یکی ظاهر را
بخدمت می خواهد و این دیکر باطن را بمحبت و معرفت
حق دعوت مینماید **همچنان** از اصحاب یکی تاهل کردی
فرمودی که انشاء الله مبارك بینی باشد روزی درویشی
از نساء و عیالش بیکی شکایت کرد و از نکاح این کار باز کفت
فرمود که جهان کیر توان شد اما دهان کیر نی **همچنان**
روزی بحمام در آسن بود و بجشم ترحم بجسم مبارك خود نظر
می کرد که قوی ضعیف و نحیف کشته است فرمود که در جمیع
عمر خود از کسی شرمسار نکشته ام اما امروز از جسم لاغر خود
بغایت خجل شدم که بزبان حال الجها کفت و جها نهفت و حکایت
نالها کرد که روزی مرا در آسایش ندادی کهی اندر روزی
باشبی که قدری قوت می کرفتم تا باز دستی با رکشی کردن

اما چه کنم که آسایش من در رنج اوست و چنانکه گفت
شعر اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید ❁ من آن لحظه
بیاسایم که یک لحظه نیاسایم ❁ همانا که آسایش عاشقان
در تعب است و گنج در رنج و طرب در طلب و مرجوحی ادب
شعر کشاکشها است در جانم کشنده کیست می دانم ❁ دمی
خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان ❁ حکایت
روزی مکرم حرم مولانا کرا خاتون رضه از سر این حدیث
سؤال کرد که اکثر اهل الجنة البله چه معنی دارد فرمود
که اگر ابله نبودندی کی بجنت و انهار خرسند شدندی
جایی که دید یار است چه جای جنت و انهار است فرمود که
اکثر اهل الجنة البله و علیون لذوی الالباب و این بیت را
گفت شعر در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید ❁ از حال
بهشتیان مرا ننگ آید ❁ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ❁
صحرای بهشت در دلم تنگ آید ❁ پس هر دون همتی که بتفرج
باغ بسته شد از دیدار باغبان محروم ماند ❁ شعر
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو ❁ هم سوختم
زین رنگ و بو کو فر انوار بقا ❁ حکایت روزی جماعتی
صاحبدلان دیدند که رابعه بدستی آتش گرفته بود و
بدستی دیگر آب و باستعجال می دوید سؤال کردند
که ای بانوی آخرت کجا می دوی و در جستن گفت می روم
که آتش در بهشت زنم و آب در دوزخ ریزم تا این هر دو

ره زنان از میانه برخیزند و مقصد معین شود و بندگان
خدا را بی غرض رجا و علت خوف خدمت کنند چه اگر رجاء
جنت و خوف جحیم نبودی یکی حق را نپرستیدی و مطاوعت
ننمودی شعر بشنو این نسیمی مقلد کی خمیدی در رکوع ❁
گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی ❁ اما مقصود و مطلوب
محبان مخلص وصال محبوب است و هر دو عالم بهجران وصال
شعر هرچه جز عشق خدای احسن است ❁ گر شکر خواریست
آن جان کندنست ❁ از خدا غیر خدا را خواستن ❁ ظن افزونی
و کلی کاستن ❁ شیخ ما بایزید را گفتند سل ما ترید گفت ارید
ان لا ارید ❁ الحکایه همچنان منقولست که روزی حضرت
مولانا در تقریر بر مولانا در تقریر معانی گرم شده بود و جماعتی
از هر طایفه حاضر بودند حکایتی فرمود که مگر ترکی بشهری آمده
بود ناگاه بر در مدرسه رسید دید که مدرسه را رفته
اند و آب افشانی کرده و فقها با دستارهای بزرگ و جامهای
نفیس نشسته اند بعد از ساعتی دید که بوابان مدرسه
با مه و جهت هر یکی از معنی نان و گوشت و غیره که راتبه
ایشان بود آورده هر کس را حصه بداد ترک را این حالت
نیکو خوش آمد روز دیگر ترک بیچاره ترک عیال و دین خود
کرده برخود دستاری رجیه راست کرده بمدرسه در آمد
و بمدرس سلام داده در جنب او بنشست مگر مدرس فقیه
نقیر بود بفراست معلوم کرد که او عالم نیست و آن لا برای غرضی

کرده است مدرس فرمود که ای عزیز من بآرایش ظاهر و جبه
و دستار کسی دانشمند و فقیه نمی شود و بی مجاهده کسی
بمشاهده نرسیده است سالها خون جگر باید خوردن و تکرار
تکرار باید کردن و دود آلود چراغ باید شدن تا مگر بتوفیق
الله و عنایته تا کسی کسی شود و از وجود او کسان و ناکسان
کسبی توانند آموختن اکنون مثال جماعتی که صورت پرستان
اند و در زیب صورت مانده اند و بزیب ظاهر اکتفا کرده
و فرجی برای صورت پوشیده اند و هرگز معنی دان و معنی
بین و معنی کش نیستند همچون ترکند که گفته آمد سالها از جا
باید کشیدن تا مگر آدمی یکدمه آن دمی گردد و گفت شعر
سالها باید که اندر آفتاب • لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
تا که پشکی مشک گردد نافه ئی • سالها باید در آن روضه چرید
همچو تاری شد دل و جان در شهود • تا مر رشته یکی ز ولی
نرود • چون خیالی میشود در زهد تن • تا خیال دوست اندر در
روفتن • همچنان منقول اکمل الدین از شیخ محمود عطار ره روایت
کرد که روزی در مدرسه مبارک سماع عظیم بود و خدمت
شیخ فخرالدین عراقی که از عارفان زمان بود در آن ساعت
حالتی کرده خرقه و تخفیفه اش افتاده می گشت و بانگها
می زد همانا که حضرت مولانا در گوشه دیگر سماع می کرد و خداوند
مولانا اکمل الدین طبیب با جمیع علما و امرا نگاه داشت می کردند
بعد از سماع اکمل الدین فرمود که خداوندگارا راستین

خدمت

خدمت شیخ فخرالدین عراقی از پس خوابهای خوش
خواهد دیدن فرمود که اکنون گر سر این سو کند و خسبد
آخرالامر ملحوظ نظر عنایت گشته باجازت آن حضرت معین
الدین پروانه شیخ فخرالدین را بجانب توقات دعوت کرد
خانقاه عالی جهت او عمارت فرمود و در آنجایگاه شیخ خانقاه
شد و پیوسته شیخ فخرالدین در سماع مدرسه حاضر شدی
و دائما از عظمت مولانا باز گفتی و آهها زدی و گفتی که
او را هیچ کسی کما ینبغی ادراک نکرد در این عالم غریب آمد
و غریب رفت شعر در جهان آمد و روزی دو با رخ نمود
آنچنان زود برون شد که ندانم که که بود • همچنان روزی
حضرت مولانا در بیان معرفت فرمود که این آب جویی که
ماهیان در روی مقیم اند تا نان ریزه در روی نریزی ماهیان
سر برون نمی کنند و بدان نانپاره ها نمی پیچند همچنان جوی
حکمت ما که در جوی روان ما روانست تا صدق طلب و درد اعتقاد
درست و اخلاص لله را در روی نریزی ماهیان معانی ما
علی قدرهم المستمعین والطالبین از این جوی سر نمی کنند و
گرفتار شست هیچ صیادی نمی شوند همانا که تذلل و
افتقار عظیم می باید که اضطراب و اضطرار موجب استحقاق
است امن یجیب المضطر اذا دعاه شعر حق تعالی که سماوات
آفرید • از برای دفع حاجات آفرید • هرچه روید از پی محتاج
رست • تا بیابد طالبی چیزی که جست • تا نگرید طفلک نازک گلو

که روان کرد د زبستان شیراو همچنان روزی مکر عزیزی
از یاران غمناک شده بود حضرت مولانا او را فرمود
که هر دل تنکی دنیا از دل نهادکی این عالم است هر دمی
که آزاد باشی از این جهان وخود را غریب دانی ودر هر
رنکی که بنکری وهر مزه که بچشی دانی که با او نمانی وجای
دیکر می روی دلتنک نباشی طوبی لمن جالس اهل الفقه
والحکمة وخالط اهل الذل والمسکنة باز فرمود که آزاد
مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد جوانمرد آن باشد
که مستحق رنجانیدن را نرنجاند چنانکه کفت شعر نادرتن
خرقها پیر آن کس ماهم نرنجیم وهم نرنجانیم همچنان روایت
که روزی یکی از اصحاب از قلت اسباب شکایت میکرد وبحضرت
مولانا الابها می نمود تا وی را قدری دنیا وی دست دهد
فرمود که برو مراد شمنی کیر وهیچ دوست مدار تا دنیا ترا
دوست کیرد وحق تعالی ترا دنیا دهد کفت نتوانم فرمود که
پس برو در بی نوایی ودرویشی صبر کن تا بنوایی می رسی
ونوایی اسماع کنی چه دریاد دنیا یکجا جمع نمی شود مکر مردان
حق را واین را کفت شعر • ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
وی عاشق خلد از حقیقت دوری • وی شاد به هر دو عالم
از بیخبری • شادی غمش ندیدهٔ معذوری • همچنان
مکر شخصی کیسهٔ پر زر یاوه کرده بود وبجنود وادی دولت
وازهر کسی می پرسید از ناکاه بحضرت مولانا رسید فرمود

که مکو کم کردم بلکه بکو یافتم یافتم همچنان درویشی
دلریشی روایت کرد که روزی شخصی بحضرت مولانا مقابل
شد سر بنهاد وکفت که ازین عالم دون قوی سیر وملول
شده ام کاشکی بدان عالم می رفتم باری می آسودم که حضرت
باری آنجاست فرمود که چه دانی اکر اینجا باشد شعر بیرون
ز تو نیست هر چه در عالم هست • در خود بطلب هر آنچه
خواهی که توی • همچنان مکر عزیزی را از یاران در مجمعی
عظیم اتفاق افتاد وهر یکی از هر بابی فصلها می خواندند
وفضلها می جستند وآن عزیز هیچ نمی کفت حضرت مولانا
فرمود که یارا تو چرا توهم معرفتی وسخنی نکفتی کفت جمع اکابر
بود متوهم شدم فرمود که تو دهان ببستی کشادن ما
خود می کفتیم همچنان قدوة الاصحاب چلبی جلال الدین المعروف
بابن اسفهسالار ورد که از عرفاء اصحاب وامیرزادهٔ شهر بود
حکایت کرد که روزی حضرت مولانا مرا با چند باری بقیصریة
بپیش پروانه قاصد می فرستاد نامهٔ املا فرمود حضرت
چلبی حسام الدین بنوشت ودر ضمن مکتوب کفتها کفته
در در معانی سفته بودند نامه مبارک را بر سر دستار زدم
سر نهاده بر پای بهای بارکاه خداوندکار بوسها دادم وکفتم
اکر زبانی پیغام پرسند چه کویم فرمود که تو آنجا چون
دهان باز کنی ما کفتنی را بکویم چون بخدمت سلطان
وامرا رسیدم وسلام مولانا را رسانیدم همکان بر سر پا

که مکو کم

برخاسته اکرام عظیم کردند وایستاده پروانه مکتوب را
بعبارت شیرین فرو خواند ودر هر محلی آفرینها می‌کردند
وبمطلوب ما اجابت نموده از عظمت خداوندگار رحم
سؤال کردند که چه می‌کند ومزاج مبارکش چون است چندین
حقایق ودقایق گفته‌ام که بیخود شدم پروانه وامرا
گریها کردند وافسوسها خوردند که چرا از آن حضرت
دور ماندند واز آن صحبت ودیدار مهجور عاقبت پروانه از من
پرسید که خدمت چلبی بارها تشریف می‌فرمود اما مثل این
بار شما را پر بار معرفت ومعانی ندیده ایم حکایت را باز گفتم
همگنان باتفاق سر نهادند وتحسینها کردند وبسی نعمتها
ونعمتها که فرستادند همچنان خدمت افلاطون زمان
خواجه اکمل الدین طبیب طاب الله ثراه روزی بزیارت
مولانا آمده بود وآن روز در خانهٔ چلبی حسام الدین
بودند مگر اکمل الدین جامهای سخت نفیس پوشیده بود
وچوقاء سقرلاط سرخ با پوستین سمور بر دوش گرفته
بعد از لمحه حضرت مولانا در گوش اکمل الدین سری گفت
فی الحال سر نهاد وجامها را بقوالان داده روانه شد حضرت
چلبی حسام الدین از سنکود پرسید که مولانا در گوش
شما چه می‌فرمود وموجب سجده وحالت چه بود گفت مرا
در ضمیر می‌گذشت که با این جامهٔ نفیس زیبا شده در نظر مردان
هر چون آمدم وچون بانت شدم واین حرکت هیچ مصلحت نبود

همانا ک

همانا که خود را بغایت بیچاره وشرمسار دیدم وحالم دیگر
گون گشت همانساعت در گوشم فرمود که فارغ باش واندیشه
مکن ومخجل مشو جامهٔ جان ما که تن است نزد ما اعتباری
ندارد تا جامهٔ بارانی را که بیرون نیست چرا اعتبار خواهند بود
که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم
ونیاتکم جهدی بکن که تو معروف جامه شوی نه جامه معروف
تو ومن از خوشی آن عنایت جامها را بقوالان شکرانه دادم
وچندانکه اکمل الدین در قید حیات بود دیگر جامهای
بتکلف نپوشید همچنان ملازمان صحبت وخادمان خدمت
روایت چنان کردند که حضرت مولانا حیدروا دسیر را
دوست می‌داشت بعد از آنکه ده پانزده روز ریاضت بست وی
روز که شبی که اصلا افطار نکردی سیر دانهای خام می‌خورد
ومی‌فرمود که حضرت مصطفی با میر المؤمنین علی رضی هر دم
اشارت می‌فرمود یا علی کُلِ الثومَ تا جهت حکمتی که او دانست
همچنان حضرت فاطمه که والدهٔ چلبی عارف قدس سره روایت
کرد که قرب ماهی حضرت مولانا را ندیدیم که چیزی افطار
ومن هنوز نو عروس بودم ومعلم من حضرتش بود روزی
فرمود که فاطمه خاتون در خانهٔ ما ماست هست گفتم بلی هست
اما بغایت ترش فرمود که در کاسهٔ بزرگ کرده در پیش او
نهادم فرمود که بیست سر سیر بکوب ودر آنجا کن تا لذت
گیرد نیمشبی دیدیم که باز آمد وماست بخواست وتنهایی بات

کره کرفته را در انجا ترید کرده تمامت آن کاسه را بخورد و من
قدری از ان ماست در دهان کردم فی الحال زبانم آبله
کرد از غایت حدت آن همچنان کاسه را لیسیده بمن داد
و بنماز تهجد شروع فرمود حتی بطلع الفجر و چون یاران
جمع آمدند بسماع مشغول شد تا هفت شبان روزی
قرار نکرد و لحظه نیارامید روز هشتم بحمام رفته هفته
دیکر در انجا کاه بود و عالمیان بدین قدرت و قوت حیران
مانده سبی منافقان که زنار بریدند و موافق شدند
و از مخالفت استغفار کرده موافقت نمودند همچنان
روزی فرمود که ما ازین عالم سه چیز اختیار کردیم یکی
سماع و یکی فقاع و یکی حمام همچنان منقولست از جلبی
شمس الدین ولد مدرس که او روایت کرد که روزی حضرت
مولانا فرزند خداوندکارم ملکه خاتون را مملوکه خود را
رنجانیده بود از ناکاه حضرت مولانا از در در آمده
بانکی بروی زد که چرا میزنی و چرا می رنجانی چه اکر او
خاتون و تو کنیزک بودی چه خواستی کردن میخواهی که
فتوی دهم که در کل عالم غلام و کنیزک هیچ نیست الا
حق را و فی الحقیقه همه برادران و خواهران ما اند که ما
خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة در حال توبه کرده او را
ازاد کرد و هر چه پوشیده بود بروی بپوشانید و چندانکه
در قید حیات بود غلامان و کنیزکان را تعرض نرسانید

و برسنت نبوی سلوک نموده می کفت شعر شرم دارم از
نبی ذو فنون • البسوهم کفت مما یلبسون • مصطفی کرد این
وصیت با بنون • اطعموا الاذناب مما تاکلون • من چه پوشم
از خز و اطلس لباس • زان بپوشانم جسم را بی بلاس همچنان
منقولست که روزی حضرت مولانا از کثرت سماع و لطافت
مزاج هنکام شتا زکام شده بود که الزکام امان من البرسام
و هو یقطع عرق الجذام اوله فصد و اخره حمام هم انساعت
قصد فصد کرده پیراهن خود را بفصاد بخشید دوم روز
بحمام رفت همچنان بزرکی سؤال کرد که در عقیب صلوات مکتوبه
آیة الکرسی خوانند چه حکمت دارد فرمود که قال النبی
علیه السلام من قرا آیة الکرسی عقیب کل صلوة مکتوبة قبض
الله روحه بنفسه عجبا از ان عظیم تر چه فایده و حکمت باشد
که جان ترا بدست خود او قبض کند و فیض رحمت فرماید
لاجرم حضرت مصطفی ع م دایما می خواند و امت خود را هم
بر قرائت آن ترغیب و تحریض می فرمود و فضیلت آیة الکرسی
از عرش عظیم عظیم ترست و در هیچ کتابی نیست مخصوص
بمصطفاست و بامت مرحوم او علیه السلام همچنان یاران
عشق که سالکان طریق تحقیق و مستان جام رحیق بودند
رضه چنان روایت کردند که روزی حضرت مولانا فرمود که
یاران ما تربه ما را بلند سازند تا از مسافت دور پیدا شود
که هر که تربه ما را از دور ببیند و اعتقاد نماید و بولایت

وآن عزیزان پیوسته بعبادت مشغولست وازاسرار
آن محبوب همچنان روزی صاین الدین بتکلف می گوید
که امشب بعشق مولانا قرآن را ختم کردم فرمود که چون
نظر تبدی فی الحال سر نهاد و گریان شد مولانا فرمود
شعر چه دلش گرتا دنی کفت لبش ذره ذره کشته بودی
قالبش که لو انزلنا هذا القرآن علی الجبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و در باب معانیها
که می فرمود و فرمود که امام ابوحنیفه رض شبی نماز عشا نماز
می کرد سورة اذا زلزلت الارض زلزالها فرو خواند چون
بدین آیت رسید که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره شهقه
بزد و بیهوش گشت گویند هفت شبانروزی بر سر سجاده
بیخود مانده بود از هیبت اسرار قرآن اگر قرآن خوانی
همچنان نخوان که ترا بخوانند شعر آنکه از غفلت آن خوانند
بر انند و سر رب تالی القرآن والقرآن یلعنه اینست
شعر عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد که دار الملک
ایمان را مجرد بیند از غوغا همچنان کمل اصحاب درایت روایت
چنان کردند که روزی قاضی سراج الدین ارموی رح
در جمیع علوم عقل و نقل شافعی ثانی بود از چند فن
معتبر مسایل مشکل و نکت غرا استنباط کرده مستحضر
گشت و بشاگردان خود تفهیم داد که وقتی که مراد در مجمع
امرا و فضلا با حضرت مولانا اتفاق افتد میخواهم

ما اعتقاد کنند ایزد تعالی او را از جمله مرحومان کرد لنبی علی الخصوص
که کسی بعشق تمام و صدق بی ریا و حقیقت بی مجاز و بیقین
بی گمان بیاید و زیادت کند و تا زکرار دو هر حاجتی که دارد
بخواهد باری سبحانه و تعالی جمیع حاجات او را بر آورده
کرداند و بمقاصد خود برسد و مطلوب او دینی و دنیاوی
حاصل شود شعر زبس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
که هر که بیند رو یاد دعا بخاطرم آرد همچنان فرمود که دعا
همچون تیرست و آمین پر اوست پر حاجت آن تیر بخواه ای
جبری خواهی عطا نقد ست و شه حاضر که آن مه دو نفر باید
بر و تا سال آینده همچنان نقلیست صحیح که روزی حضرت
مولانا فرمود که هفت کرت تربه ما را عمارت کنند آخر باد
ترکی بیرون آید معمول و تربه را باک خشت از زر و یک خشت
از نقره خام سبا زد و حوالی تربه ما شهری شود بس بزرگ
و تربه ما در میانه شهر باشد و در آن زمان مثنوی ما شیخی
کند همچنان از یاران کبیر منقولست که روزی در بندگی
مولانا حکایت سبعه خوانی صاین الدین مقری می کردند
که ابو حفص دوران و قالون زمانست و هر شب یا ند که
ختم قرآن کند آنگاه ارامد فرمود که آری کرد کان را نیکو
می شمارد و از مغز نغز حظی ندارد و فرمود که کتاب الله مبنی
علی اربعة العبارة والاشارة واللطایف والحقایق فالعبارة
للعوام والاشارة للخواص واللطایف للاولیاء والحقایق

که فضیلت وجستی خود را بوی بنمایم تا معلوم کند کرد استخدی
چیست و در اندم که من در بحث گرم شده باشم و دقیقه
از من فوت شود از هر جانبی معاونت کنید همانا که حضرت
مولانا صباحی ببروت قاضی در می آید و سلام می داد و ده
بهیبت عظیم در وی نظر میکند و بر وی باز بیرون می آید
قاضی سراج الدین در پی او بیرون می رود هیچ کسی را نمی بیند
واز مردم محکمه سؤال میکند کسی نشانش نمی دهد بعد از
ساعتی دید که حضرت مولانا از علوی قاضی فرود آمده
وروانه شد حیرت آن جماعت یکی در هزار شد خدمت قاضی
بالای علوی میرود که تا زصبح را اکزا رد می بیند که بر آنکنار
دیوار علوی مجموع آن مسایل ونکتها را یکان یکان نبشته است
واسوله واجوبه آنرا در تحت هر مسئله ونکته نبشته کرده
ودر تحقیق آن چندان لطایف غیبی وعینی بیان کرده که
در بیان آید فی الحال قاضی نعره می زند وجامها را بر خود
چاک می کند واز انا نیمان با رد و تصورشا رد استغفار
کرده دوان بمدرسه می آید واز حضرت مولانا عذرها
خواسته محب ومخلص می شود و پیش تامت اکابر و شیوخ
این قضیه را باز می گوید واین حکایت در بدایت حال بود
واز آن سبب بود که بعد از نقل مولانا در منع رباب
ودف و سماع جاعتی سعیها می کردند واز و استمداد
می طلبیدند اصلا تمکین نمی داد و راضی نمی شد

همچنان روزی حضرت چلبی حسام الدین قدس سره از
حضرت مولانا پرسیده است که هم شهری ما قاضی سراج
الدین چگونه کسی است فرمود که مرد ست کرد حوض میکرد
موقوف یک لکدست امید ست که نومید نشود بلکه
نو امید گردد همچنان خدمت چلبی شمس الدین ولد مدرس
روایت کرد که چون یاران عاشق مرید مولانا می شدند
دعا می کرد و می فرمود که خداوند تعالی شمارا از شر
گرگان کهن نگاه دارد یاران سؤال کردند که ایشان
چگونه قومند فرمود که قاطعان طریق حق واهل
بدع ومنکران جاهل همچنان منقولست که چون
حضرت مولانا در سماع مست می شد قوالان را
می گرفت وهمچنان نخرج زنان ورای کوبان صلوات
می داد اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد باز شروع می کرد
همچنان مگر روزی آینه داری محاسن مبارکش می
ساخت گفت خداوندگارا چه می فرماید چگونه می سازم
فرمود آن قدر که فرقی باشد میان مرد و زن روز دیگر
فرمود که من بر قلندران رشک می برم که هیچ ریش ندارند
وحدیثی فرمود که من سعادة المرء خفة لحیته لان اللحیة
حلیة المرء وفی کثرتها اعجاب المرء بنفسه وهو من المهلکات
وفرمود که بسیاری ریش صوفیان را خوش نیست اما
تا صوفی ریش را شانه کردن عارف بخدا می رسد همچنان

روزی بر در مدرسه ایستاده بود و یاران بجمعهم حاضر
بودند رو بیاران کرد و گفت والله والله در عالم کسی
نیست بجز یک کس و آنکس یا شماست و از برای شماست و از
بهر شما می کوشد و شما را می خواهد چنانکه گفت **شعر**
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام • حبس از کجا
من از کجا مال که را دزدیده ام • یاران شکرها کرده سر
نهادند و شادان شدند **همچنان** خدمت ولد
مدرس روایت کرد که روزی حضرت مولانا فرمود که
خواجه فقیه احمد رح پیوسته گفتی که چهل تمام لیلا و
نهارا مجاهدات بی حد کردم و ریاضت بسیار کشیدم
تا مگر علت دانشمندی از من برود و از آن حجاب بیرون
آیم می بینم که هنوز اثری باقیست و چندانکه لوح دل
ساده تر قربت بیشتر همانا که لوح محفوظ از لوح حافظ
اعلیست **همچنان** فرمود که حضرت والدم سلطان
العلماء فی العالم بهاء الدین ولد رضی دایما می فرمود که
اگر ما را نه این علمهای تحصیل گسترستی آن معنی از علم تو بتر
و می گفت **شعر** دل ز دانشها بشستیم آشنایی یافتیم • ظلمت
هستی بماندم • روشنایی یافتیم اکنون تا در کسی می باید
که چون از مدرسه فقه بمدرسه فقر آید • چنانکه باید
که حق را یابد • **شعر** چنانکه مدرسه فقه را برون شوهاست
بدانکه مدرسه عشق را قوانین است • **همچنان** منقولست

ستی

روزی حضرت مولانا بخدمت عارف صمدانی علاء الدین
ترمذی رض اشارت فرمود که اگر از تو سؤال کنند که تو را
که بود جواب ده که نبینی و نشنوی یعنی نه عظمت او را
توانی دیدن و نه اسرار او را توانی شنیدن بعد از آن
فرمود که ده من نان را خاییدن و در جیب ریختن قوی
سهل تر است اما یک نان را خوردن عظیم دشوار است چه
این علمای ظاهر علوم اهل معلوم را خایند و می ریزند اگر
یکبار همانکه می بایستی خوردندی بی آنکه خواندندی
از زحمت خاییدن رهیدندی و خاموشی را پیشه خود
کردندی **شعر** شصت فرسنگ از سخن بگریز که ز دام سخن
درین شیبستی **همچنان** فرمود که در آخر وقت خواجه حکیم
سنایی رح زیر زبان چیزی می گفت همتان گوش فا پیش
دهانش بردند این بیت را می گفت **شعر** باز گشتم ز آنچه
گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن **همچنان**
از اصحاب کرام منقولست مگر که معین الدین پروانه
میخواست که ولد تاج وزیر را در قونیه قاضی کند و
او مردی بود پر فضائل علم ادب اما بی ادب و معجب
و از عالم اولیا دور گفت بسه شرط منصب قضا را
قبول می کنم شرط اول آنکه رباب را از میان خلق برگیری
دوم محضران کهن را که جلودان محکم اند برانی سوم
آنکه محضران نو را جامگی دهی تا از مردم چیزی نبرند

پروانه جواب داد که هر دو شرط را ملتزم می‌شوم و توانم
می‌کردن اما رباب را نتوانم برداشتن که وضع پادشاهی
پس بزرگست ازان بقضا و ضاند اد چون این حکایت
بسمع مولانا رسید فرمود که زهی رباب مبارك الحمد لله
که رباب دستگیر او شد و او را از چنگ قضاء قضا رهانید
عاقبة الامر تمامت اولاد او مرید خاندان شدند همچنان
یاران کرام روایت کردند که روزی حضرت سلطان ولد
بحضرت والد خود حکایت می‌کرد که این صوفیان باهمدیگر
چه خوش می‌سازند و صحبت میکنند و با یکدیگر قیل و
قالی ندارند اما یاران ما باهمدیگر در جنگند بی‌موجبی
و سببی و با یکدیگر نمی‌سازند فرمود که آری بهاء الدین
اگر هزار سیر ماکیان در خانه باشد باهمدیگر می‌سازند
اما دو خروس در یك محل نمی‌سازند اکنون یاران ما
بمثابت خروس‌اند ازان با خروش‌اند همچنان شیخ محمود
صاحب قران روایت کرد که روزی شخصی بحضرت مولانا
شکایت می‌کرد که یاران باهمدیگر دایم در جنگند فرمود
برادر با برادر اگرچه جنگ می‌کند اما پدر با هر دو صفا
مکرر روزی یاران اتفاق صوفیان را در حضرت مولانا
تقریر می‌کردند که باهمدیگر چه خوش برمی‌آیند فرمود
که نی نی چه عظیم فرو می‌روند علامت برآمدن آدمی نیست
که با مردان خدا و اولیای او صحبت کند فالا بر آمدن

اهل دنیا عین فرو رفتنست چنانکه کرمی در سرکین و همین
اگرچه بالا می‌جوشند هم باز فرو می‌روند بعد ازان فرمود
که شیخ محمود آفتابیست دست بدامن آفتاب زنید و خود را
بوی تسلیم کنید اگر برآید بهم برآیید و اگر افول کند بهم غروب
کنید تا تسلیم کلی و انقیاد پیر و مطاوعت وی ثابت شود
همچنان روزی با عالی مردی معرفت می‌گفت فرمود که
درین حال تو بمثابت زری باید که زرتر شوی و وقتی
شوی که در کوره در آیی و بارها بجوشی و بر سندان
ریاضت ضربت ضراب خوری تا انگشتری سلیمانی شوی
و یا گوشوارهٔ عارض سلطانی گردی اکنون این همه آدمیان
مردم اند و مسلمان مقلد وقتی آدمی و محقق باشند
که در کورهٔ عشق در آیند و بر سر سندان صبر زخمهای
شداید کشند و تحمل عداوت کنند و بر جفاهای عوام
احتمال نمایند تا صفا یافته مرآت الله گردند و هذه
کفایة همچنان از محققان اصحاب چنان منقولست که روزی
معین الدین پروانه بحضرت شیخ صدر الدین رفته بود بعد
از فرمودن فواید بسیار شیخ فرمود که امشب مرا عروج
عالم ملکوت شده بود و بی حجب رفع گشته حضرت
مولانا را بر بالای عرش مجید ایستاده دیدم و آنچنان
قربی که او راست هیچ ولی را نیست و نبوده است مردم
روز پروانه معتقد عظیم گشته با کابر شهر بزیارت مولانا آمده

بادب تمام بنشست پیش ازان که آن حکایت را روایت کند مرید بود
که امیر معین الدین آن معنی را سؤست و آنجا نشست که شیخ
دید اما ما او را آنجا یکاه هیچ ندیدیم همی سماع شد و این
غزل را سر آغاز کرد و گفت شعر اگر حریف منی پس بگو که
دوش چه بود • میان این دل و آن یار می فروش چه بود
وگر بچشم بدیدی جمال ماهم دوش • مرا بگو که در آن نظرهای
گوش چه بود • وگر تو با من هم خرقه و همرازی • بگو که صورت
آن شیخ خرقه پوش چه بود • اگر فقیری و با گفته راز می شنوی
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود • وگر شناخته کاصل
انس و جان زکجاست • بگیست اصل پس این وحشت و خروش
چه بود • وگر بدیدی که جایی که پشت و رو بیش نیست
که تصور عشاق پشت و روش چه بود • وگر ز عشق
نه سر دفتر غرض مایم • هزار دفتر و پیغام و گفت و
گوش چه بود • پروانه را از آن حال مجال قال نبود سر
نهاد و زود برخاست • همچنان از کبار اصحاب منقولست
که خدمت قدوة الابدال خواجه فقیه احمد رح از جمله
شاگردان سلطان العلماء بهاء ولد بوده درس هدایه
میخواند و آن روز سلطان العلما چندان معانی گفت
و نمود که جانهای مقدس حیران شدند فقیه آشفته
وار برخاست و کتب خود را در آتش انداخته بجانب
کوهستان روانه شد چندانکه حضرت شیخ در قید

بود بشهر قونیه نیامد بعد از آن رحلت فرمود بشهر بیامد
و در دروازهٔ احمد تقاعد نمود و آنگاه شهرت گرفته کرامات
می نمود و مغیبات می گفت اما در مرتبه بعث نبود و او وفات
که در جوانی حضرت مولانا را برو گذری افتادی نعرها
زدی و غریوها کردی و گفتی که راه دهید که گنج دوان
می آید و از دور سجده کردی و مجموع خلایق که بر وهنگام
بودندی چندین نوبت این گواهی را ازو شنیدندی
و کیفیت حال و اسرار آن قال معلوم ایشان نبودی
و گویند حضرت مولانا چندانکه فقیه را دیدی تا
گذشتن چشمها بهم کردی و فرمودی که او اهل اقتدا نیست
معتقد مخلص آنست که من جمیع الوجوه بطریقه متابعت
بمقتدای خود اقتدا نماید و این مردیست یکسواره که گلیم
خود را از غرقاب رهانیده است و نجات یافته و ایشان را
در عالم غیب اهل فتور خوانند تا حضرت ما شاء الله چه
فرماید و چه معامله کند همچنان منقولست از حضرت
کرای بزرگ که والدهٔ حرم مولانا بود و شرح ولایت
آن خاتون آخرت در اطباق اوراق کتجایی ندارد رضی الله
عنها که شبی نزدیک سحری از عالم غیب الغیب غلغله و
کلکله بسمع مبارک او رسید از آن معنی از حضرت
مولانا سؤال کرد که غلغله ارواح و کلکله ملائکه بتو است
می شنوم چه حالتست فرمود روح پاک فقیه احمد که

کرام بآسمان می برند آن بود که وقت چاشت قیامت برخاست
در تاریخ سنه ثمان عشر وستمائه و جنازه او را مولانا گزارده
دفن کردند همچنان خدمت ولی الله فی الارض حبیب فقیه
افتهری واستاد زکریا، توقانی از ساهکردان مقبول
سلطان العلما بودند همچنان مکرد درویشی از مشایخ آن
عصر در اول بهار وفات یافت واعتقاد عموم عوام آن
بود که او ولی خداست بحضرت مولانا اعلام کردند که آن
فلان مرد ولی مرد فرمود که تمامت اشیا واجزای عالم
روی بممات نهاده اند او چون مرد پس چگونه مرد خداست
تا مرد خدا رضا ندهد مرگ را بر وی دست نیست واغلب
انبیا واکابر اولیا باید که در فصل خزان وقلب زمستان
نقل کنند چنانکه حضرتش در زمستان شدید که روی
زمین چون حدید شده بود رحلت فرمود وهذا من
امارات الولایة همچنان خدمت قدوة المدرسین قامع
اهل البدع والمدرسین مولانا شمس الدین ملطی رح روایت
کرد که روزی حضرت مولانا فرمود که ازین یاران ما
هیچ کاری نیاید وکوششی نتوانستند کردن بهترات
ازان نیست که بیشتر ترک بدان عالم رویم وجهت ایشان
درجائی مهیا کنیم تا یاران را مشکلات عقبات عقوبات
آسان شود شعر گفت مرا دولت تو راه مرو رنجه مشو ٭
زانکه من از لطف وکرم سوی تو آینده شوم ٭ الحکایة

همچنان از نقول اصحاب منقولست که در جمعیت معین
الدین پروانه شیخ مجد الدین جندی که در علم حروف علامه
بود بنزد شیخ صدر الدین وسایر علما، وشیوخ دعوی
کرد والتزام نمود که امروز درین مجلس هرچه مولانا
بگوید من بلا تسلم منع کنم تا ملزم شود شیخ بارها فرمود
که امتحان کبار در طریقت مذموم است نشنید همانا که
چون حضرت مولانا اندر سرای در آمد فرمود که لا اله
الا الله محمد رسول الله بیکبارگی فریاد کردند شیخ مجد
الدین بیامد و سر نهاد مستغفر شد وبسی عذرها
خواست وهمان روز در اثناء معرفت فرمود که چنانکه
در قانون شرع نبوی فی تحت کل شعرة جنابة وارد است
تا اگر یکتای مویی از مویهای تن تر نشود آدمی از جنابت
ظاهر طاهر نمی شود همچنان نزد محققان صدق نیز
تا در آدمی از هستیء او مویی بر وی باقی باشد هرگز از
خباثت باطن پاک نشود چنانکه گفت شعر کامل صفتی
راه فنا می نمود ٭ ناگاه گذر کرد زدریای وجود ٭ یک موی
ز هستی او بر وی باقی بود ٭ آن موی بچشم فقر زنار نمود
چه آنچه حق تعالی در شان مشرکان انما المشرکون
نجس فرمود نجاست باطن باطل ایشان بود نی نجاست
ظاهر وآن هستی وفضولی نفس ظلوم وجهول است
وتمرد از دعوت انبیا واولیا وترک متابعت همچنان منقولست

که روزی حضرت مولانا فتوی نبشته بود و از آنجمله
قاضی عز الدین سیواسی بر همچون بمطالعه رسانید از
سر فضیلت و فضولی و تصدر قبول نکرد فی الحال حضرت
مولانا بدو کور مصور شد و فرمود که آن مسأله در آن
کتاب مختلفاست که کاغذ فتوی را نهاده نعره بزد
و از هوش برفت چون بخویشتن باز آمد آن مسئله
را در آنجا بیافت از سر اخلاص بنده و مرید خاص شد

الحکایه همچنان راویان حکایت و حاویان حکمت از حضرت
ملك المدرسین سلطان القضاة مولانا قطب الدین
شیرازی همچنان روایت کردند که روزی در مجمع فضلای
تبریز حکایت کرد که در اوان شرح الشفا چون بقونیه
رسیدم و یا اکابر آن دیار همدم و هم زبان گشتم و ما ده
یاران بودیم در غایت استعداد و هر یکی در فنون علوم
ذو فنون بودند عاقبة الامر اتفاق یاران خود از چند
پاره غریب مسائل و نکت عجیب اختیار کرده مستحضر شدیم
چنانکه هیچ کسی را در آن باب مجال ایراد و جواب نبودی
همانا که چون روی مبارك آن پادشاه را دیدیم از آنها
یکی در خاطرم نماند چندانکه کوشیدیم که نکته بگوییم
و مسئلها پرسیم دیدیم که همه از لوح دل ما محو شده بود
و اصلا قوت حافظه و منکره ام مددی نکردند از سر
آیت یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب چیزها

عجب معلوم شد و دیدیم که از کمال قوت در من تصرف
کرده جمیع علوم را از دلم پاك برده بود و مرا خالی مانده
چنانکه می گوید چون بنسیان ببست او راه نظر کار نتوان
کرد و روا شد همچون بتذکیر و بنسیان تا درند بر
دلهای خلقان قاهرند آیت انسوکم و ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادشان بدان و من در دریای حیرت
یاوه گشته بودم از ناگاه مولانا بشرح معانی شروع فرمود
در ضمن آن معانی و آن لطایف تمامت مسائل و نکت ما را
تلفیق کرده یکان یکان تقریر کرد و مواضع ایراد و دقیقه
کبری را باز نمود و هر یکی را بجای رسانید که از فهم آن
عقول عقلای عالم حیران ماندند برخاستیم و بصدق
تمام با یاران خود بنده و مرید شدیم حقا که بعد الیوم
خود را بحری بی پایان دیدیم همچنان از علمای اصحاب منقولست
که خدمت مولانا شمس الدین ماردینی مکرر در جواب مسئله
فرومانده بود و در فتوی آن قاصر شده شبی حضرت
مولانا را در خواب دید فرمودش که آن مسئله در
هدایه مذکورست در فلان باب سی و سوم ورق را
بشمارد در صفحه راست در هفتم سطر ببین و استحضار
حاصل کرده فتوی بنویس و هیچ از متعصبان مذهب
مینه بیش صباحی برخاست و هدایه را در پیش گرفته
از هدایت آن سلطان هادی همچنان بود که فرموده

بود بعد از آنکه فتوی را بنوشت کیفیت حال را که کان بعلماء
مدرسه تقریر کرد و گویند آن روز بیست نفر دانشمندان
نفور زنّار انکار بریده زنّار این کار ربحات یافتند و مرید
مخلص شدند والسلام علی من اتبع الهدی شعر من عشق
را بدیدم برکف نهاده جام • می گفت عاشقان را از بزم
ما سلام • الحکایه همچنان یاران مکرم مکرم معتبرات
حرم خرم عظم الله ذکرهم چنان روایت کردند که ملکهٔ
زمان با نوی جهان خاتون سلطان گرجی خاتون که در
از جملهٔ محبان خالص و مریدهٔ خاص خاندان بود و دائما
در آتش شوق مولانا می سوخت اتفاقا خواست که بقیصریه
رود و سلطان را ناگزیر بود از آنکه کزین و صاحب رای
در دین بود و تحمل باز ماندن از فراق آنحضرت نداشت مگر در آن
عهد نقاشی بود که در صورتگری و تصویر مصورات
مانی ثانی بود در آن عهد نقاشی بود که فن خود مانی را
در نقش ها فرو مانی می گفت و او را عین الدوله رومی
گفتندی او را استر بها داده اشارت کرد که تا صورت
مولانا را در طبق کاغذ رسمی بزند و چنانکه می باید در غایت
خوبی بنگارد و گزارد کند تا مونس اسفار او باشد پس
عین الدوله با امینی چند بحضرت مولانا آمد تا از بن کار
اعلام دهد همچنان سر نهاد و آزد و رد ایستاد پیش
از آنکه سخن گوید فرمود که مصلحت است اگر توانی همانا که

طبقی چند کاغذ مُحرزی آورده عین الدوله قلم بر دست گرفته
توجه نمود و حضرت مولانا بر سر پا ایستاده بود نقاش
نظری بکرد و بتصویر صورت مشغول شد و در طبق بغایت
صورتی لطیف نقش کرد دوم بار نظر کرد دید که آنچه اول
دیده بود آن نبود در طبق دیگر رسمی دیگر زد چون
صورت را تمام کرد باز شکلی دیگر نمود علیها در بیست
طبق گونا گون صورتها بست و چندانکه نظر را مکرر
می کرد نقش بکرد دیگر گون می دید متحیر مانده نعرهٔ
بزد و بیهوش گشته قلمها را بشکست و عاجز وار سجدها
می کرد همانا که حضرت مولانا همین غزل را سر آغاز فرمود
شعر آه چه بی رنگ و بی نشان که منم • کی ببینم مرا چنانکه
منم • گفتی اسرار در میان آور • کو میان اندرین میان که
منم • کی شود این روان من ساکن • اینچنین ساکن روان
که منم • بحر من غرقه گشت هم در خویش بوالعجب بحر بی
کران که منم • همچنان گریان گریان عین الدوله بیرون
آمد • و کاغذها را بخدمت گرجی خاتون بردند مجموع
آن صور را در صندوق نهاده • در سفر و حضر خود
با خود می داشت • و در هر حالتی که شوق آنحضرت
او را غالب شدی • در جمال مصور و مشکل می شد تا الّا
می گرفت همچنان یاد دارم ولی بها حسام الدین دباغ
مولوی ره روایت کرد که مرا در جوانی درد چشم شده

بود و معالجهٔ اطبّا اصلاح نمی‌پذیرفت و ناسور شده بود روزی
درویشی از مریدان مولانا بخدمت پدرم دلالت کرد او را
بحضرت مولانا ببر و از و استعانت جوی تا چشمهای فرزندت
خوش شود همچنان پدرم مرا برداشته بحضرت مولانا
آورد مگر چشمهاشان را وجع العینی بوده است و مرا در
ضمیر گذشت که چون او معالجهٔ درد خود نمی‌تواند کردن
بدرد دیگران چه درمان کند فی الحال فرمود که حسام الدین
پیشتر آ تا چشمهای ترا ببینم پیش دویده سر نهادم همانا
که بدو انگشت مبارک خود وی دهان بر گرفت و بر چشمها
ی من مالید و فرمود که فرزند کارد دستهٔ خود را نمی‌برد
امّا در مقام دیگر ذو الفقاری می‌کند و سنّت الهی چنانست
که بندگان او محتاج همدیگر باشند و فی الحقیقه آن همه افتقار
بحق می‌کرد بعد دوم روز باذن الله تعالی و بعنایت
مولانا عینانم منوّر گشته پدرم ترتیب سماع کرد و دعوت
کبار کرد و مجموع اهل خانه مرید و بنده شدیم و ازین نوع
کرامتهای عجیب در هر روزی بی‌حساب مشاهده می‌کردیم
درین حال هشتاد ساله شده‌ام دیگر زحمتی و دردی
ندیدم والحمد لله رب العالمین همچنان خدمت شیخ کمال الدین
تبریزی الخادم ره سرور خدّام مشهد مقدّس تربه بود
چنان روایت کرد که معصوم بحضرت مولانا در شهر حلب
بودم و چند روز آنجایگاه اقامت افتاده روزی بسوی

رفتم و از بقالی چیزی خریدم ازناگاه بر بنده دشنام داد و برانجا
بیامدم و غریب دشمنی آن قوم را بحضرت مولانا تقریر
کردم از آن قوم قوی برنجید فرمود که ازین شهر سفر باید
کردن که لشکر مغل می‌رسد و حلب را خراب می‌کند همان
بود که بطرف دمشق روانه شدیم در عقب لشکر مغل رسیده
حلب را خراب و یباب کرد و بیچاره بقال را پاره پاره کردند
همچنان کرامات دیگر که از حضرتش در راه شام مشاهده
کردم و شجاعت پنهانی او را آشکارا دیدم آن بود که ساربان
اشتران ما در منزلی عند گرفت که البته اینجایگاه نزول کنیم حضرت
مولانا تمکین نداد و از لجاج کرده پیش آمد که من نمی‌روم
حضرت مولانا مشتی بر بناگوش او فرو کوفته در حال نگون
سار شد هر دو دستش را محکم ببسته بر دوش مبارک
برگرفت و روانه شد همچنان قریب یک فرسنگ راه رفته در
سبزه گاهی و خوش گیاهی فرو نهاد و فرمود که ای ابله گیرم
که در حق ما رحمی و شفقتی نداری غم اشتران خود نیز هم
نخوری چه آن منزل خشکستان بود و امشب آن منزل منزلگاه
لشکر مغل خواهد شدن و حوالی آن را زیر و زبر خواهند
کردن آن بود که لشکر مغل منزل بمنزل در پی ایشان می
رسیدند و ولایت حلب را خراب کرده مطلب حلب کردند
همچنان از شیخ کمال الدین منقولست که شیر خدمت شیخ
صدر الدین ره مصطفی را علیه السلام در خواب دید و مشکل

مسائلی که برو پوشیده بود استفسار کرده برو کشف می شد
و می دید که حضرت مولانا برابر رسول عم نشسته است
و قول او را تصدیق می کند و تحسین می فرماید شیخ بیدار
شده از شادی در جهان نمی گنجید و در ان اندیشه فرو
رفته بود ناگاه دید که حضرت مولانا از در در آمد
و در همان مقام که برابر حضرت رسول عم نشسته بود بنشست
و آن مشکلات را بر شیخ مکرر کردن گرفت تا آنک مقرر شد
شیخ نعرها بزد و حالها نمود و با خلوص تمام شکرها می کرد
که در زمان آنچنان سلطانی شیخ زمان بود مشار الیه
و مدار الیه همچنان از کبار احرار رضی چنان منقولست که
روزی حضرت مولانا از پیش دکان شیخ صلاح الدین
زرکوب قدس سره می گذشت همانا که آواز طقطق ضراب
بگوش مبارکش رسیده بسماع و چرخ مشغول شد و هنگامه
عظیم جمع آمد بخدمت شیخ صلاح الدین خبر کردند که مولانا
بسماع شروع فرموده است شیخ بشاگردان خود اشارت
کرد که دستها را از ضرب وا مگیرید اگر زر و ورق تلف
شود باکی نیست از وقت ضحی تا قرب نماز دیگر در سماع بود
بعد از ان فرمود که بس کنید آن بود که گویندگان رسیدند
و سماع را عجب گرفته این غزل را سر آغاز فرمود شعر یکی گنجی
پدید آمد در ان دکان زرکوبی • زهی صورت زهی معنی
زهی خوبی زهی خوبی الی آخره شیخ بدکان در آمده دید که تمام

دکان پر زر و ورق شده بود و سندان و هر آلتی که بود
زرین گشته شیخ فریادکنان بیرون آمد و در پای مبارک
مولانا می غلطید همانا دم فرمود که دکان را یغما کردند و
از سر کار برخاست در حلقه بیکاران نگین کار شد و آن
بود که از ان عنایت مشهور جهان گشت و گویند سندان
زرین را شاگردان شیخ پنهان کرده بودند فروخته اخراجات
سماعها کردند و یاران عزیز را بخشش کردند همچنان خدمت
رئیس الاصحاب چلبی جلال الدین المعروف بابن اسفهسالار
ره حکایت کرد که مرا در عالم جوانی خواب عظیم زحمت می داد
و دایما سرگران می بودم بحضرت مولانا از غلبه خواب
شکایت کردم فرمود که خشخاش بسیار آوردند و شیره آن
را بر گرفتند و علی الریق مرا در خورانید همان بود از ان
گرانی در من اثری نماند و بعنایت او آن بخارات از دماغ
من زائل شد و سر سبک گشتم و دایما اسرار خداوندگار را
مذکور نبشتی هفت شبان روزی گذشتی که خوابش نبردی
همو روایت کرد که روزی حضرت مولانا در باغ خلیفة الله
بین خلیقه چلبی حسام الدین قدس سره بود و آن روز سماع
عظیم شد از اول روز تا وقت عصر همانا که تقاعد فرموده
هر دو دستان مبارک خود را بالا برداشته آواز داد که
شعر بیایید بیایید که بار گشایید • آنگاه فرمود که جماعتی
از سفر در می رسد و از ما حلوایی گرم می خواهند مگر د

ضمیر آن مسافران عزیز خیال حلوا سر زده بود ناگاه جماعتی
فضلا از بلاد ترکستان و بخارا بشهر قونیه رسیدند و حضرت
مولانا را طلب داشته خبر دادند که در باغ چلبی حسام الدین
است همچنان با گرد راه گرد شاه کشتند در حال رسیدند
چون بشرف شمول مولانا مشرف گشتند و بتشریف سعادت
مستسعد شدند هماندم حضرت ملکة الخواتین فخر النساء
فی العالمین دفه سینی پر حلوای خانگی در پیش مسافران نهاد
حضرت مولانا اشارت فرمود فکلوا مما رزقکم الله حلالا
طیبا چه اگر مائدهٔ عیسی را درخواست میکردید درین
منزل منزل میشد تا حلوا را چه رسد الله الله از حضرت مردان
خدا طلب حلوا مکنید بل طلب آن کنید که مشکل شما حل
شود و قوت جان غذای شما گردد هر چهار یار بنده و مرید
شدند همچنان جماعت شیوخ از حضرت مولانا سؤال کردند
که در روز عید طبل و نقاره چرا می زنند و سر آن چیست
فرمود که دهل و سرنا را جهت گوش کران زنند تا از آن حال
ایشان را انتباهی باشد و غافلون از خواب غفلت بیدار
شوند و استعداد روز عید کنند از هر چیزی و این معنی
را از مقدمهٔ صور قیامت و طبل روز عرصات برگرفته
اند که روز قیامت بعضی را عید و قومی را وعید است تا از آن
زمزمهٔ صور و نعرهٔ ناقور اعتبار گیرند و از حشر اجساد و معاد
خود با خبر شوند شعر نالهٔ سرنا و تهدید دهل چیزکی ماند

بدان ناقور کل همگنان نخستین ها دادند و سرها نهادند همچنان
منقولست که شخصی را مگر زنش به سه طلاق سوگند داد که
هر چه بگویم آن کنی و اگر نکنی من مطلقه باشم شوهرش راضی
شد گفت باید که بکنی گوشت خوک بخوری آن مسلمان
درین حال سرگردان شد و از هیچ عالمی مشکل او حل نشد
برخاست و بحضرت مولانا آمد و زاریها نموده ازین حال
اختبار کرد فرمود که از محکمهٔ قاضی یکمن نان بستان و بخور
تا طلاق واقع نشود همچنان مگر گرجی خاتون از خدمت
معین الدین پروانه رنجیده بود تمامت اکابر و نواب دیوان
شفاعت کردند تا گناه پروانه را عفو کند مصالحه کنند راضی
نشد گفت بشرطی صلح میکنم که پروانه به سه طلاق سوگند
بخورد که هر چه از و التماس کنم بدهد پروانه راضی شد
و التزام نمود گفت میخواهم که مرا طلاق دهد پروانه درین
مشکل سرگردان ماند همانا که از حضرت مولانا چاره
جستند فرمود که این خواهش را موقوف دارد و دم بدم
جواب دهد که بدهم الی ما لا نهایه همچنان مگر عزیزی
خاتونش را دوست میداشت روزی خاتون از سر ناز
گفته باشد که ای خواجه بیا به سه طلاق سوگند بخور که آنچه
از تو خواهم بدهی و الا من مطلقه باشم شوهر قبول کرد
زن گفت میخواهم که هر نعمتی و عجایبی که حق تعالی در جهان
آفریده است پیش من حاضر آری شوهر بیچاره درین کار

فروماند وتدبیر این خواهش را نمی توانست کردن عاقبت
الامر از سر اخلاص برخاست وبحضرت مولانا آمده کیفیت
ماجرا را باز کفت فرمود که برو کتاب الله بدست آور و آن
را در دستارچه بسته در دامن آن خاتون بجنبانست
که تر وخشک نعمتهای جهان را در دامن او کرده باشی وعجایب
عالم را پیش او حاضر آورده که لا رطب ولا یابس الا فی کتاب
مبین هرکز طلاق وفراق واقع نشود همچنان از حضرت
مولانا پرسیدند که سرّ ورود بارک الله فی سبتها وخمیسها
چیست کفت از برای آنکه هر دو همسایه جمعه اند برای شرف
ومبارکی روز آدینه سبت وخمیس نیز تشریف مبارکی یافته
الا فی اهراق الدم وهمچنان هر عقلی ونفسی که همسایه
عشق شوند واو را در میانه شیخ خود سازند لاجرم هرچه
کویند وکنند مبارک ومتبرک باشد چنانکه کفت شعر
همنشین مقبلان چون کیمیاست چون نظرشان کیمیایی
خود کجاست همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا
بحجره چلبی بدر الدین ولد مدرس درآمد واو را خفته دید
والهی نامه را در پس پشت خود نهاده فرمود که خواجه
حکیم حاضر ونو در خواب رفته همانا که رعایت ادب
صورت از سایر طاعات بهترست ادب را نکاه دار
تا محل غضب وهدف عطب نکردی شعر از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم کشت از لطف رب بی ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش در همه آفاق زد خنک جان او را که در ادب ظاهر
وادب باطن فاطن وکامل باشد همانا که در هر خانه که کلام
الله حاضر آید الله تعالی حاضر شود وهرجا که احادیث
نبوی باشد حضرت رسول حاضر آید ودر هر مقامی که
کلام اولیا خوانده شود ارواح اولیا حاضر شوند وهذه
کفایة همچنان منقولست که روزی شمس الدین ولد مدرس
در حجره خود خفته بود واز سر غشیان ونسیان
مثنوی را پس پشت خود نهاده ازناکاه حضرت مولانا
ازناکاه حضرت مولانا درآمده آن کتاب را چنان دید
فرمود که یعنی این سخن ما برای آن آمد که پس پشت افتد
والله والله از آن جا که آفتاب سر می زند تا آنجا که فرو
می رود این معنی خواهد کرفتن ودر اقلیمها خواهد رفتن
وهیچ محفلی ومجمعی نباشد که این کلام خوانده نشود تا بحدی
که در معبدها ومصطبها خوانده شود وجمیع ملل از آن
سخن حلل پوشند وبهره مند شوند همچنان مکر حضرت
سلطان ولد روزی فرموده باشد که سخنان شما را بابزرکی
باید که فهم کند فرمود که لی لی بهاء الدین یاران ما بآن
راضی نشوند همچنان حضرت ولد روزی پرسیده است
که بعضی مردم کاه کاه بیاران اعتقاد مینمایند وباز فاتر
ودیکرکون می شوند فرمود که مثال آن جماعت چنانست که
اوقات دیوانکان سخنان عاقلانه می کویند واغلب باز

بهذیان و ترهات مشغول می شوند اما دولت راست انکس
راستکه بهیچ وجهی قدم از جادهٔ اعتقاد و اخلاص بیرون
ننهد و در صراط خود مستقیم باشد ان الذین قالوا ربنا
الله ثم استقاموا که استقامت مقام صدیق است همچنان
درویشی در حضرت مولانا حکایت کرده است که فلان شراب
خوار عظیم است اما هیچ مست نمی شود فرمود که مگر چیزی
نمی برد چه خاصیت شراب آنست که مست کند و قتی که
مستی نکند سرکه بوده باشد مثال مقلدان شریعت و
طریقت نیز همچنانست که کلام الله را می خوانند و سخنان
اولیا را تقریر می کنند و هیچ کونه مستی و شوقی ندارند و
از انجا ذوقی نمی یابند از انکه می خوانند و می خایند و هیچ
نمی خورند همانا که از خدا خوانی خدادانی بهترست و مقصود
از لیعبدون لیعرفون است فهو المطلوب همچنان روزی
در باب عشق معانی می گفت و فرمود که العشق یزید بالسماع و
ینقص بالجماع چه هر که بجماع بیشتر مشغول شود چنانست
که پر و بال خود را بمقراض می برد و طنابهای خیاش را می کند
و پلهٔ نردبان آسمان را می شکند همچنان روزی فرمود که
مردم را بالا بردن نوعی مشکلست اما بسوی زیر زود تر
می افتد همچنان روزی در معنی این بیت معرفت می
فرمود که شعر چون چنین خواهی خدا خواهد چنین • می دهد
حق آرزوی متقین • یعنی که حق سبحانه و تعالی خواست بند کان

خاص

خاص خود را بی اهمال و اهال قبل الممات و بعد الممات بوی
دهد چنانکه در شهری آتش عظیم افتاده بود و اصلا
کشته نمی شد قطبی از ان حال تفحص کرد دید که درویشی را
آرزوی کباب شده بود و آتش نمی یافت چون از انجا فارغ
شد بفت کرد و آتشها فرو مرد همچنان حضرت شیخ محمود نجار
روایت کرد که پیوسته حضرت خداوندگار از حضرت
شیخ محمد خادم سؤال کردی که امروز در خانهٔ ما چیزی
هست اگر گفتی خیر است هیچ نیست منبسط کشتی و شکرها
کردی که لله الحمد و المنه که خانهٔ ما امروز بخانهٔ پیغامبر می
ماند و اگر گفتی که ما لا بد مطبخ مهیاست و چیزی کم نیست
منفعل کشتی و گفتی که ازین خانه بوی فرعونی می آید و گویند
در بند کیٔ ایشان هر کز شمعی و رنکردندی بغیر از چراغ بزر
نبودی و گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک همچنان
حضرت مولانا اختیار الدین که از کبار اصحاب بود روایت
کرد که روزی در حضرت مولانا نشسته بودیم از ناکاه
برخاست و علیک السلام کرد و بنشست و ما هیچ کسی را
ندیدیم بعد از ان فرمود که بیشتر از فعلها تو مرا ستجدنی
انشاء الله من الصابرین می کن هر آنچه کردنیست حضرت
چلبی حسام الدین سر نهاد و از ان حال باز پرسید فرمود
دیدم شخصی ازرق چشمی ترخشمی زرد صورتی پیشم آمد و
سلام کرد که منم عزرائیل که مرا حتی خوانند دستوری دادم تا مرا

روز مهمان باشد فی الحال لرزیدن گرفت چون سه روز
منقضی شد دیگر زحمت تب را ندید و بهوا قفت حضرتش
جمیع یاران را سه روز تب گرفت همچنان منقولست از
حضرت سلطان الخلفا چلبی حسام الدین قدس الله سره که او فرمود که
در سفر شام ملازم مولانا بودم همانا که در دمشق در مدرسه
درآمدیم می بینیم که جماعت فقها در عرض پاک بهاء ولد
فقیهانه می کردند که چرا ستایند که او را سلطان العلما گویند
و عالمیان را سغبهٔ خود کرده از قربة الله دم می زند و خود را
اللهی می خواند و دران گفتن مساوی گرم شده بودند
حضرت مولانا با ایشان اتحاد نموده هیچ نمی گفت مگر از اجماع
یکی او را دریافته خاموش شدند چون از مدرسه بیرون
آمد یعنی آن شخص حال را با فقها گفته باشد که این مرد فرزند بهاء
ولد است همشان سر باز کرده عذرها خواستند و انصاف درینان در
داده مهمانی عظیم کردند فرمود که مقصود ما خوشی
شماست پیوسته ما طالب آن خوشیم همچنان منقولست
که روزی معین الدین پروانه بزیارت شیخ صدر الدین
آمده بود و دران صحبت حکایات ادرارات می کردند و
دران زمان مگر جهت اصحاب اصحاب هر روز نیم دینار ادرار
می دادند شیخ فرموده باشد که حضرت مولانا آزاد مرد
هر دو عالم فراغت دارد به درویشان مقل مستحق باید دادن
همان روز پروانه هم بزیارت مولانا آمده فرمود که معین الدین

شیخ

شیخ را اخراجات بسیار است و معیشت پادشاهانه می
کند یاران ما را هیچ نمی باید و آن دینار بوجه مطبخ او و
پروانه سر نهاد و بسیار گریست و یاران را بندگیها نمود
همچنان شیخ محمود نجار روایت کرد که روزی یاران تشنیع
زدند که شیخ صدر الدین را چندین ادرارات است و او را و
و حضرت مولانا را نیم دینار است فحسب فرمود که شیخ را
اخراجات بیشترست و حمایت مسافران بر ذمت او و ما را
هیچ نیست آن را نیز بدیشان باید دادن همچنان از کمل
اصحاب منقولست که روزی در بندگی مولانا حکایت شیخ
اوحد الدین کرمانی رحمه الله می کردند که مردی شاهد باز
بود اما پاک باز بود و چیزی نمی کرد فرمود کاشکی
کردی و گذشتی شعر ای برادر بی نهایت درگهیست بر هر آنچه
می رسی بالله مه ایست چنانکه درویشی بخدمت ابا یزید
آمد رحمه الله تا مرید شود شیخ فرمود که ازین گناهان مشهور که
در افواه افتاده است ذکورستن کور است هیچ کرده گفت نی فرمود
که برو همه را ببین و بکن را نگاه بیا و مرید شو تا مبادا که
در خلوات آن زهد صرف تو ترا ره زنی کند و عجبی در باطن
تو سر زند و بکلی ذلول شیطان ذلیل شوی و از
شومی خود بینی زخت ابینی محروم مانی چه از دید طاعت
عجب و هستی می زاید و از دیدن گناهان مسکنت و
شکستگی سر می زند پس مرد مرد آنست روز بروز

بیشتر شود و بیشتر رود و دمبدم از قال بحال و از حال بحال نماید
همانا که درین راه تعلق و توقف موجب هلاکتست
همچنان روزی حضرت مولانا فرمود که شیخ اوحد الدین
در عالم میراث بد گذاشت فله وزرها و وزر من عمل
بها شعر هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین
رود هر ساعتی نیکوان راهست میراث از خوشاب
آنچه میراثست اورثنا الکتاب همچنان یکی سؤال کرد که
در زوایا و خوانق پیوسته کوزها را برابر قبله می نهند
چه معنی دارد فرمود که چون مسافر غریب از در مقام در آید
باید که هیچ نگوید و از توجه کوزه استدلال قبله کرده
اول دو رکعت نماز کند پس آنکه بحاضران سلام دهد
و سخن گوید و در مذهب بعضی اول سلام دهد و نماز
کند آنگاه بسخن گفتن مشغول شود همچنان یاران
مقرب و اخوان مودت همچنان روایت کردند که اوقات
محبان و معتقدان آنحضرت سیمها و دینارها می آوردند
و پنهانی در زیر نمدش می ریختند حضرت مولانا جهت
رعایت خاطر دوستان قبول می کرد و هیچ نمی گفت در
نیمشبی که بنماز بر میخاست آن مجموع را برگرفته در چاهها
ریختی اصحاب اخیار بطریق افتقار سؤال کردند که چرا
بیاران انعام نمی کند و بچاه می ریزد فرمود که علامت
کمال محبت و دوستی آنست که محبوبترین و بهترین چیزها را

بدوستان

بدوستان و یاران دهند تا آنکه چیزهای ناخوش و زهرناک
را بیاران ایثار کنند همانا که جمیع اسباب و عروض دنیا زهر
قاتل و متاع قلیل بی حاصل است دریغم می آید که بیاران خود
دهم و چیزی که مرا زیان می کند و زحمت می دهد اولی
آنست که بشما نیز ندهم و شما را از و دریغ دارم و این حدیث
را فرمود که ضع یدک علی صدرک فما احببت ان تصنع بنفسک
فاصنع لاخیک شعر مپسند بکس آنچه بخود نپسندی
همچنان مگر روزی حرم خداوندگار از علت قلت شکایت
می کرد فرمود که دنیا را از شما دریغ نمی دارم بلکه شما را
از دنیا دریغ می دارم همچنان از قدماء اصحاب منقولست
که روزی حضرت مولانا بحمام در آمد و هفت شبانروزی
در خزینهٔ حمام بنشست بعد آن افغان بسیار و غریو
بیشمار یاران بیرون آمد بسوی مدرسه روانه شد
از سر آن معنی سؤال کردند فرمود که یکدمه با اهل دنیا
صحبت کرده بودم و تنم سرما یافته بود میخواستم که از آن
برودت خلاص یابم تا دیگران را که در زمهریر دنیا غرقند
چه رسد و از آن بخندان دنیا کی خلاص یابند والله والله
تا طالب آفتاب معنوی نشوند از آن جمادی و فسردگی ابدان
نرهند و روان ایشان روانی و روائی نیابد و در حقیقت
آن آفتاب صحبت مرد خداست و الفت دیدار مبارک
او و همچنان در صفت اهل دنیا فرموده است شعر

چون جماد و فسرده و تن شکر • می جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین برف زیر برف در پوشد کفن • تیغ خورشید حسام
الدین بزن • گر جهان پر برف گردد سربسر • تاب خورشید بگدازدش
بایک نظره • همچنان حضرت امام تربهٔ معظم یار مکرم
بهاء الدین بحری رحمه الله روایت کرد که مصحوب حضرت
مولانا بجانب آبگرم رفته بودیم همچنان ده روز تمام در
آب گرم بنشست و هیچ افطاری نفرمود و ناگاه ترکی
کاسهٔ بزرگ ماست آورد در آنجا سیر بسیار کرده افطار
نمود پس از آن چهل روز دیگر بذوق سماع مشغول شد
و اصلا چیزی نخورد چه آن پادشاه انام اغلب ایام تغییر
زمان خود برین نسق می فرمود همچنان روزی در بیان
معرفت فرمود که درویشی را که پیوسته در طلب خدا
و از خلق انقطاع کلی نموده سالک مسالک ممالک عشق
است چهل خواجهٔ منعم محب مال بخش می باید تا خدمت
او کنند و ما لابدّ او را من جمیع الوجوه تدارک سازند
و او را بهیچ چیزی مفتقر نگردانند تا او بفراغ بال پر و بال
کشوده بقال و حال خود مشغول گردد و مستغرق وصال
حق شود و جهت ایشان قربتی حاصل کند و اغلب انبیا و
اولیا را تا این آلت دست نداد آن حالت روی ننمود و هذه
کفایة لاصحاب الهدایة همچنان خدمت خلاصة الاصحاب مظهر
نور عزیز شیخ جمال الدین قمری رحمه الله روایت کرد که روزی

سلطان عز الدین کیکاوس انار الله برهانه بزیارت حضرت مولانا
آمده بود چنانکه می باید بوی التفاتی نفرمود و بمعارف
و نصایح مشغول شد سلطان اسلام بنده وار تذلل نمود
گفت تا حضرت مولانا بمن پندی دهد فرمود که چه پندت دهم
ترا شبانی فرموده اند گرگی می کنی پاسبانی فرموده اند
دزدی میکنی رحمان سلطان کرده بسخن شیطان کار میکنی
همانا که سلطان گریان بیرون آمد و بر در مدرسه سر برهنه
کرده توبها کرد و گفت خداوندا اگرچه حضرت مولانا
بمن سخنان سخت فرمود از بهر تو فرمود من بندهٔ بیچاره
بدین تواضع و تضرع از بهر پادشاهی تو میکنم بحرمت این
دو صدق بمن یا بر من رحمت کن و این بیت را گفت شعر
بر آب دو دیدهٔ نم رحمت کن • بر سینهٔ پر سوز و غم رحمت کن
ای رحمت تو بیشتر از هر [illegible] • بر من که ز هر کسی کم رحمت کن
همانا که حضرت مولانا خرامان بیرون آمد و او را نوازش
عظیم فرموده گفت برو که حق تعالی بتو رحمت کرد و ترا
آمرزید همچنان هم او نقل کرد که روزی در بندگی خداوندگار
حکایت کردند که اتابک ارسلان طغمش مدرسهٔ عظیم ساخته
در وقفیهٔ خود تنبیها کرده است که البته در آن مدرسه
مدرس حنفی مذهب باشد و صوفی باشد و دایما فقیهان
خوانند و شافعیان را در آنجا تمکین ندهند حضرت مولانا
فرمود که بروایت ابن مسعود رضی الله عنه خبری متفق در راه حق

نا محمود است چه هر چیزی که جهت رضای حق می کنند می
باید که بی قید و شرط باشد تا خالصاً لوجه الله باشد و
ثواب آن مضاعف گردد و این خیر مقید او بدان می ماند
که درویشی هندی با خواجهٔ نیشابوری همراه شد و
ان درویش بفراغت تمام پا برهنه می رفت و از آسیب جاد
و خارها احتراز نمی کرد نیشابوری را بوی رحم آمد کفش
خود را بوی بخشید هندی دعاها می کرد و بجد تمام
می رفت نیشابوری دم بدم حکم می کرد که چنان رو و چنین
کن و پا بر سنگلاخ آهسته نه و از زخم خار پرهیز کن هندی
ملول شد کفش را بیرون آورده پیش وی نهاد که
بستان را خیر مقید نمی باید سی سالست که برهنه پا می گردم
بهیچ قیدی اکنون برای کفشی نتوانم مقید و محکوم کسی
شدن و ممنون منت گشتن پس معلوم شد که خیر مقید
مفید نیست اگر خواهی که از تمامت قیود مطلق باشی بوستی
خیر مطلق کن و لا تمنن تستکثر و لربک فاصبر شعر تا کار
دوغ خویش باشد بیشم • از کیسه و کاسهٔ کسان ننیشم •
ور بی برگی برآید مالد گوشم • آزادی را ببندگی نفروشم •
همچنان از و منقولست که روزی معین الدین پروانه
با اولاد خطیر شرف الدین و ضیاء الدین نکیده بزیارت
مولانا آمده بودند پروانه التماس نمود که البته موعظه
بشنود فرمود که امیر معین الدین تا توانی بی تو الخ جا

قبل

قبله را بخدمت کن و خدمت آن چهار قبله را بر خود لازم
دان پروانه سر نهاد که ما قبله یکی می دانیم سه قبلهٔ دیگر
کدام است فرمود که اول قبلهٔ نماز است بروزی پنج بار
دوم آسمان قبلهٔ دعاست تا چون احتیاج افتد روی
بسوی قبلهٔ دعا کنی و بزاری تمام ملتمس خود را دریوزه
کنی سوم پادشاهان قبلهٔ حاجات درماندگان اند
و ملجاء مظلومان تا چون مظلومی و درماندهٔ روی
بسوی تو آرد حاجت او را روا کنی تا حق تعالی حاجت
دینی و دنیاوی تو روا کند شعر تا توانی درون کس
مخراش • کاندرین راه خارها باشد • کار درویش مستمند
برآر • تا ترا نیز کارها باشد • چهارم دل مردان خدا قبلهٔ
نظر حق است و از مکنونات عالیتر و برتر • شعر آن دلی
کز آسمانها برترست آن دل ابدال و یا پیغامبرست مسجدی
کان در درون اولیاست سجده گاه جمله است آنجا خداست
زینهار نگاه داری تا سنگ فجور دران دلها را نیندازی
و با غیر او نپردازی و همچنانچه تو با خلوص تمام و اهتمام تمام
طرف حق را نگاه داشته باشی ملک سبحانه و تعالی مملکت دین
و دولت دنیا و آخرت را بر تو نگاه دارد السلام علیکم و رحمة الله
گویان همی برخاست پروانه سجده کنان بیرون آمده و سبی
انعامها کرد یاران را فرمود همچنان روایت کردند که روزی
حضرت مولانا در معنی این بیت معانی می فرمود شعر

تانکولی بمر سلطانرا بکس تا نرری قند را پیش مکس حکایتی
فرمود که شخصی بجانب شهری عزیمت کرده بود تا طرآرعهٔ آن
قوم را دریابد و در آنجا بعیاری مشغول شود ناکاه بمحلهٔ
رسید کودکی را دید که کلیچهٔ بردست کرفته بود و میخورد
این عیار ازو در خواست کرد کودک کفت نمی دهم بجد
کرفت کودک کفت همچون کاو بانکی بزن تا بدهم عیار
سوبسو نظر کرد هیچ کسی ندید از غایت جوع البقر
بقر وار بانکی بکرد کفت اکنون بده کفت نمی دهم ازانکه
مادر و پدر بمن سپرده اند که کلیچه را بکاو مده که لایق کاو
کاه باشد شعر قند خر را کر طرب انکیختی پیش خر قنطار شکر
ریختی همچنان کلام حکمت و اسرار را احراز با هر کسی نشاید
کفتن بلکه منع و ستر آن از جملهٔ واجبات است که لا تعطوا الحکمة
غیر اهلها فتظلموها الی آه و تا کسی محل آن اسرار و قابل آن
دیدار نبود نشاید نمودن و نامحرم را کستاخ کردن
فصل فی بعض لطائفه قدس سره ناقلان آخبار و ناقلان
اخبار روایت چنان کرده اند که روزی حضرت مولانا سلطان
ولد را چند دیناری ضایع شده بود تمامت خانها را در هم
زده از آن درم اثری پیدا نشد و هر درم آن عاقبت در
میان کتب برادر علاء الدین قیر شهری موجود شد همچنان
حضرت ولد بتوبیخ و تقریع آغاز کرد عتابها می کرد و سقطها
می داد و حضرت مولانا فرمود که بهاء الدین علی نرکه حرف

جرتست اکر علی جرکند بس چه کند هر دو در صفا شدند
همچنان محموده خاتون نامی را بعزیزی داده بودند
مکر بطبع داماد موافق نیفتاده با وی دخول نکرده و
هر دو در خانهٔ کردک مقبوض و سردک مانده بودند
و قبض عظیم ایشان را فرو کرفته بود از ناکاه حضرت
مولانا از در کردک در آمده مبارک باد کرده و دیناری
چند نثار فرموده فرمود که بی بی محموده تا بقض نباشد
در محموده قبض چه کار دارد همانساعت در هر دو بسط
روی نموده از آن قبض اطلاق یافته مجلسی چند کار کرده
نتیجهٔ ذوق آن عسل را نکران شدند همانا که داماد و عروس
سر نهاده سروری در ایشان ساری شد همچنان مکر در
عروسی یاری حاضر شده بود یکی بانکی برزد که شکر
بادام نیست بیاورند مولانا فرمود که شکر هست اما بادام
همچنان چوپان دلوکی روزی حضرت مولانا را سر می
تراشید و در حلق موی مبالغه می کرد فرمود که چون باز
خواهد رستن این قدر کاوش نیست همچنان از ثقات
منقولست که روزی در حضور کرا خاتون ده کس نشسته باشند که
حضرت مولانا از ما التماس کرد در تقلیل طعام و منام و کثرت
سماع و صیام و تقریر معارف و کلام قیام می نماید و مبالغهٔ
عظیم میفرماید و ریاضت نوعی میکند از آن سبب صلاة
بجانب ما التفات نمی کند و کرد شاهد بازی نمی کرد عجبا

از صفات بشری وشهوت زنا شوهری در وا اثری مانده
باشد بالکلیه اشتها ساقط شده فارغ گشته همان شب
تشریف صحبت ارزانی فرموده چون شیر غژان مست هفتاد
نوبت دخول کرد تا بحدی که از دست مولانا گریزان گشته
بطرف بام مدرسه روان شد واستغفار رها می کرد و باز
حضرتش تعجب می گرفت که هنوز تمام نشد بعد از آن
فرمود که مردان خدا بر هرچه خواهند قادرند و بر ضمایر
مردم ناظر و در هر حالی که جویی حاضر و حضرت عزت
ایشانرا حافظ وناصر وحاشا که از امور جزئیات ذاهل
باشند وقاصر مانند وهمانا که ترک مباشرت ومعاشرت
ما از غایت استغراق ومشغولیست بحضرت حق وآنهم
از برای شماست می خواهم که بعد الیوم خود را جهت آن عالم
آراسته ومهیا گردانی که آن خوشی وآن لذت بی زوال و
باقیست بعد از آن فرمود همین قضیه بعینه میان صدیقه
وحضرت مصطفی ع م واقع شده بود وصدیقه از قلت صحبت
او می رنجید واوقات طالب لذات نفسانی می بود اتفاقا
روزی در حضرت رسول نشسته بود عصفوری با جفتی
در مجامعت مبالغه می نمود صدیقه از آن معنی را بطریق مطایبه
بحضرت رسول عرضه می داشت همان شب با منکوره نود
بار دخول فرمود وگفت یا عایشه تا پنداری که ما از پنها
قاصر بوده یا فترتی در قوت ما طاری شده است اما بکام دل

ترک این کام کرده طالب کام ابدی گشته ایم فبکت الصدیقه
وتابت شعر ترک شهوتها ولذتها سخاست هرکه در شهوت
فرو شد برنخاست همچنان از کرام اصحاب منقولست که
روزی حضرت مولانا سخنان فرید الدین عطار ره مطالعه
می فرمود بوالفضولی گفته باشد که کلام عطارست فرمود
که ای عزیز خواهر پس من کیستم هم از حضرتش عزیزی
پرسید که لامکان چه جایست وکجاست فرمود که لامکان
جان ودل مردانست مکرر روزی صوفیی پرسید شیء که
معنی آن چیست فرمود که آن سخاست که در راه حق از سر
جان ودل برخیزد شعر جان باشد ودل سخاوت درویش
اینست اصول هر سخایی همچنان محققان اخیار ومدققان
اخیار روایت کردند که یکی جمعیتی عظیم ساخته بود وجمیع
اکابر آنجایگاه حاضر گشته مگر نازنین خواجه زاده ارادت
آورده مرید شد حسودی گفته باشد که عجب این مرید
بخدا رسید وخدا اورا آمرزید حضرت مولانا فرمود که
اولش آمرزید وخود را بوی نمود آنگاهش طالب ما گردانید
وبسوی ما فرستاد چه سنت الهی چنانست که اول بنده
را خدا قبول میکند آنگاه بسوی بنده کاملش راه می دهد تا
ببرکت صحبت وتربیت او مربی می شود وقوت می گیرد و بحضرت
عزت قربتی می یابد چنانکه فرمود فلولا المربی ما عرفت
ربی والشیخ فی قومه کالنبی فی امته یعنی شیخ اگر نباشد می ماند

ومن لاشیخ له لادین له همچنان منقولست که روزی
خادمهٔ حرم از قلت مال وجه درم شکایت می‌کرد فرمود
که اگرت هزار دینار بدهند وگوش وبینی و عضوی دیگر
از بدن تو جدا کنند راضی باشی گفتا نی فرمود پس چرا دعوی
بی‌نوایی می‌کنی پس بی‌نوا نباشی با نوا باشی و چندین قیمتی
چیزها که با خود داری چرا قدر را ندانی و شکران را نکنی
و صبر و فقر را راس المال خود نسازی و اشکروا نعمة الله
ان کنتم ایاه تعبدون شعر زانکه شاکر را زیادت وعده
است آنچنانکه قرب مزد سجده است همچنان منقولست
که روزی دو شخص بزرگ با همدیگر خصومتی می‌کردند
و ترهات و سقط بهمدیگر می‌گفتند آن یکی با قران خود
می‌گفت که خدا ترا بگیرد اگر دروغ می‌گویی و آن دیگر می
گفت که بی خدا ترا بگیرد که تو دروغ می‌گویی ازناگاه حضرت
مولانا بسر وقت ایشان رسیده فرمود که نی نی خدا نه
ترا گیرد و نه اورا گیرد تا مرا بگیرد که لایق گرفت او ماییم و
بگرفتاری او ما سزاواریم هر دو سر نهاده صلح کردند
و مرید مخلص شدند همچنان خدمت چلبی جلال الدین
اسفهسالار رحمه روایت کرد که روزی حضرت مولانا
از خانهٔ چلبی حسام الدین بیرون آمده بحمام زیروا درآمد
در خزینهٔ حمام هفت شبانروزی فرو نشست تمامت یاران
و عاشقان افغان می‌کردند که این چگونه ریاضتاست

وجه

وجه سان معیشت است بعد از هفت روز ازناگاه سر از
سوراخ خزینه بیرون کرده از خزینهٔ دل اسرار و معانی
فرمودن گرفت و چندین غزلها فرمود و من بنده درآن
حمام طبق طبق می‌نبشتم و آن نبشتها در دست من تر نشده و
مسامات عرق بکلی بر من بسته شده بود تا حدی که چند
طبق را تعلیق زدم اصلا دست من عرق نکرد و فرجی من
نگشت و من از نبشتن و ایستادگی مانده نشدم همچنان
دیدیم که حضرت سلطان ولد درآمد سر نهاد و لابه‌ها کنان
والد خود را بمدرسه برد و تا هفت روز دیگر لیلا و نهارا
سماع بود و هذا من القوة الالهیة والقدرة الصمدانیة
منقولست که کمال الدین قوال که مصنف شهر و استاد ذهر
بود مگر در سماع دوستی در ضمیرش گذشته باشد که عجب
مرا درین سماع چه مقدار قوال اندازی خواهد بود ناگاه
حضرت مولانا از روی زمین مشتی خاک برگرفته در دف او
ریخت که بستان در دیده کن در حال دید که دفش پر زر
گشته بود و این غزل را سر آغاز کرد و گفت شعر ای عاشقان
ای عاشقان من خاک را گوهر کنم ، وی مطربان وی مطربان دف
شما پر زر کنم ، عاقبة الحال کمال بیچاره کور شد و می‌نالید
و این نکبت بی ادبی را باز می‌گفت همچنان از کرام یاران
منقولست که روزی خدمت معین الدین پروانه بزیارت
مولانا آمده بود و آن روز عنایت بی‌نهایت فرموده لطیف

بسیار کفت وحکایتی روایت کرد که روزی حضرت مولانا
وسیدنا محمد مصطفای مجتباء م براهی می رفت ازناکاه
بر استخوانی رسیده بدست مبارك خود درخاك دفن
کرد وبکذشت همچنان باستخوان دیکر رسیده دید که
عقربی بران نشسته عقوبتش می کند نظر کرده او را شنا نید
وبکذشت صحابی سؤال از کیفیت آن حال سؤال کردند
فرمود که آن استخوان اولین ازان مظلومی بود که پیوسته
ملاان ظالمان می کشید رحمت کردم و وی را بپوشانیدم
واین استخوان دیکر ازان ظالم بود که اصلا در رعایت
رعیت نبود وتعدی می نمود حق سبحانه وتعالی از ظلمت
ظلم او صورت عقربی ساخته است تا روز نشور مر او را
عذاب میکند امر نبود که او را بپوشانم همچنان بکذاشتم
وبکذشتم تا اولوا الابصار از دیدها عبرتی ودیدنه عبرتی
کیرند وازکناهان کرده استغفار کنند واز انتقام الله
عزیز ذوانتقام ترسان وهراسان باشند **شعر** پس ببند ان
بی‌کناهان را مکر ** فکر کن از ضربت نامحترز ** کر ببندانش
کزی پرخون کنی ** درد دندانت بکیرد چون کنی هانا که پس وانه
زاری کنان بیرون آمده آن روز بشکرانه ارشاد آن
حضرت تمامت علما وفقرا واصحاب را عطاها ومبرات
ارزان داشت **همچنان** روزی حضرتش در معرفت کرم
شده بود فرمود که وای برانکه ما را شناخت ووای

بروکه

ما راشناخت ومعلوم کرد که مقصود از آفرینش خلق
شناخت وعرفان خالق است تعالی که الا لیعرفون
یعنی وای برآنکه خدا را شناخت وفرصت شناخت را
مهمل کرفت ووای بر وکه شناخت وقدر آن را نشناخت
وشکر آنرا نکرد **شعر** ای بسا معشوق کاید ناشناخت **
پیش بدبختی نداند عشق باخت ** چه بدترین فراقها آنست
که بعد العیان والوصال باشد نعوذ بالله من ذلك
همچنان حضرت کاتب کتب الاسرار کاتب صحف الاسرار
بهاء الدین رحمه الله که سیاح بحار معانی بود چنان روایت
کرد که روزی با جمع اصحاب در حضرت مولانا وبالمحامد
اولانا قدس سره جمع آمده بودیم در خانه داماد ش
خواجه شهاب الدین ویاران در نور او مستغرق کشته بودند
ازناکاه حضرت مولانا برخاست که مرحبا یا مصباح الله وباز
فرو نشست وما هیچ کسی را ندیدیم بعد ازان چلبی حسام الدین
وسلطان ولد ازان حال سؤال کردند فرمود که پیوسته
ارواح روحیان وکرام ارواح کرام بزیارت مردان حق می
آیند ازانها یکی مصباح اسم بود که تمامت مصابیح آسمانها
از او منور شوند واز نور او نور می کیرند **همچنان** اولاد مدرس روایت
کردند که روزی در خانه پروانه جمعی عظیم بود وحضرت
شیخ در سماع مستغرق کشته مکر کمال الدین معرف که مکمل
کمالش کفتندی وهنوز کمال الکلیش دست نداده بود

بسوی روی مولانا کرده با منکران فسوسی با فسوس
مشغول گشته بود یاران او را برگرفتند و از صفهٔ خانه زیر
انداختند و آن دیگران از وهم یاران گریزان شدند
چون بدر رسید مراجعت افتاد حضرت شیخ فرمود که چلبی
شمس الدین اگر تلخ نباشی بخورندت و اگر گرگ نباشی بدرندت
با گبران گبری و با نغزان نغزی شعر با بدان بد باش و با نیکان
نکو • جای گل گل باش و جای خار خار • یار معنی ها ربا بیگانه
اندر دوستی • تا توانی دوستی با یار معنی دار دار •
همچنان کتبهٔ کلام و حفظهٔ کرام روزی آن حضرت مولانا
پرسیدند که مجلدات مثنوی را بر همدیگر ترجیحی و تفضیلی
هست فرمود که ثانی را بر اول فضیلت چنانست که آسمان
دوم را بر اول و سوم را بر دوم و همچنان ششم را بر پنجم چنانکه
تفضیل ملکوت بر عالم ملك و تفضیل جبروت بر ملکوت
الی ما لا نهایه و همچنان از منطوق آیت وکذلك فضلنا بعض
النبیین علی بعض این مفهوم می شود که وکذلك فضلنا بعض
الناس علی بعض و بعض الاشیاء علی بعض و بعض الاسرار
علی بعض و همچنان در جمیع اشیا و موجودات این فضیلت
و رجحان در کار است شعر فرمود که سخن آدمی بوی آدمیست
و از بوی نفس او نفس او را می توان معلوم کردن مگر که
مسام مشام بعلت زکام مسدود گشته باشد شعر بوی
صدق و بوی کذب گولگیر • هست پیدا در نفس چون

مشك و سیر • گر نداری باور از دور دله • از مشام فاسد
خود کن گله • چه از قرآن بوی خدا می آید • و از حدیث بوی
مصطفی می آید و از کلام ما بوی ما آید • همچنان فرمود که
هر که سخنان عطار را بجد خواند اسرار سنایی را فهم کند
هر که سخنان سنایی را با اعتقاد مطالعه نماید کلام ما را
ادراك كند و از آن برخوردار شود و برخورد الحکایه
خدمت ملك المدرسین مولانا شمس الدین ملطی رح نقل
فرمود که مگر در شهر اقسرا واعظی بالای منبر بیت حضرت
مولانا را تقریر می کرد و گرمی می نمود قضارا دانشمندی
منکر اعتراض نموده او را تکفیر و تعییر می کرد و آن واعظ
روشن دل که مرد مردانه و مولوی بود فرود آمده
او را مشتی زد و بینداخت همانا که بقتل رسید در حال
جان تسلیم کرد واعظ گریزان گشته بقطاریق تمام تا بقونیه
رسید همچنان خویشاوندان دانشمند او را در پی کرده
و بخانهٔ مولانا التجا آورد و آن جماعت از حد بیرون فریادها
کردند و تشنیعها زدند همانا که حضرت مولانا رقعه
بجانب علم الدین قیصر فرستاده اشارت فرمود که
واعظ را از آن جماعت خلاص دهد چند دیت او را چهل
هزار درم خواستند تا صد رقعه علم الدین را در میان
ذکر آن یافته چون مطالعه کرد فی الحال از اسب فرود
آمده تمامت آلات سلاح را و سلب و نقد و جنسی که داشت

فروخته بپنجاه هزار عدد نقد کرده چهل هزار زر را بعضات
داد و ده هزار زر را بیاران شکرانه فرستاد و واعظ را بغایت
نیکو واستری را هوا را از زانی داشت مگر خدمت گرجی
خاتون علم الدین را عتاب کرده که چرا بجانب نیامدی
و خود را در میان بازار بجرید کردی گفت ترسیدم که
اشارت آن عنایت بتاخیر افتد و آن رحمت فوت شود
چه هرگز حضرت مولانا از کسی چیزی نخواسته است
و باشارت عنایت کسی را مخصوص ناکرده من بنده
بشکرانکه مرا بحساب آورد و التفات نمود چنینها کردم
گرجی خاتون آن ادب و آن حالت را مستحسن دیده
صد هزار عدد بوی وجه فرموده بتشریفات مخصوص
کرد و نایب در خود ساخت **همچنان** از اجلاء اخلاد
رض منقولست که در شهر قونیه امیره نامی خواجه بود معتبر
و معتقد و از جمله محبان و مخلصان و عاشقان حضرت
مولانا بود مگر او را قصد زیارت کعبه معظم شده
از حضرت مولانا اجازت و عنایت درخواسته روانه
شد و حکایت می کرد که در هر منزلی و مقامی و شهری
که رسیدم حضرت مولانا را مصور می دیدم و حیرت
می نمودم و چون بدمشق رسیدم دیدم که بالای بام
مسجد جامع سیر می فرماید و بسوی من اشارتی می کند
و من از هیبت آن حالت بیخود گشته تا قرب نماز دیگر خفته

بودم چون بخود آمدم هیچ کسی را ندیدم همچنان حیران
و آشفته حال بجانب کعبه معظم روانه شدم علیها چون
بطواف کعبه مشرف گشتم حضرت مولانا را دیدم که طواف
می کرد و بر بالای کوه عرفات دیدم که مناجات می
کرد و چون بمبارکی بشهر قونیه رسیدم بی توقف بگرد راه
بشرف دستبوس مولانا رفتم دیدم که جماعتی یاران نشسته
بودند فرمود که آری حاجی امیره بدانکه مردان خدا در
دریای قدرت بر مثال ماهی دریا سیارند بهر کجا که خواهند
سر بیرون کنند و روی بنمایند و ایشان را محبان هر کجا
که طلبند یابند سر بنهادم و قدم مبارکش را بوسیدم و
کیفیت حال را با اصحاب جمال باز گفتم باز حضرت مولانا فرمود
که هر مریدی که او را اعتقاد پاک و صدق عظیم باشد
بی هیچ گمانی که در دو جهان بمراد کلی و جزوی برسد و
معتقد او در همه حال مصور او شود و مقصود او از و
برآید و درین باب خوش حکایتی روایت کرد که در زمان ماضی
جوانی بود پاک دامن و پاکیزه اعتقاد و او را مرغ سنگی
بود که بصورت آدمی ساخته بودند در غایت لطافت
و او عاشق آن صورت سنگین شده بود و او را می پرستید
و هر حاجتی که از وی درخواست می کرد فی الحال روا
می شد و از خوشی آن حالت گوشه ساخته بود و نوشیدنی
مهیا کرده مهمانداری کلی کرد مگر جماعتی از اقران او بر و حسد

کردند که این جوان هیچ نوعی اسبابی ندارد و از حد بیرون
خرجها می‌کند و آینده و رونده را خوش می‌دارد و همه
را می‌نوازد و جمیع مردم از وی خشنودند این بار بی از
کجاست اتفاق کردند که هر یکی علی حده جمعیتی و سماعی
کنند تا او را نیز بامتحان درکار آرند چون نوبت جمعیت
بدان جوان رسید بصدق تمام پیش آن سنگ محبوب
خود سر نهاد و گفت ای اخی من وای سلطان من جایی
از امتحان و امتهان مهمان من خواهند شد وقت عنایت
و هنگام مددست همانا که از کمال اعتقاد و نیاز او همان دم
سنگ شکافته شد و چندانی زر فرو ریخت که توانست
مهمانیء عظیم کرد و آن جماعت از کیفیت حال او سؤال
کردند قضیه را باز گفت بجمعهم انصاف دادند و او را سرور
و اخیء خود ساختند اکنون جایی که ببرکت اعتقاد و صدق
از جمادی و سنگی و بتی مقصودی دست دهد تا آن
اخلاص و اعتقاد پاک راستین از مرد خدا چها دهد
و چها میسر کنند و چه مقصودها از برکت وی روی
ناید شعر بکبر کشند از بت سنگین عطا با همه کفرش بعبادت
ثمر همچنان همچنان منقولست که روزی در حضور
مولانا شکایت کردند که جماعتی در مسجد سخن دنیا
می‌کنند فرمود که هر که در شش مقام بکلام دنیا مشغول
شود بیست ساله طاعت مبرور و مقبول او مردود گردد

را باطل شود یکی در مسجد دوم در مجلس علم سوم در جنازه
چهارم در گورستان پنجم در وقت اذان ششم در قرائت
قرآن و بتفاصیل هر یکی را شرحهاست الحکایه همچنان
حضرت ولیة الله فی الارض فاطمه خاتون بنت شیخ صلاح
الدین رحمه روایت کرد که در زمان پدرم شبی حضرت مولانا
را یاران صادق او چهل جا بسماع دعوت کردند همه را اجابت
فرموده بیایم گفت همانا که برخاست و بخلوت درآمده
با پدرم تا سحرگاه بنماز و عبادت الله مشغول شدند چون
روز شد از خانهء هر چهل کس که خوانده بودند یک یک
پای کفش مبارک مولانا را آوردند که اینجا یگاه بگذاشته
رفته بود همچنان یکی کفش پای راست بود و یکی از آن
چپ و هر شخصی حکایت و حالت و حیرت آن شب را حکایت
میکردند که امشب حضرت مولانا در خانهء من چنان کرد و
چنین گفت و غلغله در میان ایشان افتاده بود و خلقی
درین قضیه حیران مانده و حضرت مولانا و پدرم شیخ
صلاح الدین از مقام خود چنانکه بود نجنبیده بودند
و او از کمال کرم و کرم کمال خود بر معنی تنزل نموده و حاجات
ایشان را برآورده و تمامت شیوخ و کبار قونیه از نو حیرت
فزوده از حیرت خود تبرا نمودند و انصاف دادند
و جمیع آن کفشها را باکابر زمان و اصحاب ایمان بخشش کرده
کفشی بحضرت شیخ صلاح الدین رسید و آن کفش را حضرت

حضرت چلبی عارف قدس سره بخدمت سلیمان پاشا قسطمونی
ارمغان برده از حد بیرون بند کیها نموده و از آن کفشها
بعد بجوری و نیاز مندی که آب دادندی چه کفشها روی
نموده باذن الله تعالی شفا یافتندی و زنان حامله بآسانی
باریها دادندی ببرکت آثار آنحضرت قدس الله سره **همچنان**
منقولست که خدمت یار ربانی علاء الدین غزانوس مهردی
بود کبر بزرگ روندی عظیم مکروهی که هنوز زدوچی بود و
در ربقه اسلام اقدام ناکرده بود و تقریر عزیز در قبه او
ننوشته بودند شبی در خواب می بیند که بپای مبارک
مولانا معرفتی می کند و بسیار دعا لها اما نمی داند که آن
چه کسست و کیست علی الصباح دست ورو نشسته و حیران
این خواب گشته از دیر خود سوی شهر روانه می شود چون
بمیانه راه می رسد ناگاه بحضرت مولانا مصادف می شود
می فرماید که ها غزانوس از زحمت دوشینه چونی و آن
بیچاره در حال نعره می زند و بیخود می شود چون بخویش
می آید کسی را آنجا نمی بیند معلومش می شود که حریف
خوابش و بوده است سر نهاده آشفته حال روانه
می شود بعد از چند روزی عوانان را کشته او را بقتل و سیاست
می فرمایند حضرت مولانا فرجی مبارک خود را بر وی انداخته
از دست جلادان خلاصش می دهد در حال مسلمان گشته
بعنایت آنحضرت بجایی رسید که قضاة و مدرسان شهر مثل

سراج الدین و فصیح الدین پیش معرفت او الکن می شدند
و بر تقریر حقایق او اقرار می دادند **همچنان** از خدمت
یاران محرم منقولست که روزی حضرت مولانا معانی
می فرمود و در شرح توکل و قناعت مبالغه می کرد و یاران را
قوت و قدرت آن حالت می بخشید و ترغیب می داد و در
ضمن آن تقریر فرمود که چون حضرت مصطفی عم از یاری کسی
می رنجید دعا می کرد که اللهم اکثر ماله و ولده تا وی بدنیا
مشغول شود و از صحبت او محروم گردد نعوذ بالله
من ذلک و چون از یاری خوش می شد و عنایت عمیم خود را
همراه جان او می کرد می فرمود که اللهم اقلل ماله و ولده
تا وی مجردتر شود و سبکتر بودی و مستعد آن معنی گشتی
همچنان منقولست که در میان دو یار محبوب خصومتی و
کدورتی واقع شده بود و بهیچ نوع بمصالحه رضا نمی دادند
روزی حضرت مولانا در میان معرفت گفتن فرمود که حق تعالی
مردم را بر دو نوع آفریده است یکی بر مثال خاکست جامد و
بی حرکت از غایت ثقالت و کرانی دوم بر مثال آبست دائم روان
و سیار رهنما که چون این آب روان بر سر آن خاکستان روان
شود از برکت مجاورت همدیگر صدهزار گلزار از آن گلزار
بر می دمد و اشجار و ازهار و اثمار آن در حرکت می آید و غذای
ابدان و قوت ارواح می شود اکنون این دوستانی که با
همدیگر جنگ می کنند و قطع مواصلت می کنند البته می باید که

یکی حکم خاک کیرد ویکی بنبات آب باشد واز غایت تواضع
خوی آب کیرد وچون باهمدیکر آمیزش واختلاط کنند واعتماد
ورزند حق سبحانه وتعالی ببرکت آن اتحاد واجتماع صد
هزار ریاحین صلح وشادی وکلستان وفا وصفا بدید آرد
ونباتات راحات وخوشیها رویدن کیرد فرمود که اکنون
ای نور الدین جو برادرت حکم خاکی کرفته از جای جُنبد وصلح
نومی خنبد تو آب صفت کرم کن وقدم رنجه فرما وبسوی او
روان شو تا دوانه یاران بیاسایند وشکر کنان شکرانها دهند
فمن عفی واصلح فاجره علی الله **شعر** چو فرموده است حق کالصلح
خیر • رها کن ماجرا رای یکانه • فی الحال سر نهادند وصالحانه
صلحی کردند **همچنان** فرمود که دو یار همدل بخدمت قطب
العارفین ابا یزید بسطامی رح مهمان شدند شیخ فرمود که
از کی باز باهمدیکر یاران شده اید کفتند سی سالست که باهم
مصاحبت می‌کنیم ودر سیاحت بر توجه صباحت بهم مشغولیم
فرمود که بحکم عادت هیچ میان شما ماجرایی وجنکی واقع
شده است کفتند نی فرمود که سی سالست که تمام بنفاق
بتعبیر زمان کرده اید همانا که موافقت وموافقت شما مبنی
بر منافقت بوده است چه غایت یاری ومرتبه دوستداری
در آنست که درمیانه صلحی وجنکی وعتابی واقع شود واز نو
صلحها کرده تازه کاریها کنند تا علت منافقی در دل شما مدخل
نکند واز شر نفاق ایمن باشید **شعر** کما قال الحکیم فذا صوب

ویبقی الود ما بقی العتاب **همچنان** منقولست که روزی حضرت
سلطان ولد قدس سره مدح زمانه می‌کرد که دین دوران چه
نیکو وزکارست که تمامت مردم معتقد وبا اخلاص اند
واکرچه منکران نیز هستند اما قوتی ندارند حضرت مولانا
فرمود که بهاء الدین این را چون کفتی کفت از آنکه در زمان
پیشین برای انا الحق کفتن منصور او را بردار کردند وچندین
نوبت قصد قتل ابا یزید کردند وچندین مشایخ کرام را بقتل
آوردند بلکه ویقتلون النبیین بغیر الحق در قرون ماضیه
واقع شده است بحمد الله درین زمان در دهر بیت خداوندکار
هزاران کلمه انا الحق وسبحانی مندرجست وکسی را زهره
آن نیست که دم زند وایراد کند واعتراض نماید حضرت
خداوندکار تبسم کنان فرمود که ایشان را مقام عاشقی بود
وعاشقانه بلاکش باشند **شعر** دوست همان به که بلاکش
بود عود همان به که در آتش بود وما را مقام معشوقیست
ومعشوق پیوسته فرمان روان ومطاع باشد وسلطان
ارواح وامیر نفوس وحاکم عقول بود چنانکه کفت **شعر**
شمس تبریزی که کاسش بر سر ارواح بود یا منه تو سر بنه بر خاک
کام او **وجای دیکر** کفت **شعر** عشق دیوانه است ما دیوانه دیو
نفس اماره است ما اماره ایم **الحکایه** همچنان منقولست که
شیخ زاهد متقی حاجی مبارک حیدری رح از خلفاء قطب الدین
حیدر بود روزی با مریدان خود بطرف مسجد اِرام بتفرج می

رفتند ازناگاه بحضرت مولانا مقابل افتادند همانا که حاجی مبارك
میرزمینی را سبان چادر زنان برسر فکنده برسر راه فرو
نشست مریدان تشنیع زدند که این چه حرکت زنانه است که
شیخ با وجود اینچنین مردم مردانه که می آید همه را جامه وچادر
زنان باید پوشید ودر پس در بچرخه کردانی نشستن
وکما زن بودن همانا که چون حضرت مولانا نزدیکتر رسید
با جمهم سر نهاده لابها می کردند فرمود که حاشا حاشا شما
درویشانید حاجی مبارك پیش آمده پایهای مبارك مولانا
درکنار کرفته بوسها می داد ومی کریست فرمود که غم مخور چرا
چنین می کنی ومی لرزی بعد ازین غم را وجود نیست خوش باش
وفارغ می زی کفت مکر بعد الیوم که خداوندکار عنایت
کرد وشفقت فرمود همچنان چون فرزندش حاجی محمد بوجود
آمد مهمانی عظیم کرده اکابر قونیه را دعوت نموده بطلب مولانا
بیامد فرمود که بسر بیاییم برو بیاییم برقفا بیاییم بر پهلو
بیاییم غلطان غلطان بیاییم خنده کنیم واو نعرها می زد وسجدها
میکرد همچنان مکر جماعت یاران را برسالت بقیصریه فرستاده
بودند چون معاودت نمودند بعضی اصحاب صفت خوانهای
بنوا نکردند واز ان الوان نعمتها ولوتها بازمی کفتند حضرت
مولانا نقش کرده فرمود که یاران را شرم باد که در مدح سفرة
مبالغه می کنند ومفتخر می شوند که چنان خوردیم وچنان بردیم
شعر ای بدیده لوتهای چرب خیز فضله آن را ببین در آبریز

فی الحال استغفار کرده توبها کردند همچنان از کبار اخیار
که احیا را اخیار بودند منقولست که چون شیخ شرف الدین
هریوه که از بزرکان روزکار بود وسرور شیوخ در کذشت
مکر که یاری در جنازهٔ او حاضر بود حضرت مولانا پرسید
که کیفیت حال او چون بود کفت چندین هزار آدمی در جنازهٔ
او سر باز کرده بودند ونوحه می کردند فرمود که او سر
پوشیده بود واز سر پوشیده خبرش نبود چه سود شعر
مردانه ومردرنك باید بودن • ورنی بهزار رنك باید بودن
امیدست که نومید نشود همچنان منقولست که روزی
یاران که بعضی از خساست منعمان لئیم قونیه حکایت وشکایت می
کردند که زکات نمی دهند وابواب صدقات را بکلی مسدود
کرده اند ودرویشان از ایشان مستنکی اند وبا آن همه شحیحی
وخساست زبان طعن کشاده ودر حق یاران می لایند و
ژاژها می خایند فرمود که باکی نیست چون باختیار خود
نقد وسیان نمی دهند بحکم اضطرار دزدان بیایند
وبستانند وهمچنان شد که فرموده بود همچنان از عزیز
اصحاب منقولست که بعضی علماء اصحاب درباب کتاب فتوحات
مکی چیزی می کفتند که عجب کتابیست که اصلا مقصودش
نامعلومست وترحکمت ما یانا مفهوم از ناکاه زکی قوال از در
درآمد وسراغاز اسرار کرد حضرت مولانا فرمود که حالیا فتوحات
زکی به از فتوحات مکیست وسماع شروع فرمود همچنان منقول

ازخدمت ملك الادبا مولانا فخرالدين ديودست كه از
علماء اصحاب بود كه او كفت كه روزي حضرت مولانا فرمود
كه هرچه از مقالات مقبول نظر ما آمد بما تعلق كرفت چنانكه
حق تعالي در كلام مجيد ميفرمايد كه انا ربكم الاعلى اكرچه
آن نقل از كفته فرعون بود و سخن مخلوق مبطل ما زشت
الا چون حق تعالي ياد فرمود و در قرآن مجيد ذكر كرد
مبطل ما زيبا شد چون بحق تعلق كرفت پس ازين باب
عيان ميشود كه هرچه حضرتشان پسنديد و پيش
ايشان مرضي و مقبول آمد بديشان تعلق كرفت و همچنان
كفته مخلوقي كه حق تع نقل فرمود مبطل صلوات نشد كفته
راكه سخن حق باشد و آنرا بشري از انبيا و اوليا نقل كنند
نه آن هم كفته حق باشد چنانكه فرمود **شعر** كرچه قرآن از
لب پيغامبرست * هركه كويد حق نكفت او كافرست * خاص
آن آواز خود از شه بود * كرچه از حلقوم عبدالله بود *
همچنان حضرت سلطان الخلفا ينبوع الصدق والصفا
چلبي حسام الدين قدس سره ميان اعزه اصحاب چنان
روايت كرد كه حضرت ما خداوندكار بخدمت شيخ صدرالدين
محدث بجد عنايت مي فرمايد و رعايت او ميكند عجبا او
درين راه محقق است يا مقلد فرمود كه بحق سينه بي كينه
من كه آينه سراهه است مقلد هست والله مقلدست نسبت بتحقيق
شما **فرمود** كه مرد را دو نشان عظيم هست يكي شناخت دوم

باخت

باخت بعض را شناخت هست باخت نيست بعضي را باخت هست
شناخت نيست خنك جان او را كه هر دو را دارد **همچنان**
روزي مريدي از شيخ ابراهيم ادهم رح التماس نمود كه او را اسم
اعظم بياموزد شيخ فرمود كه او را در شط انداز ند چنانكه
فرياد مي كرد و پايي در آبش غرقه مي كردند عاقبة الامر چون
اضطراب و اضطرار و بغايت آنجا رسيد الله الله كفتن كرفت
همان ساعت آب او را بكنار انداخته خلاص يافت شيخ فرمود
كه اسم اعظم خاص آنست كه در كمال اضطرار دستكير بنده
عاجز و مضطر شود كه امن يجيب المضطر اذا دعاه زيرا اضطرار
كواه استحقاقست چنانكه كفت **شعر** آن نياز مريمي بودست
و درد * كه چنان طفلي سخن آغاز كرد **همچنان** حضرت سلطان
ولد قدس سره روايت كرد كه روزي در مدرسه پدرم بخدمت
مولانا اكمل الدين طبيب نشسته بوديم و بمعاني مشغول
كشته ناكاه پدرم از در درآمد و سر مبارك بر زانوي من
نهاد و بر رويم كرم كرم نظر ميكرد فرمود كه بهاء الدين
مرا بسيار بسيار نظر كن كفتم عجبا فرداي قيامت همچنين
روي مبارك شما را خواهيم ديدن اكمل الدين كفت والله
مرا اعتقاد چنانست كه هركه درين دنيا يكبار روي
مولانا را ديد روز قيامت تمامت قبايل و عشاير خود را
شفيع و دنبع شود همانا كه حضرت پدرم برخاست و بدين
تمام فرمود كه والله تمامت حكماي عالم را فردا بتو خواهند بخشيدن

وهر که ما را دید هرگز روی دوزخ را نبیند و باز فرمود که
زمانی بیایید و این مدرسهٔ ما بکلی باب شود و راه گذرپای
که از اینجا عبور کنند حقا که در دوزخ در نیایند چنانکه
فرمود **شعر** بخت خوشی چشم بدت دور باد ای خنک آن
چشم که روی تو دید دیدن روی تو سببی نادرست ای
خنک آن گوش که نامت شنید همچنان حضرت ولد در شان
والد خود می فرماید که **شعر** آتش دوزخ نسوزد آن کسی را
کو برو یک نظر انداخت روزی یا شنید از وی بیان
الحکایه همچنان از عظمای اصحاب منقولست که خدمت قاضی
کرد قنوی که از جملهٔ اکابر قونیه بود و تربیت دار سلاطین
ماضیه روزی در مجمع اکابر قونیه حکایت کرد که در اوان جوانی
بطرف اسکندریه سفر کرده بودم و همراهان من همه تاجران
معتبر بودند ازناگاه کشتی ما بگرداب افتاد و غبار عظیم
شد همگان فریاد کنان هر یکی بمشایخ و پیران خود التجا
آوردند و زاریها می کردند و مدد می جستند همانا که من
نیز از سر اخلاص تمام و صدق درست مولانا یا مولانا بانگ
می زدم و استعانت می طلبیدم و استغاثت می کردم همچنان
از یک مسافات تیر پرتاب دیدم که حضرت مولانا بر روی آب
ایستاده است دست دراز کرده کشتی را از آن گرداب
بیرون کشید و روانه کرد و از دنبالهٔ کشتی می راند چه
تمامت اهل کشتی علی العیان و عین الیقین صورت آن پادشاه

کیاکان دیدند و فریادها کردند و همچنان بعنایت یزدان
و همت مردان خلاص و مناص یافته بهنگام بانطالیه بیرون
آمدیم و صدقات بارباب حاجات داده بعد از چند روز
چون به بارگه معنویه وصول اتفاق افتاد استعداد کرده با جمیع
تاجران برغبت تمام و تحف بسیار بزیارت حضرت مولانا
آمد یعنی چند پاره جامهای اسکندرانی و عتابی و جامهٔ
مصری و پشمینها در پیش نهاده سر نهادند فرمود که
معذور دارید دیرترک آمدیم از زحمتها چونید و این
عالم پر زحمت است الله الحمد عاقبت یاران محمود شد و
از آنجامها جامهٔ پشمینه قبول کرده بحضرت چلبی حسام الدین
فرستاد و باقی را سلطان ولد بیاران بخش کرد و چون آنجا
بیرون آمدند حضرت ولد کیفیت عذر مولانا را از قاضی
کرد استفسار کرده مجاری حال را باز گفت سلطان ولد
بیخود وار باز گشته در آمد و سر نهاده گفت ای خداوندگار
راستی از جای خود ناجنبیده در روی دریا کشتی می
رهانی و در خشکی مددها میکنی یاری نکو لیکه احوال
ما فردای فردا چون شود و چون کشتی وجود هر یکی در
گرداب حساب فرو ماند حال ما بر چه منوال خواهد بودن
فرمود که بهاء الدین چون شمشیر در غلاف اندرون چنین
می برد تا چون از غلاف مجرد شود چون برد و چگونه در کار
آید یاران شادیها کردند و سماعها دادند **الحکایه** همچنان

حفظة اسرار وخزنهٔ اخبار چنان روایت کردند که روزی
حضرت مولانا در مدرسهٔ خود نشسته بود وکرام اصحاب
وارباب الباب در بند کیش حاضر بودند ناگاه صوفی عجب
از در در آمد وسجده کنان پایهای خداوندگار را در کنار
کرفته ومحاسن سپید خود را می مالید وزاریها می کرد حضرت
مولانا آن درویش را بنظر عنایت التفات فرموده وبغایت
معزز داشته از سفرهاش باز پرسید واو دم بدم تضرع
واعتقاد می نمود فرمود که بیا راست بگو که شیخت ترا
چگونه ارشاد کرد وترا چها فرمود گفت در بغداد قریب
دوازده سال ملازم خدمت شیخ بودم وسال تمام
خدمت سقایهٔ صوفیانم فرمود تا برغبت کلی سقایه را
پاک می کردم وابریقها را پر کرده بر در حجرات می نهادم همچنان
دو سال دیگر فراش خانقاه بودم باز دو سال دیگر بر
خرقهٔ فقرا بخیه می زدم ودو سال دیگر جهت ذل نفس
زنبیل کردانیدم آنگاه شیخ بخلوتم نشاند تا چند نوبت
چله برآوردم ورنجهای بسیار کشیدم حضرت مولانا فرمود
که باشارت وارشاد او این همه تو کردی او عز خواهر برای
توچه کرد لیمکم لیمکم یعنی تا زنین کس که مبنی بر اعتقاد
وصدق خود جها کرده است وجها کشیده وآن شیخ
بیخبر برای او هیچ نکرده است واین بیت را گفت شعر
اگر تو کار نکردی ومفلسی از تمیز باکه کار چو تو صد هزار

ما کرده بود یاران یکبار سر بنهادند وشکرها کردند
که بروان پاک پدرم شیخ راستین حقیقی آنست که بی آنکه
مریدش بجا دند ومطلع شود کار او را تمام کند واو را
بخدا رساند بی هیچ جهدی وجهادی وخدمتی وهمچنان
او را بمنزلتی رساند که مس وجود او اکسیر مس وجود دیگران
شود تا مسها را زر کند وکیمیا سازد واین قوت وقدرت کار
محمدیانست ومتابعان او شعر ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد همچنان منقولست که یار جانی
معدن معانی بهاء الدین بحری روایت کرد که روزی معمار
رومی در خانهٔ خداوندگار نجاری می ساخت یاران بطریق
مطایبه باوی گفتند که چرا مسلمان نمی شوی که بهترین دینها
دین اسلامست گفت قریب پنجاه سالست که در دین عیسی
ام از وی می ترسم وشرمسار می شوم که ترک دین او کنم ازناگاه
حضرت مولانا از در در آمده فرمود که سر ایمان ترس است
هر کو از حق ترسانست اگرچه ترساست بادین است نه بی دین
وبا زبیر ونجست فی الحال معمار ترسا ایمان آورد ومسلمان
شد ودر سلک مسلمانی شد دین منخرط کشته مرید مخلص
شد همچنان روزی طالب علمی چند که از خجند وخجند آمده
بودند سؤال کردند که در عالم صورت این موش بارد
بچه کار می آید فرمود که هیچ چیزی در جهان بی حکمتی صورت
نبست چه اگر موش نبودی عالم را وآدم را خراب کردی ماده

د کی

بیضهٔ مار را موش خورد و تلف می‌کند والا جهان را مار دیگر کردی
وشرح خاصیاتی که در جمیع ذرات عالم و آدم نهاده است
نهایت ندیرنیست سر نهادند و مرید شدند **باز فرمود که**
روزی حضرت مولانا مصطفی ع م در محراب مسجد قبا نشسته
بود و اصحاب کرام رض در صحبت او حاضر آمده ناگاه
ماری عظیم ناز در در آمده و در زیر دامن رسول پنهان
شد گفت یا رسول الله از دشمن میگریزم چون پناه هر دو
کون توئی مرا نگاه دار و در عقب او مار دیگر در آمد که
ای رسول خدا شکارم را در کار من کن که بجانم بکوشم من اند
فرمود که تا جگر بندی بوی دادند و او را خشنود کرده
روانه کردند رسول فرمود که ای حیه اکنون بیرون آی و برو
که دشمنت باز گشت و برفت مار گفت تا من نیز زهر خود را بنمایم
و بروم بر مثال کرمی پیان رسول را حلقه شد و می‌خواست که بی
رحمانه زخمی بزند همانا که انگشت مبارک کهین را بر مار عرضه
کرد تا بر اعضا زخمی زند و چون مار سر بیرون آورد تا زخمی
زند ابو هریره رض که دواء لکل امة حکیم و حکیم امتی ابو هریره
در برداشت و تاج عنایت بر فرق سر نهاده بود سراپای
مبارک را باز کرده کربهٔ سیاه بر جست و آن مار را از پنجهٔ
خود پاره پاره کرده سوی رسول خرامید همان لحظه فرمود
که حب الهرة من الایمان تعشقوا ولو بالهرة و دست مبارک
بر پشت او براند تا از برکت مالش آن دست چندانکه او را از

پایهای بلند فرود آمد از زند البته باید که بر سر پا ایستد و پشت
او بر زمین نرسد و آن روز ابو هریره را دعای عظیم کرد و گویند
بست سی گربه در خانهٔ خود می‌پرورد و هر گرا گربه بایست
بودی شکرانه گربه دادی و بدین پستدی **همچنان** منقولست
که چون حضرت رسول علیه الصلوة والسلام انگشت کهین را
بزخم بی رحم مار پیش کشید انگشت بیچاره بحضرت عزت
می نالید که خداوندا احمد من مسکین را ضعیف‌ترین اعضا
دید و فرو گذاشت ای دستگیر ضعیفان فریادم درس رحال
جبریل امین انگشتری بانگین بحضرت رسول تشریف آورد
و انگشت ضعیف را قوی حال کردانیده صاحب خاتم و صاحب
خاتم النبیین کرد و تا قیامت سنت شد که محل خاتم انگشت
کهین باشد نه انگشتان دیگر تا بدانی که تضرع ضعفا و بیچارگان
را پیش حق تعالی چه قدرهاست **همچنان** حضرت سلطان
ولد قدس سره روایت کرد که روز عید بزرگ با حضرت والدم
بمیدان می‌رفتیم در هر کوچه و محله که می‌رسیدیم خلایق
جوق جوق صلوات می‌دادند و سر می‌نهادند و چون
بمیدان رسیدیم دیدیم که تمامت مردم فوج در فوج
غلو کردند و صلوات می‌دادند و نعرهها می‌زدند و همه
سواران فرود می‌آمدند و سر می‌نهادند تا حدی که من
و یاران در آن عظمت حیران مانده بودیم و من دامن پدرم را
محکم گرفته می‌گفتم که خدایا چه کسی و چگونه مایی و ترا چه گویم

وعجب صفت خواهی زواین چه قوت وقدرت وجلالت وحالتست که
بهیج بزرگی حق تعالی ننهاده است که در تو مشاهده می‌کنم
فرمود که بهاء الدین خوش است این حال که گفتم بغایت خوبست
وخوش است بلکه خوشی بخش است گفت بتو بخشیدیم و از تو
میراث بفرزندانت خواهد رسیدن وتا روز قیامت مسجود
خلایق خواهید بودن چنانکه فرمود **شعر** خیال شام خوش
خوبی بستم کرد بر رویم چنین شد نسل بر نسلم چنینم فرزند
فرزندم والحمد لله رب العالمین که عالمیان بنده و مرید ایشا ند
همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا بکنار جویی نشسته
بود وسنگی بزرگ درمیان آب پیدا بود فرمود که یاران
عجبا این سنگ سخت گل شود گفتند مگر بعد از مرور واد
وکرور دهور فرمود که بلی این گل شود اما دلهای کافرین را سالها
بگذرد که مبدل نشود وهمچنان دران سنگی وتنگی وننگی
می‌رود تا می‌رود **شعر** زانبیا ناصح تر وخوش لهجه تر ؛ کی بود که
گرفت دمشان در حجر ؛ آنچنان دلها که بدشان ما و من ؛
نعتشان شد بل اشد قسوة ؛ چاره آن دل عطای مبدلیست
داد حق را قابلیت شرط نیست ؛ ومرا میلی می‌شود کرا ورا قابلیت
عنثم وتبدیلش کنم وسرخوش کردانم **شعر** کیمیا داری که
تبدیلش کنی ؛ گرچه جوی خون بود نیلش کنی ؛ اولئک یبدل
الله سیئاتهم حسنات وکان الله غفورا رحیما **همچنان** یکی
از اخلاق حمیده واشفاق پسندیده آنحضرت آن بود که

با جماعت اصحاب بآب گرم تشریف فرموده بودند چون بحمام
رسیدند مگر حضرت چلبی امیر عالم بپیشترک دوانیده تمامت
مردم را از آب بیرون آورده و بیرون کرد تا حضرت مولانا
خلوت با اصحاب خود صحبت کند وفرمود که سیبهای سرخ
وسپید آورده حوض را پر کردند همانا که چون حضرت
مولانا درآمد دید که در مسلخ حمام مردم باستعجال
تمام جامها می‌پوشیدند و از شرمساری می‌شتافتند
ودید که حوض را از سیبها مالامال کرده اند فرمود که
امیر عالم جانهای این مردم یعنی کم ازین سیب است که ایشان
را بیرون کرده سیبها پر کردی چه هر یکی ایشان را سیبهاست
هر جای سیبهاست نه که مجموع عالم وما فیها برای آدمیست
وآدمی برای آن دمیست **شعر** مقصود زعالم آدم آمد
مقصود زآدم آن دم آمد اگر مرا دوست میداری بگو
تا همشان بآب گرم درآیند وهیچ کسی از وضیع وشریف
وصحیح وضعیف بیرون نمانند تا من نیز بطفیل ایشان
توانم درآمدن ولحظه آسودن چلبی امیر عالم شرمسار
گشته سر بنهاد وهمه را اشارت کرد تا دران حوض حوض
کنند آنگاه حضرت مولانا قدم مبارک در آب نهاده **همچنان**
فضلاء نبیه وعلماء فقیه اصحاب عظم الله ذکرهم روایت
کردند که روزی حضرت مولانا در شرح اسرار لی کذا ولما
خلق الله القلم عبارت از انست ون والقلم وما یسطرون اشارت

بدان معانی می فرمود کفت روزی حضرت مصطفی علیه السلام سر از
اخوان صفا را بخدمت علی مرتضی کرم الله وجهه در خلوت بیان
می کرد و وصیت کرد که این اسرار عظیم با نامحرمی مکوی و
افشا مکن و متابعت نگاه دار تا چهل روز تمام تحمل فرمود و بی
قرار کشته بود و حامل اسرار شکم بین شده مجال تنفس نداشت
و عاقبة الامر بیخود وار بصحرایی بیرون آمد و در اینجا چاهی
مع یافت سر را فرو چاه کرده آن رازها را یک بیک کفتن
کرفت و از غایت مستی کفها کرده از دهان او آن کفها در آب
در آن چاه ریخته می شد تا بکلی مستفرغ کشته سلطان سر
سلوتی سکون بیافت و بعد از چند روزی در آن چاه
یکتا نی برست و روز بروز بزرگتر شده و قد کشید مکر
که چوپانی روشن دل بر آن حال مطلع کشته آن نی را برید
سوراخی چند کرده شب و روز عاشق وار می نواخت و
کوسفندان را می چرانید تا جایی که در قبایل عرب نی
نوازی چوپان منتشر شد و شایع کشت و تمامت عرب
عربا شرقا و غربا بتفرج و استماع آن رغبت می نمودند و از
غایت لذت آواز نی می کریستند و ذوقها می کردند
و همچنان اشتران نیز کردا و حلقه کرده از چرا باز مانده
بودند بتواتر خبر این حکایت بسمع مبارک رسول رسیده
فرمود که چوپان را حاضر کردند چون سر آغاز نواختن کرفت
تمامت اصحاب کشته شورها می کردند و بیخود می شدند

فرمود

فرمود که این نواها شرح آن اسرار است که من با علی در خلوت
کفته بودم همچنان تا کسی را از اهل صفا صفوتی نباشد
اسرار اخوان صفا را از نوای نای نتواند شنیدن و تلذذ
کشتن که الایمان کله ذوق و شوق چنانکه فرموده است
شعر آه دردت را ندادم محرمی چون علی آه میکنم در قعر چاه
چه بجوشد نی بروید از لبش نی بنالد راز من کردد تباه
بس کن ای عجی زانکه ما نامحرمیم زانکه شکرها را وفی را عذر
خواه همچنان حضرت سلطان ولد فرمود که روزی آن
حضرت پدرم سؤال کردند که آواز رباب عجایب آوازیست
فرمود که آواز صریر باب بهشتست که ما می شنویم مکر سید
شرف الدین کفته باشد که آخر ما نیز همان آواز می شنویم چه
معنی که چنان کرم نمی شویم که حضرت مولانا می شود فرمود
که حاشا و کلا بلکه آنچه ما شنویم آواز باز بسته شدن آن در است
و آنچه او می شنود آواز فراز شدن آن در است همچنان
ولد فرمود که روزی جهودی از احبار ایشان بحضرت
مولانا مقابل افتاد کفت دین ما بهترست یا دین شما فرمود
که دین شما فی الحال مسلمان شد همچنان منقولست که روزی
از یاران کرام یکی از کروم اخوان بحضرت مولانا انجیری
آورده بود انجیری بر کرفته فرمود که زهی انجیر خوش
اما این انجیر استخوان دارد و زیر نهاد آند روشن جان
ماند که انجیر را استخوان چون باشد آهسته برخاست

وآن انجیرها را برگرفت و روانه شد بعد از ساعتی بیامد و سیدی
دیگر هم از آن انجیر بیاورد و در پیش مولانا نهاد دانهٔ برگرفته افطار
فرمود که این انجیر هیچ استخوان ندارد شیخ محمد خادم را اشارت
فرمود تا بجامه‌زان مجلس بخش کرد اصحاب درین مشکل متحیر مانده
بودند چون آن درویش بیرون آمد و روان شد در پی او بیرون
آمده از کیفیت حصول انجیر باز پرسیدند گفت مرا دوستی بود
باغبان او را در باغ نیافتم بی اجازت او سیدی انجیر جمع کردم
و بحضرت مولانا آوردم بنیت آنکه عوض چون باغبان را بیابم
بهائش را بدهم بنور ولایت حضرت مولانا معلوم کرده از آنجا
نخورد و استخوان انجیرها آنکه او بود درین نوبت بباغ آن
دوست آمدم و از و انجیر نیکو خریده بهائش را دادم و از و حلالی
خواستم لاجرم قبول کرده تناول فرمود و عنایتها ارزانی داشت
الحکایه همچنان از اصحاب عظام کثر الله امثالهم الی ساعة القیامة
روایت کردند روزی محمد بک اوج که غازی و بهادر آن
دیار بود و کلاههای سپید که هنوز می‌پوشند استخراج
او بود همانا که پروانه طلب او کرده چون بقونیه رسید بزیارت
حضرت مولانا مشرف گشته استعانت و استمداد خواست تا
بقیصریه رفته امرا و اصحاب ممالک اوج دهد سر نهاد و مرید شد
کرد ران ایام مردم او بازرگانان خواجه مجد الدین را غارت کرده
قریب پنجاه هزار درمی قماش برده بودند چون مجد الدین تفرج
دنیا از او وا بدید در کنج مدرسه رفته زیر لب می‌گفت که ای مردک خرابی

آمدی می‌خرامی و استعانت می‌خواهی و چندین مال را ما را ببردی
و خون ریز عمی کنی حقا که در قیامت خصم تو خواهم شدن و اشر
که رهایت نخواهم کردن کجا خواهی از دست من رهیدن و چون
امیر محمد بک سر نهاده بیرون رفت حضرت مولانا بتندی عظیم
نعره بزد و گفت حاشا که نرهد چرا نرهد که می‌گوید که نرهد
والله والله هر که از در مدرسهٔ ما بگذرد برهد و هر که نان
ما را ببرد برهد و هر که ما را دوست دارد برهد در حال
خواجه مجد الدین سر نهاده سر مجموع مال را بدو کود بحل کرد
و چون محمد بک در قیصریه بحضرت سلطان الاسلام و پروانه
نیکنام وصول یافت بحصول انواع تشریفات مخصوص
گشته بتمام ساه لوف خود عودت نمود مگر یکی از مردم
او کیفیت ماجرای خواجه مجد الدین را و عنایت مولانا را
در حق او بوی روایت کرد از غایت شادی تمامت مال او را
با قاصدان امین و چندین تحف دیگر ارسال کرده عذرها
خواست همچنان نخست خواجه مجد الدین نیز مجموع مال را
تصدق کرده بیاران و خداوندگارزادگان بخش کرده
و سماعی عظیم بداد **همچنان** عبد المؤمن ثانی شرف الدین
عثمان گوینده که ندیم خاص حضرت بود و انگشت نمای جهان
و ملوک زمانه در صحبت او بودند حکایت کرد که روزی
حضرت مولانا بباغ عزیزی رفته بود و هفت شبانروزی
لاینقطع سماع بود و خدمت آن عزیز از جمله مقبولان مقبل

مگر برادر عثمان گوینده بپنهانی گفته باشد که چندین روز بیست
که بخانه گوشت و نان نبرده‌ایم عجبا احوال ایشان چون باشد
فی الحال حضرت مولانا در عین سماع دستها از زیر دامن بیرون
کرده مشتی سیم نقره بردف ایشان بریخت اصحاب نعرها برآوردند
همانا که چون از سماع بیرون آمدند مجموع سیم نهصد و نود
بود مضروب معدنی همچنان خدمت ملک المدرسین
ذو فنون زمان مولانا صدر الملة والدین المرتضی المنجم
رحمه الله این حکایت را از عثمان گوینده شنیده روایت کرد که
من نیز هم از وشنیده‌ام و عین الیقین دیده و بحق
الیقین رسیده همچنان منقولست که روزی خدمت
مولانا بهاء الدین بحری حکایت کرد که اواخر پاییز و اوایل
ایام زمستان بود که روزی حضرت مولانا بدولابین
تشریف فرمود و دران ایام آبها را یخبندی سرآغاز کرده
بود همانا که جامها را بیرون کرده بجانب حوض روانه شد
و عظیم دیر کشید بی‌قرار در پی او بیرون آمدم دیدم که
در حوض در آمده است و در زیر آب دوان نشسته
و آب بر سر مبارکش می‌ریزد و تا حلق غرق آب گردگشته
همچنین سه شبانروزی دران جایگاه قرار گرفته کسی
را زهره چون و چرا نبود و من بندهٔ بیچاره از سر بیخودی
و دلریشی فریاد کردم و جامها چاک زدم و زنبها رخواستم
که آب سرد درین فصل زیانمندست و وجود مبارک شما

در غایت لطافت و نازکی می‌ترسم که سردی اثر کند جواب فرمود
سردانرا نر مردان را همانا ساعت بیرون آمده بسماع شروع
فرمود تا نُه شبانروزی در سماع بود که یکدمی توقف نفرمود
و لمحهٔ نغنود و در اثنا اسرار و غزلیات می‌فرمود همچنان
نوبتی دیگر هفت شبانروزی در سماع بود و هیچ افطار
نکرد مگر یاران محرم طعامی لطیف پنهان مهیا کردند تا مگر رحمت
فرموده تبرکی افطار کند فرمود که ای نفس صبر کن و سخن
من بشنو ازین ماکول مخور و اگر بخوری این ترا خواهد خوردن
و هیچ نخورد و گفت **شعر** گر خوری یکبار از آن ماکول نور
خاک ریزی بر سر نان تنور ◦ الجوع الجوع الجوع ثم الجوع
گفته باز بسماع شروع فرموده **و همچنان** شرف الدین
عثمان گوینده روایت کرد که آن روز که چلبی امیر عالم از عالم
غیب قدم بصحرای جهان نهاد حضرت مولانا همین غزل را
سرآغاز فرمود صلوا یا ایها العشاق کان مه روزگار آمد
میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد و متتابع هفت
شبانروزی سماع بود و اکابر شهر و سلاطین دهر چندین
شکرانها و نثارها فرستادند که در شمار نیاید و همه را خداوندگار
بگویندگان و یاران مختار ایثار کرده و باقی را والده‌اش
نگاه داشت **همچنان** خدمت ملک الادبا معدن العلوم المقیم
فی منزل العلوم مولانا صلاح الدین الملطی ... جنان روایت
کرد که روزی علم الدین قیصر سماع عظیم کرده بود و تمامت

امرا و کبرا و علما و فقرا حاضر بودند حضرت مولانا حاضر بودند
حضرت شوری عظیم کرده هر چه پوشیده بود بقوالان بخشید
و همچنان عریان رقص می کرد در حال علم الدین قیصر چوقای سرخ
سقرلاط بی نظیر با پوستین وشق و کوی کمرهای زرین و
دستار بثمینهٔ مصری آورده بحضرت مولانا پوشانید همانا
که چون از سماع بیرون آمدیم و از سر محله که عبور می کردند
از در شرابخانه آواز رباب بسمع مبارکش رسید قدری
توقف فرموده بچرخ در آمد و ذوقها می کرد تا نزدیک
صباح در نعره و صیاح بود و همه رنود بیرون بپای مولانا
افتادند و هر انچه پوشیده بود همه را بدان رندان ایثار
کرد و گویند مجموع ایشان ارمنیان بودند چون بمدرسهٔ
مبارک تشریف داد در روز دوم آن رنود جمع گشته بیامدند
بصدق تمام مسلمان گشتند و مرید شدند و سماعها دادند
خدمت مولانا صلاح الدین فرمود که شبی در حجرهٔ
خود بمطالعه کتاب مثنوی معنوی مشغول بودم از ناگاه
حضرت مولانا در آمد و پیراهن مبارک بیرون کرده بافتوت
بمن بخشید فرمود که اظهار آثار محبت کردن از واجبات
و خدمت علم الدین قیصر دو هزار درهم سلطانی بشکرانه
داده پیراهن را قبول کرد و بخدمت کرجی خاتون
ارمغان برده دو هزار دینارش بخشید از کمل
اصحاب منقولست که هر شب آدینه مجموع خواتین اکابر

قونیه

قونیه پیش خاتون امین الدین میکائیل که نایب خاص سلطان
بود جمع می آمدند و لابها می کردند که البته حضرت خداوندگار
را دعوت کنند بر حضرتش التماس خاتون آخرت
از حد بیرون التفات و عنایتها بود و اورا شیخ خواتین
می گفت و چون آن جماعت جمع شدندی و بحضور تمام منتظر
گشتندی بی آنکه اعلام کردندی بعد از نماز عشا
حضرت مولانا همچنان بی زحمت تنها پیش ایشان رفتی و
در میانه ایشان نشسته همشان گرد آن قطب حلقه گشتندی
و برا و گشتندی و چندان گل برگها برو ریختندی که بتبرک از آن
گل برگها ساختندی و حضرتش در میان گل و گلاب غرق عرق
گشته تا نصف اللیل بمعانی و اسرار و نصایح مشغول شدی
آخر الامر کنیزکان گوینده و دف زنان نادره زنان از درون
سرآغاز کردندی و حضرت مولانا سماع شروع فرمودی
و آن جماعت بحالی شدندی که سر از پا و کلاه از سر ندانستندی
و تمامت جواهر و زر و زینت آلتی که داشتندی در کفش آن سلطان
کشف ریختندی تا مگر چیزی قبول دارد یا التفاتی نماید اصلا
نظر نمی فرمود و نماز صبح را با ایشان گزارده روانه می شد
و این چنین شیوه و طریقت در هیچ عهدی هیچ ولی نبی را
نبوده است مگر که در زمان سید المرسلین عم خواتین
عرب برا و آمدندی و اسرار احکام شرعی بر سینه مستفید
گشتندی و آن برو ملال بود و از خصایص حضرتش بود

وهمچنان شوهران این خواتین در خدمت نایب بیرون
سرا جمع آمده صحبت داشتندی و محافظت کردندی تا مردم
اغیار برین اسرار مطلع نشوندی همچنان خدمت مولانا
صلاح الدین ره حکایت کرد که روزی حضرت مولانا عظم الله
ذکره روایت فرمود که در شهری استسقا کرده بودند
و روزها داشته قربانها می‌کردند و نمازها می‌گزاردند
و از حضرت حق تعالی استغاثت و استعانت می‌طلبیدند تا
هفت روز تمام درین بودند اصلا باران نیامد و قطره
از بالا نچکید خلایق بکلی بیچاره و مضطر گشتند اتفاق کردند
که فردا روز چون دروازهٔ شهر باز شود بر در غریبی
که بیابیم او را بشفاعت بحضرت حق بریم تا دعا کند که دعای
مرد غریب قریب اجابتست و فرمودهٔ حضرت رسولست
همانا که از دروازهٔ شهر بیرون آمدند درویشی غریب کثیف را
یافتند که از بسطام رسیده بود گفتند ای درویش تو
درین شهر غریبی و در حق ما بی‌غرضی و بموسی علیه السلام امر آمده
است که مرا بدهان خوان که بدان دهان گناه نکرده
و آن دهان در حق ما دهان تست اکنون دعایی کن مگر که
حق تعالی رحمت فرموده دعایی کن مگر که حق تعالی رحمت
فرموده دعای تو قبول کند و اجابت فرماید درویش غریب
بالای منبر رفته بعد از حمد باری و درود سید المرسلین
و سید المذنبین گفت یا رب العالمین تمامت عالمیان و آدمیان

و آدمیان را از آن تست و جز تو کسی را ندارند و کسی از تو یافته
اند اگرچه ناکسی می‌کنند و کسان ترا نمی‌شناسند بحق هر دو چشم
من که باران بفرستی و تشنگان خود را آب دهی فی الحال ابری
عظیم پیدا شد و عالم را غرق سیلاب و نم کرد چند روزی شب
روزی بارید بجمیعهم اکابر آن شهر محب او گشتند از کیفیت او
سؤال کردند که چشمان ترا پیش حق چه فضیلتست که او را
شفیع آوردی گفت چندان که در وجود خود نظر کردم
در خود هیچ چیزی ندیدم که بحضرت درگاه الله لایق
باشد دیدم که بدین چشمان ضعیف خود دو بت روی مبارک
بایزید را دیده بودم و جمال او را مشاهده کرده او را
بحضرت شفیع آوردم تا مقصودش میسر شد تمامت مردم
محب و مرید او شدند بعد از آن فرمود که چشمی که روی
ابایزید را در بت دیده است چنینها کند و ولایت می‌نماید
تا چشمانی کسانی که روی خدای ابایزید را دیده باشند چها
کنند و چها نمایند من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی
هذا شعر دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت تویی
خدای من ای دیدهٔ خدا دیده تمامت یاران شورها
کردند و شکرهای شکرین بجای آوردند همچنان
منقولست که روزی حضرت مولانا در معرفت گرم شده
بود فرمود که ابو البشر آدم صفی را صلوات الله علیه و سلامه
فرزند شیث هم نوعی کامل بود و از امور دنیا غافل و از اهل خطا

عزت در رسید که او خلیفهٔ آدم باشد و کسب علم اسما و حکمت اشیا
کرده معلم برادران خود شود و ایشان را ارشاد کند و همشان
مطاوعت نموده خدمت او کنند بسبب آن فراغت وانقطاعی
که دارد و دایما برادران او بروی تشنیعها می زدند و او را می
رنجانیدند و در حرمت داشت و خدمت او تقصیر می کردند
همانا که دل مبارک شیث از ایشان رنجیده حق تعالی ارتفاع برکت
کرده قحطی بر ایشان مستولی کرد و حضرت شیث بوحی الهی نقیف
حیاکت کرده اول بار عبا بافی کرد و جامه ساخته در پوشید
و همه را آن لباس خوش آمده برغبت تمام می خریدند و می پوشیدند
و این خرقهٔ عبا پوشی از و ماند و آن کسا بموسی رسیده او می پوشید
تا عهد صدیق اکبر رضی الله عنه و شیث را از آن اکتساب اسباب عالم
جمع آمد و جمع شد و ایشان هفتاد و دو برادر بودند همگان مسکین
و بی نوا شدند لابه کنان پیش آدم آمده عجز و اضطرار خود را عرضه
داشتند آدم فرمود که شیث را خشنود باید کردن در خدمت
آدم بنزد شیث آمدند و استغفار کردند نادم گشتند آدم گفت
یا شیث اکنون وقت دعاست دعایی بکن تا حق تعالی عنایتی فرماید
گفت تا حق خدا را معین کنند و از هر چه ایشان را حاصل شود از
زروع و ضروع و نقود و اجناس و تراث و حیوانات و غیرها
نیمهٔ آن را واجب کرده خدا را دهند آدم گفت نتوانند کردن باده عامی
شوند گفت تا عشر آن را بدهند همگان راضی شدند و صلح کردند
لاجرم حق تعالی چندانی برکت و نعمت داد که در حساب و کتاب

آید و همچنان فرمود که پس هر که توجه بعالم انبیا و اولیا کند و
روز و شب بامور آخرت مشغول شود و ازین عالم انقطاع نماید
همگان را واجب می کند خدمت او کردنه و بدو حرمت نمودن
و مال الله را باهل الله دادن تا از برکت دعاء او جمله عالمیان
و آدمیان در فراغت و رفاهت باشند و پیوسته رضاء او را
رضاء حق دانند و منه کفایت له الکفایه شعر چون قبول
حق بود آن مرد راست ٭ دست او در کارها دست خدا است ٭
همچنان روزی در میان معرفت فرمود که درویشی صاحب
دل پیش امیری رفته بود و از جمله محبان او بود در اثناء معاودت
گفت دوش در خواب چنان و چنین دیدم امیر ملول شد که
یعنی درویشان را خواب می باشد شیخ را ضمیر او معلوم شد فرمود
که حاشا که خواب کند بلکه درویشان در بیداری خوابها
می بینند چنانکه فرمود شعر گفت پیغامبر که عینای تنام ٭ لاینام
قلبی عن رب الانام ٭ آنکه بیدار بیند خواب خوش ٭ عارفست او
خاک او در دیده کش ٭ در حال سر بنهاد و از آن اندیشه استغفار
کرد همچنان از کبار اخیار احرار منقولست که پیوسته حضرت
مولانا در وقت طلوع آفتاب و رؤیت ماه برابر ایشان ایستاده
فرمودی والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره الا له الخلق والامر
تبارک الله رب العالمین و اکرام کنان روانه شدی همچنان
روزی سؤال کردند که عجبا درویش گناه کند فرمود که
مگر طعام را بی اشتها خورد که طعام را بی اشتها خوردن درویش

کناه عظیم است چه اکر آدمی در غایت جوع زهر خورد کوارنده
شود وزیانش نکند وشکر خوردن با آدمی سیری زهر شود ودر
حالت اشتها صاحب دل را همه چیزها مباح شود چنانکه فرموده اند
شعر تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور • که صاحب
دل اکر زهری خورد آن انکبین باشد • همچنان منقولست
که روزی حضرت مولانا از اخلاق وآداب حضرت رسول ع
حکایت می فرمود که حضرت ابی بن کعب رض از جمیع اصحاب اعلم
واعلم واسن بود ولیکن فصاحت لسان نداشت واز غایت تواضع
وحلم محمدی مجموع قرآن را بتجوید وترتیل تمام بر وی فرو خواند حتی
سمع جملة القرآن من لسانه صلی الله علیه وسلم تا معلوم ومفهوم
او شود که قرآنرا چکونه بباید خواندن وهمچنان منقولست که
جمیع قرآنرا حضرت مصطفی هفت بار مرة بعد اخری بر جبرئیل امین
فرو خواند یعنی فرو رفت وهفت بار او خواند ورسول شنید
وهمچنان در شب معراج هفتاد بار بر حضرت باری تعالی
برخواند همچنان منقولست که حضرت سلطان الخلفا چلبی
حسام الحق والدین قدس سره مجموع مجلدات مثنوی را بر حضرت
خداوندگار هفت بار فرو خواند وسماع جانی کرده استماع
فرمود وبر رموز وکنوز اسرارش مطلع کشته مطلع اسرار
الهی شد وتمامت مشکلات مثنوی را حرفا حرفا والفا الفا حل کرده
وباز در حل ثبت فرموده اعراب نهاد وهر که از خلفای عظام از حضرت
ایشان سماع کرد ونسخه ساخت همانا که نسخهٔ صحیح ومعتمد علیه

آنست وبران مزید نیست همچنان مکر روزی معین الدین پروانه
کفته باشد که حضرت مولانا در عالم آیین سماع را زهی که نیکو نهاد
فرمود حاشا که نهاد بل که نیکو برداشت کرد مرویست که روزی
در مدرسهٔ مبارک معانی می فرمود کفت روزی شیخی در دست
مرید خود چوبی دید کرفته کفت ای فلان این چه چوبست که کرفته
کفت اکر بیرون طریقت بینت بزنمت کفت حقا که مرید راستین
ویار دینی من توئی واین مذهب امیر المؤمنین علی است که فرمود
رحم الله امرأ اهدی الی عیوبی وباز فرموده است که بنا هم
خلق مجلو تنکی خوش بر آیم کفتند چکونه بر آیی کفت بقدر الامکان
اصلاح ایشان می کنم اکر قبول نکنند من بر ایشان نروم علی ان اقول
وما علی القبول شعر راه اینست ونمودم با تو راست • ترک این
ره می کنی فرمان تراست • الحکایه همچنان حضرت امیر نور الدین
ولد جیجا که از کبار ونایب معتبر پروانه بود وحاکم ولایت قیر شهر که بود
مخلص مولوی روزی در بندکی حضرت مولانا از کرامات
حاجی بکتاش خراسانی حکایت می کرد که روزی بخدمت او رفتم
او را اصلا در رعایت صورت نبود ومتابعت نداشت ونماز نمی کرد
واو را الحاح کردم که البته نماز باید کردن فرمود که برو آب بیار تا
وضو سازم وطهارت حاصل کنم همانا که بدست خود مشربه را
از چشمه پر آب کردم وپیش او بردم مشربه را بر کرفت وبدست من داد
که برین خوذ بر دست او ریختم آبها همانی خون شده بود ومن در آن
حالت او حیران شدم حضرت مولانا فرمود که کاشکی خون را آب کردی

چه آب طعام را غسل کردن چندان هنری نیست و اعجز کلیم که برای آب نیل را
جهت قبطی خون کرد و برای سبطی خون را آب صافی کرد از کمال قدرت
او بود و این شخص را آن قوت نیست و این را تبدیل تبذیر گویند که ان
المبذرین کانوا اخوان الشیاطین تبدیل خاص آنست که خمر بر تخل گردد
و مشکل بتو حل شود و مس دون زر خالص شود و نفس کافر مسلمان
گردد و مسلم شود کل یوم حکم دل گیرد همانم نور الدین سر نهاد
و از دعوت او اعراض نمود و گفت شعر چون بسی ابلیس آدم روی
هست پس بهر دستی نشاید داد دست همچنان کرام اصحاب رضی روایت
کردند که روزی روز جمعه بود که حضرت مولانا فرمود که بمسجد قلعه
باید رفتن یاران بجمعهم استعداد کرده بمسجد رفتند همانا که
مولانا بکنجی رفته نماز تکبیر بست و در قیام بماند تا حدی که ختم
قرآن کرده خطیب از خطبه فارغ شد و جماعت نماز گزارده سلطان
و امرا و علما و فقرا بیرون آمدند و حضرت مولانا هنوز ایستاده
بود همانا که اصحاب نیز با ادب تمام بیرون رفتند چه کسی را مجال
آن نبودی که در جنب صحبت او بنشیندی و موافقت تواستی
کردن از هیبت و عظمت آن حضور علیها تا جمعه دیگر از مسجد
بیرون نیامد چون آدینه دوم سلطان و ارکان دولت و علما و
شیوخ امت جمع آمدند دیدند که حضرت مولانا بخشوع تام و
خضوع عظیم بر کوع خمیده بود همانا که خدمت شیخ المشایخ صدر
الملة والدین صدر الدین خدمت قاضی سراج الدین را بکنار گرفته
چندانی نگریستند و بر آن حالت نگریستند که در گفت آید بر سر زبان

خدمت قاضی سراج الدین گفته باشد که اگر عبادت و نماز و نیاز آنست
که حضرت این مرد می‌کند پس ما بریش خود می‌خندیم و نمی‌دانیم
که در چیستیم همچنان گریان بیرون رفتند در روز دوشنبه حضرت
مولانا از آن استغراق با خود آمده بسوی حمام روانه شد و از آنجا
بمدرسه آمده سه شبان روزی در سماع بود همچنان
منقولست که روزی خدمت مولانا اکمل الدین طبیب رحمه الله در میان
تمامت حکما و اکابر آن زمان حکایتی کرد و گفت که باتفاق حکمای
ماضی و حالی اعتقاد آنست که اگر بعد از حضرت مصطفی علیه السلام
پیغامبری آمدی و ممکن بودی حقیقت ابن سینا خواست
بودن درین نشئات صد هزاران ابن سینا و صاحب طور
سینا معترفند که بالای مولانا کسی نیست و آن بزرگی بر و مقرر
و هیجان و تشوق رسول زکاه و اشوقاه ذات مبارک او بوده
والسلام همچنان مکرر روزی غزلی پیش اکمل الدین می‌خواندند
و این بیت را شنید که فرموده است شعر درون سینه چون
عیسی نگاری بی پدر صورت که مانند چون خری بر یخ ز فهمش
بو علی سینا نعره می‌زد و می‌گفت هر چه گوید خداوندگار را
رسد چه همه علما و حکما خوشه‌چین خرمن حکمت وی‌اند و حکیم
الهی حضرت اوست چه کمال گفتار و لطایف رفتار و نظافت
کردار او را مسلم است و این غزل را گفت شعر آدمی آدمی آدمی
بسته دمی ز آنکه نه آن دمی آدمی ز آهد در خود بسوز
آن دمی باش اگر محرمی کم زدان ماه نو و بدر شدی تا زنی

کمرهایی از کمی همچو ملک جاب کردون بپر همچو ملک خرده
اکر می‌خمی الی آخره **همچنان** روزی یاری میخی بر دیوار حجرهٔ
مدرسه می‌کوفت حضرت مولانا فرمود که این مدرسهٔ
ما مسکن اولیاست و این حجره از آن مولانا شمس الدین است
نمی‌ترسند که در دل ما میخ می‌کوبید تا دیگر چنان نکنند می‌بندارم
که آن میخ را بر جگرم می‌زنند حرمت مدرسه را تا این دم نگاه
می‌فرمود تا بحرمتان را چه رسد **همچنان** روزی حضرت مولانا
در بیت معانی می‌فرمود که دعوی عشق کردن آسانست لیک
از او دلیل و برهانست گفت روزی پادشاهی دید که کودکی
پیری را می‌زند و عظیم می‌رنجانید سلطان فرمود که او را
حاضر کردند پرسید که آن پیر را چرا می‌زنی و بحرمتی می‌کنی
همین دم سیاست کنم کودک گفت سلطان اسلام را بقا
باد او دعوی عاشقی می‌کرد و از محبت من لاف میزد اکنون
سه روز است که او را ندیدم بدان سبب او را می‌رنجانم
تا عاشقان حق را عبرت باشد و از غیرت او اندیشه کنند
همچنان الحکایه همچنان احزاب الحباب رضی روایت کردند
که روزی جوانی معتبر از سادات مدینهٔ حضرت رسول
الله عم بزیارت سلطان ولد آمده بود و جماعتی از سادات
قونیه با او بودند تعریفش کردند که خدمتش فرزند سید
ترب دار مصطفاست همانا که بو العبید دستاری بسته بود
چنانکه علویه در پیش تا بناف فرو کذاشته و کنار دیگر را شکر

آویز

آویز مولوی کرده همچنان حضرت سلطان ولد او را اکرامی
عظیم فرموده بزبانی که بلسان عربی مبین بود بمعانی و اسرار
مشغول شد و آن جوان با خلوص تمام ارادت آورده مرید شد
و اجازت درخواست کرده بوی بعربی جا زلت دادند تا خلیفهٔ
خاندان باشد بعد از آن حضرت ولد از وی پرسید که این
شیوهٔ شکر آویز سنت مولانای ماست و منسوب بمولویان
است و شیخ دیگر را این قسم نیست و سادات دیگر این شیوه را
نکرده‌اند شما را این نیک از کجاست سید جواب داد که ما
از قدیم العهد آل الخلیل و از قبیلهٔ قریشیم و تا بوده است از
زمان خلیل الرحمن مفاتیح کعبهٔ معظمه و از آن رسول پیش
ماست و هر که مفتاحی بایست باشد و یا نعلین مبارک رسول
و یا از آثار او تبرک دار آن حضرت که آبا و اجداد ما بوده‌اند
بسادات می‌دهند و اجازت ما در اطراف جهان میان امت
محمد می‌گردانند و از آنجا متمتع می‌شوند و محصولان را سال
بسال پیش ما می‌آورند تا بسکان آن حضرت و مجاوران آن
دولت علی قدر مراتبهم و مناقبهم وظیفهٔ وقت را می‌رسانند
و همچنان از اجداد ما منقولست و در کتاب اسرار معراج
مسطور که چون حضرت رسول در شب سبحان الذی اسری
بعبده لیلا بمعراج عروج کرد و بقربت ثم دنی فتدلی مشرف
شد و برؤیت دیدار حق با ر مخصوص گشت و ملحوظ نظر عنایت
گشته محفوظ شد و اعجاز آیات دیدنی بود کما ینبغی دید

واسرار وحی را بی واسطه شنیده **شعر** در میان عاشق و
معشوق کاری رفت رفت تو نه معشوق نه عاشق مر ترا باری
چه شد و چون بمبارکی جهت دعوت امت عودت نمود بر کنگرهٔ
عرش مجید تمثال صورتی را مشاهده فرمود که مثل آن صورتی
بدان خوبی در ارکان ملک و سکان فلک ندیده بود **شعر**
یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده نه او را دیده دیده
نه وصفش گوش بشنیده و حضرت رسول در لطافت و
نظافت آن صورت حیران و سکران مانده بود و تعلق عظیم نمود
دید که دستاری بر سر نهاده بود با شکر آویز و جامهای برد
یمنی پوشیده بغایت اهتزاز و اضطراب می نمود از جبرئیل ناموس
اکبر طاوس شهپر کیفیت حال آن پیکر را باز پرسید که چندین
هزار تماثیل عجیب و اشکال غریب که تحت العرش در هر فلکی علی
حدة مشاهده کردم کما من مخلوق الا وله تمثال تحت العرش
الی آخره هیچ یکی از آنها مرا چنان محبوب نبوده و نگران نکرده که
این صورت لطیف الیف منیف عجبا این صورت که باشد و تمثال
این چگونه بود اهذا ملک مقرب یا نبی مرسل و ولی مکمل جبرئیل
گفت این صورت کسیست از نسل صدیق اکبر که در آخر زمان
میان امت تو ظهور خواهد کردن و عالم را بانوار اسرار و
حقایق تو مالامال کرده زیب و زینت خواهد بخشیدن
و همچنان حق تعالی او را قدمی و قلمی و دمی بخشد که جمیع ملوک
و ارباب دول محب و مرید او شوند و او سر نور مظهر مُظهر و

مظهر دین تو خواهد بودن چنانکه گفت **شعر** نحن انا فتحنا
برگشا سر جان مصطفا را باز گو و همانا که در سیرت و صورت
من جمیع الوجوه نظیر تو باشد کما قال علیه السلام ما من نبی
الا وله نظیر فی امته و نام او هم محمد باشد و لقب جلال الدین
بود و سخنان او شارح اسرار اخبار تو و کاشف بطون قرآن
عظیم بود در آن حال حضرت رسول عم از غایت شادی بشاشت
عظیم نموده چون بمبارکی بمقر عز خود رسید دستار مبارک
خود را بهمان شیوه که تفرج کرده بود باز بست و فرمود که
ذنبوا عمایکم فان الشیطان لا یذنب والعمایم تیجان العرب
و مقدار یک شبر تمام بر سر پیشانی خود ارسال کرد و کنار دیگر را
در پس قفا شکر آویز بست از آن زمان تا الی یومنا هذا ما
قرشیان متابعت سنت رسول کرده همان می ورزیم و آن سنت
قبیله ماست و گویند علما و مشایخ خراسان بر همین سنت می روند
و آن روز از غایت شادی صدیق اکبر هر چه داشت بشکرانه
فدای رسول و یاران کرد و گویند در وقت وفات رسول ابو
بکر صدیق از حد بیرون می گریست و زاریها می کرد رسول عم
می فرمود که ایها الصدیق الصدیق ما یبکیک و این گریهٔ
بی نهایت تو بر کجاست فرمود که حضرت آدم صفی و نوح نجی
و انبیاء کرام را عمرهای دراز بود و سالهای فراوان در میان
امت خود بدعوت مشغول شدند تو که پادشاه هر دو
و من دونه تحت لوایی می فرمایی در شصت و دو سالگی سفر می کنی

دمی روی ازان سبب دلم می سوزد و دریغم می آید که چون
تو سلطان بزودی می روی من میخواستم که همچون آدم
هزار سال در عالم می ماندی تا عالمیان بوجود مبارك تو
مشرف کشتندی فرمود که هیچ غم مخور که یك روزه
دعوت پر رحمت من مقابل هزار سال پیغامبران دیگرست
وآنچه با امت من روی نموده وخواهد نمودن وعلمای امت
مرا رسیده است امم ماضیه را در سالهای بسیار روی
ننموده است ونموده ونداني که علمای امتی کانبیاء بنی
اسرائیل گفته منست یا صدیق خاطر خوش دار که
الیوم تشبه کل فرجة الا فرجة ابی بکر همه روزنها بسته کردند
مگر روزن ابوبکر وابوبکر صفتان وبدانکه من روزی چند
از کریبان فرزندان ابوبکر سر بیرون خواهم کردن وعالم را
بازمنور گردانیدن تا مقصود تو بکلی حاصل شود ابوبکر
سر نهاده شادان شد وحضرت رسول علیه السلام رحلت
فرمود وما سادات قرنا بعد قرن در تمنای این زمان بودیم
که آن صورت را که بدان صفت رسول ما دیده بود واشارت
فرموده ظهور کند تا ما بشرف دو زکار شریفش او مشرف شویم
ولله الحمد که بدان دولت رسیدیم وآن سعادت مساعدت
نموده ومقصود ما بحصول پیوست همچنان جماعت حاجیان
نیز متواتر این خبر را دادند واز سادات راستین مدینه
بدین تفصیل وتفصیل شنیدند آنچه گفتند در اوصاف کما

او همچنان هیچ نگفتند ودو صد خنداست **الحکایه** همچنان
منقولست که در زمان حضرت سلطان ولد قدس سره
معتبر تاجری بقونیه آمده بود همانا که زیارت حضرت
تربت را دریافته انواع تحف وظرف بحضرت ولد برده اصحاب
را خدمات بسیار کرد واز سرگذشتهای سفر خود بسی حکایات
باز گفت ودر اثناء حکایت چنان گفت که سفر کیش وبحرین کرده
بودم تا شکر اللالی ودر رو بواقیت تحف آوردم بزرگی از اعیان
آن دیار بمن ارشاد کرد که مطلوب تو پیش فلان صیادی یافت
شود چون بخدمت وی رسیدم صندوقی باز کشاده از هر نوعی
عرضه داشت چنانکه در قیمت هر یکی حیران ماندیم واز حصول آن
مجموع وچگونگی کثرت ثروت او را باز پرسیدم گفت والله
چهار برادر بودیم وپدری داشتیم پیر از قدیم العهد ماهی
گیران بودیم از ناگاه جانوری در شست ما گرفتار شد چندانکه
می کشیدیم ومی کوشیدیم نمی توانستیم بیرون آوردن عاقبة
بعد از زحمات بسیار چون بکنار دریا بیرون آوردیم
آن خود خداوند آب بوده است واو را عجب البحر خوانند
چنانکه در افواه مردم مشهور است جانوری دیدیم بس
بو العجب همگان متعجب ماندیم که این را چه کنیم واین بچه کار آید
همچنان بد دل گشته بر لب طالعی خود متفکر بنشستیم که بعد
از چندین روز یعنی شکاری بدست ما افتاد وآنجا نور
همچنان بر ما نگاه می کرد پدرم گفت من این را در خانه بکشم

وازهر کسی درمی بستانیم اکاهش خلق بنمایم تا هیبات این را ثنا
کنند وقدرت حق را ببینند بلکه کرد عالم بکردانم تا فتوحی حاصل
شود ودریغ ما بکلی ضایع نشود باطلاق واهب الخلق والحیاة
آن جانور بکفت آمد وکفت که مرا رسوای خلق مکنید هرچه
مطلوب شماست بیاورم چندانی که سالهای دراز با اولاد
اولاد شما بس کند وما از کفتار او و لاف او بتعجب ماندیم
پدرم کفت ای جانور عزیز ترا کی پایندان جون توان رها
کردن کفت سوکند بخورم انکاه بروم پدرم کفت بسم الله
بیار تا چه داری کفت ما غوته یانیم و مریدان حضرت مولاناییم
بروان مقدس مولانا جلال الدین رودم که بروم و بازبیایم
پدرم نعرهٔ بزد وبیهوش شد کفتیم بتوا ورا انکها می شاید
کفت ما دوازده هزار رقومیم روی بروی آورده ایم واو
هرباری درقعر دریاها ربا روی نموده از معانی وحقایق
درس ما می فرماید وارشاد ما می کند وما پیوسته باسرار
آن سلطان دین مشغول می باشیم فی الحال پدرم اورا ازاد
کرد بعد از دوم روز بیامد وچندانی مروارید وسنکها آورد
که نتوان کفت وازما حلالی خواسته عودت نمود ودرعین
آن جنان قلت وفقر وفاقهٔ عظیم ازناکاه قارون وقت شدیم
وخواجکان معتبر کشتیم چنانکه غلامان ما تاجران فاخر شدند
وهر تاجری که از یواقیت وغرایب طلب داشت پیش ما یافت
وما اولاد آن صیادیم ومرا پسران صیادی میکویند ودران عهد

پدر عزیز ما بقونیه رسیده زیارت حضرت مولانا را دریافته
بود ولله الحمد که درین وقت من بنده را نیز میسر شد و
بدولت ابدی رسیدم وهمچنان تجار قدیم ازیشان این
حکایت را بتواتر روایت کردند چنانکه فرمود شعر ماهیان
خبر بارسید دردریا، همه ز موج برآورد جوش دریا بارد،
ودرجای دیکر فرمود شعر ماهیان ازبر آنکه ما بعید ما
شیخ زنی دولت وایشان سعید واین کرامتیست درغایت
عظمت معجزات محمدی علیه السلام همچنان مکر جماعت دانشمندان
درباب قهر نفس سخنی می کفتند فرمود که درویشی بود که
سالها عبادت می کرد وریاضت می ورزید روزی بنفس
خود کفت من انت ومن انا قالت انت انت وانا انا چند بار
طواف کعبه کرد وپیاده مشقت راه کشید کفت من انا ومن
انت قالت انا انا وانت انت باز هر عبادتی که بود ورزید اصلا
در قتل او چارهٔ ندید ونکرد هانا که بروزه وریاضت جوع
مشغول شد کفت جونست کفت فنیت انا وانت انت والله اعلم
یعنی که نفس را بغیر از جوع هیچ طاعتی مغلوب ومسلمان نمی
کند شعر ایها المحبوس فی رهن الطعام، سوف تنجوا ان تحملت
الفطام، همچنان از علمای اصحاب منقولست که روزی
فقیه مردی از سر امتحان سؤال کرد از سر آنکه جون حضرت
رسول از متوضا بیرون آمدی جرا غفرانک غفرانک کفتی فرمود
که جون پدر بزرکوار ما آدم صفی علیه السلام در خلد برین بوسوسهٔ

شیطان لعین بقوت جاذبهٔ نفس و قوت ماسکه اش گندم
را در معدهٔ خود جا داد و قوت هاضمه اش او را پخته کرد آنرا
در محال کند بید و قوت دافعه اش در جنبش آمده تقاضای
خروج کرد و در حال آدم را از جنت اخراج کردند چون در دار
دنیا آن عذره را از خود دور کرد و گند آن بمشام مبارکش
رسید باز پس نظر کرده و نالید و از آن حدث بگریخت و از سر
خجلت توبه کرده از حضرت غفار طلب مغفرت کرده چند بار
کلمهٔ غفرانك غفرانك بر زبان براند همچنان تا قیامت بر فرزندان
مؤمن او سنت شد که بعد از حصول خلاء و فراغت در طلب
مغفرت بلفظ مبالغه غفرانك گویند و مستغفر شوند
تا مغفور و مرحوم شوند فی الحال بیچاره فقیه از سر صلابت
و انکار خلاص یافته صاحب اخلاص شد همچنان شیخ محمود
صاحب قران چنان خبر داد که بعد از آن که صاحب فخر الدین
نقل کرده بود از اکابر اصحاب یکی او را در خواب دید که
بغایت خرم و شادان بود سؤال کرد که ترا ابو الخیرات می
خواندند حق تعالی در آن با تو چه معامله کرد گفت از
چندان خیرات که کرده بودم هیچ یکی مرا چنان دستگیر
نشد که درمی از مملکت من بعمارت تربهٔ مولانا برده
بودند و در آنجا صرف کرده حق تعالی مرا بآن قدر بخشش
و مرحمت فرمود و همچنان بعد از وفات مولانا اصحاب
تعظیم عظیم می کرد و حضرت سلطان ولد را بندگیها

می نمود و دائما خدمت چلبی حسام الدین را بانواع دلداریها
می کرد و محمود شد عاقبتش آن بو شعر هر لطف که نمایی
در سایهٔ آن آیی بسیار برآیی هاده چه بد رویشان
یك دانه اگر کاری صد سنبله برداری پس گوش چه می
خاری هاده بد رویشان همچنان از خدمت مولانا
فخر الدین دیو دست منقولست که روزی حضرت مولانا
در خانهٔ پروانه معانی می فرمود و مجلس عظیم بود فرمود که المؤمنون
لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار شیخ تاج الدین ارزنجانی
که شیخ خانقاه پروانه بود و در آن زمان صاحب فضیلت و
بیان ایرادی کرد که پس چرا کل نفس ذائقة الموت گفت فرمود
که اگر کل نفس گفت کل قلب نگفت یا قلب شو یا در قلب بندهٔ
مؤمن جا گیر تا همچو قلب مؤمن نمیری و اگر قلبی کنی هرگز بنقد
قلبی نرسی و چون تو در هوای نفس می روی و آلت نفسی
پس کل نفس ذائقة الموت تراست همانا که خبر کرده دیگر
هیچ نگفت همچنان روزی در تفسیر این آیت معنی غریب
بیان کرد که این که حق تعالی کل شیء هالك الا وجهه فرموده
است نه آنست که مدح خود می کند و بر بندگان نفی از قدم
و بقا تفاخر می آرد من باقیم و شما فانی بلکه دعوت رحمت
می کند که بکلی در من مستهلك شوید چنانکه وجود قطره
در دریا تا در وجه کریم سالکان الا وجهه باقی و ابدی شوید
چنانکه گفت شعر کل شیء هالك الا وجهه چون نه دد

وجه او هستی محو هر که اندر وجه ما باشد فنا کل شیء هالک
نبود جزا زانکه در الا است او از لا کذشت هر که در الا است
او فنا نکشت همچنان هم در خانهٔ پروانه معرفت می کفت
ودر شرح آسمانها و زمین و ستارکان و آفرینش عالم بی نهایت
بیانها فرمود و کفت که صور سلطین عالم اهل حق را و معنی
دان را دیدار است همچنان تاج الدین اردبیلی کفت پس مصطفی
عم الدنیا جیفة چرا کفت واین جکونه باشد فرمود که از
طالبان او مباش تا ترا جیفه نماید و از حساب کلاب نباشی
چه بتعبیر از محبت حق با هر چه مشغول شوی جیفه است و ان
جیفه بتر همان طالب حق باش و او را طلب تا او یق دیدار با
ودر همه اشیا او را توانی دیدن و نظر ما رایت شیئا الا
ورایت الله فیه ملک عین تو باشد همچنان منقولست
روزی محترفهٔ اصحاب از ظلم ظلمه خانه خراب شکایت عظیم کردند
فرمود که در بازار قصابان هیچ سک نمی کشند مع هذا
که کشتنی سک است اما همان کوسفندان را می کشند
و زحمت کشتن را با ایشان می کنند وچون حق را عنایت
با مؤمنان بیشترست لاجرم زحمت ایشان نیز بسیارست
و هم زحمت ایشان را بی شمار و این بیت را کفت شعر
در مطبخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان و زشتخو را
نکشند کر عاشق و صادقی زکشتن مکریز مردار بود
هر آنکه او را نکشند یاران را سلی کشته بجد سکرها

کردند و بجور روزکار رز و رکار رضا دادند همچنان از علماء
اصحاب منقولست که روزی حضرت مولانا نقل فرمود که مکر شیطان
رجیم بر در مسجد اهل قبا ایستاده بود توقع قبول زیارت د
اشت و حضرت مصطفی عم تمکین نمی داد و از دخول او منع می
کرد همانا که از حضرت جلیل جبرئیل امین بیامد که مجالش
ده تا شیطان ما زیارت ترا دریابد چون در آمد بندکی کرده
فرو نشست وکفت ای رسول خدا مرا می دانی که چون بودم و
بودم و در چه کار بودم کفت بکو کفتا چندین هزار سال با
تذلل و رقت و بیچارکی استاد املاک افلاک و معلم مکلم املاک
بودم و منبر مرا جنانکه در شب معراج مشاهده فرمودی بر
ساق عرش مجید نهاده اند هزار رسالت که بتذکیر من حاضر
می شدند تا هزار سال دیکر ایشان فوج اولین نوبت اجلاس
مجلس من رسید بآن یک لغزشی مردود ابد کشتم و طوق لعنت
وان علیک لعنتی الی یوم الدین در کردن من بسته مبغوض
عالمیانم کردانید و از صحبت فرشتکانم محروم کرد و ادم متروک
خاکی را بسروری پیش کشید و بخلافت بر کزید و بخلافت
تمام مرا مرجوم کرد اکنون یا محمد نکاه دار و هراسان باش
تا بمجد بی خود مغرور نباشی و بحبیبی مسرور نکردی که
مکر استدراج او را نهایت نیست و همواره بر حذر باش
و جون خود را از خوف او خالی مکن و دیبا دی بکریست
و همان بود حضرت رسول عم تا نفس اخرین بیجا ربه نفس

مشغول گشتند در جهاد اصغر و جهاد اکبر پهلوانی نمود لحظهٔ
نیاسود و لحظهٔ نغنود و همیشه بریان دل و گریان چشم
بود و کان من خوفه فی جوعه از ترک زاد المرحل و دایما می فرمود
که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و هرگز از نان جوین سیر نخورد
و بفراغت نخفت تا دیگران را چه رسد و متابعت راستین
آنست چنان کنند و چنان شوند همی نعره زنان بسماع شروع
فرمود بی نهایت زاریها و شورها کرد و تا هفت روز تمام
از سر پا ننشست همچنان خدمت فخر الاصحاب چلبی شمس الدین
ولد مدرس رح روایت کرد که روزی حضرت مولانا قدس
سره در مقام خلوت اصحاب صحبت را معرفت می گفت فرمود که
در وجود آدمی سه هزار مار هست و هر هزار مار بیک
لقمهٔ اکل زنده می شود و اگر از سه لقمه یک کم کنی هزار مار
در نفس تو مرده می شود و اگر دو لقمه کم کنی دو هزار مار مرده
می شود فی الجمله اگر یک لقمه زیاده کنی هزار مار نفس زنده
می شود و اگر کم کنی مرده می شود ان شاء الله خدای تعالی
ما را و جملهٔ یاران ما را توفیق دهد بکم خوردن و کم گفتن
و کم خفتن آمین آمین یا رب العالمین و این کلمات بدین
ترتیب فرموده ایشانست والله اعلم همچنان یار گرامی
حسام الدین دباغ رح روایت کرد که روزی حضرت مولانا
برد در باغستان ایستاده بود بر لب جوی آبی که از
اندرون شهر بیرون می آمد و دراغبار ریخته می شده

تفرج می کرد دید که بغایت آلوده و پلید شده بود همانا که
نگریست و بعد از نظر عظیم فرمود ای آب مسکین رو شکرها
کن که دراندرون شان نرفتی آنگاه می دید حال خود را
اسیدست که ملک قدوس هم از قدس خویش ترا طهارت
داده مقدست کرد اند چنانکه در تفسیر اسم قدوس
فرموده است شعر آب چون پیکار کرده شد نجس تا چنان
شد کاب را رد کرد حس * حق ببردش باز در بحر صواب *
تا بشستش از کرم آن آب آب * سال دیگر آمد او دامن
کشان * هی کجا بودی بدریای خوشان * من نجس زینجا
شدم پاک آمدم * بستدم خلعت سوی خاک آمدم * هی
بیایید ای پلیدان سوی من * که گرفت از خوی یزدان
خوی من * در پذیرم جمله زشتیت را * چون ملک پاکی دهم
عفریت را * چون شوم آلوده باز آنجا روم * سوی اصل اصل
پاکیها روم * دلق چرکین برکنم آنجا ز سر * خلعت پاکم دهد
بار دگر * کار او اینست و کار من همین * عالم آرایست رب
العالمین * همچنان روزی در تفسیر و فی السماء رزقکم و ما
توعدون معانی می فرمود حکایتی می گفت که درویشی
طالب رزق سمایی شده بود روزی ناگاه در جایی خرقهٔ
یافت و آن را قبول نکرد که من البته فتوح سمایی می خواهم
چون شب بخانهٔ خود بیامد کودکانش از جوع می گریستند
و تشنیعها می زدند درویش گفت حق تعالی بمن رزق

داده بود اما اصرار کردم نشنیدم مگر روزی در بالای
روزن درویش گوش نهاده بودم و حکایت را می‌شنید
نشان موضع خمره را دریافته خمره وا ردوانه شد دید
که در آن خمره ماری سیاه خفته بود دریغش آمد
گفت مگر او برای دفع فرزندانش این را قاصد بگفت
بصد حیله سر خمره را بزنجیر بسته برگرفت و از روزن او
فرو انداخت درویش نظر کرد همان خمره را پر زر دید سر
نهاده حمد باری را باقامت رسانید و گفت اقرار کردم
که اشارت وفی السماء رزقکم وما توعدون حق است
و راست حاشا که دروغ باشد شعر ای نموده تو مکان
از لامکان فی السماء رزقکم کرده عیان همچنان از
علماء اصحاب چنان منقولست که روزی حضرت مولانا
در تفسیر وشاورهم وخالفوهن معانی می‌فرمود
گفت روزی ابن مسعود رضی الله عنه در شهر بصره بیامد
سرای خود سیری می‌کرد بعیالات خود اشارت کرد که من ازین
بام فرو جهم زن فریاد کرد گفت نشاید نشنید و از آن بام
بلند فرو جهید از حکم قضا پایش شکسته شد بعد از آن که
صاحب فراش شده بود جماعتی قصاد از دمشق بیامدند
که فارس‌ترین مردم درین زمان توئی باید که حاضر شوی
تا بشورت اکابر عثمان را از میان برگیریم که طال فینا مکثه
گفت العذر واضح والعذر فاضح درین حالم که می‌بینید

واصلا مجال حرکت ندادم و ببرکت آن شکستن از آن فتنه
کردن شکن امان یافت و حاضر نشد گفت صدق رسول
الله فی قوله که خلاف قول زن کردن مرا از گناه کبایر عظیم
رهانید و بعنایت حق رسانید کما قال قدس سره شعر
شاوروهن پس آنگه خالفوا ان من لم یعصهن تالف همچنان
حضرت مولانا تاج الدین خروس المدرس رحمه الله روایت کرد که
در صغر سن در مدرسه جلال الدین قراطای پیش مولانا
علامة العالم رکن الدین مازندرانی رحمه الله درس می‌خواندم
و اکابر علما حاضر بودند و پرده بر در آویخته بود ناگاه
دیدم که پرده را برداشته حضرت مولانا سلام داد
و فرمود که علماء دین بچه مشغولند همانا که مولانا رکن الدین
و طلبه علم برابر دویده گفت بدرس فقه مشغولیم فرمود
که عجبا از فقه الله و علم الله و حکمة الله کجا درس می‌گویند
و آهی بکرد تمامت علما گریان و جگر بریان گشته فریادها
کردند و زود باز بیرون جست همگان در پی دویدند
اصلا اثری نیافتند و نشانی ندیدند و از آن هیبت استاد ما
مولانا رکن الدین مفتی رنجور و مهجور افتاده بود چون
برخاست با جمیع علما بمدرسه مولانا آمده بارادت تمام
تجدید عهد فرموده و آن روز بیست دانشمند مقبل مرید شدند
و مخلص گشتند همچنان بعضی از یاران کبار که قلیل ایشان
عند الله کثیر بود پیش ما چنان روایت کردند که سها

نفها اصحاب را بجد طعنه می زنند که بر مخلوق سجده کردن
روا نیست و حضرت مولانا فرمود که ای عزیز خواهر یکی که مرا
از دست مکر شیطان و جلاد نفس خلاص داد و آزاد کرد
و از نو جانم بخشید چرا او را سر ننهم و جان در راه او ندهم
مثلاً یکی را پادشاه وقت خشم کرده بدست جلاد بی داد داد
تا همچنان دست و گردن بسته بسیاستگاهش می برد و
می خواهد که او را گردن زند و در عین آن حالت یکی از خواص
حضرت انگشتری امان در پی رسانید که البته او را آزاد
کنند و خلعتش دهند و آن بیچارهٔ امان یافته می گوید
که عجبا این مردی و احسان و جان بخشی در حق من کرده
است و بجد می جویدش و او را می گویند که این کرم را فلانی
کرده است و او از غایت شادی با خلوص تمام و تضرع عظیم
در پای وی می افتد و سجده هاش می کند و می زاد و
ثناهاش می گوید که ای حیات بخش من و ای حضرت
من مرا از نو زنده کردی و جانم بخشیدی و دایما تا روز
وفات شکر منعم خود را واجب دانسته دعاهاش میکند
همچنان اولیا با خلق خدا همین معامله می کنند و شفقتی
می نمایند که ایشان را از سیاستگاه دنیا و از دست
شیطان دون و سلطان نفس حرون آزاد می کنند و خلاص
و اخلاصشان می بخشند و از ورطات هلاک و دامهای
مخوف می رهانند و بر صراط مستقیم و قربت اله کریم

دلالت می کنند چرا بصدق تمام سجدهٔ شکر ایشان نکنند و آن
سجده را بر خود واجب ندانند همانا که در طریقت و حقیقت
شکر ایشان و سجدهٔ ایشان و تعظیم ایشان شکر الله است
و سجده و تعظیم حق است و این بر کسی واجب است که در
حق او آن احسان کرده اند و او را از اسفل باعلی برده
اما در حق آن کسانی که آن احسان را بوی نکرده اند ایشان
را سجده کردن لازم نیست بل که کفر هست اولئك هم الكفرة
الفجرة و آن عزیزان خدا نیز از سر او و از سجدهٔ او فارغ اند
چه اگر ناگاه بتقلید سجدهٔ کند کافر شود و این عارف حق
اگر سجدهٔ نکند کافر نشود همانا که تعظیم متابعان حضرت
رسول که محبوب الله اند و مقبول رسول بر عالمیان فرض
عین است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
الله تا در آن محبوبیت شریك باشند والسلام من اتبع الهدی
همچنان روزی در معنی اتحاد انبیا و اولیا علیهم السلام
حکایتی فرمود که دو شخص بنزد قاضی بدعوی رفته بودند
همانا که از یکی گواه خواست بیرون آمد و دو درویش صوفی
را گواه آورد گواه دیگر خواست دو درویش دیگر آورد
و دیگر خواست گفت بجای دو گواه چهار کس آوردم دیگر
چه گواه می خواهی قاضی گفت که اگر چهل هزار بیاوری که
ایشان یکند و در حقیقت اتحاد یك جانند که المؤمنون
کنفس واحدة چنانکه گفت شعر جان گرگان و سگان هر یك

حیات مستمد مانای شیران خداست چون از ثبات
مجتمع بینی دوبار هم یکی باشند وهم ششصد هزار همچنان
روزی در معنی المؤمن مرآة المؤمن لطایف می فرمود
که خدا را یک نام مؤمن است وبنده را هم مؤمن المؤمن مرآة
المؤمن یعنی تجلی ربه شعر حالق ارواح زاب وزکل آیینه کرده
برابر کرفت شعر هرکه در آیینه بتابد خورشید آیینه
انا الشمس نکوید چه کند یعنی در آیینه بندهٔ مؤمن الله مؤمن
تجلی می کند تو اکر رؤیت الله می خواهی در ان مرآت در آ
تا ببینی شعر آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت آیینه
کون شد وفت از و آهنی همچنان روزی جماعتی از علماء
دین سؤال کردند که تفسیر وهو معکم چکونه باشد مثال
فرمود که چنانکه معیت بهار بهمه اجزاء عالم آمیخته است
وهمچنان از و زنده اند وخندان هر کلی وکیاهی وسنکی و
رنکی ز و مستور ومزین کشته اند اما خصوصیت بهار
با جزو خار ونفس خارا چنان نیست که با کل احمر ولعل نورد همچنان
خصوصیت معیت الله با روان انبیا واولیا همچنان نیست که با عوام
ومعیت پادشاه با مقربان خود همچنان نیست که با سایسان
وخربندکان وغلامان ناشی چون معیت با همه است الله را
آن معیت جو که دا داکاه راو همچنان معیت مدرس با بندی
تو آموز را همچنان نبود که با طالب علم مستدل وهمه کفاء
همشان سر نهادند ومرید شدند همچنان از حضرت

یاران منقولست که روزی امیر معتبر بزیارت آمده بود سؤال
کرد که سک ماده را بیکبار هرچه بیشتر ست وکوسفند را
یکی یا دو بیش نیست وسالی دوازده ماه کوسفند را می
کشند وقربان می کنند ودر ایشان حق تعالی بحکم الغنم غنیمة
برکتی وغنیمتی وراحتی وفواید بسیار نهاده است و
کتلهٔ سک اکرچه بسیارست وهیچ ایشان را نمی کشند
کمترند وبرکتی ندارند عجبا سر آن چه باشد حضرت مولانا
جواب فرمود که کوسفند سحرخیزست وسک بیچاره سحر
خسب بدان سبب برکت او بیش است وسک را هیچ نیست
سر نهاد وخدمات نمود همچنان مکر درویشی از قلت
منال وضعف حال ورزق قلیل شکایتی می کرد فرمود که اکر
حق تعالی رزق پنجاه ساله را بیکباره بر تو فرو ریزد چه خواهی
کردن و بکجا توانی کنجانیدن حکیم کریم است روز بروز
ادرار ارزاق را از انبار قدرت وغیب بی جهت بحکمت
بتو می رساند تا طاغی وباغی نشوی که ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض چنانکه پیشینیان از غنا
طاغی وباغی شدند وبی ادبانه دعوی لمن الملک کرده وانا
ربکم الاعلی کفتند تا ملک را کذاشته هدف هلاک شدند
زنهار تا نکویی که نمی دهد وارزاق کذشته را هم یاد آر
ودر شکر نعم حق وکرام او تقصیری مکن شعر منکر اندر
غا بروکم باش از لوث وبوت خورده را هم یاد آر همچنان

اصحاب عرفان و احباب عارفان روایت کردند که روزی بزرگی
بزیارت آمده بود گفت از حضرت شما التماس می کنم که مرا در وقت
مرگ چیزی درد نکند فرمود که مرگ همچون کمان خوارزمیست
بغایت محکم و سخت بازوان که هیچ دسته کشی و سخته کمانی
او را نتواند کشیدن و آن کسی که خدمت استاد کمانکش نکرده
باشد البته زه آن را بیکبار نتواند بگوش خود رسانیدن
و تا زهی بگوش خود نرساند زهی زهی بگوش او نرسد
همانا که سالها بر کباده کشیدن ادمان باید کردن و دران
صنعت مدمن بودن تا قادر شود بر کشیدن آن کمان
دسته کش اکنون کباده کمان مرگ مداومت عبادات
و خیرات و حسنات است و سخاوت مال و تن و چون بسخاوت
خو کرده باشد و دران فن قایم گشته چون متقاضیان نجات
بر تو آیند و از تو طلب جان کنند بی هیچ زحمتی و دردی آسان
آسان جان خود را ایثار ایشان کنی و امانت حق را از حضرت
حق دریغ نداری که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها و بر مقتضای والناشطات نشطا ترا اعضا درد
نکند و زحمتی و المی نباشد نسبت بکسانی که اصلا بسخاوت
نفس و ایثار مال خو نکرده اند و بباد و دهشتی نا آموخته
البته وقتی که از ایشان طلب جان کنند هرگز باختیار و شادی
تسلیم نکنند و خشمی پیش آرند لاجرم بر موجب والنازعات
غرقا بزور و زحمت از و بستانند تا او را بغایت سخت آید

و درد کند و رفتن خود را هیچ نخواهد **شعر** گر مؤمنی
و شیرین هم مؤمنست مرگ * ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
همچنان منقولست که روزی در مجمعی بزرگی سؤال کرد
که عجب کسی بی صحبت شیخی کسی شود و بجایی رسد جواب
فرمود که درویشی پیوسته بی آنکه از شیخ تلقین ذکر شنود
بخود می ذکری می کرد و کوششی عظیم می نمود شبی دید که
نوری از دهان او بیرون می آید و بزمین فرو می شود
همچنان حیران و غمناک برخاست و بخدمت شیخی آمده
صورت خواب را عرضه داشت فرمود که ذکری که بی
تلقین شیخ یقین باشد همچنان باشد و از و تلقین شنید
همان شب دید که از دهان او نور الیه یصعد الکلم الطیب
والعمل الصالح یرفعه بر عرش برین می تافت تا بدانی که بی
تربیت شیخ هیچ ترتیبی راست نیست و همه طاعات بی تربیت
ولی بی نور و من لا شیخ له لا دین له **شعر** دست را مسپار جز
در دست پیر * حق شدست آن دست او را دستگیر همچنین
درویشی از مکر نفس و هواهای و ملول شده بود شبی
پیر خود را در خواب دید که طشتی پر زیبق پیش وی نهاد
و الماسی بدست او داد و بدان شمشیر الماس چندانکه زیبق را
دو پاره می کرد باز بهم می شد و هموار می گشت و از ین
کوشش عاجز گشته بیدار شد شیخ را بر سر بالین خود ایستاده
دید فرمود که تا هنگام مردن باید که دست از مجاهده

نفس و کوشش با زنداري و بعد را مکان در قتل نفس خود
نه تهاون نکني از انکه تا نفس نميرد از سکرات و نوالي رهيدن
شعر مي کشانش در جهاد و در قتال * مردوار الله يجزيك
الوصال * تا نميري نيست جان کندن تمام * اي کمال نردبان
تا اي بيام همچنان روزي فرمود که از شيخي پرسيدند
که فلان الدين مريد کيست کفت جه مي کويي او از شيخي
مي ميرد و اين بيت را کفت شعر هر که اندر عشق يابد زندگي
کفر باشد پيش او جز بندکي * باز فرمود که آن کسي که دولت
بندکي و مريدي را دريافت همه عمر خود ارزوي شيخي
نکند همچنان بزرکي بخدمت شيخي کس فرستاد که بمن
درويشي بفرستد براي صحبت و همدمي شيخ کفت در جلوت
او که درويش کم يابست و يافت نمي شود آري شيخ بفرستم چندانکه
خواهد همچنان از عظماء اصحاب منقولست که روزي
کرجي خوتون بطريق مطايبه و مطالبه از خدمت علم الدين قيصر
سؤال کرد که از حضرت مولانا جه کرامت ديدي که مريد او
شدي و مريد کشتي و او را عظيم دوست مي داري کفت
با نوعي جهان را عمر باد کمترين کرامات مولانا آنست که هر بيگانهء
را ملتي دوست مي دارند و هر شيخي را قومي مقلد کشته اند
باتفاق تمام جميع ملل و ارباب دول حضرت مولانا را دوست
مي دارند و باسرار او مشرف مي شوند و از و فقاع مي کشايند
ازين عظيمتر جه کرامت خواهد بود با نوعي جهان بشاشت

عظيم نموده تشريفاتش پوشانيد و ياران را ختمات متوافر
ارزاني داشت همچنان روزي بعضي ياران از انکار اهل
نفاق و طنازي ايشان بر رويشان در حضرت خداوندکار
حکايت مي کردند فرمود که جون نوح نجي صلوات الله عليه
باشارت الهي کشتي را تمام کرد کنعان بيجاره با کفار بي
اقرار از سر اصرار و استکبار و طنازي مي کردند و تشنر مي زدند
که درين صحراي خشك کشتي بجه کار آيد و جرا شايد بعد از آنکه
تمام کرد زماني بکذشت و بکذشت اهل تفسير مي کويند که
دو سال تمام خلايق در انجا نجاست مي کردند تا بکلي از قاذورات
پر شد و نوح از دفع آن عاجز شده بود بحضرت حق تعالي
ناليده عاقبة الامر حق تعالي مرضي مهلك در ايشان
حادث کرد که معالجهء آن جز حدث آدمي نبود حکماي آن
قوم اتفاق کردند بستان و لحدث آدمي همانا که از غايت ناموس
و شرمساري از همديکر بنهاني مي رفتند و از انجا مي خوردند
تا از انها هيچ نماند بعد از ان حق سبحانه و تعالي عما يقول
الظالمون علوا کبيرا على التوالي جهل روز تمام باران عظيم
فرو فرستاد و فار التنور از زير پيدا شد و خسر هنالك المبطلون
همه را غرق طوفان کردانيد همانا که انکار ابرار و طنازي کردن
اسرار نا مبارك است و زيانمند عظيم و لله الحمد طوفان آن
طوفان بلا و درکمين اند و کان قدرت در قبضهء قوت ايشان
ياران را ابقا باد درين چند روز عاقبت احوالشان معلوم شود

چنانکه فرموده **شعر** روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم
مخور چون اسپهای پیکشان از راه پنهان بشکنم ٭ و همچنان
حضرت ولدهم از ان طوفان بی نشان نشان داده و از کیفیت
شان ایشان باز گفت و گفت **شعر** ای منکران راه ماوی
دشمنان شاه ما ٭ نزدیک شد تا در رسد ٭ بر جملتان طوفان
ما همچنان غریق حریق طوفان بلا گشته اغلب ایمان کشته
شدند و نا پدید گشتند و از سخط ایزدی چنان سقط
شدند که سقطی از ایشان در جهان نماند و قل جاء الحق و
زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا **شعر** گر نبودی نوح
را از حق یدی ٭ او جهانی را جرا بر هم زدی ٭ صد هزاران
شیر بود او در تنی ٭ او چو آتش بود و عالم خرمنی ٭ چونکه
خرمن پاس عشر او نداشت ٭ او چنان شعله بر آن خرمن
گماشت ٭ **همچنان** از خدمت استاد السلاطین مولانا
فخر الدین دیودست ادیب مرویست که روزی حضرت
مولانا بجماعت خانهٔ مدرسه در آمد و یاران را جمع دید
فرمود که الله الله با همدیگر جمع باشید و پیوسته در جمعیت
باشید که الجماعة رحمة والفرقة عذاب جرا اگر گوسفندی
را تنها در مرغزاری بگذارند هرگز نبالد و فربه نشود بلکه
هلاک شود و گرگش در دالاندر میان گلهٔ خود باید و
همچنان اگر درختی را تنها بجایی بنشانند و تیمارش کنند
نیکو نروید و نگیرد مگر باد را پس جمعیت و اتفاق بی نفاق

از ما است **شعر** هست سنت ره جماعت چون رفیق بی ره
و بی پا وا فتی در مضیق هیچ کن خود را جماعت رحمت تا
نتوانم با تو گفتن آنچه هست همچنان فرموده است که از نوشروان
عادل پرسیدند که از عقل و مال و دولت کدامین بهترست
گفت اتفاق خلقان و اجتماع یاران یعنی هر جا که اتفاق و
اجتماع هست هر سه حاصلست و اصلا خشونت و تعنف
بکار نیست و این بیت را فرموده **شعر** ان تکن فظا غلیظا لم یکن
امرک نافذ ٭ او بین الناس والا تجفا الناس فنافذ ٭ **همچنان**
روزی حضرت مولانا جمیع یاران را مرحمت فرموده وصیت
کرد و گفت الله الله جندانکه صحبت و خدمت شیخ دست
دهد بغیر از خدمت و ملازمت صحبت او هیچ است
و اگر صحبت او دست ندهد مصاحبت اصحاب او واجبست
و اگر آن هم دست ندهد مشغولی بکلام ایشان از همه اولیترست
و اگر آن هم دست ندهد بطاعات حق می باید مشغول شدن
و آن صحبت را بتضرع عظیم و نیاز موسوی التماس نمود و سایهٔ
یار دینی را طلب داشتن **شعر** سایهٔ یار به که ذکر خدا این چنین
گفته است احمد ما **همچنان** ملک الادبا مولانا فخر الدین معلم
رحمه روایت کرد که روزی حضرت مولانا بزیارت تربت والد
مولانای بزرگ بهاء ولد آمده بود بعد از انکه نماز گزارد
و اوراد خواند و ساعتی نیک مراقب نموده از من دوات
و قلم خواست جون بیاوردم برخاست بر سر گور فرزندش

چلبی علاء الدین آمده بیتی برآن ترتیب مخصص کرده بنوشت
وآن بیت اینست شعر ان کان لا یرجوك الا محسن فمن یلوذ
ویستجیر المجرم شعر بین کجا زاده کجا نا الدلئیم ۀ کر تو بندیری
بجز نیك کریم ۀ فی الحال رحمت کرد و فرمود که در عالم غیب دیدم
که خداوندم مولانا شمس الدین تبریزی با مذکور صلح کرد
و برو بخشود و شفاعت فرمود تا از جملهٔ مرحومان گشت
شعر کاله که هیچ خلقش ننگرید ۀ از خلاوت آن کریم آن را
خرید ۀ تا بمقبولان حضرت و مرحومان امت جا بخشد و
جا کند همچنان روزی اعزهٔ حفاظ شهر از تفسیر این حدیث
سؤال کردند که رب تالی القرآن والقرآن یلعنه چه معنی
دارد فرمود که اغلب قرآن اوامر و نواهی است و ترغیب
بر آداب ظاهر و باطن یکی می خواند که اقیموا الصلوة وآتوا
الزکوة نماز نمی کند و زکات نمی دهد و یکی می خواند که انّ
الله یأمر بالعدل والاحسان ظلم می کند و بخیل و شحیح است
و در امانت خیانت می کند و از منکر و فحشا اجتناب نمی نماید
لاجرم بزبان حال قرآن مجید برو لعنت می کند و او را ملعون
می خواند و روز قیامت هم خصم جان او خواهد شدن شعر
روزی باید کین سخن خصمی کند با ستیم کاب حیاتم خواندی
تو خویشتن کر ساختی وانجا صنی که در طریقت قرآن مجید
سلوك نمایند و مأمور امر حکیم شوند و از جادهٔ مستقیم برون
نروند هانا که عبارت اشارت ایشان والقرآن یرحم خواهد

بودن شعر معنی قرآن ز قرآن پرس بس ۀ وز کسی کاتش زدست اندر
هوس ۀ همگان سر نهادند و مستغفر گشته مرید شدند همچنان
روزی چلبی شمس الدین ولد مدرس از یکی شکایت کرد که فلان
دانشمند بمن گفت که پوست بکنم حضرت مولانا فرمود که
زهی مرد که او ست و ما شب و روز در حسرت آنیم که پوست
بکنیم و از زحمت پوست برهیم تا برحمت دوست برسیم زنهار
تا بیاید و از پوستمان خلاص دهد چون این خبر بگوش دانشمند
رسید غلطان غلطان بحضرت مولانا بیامد و بعشق تمام
مرید شد و فرجی پوشیده و در باطن خود فرجها و فرحها یافت
و از سلك اولیا گشت همچنان مگر حضرت مولانا در سماع
بود و یکی ناآگاه از ناگاه نعرهٔ بزد و جامها را دریدن گرفت
فرمود که اگر او را بدین سو آری هم جامهات بدرد و هم جان
خود را هلاك کنی سعی کن تا بدان سو روی تا ابد سلامت
مانی چون آن درویش بگوشهٔ خود رسید همان ساعت
جان تسلیم کرده بآخرت پیوست همچنان خدمت عزیزی
از یاران بزرگ روایت کرد که روزی حضرت مولانا دوات
و قلم خواسته برخاست و بر دریاچهٔ مدرسه این ابیات را
بنبشتن فرمود شعر خطاب حق و بنده هر دو بشناس که تو
هو گویی و حق ایها الناس خوشا هایی ز حق و ز بنده هوئی
میان بنده و حق هایی و هوئی نبیند مرد خود بین پادشا را
انینُ المذنبین باید خدا را درین ره نیست خود بینی خجسته

تنی لاغر دلی باید شکسته همچنان خدمت ولد مدرس چلبی
بدر الدین گفت که روزی حضرت مولانا در ورقی نبشته
بدست من داد همین ترکیب را که درویش را راحت و
لذت و گشاد در حالت خاموشی بیشتر بود ترا در خاموشی
ملال می افزاید و تا سه می گیرد چون سنت حیز باشد آن
ساعت حق تجلی کرده است پرده بر انداخته جرجای سخن
است شعر نیستم همچو شانه جمله زبان همچو آینه ام همه
دیده تا اثرهای من نگردد فاش می زنم نعرهای پوشیده
شعر فنفنی بر عنا و تبقی بدله اذا الحق عنا نخبر و معبر ان
شخص همچون تنیدن کرم بریشم است بر خود بند ارد که
کاری می کند جهان روشن را بر خود تنگ تاریک می کند خود را
بخود در زندان می کند رب زدنی حیره گفت صد بو هفت
حدیث پیش روایت نکرد در همه عمر همچنان روزی در مجمع کبار
سبب نزول این حدیث را بیان می کرد که ما رآه المسلمون حسنا
فهو عند الله حسن فرمود که روزی صحابه کرام پیش رسول
علیه السلام گفتند که اوقات از همسایگان نخود کنده خمیر می
ستانیم و باز می دهیم جایز است یا نه زیرا که در قدر تفاوت بوده
است فرمود که چون باتفاق در میان شما تراضی هست روا است
و در مذهب ابو یوسف نان را بوزن دادن و ستدن روا است
و پیش محمد معدود دادن و گرفتن هم جایز است همچنان
علماء عهد روزی از سر این حدیث که الاعمال بالنیات

سؤال کردند سبب ورود فرمود که در زمان رسول عم جوانی
بود بفسق و فجور مشهور گشته از ناگاه وفات یافته اقربای
او از غایت خجالت حال او سبب دفنش کردند صباح جبریل
امین بیامد و محمد امین را اعلام کرد که بد و گمان مکن حضرت
مصطفی حکمت آن را طلب داشت بحضرت عزت رفته باز آمد
که حق تعالی می فرماید که آن جوان در آخر وقت کلمه اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله بر زبان
رانده استغفار نمود همان لحظه رحمتش کردیم و از گناهان
او در گذشتیم حضرت رسول عم شادیها کرد انما الاعمال
بالنیات فرمود و گفت شعر هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان مردنش باشد امید گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم فرمود که هیچ ورای حق منعم و
محسن و مفضل نیست در حق بندگان خاطی و مجرم خود و حکایتی
گفت که روزی اصمعی در راه حج عربی را یکی و مشتی فرو کوفت
جهت آب بر که فی الحال نادم شد و توبه کرد و او را بسیار طلبید
تا از و حلالی خواهد نیافت چون بر کوه عرفات بر آمد آن عرب را
دید که بر اصمعی دعا می کند که خداوندا او را برای من مسکین
مگیر که ندانست اصمعی در پایش افتاد و گفت من می باید که دعات
کنم گفت لی نام من محسن است مرا باید که بنام خود عمل کنم و ترا
آمرزش خواهم اکنون قیاسی کن که آن محسن مفضل مطلق
ما جها خواهد کردن در یوم دین همچنان روزی اکابر شهر

بزیارت آمده بودند ودر شرح افمن شرح الله صدره للاسلام
معانی می‌فرمود گفت چون این آیت منزل شد از حضرت
رسول عم سؤال کردند که هیچ نشانی دارد آن صدر شرح
ودل کشاده فرمود که بلی چون نور حق در دلی در آید آن
دل کشاده شود وفراخ گردد وخدا هر کرا خواهد که دلش
اراسته وفراخ وبینا شود آن دلی را کشاده گرداند بنور
خویش وعلامت او آن باشد که از دنیا دور شود ومیل
باخرت کند وپیش از وصول مرگ برگ وساز خود را مهیا
کند ودنیا را طلاق دهد پیش از آنکه دنیا او را طلاق دهد
آن روز که رسول عم نقل فرمود عایشه رضی نوحه می‌کرد
نه چنان نوحه که تو میکنی عایشه می‌گفت که دریغا اسباب
واسباب تو دریغا مال وملکت وخان ومان تو چنانکه ما
می‌گوییم بلکه می‌فرمود یا من لم ینم علی السریر یا من لم یلبس الحریر
یا من لم یشبع من خبز الشعیر یا من نام علی الحصیر آن روز که جان
شیرین می‌داد زیر وی فراشی بود از لیف اکنده بپوست
درخت خرما چنانکه نشان لیف بر پهلوی لطیف مبارکش می
ماند وکاسه چوبین بر بالین نهاده بود که دست درانجا
می‌کرد وآب بر پیشانی می‌مالید وبر سینه می‌ریخت ومی‌گفت
اللهم اعنی علی سکرات الموت ومنکراته نشان دیگر آنست که
روی بر آخرت نهی وطلب بهشت کنی که در راه بهشت دریغ
بسیار است بآسانی حاصل نمی‌شود که کنج بی رنج ومال بی وبال

نباشد جزاء بما کانوا یعملون چنانکه هر که طلب دنیای فانی
کند تا خواب از چشم دور نکند وراه دراز پیش نگیرد ورنج
راه نکشد بدنیا نرسد عجبا کسی که بهشت جوید واز دوزخ
گریزد وطالب حق باشد بخفتن وخوردن وآسودن کی مقصود را
تواند حاصل کردن جوینده حق نخسبد وگریزنده دوزخ را
خواب نیاید شعر عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام
یا داود کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی اذا جن
الغاسق جن العاشق شعر بر چرای عاشق بر آور اضطراب
بانک آب وتشنه وانگاه خواب همچنان از فحول اصحاب
منقولست که روزی بزرگی از حضرت مولانا قدس الله سره
العزیز بطریق استفسار سؤال کرده است که میان بلی ونعم
فرق چیست جواب فرمود که الفرق بین بلی ونعم هو ان بلی نفی
ما تقدم واثبات ما تاخر ونعم بعکس اثبات ما تقدم ونفی
ما تاخر ودلیل علی ذلک قوله عز وجل الست بربکم قالوا بلی
وهم اصحاب الیمین واصحاب الشمال قالوا نعم اسمع الله تعالی
اصحاب الیمین الالف فاجابوا بلی وهو نفی ما تقدم واثبات
ما تاخر وهم الذین امنوا ولم یسمع الله تعالی اصحاب الشمال
الالف وهم اهل جهنم قالوا نعم بعکس وخلافه فاجابوا بنفی
ما تاخر واثبات ما تقدم والمکان واحد والزمان واحد و
الخلق واحد فهم الذین کفروا ولم یسمع الله تعالی لهم الف الاستفهام
فاجابوا بالنفی کانهم سمعوا الست بربکم قالوا نعم واسمع اصحاب

اليمين وهم اهل الجنة الالف فقال الست بربكم قالوا بلى يعني
دیرست که روز الست وهم الذين امنوا وتحصنوا على الادم
والايمان اعتماد عظیم نموده مرید شد **همچنان** شخصی
روزی بپرسید که فرق میان تام وکمال چیست فرمود که الفرق
بين التام والكمال آنست که کمال العبادت از تمامی بی نهایتست
وتمام بغایت فنا رسید نست چنانکه در مرگ بگویند که
تمام شد یعنی سپری شد پس از بهر این معنی است که
اکملت در دین آورد واتممت در نعمت والله اعلم **فصل**
في معان شتى همچنان مجموع این لطایف وظرایف منقولست
از دستخط حضرت مولانا که در کتابهای خود نبشته بود
بدین ترتیب **در فواید جوع** قال في قلة الاكل منافع كثيرة
منها ان يكون الرجل اصح جسما واجود حفظا وازكى فهما
واجلى قلبا واقل نوما واخف نفسا واحد بصرا واسلم
طبيعة واقل مؤنة واوسع مواساة واكرم خلقا وعن محمد
بن اليمان قال اخترت صوم الدهر بما سالت ستة اشياء
فاجابوا بجواب واحد سالت الاطباء عن شفاء الادوية فقالوا
الجوع وقلة الاكل وسالت الحكماء عن اعظم الاشياء على طلب
الحكمة فقالوا الجوع وقلة الاكل وسالت العباد عن انفع الاشياء
في عبادة الرحمن فقالوا الجوع وقلة الاكل وسالت الملوك
عن اطيب الادام والاغذية فقالوا الجوع وقلة الاكل وسالت
العشاق عن وصل الاشياء الى المعشوق فقالوا الجوع

وقلة الاكل وقال ابو طالب المكي المؤمن كمثل المزهر لايحسن
صوته الا اخلاء البطن **شعر** شکم تهی شو ومی نال همچون نی
بنیاز شکم تهی شو واسرار گو بسان قلم قیل افضل الاعمال اجاعة
بطن مشبعان او اشباع بطن جایع یعنی این شکم سیر خویش
را گرسنه کردن واین شکم گرسنه را سیر کردن بعضی گفته
یعنی شکم درویش را وبعضی گفته شکمهای خویش را
گرسنه کردن ومنتظر وقابل غذای روح کردن الصوم طهور
الاشباح ورقیب الارواح یعنی تن را پاک کند از نجوستها
وکاهلی طاعت وجان را برهاند از تنهایی ووحشت هرگاه
وجود تو عدم شده حالی عدمت وجود کردد سئل عن
الحكيم ما سر الطهارة قال سر الطهارة طهارة السر گفت
صورة طهارت آموختیم جان طهارت چیست گفت جان طهارت
طهارت جانست از صفات مذمومه تاریکی انگیزنده وقیل
الطهارة اخراج السر عن موانع التقرب الى الله یعنی طهارت
آنست که سر خود را بیرون آری وپاک کنی از آن خوبهایی که
از نزدیکی حق باز دارد **فصل** در سر شکر الشكر على ثلثة
اوجه شکر العامة حمدهم على المطعم والمشرب والملبس وشكر
الخاصة على ما ورد على قلوبهم من ذكر المحسن المنعم وشكر
الاخص على تجلي المنعم العظيم حتى يسقط عن قلوبهم عظمة كل
شيء میفرماید که شکر بر سه درجه است یکی شکر عوام
مردمان از بهر خوردنی واشامیدنی وپوشیدنی وذخیره

کردن که فانیست وشکر دوم شکر خاصانست بران نعمتی
که بر دل ایشان فرو می آید وذوق وحلاوتی که از دنیا
نیست بل که آثار وقبول حق است وشکر سوم شکر خاص
الخاصانست وآن شکر است بر دیدار عین جمال منعم تا عظمت
هر نعمتهای دنیا ونعمتهای عقبی وهر چه غیر حق است در دل
ایشان حقیر شود قیل للنسائی کلامك لا یفهمه الا واحد
من الف قال انما انا تکلم لاجل ذلك الواحد قیل القلوب ثلثة
قلب مطروح وقلب مجروح وقلب مشروح قلب مطروح للذین
یسمعون الحق ولا یعملون به قلب مجروح للمؤمنین قلب
مشروح للعارفین چون حق تعالی میخواست که صنع وصفات
خود را پیدا کند عالم را آفرید وچون خواست که ذات
بظهور رساند آدم را آفرید قال رجل للثوری ما الدلیل
علی الله قال الله قال فما بال العقل قال العقل عاجز
والعاجز لا یدل الا علی القادر گویند مجاری سخن سه گونه است
یکی از نفس روان می شود دوم از عقل سوم از عشق اما
که سخن نفس مکدرست وبی مزه که نه گوینده را ذوقست
ونه شنونده را فایده دوم سخن عقل مقبول عقلاست
وینبوع فواید که هم شنونده را بهره ذوق کند وهم گوینده را
سوم سخن عشق است که هم گوینده را مست کند وهم
شنونده را سرخوش گرداند وبطرب آورد قال علی کرم الله
وجهه ما قلعت باب خیبر بقوة جسدانیة ولا حرکة غذائیة

ولکنی اتیت بقوة ملکوتیة وانا من احمد کالضوء من الشمس
هر که خود را بی قدرتر وبی قیمت تر دانست وبا قدرت
وقیمت ندانست انکس لطیف وعاشق وبامزه آمد از انکه
عاشق قیمتی ندارد وهر ان کسی که در خود مکانتی میکند
ووجود خود را وزنی نهد وراهها نگاه میدارد تا شکیت
وی حاصل نشود او فسرده ومرده وگرانجانست والله
اعلم شیر حقایق را از پستان مردان شیری باید که بکشد
سیر سیر **شعر** آن ذوق را گرفتم بپستان مادر آمد بنهادن
در دهانت آخر بمکید باید وهمانا که آن شیر را شیخ در دهان
مرید زنده دل می کند نی در دهان مرده اگرچه شیر در
پستان شیخ بسیارست اما مرده را از ان حظی نیست

فصل قال علیه السلام نعم صومعة المسلم قلبه هر که
در بند ملکی باشد او را لب نانی کم نباید اما هر که در بند
لب نانی باشد کار بروی سخت بود وزندگانی در هر چیزی
که بحقارت نگاه میکنی گویی بالله بچشم حقارت نگاه میکنی
لاجرم محروم مانی از منفعتهای آن نعمت چون صد قرمی دادند
گفتم صدقه چون آبست بنگر بکدام درخت وبکدام نبات می
رسانی اگر بفاسق می دهی خارستان زیاده کرده باشی واگر
بمصلح می دهی سیب وانار زیاده کرده باشی الصدقة بذر
زروع الفواید والعواید الابدیة والرجل فی ظل صدقته
حتی یقضی الله بین الناس یوم القیمة یا ابراهیم فضلت

بالحکمة والکرامات الظاهرة وما منت وارسلت الیك ضیفا
من خواص عبادي ومنت الیك سالهم فما اطعموه فات
فکفنوه فوجدوا الکفن في محرابهم مردودا علیهم مکتوبا
علیه هذا مردود علیکم سالکم فلم تطعموه از وسیر نشوند
بند وسیر شوند عاج ابن عنق بجندین خروار نان سیر نمی
شد هر روز هفتاد نانبا از بهر او نان می پختند او یکبار
از بیشه بر پشت خود هیزم آوردی چندانکه هفتاد نان
با او بس بودی روزی موسی علیه السلام بر او برگذشت
وان خوردن وی را نظاره کرد که دسته دسته نانها را
می برد اخست گفتش که اگر من ترا هفت لقمه نان سیر کنم
بگویی گفت اگر هفت لقمه را ببینم کم عطام نیاید گفت
برخیز اکنون دشت بشو بوقت گرسنگی وبیا بیامد دست
موسی گفت بگو بسم الله الرحمن الرحیم ودست دراز کن بدین
کاسه هفت لقمه تمام نتوانست خوردن هرچند تکلف می کرد
بخور گفت نمی توانم گفت تا بدانی که سیری از حق است نان
بهانه است **شعر** آن کسان کینجا طمع از جان ودل بر داشتند
در عتاب لن ترانی دل ز بر بر داشتند ملك دنیا گوهر با بی بود
وایشان هر یکی زیر هر موئی نهان صد گنج وگوهر داشتند
عقل را معزول کردند وهوا را حد زدند فقه را بگذاشتند
از فقر افسر داشتند این چنین می دان که من گفتم همه در راه
دوست چون سنائی هر یکی بیجا جا کر داشتند من عرف الله

لو یخفی علیه شیء والله اعلم **فصل** یکی بسر وقت درویشی
بخلوت در آمد گفت چه تنها نشسته گفت این دم تنها
شدم که تو آمدی مرا از حق ماندی اویس قرنی می گوید
کسی بر من گذر د وسلام نکند سبی منت نهادارم که آن دم
را مشغول می کند ورنج وزحمت می شود آن مشغول کردن
عاشق شب خلوت را طوبی لمن کان بالبدن مع الخلق والقلب
مع الحق تعالی بحضرة الله هیچ عمل نیفزا ز همت نیت الدعا
مخ العبادة یعنی همت بلند همت بلند از شناخت خیزد گفت
به دنیا وآخرت دست نیالایم پس هرچند شناخت بیش بود
همت بلند تر افزبکما احسنکما بی ظنا اول بودم جان این
ساعت نیستم جان جانم یوسف پنهان گو ورد شوار باشد
آخر همان جان را بهشت کنی تا از بهشت مستغنی شود به ان الله
جمیل اگر یکبار جمال او را ببینی جمال هیچ کس در چشم نیاید حدیث
آدم می کند ومن پیش او نشسته آن احمق را از من خبر ش
نیست سخن نورانی در دل ظلمانی قرار نگیرد هرچه تاریکی
وظلمت می بینی اثر کفر گو وهرچه نور بینی اثر ایمان گو مو تو فی
کفته غیر باش از مردی هر چند خود را مرده تر کنی سخن
زندگان نزد تو بیشت آید هر که او را شناخت شد اولئك
هم شر البریة مرا آن خلقان پنهان کرده است الشیطان یغر
من ظل عمر ومن ظل الشیخ هیبت شیخ بر نفس زند کره شد
رام شود پیغامبر را ولایت بود ونبوت بولایت بحق مشغول

بود و بنبوت دعوت خلق می‌کرد پس ولی بر باشد علامة
الولی ان یطلب من کل بیت ما فیه ولا یطلب من احد ما لیس فیه
ما اطمع الخدمة الا ممن هوی اهل خدمتی سخن کفتن طفولیت
است انجا که مردیست از سخن مستغنی است فرمود اللهم ارزقنی
عیانا مطالبا ان یخل بما عقدة الهم فصل قال علیه السلام
ان لله تعالی عبادا یعرفون الناس بالتوسم وله عباد یعرفون
الناس بالفراسة وله عباد لهم نور یمشون فی الناس کما یمشی
الارواح فی الاجساد وله عباد یمشون فی الناس کمشی المرض
فی الاعصاب شعر ای دل تو درد او چو کرد درمان اینست
غم می‌خور و دم مزن که فرمان اینست · یعنی درد او را درمان
دان هر مکروه که بتو رسد در خواب و در بیداری آنرا
کمند لطف او دان از ترتیب فضل او دان [illegible] و سیلی زنان
بحضرت نزدیک می‌کند حد می‌زند تا پاک شوی الحدود
کفارات لاهلها داغ می‌نهد تا علت از تو برود که تو اشتر
اولی اشتر را مرهم نهند و داغ کنند ولیکن با شتر نکویند
که این داغ از بهر کدام علت می‌نهیم نمی‌بینی که درد ترا بحضرت
نزدیک می‌کند و عالم را بر دل تو سرد می‌کند نمی‌بینی که کرامات
روی ترا بخلق می‌کند و غرامات روی ترا از خلق می‌گرداند
شعر کر رای برآرزو نهادی بکجند کشتی سک نفس را
قربان اینست می‌بینی که ببرکات گوشمال بلا سک چگونه در یخ
می‌غزد چنانکه برف و باران بارد آن سگ نزدیک می‌کند

و زیر ساباط و نردبان سرد در کشد فرمود طالب می‌خواهد
که همین لحظه کاشف شود و صاحب کشف گردد خود بتانی
و انتظار بمقصود می‌رسد چنانکه یکی درخت تبیبی می
نشاند و همان سال می‌خواهد که میوه بدهد و بیلی
افکند از غایت ضعف آن درخت میوه نمی‌دهدش تا
ساق بند و عالی شود و قوت گیرد فاستغلظ واستوی
آنگاه میوه دهد و کشف حاصل شود قال الله تع من
تقدم الی بشبر التقدم الی الله بترک الهواء شعر کر رای
برآرزو نهادی بکجند کشتی سک نفس را و قربان اینست
بروان پاک مصطفی بروان پاک یارانش ابوبکر صدیق که شعر
در بوته نیستی شو و پاک مدارکین نقد منزه است زاغیار
و زیار انکار [illegible] هست شریف لطیف خوش باشی که تمام از منی
هستی نا شریف نا لطیف ناخوش فانی شوی ابد الابد
بایزید روح الله روحه اول سلام می‌کرد در مسابقت آخر
الامر علیک السلام می‌گفت از سر حال پرسیدند گفت از
شفقت مسکینم که جهال طبق نور نثار سلام دهنده است
آن عطیه را فدای خلق کردم نصیحه علیکم بحسن الخلق
فانه من مفاتیح الرزق علیکم بالصوم فانه من مفاتیح غیب
القلوب علیکم بالخدمة و زیادة الابرار فانها اعظم الخطر
الجوع سحاب الحکمة و نور القلب و باب العبادة و مفتاح
باب الغیب و ذریعة الاخلاص والیقین ان الله مع الذین

اتقوا والذین هم محسنون یعنی استراحت درین جهان بکسی
دهد که پرهیز کند از ایذا و ابنا حق کسی و اگر کسی او را بنا حق
برنجاند محسن باشد آن را از خاطر عفو کند شعر احفظ
لسانک ان اردت امانا شعر زبانا زدست تو رنج اندام
ببرتم سرت تا نبری سرم فرمود اگر این ابیات نا نبود
گرد این طایفه را جبرئیل در دنیا فنی کفر و کافری نظر
عقل است و نظر بالله توحید است باز این هر دو بر تفاوت
است لاجرم موحد و کافر بر تفاوت اند جز نظر هیچ چیز نیست
دگر فرمود که پادشاهی بود و او را کنیزکی با جمال و کمال
بود شبی جهت امتحان غلامان خود یکی را اشارت کرد که
خود را بدیشان عرضه کن تا خاین از امین پیدا شود کنیزک
خود را بانواع زیب و زینت آراسته بیرون آمد و غمزها می
کرد غلامی چشمک میزد و یکی مال بد برفت و یکی دست
بازی میکرد و یکی غلملیج می کرد جماعتی که خواص حضرت
وامینان صحبت بودند بدان غلامان بی ادب دشنام
می دادند که نام شاه ما را ببدنام میکنید و خاطر دغلی
می اندیشید و کنیزک را جفا می گفتند که بی ادبی مینمایی
والا تو را تا نی کنیزک کیفیت حال و ماجرای تال را بحضرت
سلطان باز گفت غلامان گستاخ را قهر فرمود امینان
نا صح را تشریفها داد الحالة هذه امینان حضرت الله انبیا
و اولیا اند وخاینان حضرت اهل دنیا و شهوانیان وان کنیزک

عجوزه

عجوزه دنیاست هما اکر ما و ای امینان علیین است و متوای
خاینان سجین والله اعلم **الحکایه** همچنان منقولست که
در خانه پروانه شبی سماع عظیم بود و حضور علما و شیوخ
و امرای سلطان و حضرت مولانا تا نصف اللیل مستغرق
سماع شده بود مگر معین الدین پروانه در کوش شرف
الدین ولد بخطیر گفته باشد که حضرت خداوندگار را
ساعتی نگاه می دارند من فردی بجواب روم تا پاره قوت
کنم که خدمت اکابر توام کردن فی الحال حضرت مولانا
در حالت چرخی که چرخ افلاک حیران چنان چرخ گشته
بود غزلی سر آغاز فرمود و گفت شعر گر نخسبی شبی ای
جان چه شود ۰ ور نکوبی در هجران چه شود ۰ ور بیاری شبکی
روز آری ۰ از برای دل یاران چه شود ۰ ور سلیمان سوی مور آ
آید ۰ تا شود مور سلیمان چه شود ۰ ور دو دیده بنور روشن
کرد د ۰ کوری دیده شیطان چه شود ۰ الی آخره هما ناکه پروانه
جامه را چاک زده ۰ در خاک غلطان شد ۰ و بسی ابتهال
و تضرع نمود چه خدمت پروانه را نام سلیمان بود همچنان
پروانه بیچاره در عظمت سلیمانی آن سلطان حیران مانده
بود و دیگر اخلاص بر میان جان خود بسته تا صبح صادق
بصدق تمام بانواع خدمات و بندگیها قیام نمود
همچنان از خدمت اصحاب یقین آید هم الله بنوره المبین
از خدمت ملک ارباب الفتوه اخی محمد سید ابادی

که از فتوت داران معتبر و مطهر روم بود و همچنان
عیسی وار مجرد و صاحب قدم و دم بوده حضرت
مولانا اورا اخی من فرموده است چنان روایت
کردند که او گفت ایام مستغلات شده بود
و مرا خرمنی بود عالی و حاصل عظیم بیرون آمده
همانا که از ناگاه لشکر مغل صحرای قونیه را فرو گرفته
خرمنها را بباد دادند و ترت و مرت کرده یغما کردند
و مرا حضرت مولانا فرجی پوشانیده بود بخادم
اشارت کردم که آن فرجی مبارك بر سر گندم
ببندازتا از برکت آن فرجی حاش ما فرجی بیاید
حق حلیم است و کون به شهید اکه تمامت همسایگان
ما را از نزدیك و دور تاراج کردند و یکی گرد گندم
ما نگشت و کاه پره تلف نشد و دانه نبردند همه را
بشهر کشیده سفره سفره مسافران کردم
چون بشهر آمدم راست بحضرت مولانا آمدم
تبسم کنان برابر آمد که اگر اخی می فرمودی همتان
می رسید **همچنان** از خدمت شیخ سنان الدین
قشهری منقولست که روزی درویشی از تفسیر
اولیای تحت قبابی سؤال کرده بود بعد از معانی
بسیار فرمود که وقتی که با اولیا و درویشان
مست صحبت کنید آنچه از خلق او موافق و ملایم

طبع شماست و در فهم شما می گنجد بصدق تمام قبول کنید
وانچه ناخوش آید و مستکره نماید از حرکات و سکنات
و اخلاق ایشان را باز بهمان جای بگذارید و پیش
عوام خلق نقل مکنید تا بمساوی مفضی نشود چه اگر
ایشان را ان قبایح اخلاق بد نبودی در عالم نماندندی
تا بزودی بمردندی و بابدال حق و غیبیان ملحق شدندی
جهت مصلحت عالمیان و قوام عالم حق ایشان را در قبای
عیوب مخفی می دارد تا محبان ممیز بینا از منکران بی تمیز
ممتاز شوند لیمیز الله الخبیث من الطیب اما آنکه هشیارند
پیوسته در تربیت صلاح ظاهر و اصلاح مردم می کوشند
و آنانکه مستانند در خرابی امور ظاهر سعی می کنند و لا
ابالی اند همانا که طایفه عقلا هشیارند و طایفه عشاق
مستند و کمل کرام مست هشیارند و اصلاح کردن ظاهر
و باطن ملك ایشانست پیوسته مستان آسوده اند و عقلا
در زحمت دنیا سوده و آن دیگر در کنار حق غنوده
همچنان منقولست که روزی یاران از انکار حساد و طعن
اضداد شکایت کردند فرمود که حضرت موسی را علیه السلام
پنج کس بس مهیب و گربز دشمنی کردند و او تحمل نمود و
صبرها کرد عاقبة الامر حق تعالی هر پنج را بیخ از زمانه بریده
مقهور موسی گردانید و او را بر همه منصور کرد از آنها
یکی قارون بود بقوت مال بی ادبی کرد فخسفنا به

وبابارها او رض بخسف هلاك شد دوم سامري بود بعلم
مناظره نموده بقذف مبتلا كشت سوم بلعم بود بزهد
خود مي نازيد برنج مسخ مبتلا شد فمثله كمثل الكلب سك
در او شد چهارم عوج ابن عنق بقوت ولیري لیلاج مي
كرد در دست او هلاك شد پنجم فرعون لعين بمصر و
بانها را مفاخرت مي نمود ولشكر كشي ميكرد در هامان
آب غرقه كشته بلشكركشي او هلاك شد وهمچنين
دشمنان انبيا واوليا تا روز قيامت دركارند وكم نيستند
وامتحان در امتحان باقيست ذلك تقدير العزيز العليم
شعر امتحان در امتحانست اي پسر ٭ هر كه كويد من
شدم سرهنك در ٭ پس بهر دوري وليي قايمست ٭ تا
قيامت آزمايش دايم است ٭ قول ان من امة را يادكير ٭
تا بالآ وخلا فيها نذير ٭ همچنان حضرت چلبي جلال الدين
روايت كرد كه روزي درويشي از سر اين معني كه خمرت طينة
آدم بيدي اربعين صباحا سؤال كرد كه چرا در شب نكرد و
در روز نساخت فرمود كه اگر در شب خمير كردي مجموع آفرينش
ظلماني وكران شدندي واگر در روز ايجاد فرمودي
مجموع نوراني وسبك كشتندي در او تا صباح ترتيب
وتركيب فرمود تا نيمي ظلماني وكافر وشقي وعاصي شوند و
نيمي دكر نوراني ومسلمان وسعيد كردند فمنكم كافر
ومنكم مؤمن ٭ جان چو روزست وتن ما چو شب ٭ ما

ما بيان خوش مثال بحرهيم ٭ في الكمال سر نهاد و روانه شد ٭
الحكاية همچنان روزي حضرت سلطان ولد قدسنا
الله بنوره المؤبد حكايت فرمود كه بعد از آنكه در شام
تحصيلها كرده بودم و در انواع علوم انكشت نما كشته
بشهر حلب رسيدم جميع علما بحث ثرا در هر فني كه سؤال
ملزم كردم وهيچ كسي را مجال نطق ونطق نبود چون بقونيه
وصول افتاد تمامت فضلاي شهر در مدرسه والدم
جمع آمدند همانا كه حضرت پدرم از من معاني لطايف
خواست كرد نكته غريب كه استحضار كرده بودم من
اولها وآخرها فرو خواندم بتصور آنكه بسبب ذوقيات
معاني حضرت پدرم تاركست و بدينها مشغول نيست ومن
درين فن عديم المثل في الكمال مولانا مجموع آن نكتها را كما كان
اعاده كرده بيانها فرمود كه همكان واله ماندند و بازنكتها
قلب كرده چندان دلايل واختصارات فرمود كه در بيان
نكنجد وهمچنان در ميان آن بيان ظاهر سخن در باطن
آميخته نعرها برخاست و من جامها را چاك زده در قدم
مبارك غلطان شدم همانا كه تمامت علما حيرت نمودند
تحسينها دادند و از آن فطانت و فراست متعجب ماندند
همچنان ولد فرمود كه در عنفوان جواني از حضرت
والدم در مدرسه اتمجي از هدايه درس ميخواندم
و آن نقل را چون باتمام ميرسانيدم والدم اعاده

می‌کرد و در وان فرو می‌خواند اما بعبارت دیگر و طور
عجب و معنی مسئله همان بود که بود و همگان از قدرت
سخن و قوت محافظه و ولایت او متعجب ماندندی
همچنان چلبی شمس الدین ولد مدرس روایت کرد که
روزی جماعتی از اصحاب بوداع خداوندگار آمده بودند
تا بسفری روند فرمود که اخوانی اخوانی لا تکونوا فی تقیید
دولة و فضیلة ولکن کونوا فی تقیید ان ینفعکم قلوبکم بعد
ازان فرمود که همه یکدیگر را دوست دارید که دشمنان
در کمین اند همچنان از ثقات دیدیم یعنی مهتران اصحاب
منقولست که از نواب پروانه بزرگی را عزای عظیم واقع
شده بود و کافهٔ افاضل و شیوخ و کبار و امرای مختار
آنجا بکار حاضر آمده بودند تا وقت نماز شام در معانی
و دقایق گرم شده بود باتفاق تمام التماس نمودند که
خداوندگار امامتی کند فرمود که ما مردم ابدالیم بهر
جانبی که باشد می‌نشینیم و می‌خیزیم امامتی را ارباب
تصوف و تمکن لایق اند بحضرت شیخ صدر الدین را
ره اشارت کرد تا امام جماعت شد و بدو اقتدا کرده
فرمود من صلّی خلف امام تقی فکانما صلّی خلف نبی شیخ
تواضع می‌نموده و بتشویر تمام بخدمت می‌خمید همچنان
منقولست که روزی بخدمت صاحب فخر الدین بحضرت
سلطان ولد اداها کرده الحاح عظیم می‌نمود تا حضرت

مولانا بوی نصیحت دهد و معانی فرماید از اول روز تا
چاشت سلطان مراقب نشسته بود اصلا بکلام مشغول
نشد و دم بدم الله اکبر الله می‌فرمود چون صاحب بیرون
آمد حضرت ولد سر نهاده ازان حال سؤال کرد فرمود که
بغایت بی درد مردیست غافل و هشیار دجانیست و از عالم
معنی بیخبر که اصلا مزهٔ ادراک ندارد تا گر گویم چون ندارد
گوش جان * بهر گوش گل ستای پسر چون شبان * همانا که
ضمایر شما دم بدم مرا می‌خلید * و عروسان حرم حقایق اندرون
تر می‌گریختند * از نامحرمی ما او فرمود که شاعری بود در روز
بفکر نظم خود مشغول گشته بود ازناگاه در او را بسنگی
زدند بشتاب بیرون دوید کسی را ندید تا سه نوبت عاجز
شد گفت چون کسی را نمی‌یابیم که سخن بگویم با که گویم و از
مهمات خود نیز می‌مانم اما عاقبتش محمود کرد همچنان
روزی اصحاب باسرهم جمع شده بودند و حضرت مولانا
در شرح استغنا و قناعت معانی می‌فرمود گفت هرکه
از یاران ما بخواستن خواستهٔ دنیاوی کف گشاید ما
از وی اعراض خواهیم کرد نجه ما در خواست را بایاران خود
بر بسته‌ایم نحن علّمنا ان نعطی وما علّمنا ان ناخذ شعر گفت
پیغامبر که جنت از آله * گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه * ور
نخواهی من کفیلم مر ترا * جنة المأوی و دیدار خدا همچنان
منقولست که روزی * یکی سؤال کرد که شیشه کشتن کناهی

فرمود که چون دست را بشویی آن گناه زایل می شود همچنان
از یاران صحبت و اقران قریب منقولست که خدمت خواجه مجد
الدین مراغی را کنیزکی بود رومی اصل پیوسته حضرت مولانا
او را صدیقه گفتی همانا که آن کنیزک دم بدم کرامات می
گفت که نور سبز دیدم نور سرخ دیدم نور سیاه دیدم
فلان فرشته را مشاهده کردم روح فلان ولی و اما نبی بمن
جلوه کرد خواجه مجد الدین بد دل می شد که درینجا کنیزکان
ما نه صور غیبی را می بینند و ما هیچ نمی بینیم و غیرت
میکرد روزی بحضرت مولانا رسید میخواست که ازان
حکایت روایتی کند فرمود که آری نور در سواد
دید کانست بعضی را بتفرج شاهدان مبتلا می کنند
و بعضی را بعصمت نگاه می دارند تا بر معشوق حرم
برند چه اگر او را در راه بخوبان بیرونی مشغول کنند
و به شاهدی نگرد خاتون خانه که مستور از خواجه
محتجب شود همچنان حق تعالی به که دری گشاد و تجلی
کرد و غیبی بنمود بدان حال مبتلا شد و اینجا
فرو ماند چنانکه ما اعظم شان و غیره و بعضی را چند
کوشند و جوشند و خروشند هیچ ننماید تا بعنایت
رؤیت خاص مخصوص شود و از مقربان قربت کرد د
مجد الدین سر نهاده شورهای عظیم کرد و یاران را
سماعی ترتیب کرده بی حد شکرانه داد و باخت الحکایة همچنان

از محققان اصحاب منقولست که در دیر افلاطون حکیم
راهبی بود ذو فنون عظیم و سالخورد چندانکه
اصحاب اینجایگاه برسم تفرج رفتندی با نواع خدمات کردی
و اعتقاد نمودی و حضرت چلبی عارف را بغایت دوست
می داشت روزی اصحاب کرام از سبب اعتقاد او پرسیدند
که تو مولانا را چون دیدی و چگونه دانستی گفت
شما او را چه دانید که او که بود من از و کرامات بی حد
و معجزات بسیار دیده ام و بنده مخلص گشته و سیر انبیاء
ماضیه را در انجیل و صحف ایشان خوانده بودم همه را در
ذات مبارک او مشاهده کرده ام و بحقیت او ایمان آورده
همچنان روزی اینجایگاه تشریف داده بود و قریب چهل
روز در خلوتی خلوت کرده چون بیرون آمد دامن بار کش
را گرفتم گفتم حق تعالی در قرآن مجید فرموده است که وان
منکم الا واردها چون باتفاق همه را ورود بر آتش خواهد
بودن پس دین اسلام را بر دین ما چه ترجیح است و این
چون خواهد بودن همانا که هیچ نفرموده بعد از
لحظه اشارت کرده بسوی شهر روانه شد و من در عقب
او بزرگ آهسته آهسته می رفتم ازناگاه در کنار شهر
بر فرنی در آمد و فرن خبازان را بر افروخته بودند و همانا
که بلون سیاه مرا بگرفت و در میان فرجی خود کرده
در فرن انداخت و ساعتی در گوشه مراتب بنشست دیدم

دردی عظیم برآمد وکسی را مجال مقال نبود بعد از آن
فرمود که نظر کن دیدیم که خطا ز فرجی مبارك بیرون آورده
بحضرت خداوندگار بپوشانید بغایت منقا و پاکیزه و
بیلون من از که باز سوخته و ناچیز گشته بود فرمود که
ما جان در اییم وشما چنین درآیید فی الحال سر نهادم
و مرید شدم همچنان منقولست که کالویان نقاش و
عین الدوله هر دو نقاشان رومی بودند و در آن
صنعت و تصویر بی نظیر و مرید حضرت مولانا شده
بودند مگر کالویان روزی حکایت کرد که در استنبول
در لوحی صورت مریم و عیسی را نگاشته اند که
همچون عیسی و مریم بی مثل است و ناظران عالم نقاشان
جهان آمده مثل آن تصویر نتوانستند کردن همانا که
عین الدوله در هوس آن صور سفر در پیش گرفته
در آن دیر بزرگ استنبول سالی مجاورت نموده رهبانان
آن مقام را خدمات کرد شبی فرصت یافته لوح را در بغل
کرده روانه شد چون بقونیه رسید بزیارت مولانا
مشرف گشت فرمود که کجاها بودی حکایت لوح را
کما کان باز گفت فرمود تا آن لوح روح افزا را تفرج
کنیم همانا که در غایت خوبی و لطافت بود بعد از
توقف بسیار فرمود که این دو صورت خوب از تو
شکایت عظیم می کنند که در محبت ما راست نیست و عاشق

دروغ است گفت چگونه گفت ایشان می گویند که ما هرگز
خواب و خور نداریم و دایما قایم اللیل و صایم النهاریم
و عین الدوله ما را گذاشته شب خواب می کند و
روز میخورد اصلا در هوا نفقت ما نیست عین الدوله
گفت ایشان را قطعا خواب و خور محالست و سخن
و گفتار نیست و نقش بیجانند فرمود که تو که نقش
با جانی و چندین صنایع داری و ساخته نقاشی که عالم
و آدم و ما فی الارض و السما دست کار او ست روا
باشد که او را بگذاری و خود را عاشق نقش بی جان
بی معنی کنی تا از آن صورتها خبر چه حاصل شود و ترا
چه فایده رسد فی الحال توبه کرده سر نهاد و مسلمان
شد همچنان از خدمت قدوة الاخوان شیخ محمود
صاحب قران منقولست که معتبر خواجه بود و او را نازنین
فرزندی بعشق تمام از پدر خود التماس نمود که او را مرید
مولانا کنند و پدرش دایم مانع می شد عاقبت مجمع عظیم
ساخته حضرت مولانا موی آن فرزند را بر گرفت
مگر که خواجه از محبان شیخ اوحد خوبی بود سخنی در
گوش شیخ گفته باشد که عجبا این پسر من بعمل خود
بجدا خواهد رسید یا مولانا بجدا ش خواهد
رسانیدن و چون شیخ اوحد الدین از جمله عاشقان
مخلص مولانا بود جواب داد که درین تاب هیچ مگو

در حال حضرت مولانا فرمود که تا بگویید غمی نیست والله
والله آن فرزند اول بخدا رسید انگاه مرید من شد
تا چند بعنایت او را نکشید بسوی ما نشنید شیخ اوحد
الدین نعره بزد وجامها را چاک زده سماع عظیم شد
گویند مردی بود گرم رو وصاحب دل وپیوسته بر
در خداوندگار آمدی وطلب غزلیات نو کردی فرمودی
که در را گشادندی ودر خلوت با او مصاحبت کردی
همچنان در نقل مولانا شیخ اوحد الدین برهنه گشته
بود وفریادها می کرد ومی زارید ومی گفت ای عزیز
عزیز عزیز چون آمدی وچون رفتی که هیچ کسی ترا
نشناخت واین بیت را می گفت **شعر** در جهان آمد
وروزی دو بما رخ بنمود * آنچنان رود برون شد که
ندانم که که بود * همچنان آن خواجه با اهل وعیال خود
مرید شدند **همچنان** هم از و منقولست که در خان
صاحب اصفهانی فاحشه زنی بود بغایت جمیله واورا
کنیزکان بسیار در کار بودند همانا که روزی حضرت
مولانا از آنجا می گذشت آن عورت پیش دویده سر نهاد
ودر پای خداوندگار افتاده تضرع وشکستگی می نمود
فرمود که رابعه رابعه رابعه کنیزکان او را خبر شد بیکبارگی
بیرون آمده سر در قدم او نهادند فرمود که زهی
پهلوانان زهی پهلوانان اگر از کشتی شما نبودی چندین

نفوس لوامه اماره را که مغلوب کردی وعفت عفیفه
زنان کجا پیدا شدی همانا که از بزرگان زمان یکی گفته
باشد که این چنین بزرگی با قحاب خرابات چندین پرداختن
وایشان را بانواع نواختن وجهی ندارد فرمود که حالیا
او را ریک زنگی می رود وخود را چنانکه مست بی زرق
مینماید اگر مردی تو نیز چنان شو وا ز دو رنگی بیرون
آی تا ظاهر تو همرنگ باطن شود واگر ظاهر وباطن
تو یکسان نشود باطل شود وعاطل گردد عاقبة الامر
آن خاتون جمیله رابعه وار توبه کرده کنیزکان خود را
آزاد کرد وخانه آش را یغما فرمود واز نیکبختان آخرت
گشته ارادت آورد وبسیار بندگیها نمود **همچنان** منقولست
که در روزه اقسرا ضریری بود روشن ضمیر روزی
برای عشق مولانا نانی خواست وخدمت اخی
چوپان فرزند اخی قیصر حاضر بود از ناگاه حضرت
مولانا رسید میان بند خود را بدان ضریر انداخت
وبگذشت اخی اشارت کرد که صد درم بستان وآن میان
بند را در میان ما بند راضی نشد گفت اگر هزار دینارم
بدهند که بدهم همچنان در گردن خود بسته بگور
خواهم بردن وآن شب همه شب نالها می کرد ومی گفت
خداوندا بحق آن میانی که این میان بند بند میان او بود
مرا از بند این میان آزاد کن وجانم بستان که از بند

پنهان چنان شوم در وقت آواز برآمد که فلان ضریر از قید
جان نجات یافته غرق حیات ابدی شد و خدمت اخی جوبان
بنیان تمام میان بند را در میان جان بسته بتجهیز و ساخت
او را بتعظیم عظیم بیرون آورده ما لابد او را تمام
کرده رسم عزا را بجا آورد **الحکایه** همچنان سلطان الخلفا
حسام الحق والدین قدس سره چنان روایت کرد که حضرت
شیخ قدس سره بخانه ما آمد و تا بخانه را خلوت کرده در
آمد و ده شبانه روزی اصلا افطار نکرد و درها را
فرمود بستن و روزنها را گرفتن و فرمود که چند دسته
کاغذ بغدادی حاضر کردم همانا که بمعانی لدنی شروع
فرموده بعربی و فارسی صحبا اسا و فرمود بنشتن و باواز
بلند نسخ نسخ کرده را طبق طبق می خواندم و می نهادم
چون تمام کردم فرمود که تنور را ور کردند قریب صد
طبق کاغذ را ورق ورق بر می گرفت و در تنور می انداخت
و می گفت الا الی الله تصیر الامور و چون آتش شعلها می
افراخت و اوراق می فروخت تبسم می کرد که از غیب الغیب
آمدند و بان بغیب بی عیب می روند چلبی فرمود که جهت
تبرک می خواستم که ورقی چند پنهان کنم حضرت شیخ فرمود
که لن تنشانیدا از آنکه ابکار این اسرار لایق اسماع اخیار
این دیار نیست واستماع این کلمات را ارواح خواص حضرت
مستعد گشته اند و اینها غذای روحانیت ایشانست

شعر سخنم خود فرشته ایست من اگر سخن نگویم • ملک گرسنه
گوید که بگو خمش چرایی • و از آنجا بیرون آمده بجام
زبروا در آمد و با فرجی و دستار مبارک از سوراخ خزینه
در آب حوضستان فرو رفت قریب هفت شبانه روزی در
آنجا بود علی الصباحی سر از خزینه بیرون کرده سر آغاز
فرمود که **شعر** باز آمدم چون عید نو • تا قفل زندان
بشکنم • وین چرخ مردم خوار را • چنگال و دندان بشکنم
تا آخر غزل اصحاب بشادیها کردند • بعد از اتمام غزل
بسوی مدرسه خود روان شد و هفت روز دیگر سماع
و جمعیت بود **همچنان** اعزه اصحاب روایت کردند که
روزی حضرت مولانا در باغ چلبی حسام الدین بود و آن
روز از حد بیرون یاران ذوقها و سماعها و شورها کردند
و از ناگاه حضرت مولانا فرمود که یاران می خواهم که آن خانقاه
ضیاء الدین از آن حضرت چلبی ما باشد علی الصباح اصحابی
که از شهر رسیدند خبر دادند که شیخ خانقاه ضیا در
گذشت و بر منارها صلا می زدند و او را هم گزستمی و
الممنا بوده و گویند آن درویش مردی بود بوالش
و متجبر و دایما از سر غرض و محبت عرض در عرض یاران
چیزها گفتی و طعنه زدی از شومی طعنه زبان خود
بطعن سنان اهل جنان چنان مطعون کشته گشته شد
بعد از روز سوم فرمود که حضرت چلبی را در آن خانقاه

ضیاء الدین از آن حضرت چلبی ما باشد علی الصباح اصحابی
که از شهر رسیده خبر دادند که شیخ خانقاه ضیا درد
گذشت و بر منارها صلا می زدند و او را هرگز سوی
شیخ کردند و اجلاس عظیم شد و آن روز این بیت را تقریر
می فرمود شعر ای بر سر گنج و از گدایی مرده ٭ یعنی همچون
خمی که شکم پر آب باشد و لب او خشک بود ٭ و اگرچه
آفتاب بر صخرهٔ سخت می تابد و او را از گرم خود گرم می کرداند
اما چون آفتاب افول می کند بر قرار اول سرد می شود
همانا که آفتاب حکمت اولیا نیز در جان منکران و بد دلان
همین عمل می کند شعر پس کلام پاک در دلهای کور ٭ می
نپاید می رود تا اصل نور ٭ و جماعتی که آنجا بیگاه از
انکار حاضر بودند انقیاد نموده زنارها بریدند و مرید
مخلص شدند الحکایه همچنان خدمت ملک المدرسین
زبدة المتأخرین بحر المعقول والمنقول الجامع بین الفروع والاصول
مولانا زین الملة والدین عبد المؤمن التوقاتی که استاد
اکابر علوم و نادرهٔ ممالک روم بود و او را نعمان الثالث
و عمان معانی خواندندی و در علم تقوی و علم فتوی ابو
یوسف دوم بود و این بنده هم از شاگردان کمترا وست
روزی در مجمع علماء توقات در مدرسهٔ معین الدین
پروانه تغمده الله بغفرانه روایت کرد که در زمان حضرت
مولانا قدس سره من در قونیه مرید مولانا شمس الدین

ماردینی از بزرگی نسب و جلالت حسب و اخلاق محمدی
و کرامات مولانا حکایت می کردند و او بصدق تمام تصدیق
می کرد و تحسین می داد و می گریست و دیگران هم می گریستند
و مرا در ضمیر دل تردّدی افتاد که این چنین بزرگی و پادشاهی
و عالمی عالمی چرا برقص و سماع شروع می کند و خلاف شرع را
جایز می دارد و این طریقت در امور شریعت نامشروع
است و من هرگز این خطرت را اصلا بزبان نیاوردم از ناگاه
صباحی مرا بیندگی مولانا ملاقات افتاد و دیدم که شمس
ماردینی نیز از طرفی رسید فی الحال سر نهاد و دستبوس
مولانا کرد من بنده نیز همان کردم که شمس کرده بود
دیدم که حضرت مولانا روی بسوی من کرده فرمود که
مولانا زین الدین در شرع مسئله هست و دانم که خوانده که
در حالت اضطرار و مخمصهٔ مهلک آدمی را تناول مردار روا و چیزهایی
حرام حلال می شود و جایز داشته اند و مباح دیده از
برای بقای نفس انسانی تا بکلی هلاک نشود برای مصلحت
دین و این معنی نزد علما ثابت شده است اکنون مردان
خدا را هم حالتی و ضرورتی هست که بمثابهٔ مخمصه و استسقا است
و دفع آن جز بسماع و رقص و تواجد و اصوات اغانی نیست
و الا از غایت هیبت تجلیات و انوار جلال حق وجود مبارک
اولیا کما ینبغی و ناچیز گشتی چنانکه وجود یخ در مقابلهٔ آفتاب
تموز شعر بهر استبقاء آن روحی جسد ٭ آفتاب از برف یکدم

درکشد واشارت کلّمینی یا حمیرا جهت این معنی بود و
معذور دار که ما را آن مخمصهٔ عظیم وعطش الیم مُلک شده
است واین حرام به از حلال وتلخی بها ز شیرین وکفر به از
ایمان اینها را دین عاشقان خود کرده ایم شعر برین عالم کرمی
بینی وزان نالم که می دانی، شعر کشاکشها است در جان نفس
کشنده کیست می دانم، دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
وهمانا که خرابات عاشقان عمارت پذیر نیست و در عبادت
بیان نمی گنجد شعر آن علم که در مدرسه حاصل کردم دکّان
دگرست، وعشق کاری دگرست، وزین الدین گفت که
از هیبت مولانا بر من چنان حالتی طاری شد که تا چه
وقت بیخود افتاده بودم چون بخود آمدم سر بر قدم
مبارکش نهادم واستغفار کردم وباخلاص تمام مرید
مخلص گشته محبّ سماع شدم چنانکه سماع بکلّی غذای جان
من شد تمامت علما آفرینها کرده اعتقاد شان یکی در هزار
شد همچنان خدمت جلبی شمس الدین ابن مدرّس وسید
الادبا مولانا فخر الدین دیودست چنان روایت کردند که
دران زمان جماعتی از علمای شریعت در تحریم رباب چیزها
می گفتند ومنع رباب می کردند خبر بحضرت مولانا رسید
فرمود که آهن سرد می کوبند والله ثمّ والله بر سر کوری ایشان
رباب خواهند زدن بعد از وفات حضرتش یکبار یاران
در میان قونیه در سماع بودند از ناگاه باران عظیم

یارانرا

یاران را در پیچید سماع کنان بگورخانهٔ قاضی
سراج الدین ره درآمده سماع عظیم کردند وان حکایت
را یاد کرده سر می نهادند وانصافها می دادند همچنان
خدمت سالک ائمّة الفضلا مولانا صلاح الدین ملطی
ره روایت چنان کرد که روزی حضرت سلطان ولد فرمود
که جدّم مولانا عبرزلك قدّس سرّه العزیز بحضرت والدم
در آخر وقت وصیت فرمود که خداوندگارم جلال الدین
محمّد اینك بحضرت الله می روم وملازم انوار ذات حق
خواهم بودن شعر ما زاده زذاتیم سوی ذات رویم
بر رفتن ما دهید یاران صلوات وهمانا که منهیان
عالم غیب وقاصدان ملأ اعلا پیوسته اخلاف
واخبار اخلاف را با رواح اسلاف می رسانند تا در چه حالند
وبچه مشغولند الله الله اینچنان باش ودران کوش که من
دران حضرت شادان وسرافراز باشم نه آنکه از سر بشوری
سر در پیش افکنم وخجل گردم واین وصیت را همچون
حلقهٔ زرّین در گوش کن شعر فکن حدیثا حسنا ذکره ولنّا
الناس احادیث وهمچنان کرد که فرموده بود واشارت
کرده وصیت هزار چندان وعاقبة الامر بکمال العالی بجایی
رسید که مگو شعر تو دلا چنان شدستی ز خرابی و
ز مستی سخن بد نگویی هوس بد نداری همچنان
از کرام اصحاب منقولست که خدمت بهاء الدین بحری در ایکرم

ورنجور عظیم شده بود چنانکه بکلی از وا رمیده حیات بریدند
حضرت مولانا فرمود که همچنان با جامه خوابش برداشته
بحمام آبکرم بردند و در حوض دعندی چندانی در میان
آبکرمش غوطه داد که در شمار آید و تمامت یاران بیخود
کشته از منکور دست شستند و در حیرت افتادند
که زین سان معالجهٔ غریب هیچ طبیب لبیب کسی را نکرده است
و کسی ندیده است و کسی را مجالی دم زدن نبود مگر فرزندش
صلاح الدین فریاد بر آورد حضرت مولانا بدست مبارک
خود بهاء الدین را از آب بیرون آورد فرمود تا لحظه‌ای
آسایش کنند همانا که چون برخاست طعام خواست و شفا
عاجل حاصل گشت روانه شد و گفت شعر تو شفایی چو بلا
باور و بنمایی سبب رنج گریزند و نمانند قفا و همچنان از
آن قدرت و تصرف عظیم صد هزار منکر مستکبر با قرار
آمد مرید و مؤمن شدند و بهشتی گشتند همچنان
منقولست که روزی در صفت بد گوهران منکر معانی می
گفت فرمود که مگر عقربی در کنار جویی گشت می کرد از
ناگاه سنگ پشتی یعنی کاسو سوی عقرب بیامد که در جو
کاری گفت چاره می‌جویم تا آنسوی جویم کند را فتنه که مرا
قوم و فرزندان آنسویست کاسو بحکم شفقت و عقرب نوازی
عقرب را چون خویشان اقرب بر پشت بگرفت و بر روی
آب روانه شد چون در میانه جو رسیدند عقرب راهوس

نیش

نیش زدن شد بر پشت سنگ پشت خلشی می‌کرد پرسید که
چه می‌کنی گفت هنر نمایی میکنم تو کرم خود نموده بر ریش
من مرهم نهادی من بر تو نیش میزنم و بر تو مهربانی
من همین است همان لحظه کاسو در آب غوطه خورد
و عقرب نابکار با رجهنم پیوست و این بیت را فرمود
شعر الا فاقتلوا النفس الخبیث وبادروا ولاتترکوها
حیة فهی عقرب جاهل از تو نیاید همدلی عاقبت زخمت
زند از جاهلی مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او
او مهر است و مهر او ست کین همچنان منقولست که
روزی حضرت جلال الدین مستوفی رحمه الله ولیمهٔ عظیم ساخته
بود و تمامت اکابر را خوانده چون خوان را بینداختند
و سادات افطار طعام کردند هر یکی برغبت تمام و اشتهای
صادق بلوت مشغول شدند همانا که حضرت مولانا
افطار نکرد و التفات ننمود مستوفی سر می نهاد و الحاح
می‌کرد خداوندگار بتمهید عذر فرمود که معدهٔ ما قوی
ضعیف شده است و بدان جانور لاغر پشت ریش گشته
را می‌ماند که در وقت پالان نهادن نالان و منحنی شود
و تحمل آن بار ندارد چه اگر کوفته بکشید کوفتهٔ چند خورده
شدی مستوفی بیچاره کریان گشته مستوفی ابنکها کرده
بنده و مرید شد و یاران را بتشریفات مشرف گردانید
و آن روز نیز سی هزار درم قوال انداز داد همچنان

منقولست که روزی جماعتی از اصحاب جدا و ارباب حیل سؤال
کردند که چون حق تعالی از کتم عدم وجود مبارک آدم ع
بظهور آورد و از آب و گل ترکیبش فرمود که خمرت طینة
آدم بیدی اربعین صباحا عجبا در آن آب و گل را و گاه
آمیخته بود یا نی فرمود که در قرآن مجید خلق الانسان
من صلصال فرموده است معنیش آب و گل محض باشد
و اگر در آن آب و گل گاهی آمیخته بودی پاشنهای من
نکفتی و هر دو پاشنهٔ خود را باز نمود که از آب وضو
در بخیه آن و ریاضت سماع شکافها کرده بود همشان
از آن جواب شافی و لطف وافی حیران ماندند با خلاص
تمام بنده و مرید شدند و بدان حلم خلیل و علم نبی [?]
انصاف نهادند **همچنان** اولاد مدرس چلبی شمس
الدین و بدر الدین رح حکایت چنان کردند که در اول
وهلت که مرید حضرت مولانا شدیم از هیبت او دهشت
عظیم بر ما غالب گشته مجال حرکت نداشتیم و در حجرهٔ مدرسه
منزوی گشته می سوختیم مگر جهت خداوندگار بر بام مدرسه
خوابگاهی ساخته بودند و محجر کرده ها تا که شبی از سر دوزن
ما سر مبارک را فرود آورده فرمود که بالا بیایید که
درین ایام زیر سقف خفتن گرانی و کسل می آورد بهتر
آن باشد که سقف سماوات را تفرج کنان بخواب روید
چون بر بام بر آمدیم دیدیم که بدامن مبارک خود خاک

لطیف پر

لطیف پر کرده بیاورد و در کنار بام فرو ریخت و گفت برای وضو
و میزک بایست شود تا شما را بر آمدن زحمت نباشد و از [illegible]
این زحمت ما را طاقت صبر نمانده بیخود شدیم دیدیم که خداوندگار
سرها را بر سر زانو نهاده مرحمت می فرمود و بوسها می داد زهی
شفقت شاهانه و دلداری پدرانه و بنده نوازی مجانه و
مرید پروری و کمال متابعت محمدی چنانکه فرمود **شعر**
بیا بیا که تو از نادرات ایامی * برادری پدری مادری
دلارامی * بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد * که از نیست
برادر چنین نکونامی * **مرویست که** روزی خدمت معین
الدین پروانه بزیارت آمده بود التماس نمود و اجازت خواست
که بالای تربت سلطان العلما قدس سره قبه تا در و طاق
غریب بنا کند مولانا فرمود که چون بهتر از قبه افلاک نخواهد
بودن پس بدین طاق مینا اختصار کن و فارغ باش سر
نهاد و خدمات نمود **الحکایه** همچنان از عظام منقولست
که خدمت خواجه شمس الدین عطار رح از جمله مریدان
قریب یافته بود و از ارباب [illegible] و [illegible] شده و اوقات
بتنزع صهبا میل کردی و در حالت مستی مغیبات و کرامات
گفتی مگر روزی همچنان مست طافح برخاست و بحضرت
مولانا آمد و از و شمع و شاهد و نقل و غیره التماس نمود
و بعد گریست فرمود که او را در حجره کرده شمعی پیش او
نهادند و خاتونش را شاهد وقت او گردانیده انواع

نقلها مهیا کردند بعد از ازالت سُکر چون بخود آمد و خود را
در حجرهٔ مدرسه یافت و خاتون را در پهلوش نشسته دید
دیوانه وار پرسید که این چه حال است چنانکه واقع شده بود
زن باز گفت فریاد کنان برخاست و جامها را بر خود چاك زده
خاك بر سر میکرد و اشکها خونین می ریخت حضرت مولانا
مذکور را در کنار گرفته دلداریها فرمود و برو بخشود
همانساعت سر در قدم خداوندگار نهاده از سر آن شر
برخاست و توبهٔ نصوح کرده چندانکه زنده بود دیگر
طعام روز نخورد همچنان روزی در معرفت فرمود که
حق تع می فرماید که من نیاز بندگان را چندان دوست میدارم
که اگر بندگان من مسکنت و مذلت ننمودندی و تضرع نکردندی
نیاز را از ایشان میبردم و من بخودی خود بدیشان نیاز
مندی مینمودم اما حضرت بی نیاز من نیازمندان را دوست
میدارد همچنان درویشی را گفتند که ترك نیاز چرا کردی گفت
چندان نیاز نمودم که بی نیاز شدم نیاز منزل آخرین است
پیوسته بی نیاز نیاز را دوست میدارد شعر پیر عشق مرا
گفت من همه نازم ۰ همه نیاز شو آن لحظه که من ناز کنم ۰ چو ناز را
بگذار که همه نیاز شوی ۰ من از برای تو خود را همه نیاز کنم ۰
همچنان از عزهٔ اصحاب که مقربان جناب آن حضرت بودند چنان
روایت کردند که غرهٔ ماه رمضان مبارك شده بود از
ناگاه حضرت مولانا از میان یاران ناپدید شد چندانکه

در جایها معین طلب کردند کس نشان نداد و یاران فوج
فوج سو بسو جستند اصلا مقامش معلوم نگشت و
همگان سوار گشته در ینحالت حیران ماندند مگر در بعضی
مدرسه بچاه آبی که بود در آمده یوسف وار معتکف
گشته است و فرو کشیده و هیچ کسی را خبری نی همانا که
روز عید مبارك که اصحاب ملول و ماتم زده نشسته بودند
بیرون آمده بمدرسه خرامید عربوا زنها دعا شقان برخاست
شادیها کردند و بسماع شروع فرمود این غزل را سر آغاز کرد که
شعر باز آمد آن مهی که ندیدش فلك بخواب ۰ آورد آتشی که
نمیرد بهیچ آب الی آخره و اکابر شنیده جوق جوق بزیارت حضرتش
مشرف می شدند همچنان خدمت ولی پنهانی گوهر بحر
لا مکانی مولانا اختیار الدین میرفت تنها و من بنده در پی
آن سلطان دین آهسته آهسته میرفتم و سوگندان عظیم
میخورد که بحق ذو الجلال والاکرام که بدین چشمهای ظاهر
میدیدم که حضرت شیخ گزی از زمین بالاتر بین السما والارض
میرفت و من بیهوش گشته افتاده ام چون برخاستم خداوندگار
بکار خود رفته بود روزی بخلوت بگوش من فرمود که کمتر
از مرغی نتوان بودن خصوصا که مرغان عرشی و گفت شعر
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك ۰ دو سه روزی قفسی
ساخته اند از بدنم ۰ همچنان مگر بعضی از یاران متنفر از قلت
منال و کلفت حال شکایت میکردند فرمود که در زمان مصطفی

علیه السلام قحط عظیم شده بود و از صحابه یکی را مُدی
آرد جو بود و بر حضرت رسول تشنیع می‌زد که درین
ایام غلا چه خواهم کردن فرمود که آن آرد را بفروش
و توکل کن بحکم اشارت نبوی برد و فروش گرفته میان اصحاب
ندا می‌کرد که یك مُد آرد جو که می‌خرد هیچ کسی مشتری
نشد و رغبت نکردند یکی می‌گفت که من یکماهه قوتی
دارم آن بس کافیست دیگری می‌گفت که من قوت ده
روزه دارم صحابه دیگری گفت مرا دو روزه طعام
هست چون هیچ نماند روز آخر حاضر نیست تا حدی که درو
گفت مرا لقمه‌ء هست که شب افطار کنم ذخیره امروز نمی‌باید
همچنان حضرت رسول الله علیه السلام تصرف فرموده
علی حده هر یکی را قوت توکل بخشیده بود که اصلا غم
قوت نداشتند و علم در سلوك ملوك حقیقت می‌افراشتند
همانا که آن صحابی عزیز خجل گشته حضرت رسول فرمود که
ترا دو ماهه قوتی هست و هنوز شکایت می‌کنی روا باشد
وا از حق تعالی نپسندد فی الحال تصدق نموده توبه کرد و
توکل نمود و بقوت روحانی موید گشت شعر همین توکل کن
ملرزان پا و دست ۰ رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است ۰ گر تو
نشتابی بیاید بر درت ۰ ور تو بشتابی دهد درد سرت
تو نه ز آن نازنینان عزیز ۰ که ترا دارند بی‌جوز و مویز ۰ یاران
استغفار کرده شکرها کردند و فارغ شدند همچنان روزی

فرمود که مردم عاقل چندانی زحمات کشیدند و رنجهاء بی
حد دیدند تا سیم و زر را از خاك و سنك برون کشیدند
و بعالم آوردند تا خلایق منفعت گیرند همانا که این متخلفان
تاکسان از گونه سعیها می‌کنند تا سیم و زر را در خاك پنهان کنند
تا کسی از آنجا فایده نگیرد عاقبة الامر همشان عور و بی
نوا خواهند رفتن و آن مال مرده ریك خواهد ماند شعر
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ۰ کارهایت ابتر و نان تو خام ۰
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ ۰ تو بمیری وان بماند مرده ریگ ۰
همچنان روزی فرمود که مردی آنست که خاك را زر کند
اما مردمی آنست که زر را خاك کند و لله الحمد که در هر دو
حال پهلوانیم شعر پیشهء مردی ز حق آموختیم ۰ پهلوان
عشق و یار احدیم همچنان روزی بخدمت پروانه عذری
میخواست که کشتیء وجود درویش در بحر تصرف حق
بحکم خود نیست تجری الریاح بما لا تشتهی السفن والله غالب
علی امره هر که نور چهرهء یفعل الله ما یشاء را مطالعه کند
هیچ اعتراضی در نهاد او نماند و بر همه خلایق مرحمت نماید
و همچنان نیکیی که برای رضای الله بود خالصا لوجه الله
بر از نور آفتاب بود و ماهتاب و استخوان محسن در گور
رود اما نور در زیر گور نرود و باز ما اینك نور آفتاب را
در گور کن باز بر سر آید و فرمانند این سخن پایان ندارد
یعنی نیکی نیکان همچنان آنست اگرچه نیك مرد در گور فرو رود

اما نور احسان او و تابش نام نیک او تا ابد الاعصار در درخشان
باشد شعر والخیر کالشمس لا یخفی الی الامد ٭ و این کلمات ترکیب
ایشانست پروانه سر بنهاد و برخاست و یاران را بی حد بندگی
نمود همچنان منقولست که بعد از انتقال حضرت مولانا روح
الله سره جماعتی از فقهاء متعصب و زاهدان مترسم پیش
پروانه غلو کردند که سماع البته حرام است سلمنا که مولانا
در زمان خود می کرد و او را مسلم بود والحالة هذه امکان
او را رسد که بجد کیرند این بدعت را و پیش برند و منع
این چنین بدعت بی توجیه از جمله واجباتست و درین باب
سعی جمیل کردن بر شما از لوازم است پروانه برخاست و بجهت
شیخ صدر الدین رفته این قضیه را باز کفت و آن روز تمامی
اکابر قونیه در آن مقام حاضر بودند شیخ فرمود که اگر از من
قبول می کنی و بقول درویشان اعتقادی داری و در شان
مولانا اعتقاد تو راسخ است الله الله درین باب بهیچ نوع
مدخل مکن و چیزی مکو و بسخنان صاحب اغراض در میان
و اعتراض منما که آن هم بنوعی از اولیا اعراض کردنست و
آن تمام کشت و همچنان بدعت اولیاء حق بمثابت سنت انبیاء
کرامست و حکمت از ایشان دانند و هرچه از ایشان صادر
شود بی اشارت حق نیست چنانکه کفته اند البدعة الحسنة
الصادرة عن کمل الاولیاء کالسنة السنیة الواردة عن
الانبیاء علیهم السلام و آن بود که پروانه از آن فکرت ناخوش

فکرت ناخوش فکرت نموده مستغفر شد و آن جماعت بی کره اهل
دعوی بودند متفرق کشته آن تفرقه را دیکر اجتماع و
جمعیتی میسر نکشت همچنان از کرام انام منقولست که روزی
حرم مولانا قدس سره کفته باشد که حضرت خداوندکار را
سیصد سال و اما چهارصد سال عمر عزیز بایستی تا عالم را
پر حقایق و معانی کردی فرمود که چرا چرا ما فرعون نیم نمرود نیم
ما را بعالم خاک چه کارست با خود ما را چه جای است و قرارست
همانا که جهت خلاص محبوسی چند درین زندان دنیا محبس
کشته ایم امیدست که عن قریب سوی حبیب رجوع افتد
شعر عالم خاک از کجا کوهر پاک از کجا ٭ ارچه فرود آمدیم
بار کنید این چه جاست ٭ چرا کر مصلحت حال این بیچارکان نبودی
درین نشیمن خاک دمی قراری نکردمانی و فرمود شعر
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام ٭ من از کجا حبس
از کجا مال کرا دزدیده ام همچنان کویند در آن ایام که نقل
خواست فرمودن سه شبانروزی اصلا بکسی نکفت و
هم کسی را مجال سخن کفتن نبود حرم مولانا پیش آمده سر
نهاد و از کیفیت آن انزعاج و انقباض آن پرسید فرمود که
در فکر مرکم که چون خواهد بود شعر ببین جانهای آن
شیران در آن بیشه ز اجل برسان ٭ کز آن شیر اجل شیران نمی
میرند الا آخرون ٭ فریاد از نهاد او بر آمده چنانچه عیی
لا یعقل کشته بود همچنان در آن روز زهاد و مدرسین مبارک

خود سیر هیچ نفرمود و نعرهها میزد و آههای عظیم میکرد مگر
در خانه گربه بود پیش آمد و بزاری تمام بانگ میزد و فر
یاد میکرد حضرت مولانا تبسم فرموده گفت میدانید که این
گربه مسکین چه میگوید گفتند نی گفت میگوید که شما را
مبارکی در این ایام عزیمت ملک بالاوست و بوطن اصلی میروید
من بیچاره چه خواهم کردن تمامت یاران فریاد کنان بیهوش گشتند
بعد از رحلت حضرتش هفت شبانروزی آن گربه آب و طعام
نخورد و بمرد خدمت فرزند مولانا ملکه خاتون او را در
کفن پیچیده و در جوار تربه مبارک دفن کرد جهت یاران
حلوایی ساختند همچنان مشهور است که در آخر وقت حضرت
خداوندگار را مبلغ پنجاه و دو درم وام بوده است فرمود
که قراضه چند بدان صاحب قرض دهند و از روی حلالی خدا
خداوند مال قبول نکرد و بخشید فرمود الحمد لله رب العالمین
که از این عقبه سهمناک رهیدم همچنان از حضرت چلبی حسام
الدین منقولست که روزی خدمت شیخ صدر الدین با اکابر
درویشان بعیادت مولانا آمده بودند تعلق عظیم نموده
از آن حالت متالم میشد گفت شفاک الله شفاء عاجلا رفع
درجات باشد امید است که صحت کلی روی نماید و حضرت
مولانا جان عالمیانست بصحتها ارزانیست فرمود که بعد
از این شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق
پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که بیرون کشند

و نور

و نور بنور بپیوندد شعر گفت لبش گر ز شعر و ششترت
اعتناق بی حجابش خوشترست * من شدم عریان ز تن او از خیال
میخرامم در نهایات الوصال * شیخ با اصحاب اشک ریزان
خیزان کرده روانه شدند و حضرت مولانا این غزل را سر آغاز
کرد میگفت و جمیع اصحاب جامه دران و نعره زنان فریادها
میکردند شعر چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم * بدان شه که مرا آورد
کلی روی آوردم * و زان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
الاه همچنان منقولست که حضرت مولانا روزی مقربان
اصحاب و محرمان احباب را جمع کرده فرمود که از رفتن من
هیچ مترسید و غمناک مشوید که نور منصور رضی الله عنه
بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار ره تجلی
کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید
و مرا یاد کنید تا من خود را بشما بنمایم و در هر لباسی که باشم
پیوسته شما را باشم و نثار معانی در ضمایر شما باشم و من
همان میگویم که حضرت سلطان ما محمد رسول الله فرموده
است علیه اکمل التحیة والتسلیم حیاتی خیر لکم ومماتی خیر لکم
معناه حیاتی للهدایة ومماتی للعنایة شعر اینجهان گویم
که تو رهشان نما * و آنجهان گویم که تو مهشان نما * یاران
اشکها باران کرده فریادها میکردند و سرها مینهادند
همچنان گویند وقتی که تاهب رحلت میفرمود حضرت کراخاتون

نوحها می‌کرد و جامها را بر خود چاک می‌زد که یعنی کجا می‌روم حقا که
ای نور عالم ای جان آدم ای سرّ آن دم ما را بکه می‌سپاری
و بکجا می‌روی فرمود که یعنی کجا می‌روم حقا که بیرون از
حلقهٔ شما نیستم کراخاتون گفت عجبا مثل خداوندگار ما
یکی دگر خواهد بودن و ظهور کردن فرمود که اگر باشد
هم من باشم و گفت شعر یکی جانیست در عالم که ننگش آید از
صورت بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد و
باز فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی بشما و یکی بدن
و چون بعنایت ملک فرد مجرد شوم و عالم تجرد و توحید
روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن همچنان
قدوة الاصحاب خدا جوی خدادان سراج الدین مثنوی خوان
رحمه‌الله روایت کرد که روزی آنحضرت مولانا سؤال کردند که
حضرت مصطفی عم فرموده است که من هزار سال در شکم
زمین نباشم عجبا راستست گفت آری راست فرمود و از همه
راست‌گو بود و امین همچنان منقولست که در نفس آخرین
حضرت مولانا عنه مخلبی حسام الدین را اشارت فرمود که
مرا بالای لحد بنه که من از همه بیشتر خواهم برخاستن همچنان
گویند که حضرت مولانا هنوز صاحب فراش بود که هفت شبانروزی
زلزلهٔ زمین شد و زمین را الرزا زحد گذشت و چندین خانها
و دیوار باغات خراب شد و عالم درهم رفت همانا که در لرزهٔ
هفتم یاران فریادها می‌کردند و از حق تعالی استمداد می‌طلبیدند

فرمود که آری بیچاره زمین لقمهٔ چرب می‌خواهد می‌باید خورداد
بعد از آن اصحاب را وصیت فرمودن گرفت و اینست صورت
وصیت اوصیکم بتقوی الله فی السرّ والعلانیة وبقلة الطعام
وقلة المنام وقلة الکلام وهجرة المعاصی والآثام ومواظبة الصیام
ودوام القیام وترک الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من
جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین
والکرام فان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام ما قل ودل
شعر سر زهوا تافتن از سروریست ترک هوا قوت پیغامبریست
والحمد لله وحده والسلام علی من وحده همچنان از خدمت
یار ربانی فقیر نظری سراج الدین نعته تبریزی رحمه منقولست
که در حالت انتقال حضرت مولانا او راد ربیش خوانده
این دعا را تعلیم فرموده است و گفته که در حال رضا و شدت
پیوسته این دعا را بخوان اللهم انی استنفسک وامدّ
نفسی الیک اللهم انی اشتاق الی مولانا وسیلة الیک
واشتاق الی العافیة وسیلة الیک حتی اسبحک کثیرا واذکرک
کثیرا اللهم لا تجعل لی مرضا ینسینی ذکرک ویغبط علی شوقک
ذکرک ویغبط علی شوقک ویقطع عنی لذة تسبیحک ولا تعطینی
صحة یطغینی ویزیدنی بطرا واشرا برحمتک یا ارحم الراحمین
همچنان مکرر درویشی صاحب دل می‌خواست که از حضرت مولانا
سؤال کند که فقر چیست فی الحال در عین سماعی که بود این
رباعی را فرمود شعر الجوهر فقر وسوی الفقر عرض الفقر

شفا ، وسوی الفقر مرض العالم کله خداع وغرور الفقر من
العالم کنز وعرض درویش شهقه بزد ودر قدم شیخ غلطان
شده مرید شد همچنان روزی عزیزی سؤال کرد که ما الریاضة
قال قدس سره العزیز شعر قلیل الاکل یکفی المصلی ، وکثرته تعیق
الی الثبات ، اذا ما جعت یکفینی رغیف ، وملء الکف من
ماء الفرات همچنان در آن روزها که تمامت ائمهٔ شهر وشیوخ
دهر بعیادت مولانا درآمدند واز فراق آن دولت زاریها
می‌کردند یکی ازان جماعت سؤال کرد که بخلافت مولانا
مناسب کیست وکرا منسوب فرمودند فرمود که خدمت خلیفة
الحق جنید الزمان چلبی حسام الدین ما تا سه بار این سؤال را جواب
مکرر کردند در نوبت چهارم گفتند که برای مولانا بهاء الدین
ولد چه فرمایی فرمود که او پهلوانست او را احتیاج وصیت
نیست نظم هرجا که نشان زخم عشقست ، در چهرهٔ او چو
نور پیداست ، ولد را نیست حاجت از دف ودعوی که در
سیمای او چون خور عیانست ، همگان سر نهادند وبیرون
آمدند همچنان فقیر ربانی فخر العباد مولانا اختیار الدین
امام رح از حضرت چلبی حسام الدین روایت کرد که او گفت
که روز آخرین خداوندگار بر سر بالین مبارکش نشسته بودم
وحضرت خداوندگار روشیخم بر من تکیه کرده بود از ناگاه
مردی خوب روی پیدا شد وبر وحی او تعجبی کرده در
غایت خوبی صورتی بست چنانکه من از غایت لطافت حسن

او بیهوش شدم همانا که مولانا برخاست وبوی استقبال کرده
فرمود که جامه خواب را برگیرند وآن جوان قدری توقف
نموده من پیش آن جوان رفتم که حال چونست وچه کسی
وچه می‌خواهی گفت ملک العزم والحزم عزرائیلم بامر جلیل
آمدم تا حضرت مولانا چه فرماید زهی جریدهٔ بینا که آن
چنان صورت را تواند دیدن چنین بود نظر پاک
کبریا دیده فرمود که ازان هیبت مدهوش گشته همان
شنیدم که فرمود شعر پیشتر آ پیشتر آی جان من ، پیک
درِ حضرت سلطان من ، افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء
الله من الصابرین گفت طشتی پر آب کنند وبیاورند هر دو پای
مبارک را در انجا کرده دم بدم ازان لب بر سینه می نهاد
وبر پیشانی مبارک می مالید ومی گفت شعر دوست یک جام
پر از زهر چو آورد به پیش ، زهر چون از کف او بود بشادی
خوردیم ، به رون بر فلکیم وبه تن زیر زمین ، به صفت
زنده شدیم ارچه بصورت مرده‌ایم ، جان چو آیینه صافیست
بروتن گردیست ، خش درمانتمایید چو بزیر گردیم ، این در
خانه ست ودو منزل بقای ملک وبیست ، خدمت او کن
وشاباش که خدمت کرده‌ایم ، وباز ازان آب بر پیشانی وسینه
مالید ومی گفت شعر گر مؤمنی وشیرین هم مؤمنست مرگت ،
ور کافری وتلخی هم کافرست مردن ، همچنین در ان حالت بودیم
که گویندگان درآمدند ، واین رباعی را آغاز کردند شعر

دلبر تو کمان بدبرد دور از تو وآن نیز ز ضعف خود برد دور
از تو تلخی بد هان هر دل صفرایی شعر خود بر تو شکر حسد
برد دور از تو و تمامت اصحاب نعره زنان می‌گریستند و فریاد
می‌کردند فرمود آری جای آنست که یاران می‌گویند اما چون
خانه را خراب می‌کنند چه سود شعر دل خراب مرا ببین خوش بین
بنگر که آفتاب نظر خوش کند بویرانه • یاران ما ایمان نمی
کنند • و حضرت مولانا شمس الدین آن سوم می‌خواند اجیبوا
داعی الله و آمنوا به ناچار رفتنیست شعر مست شد این
جمله وجود از عدم • باز بزندان عدم شد اسیر • حکم الهیست
ابد همچنان • فالحکم لله العلی الکبیر و گویند حضرت سلطان
ولد از محنت بی حد و رقت بسیار و بیخوابی بغایت ضعیف
شده بود دائم نعرها می‌زد و جامها را پاره می‌کرد و نوحها
می‌نمود و اصلا نمی‌غنود همان شب حضرت مولانا فرمود که بها
الدین من خوشم برو سری بنه و قدری بیاسا چون حضرت
ولد سر نهاد و روانه شد این غزل را فرمود و حضرت
چلبی حسام الدین می‌نوشت و اشکهای خونین می‌ریخت شعر
رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن • ترک من خراب شب گرد مبتلا کن •
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها • خواهی بیا ببخشا خواهی
برو جفا کن • بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد • ای زرد
روی عاشق • تو صبر کن وفا کن • خیره کشیست ما را دارد
دلی چو خارا • بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن دردیست

غیر مردن آن را دوا نباشد پس من چگونه گویم کین درد را
دوا کن در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم با دست
اشارتم کرد که عزم سوی ما کن الی آخره و غزل آخرین که فرموده‌اند
اینست همچنان حضرت سلطان العارفین چلبی عارف قدس
سره روایت کرد که چون حضرت روح مقدس مولانا بجناب جلال
ذات بی‌چون حق رجوع فرمود و حظایر قدس را بر مجالس انس
اختیار کرد حضرت مولانا اختیار الدین امام مولوی که فرشته
بود گفت چون جسم مبارک ایشان را بر سریر نهادم و باب تمام و
مهابت عظیم و غایت دهشت می‌شستم و یاران غسالهٔ آب می‌ریختند
و قطرهٔ آب بر زمین نمی‌چکید الا که همه را نوشیدند چنانکه صحابه
کرام آب حضرت رسول را ع م کردند همانا که چون دست بر سینهٔ
سینای مبارکش نهادم خداوندگار ما حرکت عظیم کرد و از
من بی اختیار نعرهٔ عظیم بر آمد و روی خود بر سینهٔ بی کینهٔ
مبارکش نهادم و می‌گریستم همانا که بدست راست گوش مرا
چنانم بگرفت که هوشم برفت یعنی دم مزن و جرات مکن همچنان
متحیر گشته دنگ مانده بودم از هاتفی آوازی شنیدم که الا
ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون والمؤمنون لا یموتون
بل ینقلون من دار الی دار شعر نیست عزرائیل را بر عاشقان
دست و رهی عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد بعد
از آنکه جنازه را بیرون آوردند کافهٔ اکابر و اصاغر سر باز کرده
بودند و تمامت زنان و مردان و اطفال حاضر گشته رستخیزی

مصور

برخاسته بود که رستخیزی قیامت کبری را مانستی همگان گریان
و اغلب مردان عریان نعره زنان و جامه دران می رفتند و
همچنان جمیع ملل تا اصحاب دین و دول حاضر بودند از
نصاری و یهود و رومیان و اعراب و اتراک و غیرهم و هر
یکی بر مقتضای رسم خود کتابها را برداشته بپیش پیش
می رفتند و از زبور و توریت و انجیل ایات میخواندند و
نوحها میکردند و مسلمانان بزخم چوب و ضرب کوب و شمشیر
دفع ایشان نمی توانستند کردن و ان جماعت ممتنع نمی شدند
و فتنه عظیم برخاسته این خبر بخدمت سلطان اعظم و
صاحب و پروانه رسیده اکابر رهابین و قسیسانرا حاضر کردند
که این واقعه بشما چه تعلق دارد چه این پادشاه دین امین رئیس
و امام و مقتدای ماست جواب گفتند که ما حقیقت موسی
و حقیقت عیسی و جمیع انبیارا از بیان عیان او فهم کردیم و
روش انبیاء کمل را که در کتب خود خوانده بودیم در وی دیدیم
اگر شما مسلمانان حضرت مولانا را محمد وقت خود میگویید
ما او را موسی عهد و عیسی زمان میدانیم چنانکه شما محب
و مخلص وییید ما نیز هزار چندان بنده و مرید ویم چنانکه
فرمود **شعر** هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما ساز
دو صد کیش بیک پرده چو نابیم ٭ و همچنان ذات حضرت
مولانا افتاب حقایق است که بر عالمیان تافته است و عنایت
نموده و همه عالم آفتاب را دوست میدارند و خانهای همه از و

منور است کشیشی دیگر دمی گفت که مثال مولانا همچون نانست
و همگان را از نان گزیری نیست و هیچ گرسنه دیده که از نان بگریزد
و شما چه دانید که او که بود مجموع اکابر خاموش گشته هیچ نگفتند
و همچنان از طرف دیگر حفاظ عذب الفاظ با حفاظ ایات عجب
میخواندند و مقریان شیرین نفس عنعنها بعنان اسمان میرسانیدند
و زمزمه نوحه انگیز و درد آمیز و مؤذنان خوش آواز
بجای قامت صلاوی قیامت آن قامت را صلا وی میگفتند و
بیست جوق گوینده کان فاخر مرثیهای حضرت مولانا را که
پیشین فرموده بود می سراییدند همچنان نقره نقاره
زنان و آواز سرنا و نفیر و بشارت و غیره هنگام نفخ فی الناقور
را هنگامه نهاده بودند چنانکه در اول روز از مدرسه
مبارک تابوت را برگرفته روانه شدند و در راه شش نوبت
تابوت را پاره کرده تابوتی دیگر می ساختند چون بحظیره
حضرت تربه منور رسیدند شب هنگام شده بود **همچنان**
منقولست که حضرت چلبی حسام الدین از خداوندگار ما پرسیده
بود که نماز شما را که بگزارد فرمود که خدمت شیخ صدر الدین
اولیست چه تمامت اکابر علما و قضات را طمع بود که نماز کنند
میسرشان نشد و آن عنایت خاصه آن یگانه گشت **همچنان**
حضرت چلبی حسام الدین فرمود که خدمت قاضی سراج الدین
بعیادت آمده بود و من کاسه شربت بکف بگرفته بودم
تا مگر قدری لب ترکند هیچ گونه التفاتی نمی کرد کاسه

رابدست قاضی دادم تامکر از دست او بزرک بستانند اصلا نبرد
چون او بیرون رفت دیدیم که شیخ صدر الدین در آمد وکاسه را
از دست من بکف کرفته بحضرت مولانا عرضه داشت قدری
بجرع فرموده باز داد شیخ کفت دریغا دریغ بجی وجود
مبارک خداوند کار حال ما ایا چه شود فرمود که بعد از
ما شما را نیز از عالم فراق بعالم وصال انتقال خواهد بودن
وبمقصود حقیقی رسید همچنان روز زیارت کمال الدین امیر
محفل بر سر راه ایستاده القاب هر یکی را می کفت ودعا می
کرد همانا که چون بخدمت شیخ صدر الدین رسید خطاب کرد
که بسم الله ملک ملوک المحققین شیخ الاسلام فی العالمین
ودعا می کفت شیخ فرمود شیخ الاسلام در عالم یکی بود او
نیز رفت همچنان بعد الیوم رشته جمعیت کسیخته شد وواسطه
قلادهٔ معنی از میان متواری کشت بعد ازین انتظام امور
ونظم جمهور فتور خواهد یافتن وآنچنان شد که کفته بود
وزار زار بکریست وغریو از نهاد مردم برخاست جماعتی از
مشایخ عهد معارضه کنان کفتند که پیش ازین این معنی را جرا
نمی کفتی کفت برای آنکه تا دکانهای شما خراب نشود وجهان بکلی
باطل نکردد همانا که فخر الدین عراقی بیرون آمد وروانه شد
وجمعیت آن جماعت اندک اندک متفرق کشت وبساط نشاط
بکلی نوردیدند ودر میان ابناء زمانه آثار صفا واخوات
وفا نماند وتخت بخت سلاطین وامراء نازنین پای مغل کشته

زدها

زدها وسرها برباد دادند وجمیع مدارس وخوانق بیهاغانها
کشتند برکت از عالم برخاست وظلمات ظلم بر عالم فرو نشست
وجهان درهم کشت وتا چهل روز مولانا سلطان وامرا سواد
نکشتند وجند روز علی التوالی جمیع امرا وفقرا علی حده
عرسها می دادند همچنان شبی در عرس بهروانه ملک الادبا آیت
بدر الدین یحیی تغمده الله بغفرانه در سماع کرم شده بود جامها
بر خود چاک زده این رباعی را کفت شعر کو دیده که در غم
تو نمناک نشد ای جیب که در ماتم تو چاک نشد سوکند بروی
تو که از پشت زمین مانند توی در شکم خاک نشد حضرت
پروانه تشریفات فرموده استری نیکو بخشید وهمچنان
هر بزرکی مثل امیر بهاء الدین قانعی وملک الشعرا وفضلاء
جست رباعیات لطیف می کفتند واعتقاد خود را می نمودند
آن درویشان دین یکی همین رباعی را می کفت می کریست
شعر ای خاک زدر زدل بمایدم کفت کامروز اجل در تو
جرکوهر بنهفت دام دل عالمی فتادست در دام دلبند
خلایق در آغوش تو خفت انتقل قدس سره من عالم الملک
الی ممالک الملکوت یوم الاحد وقت غروب الشمس خامس
جمادی الاخر سنه اثنین وسبعین وستمائة شعر رفت آن
سلطان معنی بی فتور رقص رقصان سوی آن دریای نور
همچنان از اصحاب کرام منقولست که در روز وفات مولانا
هفت سرکاو پیش جنازه می کشیدند یکی را اصحاب بلنکر قلندران

بخدمت عارف سه‌لانی شیخ ابوبکر جولقی نکیساری فرستادند
تا قربان کنند شیخ فرمود که درحال قربان کرده بارباب حاجات
ومساکین بخش کردند مگر شیخ عمر کرمی که یار غار او بود دید بیامد
وگفت از اینجا با نیز ران گاوی نمی رسد شیخ بوبکر گفت در بینا
که هنوز آن روستائی از تو نرفته است از آنکه روستا بچه
باید که ما جهت صدقه جان او جان خود را قربان کنیم واستر
خود را بفروشیم و عرسی کنیم مردی باشد که گاو او را نیز از
مساکین دریغ داریم و در وطمع بندیم قلندران باتفاق
کلاهها زدند وهای هوئی کردند شیخ عمر بخندید که ابوبکر
ما را بردی برخاست و راه سپرده درویشی درویشان گفت
واستر خود را فروخته خوش عرسی پیدا کردند شیخ بوبکر گفت
باد درویش و آرامیدیم تکبیری فروکوفتند و صفا شدند
و انصاف اهل طریقت اینست وزیاده همچنان روزی حضرت
مولانا افضل المتاخرین السعید الشهید القاضی نجم الدین طشتی
رحمه الله در مجمع اکابر لطیفه فرمود که در جمیع عالم سه چیز عام
بوده چون بحضرت مولانا منسوب شد خاص گشت وخواص
مردم مستحسن داشتند اول کتاب مثنویست که هر دو مصراع
را مثنوی میگفتند درین زمان چون نام مثنوی گویند عقل
ببدیهه حکم میکند که مثنوی مولاناست دوم همه علما را
مولانا میگویند درینحال چون نام مولانا میگویند حضرت
او مفهوم میشود سوم هر گورخانه را تربه میکنند بعد الیوم

چون یاد تربه می کنند و تربه می گویند مرقد مولانا که تربه است
معلوم میشود همچنان روزی حضرت سلطان ولد فرمود که
بعد از نقل بدرم پیش چلبی حسام الدین و کراخاتون نشسته
بودیم کراخاتون دید که حضرت مولانا همچون فرشته که او را بالی
اجنحه مثنی و ثلاث و رباع برگشاده بود و بر سر ما ایستاده
حمایت میفرمود همچنان خلاصة الاصحاب روح الاولیا سراج
الدین مثنوی خوان رض روایت کرد که بعد از وفات حضرت
مولانا خدمت سراج الدین تبریزی رحمه الله در خواب دید که حضرت
مولانا در کنج خانه مراقب نشسته بود سؤال کرد که حال آن
عالم چونست فرمود که سراج الدین مردان آن عالم شناختند
و نه درین عالم می دانند چنانکه هیچ ملک مقرب را از مقام ما خبری
نه و بی خبری بود و کسی بر آن وقف و وقوف نیافت و آنکه وقوف
یافت و واقف معنی شد جز آنجا وقفه نکرد مقام ما نیز بازد حرم نهان
کرام کمل همین حکم دارد همچنان بهاء الدین بحری رح روایت کرد که
روزی حضرت چلبی حسام الدین قدس سره فرمود که هفت سال
تمام از نقل حضرت شیخ بگذشت و او را هیچ بخواب ندیدم
و چندانکه در آن عالم در درجات طلبیدم اصلا نیافتم
و کسی از آن شان بی نشان نشان نداد شعر نشانت که جوید
که تو بی نشانی ۞ مکانت که یابد که تو بی مکانی ۞ و درین حیرانی
فرومانده بودم ناگاه روزی در باغ سیری کردم دیدم که در
آسمان نیم گشاده شد و حضرت مولانا آواز داد که چلبی حسام الدین

جوئی و دیگرند یم هانا که در لطافت جوئی آن جوئی گفتن حضرت
بی جونشان سالهاست که بیچون گشته در جوئی می دوم شعر هزاران
مجلس است آن سو واین مجلس زان سو تر که این بیچون ترست اندر
میان عالم بیچون الحکایه همچنان از کرام اصحاب منقولست که روزی
بزرگی از حضرت مولانا قدس سره سؤال کرد که در شب معراج خدا
با مصطفی و او با خدا چه اسرار بود و در میانه چها رفت فرمود که
حضرت کردگار جلت قدرته و علت کلمته هفتاد هزار کلمات اسرار
پر انوار بر محمد مختار بار گفت بعد از ان فرمود که در کشف سی و بیست
هزار اسرار مختار باش باختیار خود بهر که خواهی از یاران اخیار
باز گو و سی و پنج هزار اسرار را پوشیده دار و بهیچ کسی از اخیار
و ابرار اخبار مکن و مگو همانا که صحابی کرام را بر بعضی از ان
اسرار اطلاع بخشیده و قریب ده هزار اسرار بگوش امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه باز گفت ما بقی را در کتمان غیب الغیب خود
می نهفت همچنان روزی بسر وقت اخوان صفا و یاران وفادار
آن سراسر را که از عالمیان پوشانیده بود از یشان بشنید فرمود
که این اسرار را بشما که گفت و اطلاع شما از کجاست گفتند
انکه بشما نا گفتن و نهفتن آن اشارت کرده بود بی واسطه
ملک مقرب و نبی مرسل باز گفت چنانکه گفت شعر می نهانی
ز جبرئیل امین ۰ جبرئیل دگر امین دارم ۰ همانا که حیرت
رسول قربت و قبول ایشان یکی در هزار رشته بتواجد می نمود
و لله الحمد والمنة حق تعالی ما را بر اسرار عی اطلاع بخشیده
است

که همه اخوان صفا در حیرت و حسرت آمدند چنانکه فرموده است
شعر خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی ۰ سری که نفکندست
کس در گوش اخوان صفا ۰ و چون حضرت امیر المؤمنین از ان
اسرار متین و انوار مبین ما لا و ما لک شیء شور کنان و نعره
زنان بصحراها می رفت و سر در چاه فرو کرده آه آه میکرد و معانی
می گفت و پیوسته در ان حالت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
می فرمود همچنان عزیزی سؤال کرد که ابلیس محمد را وسوسه
میکرد و از سایه عمر می گریخت کروان الشیطان لیفر من ظل عمر
حکمت چیست فرمود که محمد دریا بود و عمر قدحی بود پر آب دریا را
از بوز سگ نگاه ندارند که دریای محیط بزبان سگ نیالاید
شعر ژرف دریا کز و گهر زاید برهان سگ نیالاید اما قدح
آب را از زبان سگ نگاه دارند که آب قدح کوچک بولوغ سگ
تفاوت پذیرد و متغیر شود همچنان در نقلست حضرت مولانا را
مریدهٔ بود ولیه او را نظام خاتون گفتندی و دایما با فخر النسا
مصاحبت میکرد مگر او را هوسی شد که حضرت مولانا سماعی
دهد و یاران را منت کند و او را غیر از متعینی بوریی هیچ نبود
و ان را جهت تجهیز و تکفین خود نگاه می داشت خدمتکاران
خود را وصیت کرد که آن را بفروشند و ترتیب سماع کنند
علی الصباح حضرت مولانا بخانهٔ مذکوره حاضر گشته فرمود
که نظام خاتون این سو بوری اما بوری را مفروش تا آب
شود اینک ما بسماع تو آمدیم اما جمیع اصحاب سه شبانروزی

درخانه او سماع بود همچنان نقلست که در خانهٔ پروانه سماع عظیم
بود و اکابر زمان در آن مکان اخوان وقت بودند از غایت
شور و حالات مولانا شیخ صدرالدین مستطرب گشته این
رباعی را گفت **رباعی** ای تو خبر از آیت منزل کی کند یا فرق
صحیح راز مقبل که کند هر نکته که در شیوهٔ تحقیق افتد
ای کاشف اسرار بگو کل که کند و سر در قدم خداوندگار
مالید و عاشقانه می نالید و از آن صحبت جان افزا می بالید
و تحسینها می کرد همچنان از کرام اصحاب منقولست که روزی حضرت
مولانا شمس الدین ملطی حضرت مولانا را با جمیع اصحاب بجانب
باغ خود دعوت نمود استری را هموار حاضر کردند تا حضرت
شیخ سوار شود چندانکه عذرها آورد ممکن نشد و چون
بجبر کردند برای خاطر ایشان سوار گشته کامی چند نرفت
تا استر فرو خفت یاران از هر طرف بسم الله بسم الله گفتند که این
چنین استری چه شد که فرو افتاد فرمود که از گرانی بار بسم الله
فرو خسبید و نداند که بار عظمت بسم الله را کدام جانی و جانوری
تواند کشیدن **شعر** من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی
کردم حمایل آن را از روی لاغ بازی تا شد گران ترک شد
آن هیکل خدایی تا بر نتابد آن را پشت هزار تازی تمامت یاران
عربده کنان سر نهادند و از آن قوت خدایی متعجب گشتند و همچنان
در میان یاران معانی گویان و سماع زنان پیاده دوان شدند
همچنان روزی در مدرسهٔ مبارک تواجد نموده در سماع مست شده

بود و تمامت جانها را بگوبند کان بخشیده با تاعی پیرهن عریان رقص
می کرد ناگاه کره ازار گشوده شد همانا که حضرت چلبی حسام الدین
جست و جست و حضرت مولانا را در کنار گرفته فرجی در پوشانید
و سماع شروع فرمود گویند سه شبانروزی در آن استغراق
مستغرق اذواق الهی مستغرق شده بود و این غزل را می فرمود
شعر چنان گشتم ز مستی و خرابی که نه کس را بمی دانم ز آبی درین
خانه نمی یابد کسی را تو هشیاری بیا باشد بیابی همین دانم که مجلس
از تو پرتابست نمی دانم شرابی یا کبابی بباطن جان جان جان جانی
بظاهر آفتاب آفتابی از آن روح خوش نسوزد که مسیحی از آن درد
دلی سوزی که شهابی مرا خوش خوی کن زیرا شرابی مرا خوش
بوی کن زیرا گلابی صبایی که بخندانی چمن را اگرچه بشکفانی
تو عنابی بیا مستان بی حد ببین بازار اگر تو محتسب در حسابی
چوانی خواهان که ای اندر سؤالی چو طغرل آن که ای اندر جوابی
مثال برق کوته خنده تو از آن محبوس ظلمات سحابی در آدر مجلس
سلطان باقی ببین گردان جهان کالجوابی تو خوش لعل و لیکن
زیرکانی تو بس خوبی و لیکن در نقابی بسوی شه مکی باز سپیدی
و گر بومی بگورستان خرابی چو آن بختار بر زند دستی و می گو شتابی
و اشتابی و اشتابی مگو با کس سخن و رسخت گیرد بگو والله اعلم
بالصواب **الحکایة** همچنان حضرت ملک الادبا فخر الدین دیودستی
ملک نهاد روزی حکایت کرد که جهت حضرت خداوندگار کتاب
حقایق سلمی را کتابت کرده بودم چون تمام کرده بیاوردم

مستحسن داشته بسی تحسینها احسان فرمود و فرجی مبارک خود را
بر من پوشانید دیدم که بر قد من بغایت دراز بود با دو دست
دامنهای خود را بالا برداشتم تا خاک آلود نکردد فرمود که فخر الدین
بر طول قد خود ساز تا ترا زحمت نشود قدری از دامنش بریدم
و بفراغت پوشیدم از ناکاه در ضمیرم بکذشت که اکر در روزی
دو طبق کاغذ تعلیق زنم چهار صد درهم اجرت آنست و این کتاب
کر نوشتم چهل طبق بیش است حضرت خداوندکار بدین قدر اختصار
خواهد فرمودن فی الحال از ضمیر من واقف کشته فرمود که فخر
الدین این اندیشه غلط است و حکایتی سر آغاز کرد که مکر
درویشی در شهر بغداد در روز پنجشنبه زنبیل کدایی کردانید از ناکاه
بر در سرایی بس عالی رسیده شیئا لله کرد همانا کرده دستی از زیر
پرده بیرون آمده کرده درهم پیچیده در زنبیل درویش انداخت
شب چون بمقام خود آمد مجموع نان پارها را در سفره فرو
ریخت آن کرده را همچنان پیچیده دید تعجب نمود که از آنجا
درکاهی این بغایت محقر بود مع القصه چون پیچ کرده را بکشود
مرغی دید سمین در وی پیچیده مرغ را برکرفت دید که عظیم
کران است و شکم مرغ را دوخته دید چون بکشود پر جواهر
و لآلی بود حیرت نموده بکلی از آن فقر و فاقه خلاص یافت و غنی
شد همانا که من بنده شرمسار کشته کریان شدم و مستغفر
کشتم از ناکاه بعد از وفات خداوندکار در قونیه قحط باران شد
و مردم از استسقا کردن عاجز کشتند و حضرت سلطان ولد

در سفر بود اکابر و اعیان شهر آن فرجی را از من التماس کردند و
بصحرا بیرون رفتند و خداوندکار را بخداوند خداوندان شفیع
آورده باران خواستند حق تعالی چندانی باران رحمت فرستاد که
دریا از آن آید تا تمامت تشنکان جهان سیراب کشتند و اهالی شهر
بجهم اعتقادات نموده چندان نخد متهام کردند که توان کفت
و آن سال دخل باغ را بنه هزار درهم فروختم و چندانی کندم برداشتم
که انبارها و قوصرها پر کردم عاقبة الامر چون خدمت ملک الخلفا
افتخار العارفین حبیب و نسیب جهان مقبول الاولیا چلبی علاء الدین
سامیسونی ابقاه الله تع بحضرت سلطان العارفین چلبی عارف
قدس سره ارادت آورده اجازت و عنایات بی نهایت حاصل کرده
بقونیه رسیده آن فرجی مبارک را از خدمت مولانا فخر الدین
بحوزه حصول آورده ششصد عدد شکرانه داد و تمامت
مجاوران حضرت را علی الانفراد از کمال اعتقاد و وفور انعام
بخشایش فرمود و الحالة هذه آن تبرک متبرک بنزد او بزرکست
والسلام **همچنان** منقولست چون خدمت فخر العارفین معدن
الاسرار صاحب الاسرار البصیرة ملک الابدال شیخ سنان الدین
اقشهری کالد و روز طیب الله نفسه بعد از سفر بسیار بحضرت
خداوندکار رسید پرسید که درین سفرها هیچ بردی رسیدی
خدمت سیدی محمود را چون دیدی و بچه مشغولست سر نهاد
و کفت او را دو سه دیدم فولید صال نشسته و از عالم پاک
شاد دیده بسته همانا که خداوندکار تبسم فرموده هیچ نکفت

وچون شیخ سنان الدین باز باقشهر تشریف داد سید محمود را
بر سر چهار سوی خفته دید بانگی برزد که یا شیخ سنان الدین
اگر چنانکه در زمان آن چنان سلطان ره وساه احرار روی باشیم
هم شکرانه بر جان ماست شیخ سنان الدین سید محمود را بوسها
داده دلداریها فرمود چون باز کرة اخری بحضرت خداوندکار
رسید فرمود که در عالم روشندلان بسیارند دران میان واین
بیچاره گفت **شعر** اگر زنده است آن مجنون باکو زمن مجنونی تا
دل بیاموز وگر خواهی که تو دیوانه گردی مثال نقش من بر جامه
بردوز بعد از ان گفت **شعر** لکل جنون بعد حین افاقة فالك
یا مجنون لست تفیق شیخ سنان الدین گفت از هیبت کرم گفتار
خداوندکار چنان شوری در من ساری شد که دیوانه وار
بی سر و پا بیرون آمده راه کوهستانها گرفته تا سالی بخود نیامدم
و وقتی که بخود آمدم بجوی اوکه بیخود بودم و هنوز دران بیخودی
می روم **همچنان** از افاضل اصحاب منقولست که در شهر قونیه شخصی
بود متفنن واقران او را تاج الدین متصدر خواندندی
والبته صدرنشینی و بالاجویی را خو کرده بود و بعالم اولیا
انکاری عظیم داشت و الحاد نموده منکر خداوندکار بود و از
صحبت اخوان همدل متردد می نمود تا که شبی خود را بر در دوزخ
ایستاده دید و بر احوال دوزخیان اطلاع یافته کما کان مشاهده
میکرد دید که یکی را با اصفاد و اغلال از دوزخی بیرون کرده
به دوزخی دیگر می برند و چهار کس آنجایگاه حاضر گشته با وی خطاب

می کنند که ای شقی ناکس سخن اولیا بعنوان تا ازین بار گران
والیم بلایا مان خلاص یابی و این تاج متصدر از ان هیبت بر جای
خود خشك می شود و آن بیچاره التماس میکند که حسبة لله تع
بمن کلمهٔ چند تعلیم کنید که همانا که بیتی چند از سخنان حضرت
مولانا مرا او را تلقین میکنند چون ابیات را میخواند آن تا
سلاسل و اغلال فرو می ریزند و آن بیچاره مستخلص گشته
بسوی نسیم نعیم روانه می شود همچنان تاج الدین متصدر از بیدار
گشته جانب مدرسهٔ مولانا می شتابد می بیند که حضرت خداوندکار
برابر آمده میفرماید که مولانا تاج الدینا آن هم از برکت شما بود
که آن بیچاره از زمهریر سعیر رهید و بنعیم کثیر ملك کبیر رسید
اکنون ای عزیز لك دینجایی که سخنان اولیا چنین دستگیری
کند و غیاث مستغیثین گردد تا از صحبت پاك ایشان چها یا…
و از برکت محبت ایشان بکجاها رسند فی الحال سر باز کرده با اهل
وعیال مرید و بنده شدند **همچنان** مفخر الابرار شیخ محمود
نجار رة نقل فرمود که سالی حضرت خداوندکار با اصحاب و عیاله
مبنی بر عادت قدیم بجانب ابکرم می رفتند همانا که چون بپول
ابوالحسن که قریب برج ابکرمست رسیدند کاروانها بجایگاه نزول
کردند و آن پلیست هول و از میانه برج و نیستان ان آبی عظیم
سهمناك بیرون می آید و از انجا میگذرد و مشهورست که در ان
آب خداوند آب هست و ان ترکان صو ایسی گویند و هر سالی البته
بابی کجا نوری و انا آدمیی را فرو برد و خفه کرده بروی

آب انداز د مگر حضرت حرم مولانا همین حکایت را خداوندگار
روایت کرده می‌نمود یعنی بکنار آن آب تنها نباید رفتن مبادا که
چشم زخمی واقع شود فی الحال حضرت مولانا تبسم کنان
برخاست که زهی خوش من سالهاست که در آرزوی خداوند
اینجا آمده‌ام و میدیدم که او را دریابم و همچنان با فرجی و دستار خود
را در آن آب مهالک انداخته ناپدید شد اصحاب فریادها کردند
و ترصد نمودند تا چه پیش آید بعد از لحظه حضرت کراخاتون
دید که شخصی بس مهیب از فرق سر تا قدم در موی غرق شده
رویش بسان روی آدمیان و دست و پای او بر مثال دست و پای
خرس از در خیمه در آمد و سر نهاد همانا که کراخاتون متوهم
گشته منقبض شد بزبان فصیح آن جانور آبی سلام داد و اعتقاد
نمود که ما نیز از بندگان و محبان خداوندگاریم و او چندین نوبت
تشریف فرموده در قعر آب ما را بایمان و عرفان دعوت فرموده
است دو نوبت توبه کرده بودم که دیگر مردم را نگیرم از ناگاه
خطایی از من صادر گشته جوانی را هلاک کردیم و الحال قصد
شما را شفیع میگیرم تا خداوندگار عفو فرموده بر من رحمت کند
و بیش استشفاع شما ادب ندیدم تا خود را بحضرت خداوندگار
عرضه دارم درین حکایت بودند که حضرت آن سلطان چون
شیر غران غزل گویان و ذوق کنان از در خیمه در آمد و او را
در آن حال بدید فرمود که آنان که از خداوند آب بی‌خبرند
این خداوند ایشانست و عاشقان که بندهٔ خداوند آب و عالم

اسباب‌اند همه مسخر و بندهٔ ایشانند و فرمود که با تمساح بغداد السلام
جنگ انکه من در عالم از نهنگ مکن سر نهاد و مقتدا عقیدی
چند مرد را رید شقا فغلطان غیر مغضوب در پیش کراخاتون
بنهاد و در وانه شد و انها را بحضرت ملکه خاتون ارمغان آورده
در جهاز او بنهادند همچنان مگر روزی بخدمت شیخ الاسلام
صدر الملة والدین قدس الله روحه در حضور پروانه و ارکان
دولت سلطان حکایت می‌کرد که امشب حضرت مولانا را جان
در دنو قرب حق مستغرق دیدم که میان او و خدا موئی نمی‌گنجید
چون پیش مولانا آن حکایت را روایت کردند فرمود که پس او
چون گنجید در عالم وحده لا شریك له و لیس لله شریك هیچ
نوع غیریت و شبیکی گنجا نیست کما قال عم من کمال الحاله لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل ولا کتاب منزل
همچنان پروانه را ازینجا بوالعجبا لی پیدا گشته کر این بیرون
رفت و بی‌شکرانها که یاران را فرستاد همچنان علماء اصحاب
که کمل و اولوا الالباب بودند چنان حکایت کردند که روزی حضرت
خداوندگار در مدرسهٔ مبارك خود نشسته بود از ناگاه
جماعتی از احبار یهود و رهابین نصاری بیامدند و با خلوص
تمام سر نهاده از حکمت تکالیف شرعی و سر اوامر و نواهی فرمان
که بر امت ضعیف خود نهاده است سؤال کردند تا مقصود
احکام را دریابند در جواب احبار از لفظ دربار
بگفتار در آمد چنان فرمود که فرض الله الایمان للعباد تطهیر

عن الشرك والصلوة تنزيها عن الكبر والزكوة تسبيبا للرزق
والصيام ابتلاء لاخلاص الخلق والحج تقوية للدين والجهاد عزا
للاسلام والامر بالمعروف مصلحة للعوام والنهي عن المنكر
ردعا للسفهاء وصلة الارحام منماة للعدد والقصاص حقنا
للدماء واقامة الحدود اعظاما للمحارم وترك شرب الخمر
تحصينا للعقل ومجانبة السرقة ايجابا للعفة وترك الزنا تحصينا
للنسب وترك اللواطة تكثيرا للنسل والشهادات استظهارا على
المجاحدين وترك القذف تشريفا للصدق والسلام امانا من
المخاوف والامانة نظاما للامة والطاعة تعظيما للامامة وچون
این معانی را کما ینبغی بسط کلام فرمود بیکبار یک زنار بریده
ایمان آوردند و در سلک مؤمنان مسلم منخرط گشتند و ارادت
آورده مرید مخلص شدند و منقول چنانست که از هنگام
ظهور آن حضرت تا روز وفات او هژده هزار کافر ایمان آورده
و مرید شدند و هنوز می‌شوند **الحکایه** همچنان از خدمت ملک
الفتیان نادرة الزمان اخی احمد شاه رح که از سروران و فتوت
داران دار الملک قونیه بود صاحب یسار و متمول و چندین
هزار جنود و نود در تحت تصرف او بود ترجمانان منقولست
که او حکایت کرد که بعد از وفات حضرت مولانا چون خدمت
کیغاتو خان با لشکری گران و اسباب بی کران بر سر قونیه
آمد و قریب پنجاه هزار مردم جنگی در صحرای شهر فرود
آمدند و قصد آن داشت که شهر را نهب و غارت کرده مردم را

بقتل آورد همانا که شبی حضرت مولانا را در خواب دید که گلوی او را
محکم گرفته می‌ترسانیدش که قونیه آن ماست ترا با مردم قونیه چه کار است
با اضطراب تمام از خواب بیدار گشته مستغفر می‌شود و می‌خواهد که
البته سر این حال را دریابد و ایلچی فرستاده می‌خواهد که بشهر
درآید و استحمام کرده ماجرای خواب خود را با اکابر شهر عرضه
دارد اعیان شهر با خدمت اخی احمد شاه پیش حضرت سلطان
ولد آمده باز می‌گویند اجازت می‌دهد که با دو سه هزار مرد
مغل بشهر درآید و قونیه را تفرج کند نه تصرف همانا که چون بشهر
درآمد و در دولتخانه نزول کرده اکابر قونیه فوج فوج می‌آمدند
و پادشاه را تحفها غریب می‌آوردند اخر الامر اخی احمد شاه
برخاست و با جوانی چند که غیره ضیع و اسبان نیکو پیش کشی
کرده تحف بسیار بنزد پادشاه برده تنها او را راه دادند چون
دست بوس پادشاه کرد و برابر خان بنشست همانا که کیغاتو
منزعج حال گشته پرسید که اخی تا آن شخص که در پهلوی تو
نشسته کیست اخی گفت حاشا من تنها نشسته‌ام کسی را نمی‌بینم
خان گفت هی چه می‌گوی مردی می‌بینم ربعة القد دو سوعذرد
چهره دستار دخانی بر سر برد هندی در بر پهلوی تو نشسته است
و بر من تیز تیز نظر می‌کند در حال اخی بفراست معلوم می‌کند آن
شکل و نشان صورت مولاناست گفت پادشاه جهان همانا که صورت
آنچنان سلطان را چشم مبارک خان تواند دید و آن فرزند بهاء
ولد بلخی مولانا جلال الدین است که در این خاک آسوده است کیغاتو

گفت دوش هم او را بخواب دیدیم که مرا خفه می کرد و می گفت که این
شهر از آن ماست اکنون یا اخی ترا پیر کردم و از آن اندیشه بد که کرده
بودم باز آمدم و توبه کردم که اهل قونیه را زحمت ندهم و زیان
نرسانم گفت عجبا آن پادشاه حقیق را اعقاب و عشیره هستند
اخی گفت بلی فرزندان او مولانا بهاء الدین ولد شیخ شهر ماست و در
جمیع عالم مثل او عالم ربانی نیست و مقتدای اهل عرفان و سلطان
عارفان اوست خان گفت پس ما را بزیارت حضرت او رفتن واجب است
همانا که با جمیع اکابر اخی احمد شاه خان را برگرفته بحضرت سلطان
ولد آمدند و آن روز چندان معانی و لطایف فرمود که کیغاتو
خان از سر اخلاص جان ارادت آورده مرید شد و حضرت سلطان
ولد کلاه مولوی بر سر او نهاده عنایتها فرمود و همچنان حکایات
از عجایب حضرت بهاء ولد را از بلخ و عقوق خوارزمشاه را و نزول
آن وقایع را کما کان بیان کرده از حد بیرون انعامها فرموده بجهت
بزیارت تربه مقدس بیرون آمدند و تا قرب نماز پیشین حضرت
ولد در سماع بوده و همین رباعی را فرمود **رباعی** بگذار جهان را که
جهان آن تو نیست ، وین دم که همی زنی بفرمان تو نیست ، گر مال جهان
جمع کنی شاد مشو ، ور تکیه بجان کنی مکن جان تو نیست ، کیغاتو
گریان گشت بغایت خوش شد و همچنان دستبوس سلطان ولد کرده
بصفا تمام مراجعت نمود و اهالی قونیه از غایت اخلاص آورده ارادت
را تجدید کردند و بندگیها نمودند تمّ بالخیر

فصل چهارم در شرح مناقب سلطان الفقراء قدّس الله سره الولی کامل الحال و القال مولانا شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی قدس الله تعالی سره العزیز

منقولست که روزی حضرت مولانا شمس الدین تبریزی فرمود که
من در مکتب کودکان بودم هنوز مراهق نشده بودم سی چهل
روز که شمه از ان عشق سیرت محمدی آرزوی طعام نبودی
و اگر سخن طعام گفتندی همچنین کردمی دست و سر باز کشیدمی
همچنین اگر اهل ربع مسکون یکسون باشند و من بسوی همه را
جواب گویم که هیچ نگریزم از گفتن و از شاخ بشاخ نجهم ربع مسکون
اینست که خلق در وساکن اند آن سه ربع دیگر از تابش آفتاب
می سوزند خلق در و ساکن نتوانند بودن چون شکال گویند
جواب در جواب قید در قید باشد سخن من هر یکی را دو جواب
و عجب **همچنان** منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که علمای
ظاهر واقف اخبار رسول اند و حضرت مولانا شمس الدین واقف
اسرار رسول است علیه السلام و من مظهر انوار رسولم ع م **شعر**
شمس تبریزی تویی واقف اسرار رسول نام شیرین تو هر دل شده
را درمان باد **همچنان** ز پیران قدیم منقولست که حضرت مولانا
شمس الدین را در شهر تبریز پیران طریقت و عارفان حقیقت کامل
تبریزی خواندندی و جماعت مسافران صاحب دل او را شمس الدین
پرنده گفتندی جهت طی زمینی که داشته است **و گویند** در
اول حال مرید شیخ ابو بکر تبریزی سله بافی شده بوده در آخر
چون سیر و سلوک و کمالات حالات او از حد ادراک مردم در گذشت
در گذشت در طلب اکملی که افضل مکمّلون مکمّل بود سفری شد

وطالب مردان خدا گشته بمقتضای شار فروا نصحوا وتغنموا
مجموع اقالیم را چند نوبتی گردی برآمد وباشارت زویت لی
الارض فاریت مشارقها ومغاربها وسیبلغ ملک امتی
ما زوی لی منها غرقا وغربا برا وبحرا بعدا وقربا تفرج فرمود
وبعضی متجندین ابدال واوتاد واقطاب وافراد واهل
فتور ومستور واکابر معنی وصورت رسیده نظیر عظمت
خود نیافت ومشایخ عالم را بنده ومرید خود ساخته
سیاحتی میکرد ومطلوب ومحبوب خود را همی جست وهمچنان
آینه وجود مبارک خود را در نمدی پنهان کرده از نظر بینایان
عالم در جلباب غیبی ونقاب غیرت الهی متواری گشته بود
چنانکه حضرت مولانا در شان بی نشان ایشان فرموده است
وگفته **شعر** لمولای عندی منه حسن یوسف ° وان کان حسنا
یوسف خیر الوری ° طیور الغنمی لا تستطیع شعاعه ° فکیف طیور
اللیل نطمع ان تری **شعر** ای که در خواب ندیده آدم ودد در پیش
از که بر سم وصفحت از همه برسیه گیر ° در پوسته نمدی
سیاه پوشیدی ° وهر جا که رفتی در خانی فرود آمدی بعد
از انکه آن جهان عالم گرد جهان گشتی بگرد منزل بمنزل دار السلام
بغداد رسید و**نقلست** که خدمت شیخ اوحد الدین کرمانی را دید
از جای که در رایت پرسید که در چیستی گفت ماه را در آب
طشت می بینم فرمود که اگر درد گردن دنبل نداری چرا بر آسمانش
نمی بینی اکنون طبیبی بکف کن تا ترا معالجه کند تا در هر جه

نظر کنی در و منظور حقیقی را ببینی شیخ برغبت تمام گفت بعد الیوم
میخواهم که در بندگیت باشم گفت بصحبت من طاقت نداری شیخ
عجب گرفت که البته مرا بصحبت وصحبت خود تبرک کن و فرموده که مرا
که علی ملا من الناس در میان بازار بغداد با من نبید نوش کنی
گفت هیچ نتوانم گفت از برای من نبید خاص توانی آوردن
گفت نتوانم گفت وقتی که من نوش کنم با من مصاحبت توانی
کردن گفت نی نتوانم حضرت مولانا شمس الدین بانگی بر وی زد که
از پیش مردان دور شو قال الم اقل لک لن تستطیع معی صبرا تو آن نیی که
توانی از بهر انکه ناتوانی خویش باشی که ترا آن قوت نیست وقدر تمامت
حق نداری پس طلب صحبت من کار تو نیست وحریف من نیی باید که
جمیع مریدان و همه ناموس دنیا را بپیاله بفروشی واین کار مردانست
میدانست وآن او که می دانست تا بدانی که من کسی را مرید نگیرم
من شیخ می گیرم انگاه نه هر شیخ بل شیخ کامل محقق **همچنانست** منقول
که روزی فرمود شیخ اوحد الدین نزدیک بود بتمامی هوا
سحره فرعون در هوا تمام بود نداء جرم بوی روح با ایشان
رسید فرعون تمام نبود منطقی بود واهل ولیکن در سحره هنر کی
بود که در ایشان نبود سبه را بوی روح ومستی روح بیش که
او بعد را آن شیخ ابوبکر راستی از خدا هست ولیکن آن هشیار کی
که بعد از انست نیست چند انکه اوحد الدین لالها می نمود وبصحبتش
قبول نکرد فرمود که از تو کاری نمی آید حریف لطیف من عیسی
الا فرزند بهاء ولد بلخی قدس سره بعد از مدت مرید اول بار بحضرت

مولانا در کوره دمشق در میان شهر مصادف شده وآن زمان
مولانا بتحصیل علوم مشغول بود همچنان از خدمت یاران عتیق
که بحر این بحر محیط تحقیق بودند چنان منقولست که روزی در
میان مردم در شهر دمشق حضرت مولانا دست مبارک مولانا
شمس الدین را بگرفت فرمود که صراف عالم مرا دریاب تا حضرت مولانا
شمس الدین از عالم استغراق خود بخود آمدن مولانا رفته بود همچنان
بعد از طول مدت چون حضرت مولانا شمس الدین مقام بمقام بدار
الملك قونیه رسید بامداد روز شنبه بیست وششم جمادی الاخره
سنه اثنی واربعین وستمائة ودر خان شکر ریزان فرود آمد
وحضرت مولانا دران زمان بتدریس علوم دینی مشغول بود
ودر چهار مدرسه معتبر مدرسی میکرد واکابر علما در
رکابش پیاده می رفتند همچنان از کبار اصحاب منقولست که روزی
حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسه پنبه فروشان
بیرون آمده بود واز پیش خان شکر ریزان میگذشت وحضرت
مولانا شمس الدین برخاست وپیش آمده عنان مرکب مولانا را
بگرفت که یا امام المسلمین ابا یزید بزرگتر بود یا محمد عم مولانا
فرمود که از هیبت آن سؤال گویا که هفت آسمان ازهم کر
هبا شد وبر زمین فرو ریخت وآتش عظیم از باطن من بجمجمه
دماغ زد واز آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد جواب
داد که حضرت محمد رسول الله بزرگترین عالمیان بود چه جای
بایزید ست گفت پس چه معنیست که او با همه عظمت خود ما عرفناك

حق معرفتك می فرماید واین ابایزید سبحانی ما اعظم شانی وانا
سلطان السلاطین می گوید فرمود که ابایزید را تشنگی از جرعه
ساکن شد ودم از سیرابی زد وکوزه ادراك او ازان مقدار
پر شد وآن نور بقدر روزن خانه او بود اما حضرت مصطفی
را استسقای عظیم بود وتشنگی در تشنگی وسینه مبارکش
بشرح الم نشرح لك صدرك ارض الله واسعة گشته بود لاجرم
دم از تشنگی زد وهر روز در استدعای قربت زیادتی بود
وازین دو دعوی دعوی مصطفی عم عظیم است از برانکه چون
او بحق رسید خود را پر دید وبیشتر نظر نکرد اما مصطفی عم هر
روز بیشتری دید وبیشتر می رفت انوار وعظمت وقدرت و
حکمت حق را یوما بیوم وساعة بعد ساعة زیاده می دید ازین
روی ما عرفناك حق معرفتك می گفت چنانکه فرمود شعر ز یک
ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی • لایق خرکان من نیست درین جهان
زهی • کوه کمینه لقمه ام بحر کمینه شربتم • من چه نهنگم ای خدا باز
گشا مرا زهی • همانا که مولانا شمس الدین نعره بزد وبیفتاد حضرت
مولانا از استر فرود آمد وائمه را دستوری داد فرمود که
او را برگرفتند وبمدرسه مولانا بردند وگویند تا بخود آمدن
وی سر مبارك او را بر سر زانو نهاده بود بعد ازان دست
او را بگرفته روان شدند ومدتی مدید مصاحب ومجالس
ومکالم همدگر بودند همچنان منقولست که سه ماه تمام در حجره
خلوت لیلا ونهارا بصوم وصال چنان نشستند اصلا بیرون

نیامدند و کسی را از هره و طاقت آن نبود که در خلوت ایشان
درآید و بکلی حضرت مولانا از تدریس و تعلیم و تذکیر فارغ
گشته بتقدیس قدسی اعظم مشغول شد و تمامت اکابر و علماء
قونیه بجوش و خروش عظیم درآمدند که این چه حالست و این
شخص چه کس است و کیست و از کجاست که او را از دوستان قدیم
و قرابات حمیم و مناصب عظیم بریده بخود مشغول کرد و چنان بزرگی
و بزرگ‌زاده‌ای ربوده و سفینهٔ حادی شد و در تیه حیرانی عالمیان
می‌سوختند و بانواع ترهات و ناگفتنیها می‌گفتند و در تدبیر این
تقدیر فرو می‌ماندند و مریدان را بهیچ نوع معلوم نشد
که او چه کس است **همچنان** در آن جلوت خلوت که می‌بودند صد
هزار اسوله و اجوبه و امتحانات عجیب که مولانا شمس الدین می‌کرد بود
و انصافها می‌داد چه آن جنس حالی و مقال از هیچ شیخی و قطبی دیده
بود و نه شنیده **همچنان** حضرت سلطان العارفین چلبی عارف
قدس الله سره العزیز از حضرت ولد اعظم الله ذکره روایت کرد که
روزی مولانا شمس الدین بطریق امتحان و ناز عظیم از حضرت
والدم شاهدی التماس کرد پدرم حرم خود کرا خاتون را که
در جمال و کمال جمیلهٔ زنان و سارهٔ ثانی بود و در عفت و عصمت
مریم عهد خود دست بگرفته در میان آورد فرمود که او خواهر
جان منست نمی‌خواهم بلکه نازنین شاهد پسری می‌خواهم که بمن
خدمتی کند فی الحال فرزند خود سلطان ولد را که یوسف
یوسفان بود پیش آورد و گفت امیدست که بخدمت و کفش کردانی

شما لایق باشد فرمود که او فرزند دلبند منست ما لیا قدری اکر
سبها دست دادی اوقات بجای آب استعمال میکردم که مرا از آن
ناگزیرست همانا که حضرت پدرم بنفسه بیرون آمده دیدم که سبوی
از محلهٔ جهودان پر کرد و بیاورد و در نظر او بنهاد دیدم که مولانا
شمس الدین فریادی برآورد و جامها را بر خود چاک زده سر در قدم
پدرم نهاد و از آن قوت و مطاوعت او پر حیرت نمود فرمود که بحق
اول بی اول و آخر بی آخر که از مبداء عالم تا انقراض جهان مثل تو سلطانی
دلدار محقق خود در جهان وجود نیامد و نه خواهد آمدن و همانا سر
نهاده مرید شد فرمود که من غایت حلم مولانا را امتحان کردم و آن
توسع باطن را نهایت نیست که در هیچ خبر نگنجد **شعر** صد هزاران
امتحانست ای پسر * هر که گوید من شدم سرهنگ در * اکنون می‌گویم
یفنی الکلام ولا یحیط بوصفه * ایحیط ما یفنی بما لا ینفد **شعر** گر
بر تن من زبان شود هر مویی * یک لطف تو از هزار نتوانم گفت **همچنان**
اصحاب قدیم و اخوان کریم رضا از حضرت مولانا نقل کردند که فرمود
چون بخدمت مولانا شمس الدین برسید و مصاحبت نمود همانا که آتش
عشق در درونم شعلهٔ عظیم می‌زد بحکم تمام فرمود که دیگر سخنان
پدرت مخوان باشارت او زمانی نخواندم پس آنگاه فرمود که با کسی سخن
مگو مدتی خاموش کرده بسخن گفتن نپرداختم و ازین رو که سخنان
ما غذای جان عاشقان شده بود و راح ارواح اهل صفا گشته
یکبارگی تشنه ماندند و از بی توجهی و حسرت ایشان بمولانا شمس الدین
چشم زخم رسید **همچنان** احباب یقین و عاشقان راستین چنان روایت

کردند که در بدایت حال حضرت مولانا سخنان بهاء ولد را بجد مطالعه
می‌فرمود ناگاه مولانا شمس الدین از در درآمد که مخوان مخوان
مخوان تا سه بار و بعد از آنکه ینبوع علم لدنی از درون مبارکش
فوران کرد دیگر بدان سخنان نپرداخت **همچنان** منقولست که حضرت
مولانا در اوایل اتصال بمولانا شمس الدین شبها دیوان متنبی را مطالعه
می‌کرد مولانا شمس الدین فرمود که بآن نمی‌ارزد آن را دیگر مطالعه
مکن بلند و نوبت می‌فرمود و از سر استغراق باز مطالعه می‌کرد
مگر شبی چند مطالعه کرده بخواب رفت دید که در مدرسه با علما
و فقها بحث عظیم می‌کند تا همگان ملزم می‌شوند هم در خواب پشیمان
می‌شود و تأسف میخورد که چرا کردم چه لازم بود قصد می‌کند
که از مدرسه بیرون آید همانا بیدار می‌شود می‌بیند که مولانا
شمس الدین از در در می‌آید و می‌فرماید که دیدی که آن بیچاره فقها
را چها کردی آن همه از شومی مطالعه دیوان متنبی بود **همچنان**
شبی باز در خواب می‌بیند که مولانا شمس الدین متنبی را از ریش گرفته
پیش مولانا می‌آرد که سخنان این را می‌خوانی و متنبی مردی بوده
نحیف الجسم ضعیف الصوت لابه‌ها می‌کند که مرا از دست مولانا شمس الدین
خلاص ده و آن دیوان دیگر مشوّر انا آخرالامر ترک علوم و تدریس
کرده دستار لالیس بسته فرجی هندباری پوشیده بسماع درآمد
شروع فرمود گفت **شعر** زاهد کشوری بدم واعظ منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق کف زنان تو **همچنان** نقلست که حضرت
مولانا شمس الدین یک روز از قیصریه باقسرا رسیده در مسجدی مسافر

شد بعد از نماز خفتن مؤذن مسجد بجد گرفت که از مسجد بیرون
آی و بجای خویش برو گفت مرد غریبم معذورم دار طمع چیزی ندارم
بگذار تا امشب بیاسایم مؤذن بیچاره از غایت بی ادبی و چشم بستگی جفا
عظیم کرده بیچه جفا نمود فرمود که زبانت بیاماساد فی الحال زبانش بر
آماسید و مولانا شمس الدین بیرون آمد و بسوی قونیه روانه شد امام
مسجد درآمد و مؤذن را در حال نزع دید چون از کیفیت حالش
باز پرسید اشارت کرد که آن درویش مسافر را در یاب که بدین حال
مرا وی کرد امام در پی مولانا شمس الدین افتاد و در آب قلقل رسیده
سر نهاد و لابه‌های بی حد کرد که مسکین بود عظمت شما را معلوم نکرد
و بعد عذر بحل خواستن گرفت فرمود که قضی الامر حکمی رانده شد
اما دعا کنم تا ایمان رود و عذاب آخرت را نبیند امام مرد روشن
دل بود اخلاص آورده مرید شد تا عودت امام مؤذن وفات
یافته بود **همچنان** عارف نور سری مولانا سراج الدین تبریزی از حضرت
مولانا نقل کرد که روزی مولانا شمس الدین با جماعتی همدم صحبت کرده
بود و در کنجی نشسته بودند و قلب زمستان شدید بود مگر
عزیزی از آن جماعت التماس کله دسته کرد مولانا شمس الدین برخاست
و بیرون آمد چون درآمد کله دسته لطیف در پیش آن عزیز نهاد
همگان سر نهادند فرمود که کرامت نیست این از خواست یاران
خاست حق تعالی برای اجابت ارادت شما از عالم غیب تحفه پیدا کرد
همچنان منقولست که اوقات حضرت مولانا می‌فرمود که خدمت
مولانا شمس الدین ما در سحر نفوس نفس مبارکش او همدم مسیحا بود

و در علم کیمیا نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیات
والهیات و حکمیات و نجوم و منطق و خلاف و فی دو رالیس کشاله نفس
فی الوفاق و الدنفس می‌خواندند اما چون بمردان خدا مصاحبت
نمود همه را در جریده او ثبت فرموده از کلیات مرکبات و مجردات
و مفردات مجرد شد و عالم تجرید و تفرید و توحید را اختیار
کرد **شعر** تا یک ورق از عشق تو حاصل کردم * سیصد ورق
از علم فراموشم کرد **همچنان** از افاضل اصحاب از حضرت سلطان
اولوا الالباب روایت کردند که روزی مولانا شمس الدین بر در
مدرسه نشسته بود ناگاه جلادی می‌گذشت فرمود که
این شخص ولیست یاران گفتند جلاد دیوان است گفت آری
جهت آنکه ولی را کشته بود و را از در بند آن زندان بدن
و قفص قالب رهانیده ولایت خود را بدو بخشید روز فردا
جلاد توبه کرده از خواص عباد شد و مرید گشت **همچنان** روزی
حضرت مولانا شمس الدین فرمود که در ما مرید مابه گونه حال
راه تواند یافتن اول بمال دوم بجان سوم بدنیا و روایتها **همچنان**
منقولست که حضرت چلبی حسام الدین قدس الله سره در اوایل چون
بخدمت مولانا شمس الدین تواضع عظیم می‌نمود و تذلل می‌کرد و یاران
بینا چون تعلق و تعظیم آنحضرت را بدو می‌دیدند بصدق تمام
بندگیها می‌کردند روزی فرمود که شیخ حسام الدین باینها
نمی‌شود الدین بعند الله را هم چیزی بده و بندگی کن تا در ما تواند
راه یافتن همان لحظه برخاست و بسوی خانه رفته هرچه از اثاث

خانه داشت از عقار و عروض و نقود تا ماعون البیت و تجمل اهل
حرم را یکبارگی برگرفت و در نظر مولانا شمس الدین نهاد و همچنان
مکرر در حد ظلیراس باغی داشت با بوستان فردوس مناظره می
کرد فی الحال فروخته بهای باغ را در کفش مبارکش ریخت و سجدات
می‌کرد و مجیز ارید و شکرها می‌کرد که آن چنان پادشاهی از وی
چیزی درخواست کرد فرمود که آری حسام الدین او سید بفضل
یزدان و همت مردان چنان می‌دارم که بعد الیوم بجایی برسی که
مقبول اولیا و کمل شوی و محبوب و محسود اخوان صفا گردی
اگرچه مردان خدا بهیچ چیزی محتاج و مفتقر نیستند و از کونین
منزه‌اند اما در قدم اول امتحان محبوب بجهت محب را جز ترک
دنیا نیست و پایه دوم ترک ما سوی الله است و هیچ نوع مرید
مزید طلب را دخول در راه نیافت الا ببذل کلی و ایثار هانا که آیه
فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی نتیجه رایت صدیق اکبرست
و صدیقان را سد بی صدیق درخوارست **شعر** بگیر کیسه
پر زر با قرضوا الله ای قراضه قرض دهی صد هزار کان گیر و
هر مریدی و عاشقی که در راه شیخ خود زربازی تواند کردن
سربازی هم تواند کردن و هرگز عاشقان مخلص مخلص بین و
دنیا نمانده اند و گویند از ان مجموع جز درمی قبول نکرد و همه را
باز بحضرت شیخ حسام الدین بخشید نه چندان عنایت بی نهایت
فرمود که در شرح آید و لله عاقبة الامور عاقبت بجایی رسید
و صدری شد که اصحاب مشروح الصدر بر صدر او سر می‌نهادند

وحضرت مولانا امین کنوز العرش خطابش میفرمود وشش مجلد
مثنوی معنوی که بیت وشش هزار وششصد وشصت بیت است
شرح سر جان او بود ودر وصف او نازل شد همچنان منقولست
که روزی مولانا شمس الدین فرمود که بسطامی محجوب بود شصت
سال خربزه نخورده بود گفتند چرا نمی خوری گفت نمی دانم که حضرت
مصطفی خربزه را چگونه بریده پس کسی که خربزه بریدن اورا
نداند از علمهاش که پنهان تر ومشکلترست چه خبر دهد فرمود اگر
دشنام من بکافر صدساله رسد مؤمن شود اگر بمؤمن رسد
ولی شود ببهشت رود عاقبت فرمود که یکی مرا پرسید که ابلیس
نیستی تو هم چرا غرق اد رسن نیستی واکر ازاد رسیل ازعی داری
تراچه پروای ابلیس است اگر همی گفتی که جبرئیل کیست گفتمی تو همی
ملك الاصحاب چلبی جلال الدین رح روایت کرد که در نوبت اول
چون حضرت مولانا شمس الدین بقونیه رسید اتفاقا بر سر راه
دروازهٔ حلقه بگوش ببی در مسلطانی یافت باخود قرار
کرد که نفقهٔ اینست چه آن زمان صد و بیست پول پدرمی بود
ویکتا کردهٔ لطیف وسپید بپولی میدادند همچنان هر شبی از
یك کرده بیمی را خوردی ونیم دیگر را بمسکینی دادی علیها
چون مدت منقضی شد ووجوه بتوخ آمد با بوجی پوشیده
عزم شام کرد وروان شد همچنان در اوایل شرح الشباب
اغلب در بیست روز یا پانزده روز یادی افطار می کردم
افتادی که در هفت روز یا پنج روز چیزی خوردی وچون

عزیمت شام را مصمم کرده غیبت نمود حضرت خداوندگار تاریخ
سفر اورا بحضرت چلبی حسام الدین همچنین املا فرمود که سافر
المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکاة والزجاج
والمصباح شمس الحق والدین مخزن نور الله فی الاولین والآخرین
اطال الله عمره ولقانا بالخیر لقائه یوم الخمیس لحادی والعشرین
من شهر شوال سنه ۶۴۳ وگویند در سالی دیناری خرج او بود در
هفت روزی باری نیم کرده را در آب سر ترید کردی وخوردی
مگر روزی سر پر از حال واندکی بوی برده آن روز بر سر ترید
قدری روغن ترید کرد دیگر بگرد دکان رواسی نگشت واغلب
اوقات بر سر پا بودی وسیران کردی همچنان منقولست که در فراق
او حضرت مولانا بی قرار گشته لیلا ونهارا آرامی وخوابی نداشت
وسینها می راند واسرار می فرمود همچنان منقولست که روزی
در اسفار خود بخدمت شیخی رسید که اوراعلت شاهدبازی وتفرج
صورت بود فرمود که همی در چیستی گفت صور خوبان چون آینه
است حق را در آن آینه مشاهده می کنم چنانکه گفته اند شعر
در تو که بدیدهٔ صفا می نگریم ٭ نی از پی شهوت وهوا می نگریم ٭ دیدار
خوشت آینهٔ لطف خداست ٭ ما در تو بدان لطف خدا می نگریم ٭ فرمود
کما قال الله ٭ ز آنکه حق را در آینهٔ آب وگل می بینی چرا در آینهٔ جان ودل
نبینی وخود را زطلبی درویشی در حال سر نهاد واستغفار کرده
از یك نظر عنایت او هدایت یافته بکمال رسید وحقیقت خود را بدید
وحقیقت او را در یافت همچنان منقولست که روزی در بغداد اردو

سرایی کنند همی کرد مگر آواز چنگ بگوشش رسید در آمد
تا یکدمه استماع کند خواجه سر اگر از سر مهر با محجوب بود بغلامی
اشارت کرد که آن درویش را بزن تا برود غلام شمشیر کشید حمله
کرد فی الحال دست او مفلوج شد بغلامی دیگر فرمود او را دست
هم در هوا بماند و خشك شد مولانا شمس الدین بیرون آمد و
روانه شد کسی در پی او نتوانست رسیدن روز دوم خواجه
از دنیا بآخرت سفر کرد همچنان یاران مقیم مستانه حیوة تسنیم
چنان روایت کردند که روزی مولانا شمس الدین در عراق عجم در
سماع بود مگر قلندری در آن مجلس چرخ می زد و دم بدم بند
خرقه او بوی می رسید و هیچ ممتنع نمی شد یك دو بار فرمود
که درویش آن سوتر قلندر جواب داد که میدان فراخست همان
لحظه شمس الدین از سماع بیرون آمد و روانه شد در حال قلندر
بیفتاد و جان تسلیم کرد آتش در نهاد آن درویشان صاحب دل
افتاده غریوی بر آوردند که دریغا شمس پرنده باز درویش را
سقط کرد معنی آنکه در پی دویدند پرنده بود همچنان خبیران
طریقت و پیران حقیقت چنان روایت کردند که حضرت بهاء ولد را
قدس الله لطیفه مریدی بود و او را قطب الدین گفتندی عجب مردی
بود صاحب دل و روشن ضمیر مگر روزی حضرت شمس الدین از و
رنجید و او را راه هر دو گوش بسته شد چنانکه هیچ نمی شنید
بعد از مدتی باعنایت فرموده آن کری از وی زایل شد اما اثر
قبضی در دلش بماند و هیچ نمی رفت روزی مولانا شمس الدین فرمود که

یارا بارها از تو عفو کردم و صفا شدم چرا دلتنگی خوش باش
و در خوشی باش همچنان آن حالت از وی نمی رفت از ناگاه در میان
بازار مقابل شد بصدق تمام سر نهاد و کلمه شهادت بر زبان راند که
لا اله الا الله شمس الدین رسول الله مردم غلو کردند که او را بزنند
مگر شخصی پیش دستی کرده او را برد مولانا شمس الدین چنان نعره
بزد که در حال آن مرد بمرد و مردم بازاری بازاری تمام بیچاره وار
سر نهادند و بنده شدند همانا که دست قطب الدین را بگرفت و از
میان بازار بکناری بیرون آمد گفت نام من محمد است محمد رسول
الله بایستی گفتن که مردم زر را بی سکه نمی دانند همچنان عزیزی
روایت کرد که روزی جماعتی در باب تحریم حشیش سخن می گفتند
مولانا شمس الدین فرمود که یاران ما بسبزك گرم می شوند آن
خیال دیو است خیال فرشته اینجا خود چیزی نیست خاصه خیال
دیو عین فرشته را خود راضی نباشیم خاصه خیال فرشته دیو خود
چه باشد تا خیال دیو چه بود چرا خود یاران ما را ذوق نباشد
از عالم پاك بی نهایت با آنکه مردم را چنان کنند که هیچ فهم نکنند
باشد شخصی اشکال گفت که حرامی خمر در قرآن هست حرمت
سبزك نیست گفت هر آیتی را سببی می شد آنکه وارد می شد
این سبزك را در عهد پیغامبر علیه السلام نمی خوردند و اگر کشتی
فرسودی هر آیتی بقدر حاجت فرو می آمد و بسبب نزول فرو می
آمد چون صحابه بنزد رسول قرآن را بلند خواندند تشویش شد
خاطر مبارکش را آیت آمد یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم

صوت النبی الامیه همچنان چون حضرت مولانا ولد را بمولانا شمس الدین
تبریزی قدس سره مرید خود کرد فرمود که بهاء الدین من حشیش نخورد
و هرگز لواط نکند که عند الله الکریم این هر دو کار عظیم نامحمود است
و ذمیم همچنان منقولست که در عهد مولانا رضی الله عنه مکرر در
مجمع مشایخ صوفیه گفته باشد که در میانا زنین سر بهاء ولد
بلخی متابع تو دیزی بچه شد خاک خراسان متابعت خاک تبریز کند
مولانا شمس الدین فرمود که او دعوی صوفی و صفا کند او را این
قدر عقل باشد که خاک را اعتبار نباشد اگر استنبولی را آن
باشد واجب باشد بر مکی که متابعت او کند حب الوطن من
الایمان گفت آخر مراد او علیه السلام چگونه مکه باشد که مکه
از این عالم است و ایمان از این عالم نیست پس آنچه از ایمان باشد باید که
هم از این عالم نباشد از آن عالم باشد و الاسلام بدأ غریبا چون
غریب است و از عالم دیگر است چگونه مکه را خواهد والسلام
همچنان خلاصة الاصحاب مولانا شمس الدین ولد مدرس طاب ثراه
روایت چنان کرد که از درویشان واصل جماعتی از حضرت مولانا
پرسیدند که حضرت خواجه فقیه چگونه مرد بود فرمود که کامل
تبریزی که ابدال شهر قونیه است چند درجه از فقیه احمد برتر است
فرمود که اوقات کامل تبریزی بیرون سلاطین و امرا در می آمد
و او را اصلا حجاب و نواب سرا نمی دیدند و می گذشت و بر تخت
سلطان می نشست و در مجالس ایشان در می آمد و آلات مجلس
می شکست و بیرون می رفت و کسی را زهره و یارا نبودی که چیزی

گفتی و بعضی اکابر بنیاد دل مولانا شمس الدین تبریزی را سیف الله می
گفتند از آن که از هر که رنجیدی یا کشتی یا مجروح روح کردی و
صد هزار کامل تبریزی در دریای او قطره بودی همچنان چون
حضرت مولانا شمس الدین فرمودی که یار راستین آنست که همچون
خدا محرم باشد در تحمل مقاسات و مکروهات و زشتیهای یار
و از هیچ خطایی و خللی نرنجد تا اعراض و اعتراض را بخود راه
ندهد چنانکه حضرت پروردگار حق تعالی که از جمیع ذنوب و عیوب
و نقایص بندگان نخود نمی رهد و بغایت تمام و شفقت شامل
در قتشان می دهد یاری و محبت بی علت اینست چنانکه فرمود
شعر تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت قبول می کنیش
بکرتی و با خامی همچنان مگر روزی فرج زنان از دور کنده می کردند
و کامل تبریزی ایستاده بود فرمود که در میان آن جماعت نوری
می درخشد و آن پاره نور ما ناگه از کان انوار مولانا ست چون
تفحص کردند دیدند که ملکه خاتون بود بنت مولانا رضی الله
عنها و عن ابیها فرمود که بخانه آوردند و مهمانیها کرده عنایت
عظیم فرمود همچنان حضرت سلطان ولد حکایت فرمود که روزی
حضرت والدم در مدح مولانا شمس الدین مبالغه عظیم فرمود
و از حد بیرون مقامات و کرامات و قدرتهای او را بیان کرد
من از غایت اعتقاد و شادی بیامدم و از بیرون در حجره او
سر نهادم و ایستادم فرمود که بهاء الدین بلاغت گفتم که امروز پیش
او صاف عظمت شما را بسیار کرد گفت والله والله من از دریای

من از دریای عظمت بی‌ریب قطرهٔ نیستم اما هزار چندانم که فرمود
باز بحضرت مولانا آمدم سر بنهادم که مولانا شمس الدین چنین
گفت نور خود را ستود و عظمت خود را نمود و صد چندانست
که فرمود همچنان در میان اصحاب روزی مولانا شمس الدین فرمود
کما اقول معکم فی السر حتی لا یسمع مولانا خلیفتنا المتقدمین لان
الفضلاء فی المتاخرین اکثر والله بعد محمد رسول الله ما تکلم احد
مثل ما تکلم مولانا فرمود که یک بول مولانا اعظم الله ذکره
پیش من برابر صد هزار دینار زر باشد و از آن متعلقات
او و هر که ره یابد بمن تبع او باشد زیرا دری بسته بود باز
از و شد والله که من در شناخت مولانا قاصرم درین سخن
هیچ نفاق و تکلف نیست و تاویل که من از شناخت او قاصرم
مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم میشود که دی نبوده
است مولانا را بهتر که ازین دریابید تا بعد از آن خیره نباشید
ذلک یوم التغابن همین صورت خوب و سخن خوب می‌گوید
بدین راضی مشوید که ورای این چیزی هست آنرا طلبید از در
فرموده سخنی هست یکی نفاق یکی راستین اما آنکه نفاق آنست
جان همهٔ اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را در
یافتندی و با او نشستندی و آنکه راستینست بی نفاق است
که روان انبیا در آرزوی آنست که کاشکی در زمان او بودندی
و سخن او بشنودندی اکنون ضایع مکنید هر کرا خاطر منست و بیشتر
بود بعالم حق بیشتر پیوست اکنون من دوست مولانا باشم

و مرا یقین است که مولانا ولی خداست اکنون دوست دوست خدا
ولی خدا باشد این مقررست همیشه روی آفتاب بمولاناست
زیرا که روی مولانا با آفتاب است پشت آفتاب بدیگرانست درویش
با سماع نامهیچ کتابی مفیدتر از پیشانی دوست نیست الا هر کسی
دوست کامل نیست بعضی عشر دوستند و بعضی نصف عشر
دوستند و اگر بی برادر معتکف شدی پیش هر دوستی چون
بی پاره ایست جامع این بی پارها حق است تعالی همچنان از حضرت
سلطان ولد منقولست که روزی صوفیان اخیار از حضرت والدم
خداوندگار سؤال کردند که ابایزید رح گفته است رأیت ربی فی
صورة امرد این چون باشد فرمود که این معنی دو حکم دارد یا در
صورت امرد خدا را می‌دید یا خود خدا پیش او بصورت امرد
مصور می‌شد بسبب میل ابایزید بعد از آن فرمود که مولانا شمس
الدین تبریزی را زنی بود کیمیا نام روزی از وی خشم گرفت و بطرف
باغهای مرام رفت حضرت مولانا بزنان مدرسه اشارت فرمود
که بروید و کیمیا خاتون را بیاورید که خاطر مولانا شمس الدین را
بوی تعلق عظیم است جوق زنان کار راستی میکردند که بطلب
او بروند همانا که مولانا نزد شمس الدین در آمد و او در خرگاه
نشسته بود دید که مولانا شمس الدین با کیمیا در سخن است
و دست بازی میکند و کیمیا بهمان جامها که پوشیده بود نشسته
است مولانا در تعجب ماند و زنان یاران هنوز نرفته بودند مولانا
بیرون آمد و در مدرسه طوافی میکرد تا ایشان در ذوق

وملاعبهٔ خود مشغول باشد بعد از آن مولانا شمس الدین او را از دیده
کم کرد روزی در آمد چون در آمد غیر از و هیچ کس را ندید مولانا
از آن سر باز پرسید که کیمیا کجا رفت فرمود که خداوند تعالی مرا
چندان دوست میدارد که بهر صورت که میخواهم بر من می آید
این دم بصورت کیمیا آمده بود و مصور شده پس احوال ابا یزید
چنین بوده باشد که حق تعالی بصورت امردی برو می مصور شد

شعر
چون بصورت اندر آیی تو چه خوب وجان فزایی تو
بی‌صورت را ببینا زی همان عشق همان فرهی

همچنان یاران کبیر و پیران خبیر چنان روایت کردند که شبی حضرت مولانا با خدمت
شمس الدین بر بام مدرسه در کوشکی خلوت صحبتی کرده بودند
و آن شب مهتاب عظیم بوده و خلایق بر بامها شان خفته بودند
و ایشان از لعالتی وحیرتی و خبرتی عجیبی دعوی نموده همانا که مولانا
شمس الدین روی بمولانا کرده فرمود که این بیچارگان همگان مرده
اند و از خداوند تعالی غافل و بیخبر گشته میخواهم که همه را
از عنایت بی‌نهایت خود زنده کنی تا از رحمت این شب قدر مانی
رضیب نمانند حضرت مولانا روی مبارک بسوی قبله دعا
کرده فرمود که ای سلطان آسمان و زمین بحرمت سر پاک مولانا
شمس الدین همه را بیداری بخش فی الحال ابری عظیم از عالم غیب
پیدا شد و رعد و برق جنبیدن گرفت و چنان باراندگی شد
که بر بامها دیاری نماند و هر یکی از پوشش چیزی که بدست گرفته
میگریختند و مولانا شمس الدین تبسمهای شیرین میکرد و خوش

می‌بینند چون روز شد مثال القطرات باران یاران گرد آمدند
حضرت مولانا شمس الدین این قضیه را حکایت کرد بعد از آن
فرمود که پیش از این کاملان انبیا و اولیا سعیها میکردند تا از دیده‌های
خلایق مستور و مخفی شوند و کسی بر حال ایشان مطلع نشود
در ینجا الحضرت خداوندگار مرا چندانی در راه عشق حق
کوشش و جهد بلیغ نمود که از دیده‌های پادشاهان نهانم
نهان ماند چنانکه فرمود ان لله اولیاء اخفیاء

شعر
مرا کسی بشناسد که او ز کس گردست دگر کسیت نداند که نا بدیدستی

همچنان از کل یاران منقولست که روزی فقها حسادا از
سر انکار و عناد از حضرت مولانا سؤال کردند که شراب
حلالست یا حرام و غرض ایشان تعریض پاک شمس الدین بوده بکنایه
جواب فرمود که تا که خورد چرا که اگر مشکی شراب را در دریا دریزند
متغیر نشود و آنرا مکدر نکرداند و از آن آب وضو ساختن و خوردن
جایز باشد اما حوضک کوچک را قطرهٔ شرابی کافی که نجس کند
و همچنان هر چه در بحر نمکدان افتد حکم نمک گیرد و جواب صریح
آنست که اگر مولانا شمس الدین مینوشد او را همه چیزها مباح است
که حکم دریا دارد و اگر چون تو غر خواهری کند نان جوینی هم
حرامست

شعر
این نباشد ور بود ای مرغ خاک ٭ بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد ٭ که تواند قطره ایش از راه برد
آتش ابراهیم را نبود زیان ٭ هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
گر ولی زهری خورد نوشی شود ٭ ور خورد طالب

سیه موی شود همچنان از حضرت سلطان ولد منقولست که روزی
حضرت مولانا شمس الدین صفت زنان نیك و عفت ایشان می‌کرد
فرمود که با این همه حال اکر زنی را بالای عرش جا دهند و او را
ازناکاه نظری بدنیا افتد و در روی زمین قضیبی را برخاسته
بیند دیوانه‌وار خود را بر آن افکند و بر سر قضیب افتد از آنکه
در مذهب ایشان بالاتر از آن چیزی نیست بعد از آن فرمود
که شیخ علی حریری که در دمشق می بود مردی بود صاحب قدم
و روشن دل هر که او در سماع نظر کردی در حال ارادت آوردی
و خرقه که شیخ پوشید همچنان شاخ شاخ بود و در وقت سماع
تمامت اعضاش پیدا بود مکر پسر خلیفه را هوس سماع او شد
از بس که صفت حال او می‌شنید چون از در مقام در آمد تا اهل
سماع را تفرج کند شیخ را بر روی نظر افتاد در حال مرید شد
و جامه پوشید خبر ارادت او بمسمع خلیفه رسید بغایت رنجید
و آهنگ قتل او کرد چون خلیفه روی شیخ را بدید با خلاص تمام
بدو روی آورد خاتون خلیفه را هم ارادت آن شد که او را ببیند
شیخ را بخانه دعوت کردند خاتون پیش آمد و در قدم شیخ سر
نهاده میخواست که دستبوس شیخ کند شیخ ذکر خود را بر تاب کرده
بدستش داد که مراد تو آن نیست این است و سماع شروع کرد
خلیفه را ارادت و اعتقادش یکی در هزار شد همچنان منقولست
که منکوحهٔ مولانا شمس الدین کیمیا خاتون زنی بود جمیله و عفیفه
مکر روزی بی اجازت او زنان او را مصحوب جدهٔ سلطان ولد

برسم تفرج بباغی بردند ازناکاه مولانا شمس الدین بخانه آمده
مذکوره را طلب داشت کفتند که جدهٔ سلطان ولد با خواتین
او را بتفرج بردند عظیم تولید و بغایت رنجش نمود چون کیمیا خاتون
بخانه آمد فی الحال درد کردن کرفته همچون چوب خشك بی حرکت شد
فریاد کنان بعد از سه روز نقل کرد همچنان چون هفتم او کذشت
باز بسوی دمشق روانه شد در ماه شعبان سنه اربع و اربعین
وستمائه همچنان امناء اسرار ختمهم الله بفیض الانوار چنان روایت
کردند که روزی حضرت مولانا فرمود که روزی مرا عروج عوالم
ملکوت و سلوك مسالك جبروت دست داده بعد چون باسمان
چهارم رسیدیم کرهٔ آن فلك را تیره و دود دیدیم و از ساکنان بیت
المعمور و مغموران عالم نور از غیبت آفتاب سؤال کردم از قدسیان
حضرت جواب شنیدیم که آفتاب ما بزیارت حضرت سلطان الفقرا
شمس الدین تبریزی رفته است بعد از تفرج مقامات و مطالعهٔ
آیات سماوات چون بچرخ چهارم باز رسیدیم نیر اعظم را در
مرکز خود بفیض انوار و اشعهٔ ضیا مشغول دیدیم بیت چون
حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان رو در کشید
همچنان روزی جنازهٔ جوانی را با تق ابریشمین و داشتام می‌بردند
و اهل عزا و مردم نوحه می‌کردند و جزعی می‌نمودند ازناکاه حضرت
مولانا شمس الدین مقابل افتاده فرمود که این نامراد پر حسرت
را کجا می‌برند تا ما را ببرند که سالها در این حسرت خون جکر می‌خوردیم
و آن دست نمی‌دهد شعر برك اکر مرد ستآید پیش من تا کشم

خوش در کنارش تنگ تنگ   من از وجان نبرم بجز رنگ و بو
او زمن دلق ستاند رنگ رنگ   و همچنان اگر مرده را که می برند
بیان عیان حال خود زبان بودی و باطنها را اسرار دمرك اجازت
رسیدی چها گفتی و چها نمودی همچنان منقولست که روزی
حضرت ولد روایت کرد که وقتها مولانا شمس الدین از مریدان
و عاشقان خود خربزه میخواست البته خربزهای شیرین می آوردند
می خورد و پوستها را بر سر ایشان می زد که ای مردکان چرا آوردید
و درانحالت ایشانرا کشفها می شد و از عالم غیب غریب چیزها
می دیدند و خرق عجب می کردند الحکایت همچنان حضرت ولد حکایت
فرمود که روزی حضرت پدرم در عظمت شان مولانا شمس الدین
از حد بیرون مدحها فرمود و در بیان بزرگی و درجات
و انواع کرامات و قربت او و اطلاع بر ضمایر مریدان و چیزهای
دیگر که در بیان ناید چندانی گفت که تمامت یاران حیران شدند
و این بیت را گفت شعر شمس تبریزی که کامش بر سر لوح بود
پا منه تو سر بنه بر جایگاه کام او   و من از غایت شادی که شیخ
مرا علی ملاء الکرام مدح و اکرام کرد دوان بحجرهٔ مولانا شمس
الدین رفتم و سر نهادم و دست مبارکش را بوسیدم بر دیده
خود مالیدم و عشق بازیها می کردم تا حضرت شمس الدین مرا از
حرکات من تعجب نمود فرمود که بهاء الدین عجب لطفها می فرمایی
و دلداریها می کنی چه هیچ ازین قبیل حرکات اهل سبیل کرده
بودی چون گفتم حضرت پدرم چندانی عظمت شما را بیان

کرد که همگان دیوانه شدیم و اگر هزار سال تمام عمرم باشد و بر فرق
سر در بندگی شما خدمت کنم و همه در محل قبول افتد هنوز منت
بر جان این بندهٔ مخلص خواهد بودن و گفتم شعر پیر در جهان
غلام پیروزهٔ تو   زنبیل زنان گدای دریوزهٔ تو   صد سال
فلك خدمت خاك تو کند   نگذارده باشد حق یك روزهٔ تو
فرمود که بهاء الدین آنچه حضرت مولانا در حق ما فرمود حق است
نتوانم گفت که نیست اما والله ثم والله صد هزاران همچون
شمس الدین تبریزی از آفتاب عظمت مولانا ذرهٔ پیش نیست شعر
در پرتو آفتاب عالم گیرت   آن ذره که در شمار ناید مایم بعد
از چندین مکاشفات و سیر سیر ملوك سلوك و قربت انوار و
صحبت ابرار و مشاهدهٔ عالم غیب که ملك مطلق منست تا غایت
هنوز بر پای مولانا نتوانستم رسید تا خود بحقیقت او که رسد
همچنان اکابر اصحاب رضی الله عنهم از حضرت مولانا اعظم الله ذکره
روایت کردند روزی جماعتی از حضرت مولانا شمس الدین سؤال
کردند که توحید چیست فرمود که سؤالی کردن از شیخ بدعتست
توحید آنست که بدانی همه چیزها آن خداست و از خداست و
بخداست و بازگشت بخداست و اما آنچه آن خداست لله ملك
السموات والارض وما فیهن و اما آنچه از خداست وما بکم من
نعمة فمن الله قل کل من عند الله و اما آنچه بخداست ان تقوم
السماء والارض بامره و اما آنچه بازگشت بخداست و الی الله
ترجع الامور و الیه یرجع الامر کله و الیه المصیر هر که خود را شناخت

بحد تن خدای خود را شناخت بعقل بحق هر که تن خود را شناخت بحقا را
خدای خود را شناخت بوفا هر که تن خود را شناخت بخطا خدای خود
شناخت بخطا همچنان شیخ محمود صاحب قرآن ولد نجار رحمه از یاران قدیم
روایت کرد که روزی اکابر اصحاب بحضرت مولانا شمس الدین گفته باشند
که حضرت مولانا در حق شما عنایت عظیم است و محبت بیحد تا حدی
که چندین هزار غزلیات را بنام مبارک شما مطرز و معزز کرده‌اند
است و آن معانی بکر شما براز و طراز می‌بخشد گفت والله و ام
بدست قدرت جان پادشاهی افتاده ام که اگر خواهد بعرش ام
می‌رساند و اگر خواهد بفرش فرو می‌برد چنانکه فرموده شعر
دلم همچون قلم آمد بانگشتان دلداری که امشب می‌نویسد زی
نویسد باز فردا ری قلم را هم تراشد او برقاع و نسخ و غیر آن
قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری همچنان حضرت مولانا
را عنایت او چندان محبت و تعلق بانی بود که بعد از غیبت
ایشان هر که بدروغ خبری دادی و گفتی که مولانا شمس الدین
را فلان جا دیدیم در حال دستار و فرجی مبارک خود را بخشیدی
ایثار کردی و شکرانها دادی و بسی شکرها کردی و شکفتی
روزی مگر شخصی خبر داد که مولانا شمس را در دمشق دیدم
چندانی بشاشت نمود که توان گفت و هر چه از دستار و
فرجی و کفش و موزه پوشیده بود بوی بخشید عزیزی از یاران
گفته باشد که او دروغ خبر داد هرگز ندیده است حضرت
مولانا فرمود که برای خبر دروغ او دستار و فرجی دادم جان اگر

خبر تو راست بودی بجای جامه جان نثار دادم و خود را فدای او می
کردم الحکایه همچنان متقدمان اصحاب و معتقدان احباب
طوبی لهم و حسن مآب چنان روایت کردند که روزی در خانقاه
نصر الدین وزیر رحمه اجلاس عظیم بود و بزرگی را بشیخی تنزیل می‌کردند
و جمیع علما و شیوخ و عرفا و حکما و امرا و اعیان بجمیعهم در آن
مجمع حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و فنون حکم و اسرار
کلمات می‌گفتند و بحثهای شگرف می‌کردند مگر حضرت مولانا
شمس الدین در کنجی بسان گنجی مراقب گشته بود از ناگاه برخاست
و از غیرت بانگی بر ایشان زد که تا کی از حدثنی حدثنا می‌تازید و
بر زین بی اسب سوار گشته در میدان مردان می‌تازید خود
یکی در میان شما از حدثنی قلبی عن ربی خبری بگوید و تا کی
بعصای دیگران شعر پای استدلالیان چوبین بود پای
چوبین سخت بی تمکین بود و این سخنان که می‌گویید از حدیث و
تفسیر و حکمت و غیره سخنان مردم آن زمانست که هر یکی در عهد
خود بمسند مردی نشسته بودند و از ورود حالات خود
معانی می‌گفتند و چون مردان این عهد شما یید اسرار و سخنان
شما کو همشان نخب کرده از شرمساری سر در پیش انداختند
بعد از آن فرموده که از دور آدم هر فرزندی که از عالم قدم
عدم قدم بخط وجود نهاد از انبیا و اولیا هر یکی را علی
حده منصبی و کاری بود بعضی کاتب وحی بودند و بعضی
محل وحی اکنون جهدی کن که هر دو باشی هم محل وحی حق

وهم کاتب وحی خود را یعنی انما انا بشر مثلکم وسبب نزول این حضرت
مولانا را معلوم است که امیر المؤمنین علی رض عاشورا
را با مصطفی موافقت کرده بود و در آن شبها رسول هیچ
نمی خورد مصطفی عم در وی نظر کرد اثر ضعف دید فرمود
لست کاحدکم آیت آمد که قل انما انا بشر مثلکم فرق این قدر
است که یوحی الی شعر تو بتن حیوان بجانی از ملك تا روی
هم بر زمین هم بر فلك تا بظاهر مثلکم باشد بشر با دل یوحی
الیه دیده ور نبی را وحی بود بجبریل وهم وحی القلب بود ولی
را نیز همین بود لا یسعنی فیه نبی مرسل ولا ملك مقرب الحق
ینطق علی لسان عمر وشما را این معنی روی نموده است وبدو که
روی نموده است عالمیان را روی بسوی او کرده اند و این
رباعی را فرمود شعر ای کرسنه وصل تو سیران جهان * ترسان
ز فراق تو دلیران جهان * با چشم تو آهوان چه دارند بدست *
ای چشم تو پای بند شیران جهان * همانا که حضرت مولانا خود را
برداشت و در حوض خانقاه انداخت و آن روز سماع عظیم شد
و جماعت علما واکابر مرید و بنده شدند که در تقریر نکنجد
همچنان روزی در مجمع علما مولانا شمس معرفت می فرمود گفت
این همه تحصیل کردن وعلوم خواندن آدمی و زحمات کشیدن
برای آنست تا نفس چون او همچون موم منقاد وذلول
شود وتذلل ومسکنت نماید چنانکه یوغ را در گردن گاو
برای آن کنند تا رام شود وبآرام تمام زمین شیار کند تا آن

زمین

زمین را دانه پذیرنده شود وبعوض خار وخشك انواع
حبوب ورياحين رعنا دهد وارزاني کالها کلها دهد وچون آن علم
ترا مطیع ومنقاد نفس نکرد پس آن علم عنا و زحمت باشد آدمی
را شعر علم کز تو ترا بنستاند * جهل از آن علم به بود صد بار همچنان
حضرت ولد قدس سره روایت کرد که روزی حضرت پدرم را
در خلوت خود حالت استغراق شده بود و تا چند ساعت در مدتی
در آن استغراق مانده بعد از آنکه از عالم وله باز آمد بطریق
نیاز از آن حال استفسار کردم فرمود که بهاء الدین را دیدم
در بغداد که سالهای بسیار در ریاضت ومجاهده مشغول گشته
بود وبا تن لاغر وگردن باریك وچهرهای زرد زاریها می کرد
وصاحب درد عظیمش دیدم تا حدی که بر روی آب شط بغداد
می انداخت ونماز می کرد وبا این همه قربت وقدرت از حق
نفع الناس می کرد که آیا او پادشاها بهتر از این حالتم وخبرم
بخشش که از اینها مرا هیچ سودی نیست همین لحظه بگوش
او گفتم که حضرت مولانا شمس الدین ما در دمشق است گرد
هنگامها می کرد و تفرج خلایق می کنند اکنون اینجا یکاه دوی
تا آن پادشاه عشق ترا بدین حال ببیند و بر این زاری و نزاری
تو بخشد تا مطلوب میسر شود واز درون حالتی که جوابات
آن سر زند هماندم آن درویش دلریش نصیحت مرا قبول کرده
بی توقف روانه شد چون به دمشق بحضرت مولانا شمس رسید
وهیأت آن فقیر زار بنظر مبارکش خوش آمده در حال تبسمی

بکردها ساعت در باطن او نوری و شوری از عالم غیب سر زد
و شوری عظیم بدید آمده در چرخ در آمد و بنای چرخ برتب
آمده بکمال رسید که غایت نهمت و عنایت همت عارفان کامل
والله یرزق من یشاء بغیر حساب **شعر** یك نظری بیش نیست آن
فقرای نهایت جنس عارفان کامل است بر بردت آن نظر سوی
اثرای پسر **همچنان** خلفای عظام عظم الله قدرهم از حضرت مولانا
روایت کردند که روزی با یاران حکایت می کرد که در اوایل حالات
اوقات کلمات مولانای بزرگ را در ضمن مطالعه می کردم و لاینزال
بایستی که در آستیم بودی و حضرت مولانا شمس از مطالعه آن
مرا منع می کردها تا اگر جهت رعایت خاطر مبارکشا و مدتی ترك مطالعه
کرده بودم شبی در خواب دیدم که در مدرسه قراطایی با جماعتی
نشسته بودم و بمطالعه آن کتاب مشغول گشته چون بعالم صورت
باز آمدم می بینم که مولانا شمس از در در آمده و فرمود که چرا از
بمطالعه آن شروع کردی گفتم حاشا زمانیست که بمطالعه آن
مشغول نگشته ام فرمود که دوش در مدرسه قراطایی با جماعتی
بنشسته بودی و مطالعه آن کتاب نمی کردی چه اغلب خوابها فکر
و ذکر بیست چه اگر در فکرت نبودی هم در خواب ننمودی
بعد از آن چندانکه مولانا شمس در قید حیات بود بدان معانی
نپرداختم **همچنان** اعزه اصحاب روایت کردند که روزی حضرت
شمس در بندگی خداوندگار نشسته بود و اکابر شهر حاضر بودند
فرمود که مرا جانان مریدی می باید که تمامت مشایخ کامل و عارفان

واصل از کمال او قاصر مانند و او را اصلا قابلیت کمال نباشد و همگنان
از آن عاجز مانند من او را بکمال رسانم و کامل مکمل گردانم و نخداوند
را بی ریب و تخمین بوی بتمام قدرتی چنانکه ابرئ الاکمه و الابرص
واحی الموتی و در قدرت کن فیکون کس محض قابلیت نگوید **شعر**

قابل گر شرط فعل حق بدی ۰ هیچ معدومی بهستی نامدی **شعر**

تمامت یاران سر نهادند ۰ و آن قدرت عظیم را آفرینها کردند

خداوندی شمس الدین تبریز ۰ ورای هفت چرخ نیلگونست ۰
بزیر رای او تقدیر رام است ۰ اگر چه رنگ تند است و حرونست ۰
هزاران مشکل که شیران حل نکردند ۰ بر او جمله بازی و فسونست

فصل فی بعض معارف حضرته و لطایف معانیه قدس سره

همچنان منقولست که روزی در مدرسه مولانا معرفت
می فرمود گفت خداوند سبحانه و تعالی از بنی همه خلق سه چیز
درخواست یکی فرمان برداری دوم پسندکاری سوم
یادداری فرمان برداری عبادتست پسندکاری عبودیتست
یادداری معرفتست بار خود را از فرمان بردار و بار ایشان
بکش و طمع از ایشان ببر و این خود پیش ایشان توانگری
خواهند تو درویشی خواه ایشان عز می خواهند تو ذل
خواه **همچنان** سؤال کردند که معرفت چه بود فرمود معرفت
زندگی دلست بخدای عز و جل آنچه زنده است بیرون آن تن است
وانچه مرده است زندگی آن دلست وانچه حاضر است غایب کن
وآن دنیاست وانچه غایب است حاضر کن وآن آخرتست وانچه

غایبست حاضر کن و آن آخرتست و آنچ هست بود نیست کن و آن
هواست و آنچ نیست بود هست کن و آن نیت است معرفت در دلست
و شهادت بر زبانست و خدمت بر اندام اگر از دوزخ رستن خواهی
خدمت کن و اگر بهشت خواهی طاعت کن و اگر شفاعت خواهی
سنت کن و اگر مولی خواهی روی بدو آر که با بیم اندر ساعت هر که
مرا شناخت آهنگ من کند و هر که مرا خواهد مرا جوید و هر که مرا
جوید مرا یابد و جز من هیچ نگزیند یکی پرسید که چه کنم که بتو
رسم گفت تن بگذار و بیا حجاب بنده از خدا تن است تن چهار
چیز است فرجست و گلو و مال و جاه حجاب خاص دیدار طاعت
و دیدار ثواب و دیدار کرامت است والله اعلم **فصل دوم** علامت
عارف آنست که مانده نگردد از یاد کرد دوست و سیر نشود از
دوستی او و خوشتر از ذکر طعام نیست در دهان یقین بر خوان
رضا علامت عارف سه چیز است اول دل مشغولی بفکرت و تن
مشغولی بخدمت و چشم مشغولی بعبرت همچنان علامت عارف
آنست که دنیا را بنزد او خطر نبود و عقبی را نیز بنزد او اثر نبود
و مولی را بنزد او بدل نبود علم سه چیز است زبان ذاکر و
دل شاکر و تن صابر همه جانها از تن بر آیند تشنه مگر جان یاد
کننده خدای عز و جل هر تنی که در و علم نیست چون شهریست
که در و آب نیست و هر تنی که در و پرهیز نیست چون درختیست
که بر و بار نیست و هر تنی که در و شرم نیست چون دیگیست
که در و نمک نیست و هر تنی که در و جهد نیست چون بنده ایست

که

که روی را خداوند حاجت نیست چهار چیز عزیزست یکی توانگر بردبار
درویش خرسند خوار و گناهکار ترسکار و عالم پرهیزکار از علم منفعت
باید و از کار عافیت و از گفتار نصیحت جوینده دنیا را از کسب
و تجارت چاره نیست و جوینده عقبی را از طاعت و خدمت چاره نیست
و جوینده مولی را از بلا و محنت چاره نیست و جوینده علم را از
ذلت و غربت چاره نیست هر که علم در آسانی جوید در رنج صبر کند
بآسانی برسد و هر که عز جوید بزودی بذل رسد و هر که که
توانگری جوید در درویشی بماند و هر که در درویشی صبر کند
بتوانگری برسد عالم را سه خصلت باید حلیمی و بی طمعی و پرهیز
کاری بزرگترین همه چیزها دو چیزست یکی علم و یکی حلم **فصل سوم**
یکی سؤال کرد از حکمت فرمود که حکمت بر سه گونه است یکی گفتار
دوم کردار سوم دیدار حکمت گفتار عالمانراست و حکمت کردار
عابدانراست و حکمت دیدار عارفانراست حکیم خشم نگیرد بران
کسی که او را خلاف کند و کینه نگیرد بانکس که او را جفا کند
بسطامی را گفتند که تو بر سر آب و هوا می روی گفت چوب خشک
بر سر آب همی رود و مرغان نیز در هوا می پرند جادوان نیز
بیک شب از قاف می روند پس کار مردان آنست که بر هیچ
چیز دل ننهد جز بر خدای تو همچنان سخاوت چهار چیزست
مال زاهدانراست سخاوت تن مجتهدانراست سخاوت جان
غازیانراست سخاوت دل عارفانراست زاهدان مال بدهند
معرفت بستانند چنانکه قرآن گفت تلك الدار الآخرة نجعلها

الذين لا يريدون في الارض علوا ولا فسادا مجتهدان تن بدهند
هدايت بستانند چنانكه قرآن گفت والذين جاهدوا فينا لنهدينهم
سبلنا وغازيان جان بدهند حيات باقي بستانند چنانكه قرآن
گفت بل احياء عند ربهم يرزقون عارفان دل بدهند ومحبت
بستانند چنانكه قرآن گفت يحبهم ويحبونه نديدم چيزي نيكوتر
از تواضع خرسند شوند آنچه در دست ونوميد شويد
آنچه در دست ديگرانست عز پيغامبران در نبوتست وعز علما
در تواضع است وعز اوليا در حلم است وعز درويشان در خر
سندي وعز توانگران در سخاوت وعز عابدان در خلوت
دين را آنكه داريد بد و چيز يكي بسخاوت ودوم بنيك خوي
از مرك كريختن نتوان وروزي آدمي آزادمي نتواند كريختن الرزق
مقسوم والاجل معلوم والحريص محروم والبخيل مذموم والحاسد
مغموم والعارف مرحوم تدبير بتقدير سود ندارد از اجل خويش
در نخواهي گذشت وباجل خويش نخواهي رسيد وان روزي
خود باز نخواهي ماند وروزي ديگري بتو نخواهند داد بس چرا
كشتي تن خود را اي فرزند آدمي توانگري در خرسنديست
وسلامتي در تنهاييست وازادي در بي آرزوييست ودوستي
در بي رغبتي است وبرخورداري در صبر كردنست طامع را
عز نيست وقانع را ذل نيست وازاد بنده كردد بطمع وبنده
آزاد كردد بخرسندي **فصل چهاردهم** فرمود نياز شرم را ببرد
وكبر دين را ببرد مرد حريص هم طوق ابليس بود هر كجا طمع آمد

جمع

جمع آمد وهر كجا جمع آمد منع آمد وهر كجا منع آمد قطع آمد وهر كجا قطع
آمد كفر آمد وهر كجا كفر آمد آتش آمد **هيبت** اگر از جسم بگذري
نسبتها رسمي بجا دثي رسيده باشي حق قديم است از كجا يابد حادث
قديم را ما للتراب ورب الارباب نزد تو آنچه بدانيم همي ور همي
جاست دانكه اگر جان بر كف نهي وبي هيچ كرده باشي **شعر** عاشقانت
بر تو عرضه اگر جان آرند * بسر تو كه همه زيره بكرمان آرند * زيره
بكرمان بر هيچ قيمت وجبر نرخ وجه آب روي آرد چون چنين بار
كاهيست اكنون او بي نيازست تو نياز بكذار بيم كه بي نياز نياز را
دوست دارد بواسطه آن نياز ازين حوادث ناكاه بجهي از قديم
بتو چيزي پيوند د وآن عشق است دام عشق آمد ودر زد بجيد
كه يحبونه تا يحبهم است از ان قديم را ببيني وهو يدرك
الابصار اينست تمامي اين سخن كه تمامي نيست الى يوم القيمة
تمام نخواهد شدن **هيبت** روزي از سر سماع سؤال كردند
فرمود كه اين تجلي ورؤيت خدا مردان خدا را در سماع بيشتر باشد
از عالم هستي خود بيرون آمده اند از عالمهاي ديگر بيرون آمد
شان سماع وبلقاء حق پيوند د في الجمله سماعيست كه حرام است
او خود بزرگي كرد كه حرام گفت كفرست آنچنان سماع دستي
كه بي آن حال برآيد البته دست وپايش بدوزخ معذب باشد
ودستي كه با آن حالت برآيد البته بهشت رسد وسماعيست كه
مباح است وآن سماع اهل رياضت وزهدست كه ايشان را آب
ديده ورقت آيد وسماعيست كه فريضه است وآن سماع اهل

عالاست که آن فرض عینست چنانکه پنج نماز و روزهٔ رمضان و چنانکه
آب و نان خوردن بوقت ضرورت فرض عین است اصحاب حال را زیر
آمد و حیات ایشانست اگر اهل سماعی را بشرق سماعیست صاحب
سماع دیگر را بمغرب سماع باشد و ایشانرا از حال همدگر خبر باشد
فصل پنجم یکی گفت که مولانا هم لطفست و مولانا شمس الدین را هم
صفت لطفست و هم صفت قهر آن فلان گفت که هم خود همچنین
اند و آنکه آمد و ثنا و میل می‌کند و عذر می‌خواهد که غرض من رد
سخن او بود نه نقصان شما ای ابله چون سخن من می‌رفت چون
تاویل می‌کنی و جبر عذر بتوانی گفتن او مرا موصوف می‌کرد باوصاف
خدا که هم قهر دارد و هم لطف آن سخن او نبود و قرآن نبود و
احادیث نبود آن سخن من بود که بزبان او می‌رفت تا چون رسید
که گویی هم راهست قهر و لطفی که بمن منسوب کنند هم را چون باشد
آنگاه ایشان را با این عقل و ادب باید که در بایزید و جنید و
شبلی بد و روز برسند و هم کاسه شوند اگر صفت معامله
آن مشایخ را کنند پیش او بی آنکه کار کنند از شنیدن عقلش یاوه
شود با آن هم از خدا محجوب بودند باز فرمود حضرت مولانا را
جمال خوبست و مرا جمال هست و زشتی هست جمال مرا مولانا دیده
بود زشتی مرا ندیده بود این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می
کنم تا تمام مرا ببیند نغزی مرا و زشتی مرا آنکس که بصحبت
من ره یافت علامتش آنست که صحبت دیگران برو سرد شود
و تلخ شود نه چنانکه سرد شود و همچنان صحبت می‌کند بلکه

چنانکه

چنانکه نتوانند با ایشان صحبت کردن چنانکه فرموده **شعر** از ده روان
کردی روان ٭ صحبت ببر از دیگران ٭ ور لب یابی مبتلا در مبتلا او نجنبی
معنی انبیا علیهم السلام همه معرف همدگرند عیسی می‌گوید ای جهود
موسی را نیکو نشناختی بیا مرا ببین تا موسی را بشناسی محمد میگوید
ای نصرانی و جهود موسی و عیسی را نیکو نشناختید بیا ببیند مرا
ببینید تا ایشان را بشناسید انبیا همه معرف همدگرند سخن انبیا
شارح و مبین همدیگرست بعد از آن یاران گفتند که یا رسول
الله هر نبی معرف من قبله بود اکنون تو خاتم النبیین معرف تو که
باشد گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی من عرف نفسی فقد
عرف ربی یعنی که محقق بدان من جمیع الوجوه معرف حال و قال محمد نه
هر که فاضل تر دورتر از مقصود هر چند فکرش غامض تر دورتر
شعر بر خاک در شاه زسر دلکن سجده ٭ این کار دل است کار پیشانی نیست
سبحان الله هم خدای آدمی اند و آدمی خدای خویش هیچ نفرمود
و لقد کرمنا السموات و لقد کرمنا العرش اگر بعرش روی هیچ
سودی نباشد در دل می‌باید که باز شود جان کندن همه انبیا
و اولیا و اصفیا هم برای این بود و این می‌جستند همه در یک کلمات
چون خود را دانست همه را دانست نیاز درست صفت قهر درست
اهد قومی فانهم لا یعلمون یعنی اهد قومی اهد اجزائی اجزای
کافران بودند اما جزو او بودند **شعر** جزو درویشند جمله نیک
و بد هر که نباشد اینچنین درویش نیست اگر جزو نبودندی جدا کی
بودی و کل چون بودی عالم بالکلیات لا بالجزئیات چون کلیات

گفت کدام جز و بیرون ماند از کل والله اعلم **فصل ششم** روزی
فرمود علیکم بالسواد الاعظم یعنی بحرمة الشیخ العارف الکامل
وایاکم والقری یعنی صحبة الناقصین **شعر** اذا کنت یا صاح مستربا
فمن اعظم الکل فاسترب من الکل مع مغفور غفرله مراد ازین
اکل الکل نان نیست اکل طعام نی اکل غذای آن جهانیست که در
حق شهیدان خلق بریده می فرماید یرزقون فرحین چون
نفس اماره مقهور شد هم درین حیوة شهید شد وغازی هم که
از آن غذا بخورد با مغفوری غفرله اگرنه هر از منافق وجهود
با مصطفی طعام می خوردند گفت اما در اعتقاد ایشان آن مغفور
نبود گفتم اعتقاد در مغفوری مصطفی آنکه درست شود که
دران غذا همکاسه او شود انیست جزای اعتقاد وعلامت صحت
اعتقاد وعلامت مسلمان مخالفت هواست کافری موافقت هوی
آن یکی ایمان آورد معنیش اینست که عهد کردم که مخالفت هوا کنم
آن دگر گفت کار من نیست من این نتوانم الاخراج می کند ارم ومی
نیم پیغامبر نیز راضی شد وقبول کرد وبرآتش داد که من اذی
ذمیا لکانما اذانی وذا عهد فی عهد اما این دیگر می گوید که من
مؤمنم واز هوا بیزار شدم ونیست می گوید سپیدم نیست سیاه
است می گوید باز م نیست زاعنت بر مؤمن وشکر واجبست که
کافر نیست بر کافر شکر واجبست که منافق نیست آخر منافق بتر است
از کافر ان المنافقین فی الدرک الاسفل ودر اخبار غریب آورده
اند که آن مشهور نشده است که آن وقت که دوزخ خالی شود

از اهل دوزخ ودرکات خالی شود بنظاره قومی بیایند چون نزدیک
رسند بینند آن درکات دوزخ ببینند درهای آن درکات برهم
می زنند فراز و باز می شود چون خانه خراب خالی از اهل نفاق
بشنوند گویند ایشان را شما چه قومید که هم خالی شدند شما
هنوز درین جایید گویند ما طایفه اهل نفاق بودیم که هیچ امکان
خلاص نداریم این حدیث را قاضی دمشق شمس الدین بن جویلی در درس
عام نقل کرده بود اما مشهور نشده است الا آنکس که واقف معنی
شده باشد معنی بگیرد ازین نفاق چیست ونفاق خفی نفاق
جلی خود دور از ما واز یاران ما اما نفاق خفی را جهدی باید
کردن تا از نهاد آدمی برود بعون الله تعالی **فصل هفتم** مگر جایی
از قدم عالم دم می زدند فرمود که از قدم عالم ترا چه تو قدیم
خویش را معلوم کن که تو قدیمی یا حادث این قدر عمر که ترا هست
جهت تفحص حال خود خرج کن لغ در تفحص قدم عالم مقصود از
عالم آنست که کارهای شایسته آید که هر کار شایسته سبب جمعیت
جانست وجمعیت جان سبب افتقار است الی الله وسبب اعتقاد درات
آخرت را گر چه علم بود صد هزار فنون چون کار شایسته نبود افتقار
الی الله واعتقاد آخرت نبود هیچ بود واگر کار شایسته بود وهیچ
علم نبود ندانی تازی نه ترکی سبب وشرف عز هر دو جهان بود همه
طالب علم ونابید باشد تو طالب کار نیک باش تا از کار نیک حاصل
کنی که مغز آنست وپوست آنست الرحمن علی العرش استوی چه
گفته در تفسیر جز این که در ظاهر ها گفته اند که استوی یعنی استولی

کقوله شعر قد استوی بشر علی العراق من غیر سیف ودم مهراق وغیر
آنجه گفته اند آمنا بقوله استوی بلا کیف ولا کیفیة نعتقده کذا
من غیر تفتیش از این سخن جه معلوم شد این طه را جه گفته اند در
تفسیر جز آنکه اهل ظاهر می گویند طه اسم محمد و قول دیگر معناه یا
رجل و قول دیگر طه الارض یا بر زمین نه کر رسول بیک پا ایستاده
بود در نماز شب در تهجد جواب آمد که تهجد بر نافلة جندان بیک
پای ایستاد که پای مبارکش آماس کرفت شعر کرده آماس ز ایستادن
شب پای رسول تا قبا جاک زدند از سهرش اهل قبا امر آمد که طه
ای پای دیگر را هم بر زمین نه بیک پای مه ایست که ما امر تهجد برای
رنج تو نفرستاده ایم این قولهای ظاهر که گفته اند بمنبر رسم دیگر
غیر این جه گفته اند نمی گویی اکنون معلوم شد که تفسیر این از
لوح محفوظ می باید خواندن کناره آن لوح در کار وهم نکنجد
پادشاه گفت که خدمت مکن که مرا شرم می آید از تو او جواب
داد که این مرا مکو که از این منع که می کنی مهر تو بر دل من سرد می
شود و تو بر دل من سرد می شوی پادشاه گفت چون چنین است
نکو بیا ز بار دکر می کوید که بجان و سر تو که هیچ حاجت نیست
مکن انا فتحنا لک فتحا مبینا الا شعر نه که مستقبل و ماضی که نهست
مغفور است گفت این جوشش عشق است نه از خوف و رجا
او می کوید که بجان و سر تو که خواهم کردن تا جندان بایستاد که
پای او ورم کرد پادشاه بخشم می کوید که بس کن ای مرا نمی باید
طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی ترا پهلوی خود نشانده م و با

سخن

سخن می کویم جهت آن نمی کویم تا نقد دریغ افتی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا
ممن خلق الارض شرح این قربست جهت عوام ارض تن محمد سموات
مفکره و مصوره و مخیله نورانی او الرحمن علی العرش استوی بر دل
تو قرار کرفتم جند جند شعر گفت دل معمور شد پاک از هوا بر وی
الرحمن علی العرش استوی همچنان می کویی که من از محمد مستغنیم
بحق رسیده حق از محمد مستغنی نیست جکونه است همین او را پیش
آورده است و آنجه کویی ولو شئنا لبعثنا فی کل قریة نذیرا اکنون هیچ
کرد هیچ خواست لو شئنا خود آن محمد می کوید اگر بخواهم من لولاه
کفت محمد را محمد کفت من نیز ما زاغ البصر تو از هم را کزیدی من
نیز غیر ترا نمی خواهم متابعت محمد آنست که او بمعراج رفت تو بروی
در پی او جهد کن تا قرار کاهی در دل تو حاصل کنی جون طالب
دنیا باشی بزبان نباشی بلک بمباشرت اسباب باشی طالب دین باشی
هم بزبان نباشی بملازمت طاعت باشی و طالب حق باشی بملازمت
خدمت مردان باشی شعر همنشین تو از تو به باید تا ترا جاه و
قدر افزاید محمدی آن باشد که شکسته دل باشد پیغمبران
شکسته تن می بوده اند بلا می رسیده اند در بهشت رها کرده اند
که انا الحق محمدی و قومی شکسته دل ربی الاعلی کفته هم بآن قناعت
نکردند قومی یا شد که آیت الکرسی خوانند بر رنجور و قومی
باشند که آیت الکرسی باشند در دعوت فهرست و لطف انما
در خلوت هم لطف است والله اعلم فصل هشتم فرمود که هر که
شاخ را کرفت شکست و فرو افتاد و هر که درخت را کرفت هم

شاخ آن اوست اولوا الالباب چگونه باشد آخر این عقل را نمی خواهد
که هر کس دارد یعنی عقل معاد آن یکی فیلسوف می گوید من معقول
می گویم و از این عقل زبان بویی ندارد حکایت عزیزی پیغامبر را
دید بعد دوازده سال گفت یا رسول الله هر شب آدینه خود
را بمن نمودی درین مدت مرا چو ماهی بی آب رها کردی گفت
بتعزیت مشغول بودم گفت چه تعزیت گفت درین دوازده
سال هفت کس از روی قبله بود که بمن آمدند لا غیر باقی همه را
روی آن قبله گشته بود اکنون این معنیست و ما یعلم تاویله الا الله
والراسخون شرح آنست خوش در جمعیت یاران است پهلوی همدیگر
می افتند می تازند و جمال می نمایند انکه جدا جدا می افتند هوا در
میان ایشان می آید ان نور ایشان می رود چیزی را چون در
انگیزی تازه می شود و خوش که هوا در میان آن راه نیابد
متکبر می شود مسام آخر موسی عم با آن جلالت از حضرت
خضر عم وصحبت او استکمال این صفت لطف می خواست تا
این لطافت دیگر حاصل کند تو بها می گردد درویش یکبار باید
که توبه کند در همه عمر و بلال هم پشیمان که چرا بیستی که در راه
من این آمدی پیغامبر علیه السلام با همه نزنی بسلام درو پیشان
ترک نمودی و با ایشان برخاک نشستی و سخن ایشان استماع
کردی شعر این تراب و ورنا پیه مصطفی • جون زمسکینان
هیچ جو بید دعا چون خود را بدست آوردی اگر کسی دیگر یا بی
دست بگردن او در آور و اگر نه تو بهستی اشتر با مورچه همراه شد

باب

باب رسید مورچه پای باز کشید اشتر گفت چه شد بیا سهل است آب تا زانو است
مراست گر از سر گذشته است اگر بی شیخ باشد می نماند می تقدم
الی باعی از باع تا باع از شبر تا شبر از زانو تا زانو فرقهاست خطوتین
و قد وصل خطوه محمدی نداری در تو فرعون سر بر کرد موسی
آمد او را راند باز فرعون آمد موسی رفت این دلیل کند بر تلون
تا کی باشد خود موسی را همچنین بگیر تا فرعون دیگر نیاید این
تلون حساب کار نیست ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا باز
این اشتر در مقابله عاج ابن عنق همان باشد که زانو تا بزانو
فرقهاست زیرا که او در طوفان نوح غرق نشد آب دریا او را
تا زانو بودی او را موسی کشت باز این عاج ابن عنق پیش آدم
و فرزندان جان و دل آدم بی فرزندان آب و گل آدم خاصه انکه
در حق او آمد که خطوتان و قد وصل آن خطوه محمدی باشد
خطوه بعقبی و خطوه بمولا اما از من و تو همان حکم دارد که
از زانو تا زانو صد خطوه بزنیم تا کنار رسد پیش نرویم الله لطیف
بعباده ولکن بعباده گفت هر کجا عبادت پاک باز فصل نهم
زهود که روزی عمر رض بر دیک چشم شیطان را کور کرد این معنیست
و سری که ایشان دانند اگر نه این شیطان چیزی مجسم نیست ان
الشیطان یجری فی بنی آدم مجری الدم فی العرق روزی آمد که
یا عمر بیا تا ترا عجایبی بنمایم از شکاف مسجد بنمود یک شخص
خفته یکی در نماز ایستاده گفت از بیم اشن عشق سینه آن خفته
نمی یارم در آمدن و اگر نه در آمدمی چیزی کردمی با انکه نمازی کند

که دمار از وی بر آورد می این شیطان را چیزی نسوزاند الا آتش
عشق مردم خدا دکر همه ریاضتها که بکند سود نکند بلک قوی
تر شود زیرا که او را از نار شهوت آفریده اند و نار را نور نشاند
که نورك اطفا ناری اکر من لدن حکیم علیم شود می کار تو چکونه
بودی کارشان بجهل هزار سال راست نشدی اکر بیت عمرا
درهم پیوستی نشدی آنچه پیغامبران دیکر در هزار سال حاصل
کرد او محمد در مدت اندك در کذشت من لدن حکیم
علیم بیرون رو پیدا این سبلها را پست کنیم جایی عزا نخواهیم
رفتن که تا کافران بترسند از سبلت ما و کافرانند روی خود
اکر هر یکی از نی نیزه شود باك نمی دارد از آن من لن کار او درست
تام شده است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم یعنی اکر مقدم مؤخر
خوانی والذین هدیناهم سبلنا جاهدوا فینا اینست مراد اکر نه
اینها که مجاهده کردند در راهی بی هدایت ما جهاد کردند انکاه
ما شان راه نمودیم یا با هدایت ما جهاد کردند پس تکرار لنهدینهم
چه باشد یا اکر از زبان رسول باشد که والذین جاهدوا فینا
ای نحن متظاهر او ظاهر جسمنا لنهدینهم سبلنا ای سبل ارواحنا
و حقایقنا روزه بی ترتیب پنجشنبه و دوشنبه می دار تا که بر
جان نفس می نشین که روزه می کیرم تا نفس را سخت آید باشد
که از ناکاه مسلمان شود که مسلمان شدنش سخت دور و درست
فرمود که هر کسی را معصیتی است لایق او و یکی را معصیت آن باشد
که زنا کند و فسق کند لایق حال او و یکی را معصیت آن باشد از

از حضور حضرت غایب باشد خنك آن که چشمش بخسبد و دلش
نخسبد وای بر آنکه چشمش نخسبد و دلش بخسبد والله اعلم **فصل دهم**
از صدقه سر سؤال کردند فرمود صدقه سر آن باشد که از غایت
مستغرقی در اخلاص رد در آنکاه داشت آن اخلاص از لذت
صدقه دادن خبر نباشد یعنی از مستغرقی تا سقف آنکه کاشکی
بران نبودی اغلب بایزید حج پیاده رفتی هفتاد حج کرده بود
روزی دید که خلق در راه حج از بهر آب سخت درمانده اند و
هلاك می شوند سکی دید نزدیك آب آبچاه که حاجیان بر سر
آنجا انبوه شده بودند و مضایقه می کردند آن سك را بایزید
نظر می کرد الهام آمد که برای این سك آب حاصل کن منادی کردند که
که خرد حج مبرور و مقبول بشربتی آب هیچ کس التفات نکرد برافزودند
پنج حج پیاده مقبول و شش و هفت تا بهفتاد حج رسید یکی او را نان
داد که من بدهم در خاطر بایزید بکذشت که زهی من که جهت سکی
هفتاد حج پیاده بشربت آب فروختم چون آب را در تغار کرد و
پیش سك نهاد سك روی بکردانید بایزید در روی افتاد و توبه
کرده ندا آمد که چندین با خود می کویی یا نکردم و آن کردم جهت
حق می بینی که سکی قبول نمی کند فریاد بر آورد که توبه کردم دیکر
نیندیشم در حال سك سر در آب نهاد و خوردن کرفت **شعر**
آن که بصد شفاعت و صد زاری * بر یابت یکی بوسه دهم نکذاری
آخر سنك پرست را بکه می کویی * که روی سوی سنکی یاد بیاری
نقشی کرده است و تو هم روی بدیواری سیکی بهانه زنی درست

که گفته است همه عمر تو فهم نکنی آخر کعبه در میان عالم است چو اهل حلقهٔ
عالم جمله رو با او کنند چو این کعبه را از میان برداری سجدهٔ ایشان
بسوی دل همه کرباشد سجدهٔ آن بر دل این سجدهٔ این بر دل آن
فرمود تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة مراد از آن تفکر
حضور در دین صادقست که در آن عبادت هیچ ریایی نباشد
لاجرم آن به باشد از عبادت ظاهر بی حضور اما زرا اقتضا هست
حضور را اقتضا نیست بعضی فقرا ترک ظاهر کردند که لا صلوة
الا بحضور القلب لا صلوة الا بفاتحة الکتاب بیش ایشان فاتحة
الکتاب آن حضورست حضوری که اگر جبرئیل بیاید لرس خورد
وهنوز بحضرت ترسنده بود که گفتش که بیا گفت لی لو دنوت
انملة لاحترقت آن شیخ را گفتم خدا ترا دوزخ برد گفت کاشکی
تا بکرم که این نور من زد دوزخ جه می شود و دوزخ از نور مؤمن
جه می شود کار را دیدند شاه زاده را نمی دیدند که در آن کار
بود و اگر بی چون گشته ی تو صاحب نظر باشی و صاحب تمیز زیرا
شاخ شاخ می شود یکی از ین ره بر می آید یکی از آن راه تو دست
راست نگاه دار چون بعقوبیه می رسید ی دگر هیچ تمیز و اندیشه
حاجت نیست سلطانیست عادل کسی بر کسی ظلم نکند همچنان
روزی فرمود لا اله الا الله حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی
می گوید هر که در آید درین حصن لا اله الا الله نگفت هر که
بگوید نام این حصن گفتن نام حصن نیک سهل است بگو لی بزبان
من در حصن رفتم یا بگو لی من بدمشق رفتم اگر بزبانست بیت

لحظ

لحظ بآسمان و زمین بروی بعرش و کرسی بروی گفت من قال
لا اله الا الله خالصا مخلصا دخل الجنة اکنون تو بنشین
می گوی دماغ خشک شود او کیست تو کیستی تو نشسته ای دیگی
تو یکتا شو و اگر بی از یکی او ترا جم تو قصد هزار ذرهٔ هر تو
بهوای برده هر تو بجای بی برده خالصا بنیته مخلصا بفعله
دخل الجنة چو آن کرد وعدهٔ دخل الجنة حاجت نیست
چو آن کرد در عین جنت است والله اعلم همچنان منقولست
که روزی حضرت مولانا شمس الدین در مجلس باستماع آواز چنگ
مشغول شده بود یکی گفت که مرد درویش و آواز چنگ
فرمود که نبینی که نشنوی هم انساعت دست همچنین کردن
گرفت و گوش چند آنکه ادبها کردند ممکن نشد فرمود که نزد
ما اینها ظرافت است و بنزد دیگران کرامت و معجزه یکی گفت
هر معجزهٔ که معقولست قبول می کنم فرمود آن معجزه نباشد معجزه
ما یعجز العقل عن ادراکه همچنان از اصحاب قدیم منقولست
که در شهر سیواس شیخ اسد الدین متکلم که شیخ و استاد اخی
محمد دیوانه بود روزی در حضور مولانا شمس الدین قدس
سره تفسیر وهو معکم اینما کنتم می گفت فرمود که با همه فضلش
چون برملا از وچیزی پرسید می درهم شکستی بار دیگر
که می گوئی وهو معکم خدا با شماست چگونه باشد گفت تو دیگری
ترا ازین سؤال جه غرض است او چندانکه در طرف حلم بودی
در خشم همچنان آن بود که می فرود ریختم گفتم جه معنی عرض هست

برین سؤال وارد نیست تو سکی بزبان بسته و انداخود را خو کرده
واین معنی را چکونه می کویی وهو معکم خدا با بنده چکونه باشد
کفت آری خدا با بنده است بعلم کفتم که علم از ذات جدا نیست وهیچ
صفات از ذات جدا نیست کفت این سؤالهای کهن میکنی کفتم
چه معنی کهن حاشا از تو کی می ترد فی الحال بیچاره شد برخاست
وسر بنهاد و بتعظیم مشغول شد همان می کویند باری متکلم
متکلم اینست بسیار انا اعتقاد اورد ند **همچنان** روزی فرمود
که در دمشق آن شهاب مقتول را آشکارا کافر می کفتند انسکار
کفتم حاشا آن شهاب کافر چون باشد چون نورانیست آری
پیش شمس شهاب کافر باشد چون در آید بصفت تمام بجنبد
شمس بدر شود کامل کردد من بحث متواضع باشم با نیازمندان
صادق اما بحث با نخوت و متکبر باشم با دکران آن شهاب الدین
را علمش بر عقلش غالب بوده عقل می باید که بر علم غالب باشد
حاکم باشد دماغ که محل عقلست ضعیف کشته بود در عالم روح
طایفه ذوق یافتند فرو آمدند مقیم شدند واز عالم ربانی
سخنی می کویند اما همان عالم روح است که ربانی می پندارند
مکر فضل الهی در آید یا جذبه از جذبات یا مردی که او را بغل
بکیرد از عالم روح بعالم ربانی کشد که در مقابعت در آی که
اینجا لطیفه دیکرست چه فرو آمده اینجا منصور را هنوز
روح تمام جمال ننموده بود واکر انا الحق چکونه کوید حق کجا
وانا کجا این انا چیست این حرف چیست ود رعالم روح نیز اکر غرق

بودی حرف کی کنجیدی الف کی کنجیدی ونون کی کنجیدی **همچنان**
فرمود که این مشایخ را می پرسم که لی مع الله وقت این وقت مستمر
باشد این مشایخ احمق کویند که نی مستمر نباشد کفتم آخر یکی در
ازامت محمد علیه السلام یکی دعای کرد و می کفت که خدا ترا همه جمعیت دهاد
کفت هیچ این دعا را مکن مرا دعا کن که یارب جمعیت ازو بر کیر
خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شدم و غنج شدم در جمعیت یکی
کفت در سقایه نام حق نباید کفتن قرآن نباید خواندن مکر
آهسته کفتم آن ذکر را چه کنم که او را از خود جدا نمی توانم کردن
شاها زین اسب فرو نمی آید اسب چه کند وهو معکم اینما کنتم
این مستمر نباشد انکه اصل را ندانند در فرع شروع کنند البته
باز کونه و غلط کویند **همچنان** حکایتی فرمود که شخصی صفت ما هی
می کرد و بزرکی او کسی او را کفت خاموش تو چه دانی که ماهی
چه باشد کفت من ندانم که چندین سفر دریا کرده ام کفت اکر
می دانی نشان ماهی بکو چیست کفت نشان ماهی آنست که دو شاخ
دارد همچو اشتر کفت من خود می دانستم که تو از ماهی خبر نداری
اما بدین شرح که کردی چیزی دیکر هم معلوم شد که تو کاو را
از شتر وا نمی دانی و نمی شناسی صاحب طبع نمی باید صاحب دل
می باید دل بهوی نه طبع چه جای دل دل رو بوشا ست آن
صاحب خدا ست از غیرت صاحب دلش می کویند **همچنان** روزی
در مدرسه مولانا بحضور حضرت شیخ زما حضر دل معرفت
می فرمود واکابر عهد حاضر بودند کفت فخر رازی چنین می کوید

شیئی را

هیچ

این مرید وقتی بیا شد این کافر مطلق نبود مگر توبه کند چرا می رانند
خویشتن را بر شمشیر تیز می زنند انکه کدام شمشیر بندهٔ خدا
ایشان را شفقت می کند ایشان را بخود هیچ شفقتی نیست
چنانکه شیخ محمد ابن عربی در دمشق می گفت که محمد برده ادرا
ماشت کفتم آنچه در خود می بینی در محمد چرا نمی بینی هر کسی برده
را در خود ست ابن عربی کفت آنجا که حقیقت معرفتست دعوت
کجاست رکن و مکن کجاست کفتم آخر آن معنی او را برد وایی
فضیلت دیگر مزید وایرا انکار که تو می کنی برو و این تفرقه به
که عین دعوتست پس دعوت میکنی و میکویی دعوت نباید
کردن نیکو در رد بود نیکو مونس بود شکرف مردی بود شیخ
محمد اما در متابعت نبود یکی کفت عین متابعت خود آن بود
کفتم نی متابعت نمی کرد وقتها شیخ محمد رکوع و سجود کردی
و کفتی بندهٔ اهل شرعم اما متابعت نداشت مرا ازو فایدهٔ بسیار
بود اما نه چنانکه از شما ازان شما هرگز بدان نماند شتان بین
الثری والحصی همینا در سخن شیخ محمد بسیار آمدی که فلان خطا کرد
و فلان خطا کرد و ناکاه او را دیدمی خطا کردی وقتها با و بنمودی
سر فرو انداختی همچنین کفتی فرزند تازیانه فتوحی می زنی یعنی
فتوحی می زنی کو همی مراد زین هیچ غرض نیست آخر بنکر که آن
جله و آن ذکر هیچ متابعت محمد هست آری موسی را هم اشارت
بود اربعین لیله متابعت محمد کجا اکر موسی تمنای آن نیارد
بردن بلکه کوید مرا از نزدیکان او کردان که اللهم اجعلنی من امة

محمد

محمد کلیم الله می کوید ارنی چون دانست که ان از ان محمد یافت از او
همین خواست که اجعلنی من امة محمد کفتند اکنون چند روز بجهد مست
خضر دو وخضر هم می کوید اللهم اجعلنی من امة محمد نوری دیکر
که موسی و خضر را باز اج دهد الحکایه همچنان از کبار اصحاب
منقولست که روزی حضرت مولانا شمس الدین کلمات می فرمود
که روزی شیخ حریری را کفتند که مریدان تو فراخ کاری میکنند و فرایض
نمی کزارند و تو هیچ نمی فرمایی کفت چون قول خدا و رسول را می
دانند و فرمان نمی کنند سخن مرا خواهند شنیدن و قبول کردن
بعد ازان بخندید و کفت که ایشان اکر نماز کنند و روزه دارند
و فرمانها بجا آرند ایشان را خود آن طاعت خلاص کند من چه
حاجتم ایشان را ایشان دست در دامن من بهر آن زده اند
تا هر چه هوای ایشانست کنند و من ایشان را دست کیرم و خلاص
کنم او صریح کفت اما نتوانند این مقام او نیست اما حضرت مولانا
متع الله ظله اکرچه صریح نمی کوید اما آن جولان کردن در سماع و اعزاز
و بعضی کفتنی است من ازان اولیاام که متابعان ما هرچه کنند
ایشان از اخلاص تو الم کردن شعر راهها یی صعب پایان بوده ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم ٭ باز فرمود که اغلب مردم بی درد
می رقصند اکر آواز دف شنوند تا چه کنند و همچنان تاویل دوم
آنست که در آدمی بغیر اعمال الظاهر و تقوی محض علمی و تقوی
مخفی هست که آن حسن جوهر اوست که انا عند حسن ظن عبدی بی فلیظن
بی ما شاء هر سیئات او با آن حسنات شود چه نظر نه بر آن بر بین اعمال

ظاهرست وما بدان نمی نکریم ما در باطن وستر درونه مرد نکریم
اکرچه بظاهر مفسد ومقصرست بباطن بسبب آن جوهر پاك اخلاص
پنهانی متقی ومصلحست **شعر** ما کر باطن بین جمله کشوریم ♦ دل ببینیم
وبظاهر ننکریم **همچنان** کرام یاران از یاران کرام رضی عنهم روایت
کردند که روزی حضرت خداوندکار قدس سره در معرفت مست
شده بود فرمود که در قیام قیامت که صفوف انبیا وصفوف اولیا
ایستاده باشند ومؤمنان امت فوج فوج جمع آمده من وشمس الدین
هر دو دست همدیکر کرفته خرامان ونازان ببهشت رویم **همچنان**
حضرت سلطان ولد روایت کرد که روزی مولانا شمس الدین تبریزی
رضی با عزیزان خدا خلوت کرده بود ومعانی غامض می فرمود کفت
اکر شخصی در عمر خود در راه حق ما یکبار وفا کند بعد ازان اکر از وی
هزار جفا آید ما بران یك وفاء او نظر کنیم بر جفاهای او هیچ نظر
نکنیم که اصل آن یك وفاست که برای حق کرده هر که حق آن وفا را
بداند نظر بجفا نکند فرمود که روزی مولانا شمس الدین تبریزی
با پدرم می کفت که مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز جمله ولایتها
از وی یافتم اما در من چیزی بود که شیخم نمی دیده بود آنچیز را
در بنجال حضرت خداوندکارم مولانا دید متعنا الله ببرکته
همچنان حضرت والدم حکایت می کرد که من کودك بودم خدا را
می دیدم وملائکه را می دیدم ومغیبات اعلی واسفل را مشاهده
کردم کمان می بردم که جمله مردمان همچنان می بینند آخر معلوم شد
که نمی دیده اند وشیخ ابوبکر مرا از کفتن آن باز می داشت پدرم

فر

فرمود که ازان مولانا شمس الدین از ازل بوده از روی طاعت و
ریاضت چنانکه عیسی را در کهواره بخشید وآتیناه الحکم صبیا تا
سخن کفت ومعجزه نمود وان یکانه دیکر وآتیناه من لدنا علما
همچنان دم بدم حضرت والدم وصیت می کرد که پیش شیخ صلاح الدین
ذکر شمس الدین مکنید وپیش چلبی حسام الدین ذکر شیخ صلاح الدین
مکنید اکرچه میان ایشان فرق نیست اما نشاید ذکر کردن چنانکه
در حضور رسول اصحاب از هیچ پیغامبری نمی کفتند مکر که او
فرمودی از حال هر یك شرح دادی همچنان از ائمه اصحاب منقولست
روزی حضرت سلطان ولد حکایت فرمود که پدرم در جوانی عظیم
زاهد بود وبغایت با ورع وارع واصلا بسماع نیامده بود حضرت
کرای بزرك که جده من بود مادر پدرم را بسماع ترغیب داد
همچنان در ابتدای سماع پدرم دست افشانی میکرد چون حضرت
مولانا شمس الدین رسید او را چرخ زدن نمود کویند کرای بزرك
از سمرقند بود وشوهر او خواجه شرف الدین مردی بود منعم
وبزرکوار چنانکه در سمرقند از وی بزرکتر نبود در مال وجاه
وحسب ونسب چون شوهرش از دنیا نقل کرد جمله مالها را جمع
کرده نزد مولانای بزرك آمده مرید او شد بعضی کویند
هر دو باهم بودند وبملك روم بهم آمدند وانجا وفات یافت
ومادرم خرد بود مولانای بزرك برای پدرم بستد وحضرت
کرا رضی عنهما ولیه کامله بود که بها ولد هر بار میفرمود که
مقام من ومقام ملی و یکیست تا مرا علمهای بسیارست والمرد

بیشاد همچنان حضرت سلطان ولد فرمود که روزی کرارا از حضرت
حق بی خوانده اند و من کودک بودم در دمشق بتحصیل علوم
مشغول کشته و او از فراق من دایم در نوحه و کریه می بود و
کفت بخوابم بکریه بهاء الدین مشغولم و دو سه نوبت مکرر
آمدند کفت ای وجود که من بحضرت حق میروم باید که تو همچنان
بریان باشی وی چشمك من تو همچنان کریان باشی و همه اعضا و
حواس بکار خود مشغول شوید وی هر دو دست من بجوارح
برید نه ملازم باشید تا من باز آمدن همچنان مشغول کشته بحضرت
حق رفت و باز آمد و همه را اعنان یافت که کذاشته بود
همچنان حضرت ولد فرمود که روزی مولانا شمس الدین یکی را کفت که
ترك باطل کن تا بحق برسی راه اینست پدرم فرمود حق را بکیر تا از
باطل برهی و اینجا محتاج راه و ترك برك نیست اکنون اختیار
تراست خواهی ترك باطل کن رو تا بحق برسی خواهی حق را بکیر
تا از باطل برهی روزی مولانا شمس الدین فرمود که بوالحسن
خرقانی ره کفت یك کام بر بالای عرش نهادم کام دوم بر تحت
الثری بود در مقصود بسته بود اصلا باز نشد تا بر استان
نیاز نیامدم در باز نشد ورای نیاز عبادت نیست نظم
جز نیاز و بندکی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار همچنان
عرفاء اصحاب از حضرت حضرتعنا وند کار چنان نقل کردند که حضرت
مولانا شمس الدین در شهر حلب چهار ده ماه در حجره مدرسه
در آمد و ریاضت و مجاهده بغایتی مشغول شد که اصلا یك

روز از حجره بطریقی بیرون نخرامید از دیوار حجره آواز آمد که
ان لنفسك علیك حق نفس او همچنان مصور شد که جمال و طا
ازین بیش صبر و تحمل نباشد و مرحمت فرموده تبسم کنان ترك اعتکاف
کرده بسوی دمشق عزیمت نمود همچنان از یاران عتیق که دلشان
بیت الله العتیق بود چنان روایت کردند که پیوسته حضرت مولانا
شمس الدین بر در حجره مدرسه می نشست و حضرت مولانا را در حجره
کرده از هر باری که مولانا را می پرسید می کفت چه آورده و
چه شکرانه میدهی تا او را بشما بنمایم روزی بو الفضولی کفته باشد که
می کفت تو چه آوردی که از ما چه میخواهی کفت من خود را آورده‌ام
و سر خود را فدای راه او کردم همچنان کرد که فرموده بود همچنان
منقولست که روزی حضرت مولانا کفت که خدمت مولانا شمس الدین
فرمود که پیش ازین بحضرت حق بی تضرع میکردم که مرا با اولیاء خود
اختلاط ده و هم صحبت کن بخواب دیدیم که مرا کفتند که ترا با یك ولی
صحبت کنیم کفتم نیکست کجاست آن ولی شب دیکر دیدیم باز شبی دیکر دیدیم
که کفتند در روم است بعد از چندین مدت ظلت نیافتم و ندیدیم کفتند
وقت نیامده هنوز الامور مرهونة باوقاتها همچنان منقولست روایت از حضرت
ولد چنانست که پیوسته حضرت مولانا شمس الدین در اوایل حال از
حضرت ملك ذو الجلال با نواع تضرع و ابتهال التماس می نمود که
از مستوران حجاب غیرت خود یکی را بمن بنمای الهام آمد که چون
بجد الحاح میکنی و شغف داری اکنون شکرانه چه میدهی کفت
سر عاقبة الحال چون وصال آن جمال دست داد و از صحبت محظوظ

شد و ملحوظ عنایت گشت مگر شبی در بند گوی مولانا نشسته بود در
خلوت شخصی از برون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال
برخاست و بحضرت مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف
بسیار پدرم فرمود الا له الخلق والامر مصلحت است وگویند
هفت کس ناکس حسود داسیود کرد دست یک کرده بودند و
ملحد وار در کمین استاده چون فرصت یافتند کاردی راندند
وهمچنان مولانا شمس الدین چنان نعره بزد که آن جماعت بیهوش گشتند
وچون بخود آمدند غیر از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند و از آن
روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی صورت نبست
شعر خود همان بد دیگر او را کس ندید چون پری از آدمی شد محتجب
تا ببید چون ز چشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان
مشهور شد چون خبر این واقعه را بسمع مبارک مولانا رسانیدند
فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شعر جز که تسلیم و رضا
کو چارهٔ در کف شیر نر خونخوارهٔ ما درین کار رجبکاره ایم
او آنجایگاه قول و قرار کرده بود و سر را بشکرانه سرها کرد و نهاد
لاجرم بتقدیر الهی تدبیرانگیزی فرموده حکمت جف القلم را بظهور
رسانید و کان ذلک فی الکتاب مسطورا از عهدهٔ عهد را کرد برون
آمیبرد از هرچه صفت کنی فزود آید برد بعد از آن شورهای
عظیم کردند تواجد نموده بسماع شروع فرمود و غزلیات
و مرثیه گفتن گرفت و از آنها یکی اینست شعر قدرغم گر چشم سر بگریستی
روز و شبها تا سحر بگریستی شمس تبریزی برفت و گوکسی تا برات

فخر البشر بگریستی اینجا از اغیار این سمع و بصر گر بدی سمع و بصر بگریستی
الا و آن ناکسان ممتحن که اسیر سرقه بودند و اینچنین فتنه انگیزی
ظاهر نمودند در اندک زمانی بعضی کشته شدند و بعضی بافلاج
مبتلا گشتند و یکی و تن از بام افتادند و هلاک شدند و بعضی
را مسخ معنی شد و او زیدا الکافرین کفرهم الا خسارا و علاء
الدین را که بلاغ انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح موسوم
بود تب محرقه و علتی عجب پیدا گشته در آن ایام وفات یافت
و حضرت مولانا از غایت انفعال بجانب باغها روان گشته بجنازهٔ
او حاضر نشد و نعوذ بالله من غیرهم و قهرهم و تاریخ الغیب
والاستاد شمس الدین یوم الخمیس سنه ۶۴۵ همچنان منقولست که چون
صورت مبارک و معنی متبرک مولانا شمس الدین از نظر حسودان
بی چشم پرخشم محتجب شد و حضور مولانا از غایت بیقراری شب
و روز قراری و آرامی نداشت و دایما در صحن مدرسه سیر میکرد
واین رباعیات را عجب میگفت نظم از عشق تو هر طرف یکی شب
خیزی ۰ شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی ۰ نقاش ازل نقش کند
هر طرفی ۰ از بهر قرار دل من تبریزی و باز میفرمود شعر که گفت که
آن زندهٔ جاوید بمرد ۰ که گفت که آفتاب کرا امید بمرد ۰ آن دشمن خورشید
برآمد بربام ۰ دو چشم ببست و گفت خورشید بمرد ۰ باز در
مجمعی که اکابر حاضر بودند بگفت دیگر که گفت که روح عشق
آمیز بمرد جبریل امین ز خنجر تیز بمرد آنکس که چو ابلیس در ستیز است
بمرد او پنداشت که شمس تبریز بمرد همچنان منقولست که بعد از چهلم

روز حضرت مولانا دستار دخانی بر سر نهاد دیگر دستار سپید
نبست واز بردیمنی و هندی فرجی ساخت تا آخر وقت لباس ایشان
آن بود همچنان حضرت سلطان ولد بیان فرمود که چنانکه موسی
با قوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر گشته بود حضرت
مولانا نیز با وجود چندین فضایل و خصایل و اخلاق حمیده و شمایل
و مقامات و انوار و اسرار پسندیده که در دور و طور خود
بی نظیر بود و عدیم المثل طالب مولانا شمس الدین تبریزی شده بود
و خدمت شمس نیز من جمیع الوجوه فدای عشق او گشته و مجموع
انبیا و اولیا برین طلب و مصاحبت هم دیگر مامور بوده‌اند الحکایه
همچنان حضرت سلطان ولد قدس سره در مثنوی ابتداء ولدی
بیان فرموده است که روزی حضرت والدم بمشاهده عالم غیب
مشغول شده بود قطبی را دید که چهار هزار مرید واصل داشت
همه‌شان از اولیا گشته و بکمال رسیده در رحلت خود از حق تعالی
حالتی و مقامی میخواست که بدان نرسیده بود و در تمنای
آن یارب یارب میگفت تا حدی بزرگوار بود که همه اجزای
زمین و ارواح سفلی و علوی بموافقت او یارب یارب میگفتند
نور خدای تعالی بعد از سری لطیف بر گوش مولانا شمس الدین
میزد و میگفت لبیک لبیک چون سه بار این معنی مکرر شد
مولانا شمس الدین از سر ناز گفت که خداوندا یارب یارب چون
آن شیخ مسکین گویا از کرم خود لبیک با او گو در حال پی
آن سخن پیاپی بر گوش شمس الدین تبریزی زد که لبیک لبیک لبیک

همانا که پیک اشارت نبی و شفاعت او ان شیخ طالب بمقصد رسید
همچنان از عرفاء اصحاب منقولست که حضرت مولانا شمس الدین
بار اول بسبب حسد حساد دلی دین و عداوت ناکسان بی یقین
بجانب شام رفته بود بعد از بکشت بسیار باز باشارت مولانا
باز آمد و قونیه را مشرف کرده ماهی چند تکا تنگ مصاحبت
کرد چند باز حسودان بی معنی بتنگ در آمده فراخ بر جا نشان
تنگ نمودن گرفت باز نوبت دوم چون غیبت فرمود آن بود
که حضرت مولانا بفرزند دلبند خود از غایت عنایتی که
داشت اشارت فرموده با بیست نفر یار بسفر شام فرستاد
بطلب مولانا شمس الدین عظم الله ذکره همچنان منقولست که از زمان
که شمس در دمشق بود در هفته باری از حجره خود بیرون
آمدی و بدکان رواسی رفتی و قطعه داده از آب سر بستگی
و تناول فرمودی تا مدت سالی درین کار می بود مگر رواسی
معلوم کرد که او از اهل ریاضت است و آن زحمت را باختیار
خود قبول کرده است از سر رحمت یک روز عطا کرده کاسه را
پر ثرید کرده با نان پاکیزه در پیش مولانا شمس نهاد دانست
که معامله او معلوم رواسی شد فی الحال کاسه را فرو نهاده
بیرون شو کرد و از دمشق عزیمت نمود همچنان منقولست که روزی
در راهی میرفت از ناگاه امیری با خیل و خشم خود بحضرت شمس
ملاقی شد چون نظر بر همدیگر انداختند آن امیر از اسب فرود
آمده سر نهاد و زمانی توقف کرده همچنان اشک ریزان روان

شد حضرت مولانا شمس بر زبان مبارک راند که سبحان من یعمّ
عباده بالنعم وخصص الخواص بالنعم اصحاب حال از کیفیت آن احوال
سؤال کردند فرمود که این امیر فقیر نهادا از سلاک اولیاء الله است
و در این لباس ملتبس گشته و مستور و مستور و نعمت شده مرا بر زبان
حال ادیبا کرد که لباس ضبط امور خلق را و عبادت سلوک
راه حق را نمی‌تواند جمع داشتن از خداوند تع درخواه تا
بکلی در لباس فقر در آیم و بفراغت بخدمت الله مشغول شوم
چون مناجات کردم اشارت رسید که او را هم در آن لباس امارت
عبودیت باید کردن که مصلحت عمارت دین و دنیا در آنست
و ریاضت و مشقت نفس در اینجا بیشتر چون حال را مشاهده
کرد نا ادن روان گشت و تن در مشقت حکومت و قضایا وزخلق
خلو بیقید انقیاد نمود همچنان منقولست که حضرت شمس الدین هرگاه
که از تتالی تجلیات الهی مست می‌شد و در کمال استغراق مستغرق
می‌گشت و قوای بشری از تحمل تحمیل آن مشاهده قاصر می‌ماند بجهت
دفع آن حالت بر موجب کلمینی یا حمیرا کلمی خود را بجزئیات کاری
مشغول می‌کرد و مخفی نزد مردم بشاقی رفته تا شب کاری کردی
و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع
شود که مرا قرضیست تا ادا کنم بیرون شو کرده بعد از مدت
غیبت نمودی همانا که پیوسته مناجات می‌کرد که عجبا از خاصان
حق در جملهٔ عالم ملک و ملکوت کسی باشد که صحبت مرا تحمل
تواند کردن از عالم غیب خطاب آمد که حریف شریف تو در جملهٔ

کائنا

کائنات بجز حضرت مولانای روم نیست و آن بود که بجانب ممالک
روم نهضت نمود همچنان منقولست که در نوبت دوم مدت شش
ماه تمام در حجرهٔ مدرسهٔ مولانا با هم صحبت فرمودند چنانکه
اصلاً صورت اکل و شرب و دخل و خرج بشری در میان نبود
و سر وقت ایشان بغیر از شیخ صلاح الدین و سلطان ولد کسی
در نمی‌آمد و علو مرتبت ایشان بدرجه رسیده بود که درجات
اوتوا العلم درجات در مقابلهٔ آن فروترین مقامات آن مقامات
بود شعر چو آفتاب نماید بحر ز مشرق تجاه ستارگان بحقیقت فرو
نهند کلاه روزی حضرت مولانا شمس در مجمع شیوخ زمان
معرفت میفرمود در اثنای معانی فرمود که هر کاری چرا چنین
بی‌کاری در بی‌کاری چرا چنین در کاری همه طبال و هیچ دانگی
نه همه در کار و هیچ دانگی نی اگر در راه دین میروی چندین گاه
هیچ دمی نرسیدی و هیچ کاربان سر الهی نرسیدی نشانی ندیدی
آواز سگی یا خروسی بگوشت نرسید این عجب راهیست که چندین
گاه می‌روی هیچ نه گاو و خر برهان مقام اول احمق کسی که مزدوری
میکند و کار امروز میکند و میگوید که مزد فردا رسد گیرم
که فردا رسد آخر امروز اندکی اثری نرسید چندین گاه گرد
خوان کریمان و پادشاهان میکردی و دم می‌جنبانی آخر هیچ
نان ریزهٔ و استخوان پارهٔ بتو نرسید میگویی نظر اولیای
بر هر که برسید همه اینها مبدل شود از تلخی و ترشی و نابینایی
بیرون آید و تو میگویی فلان چنین ولی بود و بزرگ و کرامات

او چنین وچنان یعنی من چنین کس را دیده ام ودریافته وترا
می بینم برهمان ترشی وتلخی بلکه بدتر صفت میکنی که فلان بزرگ
را دیدم فلان آب حیات خوردم وآینه را صیقل زدم وچله و
مجاهده کردم چندین سال چون می نگرم ازان تاریکترست
که بود همچنان بر درویشان تکبر میکند وعداوت میکند که
ما علمها داریم وبزرگیها وجاه وجامکی که ایشان را نیست
ای خاک بر سرش وبآن صد هزار علم ودفترش میگوید شاگردان
دارم ومحبان دارم ای خاک بر سر او ومریدانش تیغ پاره پاره
پاره دوستی میکند تیغ را لحی باتیغ دانی عشق بازی میکند
چندانکه گوش میدارم وچشم میدارم ازایشان از زندگی
یا نفس زندگی نمی آید نعوذ بالله من ذلک الحال مخالف نفس
می شوند میرند پس چگونه طالب راه اند انگاه میخواهند همکار
بایزید شوند شعر بگریزان ازان فقری گویند لوت باشد مارا
فقر معنی چون بایزید باید ولله درّ قائله خلق الله للحروب رجال
ورجال لقصعة وثرید همچنان منقولست که چون حضرت مولانا
شمس تبریزی بارزن الروم رسید بکشاداری مشغول شد مگر آنجا
ملکی بود معتبر واورا فرزندی در غایت جمال وکمال اما عظیم کودن
وکودن بود وتمامت ادبا ازبلادت او فرومانده بودند تا حدی
که درسالی جزوی نتوانست خواندن ملک ارزن الروم برخاست
وبخدمت مولانا شمس الدین آمد واز حال فرزند خود اعلام کرد
فرمود که بعنایت حق من اورا بماهی حافظ قرآن گردانیم همانا که فرزندش را

بحضرت او بزرگ تسلیم کرده هر روز یک جزو یاد میگرفت ودر مدت
ماهی تمامت قرآن را علی طرف اللسان از بر کرد وماضی راند وچندین
لطائف وظرائف وفوائد دیگر وکتابت حاصل کرد همچنان ملک
وخاتونش وکافه خدم وحشم واقربا واصدقاء او مرید وبنده
شدند وفرزندش باخلاص تمام عاشق مولانا شمس الدین شد
چون حضرتش دریافت که اورا دریافتند وولایت او شهرت
گرفت همان روزی غایب شد وعزم روم کرده در هر مقامی
که منزل کردی صد هزار کرامات وخرق عادات ازو صادر
شدی بازعزیمت فرمودی نظم عشق بوی مشک دارد
زان سبب رسوا شود چاره نبود مشک را هم عاقبت رسوا
شدن همچنان از اصحاب قدیم منقولست که چون نصرة الدین
وزیر طاب ثراه خانقاه خود را تمام کرد اجلاسی عظیم کرده
علما وشیوخ واکابر شهر جمع آمده بودند بعد از ختم قرآن
بسماع شروع کرده دمبدم نصرة الدین وزیر در سماع بحضرت
مولانا شمس آسیب میکرد دست ودامنهاش بد ومیرسید
ونگاه داشت ارباب بصیرت نداشت همانا که حضرت مولانا انفعال
عظیم نموده دست شمس را بگرفت واز سماع بیرون آمد چندانکه
اکابر کرام الحاح کردند ممکن نشد بعد از فروداشت سماع همان
سرهنگان سلطان رسیده باهانت تمامش بردند ودر حال
شهیدش کردند نظم پنجه دان نشوی شوخی کنی خویشتن
بر تیغ پولادی زنی همچنان از مقربان صحبت منقولست که روزی

حضرت مولانا خدمت سلطان ولد را پیش خود خوانده فرمود
که با یاری چند بسوی دمشق برو و بطلب مولانا شمس و چندین
سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان تبریز بریز و کفش
مبارکش را بطرف روم بگردان و از من سلام برسان و سجدهٔ
عاشقانه عرضه دار همچنان چون بمبارکی بدمشق برسی
در جبل صالحیه خانیست مشهور راست در آنجا رو و همانا که
مولانا شمس را بینی با شاهد پسری فرنگ نرد می‌بازد بگیر و چون
بتمام می‌برد از فرنگ مال می‌ستاند چون برده می‌شود آن
کودکش سیلی میزند تا غلط نکنی و منفعل نشوی که آن کودک
از اقطاب است اما خود را نیکو نمی‌داند باید که از برکت صحبت
و عنایت او بکمال الحال ترقی نماید و مرید او شود همچنان
حضرت ولد استعداد سفر مبارک کرده با بیست یار مقبل مفضل
روانه شدند چون بدمشق مبارک وصول یافتند و بدان خان رسیدند
از اسبان فرود آمده با ادب تمام بر در آن حجره ایستادند همچنان
دیدند که حضرت مولانا فرموده بود بیکبارگی سر نهادند
در قدمها کردند تا حتی که آن کودک فرنگ رنگ رنجه ترسید
من با چنین بزرگی چرا بی ادبیها میکردم مولانا شمس حضرت
ولد را بوسها داده از حد بیرون نوازش فرمود و از حضرت
مولانا باز پرسید سلام و سجدهٔ والد را کماینبغی بوقوف
عرض رسانید تمامت زر و سیم را در کفش مبارک ریخته عذرها
خواست گویند مجموع دراهم دو هزار دینار بود فرمود که

یاران روم با خلاص تمام سر نهادند و توبها کردند و بجد استغفار
کردند و از کرده‌ها نادم شدند و قرار کردند که بعد الیوم
البته بی ادبی نکنند و حسد را بخود راه ندهند و همشان
منتظر مقدم همایون می‌باشند همانا که از کمال کرم و عمیم نعم
اجابت فرمود عزیمت روم را راضی شد همچنان آن کودک فرنگ
سر باز کرده در پاهایشان بانصاف دادن مشغول گشته ابیات
آورده میخواست که مالش را ایثار فرماید مولانا شمس نگذاشت
فرمود که باز در فرنگستان برو و ما را از دعا فراموش مکن
چون یاران مستعد راه گشتند حضرت ولد اسبی راهوار سوار
شده بود پیش کشیده مولانا شمس را سوار کرده و در رکاب
آن شهسوار معنی پیاده روانه شد فرمود که بهاء الدین سوار
شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار روا نیست هرگز روا نباشد
همچنان از در دمشق تا قونیه در خدمت آن پادشاه بعشق تمام
پیاده می‌دوید و می‌گفت **شعر** در صد هزار قران سپهر پیاده رو
نادر چو تو سوار بمیدان روزگار   و بعد چندان هزار کرامات
و عجایب که در راه مشاهده کرده بود چون بخان زنجیرلو
رسیدند درویشی را پیشرو فرستاده بحضرت مولانا اعلام
کردند تمامت دستار و فرجیها و غیره که پوشیده بودند مبشر را
بدان درویش مبشر بداد و در قونیه منادی کردند که حضرت
مولانا شمس تبریزی میرسد تا خاص و عام از علما و فقرا و امرا
و ارباب فتوت و غیرهم باستقبال بیرون آیند چندانی مردم

و عزیزان آن دیار را مشرف گردان
و قطب آن جماعت شو

از مرد و زن بیرون آمدند که در شمار آید چون بحضرت مولانا ملاقات
افتاد نعره زنان از سر اسب بیخود گشته فرود افتادند و هم دیگر را
در کنار گرفته تا جبروت بیهوش ماندند و بعد یکدیگر بجهات تحدیانه
میکردند و لشکر سلطان علمهای سلطانی برداشته نقارها
میکوفتند و گویند کان غزلهای غریب می گفتند و یاران سماع
و چرخ زنان میرفتند و شادیها میکردند نظم عالم از تو زنده گشته
و بر فروز ای عجب آن روز روز امروز روز همچنان میان کاه
قونیه حضرت مولانا شمس خدمات و الطاف حضرت ولد را در بند گفت
تقریر میکرد و بشاشت مینمود و میفرمود که من بهاء الدین را چنین
گفتم و او چنان گفت و جواب داد اکنون مرا از موهبت حق تعالی
دو حالتست یکی سر دوم سر سر را در راه مولانا با خلوص تمام فدا
کردم و سر خود را به بهاء الدین ولد بخشیدم تا حضرت مولانا شاهد
حال باشد چه اگر مولانا بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را در
عبادت و ریاضت خرج کردی آنش میسر نگشتی که درین سفر
از من بوی رسید امیدست که از حضرت شما نیز نصیبها یابد
و بکمال پیری رسید و شیخ بزرگ شود انشاء الله تعالی همچنان
چون استغراق حضرت مولانا در عشق شمس الدین تبریزی
و شور و جوش بیقراری او بیش از اندازه در اول داشت حسد
چندان شد باز مریدان مرید در جوش آمده از سر جهل
گستاخی میکردند چنانکه قائل گوید نظم باز گستاخان ادب
بگذاشتند • تخم کفران و حسدها کاشتند • خویش را کشتند

گشتند از طریق آنچه گشتند انجنان برداشتند همچنان منقولست که
وقوع آن واقعه شدید بسبب دران رحلت بود بعد از آنکه چهل
روز تمام بگذشت حضرت خداوندگار از غایت سوز درون و جهت
تسکین کین حساد مسکین و شماتت اعداء بی اعتقاد بی دین
حضرت چلبی حسام الدین را با نقیبا و یاران کرام سوم بار بطلب
شمس بشام در پیش گرفت و سالی بیشتر یا کمتر در دمشق متمکن
شده تمامت علماء ملک شام و شامات و ملک اسلام و سایر
خواص و عوام بصدق تمام و عشق تام مرید و غلام او گشتند
و گویند این غزل مبارک را در راه فرمود شعر ما عاشق سرگشته
و شیدای دمشقیم • جان داده و دل بسته سودای دمشقیم •
از روم بتازیم سوم بار سوی شام • کز طره چون شام مطرای
دمشقیم مخدومی شمس الحق تبریز کز انجاست مولای دمشقیم
وجه مولای دمشقیم و در غزل دیگر فرمود نظم خبر رسید
بشامات شمس تبریزی • چه صبحها که نماید اگر بشام بود همچنان منقولست
که چون جمیع اهالی قونیه و اکابر روم در فراق حضرت مولانا
بیچاره شدند باتفاق تمام بحضرت سلطان روم و امرای ملوک
کیفیت حال را عرضه داشته محضری معتبر در دعوت حضرت مولانا
نبشته تمامت علما و شیوخ و قضاة و امرا و اعیان بلاد روم علی
العموم نشانها کردند و قصاد مقبل فرستاده طالب اقبال
و قبول او شدند و بصد هزار زاری و زنهار و خوری باز
بوطن مالوف و مزار والد عزیز خود دعوت کردند آن بود که

حضرت مولانا از کرم خلق محمدی خود اجابت دعوت را واجب دید
عودت نمود و بدعوت خلق مشغول شد اگرچه حضرت مولانا شمس را
بصورت در دمشق نیافت اما بمعنی عظمت او را وچیزی دیگر در
خود یافت وعشق بازی دایم با خود میکرد چنانکه میگفت
شعر دست بگشاد امن خود را بگیر • مرهم این ریش جز این ریش نیست
ودر غزل دیگر فرمود نظم شمس تبریز خود بهانه است • ماییم بحسن
ولطف ماییم همچنان از یاران عزیز منقولست که روزی حضرت مولانا
بر در حجرهٔ مولانا شمس سر نهاده بمرکب سرخ بخط مبارک خویش
نبشت فرمود که مقام معشوق خضر علیه السلام همچنان بعضی اصحاب
متفق اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد ناپیدا شد
بعضی روایت کردند که در جنب مولانای بزرگ علیهم الله ذکرهما
مدفونست وهمچنان حضرت شیخ ما سلطان العارفین چلبی عارف
از حضرت والدهٔ خود فاطمه خاتون رض روایت کرد که چون حضرت
شمس بدرجهٔ سعادت شهادت مشرف گشته آن دونان منفعل او را
در چاهی انداخته بودند حضرت سلطان ولد شبی مولانا شمس را
در خواب دید که من فلان چاهی خفته ام نیم شب یاران محرم را
جمع کرده وجود مبارک او را بیرون کردند وبگلاب مشک
وعنبر معطر گردانیدند ودر مدرسهٔ مولانا در پهلوی
بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند واین سر تیست که هر
کسی را برین وقوفی نیست رض همچنان از کتبهٔ اصحاب منقولست
که چون حضرت مولانا شمس الدین دریا را اول بطرف شام سفر

کرده بود وانجایگاه تقاعد نموده چند نوبت حضرت مولانا نامهای
عجیب فرستاده اشتیاق عظیم عرضه میداشتند وبلطف تمام
دعوت عودت میکردند واینست آن نامهای منظوم صورت
نامهٔ اول که ارسال فرمودند بعد از عرض تحایا وتحنن شعر ایها النور
فی الفؤاد تعالی • غایة الجد والمراد تعالی • انت تدری حیاتنا بیدیک •
لا تضیق علی العباد تعالی • ایها العشق ایها المعشوق • حل عن الصد
والعناد تعالی • یا سلیمان ذا الهداهد لک • فتفضل بالافتقاد
تعالی • ایها السابق الذی سبقت • منک مصدوقة الوداد
تعالی • فی الهجر ضجت الارواح • انجز العود یا معاد تعالی • اسر
العیب وابذل المعروف • هکذا عادة الجواد تعالی • چه بود یار
تعال لبیا • یا بیا بیا بده تو داد تعالی • چون بیایی زهی گشاد و مراد
چون نیایی زهی کساد تعالی • ای گشاد عرب قباد عجم • تو گشایی
دلم بیاد تعالی • ای درونم تعالگویان تو • وی زبود تو بود و
باد تعالی • طفت فیک البلاد یا قمرا • بی محیطا و بالبلاد تعالی انت
کالشمس اذ دنت ونادت • یا قریبا علی البعاد تعالی نظم ای ظریف
جهان سلام علیک • ان دائی وصحتی بیدیک • دارویی درد بنده
چیست بگو • قبلة لو رزقت من شفتیک • گر بخندمت نمی رسم بیدن
انا الروح والفؤاد لدیک • گر خطا بی نمی رسد بی حرف • بی جهان
بر جهان شد الزلیتک • غم گویید ترا که بتلنی • سعد گویید ترا
که یا سعد یک • ای ز تو آیم بر تو هم بنفیر • آه المستغاث منک الیک
شعر زندگانی صدر عالی باد • ایزدش پاسبان وکالی باد • هرچه

نیست مقبلان را عیش، پیش و نقد وقت حالی باد، مجلس
که هم به حلاوت او، از حریف فسرده خالی باد، جانها واکشاده
بر در غیب، بسته پیشش چو نقش قالی باد، بر یمین و یسار او
دولت، هم جنوبی و هم شمالی باد، در ولایت که جسم و جان خواهند
بر سر هر دو شاه و والی باد، عجب نقدست شمس تبریزی، او هم
عیار مالی باد **نظم** بخدایی که در ازل بودست، حی و دانا و قادر
و قیوم، نور او شمعهای عشق فروخت، تا بشد صد هزار
سر معلوم، از یکی حکم او جهان پر شد، عاشق و عشق و حاکم و
محکوم، در طلسمات شمس تبریزی، گشت گنج عجایبش مکتوم،
که از آن دم که تو سفر کردی، از حلاوت جدا شدیم چو موم،
همه شب همچو شمع می سوزیم، ز آتشش جفت و از انگبین محروم،
در فراق جمال او ما را، جسم ویران و جان در او چون بوم، آن
عنان را بدین طرف برتاب، زفت کن پیل عشق را خرطوم، بی حضورت
سماع نیست حلال، همچو شیطان طرب شده مرجوم، یک غزل
بی تو هیچ گفته نشد، تا رسید آن مشرف مفهوم، پس بذوق سماع
نامهٔ تو، غزل پنج و شش بشد منظوم، شام ما از تو صبح
روشن باد، ای بتو فخر شام و ارمن و روم، **فصل پنجم در ذکر
حضرت سلطان العارفین قطب الاوتاد و الابدال شیخ صلاح
الحق و الدین فریدون ابن یاغیبان المعروف بزرکوب القونوی
قدس الله سره العزیز همچنان** از کبار اصحاب چنان منقولست
که چون حضرت مولانا از جست و جوی حضرت شمس الدین

تبریزی فارغ شد و اسرار ایشان را در خود کرد حضرت شیخ صلاح
الدین را پیش کشیده بر سر دروی یاران برگزید و خلیفه خود ساخت
و انیس مجلس انس گردانید و ندیم خلوت خود کرد و آرام یافتن
با وجود پر جود او و موائد فواید بردن مریدان از صحبت هر دو
و همچنان باز حسودی بعضی در حق او و تلف شدن ایشان و
مستفید شدن اصحاب از وجود شیخ و مولانا بی زحمتی و تشویشی
مدت ده سال تمام و چون حضرت مولانا را در حق سلطان ولد
قدس الله سرهما عنایت موفور و نظر نامحصور بوده پیوسته بتعظیم
اولیا و خدمت شیخ صلاح الدین ترغیبش میداد و وصیت
میفرمود که از صحبت او کم نشود و بجد بلیغ ملازمت و مداومت
نماید **همچنان** از حضرت سلطان ولد منقولست که روزی شیخ
صلاح الدین فرمود که بهاء الدین بجز من شیخی را نظر مکن و بدیشان
التفات منما که شیخ راستین منم همانا که صحبت شیخان دیگر زیانمندست
و مهلک زیرا نظر ما آفتابست و وجود مرید سنگ لابد که سنگ
قابل در نظر آفتاب کامل لعل شود و نظر ایشان بر مثال سایه است
چون سنگ قابل از نظر شیخ کامل که آفتاب معنیست در سایه رود
ابداً لعل نشود و ترقی نکند **همچنان** از کرام اصحاب منقولست که
حضرت شیخ صلاح الدین در عنفوان جوانی بیشتر از آنکه
بحضرت مولانا رسد و مرید شود و صحبت او را دریابد بحضرت
سید برهان الدین محقق ترمدی رح مرید شده بود و در خدمت
او تردد و تودد نمود و بعد مصاحبت و مماحلت میکرد و چون

حضرت مولانا مرید سید شد مذکور تجدید ارادت کرده
هم مرید مولانا شد و همچنان حضرت سید میفرمود که از حضرت
شیخ سلطان العلماء دو نصیب عظیم رسیده است یکی فصاحت
قال دوم صباحت حال همانا که قال خود را بخدمت مولانا جلال
الدین دادم چادر را حلاوت وارث و حال خود را بخدمت شیخ
صلاح الدین بخشیدم که او را هیچ گونه قالی نیست واغلب طاعنان
وطاغیان حضرت شیخ صلاح الدین را نادان و عامی میخواندند
واز غایت جهل و عمی فرق از عامی ندانستند ولوح محفوظ را
از لوح حافظ فرق نمی کردند همچنان مکتبی حضرت مولانا بر اکتساب
علوم دینی و قال و قیل و تدریس و تذکیر مشغول شده بود
و شیخ صلاح الدین در دکان زرکوبی بکسب قوت حلال و قوت
حال اجتهادی نمود **الحکایة** همچنان یاران قدیم چنان روایت کردند
که خدمت شیخ صلاح الدین ما مادر و پدر در دیه کاملی
بودند در حوالی قونیه و در کنار دریاچه ابجیان بصید ماهی
مشغول می شدند چون حضرت سید برهان الدین از قونیه
بسوی دار الفتح قیصریه سفر کرد در آنجا نقل فرمود خدمت
شیخ صلاح الدین بدیدن مادر و پدر خود رفته او را متاهل
کردند و مدتی پیش ایشان تمکن نموده آن اصطلاح را
سهل گرفته بود مگر روزی بشهر قونیه آمده بود و در مسجد
ابو الفضل بجمعه حاضر شد و آن روز حضرت مولانا تذکیر میفرمود
و شورها عظیم میکرد و از حضرت سید معانی بیحد نقل میفرمود

از ناگاه حالات سید از ذات مولانا بر مثال نوری عظیم بشیخ صلاح
الدین تجلی کرد همانا که نعره زنان برخاست و بزیر منبر مولانا بیامد
و سر مبارک را باز کرده سر بنهاد و بر پای مولانا بوسها بداد
و روی مالید حضرت مولانا دلداریها فرموده پرسید که کجاها
بودی فرمود که تاهل کردم و از عظمت شما غافل مانده از صحبت
شما محروم گشتم فرمود بی نوا زانه مالی آن پای جان نالی جانان
مالی دست او را بگرفت و او را همدم خود ساخت **الحکایة**
همچنان از کبار اصحاب منقولست که در اوایل حال که سلطان روم
عز الدین کیکاوس فرزند سلطان علاء الدین کیقباد انار الله
برهانهما از عظمت ولایت مولانا غافل بود و در غرور سلطنت
و اهل اتفاقا روزی صاحب شمس الدین اصفهانی را که وزیر او بود
اعتراض نمود که دم بدم بخدمت مولانا چرا تردد میکنی و تردد
می ورزی و از بزرگان دیگر تردد نمینمایی و از آن بزرگ چه دیده
که در مشایخ زمانیست تفضیل و بر سایر علما و فقرا ترجیح
صاحب شمس الدین در جواب سلطان دلایل بسیار بیان کرد در
و کرامت و اصالت و اصلی شیخ براهین عقلی و حجج نقلی روشن کرد
چنانکه سلطان را ارادت کلی در جوش آمده داعیه زیارت آن حضرت
شد همانا روز مکرر در صحرای قونیه در کوشک فلوباط با خواص
حضرت بعشرت مشغول شده بود سلطان برخاست و بکنار
دریاچه آب سیر میکرد از ناگاه ماهیچه کوچک را بدید و آن را
بگرفت و در آستین خود کرده از خزینه دار حقه زرین بخواست

و پنهانی تا دعجه زاده را بجا کرده مهر کرده و در کیسه خود نهاد چون
بسوی مجلس عشرت باز آمد بعد از لحظه حقه را بیرون آورده
بوزرا و امرای خود نموده چنان تقریر کرد این حقه را ابن تکور
استنبول با تحف بسیار ارسال کرده و گفت اگر چنانکه دین شما حقست
تا علمای شما بیان کنند که درین حقه چیست تا من خراج را تمام التزام
نمایم تمامت ارکان دولت و اعیان ملت در سر آن حقه مختوم
حیران و سرگردان شدند فرمود که تا پروانه این حقه را بر
گیرد و بعلما و شیوخ و قضاة قونیه عرضه دارد تا بیان کنند که
درین زمان کاشف مشکلات غیبی و عینی او ست امرا از حیله
سلطان بیخبر بودند بجمیعهم سوار شدند بحضرت مولانا آمدند
و آن روز خلق عالم در آن محفل حاضر بودند چون سلطان
اسلام حقه زرین را در پیش آن پادشاه دین نهاد در حضرت
شیخ صلاح الدین در جنب مولانا مراقب نشسته بود حضرت
مولانا فرمود که شیخ ما سر حقه را بیان فرماید شیخ صلاح
الدین سر بنهاد و بعد از آن فرمود که ای سلطان اسلام تو
بیچاره را چرا محبوس حقه کرده و ما دعجه را باز خود ساخته
و مردان را امتحان کردن از طریق مروت دور است چرا این
مرد خدا را بزیارت حضرتش مشرف گشته بر سرایر حقهای آسمان
و ذرایر زمینها و ضمایر آفرینش اطلاعی هر چه تمامتر است و بر
کنوز رموز الهی وقوفی هر چه بیشتر فی الحال شیخ نعره بزد
و سماع شروع فرمود همانا که سلطان سر باز کرده با خواص

حضرت مرید و بنده شدند و صاحب شمس الدین را شکرانه داد
در تعظیم او بیفزود و انصاف داد که در ممالک عالم ملک مثل او
سلطان سترک و عارف واقف نیست در خلوت سلطان
فرموده باشد که جایی که مریدان او را این قدرت و قوت
باشد تا عظمت سیرت و بصیرت او را که تواند دریافتن
و بسر پاک او که خواهد مطلع شدن همچنان منقولست که
روزی اکابر شهر بنیاز تمام از حضرت مولانا التماس تذکیر کرده
بودند از کرم عمیم و حلم عظیم اجابت فرموده بتذکیر مشغول شد
بسی مردم که بیهوش شدند و عاشقان مخلص جان دادند و
آن روز شیخ صلاح الدین حاضر شده بود تواجد نموده از
حد بیرون شورها کرد و سماع کنان بیرون آمد و خود همان
بود دیگر بالای منبر نرفت و گویند چندانکه حضرت مولانا بصحبت
شمس الدین تبریزی وصول یافت و مصاحبت نمود ترک تدریس و
تذکیر کرده اصلا بوعظ شروع نکرد و آن روز بسبب استدعاء
محبان مخلص و اشارت شیخ صلاح الدین نوبتی دیگر وعظ فرمود
و ختم کرد همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا در انغلبات
شور و سماع که مشهور عالمیان شده بود از حوالی زرکوبان
شهر می گذشت مگر آواز تقتق ضرب ایشان بسمع مبارکش رسیده
از خوشی آن ضرب شوری عجب در مولانا ظاهر شد و بچرخ درآمد
همانا که شیخ را از عالم غیب الهام شد که بیرون آی که مولانا در
چرخ است و خلایق بسیار گرد او گرد آمده و حلقه بسته شیخ نعره زنان

زدکان خود بیرون آمد و سر در قدم مولانا نهاده بیخود شد
حضرت مولانا او را در چرخ گرفته بر روی و موی مبارکش
بوسها می‌داد و نوازش می‌فرمود همچنان شیخ از حضرت مولانا
امان نخواست که مرا طاقت سماع مولانا نیست الا آنکه از غایت
ریاضت و مجاورات دوعی ضعیف ترکیب گشته بود همانا که بشاگردان
دکان اشارت کرد که اصلا ایست نکنند و دست از ضرب وا
ندارند تا حضرت مولانا از سماع فارغ شود اگر اوراق زر
پاره پاره شود و ریزه ریزه گردد تا می‌شود و در سر آن صنعت
چنانست که بر زر و رق ضربهای معدود می‌زنند و چون از حد
بگذرد تلف و ریزه می‌گردد همچنان از وقت نماز ظهر تا هنگام
نماز عصر حضرت مولانا در سماع بود از ناگاه گویندگان رسیدند
و این غزل را سر آغاز فرمود که **شعر** یکی گنجی پدید آمد در آن
دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
الا آنکه شیخ دید که تمامت دکان پر زر و ورق شده بود و مجموع آلات
زرکوبان زرین گشته بجای آنکه ورقی پاره شود و چیزی تلف
گردد و چون شیخ کان دو کون را در دکان خود مشاهده
کرد جامها را بر خود چاک زده فرمود که دکان را یغما کردند همان
بود که از سر دکان و دو کون برخاست در صحبت خداوندگار روان
شد و حضرت مولانا همان عشق بازی و عنایت کرد در بارهٔ مولانا
شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره می‌فرمود در مظهر مظهر آوان
ولایت را مشاهده کرده همان تعظیم و تفخیم را پیش گرفت و جان

پاک بی‌قرارش با او آرام یافت و ده سال تمام موانست و مصاحبت
نموده خلیفهٔ حضرتش بود همچنان از حضرت سلطان ولد منقولست
که روزی شیخ صلاح الدین بحضرت والدم گفت که درون
من چشمهای نور بود پوشیده و مرا از آن خبری نبود چشم مرا
چنان گشودی که آن جمله نورها در پیش نظر من همچون دریای
جوشانست روزی پدرم فرمود که پیش شیخ صلاح الدین ذکر
مولانا شمس الدین مکنید و پیش چلبی حسام الدین ذکر شیخ صلاح
الدین مکنید اگرچه در میان انوار ایشان اتحاد کلیست و فرقی
نیست اما غیرت الهی در کار است و نشاید کردن که ادب مشایخ
را نیست حضرت ولد فرمود که روزی والدم در معنی جنسیت
و نسبت معرفت می‌فرمود گفت سبب محبت مردم با همدیگر از
جنسیت و نسبت است لی معنی مجرد چنانکه گفت **شعر** چیست جنسیت
یکی نوع نظر که بدان یابند ره در همدگر چون بهشتی جنس جنت
آمدست هم ز جنسیت بود یزدان پرست موجب ایمان نباشد معجزات
لیک جنسیت کند جذب صفات همچنان خلق که بعالم انبیا و اولیا
روی آورده اند از آنست که جزو پیغامبرانند بدان سبب و جنسیت
روی آورده اند کما قال صلی الله علیه و سلم اللهم اهد قومی ای اجزای
شعر گفت پیغامبر شما جزو ویید جزو را از کل خود پرهیز کنید همچنان
شیخ صلاح الدین دم بدم بحضرت پدرم حکایت می‌کرد که من چنین
نورهای عجب می‌بینیم و الوان نورها را می‌شمرد روزی از حضرت پدرم
سؤال کردم که شیخ را برای این دوست می‌دارم که تفرج انوار شما می‌کند

فرمود که نی بلکه برای مناسبت و جنسیت خاص دوستش می‌دارم
چنانکه بحکم جنسیت کهربا برگ کاه را می‌رباید زیرا که میان هر دو مناسبتی
هست و اصلا چیزهای دیگر را نمی‌رباید از آنکه میان ایشان مناسبتی
نیست همچنان اگر اشتر بچه را که در پی مادر گرد بین خود می‌دود
اگر کسی هزار دیناری اسبی تازی آورد و بگوید که البته در پی
این اسب تازی دوان شو و از وی پرهیز کن هرگز نرود و در پی
او نرود همچنانکه مادر خود را برای آن دوست نمی‌دارد
که به وی نان و حلوا می‌دهد بلکه برای مناسبت دوست می‌دارد
اکنون معلوم شد که محبت از مناسبت است که بعد از زمانی
آن محبت پشیمانی بار نیاورد و اگر پشیمانی و پریشانی بار آورد آن
محبت تزویر باشد محبتی باشد مبنی بر غرضی و عرضی جز محبت
مناسبت حقیقی را هرگز پشیمانی نیست نه در دنیا و نه در آخرت
چنانکه دوستان غرض را در آخرت تمنای یا لیتنی لم اتخذ فلانا
خلیلا خواهد بودن اما صفت محبان مشتاق این نیست که الاخلاء
یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین **حکایت** مقربان صحبت و
قربان قربت چنان روایت کرده‌اند که اوقات حضرت شیخ صلاح الدین
سوی سوقها می‌رفت تا اظهار ذوق کند اکابر اصحاب می‌شنیدند که
آنجا بگاه سخنی می‌گفت و تشنیع می‌کرد گوش نهاده بودندی که چه می
گوید و باکه می‌گوید می‌گفت که خداوندا در اینجا بگاه هم نمی
گذاری که باساییم و از حضرت تو عظیم شرمنده می‌شوم
ببین کسانی را می‌دانی که در عشق تو می‌سوزند و در خلوات

شب و روز روز را از ریاضت و مناجات و شبخیزها نمی‌آسایند تا
بدان مشاهده شاید خود به ایشان التفات نمی‌کنی و کار ایشان
را نمی‌سازی و نیم ساعتی به ایشان نمی‌پردازی و در چنین محلی را
محلی نمی‌نهی و با نوادر یک خود مرا محلی می‌گردانی همچنان نعره
زدی و ساعتی بیخود ماندی تا برداشته بقماشش بردندی
حکایت حضرت ولد نقل فرمود که در دمشق پدرم را محبوب
یاری از اولیای کامل خدا شیخ حمید الدین نام و پدرم او را عظیم
دولت می‌داشت چون حضرت پدرم از دمشق مبارک بسوی روم
عزیمت فرمود گفتم شیخ حمید الدین را با هم بستانیم فرمود که شیخ
صلاح الدین ما بقونیه است نشاید او را آنجا بزهر که دو دلخ
خدا همچو دو شیرند در یک موضع بگنجند پرسیدم که شما چون
می‌توانید ساختن فرمود که پدر مشفق با همه فرزندان خود می
تواند ساختن اما فرزندان با همدیگر نسازند چنانکه یعقوب
عم با فرزندان می‌ساخت اما برادران یوسف او را نخواستند
و رشکها می‌بردند در قرآن مجید نظر کن تا از سر حال واقف
شوی **حکایت** منقولست که روزی از حضرت مولانا سؤال کردند
که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش
باشی و آن حضرت شیخ صلاح الدین است ره همچنان پیوسته
از عالم الغیب خبرها دادی و از سر اسرار ضمایر یاران باز گفتی
و از سر سرچیزهای مغلق اعلام فرمودی که صاحب آن سر در آن
سر حیران گشتی **حکایت** منقولست که روزی حضرت ولد از حضرت

مولانا سؤال کرد که پیش این حضرت شیخ صلاح الدین ما پیوسته
از انواع انوار غیبی که مشاهده می‌کرد خبری می‌داد که اینک
دریای نور سپید دیدیم باز می‌گفت اینک دریای نور کبود
می‌بینیم باز می‌گفت که نور سبز می‌بینیم و نور زرد می‌بینیم نور د خالی
می‌بینیم و اینک دریای نور سیاه مواج گشته است در این زمان
هیچ نمی‌فرماید و نشانی نمی‌دهد مگر که محجوب شد فرمود که
حاشا بلکه آن زمان مرة بعد اخری انوار معدوم می‌دید و
از هر یکی علیحده خبری می‌داد در این حال چنان مستغرق دریای
انوار ربانی شده است که هیچ نمی‌توانند در بیان آوردن و خبر
دادن و صورتی بستن شعر چه صورت نشیند که صورت بندی
که کفا است صورت بجز معانی مثنوی همچنان اصحاب عظام و خلفای
کرام اسکنهم الله فی دار السلام روایت چنان کردند که چون حضرت
سید تاج الدین ابن سید احمد الرفاعی با جماعه درویشان
و چلنک پوشان و مولهان بشهر قونیه رسیدند اکابر شهر و ارکان
و عوام الناس و ارباب فتوت استقبال کرده در مدرسه شرف جلال
الدین قراطایی فرود آوردند و اغلب مردم شیفته آن جماعت گشته
رغبتی عظیم نمودند از آنکه در آتش در آمدن و آهن گرم را
در دهان کردن و مار خوردن و خون عرق کردن و بر روغن
جوشان وضو ساختن و شعبده‌های کول کیر مثل شکر ساختن
و موم و لادن کردن و از تا زبانه خون چکانیدن و کوره خر
سوار شدن و غیره و این چنین کارها را مردم قونیه که دیده

بودند ایشان را عجیب و غریب می‌نمود و عوام از کرامات تصور
می‌کردند هم پیش ایشان که کمل رجال و ارباب حال اند نمودن
خرق عادات و اظهار کرامات ظرافت محض است اللهم مگر برای
مصلحتی و دعوتی و اشارتی که از غیب رسد و گویند ابتلاء و
عقوبت انبیا در حبس وحی است و ابتلاء و عقوبت اولیا در اظهار
کرامات و بعضی عرفا آن شعبده‌ها را از نتایج نفرا و رفات شیوخ
گویند و آن نیز وقتی باشد که طلق محلول و روغن ماء العنب و سیه
قناقد و صفادع بری بکار برد و در مطبوخ منافع شمسی مفلوج را
استعمال نکند و آنچه بدان مانند مگر در آن و هلت خواتین شهر
باتفاق بحضرت حرم مولانا کرا خاتون آمده التماس نمودند
که بمدرسه قراطایی رفته آن جماعت را تفرج کنند بعد از الحاح
بسیار و کولابهای بی‌حد از سر شرمساری برخاست و بی اجازت
حضرت مولانا بدانجا رفتند اتفاقا آن روز حضرت مولانا با جمع
یاران کرام بجانب مسجد مرام رفته بود شبانگاه چون بمقام خود
باز آمد از آن حرکت انفعال عظیم نموده از سر غیرت بر روی کرا خاتون
تیز تیز نظر کرد و فرمود که زهی برد در حال کرا خاتون افتاد و بیخود
شد بعد از ساعتی لرزان برخاست و گریان در پای شیخ صلاح
الدین سر نهاد و فریاد کرد که مرا در این کار رغبتی نبود البته خوا
تین مرا شرمسار کردند از برای خدا شفاعتی کن و مرا از خشم
خداوندگار برهان شعر عفو فرما بر قصور فهمها ای ورای
عقلها و وهمها ° ربنا انا ظلمنا ظلم رفت ° رحم فرما ای رحیما رفت °

همانا که حضرت شیخ صلاح الدین سر مبارک خود را باز کرده سر
نهاد و شفاعت بپایمردی ایستاد فرمود که تیر از کمان رفت
وجست اما از زخمات آنجهان سلیم باشد و از رحمت مرحومان
محروم نماند در حال مرضی عجب در جسم مبارکش ظاهر شد و برودتی
طاری گشت و از حد بیرون لرزید و نالید که در شرح آید و چندانکه
عمر ایشان بود اصلا وجود او گرم نشد و از معالجات آن تمامت
اطبا معاذ قة عاجز گشتند و از درمان آن درماندند چنانکه در
ایام تموز پوستینی برطاسی پوشیده مقرمهٔ ابریشمین بر سر کردی
و پیوسته در اندرون خرگاه از پیش منقل آتش کم نبودی و در
روز روشن شمع بر میکرد و در آن حالت کرامات ظاهر شدی فاش
بود ضمایر و اسرار مردم را می گفت و اکابر شهر و خواتین معتقد و
مریدش بودند و تا دم بازپسین از گوشهٔ خود بیرون نیامد
مگر که شبها بحمام رفتی خلایق بانواع بندگیهاش می کردند و همچنان
حضرت سلطان ولد و چلبی حسام الدین قدس سرهما او را معظم
و مبجل میداشتند و حق مادری را بجای می آوردند **الحکایه**
همچنان در نقلست که والدهٔ شیخ صلاح الدین لطیفه خاتون
خاتون رضی وفات یافته بود چون در لحد نهادند و دفنش کردند
و خلایق بجمعهم باز گشتند شیخ زمانی بر سر گور او توقف فرمود
حضرت مولانا اشارت فرمود که بیا تا برویم شیخ سر نهاد و گفت
بر من حقوق بسیار دارد میخواهم که او را از عقبات سؤال
و اهوال گور و هیبت منکر و نکیر برهانم آنگه بروم و از حضرت

شما

شما استدعا میکنم که در وحشت گور بی مونس حور نباشد بعد
از ساعتی تبسم کنان روان شد **همچنان** منقولست که روزی حضرت
مولانا فرمود که آن قلف را بیاورند و در وقت دیگر فرمود که فلانی
مفتاوشته است بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و
درست آنست که بستاو گویند فرمود که موضوع اینچنانست که گفتی
اما جهت رعایت خاطر عزیز چنان گفتم اغلب اسما و لغات
موضوعات در هر زمانی مردم است از سیداء فطرت **همچنان**
از یاران قدیم منقولست که چون حضرت سلطان ولد مراهق
شد و بدرجهٔ بلوغ رسید حضرت مولانا دختر شیخ صلاح الدین
فاطمه خاتون را بسلطان ولد نامزد کردند و حضرت مولانا
پیوسته فاطمه خاتون را کتابت و قرآت تعلیم میداد از غایت
عنایتی که در حق او داشت **همچنان** روزی فرمود که فاطمه خاتون
رض چشم راست منست و خواهرش هدیه خاتون چشم چپ منست
و تمامت زنان مستور که بزیارت من مشرف می شوند پیش من نیم
روی می آیند غیر از فاطمه خاتون و خواهرش که تمام روی می
آیند و از برای لطیفه خاتون که مادر ایشان بود گفت ذات لطیفه
خاتون ما لطیفهٔ مصور خداست از آنکه سمی مادر شیخ است قدس
الله لطیفتها **همچنان** روزی در میان اصحاب فرمود که چون
فاطمه خاتون را با بهاء الدین ما عقد کردند تمامت فرشتگان
مقرب و حوران فرادیس اعلا شادیها می کردند و نقارها می
زدند و همگنان سماع کنان بهمدیگر تهنیت عروسی می دادند

وهمچنان در شب اول عروسی همین غزل را سر آغاز فرموده که
شعر بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما * سور و عروسی
را خدا ببریده بر بالای ما * ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
ان الهموم اخرجت در دولت مولوی ما الی آخره وهمچنان در شب
زفاف این غزل را فرموده که شعر مبارکباد که بود در همه عروسیها
درین عروسی ما بادا بخلاف تنها مبارکت شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکت ملاقات آدم و حوا مبارکت ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکت تماشای جنة المأوی مبارکت ذکرکان بگفت در ناید
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما بهم می‌خوشی همچو شیر باد و عسل
باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا مبارکت تبارک ندیم و ساقی باد
بر آنکه گوید آمین بر آنکه کرد دعا همچنان حضرت فاطمه خاتون
را کرامات ظاهر و باطن بی‌حد بود اغلب ایام صایم الیوم و
قایم اللیل بودی و در دو سه روز باری افطار کردی و طعام را
بدرویشان و یتیمان و عور زنان بیوه ایثار کردی و محتاجان
را پیراهن و پارچه بخشیدی و همیشه قلیل الاکل و النوم و الکلام
بودی و صور عینی را که روحانیات سماوات اند بدیده سر محسوس
مشاهده کردی و هم محبان خود را که لایق آن حال بودندی نمودی
چنانکه خدمت کرجی خاتون و کوماج خاتون و دختر پروانه را
نمود در شهر توقات و بر ضمایر مردم اطلاع عظیم داشتی و در
صغر سن که لبن غیر آسن بود لمحه و لحظه از حضور حضرت مولانا
خالی نبودی و پیوسته از دهان مبارک ایشان معارف

غریب و معانی عجیب یاد گرفتی و در حصول ولایت و ترتیب و اظهار
ذیل و عفت مرتبای آن سلطان مربی بود و دستکار کنا حضرت
او همچنان حکایت مشهور است که روزی حضرت شیخ صلاح الدین
جهت عمارت باغ خود مگر مشاقان ترک بمزدوری گرفته بود
حضرت مولانا فرموده که افندی یعنی خداوند صلاح الدین در
وقت عمارتی که باشد مشاقان رومی باید گرفتن و در وقت
خراب کردن چیزی بمزد و آن ترک جز عمارت عالم مخصوص است
بر عصیان و خرابی جهان مقصور است بترکان و حق سبحانه
و تعالی چون ایجاد عالم ملک فرموده اول کافران غافل را آفرید
و ایشان را عمر بسیار و قوت عظیم داد تا همچو مشاقان مزدوری
خبر در عمارت کردن عالم خاک کوشیدند و بسی شهرها و قلاع
بر قلل جبال و بقاع بر قرنه تالوله معمور کردند تا همچنان بعد القرون
آن عمارتها نمودج آخریان بود و باز بتقدیر الهی چنان تقدیر فرمود
که اندک اندک آن عمارت بکلی خراب و یباب شود گروه ترکان
را آفرید تا بی‌محابا و شفقت هر عمارتی که دیدند خراب کردند
و منهدم گردانیدند و هنوز می‌کنند و همچنان یوماً بیوم تا قیامت
خواهند کردن و عاقبة الامر خرابی شهر قونیه هم در دست ظلمه
ترکان بی‌رحم خواهد بودن و الحالة هذه انچنان شد که فرموده
بود الحکایه همچنان از کبار اصحاب اخیار منقولست که در زمان
باجوخان شهر قونیه را لشکر عظیم محاصرت کرده بودند شهریان
با جمعهم بحضرت مولانا التجا آورده استعانت می‌خواستند

وطلب استغاثت می‌کردند که هنگام مرحمت و دستگیریست حضرت
مولانا فرمود که هیچ مترسید که حق تعالی شما را بحضرت شیخ صلاح
الدین بخشید و این شهر را تا قیامت ساعت و ساعت قیام قتل
و شمشیر مغل نخواهد بودن و هر که قصد قونیه کند از زخم ما
خلاص نیابد و چندانکه جسم مبارک مولانای بزرگ عظم ذکره
درین خاک مدفونست این ملک از جمیع آفات محصون و مصونست
و این شهر را در عالم شهرتی عظیم خواهد بود و اعقاب ما دایما
سلامت باشند ان شاء الله تعالی همچنان آنکه جنبر و ترتیب عباد
شیخ صلاح الدین است قدس سره که روزی فرمود بدانید و آگاه باشید
که ولی خدا کان رحمتست که همه خلق ذوق و راحت و رحمت از وجود
ظاهر او می‌برند و از نور او زنده می‌گردند و نور او کم نمی‌شود
و هر که او را این صفت نیست ولی خدا نیست سماع صاحب حضور است
که او را با حق است و کسی که کلام حق شنود از حق آنرا چون تو بیان
حلال با حرام گفتن صفت ولی خدا آن باشد که سینهٔ او را بشکافند
که الم نشرح لک صدرک و در سینهٔ خود نظر می‌کند و دریای از نور
می‌بیند و بدان دریا عشق بازی می‌کند و بعد از آن فرمود که
عجب درین ولایت کسی باشد که سخن ما را فهم کند حضرت مولانا فرمود که
بلی شکستگان و درویشان زیرا که هرچ می‌فرمود از سر حال
بود اهل قال را در آن قیل مدخل نبود والله اعلم همچنان منقولست
که روزی در حضرت مولانا جماعت صوفیان از کرامات و سلوک
ابا یزید و جنید ره شرح میکردند و مدح شیوخ سلف مشغول

گشته بودند همانا که حضرت مولانا فرمود که چون وجود مبارک
شیخ صلاح الدین درین دور در میان ما حاضرست و بر ما
همگان ناظر علی الیقین که نور جنید و ابا یزید با ماست و چیزی
زیاده شعر چون هست صلاح دین درین جمع منصور و ابا یزید
با ماست تمامت یاران سر نهادند و از سر نهاد شکرهای بی
نهایت کردند همچنان روزی حضرت مولانا شمس الدین تبریزی در
حضور مولانا و شیخ صلاح الدین و کرام حاضر اللهم قدس سرهم
این حدیث را بیان می‌کرد که قال النبی عم لا صلاة الا بالقراءة
و قال لا صلوة الا بحضور القلب فرمود که قومی گمان بردند که
چون حضور قلب یافتند از صورت نماز مستغنی شدند و گفتند
طلب الوسیلة بعد حصول المقصود قبیح بر زعم ایشان نخود راست
گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود و ولایت و حضور دل
با این همه کمال ترک ظاهر نا از نقصان ایشانست این کمال که
تا حاصل شد رسول را عم حاصل شده باشد اگر گویند نشد گردنش
را بزنند و بکشندش و اگر گویند آری حاصل شده بود گوییم چرا
متابعت نمی‌کنی چنین رسول کریمی بشب بحی نظیر السراج المنیر فرمود
که اگر اینجا ولیی از اولیاء خدا باشد که ولایت او درست شده
باشد و این فلان الدین که ظاهر نشده است ولایت او و آن
ولی ترک ظاهر کند و این مواظبت نماید بر ظاهر من کرد روی
آن فلان الدین کنم و بر آن سلام نکنم بعد از آن روی بشیخ
صلاح الدین کرد گفت چون می‌گویم شیخ صلاح الدین

گفت حکم تراست هر چه گویی ما را جواب نیست و حالتی لی همچنان
از اصحاب عظام همچنان منقولست که حضرت شیخ صلاح الدین
بغایت متقی و متدین بود و محافظت دقایق ظاهر شرایع می
کرد که در بیان آید مگر در قلب ایام اربعین زمستان روز جمعه
فرجی مبارکش را شسته بودند و بر بام انداخته از ناگاه صلای
جمعه دادند و تن جامهاش یکبارگی بسان حدید قدید گشته
بود و منجمد شده همچنان بر تن مبارک خود پوشید بمسجد
رفت جماعتی گفته باشند که بر جسم مبارک شیخ مبادا که سرما
زیان کند و زحمت شود فرمود که زیان جسم از زیان جان و ترک
امر رحمان آسان ترست شعر جان من طغرای باقی دارد از دست
خویش این تنم امروز و فردا نیست آن را مرده گیر همچنان حضرت خداوندگار
قدس سره بخدمت بزرگی بدست خط مبارک خود همین کلمات را نبشته
بود که بر رای عالی معلوم باشد که آنچه شیخ صلاح الدین می فرمود که
باران رحمت می آید جامها تر نمی کند لیکن دلها را پاک میکند و لطیف
و منور و روشن میکند و جماعت آمده بودند باران می بارید
قوی سخت و یاقوت هیچ سقف و دیوار حجاب نمی شود باران
منور لطیف لطیف با خود می گفتم چند هزار دستارها و نغزها
و ناصلان در عالم محروم از این تا بدانند که کار عنایت شما دارد
و قبول شاه کرا قبول کرد دید فرمود که آن باران غیبی بود و
باران رحمت که بر یاران معنی منصب و منزل می شود و همچنان
انوار و امطار غیبی را جز چشمهای غیب بین نمی بیند شعر نیست

آن باران از بهر سما هست ابر عید دیگر وید دیگر سما غیب را ابری و آبی
دیگرست آسمان و آفتابی دیگرست ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید الحکایة همچنان منقولست که چون دختر
شیخ صلاح الدین هدیه خاتون را رخ می خواستند که بشوهر دهند
و شیخ را از اسباب جهاز چنانکه رسم است هیچ نبود و آن دختر در حرم
مولانا می بود و همچنان چون بدرجهٔ بلوغ رسید و بزرگ شد حضرت
سلطان ولد و چلبی حسام الدین سعی می فرمودند که او را بخدمت
سلطان الکتاب استاد السلاطین ابن بواب ثانی ابن مقلهٔ جانی
مولانا نظام الدین خطاط دهند و از قلت منال و جهاز در تردد
مانده بودند باتفاق این قضیه را بحضرت مولانا عرضه داشتند
فرمود که استا خاتون را از سرای گرجی خاتون آواز دادند و خدمت
استا خاتون زنی بود ولیه و عالمه و استاد و معلمه دختران سلاطین
بود فرمود که بخدمت فرزندم گرجی خاتون درود و سلام ما را برسان و کیفیت
احوال هدیه خاتون را باز گو تا معاونت فرموده از خواتین امرا
دختران خود جهاز او را راست کنند و هر یکی هدیه خاتون را هدیه
ارزانی فرمایند تا بعنایت شیخ صلاح الدین تخصیص یابند و همت
آن سلطان سایه‌ها او سه دینی و دنیاوی و حامی ایشان باشد
همانا که استا خاتون زنبیلی بر گردن بسته شیئاً لله کنان بسرای
پادشاه دوید و سلام خداوندگار را رسانید حکایت را عرضه داشت
خواتین کرام بجمعهم اکرام نموده سر نهادند و بر آن التفات منت
دار عظیم شدند و شکرهای بسیار کردند که حضرت خداوندگار عنایت

فرموده بجا بخیرات و خیرات ماشان اشارت فرمود و ترغیب واد
کمال الملکه جهان کرجی خاتون بجز بنیه دار خود امر کرد تا دو سه پاره
تخته جامها آورده پنج پنج پاره از هر نوعی پوشیدنی راست کرد
و قریب بیست عدد گوشوارهای مرصع و بیست عدد انگشتریهای
قیمتی و طویله و کلاه بند و کلاه زرین و مقانع نفیس و دست
ابریشمین مکلل و غیرها جمع کردند و از قالیها و پردها و قالیچهای نازک
کرجی و شیرازی و اقسرایی پیش آوردند و همچنان سینی و طبقها
و قازغان و کاسهای مسین و چینی و هاون و شمعدانها و آلات
مطبخ علی التمام که هر یکی بقدر بزرگی خود آورده بودند چنانکه
عادت کرام کریمه است بخدمت استا خاتون بتفصیل سپردند
تا براستران سلطان بار کرده بمدرسه مولانا آوردند و راویان
حکایت چنان روایت کردند که قریب هفتاد هزار درمی سلطانی
تنها از زینه آلت بود و الباقی علی هذا القیاس حضرت مولانا بشاشتی
عظیم نموده شیخ صلاح الدین را بغایت خاطر عاطر خوش شد و
در حق ایشان دعوات مستجابات کرده حضرت مولانا فرمود تا مجموع
جهاز را مناصفه کرده نیمی بخدمت فاطمه خاتون والده چلبی عارف
دادند و نیمی را بهدیه خاتون بخشیده جهاز مقبل راست کردند و
بخدمت مولانا نظام الدین خطاط عقد کردند و آن روز عروسی
عظیم بنیاد کرده حق را بمستحق رسانیدند و عظمت آن عروسی
را سالهای بسیار اهالی قونیه هنوز می‌گفتند و این غزل را آن
روز فرمودند شعر مبارک باد بر ما این عروسی خجسته باد بادا

این عروسی هم از برگ و هم از میوه ممتنع مثال نخل و خرما این عروسی
چو حوران بهشتی پا دخندان آید امروز و فردا این عروسی نشان
رحمت و توقیع دولت هم اینجا و هم آنجا این عروسی نکونام و نکو
روی و نکوفال چو ماه و چرخ خضرا این عروسی خمش کردم
که در گفتن نگنجد که بر رستست جان با این عروسی همچنان
خیار اصحاب و کبار احباب چنان روایت کردند که حضرت شیخ صلاح
الدین مدت ده سال تمام در صحبت مولانا ملازمت نموده و مدت
نموده خلیفه راستین و یار امین ایشان بوده همانا که چون مدت
ایام عمرش بآخر رسید و زمان صحت بنهایت انجامید از قضا مزاج
مبارکش منحرف شد و بر جسم لطیفش ضعفی مستولی گشت چندانکه
می‌رفت بیشتر می‌شد و پیوسته حضرت خداوندگار عیادتش می
کرد و بر سر بالین مبارکش بنشسته کلمات غریب و اسرار عجیب
بیان می‌فرمود روزی شیخ از سر نیاز و سوز آغاز فرمود که تا حضرت
محمد رسول الله هم چه حد من باشد من از عالم بیرون نمی‌روم خدمت
خداوندگار التزام نمود که من حضرت او را راضی کنم و شفیع شوم
تو از آن مراد برمراد باشی و غم مخور بعد از آن التماس نمود که مراد شوری
ده تا نقل کنم بشادی تمام همانا که ملتمس او را اجابت کرده و سه
روز بعیادت شیخ نرفت و بدستخط مبارک خود این چند کلمه را
نبشته ارسال فرمود که یاد می‌کنم خداوند دل و خداوند اهل
دل قطب الکونین صلاح الدین را مد الله ظله که شکایت می‌فرمود
از آن ماده که در ناخنهای مبارکش متمکن شده است چندین گاه

عافانا الله تعالی فی معافاته معافات المؤمنین اجمع شعر واحد
کالالف آن اعم یعنی شعر ای سروران با دختران مرساند ای چشم
جهان چشم بدانت مرساد ای آنکه تو جان آسمانی و زمین جز زحمت
وجز راحت جانت مرساد دیگر خیرت بان ممرضی فتنه رضا ء استأهل
ان اکون عنه عوضا ء اسالك الهی ان یکون المرضی بردا وسلاما
ونعیما ورضا دیگر رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما چشم بد
دور از تو دیده بینای ما صحت تو صحت جان و جهانست ای همه
صحت جسم تو بادا ای همه سیمای ما عافیت بادا تنت را ای تن تو جان
صفت کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما گلشن رخسار تو
سرسبز بادا تا ابد کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما رنج
تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت تا بود آن رنج تو چون عقل جان
آرای ما همچنان حضرت شیخ را معلوم شد که هنگام رحلت
بصفای تمام و رغبت کلی و توجه خلیلوانه از عالم اشباح بلامکان
ارواح سفر کرد و بمقصود جانی و معشوق نهانی وصول یافت
روح تحسنت و روت فدعیت فاجابت فی مقعد صدق عند ملیك
مقتدر الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون همانا که
حضرت مولانا بیامد و سر مبارك را باز کرده نعرهها میزد و شور
میکرد فرمود بشارتها و نقاره زنان آوردند و از نفیر خلقان
قیامت برخاسته بود و هشت جوق گویندگان در پیش جنازه
میرفتند و جنازه شیخ را اصحاب کرام برگرفته بودند و حضرت
خداوندگار تا تربت حضرت بهاء ولد چرخ زنان و سماع کنان

میرفت و چندانی جانها و فرجها که یاران بگویندگان و نقاره
زنان دادند توان گفت و در جوار مقدس سلطان العلما
مولانا بهاء الدین ولد بعظمت تمام دفن کردند قدس سره وذلك
فی غره شهر المحرم المکرم سنه سبع و خمسین وستمائه هجریه و همچنان
در شعر بس چندین غزلیات و مرثیها که فرمودند و از آن مجموع
یکی اینست شعر ای زهجران فراقت آسمان بگریسته دل میان خون
نشسته عقل و جان بگریسته چون بعالم نیست یك کس مر مکانت را
عوض در عزای آن مکان ولامکان بگریسته شه صلاح الدین
برفتی ای همای کرم رد هم کسی باید که در اندر کسان بگریسته الی آخره
منقولست که روزی حضرت مولانا بفرزند خود سلطان ولد
جهت ناطرخاتون والده چلبی عارف مکتوبی نبشته وصیت
فرمود تا جانب عزیز او را محترم دارد و رعایت بی نهایت فرماید
و ترتیب آن ترکیب اینست وصیت میکنم جهت رعایت شاه زاده
ما و روشنایی دل و دیده ما و همه عالم که امروز در حباله و حواله
آن فرزندست و کفلها زکریا جهت امتحان عظیم امانت سپرده شد
توقع است که آتش در بنیاد عذرها زند و یکدم و یك نفس
نه قصد و نه سهو حرکتی نکند و وظیفه مراقبت را نکرداند در
خاطر ایشان یك ذره تشویشی و جفایی و ملولت درآید خود
ایشانرا هیچ نگویند از پاك گوهری خود و عنصر شاه زادگی
و صبر موروث بر دستر کرند بط اگرچه دیده بود آب دریاش
تا بسینه بود اما عذر از مرضاد او انتهاد و مشهود ارواح الهی

که مراتب ذریات طیبات ایشانست که الحقنا بهم ذریاتهم الله الله الله
الله الله الله الله الله الله الله وان بر سبب روی ابدی این پدر
را وار از خود و از آن هم قبیله خاطر ایشانرا عزیز عزیز دارد و هر روز
و هر شب را چون روز اول و شب کرده داند در صید کردن بدام
دل و جان و نپندارد که صید شده است و محتاج نیست که آن مذهب
ظاهر بیناست یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا که ایشان نه از آن
عنصرند که کهنه شوند نظرت عنایات ازلی از آن وافرترست که در و
دیوار ایشان منور و معطر نباشد که والتین والزیتون وطور
سینین که بجا داتیست که روزی قدم ایشان بدانجا رسیده است
تا مرتبه یا علی لو رایت کبدی یجر علی الارض ایش تصنع بر قال لا استطیع
الجواب یا رسول الله اجعل جفن عینی ماواه وحشو فوادی مثواه
واعد نفسی فیه من المجرمین المقصرین فقال النبی عم فاطمة بضعة
منی اولادنا اکبادنا تمشی علی الارض آزار آن ارواح پاک آزار ست
و صد هزار رنج برخاستن از جان و جهان مشکل نیست مشکل
ز سر کوی تو برخاستن است شعر ما ذا الفراق فراق الوامق الکمد
هذا الفراق فراق الروح والجسد شعر من خود دانم که ز تو خطایی
ناید لیکن دل عاشقان بد اندیش بود و این وصیت را مکتوم
دارد و محفوظ و با هیچ کس نگوید والله اعلم حکایت یاران محرم
جان روایت کردند که در ما بین حضرت سلطان ولد و حضرت کراکا
اندکی انفعال خاطر شده بود همانا که حضرت مولانا مرحمت فرموده
در تمهید عذر کراکا دفتر این مکتوب را بدستخط مبارک خود

نبشته بدست جلال الدین قرکی ارسال فرمود شعر دو دمی بر روحک
ممزوج و متصل و ذلک عارضة تو ذیک تو ذینی خدای را
جل جلاله بگواهی می آرم و سوگند می خورم بذات پاک تعالی حق
تو که هر چه خاطر آن فرزند مخلص از آن خسته شود ده چندان
غم شما غم ماست و اندیشه شما اندیشه ماست و حقوق و
حقوق و احسانها و خداوندیهای سلطان المشایخ مشرق
انوار الحقایق صلاح الحق والدین قدس الله روحه بر گردن
این داعی و امیست که هیچ شکری و هیچ خدمتی شکرانه گذاردن
شکر آن را هم خزینه حق تعالی تواند خواست توقع من از آن فرزند
آنست که از پدر هیچ پوشیده ندارد از هر که رنجد تا منت دارم
و در یاری بقدر امکان انشاء الله تقصیر نکنم اگر فرزند عزیز
بهاء الدین در آزار شما کوشد مقام حقا دل از وی برکنم و سلام
او را جواب نگویم و جنازه من نیاید نخواهم و همچنین غیر او هر که
باشد اما خواهم که هیچ غم نخوری و غمگین نباشی که حق جل جلاله
در یاری شماست و بندگان خدا در یاری شما اند هر که در حق
نقصان گوید در پایمان سلک نیاید و نیک شکر رحمت
مکس بی قیمت نشود و یقین دارم که اگر صد هزار سوگند بخورند
که ما مظلومیم من ایشان را ظالم دانم که در حق شما عیب و دعا گوی
نباشند ایشان را مظلوم ندانم سوگند و عذر قبول نکنم و اتر
و بالله و تالله که هیچ عذری و سوگندی و مکری و کریه ازیدگوی
شما قبول نکنم مظلوم شمایید با آنکه شما را حرمت دارند خداوند

خداوندزادهٔ خوانند پیش رو و پس پشت بی نفاق و عیب برخود
نهند که محرم ماییم با آن همه ظالم باشند و شما مظلوم زیرا حق شما و
حق آن سلطان صد چندانست که ایشان کنند والله که چنین است
والله که چنین است والله که چنین است من اگر دروغ میگویم عمی
جماعتی بسبب بازکی خویش زهی خنده کنم حق تعالی آن روشنایی داده
است که بحمد الله که بدل راست نباشم تا آنکه ایشان بدل و جان
و آشکارا با حق و بندگان حق راست نشوند و مکر را در آب
سیاه نینداز ند و کارها را بازگونه ننمایند و خاک پای علوم
بندگان حق نشوند پیش رو و پس پشت و اعتقاد این بنده
اینست که بر ینه میرم و بر ینه در گور روم انشاء الله تعالی الله الله
از من بنده هیچ پنهان مدارید و احوال را لیک بیک آن بگوییدتا
بقدر امکان بیاری خدا معاونت کنم شما هیکل امان حقید در
عالم آرا تا را آن سلطان که ببرکت شما روح پاک آوا از آن عالم
صد هزار عنایت کند بسبب شما بر اهل زمین هرگز خالی مباد آثار
شما منقطع مباد تا روز قیامت و غمگین مباد دل شما و دل
فرزندان شما آمین یا رب **شعر** انوار صلاح دین برانگیخته باد
در دیدهٔ جان عاشقان ریخته باد هر جان که لطیف گشت و از لطف
گذشت با خاک صلاح دین درآمیخته باد **همچنان** روزی حضرت
خداوندگار در سماع بود و ذوقهای عظیم میراند و حضرت شیخ
صلاح الدین در کنجی ایستاده بود و این غزل را فرمود **شعر** نیست
در آخر زمان فریادرس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس

کز سر تر سرّ او دانستهٔ دم فرو کش تا ندانند هیچ کس سینهٔ عاشق
بکی آبیست خوش جانها بر آب او خاشاک و خس چون ببینی روی یار را
دم مزن کاندر آیینه زیان باشد نفس از دل عاشق برآید آفتاب
نور گیرد عالمی از پیش و پس چندین غزلیات غرا که شاه بیت نام مبارک
شیخ رض محلی فرموده است و در دواوین مثبت گشته تمم بالخیر **فصل ششم**
در ذکر مناقب حضرت ابا یزید الوقت جنید الزمان مفتاح خزاین
العرش امین کنوز الفرش ولی الله فی الارض القایم بالسنن
والفرض شافع المحبین یوم العرض حسام الحق والدین حسن
ابن محمد بن الحسن بن اخی ترک المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال انا ست
کردیا واصبحت عربیا رضی الله عنه وعن اسلافه فنعم السلف
ونعم الخلف **شعر** وکل ملیح حسنه من جماله معار له بل حسن کل
ملیحة یاران کرام کرامی که محرم حرم نیکنامی بودند روایت
چنان کردند که چون شیخ مشایخ العالم کامل الحال فخر الرجال صلاح
الحق والدین قدس سره از عالم انتقال ادرحال بعود بعنایت و
اشارت مولانا ولایت و خلافت بحضرت چلبی حسام الحق والدین
منتقل شد و بعد از و حضرت مولانا عشق بازی با او میکرد و
او را بدل و جان بنده کمال الحال شیخ میدید و ده سال تمام بی
انقطاع و انفصال تکاتک مصاحبت میکردند و ما یعلم ما
جری بینهما الا الله **همچنان** خدمت ملک الکلام مولانا سراج الدین
مثنوی خوان چنان روایت کرد که حضرت چلبی حسام الدین در
عالم کودکی نومراهق شده بود بغایت صاحب جمال و یوسف

زمان خود بود همانا که از پدر عزیز خود یتیم مانده در یتیمی شد
تمامت اکابر و مشایخ زمان و ارباب فتوت او را پیش خود دعوت
کردند و تکفل و دلبستگی عظیم نمودند چه تمامت اخیان معتبر
ممالک روم تربیت آبا و اجداد او بودند و فقایع از ایشان می
گشودند همچنان علی حده صحبت صحبت هر یکی را با معانی
نظر و ادراک فکر دریافته با جمع اولادان و جوانان خود را
بحضرت آمده سر نهاده و در آن آستان راستان آشیان
گرفته فرو کشید و خدمت آنحضرت را اختیار کرده مشغول
خدمتکاران و جوانان خود را دستور داد تا هر یکی باکتساب
خود مشغول شوند و از تمامی حاصل املاک و اسباب و ما
لا بد او را مهیا گردانند و گویند هرچه داشت تمامت جد
او حقر مجموع را بدفعات صدیق وار ایثار آن حضرت کرد و همه
را درباخت لاجرم درباخت و حال شد که هیچ نماند تا حدی
که اولادان او تشنیع زدند که اصلا اسباب و املاک هیچ نماند
فرمود که اثاث خانه را بفروشند بعد از چند روز گفتند
که غیر از ما هیچ دیگر نماند فرمود که الحمد لله رب العالمین که
متابعت ظاهر رسول الله میسر شد شما را نیز حسبة لله و
طلبا لمرضاته بعشق مولانا آزاد کردم همگان در پی کار خود
روید بعد از آن مقبل مقبول آنحضرت گشته هرچه از عالم
غیب حاصل شد بحضرت چلبی حسام الدین فرستاد و او را مقدم
اصحاب و سر لشکر جنود الله گردانید حاکم ضبط امور اصحاب

گردید همانا که از نو صاحب املاک و عقارات و بقاع و ضیاع شد
و تا نفس آخرین در اهتمام اصحاب کرام کوشید و محصولات
اوقاف را بارباب استحقاق على التمام والکمال می رسانید و
باتفاق اصحاب چنان منقولست که از آن مجموع شربتی آب نمی
چشید و حبه تصرف نمی نمود تا از یمن برکت آن مردمی و مردی
و محبت بر کمال العاقبة الحال ظاهرا و باطنا در متابعت شریعت
نبوی و سلوک طریقت مثنوی و ادراک حقیقت مصطفوی
و رعایت عشق مولوی کامل و مکمل گشته چندان از حضرت
مولانا شمس الدین تبریزی و شیخ صلاح الدین عنایتها یافت که
در دفاتر نگنجد همچنان راوی خبر صاحب السیر والسیر سید اصحاب
النظر مولانا سراج الملة مثنوی خوان تربت چنان حکایت کرد که سبب
تالیف کتاب مثنوی معنوی که کشاف اسرار قرآنست آن بود که
روزی حضرت خلیفة الله بین خلیقته والسالک فی طریقة
حقیقته حسام الحق والدین قدس الله سره بر بعضی یاران اطلاع
یافت که برغبت تام و عشق عظیم الهی نامه حکیم را و منطق الطیر
فرید الدین عطار و مصیبت نامه او را عجب مطالعه می کنند
و از آن اسرار متلذذ می شوند و آن شیوه معانی غریب
ایشان را عجب می نمود همانا که طالب فرصت حال گشته کالفرص
تمر مر السحاب شبی حضرت مولانا را خلوت یافته سر نهاد و کشف
کرد و دواوین غزلیات بسیار شد و انوار از اسرار طرفی
البر والبحر وحاشیتی المشرق والمغرب را فرا گرفت لله الحمد والمنه

سخنان تمامت سخن گویان از عظمت آن کلام فرو ماند کر چنانکه
بطرز الهی نامه حکیم واما بوزن مخزن الطیر کتابی باشد تا در میان
عالمیان یادگاری باند دمونس جان عاشقان ودردمندان
کردد بغایت رحمت وعنایت خواهد بود ولی بنده میخواهد که
یاران وحبیه من جمیع الوجوه توجه کلی بوجه کریم شما
کنند وبچیزی دیکر مشغول نشوند باقی بعنایت وکفایت
خداوندکار وابسته است فی الحال از سر دستار مبارک
خود جزوی که شارح اسرار کلیات وجزویات بود بدست
چلبی حسام الدین داد ودر ان جایکاه هژده بیت از اول
مثنوی که مثنوی بشنو این نی چون شکایت میکند • از جدایها
حکایت میکند تا اینجا که • در نیابد حال پخته هیچ خام • پس
سخن کوتاه باید والسلام • نبشته بود ودر بحر رمل مسدس
محذوف مقصور کرده چنانکه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جهل ظلمات است وعلم آب حیات بعد از ان حضرت مولانا فرمود
که پیش از انکه از ضمیر مبارک شما این داعیه سر زند وطبیعت
تقاضا کند از عالم غیب عالم الغیب والشهادة وهو الرحمن الرحیم
در دلم این معانی را القا کرده بود که این نوع کتابی منظوم
کفته آید ودر معانی نغز آسفته شود اکنون باید ای روح هوای
همای همت خود پرواز کرده پروازی بکن وسوی معراج حقایق
در عین متابعت محققی آهنکی بنا تا مناسب آن آهنک پیش
آهنک باطن فاطن ما در اهتزاز آید وبنظم کلمات معانی شروع

نماید چنانکه در مجلد چهارم بیان این اشارت را عیان فرموده اند
شعر ای ضیاء الحق حسام الدین توی • که کذشت از مه بنورت
مثنوی • همت عالی تو ای مرتجا • میکشد این را خدا داند کجا • کردن
این مثنوی را بسته • می کشی آن سوی که دانسته • مثنوی پویان
کشنده ناپدید • ناپدید از جاهلی کش نیست دید • مثنوی را
چون تو مبدا بوده • کر فزون کردد توش افزوده • چون چنین
خواهی خدا خواهد چنین • میدهد حق آرزوی متقین • و
همچنان در هر مجلدی ازین قبیل ابیات چون سلسبیل سبیل اهل
سبیل کرده در اثبات این طلب بنده نوازیها فرموده اند
ودر مجلد ششم کفته ای حیات دل حسام الدین بسی میل میجوشد
بقسم سادسی کشت از جذب چو تو علامه • در جهان کردان
حسامی نامه • پیش کش میش رضا ت می کشم • در تمام مثنوی قسم
ششم • همچنان حضرت خداوندکار ازجا زبه آن سلطان الحرد
شور وبیقراری از سر کرفته در حالت سماع وحمام وقعود
وقیام ونهوض وارام بانشاد مثنویات مداومت نمودن کرفت همچنان
اتفاق افتادی که از اول شب تا مطلع الفجر متوالی املا می کرد وحضرت
چلبی حسام الدین بسرعت تمام می نبشت ومجموع نبشته را باواز خوش
بلند باز بر حضرت مولانا می خواندند وچون مجلد اول باتمام رسید
حضرت چلبی بتلاوت ابیات وتصحیح الفاظ وقیود مشغول کشته
مکرر می خواندند از ناکاه حرم چلبی وفات یافته فترتی دران میانه
واقع شد وازان سبب از طلب فوت جان دقوت روان تکاسل نمود

ودر باطن مبارکش در هر لحظه حالتی وحیرتی نو ظاهر می شد که
با چیزی دیگر نمی توانست پرداختن وهمچنان حضرت مولانا
چندانی بتواجد وحالات وبیان حقایق وکشف دقایق مستغرق
گشته بود که بحضرت چلبی هیچ نمی فرمود تا برین قضیه دو سال
تمام بگذشت وحضرت چلبی بتدریج نو رغبت نموده بود
ومشغول گشته ازناگاه طفل جان ذکر باز یافت ودل حزین
را مشتاق شیر غیلان خدا دید ودم بدم افغان وخروش
دل بگوش هوش او رسیدن گرفت ومی گفت شعر طفل جان
را شیر ده ما را ذکر بیرش وا رهان * ای تو چاره کرده هر دم
صد چو من بیچاره را * صباحی برخاست وبحضرت مولانا
آمد وسجدهٔ عبودیت باقامت رسانید وبایقان درست
وایقان عظیم وابتهال عاجزانه ونیاز مستوفا وسیل متواتر
بقایای کتاب مثنوی را از ضمیر منیر وخاطر عاطر شیخ عظم الله ذکره
بترجمان زبان وتصدیع بیان استدعا کردن گرفت همانا که
حضرت مولانا بر موجب وما الاحسان الا بالتمام از عمیم مرحمت خود
در بسیط زمین بساط موائد فواید معانی شروع فرمود این
کلمات را که دیباچهٔ مجلد دوم است املا کرد برین ترتیب که بیان
سبب تاخیر افتادن انشای این نیمهٔ دوم از کتاب مثنوی نفع
الله به قلوب العارفین وبیان شروع بعد از فتور وشروع وحی
بر آدم بعد از فتور وانقطاع وحی بسبب زلت او وسبب فتور
هر صباحی حالتی وسبب زوال آن فتور بشرح صدور والله اعلم

وباز

وباز در آخر حال دیباچهٔ دوم را نوعی دیگر فرمودند چنانکه کتوب
می نویسند ودر تاریخ ششصد وشصت ودو بنظم کتاب سر آغاز
کرد وگفت شعر مدتی این مثنوی تاخیر شد * مهلتی بایست تا خون
شیر شد * تا نزاید بخت تو فرزند نو * خون نگردد شیر شیرین خوش
شنو * چون ضیاء الحق حسام الدین عنان * باز گردانید ز اوج
آسمان * چون بمعراج حقایق رفته بود * بی بهارش غنچها ناکفته
بود * چون ز ساحل سوی دریا باز گشت * چنگ شعر مثنوی با
ساز گشت * مثنوی که صیقل ارواح بود * بازگشتش روز
استفتاح بود * مطلع تاریخ این سودا وسود * سال اندر ششصد
وشصت ودو بود * بلبلی زینجا برفت وباز گشت * بهر صید این معانی
بازگشت * ساعد شه مسکن این باز باد * تا ابد بر خلق این در باز
باد * آمین یا رب العالمین * وهمچنان تا آخر کتاب اصلا دیگر تو
قفی نرفت پیوسته متتالی همی فرمودند وحضرت چلبی می نبشت
ونبشته را بکرات می خواند تا بنهایت انجامید همچنان منقولست
مولانا سراج الدین مثنوی خوان رحمه روایت کرد که روزی حضرت
چلبی حسام الدین پیش مولانا سر نهاد وگفت وقتی که اصحاب
مثنوی خداوندگار را می خوانند واهل حضور در نور آن مستغرق
می شوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دورباشها وشمشیرها
را گرفته حاضر می شوند وهرکه آن سخن را از سر اخلاص اصغا
نمی کند وتصدیق درون مستمع نمی شود بیخ ایمان وشاخهای
دین او را می برند وکشان کشان بقعر سقر می برند فرمود

همچنانست که دیدی واین معنی را در مثنوی جهار دم بیان فرموده‌اند
وعاقبت حال منکران را باز نمود وگفت شعر دشمنی این حرف
این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو
دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او همچنان محسوس
ومعین دید که یکی را برکرفتند وسرنکون در سقر برتاو
کردند حکایت روزی حضرت سلطان ولد قدسنا الله بنوره
المؤید چنان روایت کرد که روزی با جمع اصحاب بباغ چلبی رفته
بودم دیدم که حضرت چلبی ببستان عرق مشغول شده بود
وبخلق حکایت باغ وبوستان می‌کرد ومن همه را از دهان
مبارک او معانی واسرار می‌شنودم وآن قوت را می‌ستودم
وازان ذوق حال بحال می‌کشتم وتبدیل می‌شدم ودران
حالت حیرت می‌نمودم ومعنی آن ابیات که حضرت والدم
در مثنوی فرموده بر من تجلی می‌کرد شعر هر چه کوید مرد عاشق
بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق کر بکوید
فقه فقر آید همه بوی فقر آید ازان خوش دمدمه ور
بکوید کفر دارد بوی دین آید از کفت شکش بوی یقین
حکایت از کرام اصحاب عظام منقولست که چون حضرت مولانا از
جهان ممات بعالم حیات رحلت می‌فرمود واستعداد رجوع کرده
بود وعزیمت راه مهیا کشته اکابر زمان وشیوخ مکان باتفاق
از حضرت مولانا سؤال کردند که بعد از شما بخلافت اصحاب
که منسوب باشد وکرا نصب کنند وقایم مقام که خواهد بودن

فرمود که حضرت چلبی حسام الدین ما خلیفه باشد تا حدی که سه
بار مکرر پرسیدند همان جواب داد و چون حضرت مولانا بجوار
جبار عند ملیک مقتدر تمکن فرمود حضرت چلبی حسام الدین
بر تخت شیخی نشسته مقدار ده سال تمام خلافت راند وخدمات
نمود ودر رعایت شرایط تقوی ودیانت وحفظ وقار وریاضات
کوی از کروبیان می‌ربود شعر ونفس خواهد زیاران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر ودر حمایت دقایق ارکان شریعت
ومتابعت طریقت حقیقت مهمی جد عظیم می‌نمود واوقات
در حالت مستی می‌کفت شعر کر شکستی دل در بان راز قفل جهان
را همه بکشادمی تا حدی متقی بود که چون بزیارت تربه شیخ آمدی
جهت تجدید وضو آب را از شهر با هم آوردندی وازان آب وضو
ساختی وازان آب خوردی وپرهیز کردی ازان که بسیم وقف
تربه خریده‌اند تا ازانجا نخورد ووضو نسازد وکویند که اوقاف
تربه مبارک آن زمان بس بسیار بود وهمه معمور ومونور وجمیع
محصولات اوقاف را باصحاب کرام بکلی مستغرق کرده بود تا هم
یکی حصه خود را تصرف می‌نمود وپیوسته دل ودست خود را
ازانها نکه داشت ومی‌کفت شعر زان دست مسیح آسته دار دو جهانی
کو دست نکه داشت زهر کاسه سک الحکایه همچنانست منقولست که
روزی حضرت سلطان ولد بباغ چلبی تشریف داده بود و
تلطیف عظیم می‌فرمود مکر یاران کرام را اشتهای عسل شد بی‌آنکه
اعلام کنند حضرت چلبی باعیان خود اشارت کرد که از فلان

کندو عسل تو بیرون کن وبا دعا تا که سر کندو را کشوده چند
کوماج عسل سپید پیش آورد فرمود که دیگر بار را دعا کن کند
وپنج ششی دیگر بیاورد فرمود که دیگر بار باغبان گفت حضرت
چلبی فرمود از دنیای بی حقیقت برای حضرت خداوندگار زاده ام
چه اگر تا قیامت بیاوری که تمام نخواهد شدن همچنان تا هفته
کوماج عسل صافی می‌آورد هنوز کندو مالامال بود که این همه
برکت در قدم حضرت مولانا بهاء الدین است وقریب دویست
بار خوردند وبردند وهنوز سیمین پر بود چون یاران برخاستند
آن کندو را بحضرت ولد بخشید بخانه باهم بردند ومدتی از آن
کندو ری بسیار حاصل شد وچندین ایام متمتع می‌کردند و
برای هر رنجوری که از آن عسل شربت می‌ساختند شفا عاجل
فیه شفاء للناس متواصل می‌گشت همچنان یاران عظام اسکنهم
الله دار السلام چنان روایت کردند که مدتی در شهر قونیه
قحط آب شده بود وهرگز باران نباریدی وآبها در مغاکها غایب
شده تمامت اهالی شهر از علما وشیوخ وامرا باستسقا بیرون
رفته قربانها کردند وزاریها نمودند اصلا در محل قبول
نیفتاد وبهدف اجابت مقرون نگشت وگرمای آفتاب که نمونه
فیح جهنم است جهان را می‌سوزانید ونباتات بکلی خشک شده
جماعتی که روشندلان آن عهد بودند مصلحت چنان دیدند
که بحضرت چلبی حسام الدین روند واز نفس نفیس مسیح آسای
او دعایی استدعا کنند تا مگر مقبول حضرت گشته حق تعالی بارانی

بیهده بهجوم بحضرت چلبی آمده اضطرار عظیم نمودند واضطراری
پیش آوردند فرمود که بکار خود در باید من از حضرت سلطان
خود درخواست کنم تا خواست شما میسر شود برخاست وبا
اصحاب بزیارت تربه مستطاب آمد وبی نیاز با نیاز از سر
اخلاص نماز بگزارد وسر مبارک خود را باز کرد وطلب باران
کرد یاران از دیدگان قطرات عبرات باران کرده آمین می‌گفتند
وفریادها می‌کردند در حال ابرهای تند وغلیظ متراکم گشته
بر روی هوا ظاهر شد وباران عظیم باریدن گرفت شعر
در میان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل
آب کش همچو اشک از مشک باریدن گرفت در کوه ودر
غارها مسکن گرفت وچندانی بارید که همگان عاجز گشتند
وتمامت شهریان از نو بنده ومرید شدند واعتقاد ایشان یکی
در هزار شد وآنان که از نصاب معنی بی نصیب بودند در جهان
بی ایشان غیر از انکار وبدبختی وکوری در کوری نیفزود
ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى ابصارهم غشاوة شعر
آنچه داغ اوست مهر او کرده است چاره بر روی نیاید برده است
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا و
همچنان بیست روز تمام مرة بعد اخرى می‌بارید ودمی کشود تا
تمامت صحاری وبراری وباغها سیراب گشتند وسیلاب از حد
گذشت خلایق شهر فریاد کنان وامان جویان بحضرت چلبی باز آمدند
وبی تضرع نمودند وگفتند شعر ای که چون تو در زمانه نیست کس

اسقا الله خلق را فریاد رس حضرت چلبی فرمود که شما غم مخورید
ما با میر آب و سحاب بگوییم تا آب را بطرفی دیگر گشایند همان بود که
ابرها متفرق گشت و عالم گریان خندان شد و از گلستان انواع
گلستان دمیدن گرفت و الوان حبوبات بی نهایت شد و آن سال
ارزانی عظیم بود و نعمت فراوان گشت همچنان کرام اصحاب جنان
روایت کرده‌اند که پیوسته حضرت مولانا را عادت چنان بود که
هرچه از عالم غیب او را حلوک و اکابر شهر و مریدان مقبول از
اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی هم ساعت بحضرت چلبی
حسام الدین فرستادی و عنان تصرف و تعریف امور را بدست
او باز داده بود همکر روزی امیر تاج الدین معتز ره مبلغ
هفت هزار درم سلطانی فرستاده بود از اقتراحا یاران سفره
سازند و از دعای خیر او را فراموش نکنند و در مکتوب قید
کرده بود که وجه حلالست و از مال الجزیه است تا حضرت مولانا
بجل رضا قبول فرماید و رد نکند فرمود که همه را برگیرند و
بنزد چلبی حسام الدین برند حضرت سلطان ولد فرموده باشد
که در خانه ما هیچ نیست و وجه آخر لعات نداریم و هر فتوحی
که می‌آید حضرت خداوندگار بخدمت چلبی می‌فرستد پس چه
کنیم فرمود که بهاء الدین والله وبالله وتالله که اگر صد هزار
زاهد کامل متقی را حالت مخمصه واقع شود و بیم هلاکت
بود و مرا لگیا نانی باشد آنرا هم بحضرت چلبی حسام الدین
بفرستم با آن همه که او را اسباب مستوفا مهیا باشد و کسی

دیگر مواسا نکنم از آنکه او مرد خداست و همه کار او برای خدمت
همانا که مال و عقار عالم ملک اوست و تصرف آن بوی حلالست
و دیگران را حرام زیرا که ایشان آن ندارند و او را اسباب دنیا
زیان نمی‌کند که نعم المال الصالح للرجل الصالح بجا نگاه او و بالت
و او را بجز و بال است حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را
زیان دارد شعر که ولی زهر ار خورد نوشی شود ور خورد
طالب سیه هوشی شود کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار
زر برد خاکستر شود همچنان حضرت چلبی هزار درم بخدمت
ولد و هزار درم بکراخاتون فرستاده با نصف عدد بچلبی امیر
عالم الحاد و جمیع اصحاب را علی الانفراد حصه فرستاد و غصه
کوشه کا را نخورده باقی را هم بخورد یاران داد همچنان خدمت
ملک الاخوان سراج الدین مثنوی خوان ره چنان روایت کرد که
حضرت چلبی را عجب حالتی بود و عجایب عادتی داشت که پیش
مردم بیگانه جماعتی را که بفسق ظاهر و بتهتک و فجور مشهور
بودندی مدح عظیم می‌کردی و می‌گفت که این جماعت زاهدان
شکرند و بتقوی و دیانت دری مشهور و طایفه‌ای را که بزهد
و صلاح و رعایت ظاهر مشهور بودندی می‌نکوهید که این
جماعت فاسقانند و نیک مردم نیستند یاران را در این غلط
حیرت می‌افزود و اصحاب بزرگ این معنی را از حضرت مولانا سؤال
کردند که چلبی حسام الدین چنین می‌گوید فرمود که حق آنست که
چلبی می‌فرماید جز طایفه نسانی را که هردم مدح می‌کند آنست که

اگرچه در صورت ظاهر فاسق و بی‌ادب‌اند اما در باطن طاهر و
مؤیدند آن جماعت زاهدان را که قدح می‌کنند از آنست که باطن
ایشان منافق و فاسق است و حق تعالی را پیوسته نظر عنایت
بر سرّ باطن بندگانست نه بر ظاهرشان که ان الله لا ینظر الی لباس
الصوف ولا الی حافظ الحروف ولکن ینظر الی قلب عطوف للعهد
الرؤوف و همچنان تأویل دوم آنست که در آدمی بغیر از اعمال
ظاهر و تقوی ظاهر علمی و تقوی مخفی هست که آن حسن جوهر
است که همه سیئات او با آن حسنات شود و کفران او ایمان گردد
و حق تع می‌فرماید که ای بندگان من وای ببینید کان من نظر
شما بر من اعمال ظاهر است ما بدان نمی‌نگریم ما در باطن و سرّ او
می‌نگریم **شعر** ما که باطن بین جملهٔ کشور دلیم دل ببینیم و بظاهر
ننگریم چه اگر در ظاهر مفسد و معصیت اما باطن بسبب
آن صفت و آن جوهر پاک متقی و مصلح است همانا که انما المشرکون
نجس عبارت از نجاست باطن است نی نجاسات ظاهر و هذه
کفایة لمن له الدرایة **همچنان** اخیار اخوان چنان روایت کردند
که روزی حضرت چلبی دده در مجمع یاران نشسته بود و معانی
می‌فرمود از ناگاه درویشی را بخدمت ملکهٔ جهان بانوی آخرت
گرجی خاتون ارسال کرد که از من سلامی برسان و بگو که از آنجا
سر گرفته است بسرای دیگر بزودی نقل کند تا از قضاء مبرم
خلاص یابد و امرجا آنست که آن سقف فرونشیند چون قاصد
سلام و پیغام را بدان کوره رسانید در حال بسرای دیگر نقل

کردند و چون متعلقان ایشان بکلی بیرون رفتند و اثاث خانه
را بیرون کشیدند هما ساعت سقف خانه فرود آمد و منهدم
گشت گرجی خاتون را اخلاص و اعتقاد یکی ده هزار شد صدقات
بارهای بسیار حاجات فرستاده قربانها کردند و بحضرت چلبی پانصد دینار
یوسفی و ده هزار درهم سلطانی شکرانه فرستاد عذرها خواست
و اصحاب را علی حده تشریفات نیکو ارزانی فرمود **همچنان** یاران کرام
مقبول الاولیا خواجه نفیس الدین سیواسی ره روایت چنان کرد که
در زمان مولانا در زمان شیخی بود بزرگ و اندر دو خانقاه
شیخ بود قضا را آن درویش از عالم درگذشت و حضرت امیر
کبیر تاج الدین معتز مصلحت چنان دید که تقریر خانقاه ضیاء الدین
وزیر را بنام چلبی حسام الدین بنویسند و از سلطان فرمان بستانند
بعد از آنکه فرمان همایون نفاذ یافت امیر تاج الدین اجتماعی
عظیم کرده اجلاسی بی‌نظیر ساخت و بحضرت مولانا اعلام کردند
که خانقاه ضیاء وزیر بحضرت چلبی تعلق گرفت حضرت خداوندگار
با جمیع یاران برخاست و روانه شد نفیس الدین گفت سجادهٔ
چلبی را من بر دوش گرفته بودم همانا که حضرت مولانا از
من بستد و بر دوش مبارک خود نهاد چون بخانقاه درآمدند
فرمود تا سجاده را بر سر صدر صفه گستردند اخی احمد که از
جملهٔ جبابرهٔ زمان و سردفتر رندان زندان بود در آن
اجلاس حاضر آمد از غایت حقد و تعصب و حسد جبلی که داشت
نمی‌خواست که چلبی در آن خانقاه شیخ شود ناگاه برخاست

وسجاده را نورد دیده بدست یکی داد که ما را ودا در این حوالی
بشیخی نتوان کنیم همانا که خلق عالم در هم رفتند و آخیان معتبر
که بخانقاهان آبا و اجداد اخی ترک و اخی بشاره منسوب بودند
مثل اخی قیصر و اخی جولن و اخی محمد سید واری وغیرهم دست
بشمشیر و کارد نهادند و امرا مرید قصد قتل زنود مرید
کرده فتنها برخاست و بسی درویشان دلریش از سر حالی کلمة الفتنة
نائمة لعن الله من ایقظها بر زبان راندند و بحکم الفتنة اشد من
القتل تا بسی قیامت بود و حضرت مولانا هیچ نفرمود بعد ازان
فرمود که این خردم جز انعمت حق می کنند و از شکر نعمت بی نعمت
غافل اند و از سر جهل و بیهوده غرور و تکبر طاغی و یاغی می
شوند و بناهای جانهای خود را بر موجب یخربون بیوتهم بایدیهم
بدست خود بر سر خود خراب میکنند و جرات مینمایند و یقین
است که آن تعصبها بیش نخواهد رفتن و همشان پس مانده
کار و بار ایشان روزگار خواهند شدن و طریقهٔ ما پیش رو
تا قیامت طرق خواهد بودن چنانکه گفت شعر گر آخر آمد عشق تو
کرد دز اولها فزون   بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون
کما قال صلی الله علیه وسلم نحن الاخرون السابقون والسابقون
اولئک المقربون بعد ازان فرمود که بخاطرم حکایتی آمد
مگر که فقیه ابو اللیث سمرقندی رحمه الله از سمرقند مدتی سفر
کرده بود و قریب بیست سال بتحصیل علوم دینی مشغول
چند سال در بیت الله الحرام مجاور گشته بود و محبان بسیار

داشت و از نفس مبارک او شاگردان مقبل در اطراف جهان
منتشر گشته عاقبة الامر با جماعت مریدان و شاگردان مستقل
آهنگ شهر سمرقند کرد تا زیارت مقابر آبا و اجداد خود کرده
و دوستان و اقارب خود را دریابد و از سر رحم صلهٔ رحم کرده
مثاب و مأجور شود همانا که چون بکنارهٔ شهر سمرقند رسیدند
فرمود که ساعتی نزول کرده تجدید وضو کنند فقیه برخاست
و بکنار جوی رفت تا وضو سازد دید که گروهی زنان بجامه
شوئی مشغول اند ازناگاه پیره زنی فقیه را دید و بشناخت
فریاد کرد که بولیثک ما باز آمده است بدوید و قوم را خبر کنید
فقیه بزودی بسوی اصحاب آمد فرمود که زودتر بار کنید تا
بسوی دمشق باز رویم که سمرقند جای اقامت ما نیست همگنان
حیران گشته از کیفیت حال و تعجیل رحیل او باز پرسیدند گفت
این قوم ما را هنوز بنظر بولیثک می بینند و بحقارت التفات
می کنند و ما را سبک میسنجند و از ان نظر بیخبرانه آثم می شوند
جبر تعظیم علما و عرفا و شیوخ از جملهٔ واجباتست و عزت ایشان
عزت رسول الله ابیت و عزت رسول عزت حق تعالی است
چنانکه فرمود شعر ای بوده وجود تو ز یک نطفه منی هان تا
نکنی باعلا کبر و منی   زیرا که چنین گفت رسول مدنی من اکرم
عالما فقد اکرمنی مگر فقیه را در ایام صغر پیر و مادر رش
بولیثک می گفتند و می نواختند و از سر آن که از رحمت بیگانگان
بیخبر را خبری نبود تا لفظ تصغیر کاف را محقر تصور می کردند

همانا که آنچنان نظر ابلیسانه بر یاران عظیم دارد و بر دوستان
و هم شهریان زبان انداختن از راه مروت دور است و در هیچ
مذهبی و ملتی روا نیست همچنان حضرت مولانا از سر جلال
نعره بزد و از خانقاه پا برهنه بیرون آمد چندانکه اکابر و
شیوخ در پی دویدند ممکن نشد و اخی احمد ملعون را
مردود و مطرود کرده بشفاعت اکابر و امرا بندگی قبول
نفرمود در جواب فرمود که او جنس ما نیست و از حوالی
آن بیچاره هرگز عبور نکرد و آن بدبخت دران هفته
هلاک شد و اغلب جوانان و در نوبه و فرزندان او بنده
و مرید شدند مگر همچنان خاندان آن اخی احمد که اورا بسمع
سلطان اسلام رسانیده میخواست که اورا بقتل آورد
حضرت مولانا رضا نداد و در مجامع و محافل اکابر دیگر
اورا حاضر نکردند و همگان سامری وار نغمهٔ لامساس می
خواندند و گفتند شعر تا توجهی بینی عزیزان را بشر دانکه میراث
ابلیس است آن نظر کردن فرزند ابلیس ای عنید پس بتو میراث
آن سگ چون رسید و همچنان فرزندان اخی احمد و اخی
علی که از کوبران قونیه بود با خلوص تمام مرید حضرت سلطان
ولد شده از جملهٔ مقبولان گشت و عاقبت حضرت چلبی حسام
الدین هم در خانقاه ضیا و هم در خانقاه لالا با ستقلال
تمام شیخ کرام شد و بکمالی و مکانتی رسید که ملک مقرب و رسل
مکرم بر حالات و درجات او رشک می بردند و آرزوی

صحبت و دنیا را وداع کردند کما قال النبی عم ان لله تعالی عبادا
لیسوا بانبیاء ولا شهداء یغبطهم النبیون والشهداء بقربهم و
مقعدهم من الله تعالی و کما ورد فی المثنوی المعنوی فی تقریر هذا شعر
همچنان پرگشته از اجلال حق که درو هم ره نیابد آل حق لا یسع
فینا نبی مرسل و الملک و الروح ایضا فاعقلوا همچنان روزی در بندگی
حضرت چلبی رض کرام اصحاب شرح می کردند که فلانی سخنان نغز را
نیکو تقریر می کند و تفسیرها بر دم میخواند و دران فن دست
عظیم دارد حضرت چلبی فرمود که کلام خداوندگار ما بمثابت آینه
ایست هر که معنی می گوید و صورتی می بندد صورت معنی
خود را می گوید آن معنی کلام مولانا نیست و با نغز بود که
دریا هزاران جو شود اما هزاران جو دریا نمی شود و این
بیت را می گفت شعر منقولست که حضرت چلبی خلیفة الحق رضی
بود و شافعی مذهب بود روزی در بندگی مولانا سر نهاد و گفت
می خواهم که بعد الیوم اقتدا بمذهب امام اعظم ابو حنیفه می کنم
رض زانکه خداوندگار ما حنفی مذهب است مولانا فرمود لی
نی صواب آنست که در مذهب خود باشی و آنرا نگاه داری اما در
در طریقهٔ ما بروی و مردم را بر جادهٔ عشق ما ارشاد کنی
همچنان حضرت مولانا سراج الدین مثنوی خوان رح چنان
حکایت کرد که حضرت مولانا را عادت چنان بود که هر سالی
باری بجانب آبگرم سفر می فرمود و قریب چهل پنجاه روز
آنجا نگاه می بود و همچنان جمیع اصحاب تا مدت و راه را سماع کنان

نکاردرا

وچرخ زنان می رفتند وشادانی می آمدند وچندین هزار غریبان
دران راه کفته می شد علیها سالی برعادت معهود با بکرهم رفته
بود ودران جایگاه دیر کشیده ازناکاه مبشران غیبی بحضرت
چلبی خبر رسانیدند که فردا روز حضرت خداوندکار ربانی
می رسد حضرت چلبی شکرانها داده علی الصباح اهالی قونیه
از صغیر وکبیر استقبال کردند ودر مرجکان خان روز بر
اصحاب نزول کرده نزلها مهنا مهیا کردند وجهت خداوندکار
خیمه عالی کرفتند وآن روز حضرت خداوندکار درد چشم
مبارک خود سرمه بسیار کرده بود همانا که چون حضرت چلبی
خیمه خداوندکار را بدید نعره بزد از اسب فرود آمد وسجده
کنان تا نزدیک خیمه رسید همچنان حضرت مولانا پابرهنه
برابر چلبی بیرون آمد ودر کنار خود کشید تا چه وقت همدیکر را
می بوسیدند ومی بوییدند ودست چلبی را بکرفته بخیمه
درآمدند همچنان حضرت چلبی رض بیاران معتبر حکایت می فرمود
که چون برابر مولانا بحضور تمام بنشستم اصلا ودر ما بین ما تجلی
وسخنی نرفت ومن محسوس بکوش هوش می شنیدم که مرغ جان
من انا الله رون قفس سینه ام کبوتر وار برابر روح مولانا
عنعنه می کرد وبقربقو می زد ولطافت آواز روح مولانا
بکوش جان من می رسید وهوشم می برید واصلا مجال المقال
نبود چنانکه در کتاب مثنوی معنوی میفرماید شعر نعره آواز
آن صاف جسد هردمی در کوش حسّش می رسد از رهی که

انبیا زان آکاه نیست زانکه زین محسوس وزین اشباه نیست
همنشینان نشنوند او بشنود ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بعد از آن حضرت مولانا بزیارت بهاء الدین ولد قدس الله سره
رفتند وآن روز چه عنایتها ورحمتها ودولتها که بر سر یاران نثار
کرد وذلک فضل الله علینا وعلی الناس والله یختص برحمته
من یشاء حکایت خدمت مولانا سراج الدین مثنوی خوان معنی
دان ره روایت کرد که چون حضرت مولانا از جهان غرور
بعالم سرور رحلت نمود اکابر کبار ورکبار نجبار از سر حسد
وانکار در محکمه قاضی سراج الدین ره جمعیت عظیم کرده حضرت
چلبی حسام الدین را دعوت کردند وباتفاق تمام اعراض
کرده اعتراض نمودند که رباب حرام است وسماع کردن
جائز نیست قاضی القضاة سراج الدین کفت آنجا نشسته ائمه
دین وعلماء اسلام می کویند رجوع بحضرت چلبی کردند که
درین باب تو چه می کویی کفت من آن می کویم که چشم شما عصای
موسی را چوب می بیند واژدرها هیچ جواب نکفتند فرمود
که رباب ما نیز تا غایت چوب پاره بود نا ملتفت ومتروک
چون حضرت مولانای ما که مظهر مصطفاست وموسی عهد
خویش بامر حق آن چوب پاره را برکزید وملحوظ نظر عنایت
خود کردانید همانا که در دست او اژدرها شد وجهان خیال
هر محال را فرو خورد پس پیش چنان اژدرهای هایل جرأت
نمودن وکستاخ کستاخ پا پیش رفتن ودلیری کردن نا مبارک

مبادا که از ناگاه بغرّد و معقولات و حکم شما را بحکم سیاست
بیکنفس فرو برد و هیچ کسی را امان ندهد و هلاک کند
و این بیت را گفت شعر صورتا چون عصا و باطن اژدها
کردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری و از اکسیر نظر او آن
حرامیش بجلال مبدل و مقبول اهل قبول گشت شعر هر چه گیرد
علّتی علّت شود کفر گیرد کاملی ملّت شود عزیوان نهاد مردم
برخاست و همگان آفرین و تحسین کردند و اهل جدال که از بهر
جدل استعداد کرده بودند مستغفر گشته ابتهال نمودند و
همچنان در اندک مدّتی از آن مجموع یکی نماند و بجمله بی نام
و نشان گشتند و این معنی چندانکه رفت بیشتر شد و پیشتر
رفت و ممالک عالم ملک را فرا گرفت شعر زین سبب هنگامها شد کل
هدر هست این هنگامه هر دم گرم تر معدن گرمیست اندر
لامکان هفت دوزخ از شرارش یک دخان حکایت همچنان روزی
در میان حلقهٔ یاران حضرت سلطان ولد قدس الله سره چنان
روایت کرد که چون جنازهٔ قاضی سراج الدین را در برلب گور
نهادند و من در جنب حضرت حسام الدین نشسته بودم
فرمود که بهاء الدین بدان سو نظر کن همانا که چون در مرقد
خاکش نهادند و مقری بتلقین خواندن آغاز کرد دیدم که
دودی سیاه از گورش بیرون آمد و گورستان را گردی
برآمده باز در آنجا فرو شد فرمود که دیدی گفتم آری همچنان
دودی دیدم گفت آن دود انکار اوست که در حق اولیاء

سلف و خداوندگار ما داشت و اگر دیگر حالهاش را بنماید مرحمت
آید تا جهان خواهد دیدن سلطان ولد فرمود که دلم عظیم سوخت
و رقّت بیحد کردم که چنان نخبری و بحرمان شود فرمود که
بعد الیوم بوی کن قدم مبارک تو و مرحمت تو حضرت خداوندگار
ما شفاعتش کند تا او را سهل گیرند مگر که خلاص یابد و از جملهٔ
مرحومان مخلص شود همانا که ده بار سورهٔ اخلاص برخواند
و بروحش دمید و فرمود که هیچ زلّتی و معصیتی ورای انکار
اولیا نیست کلّ ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنّی والاعراض
عن اولیاء الله کفر محض شعر مشو تو منکر پاکان بترس از زخم
بی‌باکان که صبر جان غناکان ترا فانی کند فانی و در جائی دیگر
می‌فرماید کیست کافر بیخبر ز ایمان شیخ کیست مرده بیخبر از
جان شیخ کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست زانکه او مغزست
و این دو رنگ و پوست همانا که در شب سوم قاضی حضرت
حضرت چلبی او را در بهشت برین خرامان دید فرمود که برین
درجه چه رسیدی گفت بعنایت مولانا و در حضور سلطان
ولد حکایت خواب را روایت کرد قاضی عماد الدین فرزند
قاضی سراج الدین مرید شد و هر دو فرزندش را مرید کرد
حکایت منقولست که پیوسته چلبی حسام الدین در زمان خداوندگار
هر روز خدا لاینقطع بزیارت تربت سلطان العلما بهاء
الدین ولد و زیارهٔ شیخ صلاح الدین رضی الله رفتی مبنی بر
عادت قدیم روزی بزیارت آمده بود بعد از آنکه زیارات

اوراد فارغ شد و ورد وقت را ادا كرد و در وقت بيرون آمد
باز گشت و بسوي تربت مبارك نظر كرد ناگاه نعره بزد كه حق
شنا به مصلي نيست بردن او بعد از لحظه تبسم فرمود و روان
شد ياران سر نهادند و از آن حال باز پرسيدند گفت ديدم
كه فرشتگان عذاب از عالم غيب آمده بودند و علاء الدين را
با غلول گران دست و پاي بسته مي بردند مرا ديد فرياد كرد
و لابها نمود دلم بسوخت و از حضرت خداوندگار و رحمت بي
شمار او شرمسار گشته بانگي بر زدم و شفاعت كردم همانا
كه قبول كردند و بر جا گذاشتند و بگذشتند و اين علاء
الدين فرزند مولانا بود برادر سلطان ولد از يك مادر
از قضا عقوق نموده و حقوق را محافظت نكرد و در
مولانا شمس الدين تبريزي قدس الله روحه مبارزت نموده
مبادرت كرد تا هر يك مريدان مريد گشت و گويند او را اينان
اغوا كرده بران داشته بودند عليها حضرت مولانا از و رنجيده
مهر او را از درون مبارك خود بيرون انداخته بود و بنظر عنايت
والدي جز كه ولد را نمي پرداخت و در آن روزها كه وفات
يافته بود بجنازه او حاضر نشد و بيرون نا زكرد و ما يعلم تبديل
الا الله شعر در نغمه در لحن نگهبانم و تو خطي بنوشته كه من
خوانم و تو كفتي كه بگو بيت جو من ما تهر و تو اين نيز از انها است
كه من دانم و تو الحكاية همچنان اصحاب كبار و احرار نامدار
چنان روايت كردند كه روزي حضرت چلبي حسام الدين

در بيتك حضرت مولانا عظم الله ذكرها تقرير مي كرد كه امشب
در مبشره خوابي ديدم كه بلال حبشي رضي الله عنه كلام الله را بر
بالاي سر بر داشته بود و حضرت سيد الاولين والاخرين محمد
امين صلعم و على آله الاكرمين كتاب مثنوي را در بر گرفته مطالعه مي فرمود
و با صحاب كرام مباهات مي كرد و تفاخر مي نمود و مهر افشاني
كرد حضرت مولانا فرمود كه اعداء الله آنجاست كه چشم مبارك
شما ديد و حاشا كه ديده شما ناديده گويد و هر ديده كه ديد اورا
ديده كرود از اهل ديده شود تا غيبها نغز ديده شود شعر
ديده غيب جو غيبست اوستاد كم مبادا از جهان اين ديد
و داد مردم ناديده باشد روسياه مردم ديده بود مرآت
راه خود كه بيند مردم ديده ترا در جهان جز مردم ديده
نرا اما بايد دانستن كه قرآن بمثال عروسيست زيبا روي
رعنا جبين آراسته بانواع حلي و حلل مبرا از خطاء و خلل
مقدس از شبهت و خطل وليكن زير چادر غيرت و نقاب عزت
مختفي مانده چنانكه گفت شعر عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
كه دار الملك ايمان را مجرد بيند از غوغا و همچنين مثنوي ما نيز
دلبريست معنوي كه در جمال و كمال خود همتاي ندارد و همچنان
با غيبست مهيا و دقيقيست مهنا كه جهت روشن دلان صاحب
نظر و عاشقان سوخته جگر ساخته شده است خنك جاني
را كه از مشاهده اين شاهد غيبي محظوظ شود و ملحوظ نظر
عنايت رجال الله گردد تا در جريده نعم العبد انه اواب منتظم

شود بعد از آن فرمود که ادراک غوامض اسرار پر انوار مثنوی
را وضبط تلفیقات وتقریبات وتقریرات وتوفیقات احادیث
وآیات وبسط امثال وحکایات وتبیینات رموز کنوز ودقایق
حقایق او را اعتقادی باید عظیم وعشقی باید مقیم وصدقی
باید مستقیم وقلبی باید سلیم وهمچنان ذکاوت بغایت وفنون
علوم ودرایت می باید تا در ظاهر آن سیری تواند کردن وبسر
سری تواند رسید ولی این همه آلات اگر عاشق صادق باشد
عاقبت عشق او رهبر او شود وبمنزلی برسد والله الموفق والمرشد
وهو المعین والمسدد شعر عشق آن شعله است کو چون برفروخت
ماند الا الله باقی جمله سوخت آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر وعبارت را بسوز الحکایه همچنان از اصحاب مدرسه
منقولست که روزی معین الدین پروانه جمعیتی عظیم ساخته
بود وجمیع صدور واکابر را خوانده وآن روز حضرت مولانا
بمعنی شروع نفرموده وهیچ کلمات نگفت وگویند هنوز حضرت
چلبی حسام الدین را نخوانده بودند پروانه را بغایت مطلوب
شد که البته چلبی را باید خواندن از حضرت مولانا اجازت خواست
که حضرت چلبی را از باغ بخوانند فرمود که مصلحت باشد از آنکه
جاذب شیر معانی از پستان حقایق حضرت اوست شعر این سخن
شیرست در پستان جان بی کشنده خوش نمی گردد روان چون
حضرت چلبی با جمیع اصحاب بیامد پروانه برابر دوید ودست چلبی
را بوسه داده بر سر نهاد وشمع را پیش پیش می گرفت همانا که حضرت

مولانا از جا برجست که مرحبا جان من ایمان من جنبیده من نور
من مخدوم من محبوب حق معشوق انبیا چلبی دم بدم سر می نهاد
ویاران نعرها می زدند همچنان در ضمیر پروانه گذشته باشد
که عجبا آنچه مولانا می فرماید در حق چلبی حسام الدین آن هست
ویا تکلف میکند حضرت دست پروانه را محکم بگرفته فرمود
که معین الدین اگر چه نیست چون حضرت مولانا فرمود چنانست
وصد چند انست واو قادرست که در حال آن حالت نیست را هست
کند وبخشد ودر جان مرید مزید کند وبیک نظر عنایت هدایت
فرموده او را بکمال رساند چنانکه فرمود شعر یک نظری بیش
نیست آن فقرای پسر بر بدت آن نظر سوی ما اثر ای پسر مثلا
چنانکه در صورت ظاهر این سراها وکوشکها پیش از این در محل
هیچ بود واین چنین جماعت وجمعیت ونعمتها اصلا وجود نداشت
وبسبب ارادت وخواست واشارت شما بوجود آمده مهیا
گشت همچنان عنایت اولیای راستین نیز همین دارد وحاکم
مطلق اند هر که بخشیدند وهر که عنایت ومرحمت فرمودند
مقصود دین ودنیا وی محصل شد وبقربت ومحرمیت
مخصوص گشت وبجایی رسید که مغبوط کمل کرام شد فی
الحال پروانه در قدم چلبی سر نهاده محاسن خود را بر پای
مبارک او می مالید همچنان چلبی در میان صحن سرا بنشست
حضرت مولانا فرود آمد ودر پهلوی او بنشست همانا که صحن
خانه صدر صدور گشت وصدرها خالی ماند همچنان بعضی

حسودان مکر زیر زبر کفته باشند که مردی بزرک چرا زیر
نشیند و مجمع را درهم زند چه مقام هر یکی معین است هما
نا که حضرت مولانا در جوش آمده فرمود که ایشان را چه
تفاوت کند بالا یا زیر زیرا ایشان چراغند چراغ اکر بالا می
طلب کند برای خود طلب نکند بلکه غرض و منفعت دیکران
باشد تا ایشان از نور او حظی یابند و اکر نه هر جا که چراغ
باشد خواه زیر خواه بالا او چراغ است علی کل حال چه جای
چراغ است که آفتاب ابدیست ایشان اکر جاه و بلندی دنیا
طلبند غرضشان آن باشد که خلق را آن نظر نیست که بلندی
ایشان را ببینند ایشان خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را
صید کنند تا بان بلندی دیکر ره یابند و در دام آخرت
افتند همچنانکه حضرت مصطفی عم مکه را و بلاد را برای
آن نمی کرفت که او محتاج آن بود بل برای آن می کرفت تا همه را
زندکی بخشد و روشنایی و بینایی کرامت کند هذا کفا معو-
ان یعطی ما هو معود ان یاخذ ایشان خلق را نمی فریبند تا بخشند
نه برای آنکه تا از ایشان چیزی برند همچنان از ناکاه سماع برخاست
و تا چاشت بلند مستغرق سماع بودند همچنان سماع کنان
پا برهنه تا مدرسه مبارک رفته سه شبانروزی در سماع
بود بسا منکران منکر که بنده و مرید شدند الحکایه همچنان
از اصحاب عظام چنان منقولست که چون حضرت مولانا رحلت
فرمود و حضرت چلبی حسام الدین بر تخت نشست بزرکان از

محرمان حرم معنی اعنی کبرا کا رضی بحضرت سلطان ولد اعتراض
نمودند که البته بجای والد خود بنشین در خلافت کن که سزاوار
آن تخت ولد یتی آنچنان بخت نوعی چرا مقام خود را بچلبی حسام
الدین کذاشته و فراغت مینمایی فرمود که می بینم که جسم مبارک
چلبی بر مثال زنبور خانه محل آمد و شد ارواح غیبی شده است
و مهبط انوار الهی کشته و دائما سبز پوشان قدسی از آن
کم نیستند مرا شرم می آید که بالای او بنشینم و بر جای او
رغبت نمایم و قصد منصب او کرده او را از خلافت منع کنم
ترسم که آن خلافت آخرت بار آورد چنانکه تا غایت حضرت
والدم او را برکزیده بود و خلیفه بود ساخته و در مدح
حال او چندین هزار هزار ابیات اسرار فرموده و از آنها
یکی اینست که می فرماید شعر ای شه حسام الدین حسن می
کوی با جانان که من جان را غلاف معرفت بر حسامت می کنم
و در غزلی دیکر کفته شعر ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین
عارف طب دل چه دل راست و نبض و مجسی و همچنان من نیز او را
مقتدای خود ساخته خلیفه حقش می دانم چند آنکه وجود
مبارک او در قید حیاتست در پی اشارت والدی می پویم
و بندکیش می کنم و معزز و مبجل می دارم همچنان خدمت یاران
حاجی مبارک حیدری بود و از سر اخلاص محبت بوستان
بان حضرت چلبی شده بود و در صنعت باغبانی ید بیضا
داشت روزی حکایت کرد که از حضرت چلبی رنجش نموده

از بوستان غیبت کردم و در میان باغی فرو کشیدم بنیت آنکه دیگر
بیش درو مرا زناگاه دیدیم که از در حضرت خداوندگار می
آید و شخصی تیری برداشته با هم می آید و من از هیبت خداوندگار
ستوهم گشته بیخود می شوم و بدان تیر زدن اشارت می کند که
گردن این را بزن که حضرت چلبی حسام الدین ما از و رنجیده
است و من بچشم سر این معنی را محسوس مشاهده می کنم که آن
شخص بی محابا تیری بر من زد و سرم بیفتاد و من بعدم
پیوستم بعد از زمانی دیدیم که حضرت مولانا بدست مبارک
خود سرم را برگرفت و برگردنم نهاد و گفت بسم الله و بالله
و من الله و الی الله دیدم که هماندم باز زنده شدم و از سر
شادی برخاستم و سر نهادم و فریادها برافراشتم و چون
سر از سجده برداشتم کسی را ندیدم اما بسی دیدم که خون
از من رفته بود و اصلا اثر زخم پیدا نبود برغبت تمام
دوان دوان ببوستان درآمدم و بکار خود مشغول شدم
دیدم که حضرت چلبی حسام الدین بیامد و مرا دلداری کرد
فرمود که ها شیخ محمد تا خداوندگارم گوشمالت نفرمود
و گردنت را نزد مسلمان کامل نشدی و از سرکشی نرستی چه
اگر باز شفاعت نمی کردم مرده ابد و خاسر سرمد خواستی
بودن بصد هزار لابه و استغفار رها کرده فرجی پوشیدم
بنده و مرید مخلص چلبی شدم و این حکایت بعد از وفات
حضرت مولانا بود قدس الله روحه گویند که ده سال از وفات

گذشته بود شعر آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست • نایب است و
دست او دست خداست • دست حق میراند و زنده ش کند
زنده چه بود جان پاینده ش کند همچنان انصار اولوا الابصار
چنان روایت کردند که روزی حضرت خداوندگار در شرح
فقر نبوی و فقرای معنوی مشغول گشته بود فرمود که بعد الیوم
مرا آرزوست که چوقای سبک بپوشم و اما عمر را در ترتیب کنم
و فارغ شوم حضرت چلبی سر نهاد و از نهاد جان فریاد برآورد
وزاد بیها کرد که از زینتها و صدارت و امارت و لباسهای فاخر
اکابر که جودة البزة عامة العزة بدین حال ما رسانیدی که
بجامه هندبادی و کلاه نمدین اکتفا کردیم و ترک خطایی و
ممتابی کرده با بردی بسر بردیم و بموافقت بردیمنه رسول
بردی نمودیم دیگر چه کنیم تبسم کنان فرمود که پس هندباری
و دستار دخانی و کلاه نمدین و کفش و موزه نارنجی مرتبت
همچنان روزی حضرت چلبی عظم الله ذکره از حضرت خداوندگار
پرسید که ختم نبوت چرا بر محمد رسول الله بود و او گفت من
خاتم و لکن رسول الله صلعم خاتم النبیین فرمود که خواست خدا
چنان بود که نبوت و پیغامبری برو ختم شود اما اگرچه نبوت [نبوت]
نبوت و پیغامبری برو ختم شود اما اگرچه نمود و سری شد خفیه
راجع شد خدایی ابدی است و خدا صفتان قایم شعر گر ترا
باز است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
و همچنان عنایت بی نهایت الله گاهی بواسطه مظاهر رسل

سبل نباید رکاهی بی واسطه بنده را در کار آرد شعر او نماید هم
بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را واسطه برد نیل
است وبیان واسطه زحمت بود بعد العیان وهمچنان
جماعتی که بعین عیان رسیده اند از وسایط ودلایل رهیده
اند واز انوار روحی القلب منور ومشرف کشته طوبی لهم نجا السوم
بالصدق والایقان رضی الله عنه منقولست که حضرت چلبی بعد
از وفات مولانا مدتی مدید شرط خلوت را کما ینبغی و
ینبغی بکمال رسانیده در رعایت اصحاب وجماعت وحمایت
اعقاب واعقاب بجد بلیغ نمود وچنانکه لایق علو همت وغایت
نهمت آن سلطان بود که خدمت ومیان بند صحبت در میان
جان بسته از تحت بیرون بند یکها کرد وهمچنان سال بسال
محصولات واوقاف راوند وراغراف وهدایای اطراف را که
حاصل می شد بر جمیع اصحاب علی قدر مراتبهم وحسب مناقبهم
بر یکی وظیفه وقت را از نقد وجنس وجامه وخامه می
رسانید وسفرهٔ یاران وبردهٔ مجاوران را مرتب
می داشت چنانکه امام تربه وحفاظ ومؤذن ومثنوی خوان
وشاذان وکوشکان وخدام حضرت را علی الانفراد از
وظایف زاد وزنا دمی رسانید فلهم اجر غیر ممنون وبی
احتباس وتنقیص وخاصهٔ حضرت سلطان ولد را مع
الاصحاب وراتبهٔ کرا خاتون وملکه خاتون را علی التمام
والکمال بی تهاون وملال بحضرتشان می بردند وهمچنان

قانون سماع را بعد از نماز جمعه وتلاوت مثنوی معنوی را بعد از
قراءت قرآن مجید باقامت می رسانیدند وصادر ووارد را رعایت
وخدمت بجای می آوردند وقرب پانصد یار فرجی پوش متمول
وسیصد یار عارف عالم متبحر وچندین کتاب فاخر ومکتب
داران ماهر که ملازم حضرت چلبی می بودند ودر از واق
طارقات روحانی واشواق باز فات سبحانی مستغرق کشته
مکر روزی با اصحاب عظام بجانب باغ همام رفته بودند وجمعیتی
عظیم شده بود از ناکاه درویشی رسید وخبر ناخوش داد که
ماهچهٔ قبهٔ اخضر تربهٔ مطهر فرو افتاد وخلل شکرف ظاهر شده
همانا که حضرت چلبی آهی بکرد واز خود غایب شد وچندی
با دستها را بر زانوی مبارک فرو می کوفت ومی کریست
یاران بیکبارکی باران طوفان از دیدکان روان کرده
افغان می کردند بعد از ساعتی فرمود که در تاریخ رحلت
شیخ نظر کنید چون مطالعه کردند نقصانی ده سال تمام
شده بود در سال یازدهم نقل فرمود فی الحال تغیری در
بشرهٔ مبارک چلبی ظاهر شد واقشعراری پدید آمد فرمود
که مرا انجا نیز برید که پیمانهٔ عمر ما نیز پر شدن کرفت وهنگام
کوچ نزدیک آمد ودیکر امکان امان نیست وچون اشارت
دوست بشارت حصول وصول داد سمعا علی الهام لا علی القدم
دوان ودوان می باید رفتن واین بیت را فرمود شعر صورت
تن کو برو من کیستم نقش کمر باید جو من با نیستم چون مثنوا

موت گفت ای صادقین صادق چه جای این افسانه است بیا همچنان
حضرت چلبی را سوار کرده بخانه آوردند چند روز صاحب
فراش گشته بصفای تمام نقل فرمود الی رحمة الله وعنایته وذلک
فی یوم الاربعاء الثانی والعشرین من شعبان المبارک سنة ثلث
وثمانین وستمائة هجریة وگویند آن روز که ماهچهٔ قبه را بر
قبهٔ اخضر باز نهادند و تمام شد همان ساعت حضرت چلبی
بسوی جناب عزت رجعت فرمود انا لله وانا الیه راجعون
ولفراقه متوجعون **شعر** راجعون آن باشد که باز آید بشهر • سوی وحدت
آید از تفریق دهر • راجعون گفت و رجوع این سان بود که گله
واگردد و بخانه رود **الحکایة** همچنان یاران قدیم که محرم حرم آن
حضرت بودند چنان روایت کردند که بعد از وفات چلبی
چون حضرت خاتون آخرت ولیة الله فی الارض کرا خاتون
رح از عالم درگذشت و تمامت اکابر حاضر گشته جنازهٔ او را
می بردند و تمامت یاران بموافقت سلطان ولد دستارها
انداخته بودند همانا که چون جنازهٔ او بدروازهٔ چاشنگیر
رسید فی الحال برابر تربه توقف کرده اصلا دیگر نجنبید چندانکه
نیم ساعت رصدی بگذشت و تمامت خلایق در غایت حیرانی
گریان گشته حضرت ولد با یاران بسماع مشغول شده و نعره
از نهاد مردم برخاست از ناگاه یاران چون قصد جنازه
کردند در حال روانه شد چون در حرم تربهٔ معظم جسم
مکرم ایشان را دفن کردند حظیرهٔ تربه منور از نور ابیض

ابیض بالا و مالا گشته بسیاران بیهوش شدند همان شب عزیزی صاحب
کشف حضرت کرا خاتون را در جوار قدس خداوندگار دیده از
کیفیت توقف جنازه اش باز پرسید فرمود که دی روز در آن
دروازه زنی و مردی را بسبب تهمت زنا رجم کرده بودند مرا رحم
آمد ایشان را از آن زخم رهانیده برحمت رحمانی رسانیدیم سبب توقف
جنازه آن بود **شعر** بنده کان حق رحیم و بردبار • خوی حق دارند
در اصلاح کار • علی الصباح آن عزیز این حکایت را بحضرت ولد
روایت کرده اصحاب شادیها کردند و تا شبهنگام سماع عظیم شد
همچنان منقولست که روزی شیطان رجیم بحضرت چلبی حسام
الدین متمثل گشته از تجلیات و تعهدات حضرت مولانا شکایت
عظیم کرد و گفت وقتی که حضرت مولانا بنیاز تمام بنماز قیام
مینماید جهان روشن بر من تاریک میشود و سایه بر من میکند
و من آن دم را که در وی مشاهده میکنم در هزاران آدم ندیده
ام زهی مبارک جماعتی که دامن او را گرفته اند و محبت او در دل
ایشانست و خلاصهٔ کنتم خیر امة اخرجت للناس آن قوم اند و مرا
از هیبت مولانا مجال آن نیست که گرد مردم او گردم و ترتیب سالها
واگردانیدم که آدم را اینچنین فرزندان مقبل خواهد بودن
حقا که بر وی انکار نکردمی و هرگز این کار نکردمی و اصلا گرد
فتنهٔ او نگشتمی و از رحمت فرزندان رحیم دل او امید
دارم که عذر من عاجز بیچاره را از درگاه او بخواهند
و مرا آزاد کنند و چون حضرت چلبی این حکایت را بحضرت

مولانا روایت کرد تبسم فرموده کفت او میدیست که نومید نشود
وحاشا که شود شعر بس کجا زارد کجا نا العلیم، کر تو نبدیری
بخهنیك الکریم، ومن عصلے فانك غفور رحیم همچنان روزی
حضرت مولانا خدمتکار یکی را دید که بعشق تمام زنبیلی
بر دوش کرفته بخانه حضرت چلبی حوایج می کشید فرمود که
کاشکی بجای تو من بودمی و تو من بودی تا بدین عنایت
خدمتکاری مخصوص کشتمی و در حال فرجی مبارك را براو
بوشانیده عذرها خواست تا بدانی که خدمتکاران
اولیا را بحرمتها می باید کردن و عزت اولیا خود از حد
مضیق احصا وحدتها بیرونست شعر نیست ممکن در میان
خاص و عام از مقام بندکی برتر مقام هر که اندر عشق
یابد زندکی کفر باشد پیش او جز بندکی همچنان ز نجباء اصحاب
منقولست که چون اکابر عهد را زیارت حضرت مولانا شمس
الدین تبریزی عظم الله ذکره آرزو کردی تا سعادت صحبت
او را دریافتندی با یستی که اول حضرت چلبی را التماسها کردندی
و شفیع کرفتندی تا بنا زایشانرا بحضرت مولانا عرضه
داشتے و او بطریق احسن رغبت آنجماعت را با زنمودی و
شفاعت کردی تا ساعتے بصحبت با آنخود ایشانرا اجال
دادی فرمودی که اکر آن فلان الدین امیر یا وزیر درین
رغبت و نیاز راستاست و محبتست تا ده هزار درم بدهد
و یا بیست هزار التماس فرمودی روزی مکر امین الدین میکائیل

کنایب سلطان بود استدعا نمود که صحبت مولانا شمس الدین را
یکدمه دریابد همانا که چلبی حسام الدین بحضرت خداوندکار
کفته عرضه داشتند فرمود که تا چهل هزار درم بدهد
انکاه درآید بصد هزار لابه و سعیات بسی هزار وعده در راضی
شد چون امین درآمد نرجند انکه حقایق ودقایق بیان
فرمود که در قلم آید همچنان سجده کنان وسکران بیرون
آمده شکرانه را ده هزار وعده دیکر یاران خدمت کرد
حضرت مولانا شمس الدین فرمود که تا مجموع دراهم را چلبی
حسام الدین ما بارباب حاجات واصحاب مناجات علی حسب ابتهم
نفقه کند و براولاد واحفاد خداوندکار با سرهم برساند
واعقاب شیخ صلاح الدین را دریابد و آنچه ماند در بعث تصرف
خود آورده و برای یاران هزینه سازد و همچنان تا بود حضرت
چلبی بصدق تمام که اخلاص بر میان جان بسته از حد صغر
تا اوان کبر در خدمت آن خاندان نرجندان کوشید و جوشید
که در بیان اهل عنا نیاید و از عمیم عنایتے که حضرت خداوندکار
را در حق ایشان بود خدمت همکان را دریافته مخدوم
مخادم عالمیان رسید یا رب تمم بالخیر بمت ماه صفر الیوم سنه ۱۲۲۲ هجری

فصل هفتم در ذکر مناقب حضرت مولانا ابن مولانا سلطان المحققین
مظهر اسرار الیقین بهاء الحق والدین الولد نور الله بنوره
المؤید المؤید رؤساء اصحاب وعلماء اولو الالباب رضی الله
عنهم مثل مولانا حسام الدین اسکندر وجمال الدین قمری

و سراج الدین تبریزی و امام اختیار الدین عمری همچنان روایت
کردند که حضرت سلطان ولد در حالت طفلی که هنوز زبانش
نظام نگرفته بود پیوسته در بغل مولانا خفتی و چون
هنگام تهجد خواستی که برخیزد و بنماز شب قیام نماید زیاد
کردی و گریستی همانا که حضرت مولانا جهت تسکین او ترک
نماز کردی و او را در کنار گرفتی و اوقات که شیر مادر طلب
کردی پستان مبارکش را در دهان ولد نهادی بفرمان
ایزدی از غایت رافت والدی لبناً خالصاً سائغاً للشاربین
شیر صافی روان شدی تا از شیر آن شیر معنی سیر سیر خوردی
و خفتی چنانکه از میان انامل رسول الله آب زلال می جوشید و
آب دهن صدیق اکبر روغن چراغ مسجد رسول می شد و تا سحر
روشنایی میداد همچنانکه خلیل جلیل در ایام رضاع در گوشه
غار تا چهل روز تمام از انگشت کهین خود شیر خالص می مکید
و همانا که معجزات انبیا و کرامات کمل اولیا بی شمار است و چون
بحد عشرهٔ کامله رسید در هر محفلی و مجمعی که بودی پهلوی
پدر خویش نشستی و در آوان جوانی اغلب مردم را ظن آن بودی
که مگر برادر مولاناست و پیوسته حضرت مولانا سلطان
ولد را خطاب مستطاب کردی که انت اشبه الناس بی خلقاً و خُلقاً
و عظیم دوستش داشتی و از غایت دوستی نام و لقب پدر
خود را بوی داده بود گویند هر باری زبان مبارک خود
را در دهانش کردی و لیسیدی و بر روی و مویش بوسها

دادی و هم در تربهٔ مقدس پهلوی پدر آسوده است همچنان
از کبار اصحاب منقولست که چون حضرت مولانا عظم الله ذکره
و رزقنا شکره از عالم صورت بسوی آخرت سفر کرد حضرت
چلبی حسام الدین بعد از هفتم روز حضرت مولانا برخاست
و با جمیع اصحاب بحضرت سلطان آمد و بسی دلداریها کرده
سر نهاد و گفت میخواهم که بعد الیوم بر جای پدر نشینی
و مریدان را ارشاد کنی و تا شیخ راستین ما باشی و فیضات
اسرار بر عالمیان باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش
نهاده بندگی و لالایی کنم و این بیت را گفت شعر در خانهٔ دل
ای جان آن کیست ایستاده بر تخت شه که باشد جز شاه
و شاه زاده همانا که حضرت سلطان ولد سر نهاد و بسیار
بگریست و عظیم خوش دل گشته فرمود که الصوفی اولی بخرقته
والیتیم احری بحرفته چنانکه در زمان پدر خلیفهٔ ما و بزرگوار
اصحاب بودی همچنان درین عصر هم خلیفه و بزرگوار مایی
و یادگار آنجناب خداوندگاری خلافت و تخت از آن شماست
چنانکه وصیت شاه ماست و چند آنکه با همدیگر ملاقات
افتادی حضرت سلطان ولد سر می نهاد و دستبوس چلبی می کرد
از کمال اعتقاد و اعتمادی که با او داشت و آن بندگیها و تواضع
که حضرت ولد با خلفاء والد خود کردی از هیچ شیخ زادهٔ منقول
نیست چنانکه از کورهٔ دمشق تا شهر قونیه در رکاب مولانا
شمس الدین تبریزی پیاده آمد و فرمود که شاه سوار و بنده

سوار و آن سلطان شه سوار خدمت شیخ صلاح الدین
را که زن پدرش بود چندان تواضع و تذلل و تعظیم می‌نمود
که در تقریر و تحریر نگنجد و حضرت سید برهان الدین محقق
را قبله جان و دل کرده خدمات موفور و نوازشها محصور
می‌فرمود و همچنان یازده سال تمام حضرت چلبی حسام الدین
را قدس الله ارواحهم قایم مقام والد خود دیده و الد مشفق
و خلیفه مرشد خود می‌دانست و براستی و اخلاص تمام بندگی
و مریدی می‌کرد و هفتاد سال تمام در انقطاع و انفصام
کلام پدر خود را بفصاحت لسان و صباحت بیان تقریر
می‌فرمود و در شرح اسرار و تفسیر اخبار ید بیضا می‌نمود
و تمامت ممالک روم را از خلفاء کرام پر کرده تحقیق اسرار
خاندان صدیق را شایع کرده اند و همچنان فرزند دلبند خود
سلالة الاولیاء درة بحر العرفان قرة عیون اهل الاتیان
سلطان الابدال والاوتاد چلبی جلال الدین امیر عارف را
مرید خاص چلبی کرد و انجماعتی که در ما بین ایشان از سر
بغی و عناد و حسودی جرأت می‌نمودند و نکالی می‌کردند
عاقبت اسیر نکال ایزدی گشته مطرود و مطروح روح شدند
و در شان ایشان واستحبوا العمی علی الهدی خوانده شد
نعوذ بالله من ذلک همچنان منقولست که روزی حضرت
مولانا بقلم سطری بر دیوار مدرسه مبارک بنشته بود
که نبشته بود که بهاء الدین ما نیک بخت است خوش زیست

و خوش میرد حکایت همچنان کبار اصحاب چنان روایت کردند که روزی
حرم مولانا کرا خاتون را در منزل حضرت چلبی حسام الدین بخانه خود
دعوت فرموده بود ناگاه حضرت سلطان ولد بزیارت چلبی
آمد و اتفاق چند صحبت آنجماعت حسنا کرا بنوا راسماع حسینی
بودند دست داد بعد از آنکه اسرار و معارف و عواطف و
عوارف فرمودند حضرت کرا خاتون فرمود که امشب در خواب
دیدم که حضرت مولانا مانند عنقای مغرب بیرون از حیز
مشرق بیرون از حیز مشرق و مغرب پر و بال خود را بر سر مولانا
بهاء الدین باز کرده بود و او را در زیر جناح نجاح خود
فرا گرفته هر کجا که بهاء الدین رفتی حضرت مولانا با او در
همانا گرد در ضمیر چلبی گذشت که مرا چون بدید و از آن
حضرت اثر غبطه در سیمای مبارکش پیدا شد چنانکه رشک
مردان غیور مشهور است که رشک و حسد بری بر و بر
کین رشک بحث انبیا را بر مقتضای اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله تو چنانکه فرمود شعر آنکه او ینظر بنور
الله بود * در میان پوست او را ره بود * شیخ کو ینظر بنور
الله شد * از نهایت و ز نخست آگاه شد * فی الحال آن معنی
حضرت ولد را بفراست معلوم شد فرمود که تعبیر آن خواب
مبارک چنانست که چون مرغ خواهد که بیضه ضعیف خود را
تربیت دهد دایما در زیر پر خود گرم میدارد و از آن بر غایت
تمام می‌پرورد و پیوسته گرد او می‌کرد و نظر بفرجنه جنینی

رابد و مینماید تا از آن پر و بال گرفته از لانهٔ خود بیرون
آرد و در فضاء هوا پران کند اما وقتی که چوزکان بکمال
حال رسانید و پرانید کرد او کنارهٔ میکرد و دیگر باوی نمی
پردازد اکنون حضرت چلبی ما بچهٔ کامل آن شهبازست
و پیوسته پر و بال برکشاده در پرواز ست و ما آن بچکان
ضعیفیم که درون بیضهٔ تن مانده ایم لاجرم حضرت خداوندگار
ما در تربیت جان ما مشغولست و گرد ما طواف میکند تا بکمالی
و منزلی برساند همانا که حضرت چلبی از برکت فیض نفوذ آن معانی
از آن تقبض منبسط گشته برخاست و حضرت ولد را بکنار گرفته
بوسها افشان کرد و تحسینها فرداد و گویند آن روز سه
پاره جامهٔ حریر مصری و شاشی نیکو خلعت فرمود و چندین
بندگیها کرد **همچنان** منقولست که روزی حضرت سلطان ولد
و برادرش چلبی امیر عالم و جماعتی اصحاب در بندگی خداوندگار
نشسته بودند از ناگاه حضرت سلطان الاسلام کیسهٔ زر فرستاده
استدعاء عنایت و دعا کرد و گویند چلبی امیر عالم آن زمان
یار محبوب و خزینه دار سلطان بود خداوندگار فرمود که
یاران اسم اعظم کرامت همگان سر نهادند که حضرت خداوندگار
فرمایند اشارت کرد که آن اسم اعظم این زر و سیم است که هم محبی
می رسانند و هم باطل را می آراید جز بی وجود این زر دنیا معمور
و نه اهل آخرت مسرور و چنانکه حضرت ولد فرمود **شعر** نشاط
مردمان از زر و سیم است خوشیهای جهان از زر و سیم است

رسی بر بام مقصود ای ولد زود توا گر زرد با نا از زر و سیم است زرد
که امیر عالم را اخراجات بیشتر است او را بیشترک دهید مقاسمت
کرده کافهٔ اصحاب بهره مند شدند **همچنان** حضرت یار ربانی
سراج الدین مثنوی خوان چنان روایت کرد که روزی بزیارت
حضرت مولانا مردمان بزرگ آمده بودند و آن روز در اثنا
معرفت صفت عصای موسی می کرد گفت همانا که عصای موسی
هفتاد شتر بار رسنهای سحرهٔ بی دین را که از سر خبط و خیال
خیال بسته بودند و حبال و صحراها را پر کرده بعنایت ذو
الجلال چنان فرو خورد که اثری از آنها نماند همه را منعدم
کردانید و در ذات عصا ذره نه افزود و نه کم شد اکنون
مثال آن بی مثال را میگویم شرح دهم که در ذهن مردم
نشیند و ادراک کنند همچنان بجانب حضرت ولد کرد ایا
منظور عین عنایت والد بود التفات کرد که بهاء الدین
آن معنی را نیکو حضرت ولد سر نهاد و گفت که مثال آن
چنانست که یکی را سرایی باشد عظیم و بزرگ و شبی باشد در
غایت تاریکی از ناگاه شمعی را در آن سرای در آرند و نور
آن شمع آن چندان ظلمات را چنان فرو خورد و ناچیز کرداند
که هیچ نماند و از خوردن آن ذات شمع نه زیاده شود
و نه کم گردد **شعر** جادویها را عصا یک لقمه کرد • یک جهان
پر شب بد آن را صبح خورد **شعر** نور از آن خوردن نشد افزون
و بیش • بل همان سانست کو بودست پیش • فی الحال حضرت

مولانا برخاست و ولد را در کنار گرفته بر روی مبارکش بوسها
داد و دعاها کرده دم بدم می‌فرمود که ساباش بهاء الدین
ساباش نیکو رفتی و نیکو گفتی و نادر گوهری سفتی همچنان محرمان
حرم که سدنهٔ کعبهٔ کرم بودند چنان روایت کردند که
روزی حضرت مولانا از خدمت ولد شکایت کرد که دایم
خدم و خول خانه را عتبت حدت می‌کند و ایشانرا می‌رنجاند
و از تندی او ما عظیم در زحمتیم حضرت مولانا جواب
فرمود که با او سخن سخت نتوان گفتن چه حضرت حق تعالی
برو نمی‌گیرد و او را دوست میدارد مرد نیست آزاد و مسلم
من بروی او نتوانم درشت گفتن و بعرض و تعرض رسانیدن
همچنان منقولست که روزی حضرت والد ولد خود را نوازش
می‌فرمود و می‌گفت که بهاء الدین آمدن من باین عالم
جهت ظهور تو بود چه این همه سخنان من قول منست تو فعل
منی همچنان از یاران ماضیه منقولست که بعد از رحلت حضرت
مولانا خدمت علم الدین قیصر را همت و نهمت کلی بران
مقصور داشت که تربهٔ مقدس را بنیاد نهد و در خمره
نادر بیاگند همانا که بحضرت ولد مشورت برد تا چه
اشارت فرماید حضرت ولد فرمود که از دنیا وجه نقد
داری گفت سی هزار درم دارم فرمود که چون شود
علم الدین گفت خداوندگار مرا از عالم غیب مدد دهد گفت
اکنون بصدق تمام و اخلاص تام جزم عزم کن و بعمارت

آن بیت المعمور معنی شروع نما شب بربام سرای سلطان رفته
تمجیدی عظیم فرو خواند و چندان ابیات غرا مناجات
آمیز عشق انگیز سرایید نه گرفت که در گفت آید همانا
که خدمت پروانه و گرجی خاتون نیز چندان محو شدند دل
شدند و اشکها راندند که نتوان گفت علی الصباح صبیح
خادم را فرستاده علم الدین را خواندند و سعی تحسینها
کرده مبلغ هشتاد هزار درم سلطانی عطا فرمودند و
تشریفات پوشانیدند و پنجاه هزار دیگر از مال قیصریه
تعیین کردند بشادی تمام و صفای درون بعمارت تربهٔ
مبارک قدس سره مشغول شد و بغایت آنجناب مقدس
موسی گشته باتمام رسانید و سعی شکرانها با اصحاب تربه
و یاران مدرسه ایثار کرد و گویند شش هزار درم بحضرت
ولد آورده شش هزار درم دیگر بحضرت چلبی حسام الدین
برد لاجرم از همگان پیش رفت و بیش برد همچنان احرار کرام
و نقبا در راه یقین چنان روایت کردند که حضرت سلطان
ولد در سن بیست سالگی روزی از حضرت مولانا التماس
نمود که البته بخلوت در آید و چله برآرد فرمود که بهاء
الدین محمد یاران را خلوت و چله نیست و در دین ما بدعتست
اما در شریعت موسی و عیسی علیهما السلام ایشان را بوده است
و این همه مجاهدات ما برای آسایش فرزندان و یارانست
هیچ خلوت محتاج نیست زحمتی مکش و وجوه مبارک

خود را مرغابانه همچنان حضرت ولد بجد گرفت و الحاح نمود که
البته می‌خواهم که چهل روز در خلوت بنشینم اما از حضرت
خداوندگار رخصتی و فتوحی در یوزه میکنم اجازت فرموده اشارت
کرد تا برای وی خلوتی ترتیب کردند چون بخلوت در آمد فرمود
که در صومعه را ابتدا گل بر آوردند و در سه روز یاری حضرت
شیخ صلاح الدین و مولانا گرد آن خلوت بر می‌آمدند و
مراقبت می‌فرمودند و درون نظر فرمایی می‌کردند چون چهل روز
تمام شد کافهٔ یاران و اکابر بعجبانه با کوس و نقاره حاضر گشته
با احترام تمام و اعزاز و اکرام هر چه عظیم‌تر در خلوت را
گشادند و الله اعظم دید که حضرت ولد غرق نور گشته بود
و صورتی عجیب بسته چون روی مبارک حضرت والد را دید
سر نهاد و پای پدر را در کنار گرفت و تا دیرگاه می‌بوسید
و می‌بوسید گویند چه عنایتهای بی‌نهایت که آن روز فرمودند
و از غایت شادی یاران سماع شروع کرده بسی فرجها که
بقوالان بخشیدند آخر سماع چون بخلوت شد و در حریم
حرم جز یاران محرم نماند حضرت مولانا فرمود که بهاءالدین
در حضور شیخ صلاح الدین ما از مکاشفات خلوت خود
رمزی واگو که ارباب خلوت را از جلوت حال ناگزیر است
حضرت ولد سر نهاد و گفت چون سی روز خلوت بگذشت
دیدم که چون کوههای بلند الوان انوار پیش نظر من عبور
می‌کرد و لاینقطع نوع نوع می‌گذشت و از میان آن انوار

آوازی می‌شنیدم محسوس که ان الله یغفر الذنوب جمیعا و
متواتر این آواز بگوش هوشم می‌رسید و از مزهٔ آن آواز
بیهوش می‌شدم و باز می‌دیدم که الواح سرخ و سبز و سپید
فام برابر بصر من می‌داشتند و در آنجا این کلمات مسطور
بود که کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنی همانا که
حضرت مولانا نعره زنان بچرخ در آمد و از شور یاران
قیامتی برخاست فرمود که بهاءالدین آنچنانست که دیدی
و شنیدی و صد هزار چندانست اما برای ناموس برای
ناموس شرع و متابعت شارع اسرار را پوشیده داریم که
مگو چرا این مردم خردم بی دف می‌رقصند و اگر بدین اسرار
حقایق اشرار خلایق وقوف یابند خونبها کنند و ضعیف
دلان امت را طاقت شنیدن نیست و از حکمت الهی بیخبرند و
در صورت بشر خرند شعر تا نگویی سر سلطان را بکس • تا نریزی
قند را پیش مگس • قند خر را که طرب انگیختی پیش خر قنطار
شکر ریختی • هر که را اسرار کار آموختند • مهر کردند و دهانش
دوختند • و هذه کفایة الحکایة همچنان خبریست مشهور
و در صد و در صد و بقلم نور مسطور که سالی در دار الملک
قونیه قحط باران شد و گرانی عظیم واقع گشت و مردم شهر
بتنگ در آمده چند نوبت باستسقا بیرون آمدند تا صلوات
باران نیامد همشان خایب و محروم باز گشتند و بتصدقات
و قربانات ایشان محل قبول و قرب نیفتاد همانا که از سر

از سر عجز و اضطرار باتفاق بی نفاق روی بسوی مدرسهٔ
حضرت خداوندگار نهاده باخلاص و نیاز عاجزانه و صدق
خالص دست در دامن سلطان ولد زدند و مجموع شیوخ
و علما و عظما اکابر عذرها خواستند که ما هیچ نبوده ایم
و از ما کاری نیامد و معلوم شد که ما در حضرت حق آب
روئی نداشته ایم و نیز تیر دعا ما بهدف اجابت نرسید
و مستجاب نشد همانا که عنایت محبان حق شفیع جنایت مجرمان
خلق است و وقت رقت و هنگام شفقت است از الطاف بی دریغ
می باید که جهت تشنگان بادیهٔ آمال و سوختگان آتش حرص
و وبال اندرگاه کبیر متعال آب زلال رحمت استدعا کنی
و خاک لب خشک را سیراب آب گردانی از انجا که لطف عمیم
و خلق عظیم ایشان بود بادرا رقت در باطن مبارکش بحرکت
آمد و آتش وجد در دلش فروزان گشته قطرات آب دیده
روان کرده برخاست و از در مدرسه تا حضرت تربهٔ مقدسه
پا برهنه روانه شد و سر مبارک خود را باز کرده برابر تربهٔ
پدر با نصاف ایستاده و خلایق شهر از صغیر و کبیر و غنی و فقیر
سرها باز کرده افغان و نفیر برداشته و نعرهٔ عاشقان
تا فرق فرقدان پیوست از ناگاه بعنایت باری تعالی ابری
سیاه روی نمود و روی آسمان را فرا پوشانید و بارانی
عظیم آغاز کرد و یک لحظه جهان را غرقه سیلاب گردانید ه
هنوز حضرت ولد در رکوع مانده بود و از غایت استغراق

حال

حال و مستی کسی را معلوم نبود که بیرون باران می بارد بارانی
چندانی بارید که از سیلهای کوهستان صحاری قونیه مثابهٔ
دریا شد و از گریه باران جهان گریان خندان گشت تا قرب
نماز دگر بگریه و سوز جگر مشغول شدند بعد از آن حضرت ولد
دعاها کرده دستار بر سر نهاد و بر تربهٔ والد و جد خود
روی مالیده بجانب مدرسه روان شد و جمیع اصحاب
غرقه عرق و آب باران گشته سر و پا برهنه سماع کنان می رفتند
و بیباکان کمر زنار را از میان گشوده کمر اخلاص و اقرار
بر میان جان بستند و از ظلمات ضلالت و جهالت بکل رستند
و بمنزلت آن جلالت پیوستند والحمد لله رب العالمین الحکایة
همچنان عارف صمدی شیخ سعد الدین مثنوی خوان ولدی
رح روایت کرد که روزی امیر کبیر ایرنجین نوین بزیارت حضرت
ولد آمده بود سؤال کرد که بخشیان ما می گویند که خدا
وندانجها نجهل اند و باعتقاد تمام معتقد آن مذهب
شده اند عجبا آن مذهب را حقیقتی و حکمتی باشد یا نی
حضرت ولد فرمود که آخر بقول آن جماعت بزرگ خدائی
دیگر هست که این سی و نه خدا مسخر و محکوم وی اند و هر
یکی خدائی زور دارند و آن خدای چهل حاکم همگان است
و با او ترا زور نیست شعر دست بر بالا دستست ای فتا
تا بیزدان که الیه المنتهی • تو می باید که طالب و عاشق
او باشی که این مجموع محتاج وی اند و همچنان رسولان

کرام براي اعلام اکرام آن خدا آمده اند وبخدمت ومطاوعت
وعبادت او ترغیب مي دهند وبندکان مطیع او همه
از خدمت او برخورداري یافته اند وبمرتبهٔ ومنزلهٔ
رسیده وحکم غالب راست وحکمت راست اینست ومثالي
دیکر فرمود وکفت چنانکه غلامان وحشم تو بندهٔ
فرمان تو اند وترا خداوند خود ميدانند وتو نیز بندهٔ
خان خودي وآن خان محکوم خاقان اعظم است این
هر یکي را واجب وصواب آنست که مسخر ومطیع حاکم خود
باشند تا ماخوذ سیاست نشوند تا بتدریج به درکاه
پادشاه بزرك رسیدن ودر حقیقت کار این مجموع از
تقدیر وتحریك وارادت او در کارند ودر مشیت
مشیت آن خداي اکبرند وبزبان حال همکان الله اکبر مي
کویند واله اکبر او را ميدانند وهمچنان کافهٔ انبیا و
اولیا تو شمال ومقربان حضرت خاقان اکبرند وخلق
را بخدمت او دعوت مي کنند وبحقیقت وغور آن رسیده
اند وبراهین بلیغ وزمان ومعجزات وکرامات وشمشیر
با خود دارند اما دیکران که اهل ملل ومعلولون علل
ومقلدان بر خطا وخطل اند هر یکي را خدا کانه خداییت
ومعتقدي چنانکه کفت شعر اي هواهاي تو هوا انکیز
وي خدایان تو خدا آزار ره پس مرد دانا وبینا آنست
که متابعت مقربان سلطان کند ودوستي با ایشان

کیرد

کیرد برا نموجب بعمل صالح وانقیاد مشغول شود تا در
حضرت سلطان آستین راه یابد ومقرب شود وبمقصود
رسد چنانکه خواص ومقربان تو بنوکران دور ودرون
نمي مانند جز آنجز خلو بتو را حاجات از ایشان روا مي شود
از دیکران میسر نمي کردد پس کار متابعت انبیا واولیا دارد
في الحال سر نهاد ومرید شد وکفت من این سؤال را از
علماء عالم وحکما عالم بارها کرده بودم واز هیچ بزرکي
بدین روشني جوابي نرسیده بود که امروز رسید وبعنایت
حق وهمت شما بدین اسلام روي آورده واز انها بیزار
کشتم ومسلمان شدم همچنان حضرت سلطان ولد فرمود
که روزي بحضرت والدم نیاز کنان بر سبیل ناز کفتم که
از بخششهایي که بمن دادهٔ وعنایت کردهٔ میخواهم که
از آنجا نشان دهم ونشان آن این باشد که هر وقتي
که حضرت شما از انوار حضرت سید بر شوید بکویم که
این دم انور برتید وهمچنان هر ساعتي که از مولانا شمس
تبریزي برشوید بکویم واز پرتو شیخ صلاح الدین
نشان دهم واز نشانهاي نور مولاناي بزرك باز کویم
وچون از نور عظمت خود برشوید هم بکویم وهمچنان
هر وقتي که از هر یکي بر مي شد بي خبر ميدادم فرمود که
اي والله راست مي کویي همچنانست روزي کفتم مرا آن
حالت عظیم مي آید که حضرت خداوندکارم از خود بر شود

که از عکس آن پرتی پرتی وآدمی وآن دمی پری می شوند
ویاران ملك سیرت مست جام بقا می کردند فرمود که آن
ملك شماست وآن شماست وبرای شماست ونصیب یاران
وفرزندان شماست همچنان حضرت ولد حکایت کرد که روزی
ملازم حضرت پدرم بباغ چلبی حسام الدین می رفتیم
ویاران مرا سوار کرده بودند ودر عقب ایشان
آهسته آهسته تفرج کنان می رفتیم دیدم که حضرت
پدرم از عظمت رحمت الهی دریایی شده بود ودر
میان خاکدان در میان خاکیان روان گشته همانا که در
ضمیرم گذشت که منکر این چنین سلطانی را بشمشیر بران پاره
پاره می کردم وسگان محمد ادم که چرا ازین چنین دریای
رحمت اعراض می کنید واعتراض می نمایید فرمود که بهاء
الدین این اعجاب توهم از بلای بالاییست که سوار گشته
ویاران پیاده می روند لاجرم از شومی آن قدر بلندی
حمله بر پستان می کنی ترا با منکران ومتکبران ومعتقدان
چه کار واین بیت را گفت می گفت مارا چرا زین قصه کو
کاو آمد وخر رفت هین وقت لطیفست از آن عربده
باز آ همانا که از اسب فرود آمدم وبرقدم مولانا سر
نهادم واستغفار کردم فرمود که مرا خوش نمی آید که مردم
منکر را ببدی یاد کردن چه همگان مسخر مشیت اند اسیرست
که آن خصلت از ایشان برود وچنان شوند که شما خواهید

بفضل

بفضل الهی همچنان کبار اصحاب چنان روایت کردند که روزی
مصحوب حضرت مولانا بسوی مسجد مرام رفته بودیم ودر
آنجا سماع عظیم شد وهفت بند ترجیع بهاریات را آن روز
فرمود شعر بیا که باز جهان را شهنشه باز می خواند بیا که گله
را چوپان بسوی دست می راند الی آخره بعد از آن حضرت
ولد فرمود که سبحان الله این شهر قونیه چه سواد خوب
دارد که از نور سواد او بیاض رحمت می تابد حضرت مولانا
فرمود که ای والله شهر قونیه ما عظیم شهر خرم است و
مبارك بگواهی یاران بتو بخشیدیم حضرت ولد سر نهاد
وپای مبارك والد را بوسها داده فرمود که بهاء الدین
چندانکه تربه مبارك ما واستخوانهای مولانای بزرك
بهاء الدین ولد وا ولاد واعقاب واحباب واصحاب
ما درین شهر باشد این شهر را خطر زوال نبود وسم ستور
بیگانه در نیاید وشمشیر اعدی برین قوم می کشیده نشود
وخون ریزی نکنند وبکلی خراب ویباب نگردد وخالی
نماند وپیوسته مردم شهر در حرم تربه مبارك ایمن
وخرم باشند واز فترات روزگار وانقلابات لیل و
نهار سالم وغانم باشند ان شاء الله تعالی همچنان از
کرام اصحاب منقولست که روزی حضرت سلطان ولد بهت
اندرون بام مدرسه مشتاقان روی می گرفته بود و
ایشان بکلی کاری مشغول بودند مگر که حضرت ولد

بر بالای بام رفته بر کار ایشان نظر میکرد تا چه می
کنند همانا که مشتاق اطلاع یافت که از سر بام کسی
بر ایشان نگران شده است زیر زیر همدیگر را تحریک و
تحریض می دادند که نیکوکاری کنید که مولانا بر ما ناظر
و بجد تمام کار می کردند و شطارت می نمودند همچنان
حضرت ولد از آن حرکات ایشان خوش گشته آن روز
چندانی معارف و معانی فرمود که در تقریر و تحریر نگنجد
بعد از آن بدیشان طعام و سیم فرموده سر این
حدیث را که الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان
لم تکن تراه فانه یراک در تقریر این معنی تنزیل کرد و گفت
چون بندهٔ عاشق مخلص اطلاع حق را بر کار خود در
همه حالات مطلع شود و موقن گردد ببیند که چها باید
کردن و چگونه جهدها و جدها باید نمودن تا بعنایت
بی نهایت مخصوص گشته بهدایت ابدی مشرف شود و
بکفایت سرمدی منور گردد همچنان روزی حضرت ولد
فرمود که در بندگی پدرم جماعتی از بزرگان آمده بودند
و او در معرفت گرم شده بود فرمود که بهاء الدین اگر
خواهی که از هیچ کس بتو بد نرسد بد گوی و بد آموز
و بد اندیش مباش زیرا که چون شخصی را از روی دوستی
یاد کنی دایم شادمان باشی و آن شادی عین بهشت است
و اگر کسی را از روی دشمنی یاد کنی دایم در غم باشی و آن غم

عین

عین دوزخ است همچنان چون دوستان را یاد میکنی بوستان
درونت از خوشی می شکفد و از گل و ریحان پر می شود و چون
ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار و از دمار پر می شود و
منزعج خاطر و پژمرده میکردی و تمامت انبیا و اولیا علیهم السلام
همین کرده اند و این سیرت را بصورت آورده لاجرم کافهٔ
عالمیان مغلوب خلق عظیم ایشان گشته مجذوب شدند
و ارادت آورده امت و مرید گشتند همچنان خواص یاران
خصهم الله بجزیل الغفران که در مبادی ظهور خداوندگار
مرید شده بودند و پیوسته علامات غریب و امارات غیبی
را مشاهده میکردند چنان روایت کردند روزی حضرت
مولانا در صفهٔ مدرسهٔ مبارک بر نشسته بود و عامهٔ
خواص اصحاب در آن حضور خاص حاضر آمده و همچنان
حضرت ولد بطرف یمین مولانا ایستاده بود و برادر
مولانا علاء الدین بجانب یسار و هنوز هر دو آن در اوان
عنفوان بود از ناگاه دو شخص سبزپوش از عالم غیب رسیدند
و بحضرت مولانا سلام کرده قیام فرمود و توقف ناکرده
دست سلطان ولد را بگرفتند و روانه شدند بعد از
ساعتی باز آمدند و باز آوردند که این فرزند جهت نسل
بهاء ولد قدس سره جهانیان را مطلوب است علاء الدین
را برگرفتند و روان شدند و حضرت مولانا هیچ نگفت
یاران علی العموم فریادها کردند و از کیفیت آن حال

باز پرسیدند فرمود که بهاء الدین را از برای نسلها
زمانی در جهان خواهند باز داشتن اما علاء الدین
بزودی خواهد نقل کردن و آن بود که در زمان
فترت مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره زخم خورده
وفات یافت و حضرت ولد بعد از نقل والد خود سالهای
بسیار بصفای تمام عمر رانده و سه مجلد مثنویات و یک
جلد دیوان انشاد فرموده از معارف و حقایق و غرایب
اسرار عالم را پر کرد و سبب بیدار کردن عارف عالم
و عالم عامل گردانید و جمیع کلام والد خود را با مثال
عجیب و نظائر بی‌نظیر بیان و تقریر کرد و همانا که سر سبب
ورود این حدیث نبوی که الولد سر ابیه حضرت سلطان
ولد بوده است و در شان ایشان ورود یافته قدس
سره اگرچه علاء الدین را آثار و فرزندان ماندند اما در
ایشان آن معنی نبود و از انوار و عنایت خالی بودند
وان الفضل بید الله یؤتیه من یشاء تا عاشقان ممیز
هدایت صاحب عنایت را معین ببینند و تمییز کنند چنانکه
فرمود شعر من دل بکسی دهم که جانی ارزد * یک لحظه جمال او
جهانی ارزد * من دل بهلو هلو بهر کس ندهم * سودی بیره
باید که زیانی ارزد * شتان بین الدرة والحصی والسحر والعصی
وهذه کفایة لاهل الکفایة همچنان از حضرت ولد منقولست
که روزی در میان مواعظ و معارف فرمود که یکبار نوبت

ونوبت در عالم صغر صغیره از من صادر شده بود و باز
در حال مستغفر می‌شدم روزی حضرت پدرم در سماع
بود و آن روز شورهای عظیم کرد و گریه‌ها نموده از ناگه
بسوی من آمد و مرا از گریبان بگرفته با انگشت سبابه ارشاد
کرد که ای بهاء الدین هاها تا سه بار بعد از این تو دانی
اکنون ای یاران الله الله قدم از جادۀ اصول تقوی
فراتر منهید و دامن عزت همدیگر را از کف مدهید و پیوسته
باداب آداب باشید و بناخن انکار روی صدق را مخراشید
چه اگر بشفاعت بزرگی دزد را از دار فرو گیرند و آزاد کنند
اما استاد الدار و خزینه دار سلطان نگردانند و اصلا
امین حضرت پادشاه نشود شعر ای امین الدین ربانی
بیا * کز امانت رست هر تاج و لوا * دزد را گر عفو باشد جان
برد * کی وزیر و خازن مخزن شود * عفو باشد لیک کو فر
و سبب * که بود بنده ز تقوی روسپید * العاقل یکفیه
الاشاره و ما یعقلها الا العالمون همچنان حضرت ولد روایت
فرمود که روزی پدرم بمن حکایت کرد و گفت که بهاء الدین
روزی نور من در عالم ملک بتافت و آفاق عالم را فرا گرفت
چنانکه نیر اعظم همچون ذرۀ آفتاب در آن نور ناپیدا شد
شعر یک ذره آفتاب تا ند بروی تو * این روشن است
بر همه عالم چو آفتاب * و در آن حالت بحق تعالی گفتم که خود را
بیهاء الدین بنمایم خطاب عزت در رسید که وقت نیست

اکنون هر وقتی که خود را ببینی که خوشی داری و خوشی وقتی
ترا دست داد و حالت خوش بر تو نزول کرد بدانکه در ان
وقت آن خوشی منم **شعر** لیک ما را جو بجویی سوی شادیها
بو که مقیمان خوش آباد جهان شادیم **الحکایة** همچنان
یاران امین کرام گنج یقین بودند رض چنان روایت
کردند حضرت سلطان ولد در حالت مرض موت چلبی حسام الدین
بعیادة آمده بود بسیار زاریها و فریادها کرد و افسوس
خورد و گفت بعد از رحلت شما حال من چون خواهد بودن
و مونس جان من که خواهد بودن و مجالست با که کنم و درد
جانی از که جویم و سر دل با که گویم و مصاحبت من بعد
از تو با که باشد و درین مفارقت جان که از جهان سوز
همدم من که خواهد بودن و از دیدهٔ مبارک خود آب
می بارید و رقتها می کرد تا تمامت اصحاب غرق سحاب گریه گشته
بودند **مصرع** هم کسی باید که داند بر کسان بگریستن همانا
که حضرت چلبی برخاست و بر حضرت ولد تکیه کرده یکدمی
بنشست فرمود که جانم تو نور چشم اصلا غم مخور و هیچ نوع
اندیشه را بخود راه مده که بعد از وفات من در هر کاری
و مهمی و مشکلی و عقده که ترا پیش آید و فرو مانی من بصورتی
دیگر پیش تو آیم و خود را بر تو عرضه کنم و در بدن
نورانی متشکل شوم و بانواع بر تو تجلی کنم تا مشکلات
تو حل شود و عقده ها از هم بگشاید و محتاج کسی دیگر

نکردي

نکردی چنانکه در کنار جوئی نوری سبز بحضرت مولانای
بزرگ عظم الله ذکره در ملک خراسان تجلی کرده بود و
مشکلات او از و حل گشته و هر صورتی که بطریق ارشاد
ترا پیش آید بحقیقت بدانکه آن منم و دیگری نیستم و ان
دیگری نیستم و همچنان اوقات خود را در واقعه خواب بتو
بنمایم و مقاصد دینی و دنیاوی را از من بیابی و حکایت
خوابها را در مثنوی ابتدائی ولدی بیان فرموده اند بجوئی
بیابی والله اعلم **همچنان** اصحاب کرام چنان حکایت کردند که
روزی بزرگی از حضرت ولد سوال کرد که حق تعالی با بندهٔ
خود هیچ سخنی می گوید مگر که آن سایل را بکرات در ضمیر
می گذشت که عجبا بحضرت سلطان ولد چه تکلف کنم زر دهم
و یا دستار شاش هندی پیش نهم و درین تردد
مانده بود حضرت ولد در حال الجواب فرمود که آری والله
سخن می گوید و انکه چگونه می گوید فرمود که واعظی بود در
بلخ و آن واعظ از اولیا بود و از خاصان خدا و او را محبان
و عاشقان بسیار بودند دم بدم در اثناء تذکیر می فرمود
که چندین زمانیست که خداوند تعالی با شما سخن می گوید و شما
هیچ نمی شنوید و این کار از بندکان مطیع بدیع است و این
بیت را می گفت **شعر** تعصی الاله وانت تظهر حبه ❁ هذا محال
في الفعال بديع ❁ لو كان حبك صادقا لاطعته ❁ ان المحب
لمن يحب مطيع ❁ و می گفت که الله الله سخن خدا را می باید شنیدن

وفرمان برداري كردند از ناكاه درويشي برخاست ودستاري
درخواست كرد خواجه در كنج مسجد نشسته بود سه بار نيت
كرد كه دستاري بوي دهد باز نداد و در ميان اين تردد
آن مرد برخاست كه مولانا رحمة الله خدا چون سخن مي كويد
بيان فرما تا عيان شود واعظ كفت از براي دستاري
بيش از سه بار سخن نكويد آن مرد نعره بزد و در پاي واعظ
افتاد و هرچه پوشيده بود بدرويش داد و مريد آن
واعظ شد اكنون اي بزرك دين تو نيز سخن خدا را بشنوهم
دستار را بده وهم زر را ايثار كن و چون تو سخن حق را
نيز هرچه كوئي بشنود و هرآنچه خواهي بدهد و از حضرت
او هرچه جوئي بيابي همان ساعت آن بزرك مخلص باخلوص
تمام بنده و مريد شد همانا كه كرامات آنحضرت نهايت پذير
نيست و مشابه از بيان بحر زخار است ايشان نشانه را بس باشد كه
القليل يدل على الكثير والحفنة تدل على البيدر الكبير واكر
بطول و عرض مناقب مراتب ايشان شروع رود در شروح
نكنجد بفني الكلام وكلت الاقلام همچنان شبي حضرت ولد در
ميان ياران بيان كرد و كفت كه هنوز كودك نوخط بودم
و نوخط مي نبشتم روزي مصحوب پدرم در كورستان ميدان
طواف مي كرديم فرمود كه بهاء الدين اغلب اين قوم از
چشم زخم مرده اند از آنكه خود پسند و خودراي و خويشتن
آرائي بوده اند از صدمات زخم چشم بهلاك شدند و بزودي

كداختند

كداختند و هيچ چشم بدي آدمي را چنان مهلك نيست كه چشم
پسند خويشتن چنانكه فرمود شعر بر طاوست مبين و پاي
بين • تا كه سوء العين نكشايد كمين • كه بلغزد كوه از چشم
بدان • يزلقونك از نبي برخوان بدان • و همچنان حضرت رسول
عليه السلام هم از چشم زخم صناديد قريش و ملاعين خبيثه
زخمي و المي رسيد از آنكه عظمت و معجزات او از حد دركذشته
بود و بنهايت كمال رسيده و غالب كشته چرا آن تيره دلان
خيره چشم را از سر خشم طاقت ديد آن دكربار و لذت استماع
آن شكر كفتار نبود و مرا هم زحمت چشم زخم رسيد شعر
من هم از چشم بد زهراب دم • زخمهاي روح فرسا خورده ام
حضرت ولد فرمود كه كريان سر نهادم و كفتم اي عجب من
نيز چشم زخمي خواهد رسيد نكفت ني از آنكه در بوستان
تو سرخري نهاده اند پيوسته خوش خوش زي و خوش
خوش ميري همانا كه براي خار درخت كل را نبريده اند چه
اكر از اولياء كبار خوبيهاي چون خار سر زنند او را بر سر
نزنند كه آن خار خار رقباب كلزار او ست و در زير
آن قبها پنهانست شعر ما خار آن كليم برادر كواه باش •
اين جنس خار بودن نخوت و عار نيست • همچنان چوب
نبات را براي لطف نبات و مدد حيات در ترازو نكيان
كشند شعر كر يكي عيبي بود با صد حيات • بر مثال چوب باشد
در نبات • در ترازو هر دو را يكسان كشند • زانكه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

حکایة همچنان ملك الادبا مولانا فخر الدین دیو دستی
روایت کرد که خدمت معین الدین پروانه در شهر قیصریه مدرسه
عالی ساخته بود میخواست که خدمت مولانا افضل المتاخرین
قطب الدین شیرازی را رحمه در آنجا مدرس کند باطراف جهان
قصاد فرستاد مجموع اکابر روم را حاضر کردند و خدمت
علم الدین قیصر را طابت ثراه با نواب خود بدعوت سلطان
ولد فرستاد تا جمع او را مشرف کرد انیده قطب الدین را
دریابد همچنان در روز اجلاس که مجموع علما و فضلا و
شیوخ و کلما جمع آمده بودند حضرت ولد در مسند صدر
نشسته چندان معانی و حقایق فرمود که همگان حیران
شدند و کسی را در آن مقال مجال چون و چرا نبود بعد از
ساعتی بمولانا قطب الدین اشارت فرمود که بعد از این نوبت
شماست بعد از درس عام یك حمله سماعی خاص بنیاد کردند
که نتوان گفت و آن اکابر که حاضر آمده بودند از خدمت
پروانه استدعا کردند و بر آن آوردند که از حضرت سلطان
التماس تذکیر کند چند نوبت عذرها خواسته فرمود که
از پی سخنان ما از آن منبر نیست و معقول مردم بدقایق
و رقایق آن حقایق نمی رسد و آن معانی ادراك ایشان
را خراب می کند و آنچه علماء ظاهر از برای فهم عوام گفته
اند و نواد ردر سفینه خود معلوم جمله علوم است و
هر را علماء دین از روی کتب حمیده اند با خلاص تمام البته

الحاح

الحاح عظیم کردند و لابها نمودند همانا که روز جمعه
بالای منبر برآمده دستار مبارکش را کژ نهاده فرو
نشست چون حفاظ شکرالفاظ آیات محکمات خواندند
و مقریان خوش الحان قوارع تمام کردند حضرت ولد خطبه
در غایت بلاغت فرو خوانده دعا کرد بعد از آن سر آغاز
کرد که مدتنی شیخی و امامی و قبلتی و قوتی و سیدی
و سندی و معتمدی و مکان الروح من جسدی و ذخیره
یومی و غدی سلطان کمل المحققین سر الله بین المحققین
مولای و ماوای و والدی جلال الحق و الدین چون بدینجا
رسید عربده عظیم و قیامت سهمی از نهاد خلق برخاست و از
خروش عاشقان جوش ملاء اعلا ساکن گشت همانا که پروانه
جامها را بر خود چاك زده مولانا قطب الدین شیرازی دستار
خود را پریشان کرده از سر بینداخت خلایق مسجد برسرپا
برخاسته سرها باز کردند و سیلاب خون از دیدها مرد
و زن روان شد و دیگر مجال وعظ گفتن نماند و استماع
سماع مبدل شد حضرت ولد دستار خود را راست کرده
دعا کرد و فرود آمد خدمت پروانه دستبوس کرده گفت
اگر چنانکه حضرت مولانا بهاء الدین هیچ گونه سخنی نگفت
و نفرمود و بتفسیر و تقریر شروع نکرد آنکه امتش کافیست
که او فرزند دلبند مولانا ست و سلاله سر او ست
و زبدهٔ نسل پاك صدیق اکبر ست و جان همه نصایح و مواعظ

محبت ایشانست وخلوص طاعات اعتقاد درستست ما در
حق درویشان وحرمت داشت اصحاب آن خاندان
مبارك بركافهٔ مؤمنین ومؤمنات از جملهٔ واجبات است
امید است که از عنایت آن سلطان پروانهٔ مسکین
پرسوخته محروم نماند واز سلك مرحومان کردد مکر شیخ
حساد پیش پروانه در غیبت او بغیبت می‌باید سخنی فرمود
همانا که فقیر ربانی شیخ محمد سلاستی که از مشایخ کرام بود
واز سالکان ناسك اعتراض نمود که اینچنان نیست که مشایخ
ذم کردند جواب اول وبارها عذرها خواست وکفت که سخن
ما از آن منبر نیست واسرار ما در اخبار نمی‌کنجد وندیدیت که
چون دستار را باژکونه نهاد عالم درهم شد واز خلایق
قیامتی برخاست وتمامت مردم روی ازین عالم بدان جهان
کردند وافغانی پدید آمد وچون دستار مبارکش را بر
سر راست کرد جماعت سجد بیکبارکی ساکن کشتند واین
کرامت عالمیان را بس است همچنان ساکن کشتند وخاموش
شدند همچنان هم یکی از آن جماعت به پروانه کفته باشد که حضرت
مولانا از غایت ریاضت قوی زرد روی بود حضرت ولد
بغایت سرخ رویست شیخ محمد جواب صواب کفت که حضرت
مولانا از ازل آزال عاشق جمال جلال حق بود وعاشقان
پیوسته زرد روی باشند اما حضرت ولد مادر زاد
معشوق بود وهماره معشوقان را لونها سرخ وتابان

چون

چون عشق یمنی باشد واز آن مجمع شیخ محمد برخاست وبزیارت
ولد آمد عنایت عظیم فرمود بوسه‌هاش داد وکفت زهی شیخ محمد
ما احسنت واصبت نیکو رفتی ونیکو کفتی وانچه خود کفتی و
آنچنانست که فرمودی خدمت پروانه تشریفات نیکو وکرانبها
قیمتی پیش کش کرده تمامت یاران را تحفها داد وبانواع بندکی
کرد وکویند آن روز چهارصد سر اسب واستر وخلعت بعلما
وشیوخ وفتوت داران روم بخشش کرد تا بسرور تمام بمقام
خود مسرور مراجعت فرمودند که صد هزار رحمت بر جان پاك
پروانه باد آمین یا رب العالمین **شعر** فریدون فرخ فرشته نبود •
بمشك وبعنبر سرشته نبود • بداد ودهش یافت آن نیکویی •
تو داد ودهش کن فریدون تویی • وهمچنان آن درویش
بزرکوار شیخ محمد سلاستی در قره حصار در مرلو آسوده است
ومزار آن در آن دیار است **همچنان** هم از خدمت مولانا فخر الدین
مذکور منقولست که حضرت ولد فرمود که در عالم جوانی مرا
اتفاق چنان افتاد که چند روزی لقای حضرت پدرم را
ندیدم واشتیاق غلبه کرده بود ناکاه مرا طلب داشته آنجا
در آمد وسر نهادم از غایت استغراق کرم کرم در من نظری
عظیم کرد چنانکه من از بیعقل شدم وحضرت پدرم نیز بیخود
کشت دوم بار باز نظر عظیم کرد باز بیخود شد بعد از ساعتی
دیکر سوم بار بنظر رحمت در من نکاه کرد چنانکه من خود را
بکلی محو وفانی دیدم چون بخود آمدم فرمود که اول حالی که

بهاء الدین نظر کردم او را جمالی و حالی دیدم که هیچ وجودی
را آن نبود در نوبت دوم که نظر کردم تاجی دیدم بر سر او
سلیمانی در غایت خوبی در نوبت سوم چون باز نظر کردم
گوشواره بس نازنین در گوش او آویخته دیدم حضرت
ولد فرمود که تفسیر آن سه نظر خطیر که حضرت پدرم فرموده
بود این دم مرا معلوم شد و روشن گشت جز حقیقت آن
جمال و کمال که در من مشاهده کرده بود معرفت و اسرار
منت که بمن بخشیده است و آن تاج شاهانه که بر فرق من
نهاده دید همانا که سایهٔ عنایت اوست بر فرق من و آن
گوشوارهٔ دردانه که از گوشم آویخته دید سر چلبی جلال الدین
عارف ماست که از من بوجود آمد لله الحمد والمنة که از عمیم
عنایت والدم هم دریای معرفت در سر دارم و هم تاج مهتری
بر سر دارم و همچون عارف فرزند دلبر در بر دارم و جمیع
علوم ظاهر و باطن مرا از برکت آن سلطان دین است
چنانکه فرمود شعر ولد را نیست علم ولی ولایت • جز آن علم
و ولایت کش پدر داد همچنان خبریست مشهور و بر زبان
مذکران مذکر مذکور که چون حضرت سلطان ولد عظم
الله ذکره از مرکز اشباح بعالم ارواح نقل می فرمود هفت
شبانروزی علی الدوام زمین می لرزید و اصحاب متحیر گشتند
فرمود که تا شمشیر برآن از نیام خود مجرد نشود هرگز نبرد
اکنون برای شکست غلاف بدن ما غم مخورید چرا که از دیده

محجوبان

محجوبان پنهان می شوم اما بمعنی پیش یاران معنوی حاضرم
و از تفرج و تصرف شما فارغ نیستم و تعلق معنی مر صورت
را هرگز منقطع نیست الی یوم القیمة و پیوسته صورت
تنای بقای معنیست بی چون و بی چگونه چنانکه فرمود
شعر صورت را برون کنم پیش شهنشهی شوم • گر تف او
منورم و از کف او مصورم • چون بروم برادرا هیچ مگو که
نیست شد • در صف روح حاضرم گر بر تو بسترم حکایه
همچنان حضرت سلطان العارفین چلبی عارف قدس سره
چنان نقل فرمود که روزی حضرت والدم ولد قوی رنجور
شده بود و صاحب فراش گشته و تمامت یاران از حیات
ایشان ناامید بریده بودند همانا که والده ام فاطمه خاتون
دم شبی بر سر بالین پدرم مراقب نشسته بود و آهسته آهسته
می نالید از ناگاه پدرم چشمها بگشود و گفت فاطمه خاتون
بر من حلال کن و صفا شو که من می روم هنگام رحلتست
والده ام فرمود که تا کی دور از شما دیدم که نمی روی و عظیم
خوش خواهی شدن و خویشان را آندن و من بیشتر از شما خواهم
مردن و بدست مبارک خود مرا در گور خواهی کردن فارغ
باش و خاطر مبارک آسوده دار و حضرت پدرم مجدی
گرفت که من البته می روم والده ام گفت لی والله نمی روی
بلکه دو خاتون دیگر بحباله خواهی آوردن و از یکی ترا
فرزندی دلبندی خواهد بودن و از دیگر هم دو فرزند

دو فرزند نرینه خواهد بوجود آمدن و اینك عین الیقین
هر سه را می بینم که گرد تو بازی کنان و پاکویان می دوند
و جلوه ها می کنند و حضرت پدرم استبعاد می فرمود بعد از
هفتم روز حضرت پدرم صحت کلی یافته سالی بر آن گذشت
که از نصرت خاتون چلبی عابد بوجود آمد و از سنبله
خاتون امیر زاهد و سلطان واجد تولد نمود و اخبارات شد
که والدم فرموده بود **الحکایة** همچنان منقولست که در زمان
قازان خان ره آیشغا نوین بحکومت ممالك روم آمده
بود و بغایت رعیت پروری و عدل گستری کرده کوسه
پیغامبرش می گفتند و او مردی بود صاحب تمکین و مسلمان
و کریم نهاد و پاکیزه اعتقاد روزی بزیارت حضرت
سلطان ولد آمده بود چون یاران قرآن خواندند
و تلاوة اسرار کردند حضرت ولد بمعانی و حقایق مشغول
شده اصحاب نعرها می زدند و تحسینها می کردند همانا که
آیشغا سؤال کرد که شما خود معانی و تفسیر می فرمایید این
جماعت چرا بانگها می زنند و فریادها می کنند و می گریند عجبا
چه می بینند که چنین می شوند جواب فرمود که درین حال
اگر چنانکه قاصدی از پادشاه وقت بیاید و ترا بشارت
دهد که خان اعظم در حق تو عنایتی دارد و ترا بغایت
سویورغامیشی کردنی که از شادی خوش شوی و شکرها
کنی و شکرانه نهادی الحالة هذه انبیا و اولیا علیهم السلام

بطریق ترجمانی کلام الله آورده اسرار پر انوار حق را اظهار
می کنند و بشارت می دهند که خداوند تع مشتاق شماست شما را
دوست می دارد و بسوی حضرت پر رحمت خود شما را دعوت
می کند تا جنت و حور و قصور و شراب طهور دهد و دیدار
خود بنماید عاشقان نیز از غایت شادی شکرهای کنند
و منت بر جان خود نهاده سر می نهند و نعرها می زنند تا
لشکر شیطان حسود منهزم شوند و اجنحهٔ ملائکه شادیها
کنند چه آزاد می دود و حالت مانکی و فریادی می زاید
بی قصد او یکی نعوذ بالله در وقت تعزیت دوم در وقت
تهنیت اکنون نعرهٔ عاشقان ملو ز کمال الفرح و نور و ...
است و همچنان وقتی که دو لشکر گران مقابل همدیگر شوند
یکی مسلمان دیگری کافر نیز اهل ایمان پیوسته صلوات و تکبیرها
آورده حملها می کنند تا از هیبت آواز ایشان هراسی در دل
کفار افتاده شکسته می شوند همچنان لشکر وسواس
شیطانی و هواجس نفسانی نیز دم بدم بر دل مریدان مخلص
حمله می آورند تا حضور ایشان را غارت کرده یغمای طاعات
کنند وقتی که ایشان بیان شیخ خاتم را بصدق جان استماع
می کنند همانا که در جان ایشان نوری و عیانی از آن بیان
روی می نماید خود را در آن حالت ... و دیو رجیم را مرجوم
می بینند از غایت ابتهاج نعرها می زنند و خوشیها می رانند
و خوشدلیها می نمایند و شادیها می کنند و سجدهٔ شکر الله

را بجا می آرند فی الحال بشفا سر نهاد و مرید شد و برسم
شکرانه هزار دینار عطا فرمود **حکایت** از اصحاب مدرسه
مقدسه الله‌هم قدس روحهم منقولست که صدر عالی
قدر محمد بک ولد خواجه صدر الدین ملیفند وی که ملک
دار الملک قونیه شده بود و اعتبار عظیم داشت مگر روزی
از شخصی رنجیده فرمود که او را سیاست کنند و آن بیچاره
از بیم جان گریزان گشته بخانهٔ حضرت سلطان ولد التجا
آورده متواری شد همانا که محمد بک مذکور از سر بیخودی
و بیخردی و غرور جاه و عجب ریاست شمشیر کشیده در پی
آن شخص بحرم حضرت ولد در آمده و مراعات ادب و تعظیم
ایشان نا کرده آن بیچاره را از موی کشان بیرون برد
و حضرت ولد ساکت گشته اصلا هیچ نفرمود همانا که بعد
کن فیکون گرفتار خشم مردان گشته تا ده روز تمام از آن
خاندان و از آن قوم دیاری نماند و برک مفاجا مبتلا گشته
من الذکور والاناث بجمعهم مردند و هلاک شدند تا بحدی
که گربه در خانهاشان نماند تا عبرت عالمیان گشته قصهٔ
هلاکت و فلاکت ایشان گفته و نبشته شد و شومی بی
ادبی او خانمان ایشان را ترت و مرت کرد **شعر** پیش مردان
خدا ای بیخبر • با منه گستاخ ورنی رفت سر • پیش این الماس
بی اسپر میا • کز بریدن تیغ را نبود حیا • و از جماعت همان
معین الدین بکدره که مرید مخلص و یار صادق بود خلاص

یافت

یافت و دم بدم حضرت ولد تاسف میخورد و نعره میزد که
سبحان الله بی ادبی و گستاخی کردن در خاندان اولیا چه
نامبارک حالتیست و از شومی بی ادبان چه شهرها و عالمها
خراب شده است **حکایت** در نقل است که خدمت ولیة الله فی
الارض کرا مانا رض دایهٔ سلطان ولد و بکرامات غریبه مشهور
جهان گشته چون حضرت مولانا ولد و علاء الدین را بجانب
دمشق بتحصیل کردن علوم دینی فرستاد و مدت مدید بر آن
حال گذشت روزی خدمت کرا مانا در خلوت خود نشسته
جزع و شلپ باک میکرد و در فراق بهاء الدین و علاء الدین
نوحه میکرد و اوصاف ایشان را می شمرد دید که دو فرشته
آمدند و او را بحضرت حق طلب داشتند فرمود که کار دارم
نمی آیم بنوحهٔ فراق بهاء الدین مشغولم رفتند و باز آمدند
که البته میباید آمدن حق تعالی ترا میخواند چون بجبر گرفتند
فقیرهٔ صدیقه فرمود که ای چشمان من تو همچنین گریان
باش وای زبان من نوحه گویان باش وای دست من دست
از کار برمدار تا من بحضرت الله رفتن و باز آمدن بشما هر
یکی در کار خود باشید همچنان کردند که فرموده بود چون
آنجا اصلست بحضرت رفت و باز آمد اعضا را برهمان قرار
یافت که فرموده بود چونکه اعضا را یافت از غایت خوشی
کالبد خود را در کنار گرفته میگفت **شعر** از کنار خویش
یابم هر دمی من بوی یار • چون نگیرم خویشتن را در کنار

اندر کنار حکایت حضرت سلطان در نقلان و توجه بعالم
لامکان این ابیات را می فرمود و یاران نوحها می کردند شعر
جو هاست خطرناک بهر سو میرو ٭ زنهار حذر کن تو بهر
جوی مرو شعر گفتم دو انا دربری گفت برم ٭ گفتم صنما
صنوبری گفت برم ٭ هرجا که روی مرا ببری گفت برم گفتم
چه شی تو بر برم گفت برم ٭ و همچنان در شب وفات
این بیت را گفت شعر امشب شب آنست که بینم شادی ٭
در یابم از خودی خود آزادی ٭ بعد از آنکه رحلت فرمود
هفت روز تمام متتالی نوری عظیم از قبهٔ تربهٔ مقدس
تا قبهٔ افلاک و قلهٔ سماک ایستاده بود که کافهٔ انام از
خواص و عوام مشاهده می کردند و اقرار عاشقان
یکی در هزار شد حکایت یاران بصیرت و اخوان سریرت
نقل کردند که آن نور حضرت چلبی عارف بود که چون
بر تخت مبارک بنشست مصور شد و عالم را منور کرد بعد
از آنکه نور هفت ولی را با هم آورده بود ٭ انتقل قدس
سره لیلة یوم السبت العاشر من شهر الله الاصم رجب سنة
اثنی عشر و سبعمائة هجریة حکایت منقولست که در زمان
سلطان ولد فرزند بزرگی نقل کرده بود باشارت مادر
و پدر گوینده گان حاضر کردند تا پیش جنازهٔ وی غزلیات
گویند مگر خدمت اخی احمد عنود منع کرده تمکین نداد که
گویندگان چیزی بگویند که این بدعتست شرعا روا نیست

از ناگاه

از ناگاه حضرت ولد در رسیده اشارت فرمود که چرا قوالان
ما نمی گویند و شادیها نمی کنند بملاقات ارواح در رضوان
بهشت و همچنان دست اخی احمد را محکم گرفته فرمود که
اخی احمد را این بنیاد را سخت بزرگی وضع کرده است
وجا یزدیه از و بزرگتری باید که این قاعده را برگیرد
و تغییر کند انجا ل روز قیامت از میان عاشقانه تیغ
خواهد شد نجرا خود را می بجانی و زحمت می کشی و خود را
بر شمشیر اولیا می زنی آن بیچاره ساکت گشته هیچ نگفت که
ارباب تصوف که آنجا بگاه حاضر بودند این معنی را در
خدمت شیخ الاسلام صدر الملة والدین رح باز گفتند
فرمود که حق بجانب مولانا بهاء الدین است و همچنانست
که او فرمود و این بدان ماند که خلیفهٔ از خدمت عارفی
پرسید که جنید بزرگ است یا بایزید عارف جواب داد که
از هر دو بزرگتری باید که تفضیل و بزرگی ایشان را بداند
همانا که بدعت حسنهٔ اولیا مقابل سنت انبیاست و از آن
ان از ممکنات بیست همانا که از جنازهٔ آن جوان باز گشتند
حضرت ولد فرمود که اخی احمد را هفت روز دیگر عمر مانده
است تا غوغای او ساکن شود همچنان شد که فرموده بود والله اعلم بالصواب

همچنان یاران محرم روایت چنان کردند که در اوایل جوانی
حضرت سلطان ولد را از خدمت فاطمه خاتون دختر شیخ
صلاح الدین رحمه الله فرزندان بسیار بوجود آمدند و اغلب
شش ماهه و ده ماهه و یکساله و بیش و کم نقل
میکردند و از این حسرت و داغ دل درون مبارکش عظیم متالم
و متاسف می شد و گویند حضرت ولد هنوز مجرد بوده
حضرت مولانا در عالم معنی در گوش مبارک او گوشواره
غیبی آویخته بود و عینی می داشت که عین آن قرة العین
در عیان آید و معاین معاینه حال او شود همچنان از حضرت
ولد عظم الله ذکره منقولست که او فرمود شبی حضرت پدرم
نبی بر عادت قدیم خود بنماز تهجد امن هو قانت آناء اللیل
ساجدا و قائما قیام نموده بود و من با مادر عارف بر
سر سریر خفته بودم از ناگاه مرا داعیه اجتماع افتاد بعد
حصول الوصول پدرم روزی می گوید که بهاء الدین
در اینجا چرا کم کرده چه طلبی میکنی عارف را می طلبیدست
که نو امید کردی همانا من سر نهادم پدرم روان شب و آن
دفعه بود که فاطمه خاتون حامله گوهر عارف شد رضی الله
حکایت همچنان خدمت مقبول الاقطاب طالب سر آن سری
مولانا سراج الدین تتری اعلی الله درجته که از جمله مقبولان
حضرت مولانا بود حکایت کرد که روزی حضرت مولانا

سرا پیش خواند و فرمود که برو سلام ما را بخدمت فاطمه خاتون
ما برسان و بگو که جنینها مکن و حمل خود را نگه دار که از نسل
ما عارفی آید ان شاء الله الله این مسافر او مکانی که از عالم
غربت بمرکز مکان می رسید جانیست شریف لطیف ظریف پس
بزرگ او را بصدق تمام نگاه دار تا نگاهت دارند و گویند
که ایشانرا از حضرت ولد دوازده و اما سیزده فرزند شده
بود و تلف گشته باز سلف می پیوست و مادر مشفق در
آرزوی خلف صالح میسوخت و از آن درد نالان و سوزان
می بود و بعد تمام انواع داروها می نوشید و حرکات تخدید
نا سدید می کرد تا دفع علقه و قطع مضغه کند و در این
حمل چند نوبت داروهای کاری خورده بود و از آن آفات
هیچ میسر نمی شد و چون بخدمت سراج الدین اشارت حضرت
خداوندگار بشارت مقدم عارف را بداد از شادی حصول
آن منیت ترک این بت کرده بتربیت آن بنیه مشغول شد
و از غذاهای ثقیل اجتناب نموده قربانها میکرد و صدقات
بارباب حاجات میداد و چون بطالع سعد و ساعت مبارک
از عالم قدم قدم بصحرای وجود نهاد در روز یکشنبه بود
قبل العصر هشتم ماه ذی القعده سنه سبعین و ستمائه همچنان
چون از شکم مادر بپای بر پشت خاک نهاد و جهان را از نور
روی محمدی منور گردانید و هنوز آخر دریای ملاحت را
نکشوده نکرده بودند که حضرت مولانا شتابان چون بدر

تابان از در در آمد و مشتی دینار زر بر سر فاطمه خاتون
نثار کرده فرزند ولید را درخواست و از دست فاطمه
قبول کرده در میان پیراهن مبارک خود بپیچید و در آستین
کرده قدم از آستان بیرون نهاد و روانه شد و آنچه
از شرح صدور و فیض نور و ایثار سرّ حضور و بخشش
سرور کردنی بود در وجود میه در ثلث اول شب از او رده
و بدست خاتونان داد و گویند بخدمت لطیفه خاتون والله
کراکا سپرده و روزی چند هم در کنار پیراهن بسته بود و
آن جنس دنانیر هرگز مر آن شهر ندیده بودند و خدمت
کراکا آن مجموع را سالها برای تبرک نگاه می داشت و گویند
مایه جهاز مطهره خان و شرف خاتون از آن دینارها بود
و مجموع آن سی دینار و مثقالی بود شعر بل ز رمضروب ضرب
ایزدی که نگردد کاسد آمد سرمدی فی الحال حضرت
ولد برابر مولانا آمد و سر نهاد اصحاب شادیها کردند
و آن روز حضرت خداوندگار شورهای عظیم کرده سه
شبانروزی تمام سماع و جمعیت بود و این غزل را آن
روز فرمود شعر گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون
آمدی ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی الاه
همچنان سلطان وقت و وزرا عهد و اکابر زمان نذرها
شکرها کرده شکرانها فرستاده خدمات کردند که در شرح
آید همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که بهاء

الدین نور و هفت ولید را در بغل فرزند می بینم و حقیقة آخر انوار
را همراه جان او کرده است ولد سر نهاد و گفت از آن شما نیز
گفت بلی از آن من نیز یعنی نور بهاء ولد و سید برهان الدین
و مولانا شمس الدین تبریزی و شیخ صلاح الدین و نور چلبی
حسام الدین و نور من و نور ولد نیز الحق که عارف ما جامع
انوار اقطابست و محبوب ارواح اولوا الالباب کنون تا نسل
تا فرزندون باشد که نام پدر مادر اوست و شما او را امیر
عارف خطاب کنید که حضرت بهاء ولد ما را خداوندگار
می خوانند و هر که بنام مرا نگفت و نثار معنوی من بر وی
لعنت باشد یعنی که جلال الدین امیر عارف نویسند و این
غزل را فرمود شعر مبارک باد بر ما این فریدون * که گردد
پادشاه دین فریدون * چو ماه آسمان تابان و روشن
چو مصر پر شکر شیرین فریدون * بمیدان سعادت گوی باز
کند شب دیر دولت زین فریدون * بر آید همچو مه از برج
اقبال * همه مهر و صفا بی کین فریدون * ببرد گردن ضحاک
غم را * بتیغ رفعت و تمکین فریدون * بحمد الله کنون
در قصر دولت * فزاید رتبت و آیین فریدون * ز مادر زاد
ادر روز شنبه * بتاریخ سته سبعین فریدون * بماه ذی
القعده در هشتم او * بدو ساعت پس از پیشین فریدون
چو از پشت و نژاد خسروانست * بود محبوب چون شیرین
فریدون * ز ماد روز پدر شاه اصلیست * ز خلد آمد

بو چون نور العین فریدون   چو گردد هوشیار و سرفرازد
برین شعرم کند تحسین   هزاران سال عمرش باد افزون
تو هم از جان بگو آمین فریدون همچنان اعاظم اصحاب
مثل چلبی شمس الدین و چلبی بدر الدین و چلبی جلال الدین
و مولانا سراج الدین مثنوی خوان وغیرهم اعلی الله
درجتهم چنان روایت کردند که روزی حضرت مولانا
در صحن مدرسهٔ مبارك سیر می‌کرد و معانی می‌گفت
و مجموع مکملان اصحاب بعضی ایستاده و بعضی نشسته بودند
ازناگاه زنی گهوارهٔ ولد بر گرفته از جاء عتمانه بیرون
آمده بجانب خداوندگار می‌برد فرمود که آن چه گهواره است
گفت آن امیر عارف است فرمود که پیش آرید چون پیش
آوردند بدست مبارك خود سرپوش را از مهد برگرفت
و بنظر عنایت در آن مهد متواتر نظرها کردن گرفت و آن
طفل رضیع از غرایب صنع بدیع برابر روی چند رفیع خود
در اهتزاز آمد فرمود که بگو عارف الله الله در حال بانطاق
واهب النطق والحیات لسان مسیح بزبان فصیح الله گفتن
گرفت چنانکه تمامت یاران شنیدند نعرها از نهاد اصحاب
برخاست و اغلب اصحاب از هیبت آن حال بیهوش شدند تا
بار دیگر فرمود بعد از آن بر دهان مبارکش قبله داد
و او را قبلهٔ قبیلهٔ عرفا کرده فرمود که بعد الیوم عارف
ما شیخ راستین است و سزاوار سری و سروریست و من

المهد

ومن المهد الی اللحد در کمال می‌رود و این بیت را گفت
شعر فی المهد ینطق عن سعادة جده ۝ اثر النجابة ساطع
البرهان ۝ ان الهلال اذا رأیت نموه ۝ ایقنت بدرا منه
فی اللمعان ۝ همچنان اصحاب کامل حضرت عارف را شیخ واصل
دانسته معظم و مبجل می‌داشتند و گویند در آن وقت که
الله گفت شش ماهه بود و پیوسته حضرت مولانا در وی
نظرها می‌کرد و عنایتها می‌فرمود همچنان خدمت ملك المدرسین
مولانا تاج الدین ابن نقیب در شان ایشان گفته است شعر
در بیشهٔ جان چو شیر بر مهد رسد ۝ با او زکجاش قوت و جهد
رسد ۝ منسوخ کجا شود بتقریر و مثال ۝ منشور خلافتی
که در مهد رسد همچنان روزی حضرت کراکا رضی حکایت
کرد که چون حضرت خداوندگار ما از عالم دو جهان
بیچون قدم نهاد همانا که از آتش فراق حضرتش درون
کورهٔ آتشین گشته بود و شب و روز از ناله و زاری
و بیخوابی سکونی و قراری نداشتم از آنکه در حق من
از حالت صغر تا غایت کبر عنایت موفور داشت و پادشاهی
و پدری می‌نمود و بیم آن بود که خود را از آن ضجرت
هجرت هلاك کنم و سه شبانروزی بر سر امیر عارف هرگز
نرفتم و او را شیر ندادم و او نیز هوسی وار شیر هیچ دایه
قبول نکرد و چیزی نخورد همانا که شبی حضرت مولانا را
در خواب دیدم که از کنگرهای ملاء الاعلی بسوی من

من اشارت می‌کرد و می‌فرمود که فاطمه خاتون چرا بجد می‌نالی
و موییه می‌کنی اگر اینها که می‌کنی برای منست من بجایی نرفتم
مرا در مهد عارف طلب کن که من آنجا یم و فیضان انوار
من بر وست و سر من براوست از هیبت آن اشارت از
خواب بیدار بودم و شیر مرا از پستانهای من روان شدن
گرفت چنانکه جامهای من تر شد و سفینهٔ من خلیشی آغاز
کرد و گوییا که از عالم قبض بعالم بسط کشید و حیاتی تازه
در سر من ساری شد در حال برخاستم و بر سر مهد عارف
آمدم و پوشش را برگرفتم همچنان چون عارف هر دو چشم
خود را باز کرده بر روی من نظری کرد تبسم کنان مضطرب
شد و از چشمان مبارک او برق نور جلال خداوندگار
بر جان من تافتن گرفت و طاقت من طاق گشته نعره زدم
و بیخود شدم بعد از ساعتی چون بهوش باز آمدم در
پای نور مولانا را در دیدهای عارف خود مواج
دیدم که از آن موج انوار هزاران گوهر مکنون معانی
بظهور می‌رسید بصدق تمام در پایهٔ گهوارهٔ عارف
سر نهادم و مرید او شدم و محبت او را قبلهٔ جان خود
ساختم جان بی قرارم اطمینانی گرفت و تا آخر عهد او که
عهده
عهد خود بیرون نیامدم و بر غیبت کاهی در هنگام سفر
و حال حضر بخدمت عارف میان بسته مشغول شدم
همچنان خدمت مولانا سراج الدین مثنوی‌خوان رح حکایت کرد که

روزی

روزی ملازم حضرت خلیفة الحق چلبی حسام الدین عظم الله
ذکره بزیارت خداوندگار بمدرسه آمده بودیم اثناگاه
دیدیم که دریاغچه گشاده شد و چلبی امیر عارف را بر سر
گردونکی کوچک نشانده بودند و لالاش می‌کشید همانا که حضرت
مولانا برخاست و ریسمان گردون را بر کتف مبارک خود نهاده
بر می‌کشید و می‌گفت که گاوک عارف توان شد و همچنان حضرت
چلبی حسام الدین نیز بموافقت خداوندگار طرفی را گرفته کشید
نوبت در صحن مدرسه گردانیدند و چلبی عارف شکرخندها
می‌زد و شطارت می‌نمود همانا که خداوندگار فرمود که نوازش
اطفال خرد هم از حضرت شاه شریعت سپهر ماه حقیقت ما
صلی الله محمدیان ما میراثست چنانکه فرمود شعر الحدیث من کان
له صبی فلیتصاب با شعر هر طفل نوپدید رقی کند گر چه عقلش
هندسه گیتی کند چونکه با کودک سر و کارم فتاد هم زبان
کودکان باید گشاد و درین معنی حکایتی روایت فرمود که روزی
سبطین رسول بر در حجرهٔ محمدی بازی می‌کردند ناگاه عربی
بر جمازهٔ سوار گشته می‌رسید و او چندان که اشتر می‌دوانید
عف می‌کرد و ایشان می‌خندیدند و ذوقی می‌شدند و هر دو
خندان خندان پیش رسول در آمدند و حکایت عرب و عف
عف کردن شتر را باز گفتند همچنان حضرت رسول از کمال
کرم خود چست برخاست و کنار دست مبارک خود را تحت
العنق برآورده منحنی گشت تا امیر المومنین حسن و حسین

عف

رضي الله عنهما بر پشت مبارك سيد راكب شده مي خنديدند و
او دوتا كشته در صحن خانه مي گشت و بكرات بجانب يمين و يسار
خود عف عف عف عف مي كرد و ايشان را مي خندانيد و اين
حديث را مي گفت كه نعم الجمل جملكما و نعم الراكبان انتما اكنون
ما نيز در حق عارف همين مي گوييم و همين مي كنيم همچنان
بزرگان اصحاب روايت چنان كردند كه حضرت چلبي عارف
روح الله روحه در صغر سن در ملاحت و بها چون در
بي بها نظير خود نداشت و چون بهاء ولد را ولد بها بود در
جمال و كمال يوسف ثانيش گفتندي چنانكه حضرت جدش مي
فرمود شعر روزي بخرابات گذر مي كردند ٭ دو مي كه بند هب
تا سحر فرزند ٭ سوگند باعتقاد خود مي خوردند ٭ كين يوسف
مصر است كه باز برآوردند ٭ و همچنان حسن صورت او
بثابتي و مهابتي بود كه هيچ كس را امكان تكرار نظر بروي
مبارك او نبودي و در آن اوان كرامات و مغيبات
روان گفتي و هر چه فرمودي در آن ايام واقع شدي و در ميان
خلق حال او مشهور گشته بود همچنان حضرت سلطان ولد
حكايت كرد كه روزي بر در مدرسه با اصحاب كرام نشسته بودم
مي بينم كه عارف استخوان سر گاوي را بر ريسمان بسته مي كشيد
سؤال كردم كه عارف استخوان سر گاوي را امير عارف
چه حالت است اين كه مي كني گفت سر امير اركديست كه از
نواب سلطان بود و در سيواس مدرسه ساخته است و او

مردي

مردي بود متمول و فضول نفس و بالطبع دون الطلوع منكر
شان ما بود بعد از سوم روز او را بقتل آوردند و خان
و مانش را يغما كردند و هنوز عارف پنج ساله بود و همچنان
هر باري بلباس خود خاكي مي آورد و گوري مي ساخت كه اين
از آن فلان است بعد از چند روز آن شخص مي مرد و اين حال
اتفاقي نيست علي الدوام مي كرد و نيز فرمود همچنان كبار اصحاب
روايت كردند كه روزي در مدرسه مولانا در آمده بود و فرجي
خود را در محراب انداخته بنماز جنازه ايستاد حضرت ولد
پرسيد كه چه مي كني فرمود كه نماز شيخ چلبي حسام الدين را
مي گزاردم و آن روز حضرت چلبي با اصحاب تن درست و سالم
و لطيف حال در باغ خود بود ناگاه حالتي واقع گشته بخود
بشهر آوردند بعد از روز نهم از عالم درگذشت و اين قسم
كرامات و ضمير داني و اظهار اسرار نهفته حضرت چلبي عارف
را بي نهايت بود شعر بود پيشش سر هر انديشه ٭ چون چراغي
در درون شيشه ٭ هيچ پنهان مي نشد از وي ضمير ٭ بود بر
مضمون دلها او امير ٭ همچنان حضرت ولد نقل فرمود كه
روزي بر در مدرسه نشسته بودم ديدم كه كودكي كاسه
هريسه را از دست كودك بستد و در پيش خود نهاده
بخورد و كاسه را پاكيزه كرده بدست كودك داد و گفت
كاسه را بپوش و بر مكر آن كودك بيشترك رفت كاسه را
بگشاد و نظر كرد و ديد كه همچنان كاسه از هريسه مالامال بود

آن کودک فریادی بکرد و بیخود شد بازگشت و بیامد مرید
عارف گشته سالها در خدمت او نشو و نما یافت همچنان
هم حضرت ولد عظم الله ذکره روزی حکایت کرد که چون
امیر عارف هفت ماهه شد از ناگاه در گلوی او ورمی عظیم
بدید آمد تا هفت شبانروزی شیر نخورد و شربتی نیاشامید
و شب همه شب می نالید و ذوق حیات از جان والده اش
بکلی منقطع شده بود و جمیع اصحاب ملول و منغص گشته
و من از درد آن حالت لیلا و نهارا مضطرب و بی قرار بودم
و اطبا از تدبیر آن عاجز مانده همانا که عارف را بدست گرفته
بالای بام مدرسه بردم دیدیم که حضرت پدرم چون شیر مست
سیر میکرد عارف را زیر قدم او نهادم بی خواست من فریاد
و زاری برخاست که البته عارف من می رود فرمود که نی نی
بهاء الدین خاطر خوش دار عارف برای آن نیامده که زود
برود چه از و کارهای بو العجب خواهد آمدن و در این عالم
یادگار ما خواهد بودن فرمود که دوات و قلم بیاورند
قلم را بدست مبارک برگرفته هفت خط را از بر گلویش بکشید
و هفت خط دیگر بعرض کشید و در آخر بنوشت کل العاقل
یکفیه الاشاره در حال آن ورم منفجر گشته از راه مری منصب
شد و آن بود که عارف چشمها بگشاد و طالب شیر مادر شد
یاران شادیها کردند و والده اش قربانها کرده بفقرا و مساکین
تصدق فرمود حضرت ولد شکرها کرده جهت شکرانه

اصحاب ترتیب سماع کرد و گویند بعضی اصحاب بشوربی کردند
که هفت ساله خواهد بودن و بعضی هفتاد تاویل می کردند
و هر خطی را ده سال میگرفتند و چون حضرت در سن چهل و شش
سالگی رحلت فرمود یاران فاضل و کیس از طول و عرض آن
خط معلوم کردند که آن هفت در هفت بوده است و عمر آن
پادشاه بران تقدیر منحصر گشته همچنان روزی حضرت ملک
الادبا مولانا صلاح الدین ملطیوی که در فنون حکم بدیع
الزمان بود حکایت کرد که حضرت جلال الدین عارف قدس
سره در سن شش سالگی بود و پیش من قرآن می خواند
چندانکه از در مدرسه اندر آمدی حضرت ولد او را اکرام
کردی و برسر پا برخاستی و در محراب خود جا دادی روزی
از سر گستاخی گفتم آخر عارف فرزند شماست کودکی را
چندین اعزاز کردن لازم نیست و اکابر این را نکرده اند بلکه
عیب می کنند فرمود که نی نی چنین مگو و برخلاف حال اندیشه
مکن و تشنیع خلق را بگذار والله والله همانساعت که عارف
از در مدرسه در می آید می بینم که حضرت پدرم در می آید
و خرامیدن او و نازان نازان رفتنش و حرکات موزون
او بعینه رفتار پدرم است و دائما در جوانی پدرم را بهمین
صفت و صورت می دیدیم و حرکات سماع او مطلق بحرکات
مولانا مانند است چه عارف در زمان او شیرخواره بود
و اگر بزرگتر بودی تاویل میکردم که بدیدن بسیار گشته

اکتساب کرده است چنانکه مردم موزون طبع از همدیگر شیوها
و حرکتها می ورزند و خود را بیکدیگر تشبیه می‌کنند اما از آن
عارف ما از سر فطانت و رزانت عقلی نیست بلکه موهبی است
که کسبی **شعر** بذل شاهانه است این بی رشوتی بخشش محض
است این از رحمتی داد داد حق شناس و بخشش عکس داد
اوست اندر پنج و شش **حکایت** همچنان از متأخران اصحاب
منقولست که خدمت مغفور مرحوم اخی مصطفی رح از جمله
عاشقان خاندان بود و همزاد چلبی عارف بود و مهمات
در ذکر مذکور بوجود آمد حضرت مولانا از در در آمده
پدرشا اخی صدیق التماس نمود که حضرت خداوندگار نامش
نهد فرمود که صدیق را مصطفی در خورست و چون جوان
و سر آمدهٔ جهان گشت بعد از تردد حضرت تربهٔ مقدس
و نور داد اصحاب چون الرجاه و منصبش بیشتر شد و مرتبهٔ
اکابر رسید و احباب و اتراب او متزاید گشتند استغنا
نموده طاغی شد و جمیع خلق قونیه را مغلوب غلبهٔ خود
گردانیده استیلاء عظیم نمودن گرفت و تمامت جنود در نود
محکوم او بودند و اکابر قونیه با سرهم این حکایت را جد
نوبت دربندگی حضرت ولد معلوم گردانیده شکایت
کردند و همچنان بطریق رفق و نصیحت پدرانه و نیکخواهی
حضرت ولد مذکور چند کرت اشارت فرموده اصلا
متنبه نشد بلکه امتناع نموده بواجهه گفته باشد که تذ

این مهمات را از حضرت خداوندگار ما بهتر می‌دانیم و بی این
تقیدتر و تعیین آن مهمات میسر و مقرر نمی‌شود شما را درین
کارها مدخل نیست عالم عرفان شما چیزی دیگرست فی الحال
حضرت ولد انفعال عظیم نموده فرمود که بیچاره را هفتهٔ
دیگر عمر مانده است و هنوز ترک فضولی و سرکشی نمی‌کند
یکی هم از اصحاب اخی مصطفی که نامش حاجی کریم بود جوانی
بود معتقد و کتخدای شهر و صحبت بزرگان دریافته چنان
روایت کرد که چون اخی مصطفی برابر حضرت ولد بجواب
سرد مشغول شد ازناگاه تیری دیدیم که در سینهٔ او
زدند و من از هیبت آن بیخود گشتم همانا که حضرت ولد
فرمود که آنچنانست که او دید و هم دران ایام شبی مگر
حضرت سلطان ولد را بزرگی بسماع دعوت کرده بود
و اصحاب دران سماع مبالغها کردند مگر اخی احمد مصطفی
از سر اعجاب و ملول گفته باشد که ازین پس مولویان
را بسماعها نمی‌باید خواندن که هیچ کسی را مجال الحضور نمی
دهند و یاران عزیز این سخن را بسمع مبارک چلبی عارف
رسانیده از بی ادبیهای او باز گفتند حضرت چلبی عارف از
حد بیرون رنجش نموده روز دوشنبه از سماع تربهٔ مبارک
بیرون آمده با گویندگان و خلق انبوه سماع کنان روان شد
و علاویق شهر در پی او می‌دویدند همچنان تا آستانهٔ
او که آشیانه ربود بود راندند اول بارکه از در در آمدند

چشم اش را بگرفت دوم بار قالیچهٔ اخی را بر صدر صفه
انداخته بودند سرنگون انداخته روغن قندیل را
فرو ریخت و تمامت رنود خون خوار ایستاده بودند
و خشك گشته و کسی را زهرهٔ آن نبود که نطق زنند
و اخی مصطفی پنهان گشته از دور افعال چلبی را مشاهده
می کرد همچنان سماعها کرده این رباعی را فرمود رباعی
آنها که ازان جناب برخوردارند سرتند رو و شیر دل
و عیارند بیمار زن پنجه بد بینان کیشان صد همچو
ترا خورده و برده دارند و فرمود که مولویان را بعد
ازین در این خانه کاری نیست و بزودی بیرون آمد و
تا مدرسهٔ مبارك رقص کنان می رفت و در مدرسهٔ
مولانا تا نماز شام سماع بود و همچنان ازان روز تا غایت
در خانهٔ اخی مصطفی جمعیت و سماع نشد و جماعتی که بودند
بعضی را کشتند و بعضی متفرق گشتند و بعد از چهاردهم
روز بخشیخان ولد قرمان بشهر قونیه در آمده اخی مصطفی
را با رندان گریز بقتل آورده همگان را سر و تن برهنه
در دروازهٔ سلطان سرنگون بیاویختند چنانکه قالیچه را
انداخته بود همانا که شبهنگام حضرت عارف اصحاب را
اشارت کرد تا بر سر مرزشان فرشها نهاده تا سحرگاه
نگاه میداشتند تا مبادا که سگان بازار رسوا کنند
عاقبة الامر هم حضرت عارف برخاست و پیش بخشیخان

رفته

رفته شفاعت کرد تا ایشان را برگیرند بشفاعت او بزرك
برگرفته بردر آستانه اش دفن کردند الی رحمة الله تعالی و آن
روز چه اشکها از دیدگان مبارك می راند و تأسفها می
خورد و می گفت شعر خود گشته عاشقان را در خون شان
بشسته وانگاه بر جنازهٔ هر یك نماز کرده آخر الامر عفو فرموده
مرحمت نمود شعر شکر می کرد آن شهید رز دخند کان بزد بر جسم
و بر معنی نزد جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست تا ابد معنی
بخواهد شاد زیست و چون رعایت عهد اولیا نکرد
و از اعتقادی که داشت تحول نمود و اعتماد بر زر و زور
جوانی کرده بدان قدر مغرور و مسرور شد لاجرم از عالم
غیب غیرت الهی تیغ قضا را بر گلوی ایشان رانده عبرت
اولوا الابصار شان گردانید تا از عظمت غیرت اولیا
واقف گشته از تارك حال ایشان پرسان و ترسان باشند
شعر حق ازان پیوست با جسمی نهان تاش آزارند و بینند
امتحان شعر بی خبر کازار این آزار اوست آب این خم متصل
با آب جوست زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله
عالم را پناه همچنان تمامت رنود ازان هیبت تایب
گشته و فرجیها پوشیده مرید مخلص گشتند الحکایه همچنان
حضرت سلطان العارفین چلبی عارف قدس سره روزی
حکایت کرد که پیوسته حضرت سلطان ولد میفرمود است
که من تا اهل کنم تا مرا خانه و جمعیتی باشد والبته من را می

نمی شدم وعالم مجردی وفراغت را دوست میداشتم روزی با اصحاب
بتفرج باغها رفته بودیم همانا که اوایل فصل پاییز بود ودر باغها
انگورها بغایت رسیده ودوشاب میپختند ومن شبهنگام فراغت
نموده از یاران پیشترک اسب را راندم ودر میان زقاق باغها
که میرفتم چون بحوالی فخر النسا رسیدم از ناگاه دو طفلک
خوب روی روحانی پیش من دویدند وخدمت کرده یکی
از جانب راست ویکی از طرف چپ دو دسته گل بدست من دادند
تا بر ایشان نظر را تیز کردن هر دو غایب شدند وگل دستها
در دست من مانده در بغل کردم عجب حالتی وحیرتی در من
بدید آمد بیخودوار اسب را دوانیدم وبحضرت تربت مبارک
رسیده آنچه دیده بودم وداده بودند باصحاب کرام ووالده
خود باز گفتم ونشان نمودم همگان شادان شدند علی
الصباح چون این خبر خیر بحضرت پدرم رسید مرا خواند
وگفت بشارت باد که ترا از اشارت غیبی دو فرزند ارجمند
خواهد بودن باید که سخن مرا قبول کنی وبتزوج رضا دهی
همان بود که تدبیر تزویج کرده متاهل شدم واز عنایت
خداوندگار ویمن همت والد بزرگوار حق سبحانه وتعالی
دو فرزندم بخشید بزرگین را حضرت پدرم امیر عالم نام
نهاد وکوچکین را امیر عادل نام فرمود ایدهما الله بنور الیقین
وهمچنان لقب شاه زاده را بهاء الدین گفت وامیر عادل
را مظفر الدین خواندند وسالها آن دسته گل را حضرت

گراگاه می داشت وبجا نوبتان صادق برگ برگ می بخشید که
اصلا طراوت ورنگ آن متغیر نگشته بود واز بوی خوش مشام عالم
معطر میشد **الحکایه** همچنان اکابر یاران مثل مولانا تاج الدین
ابن نقیب معید اتابکیه وخدمت شیخ مجد الدین اقصرایی که
شیخ الشیوخ مصر شده بود ومولانا بهاء الدین شنک منجم
وغیرهم رح چنان روایت کردند که در زمانی که غازان خان
بنوی پادشاه شده بود حضرت چلبی عارف را هوس شد
که ممالک عراق عجم را تفرج کند واکابر آن دیار را دریابد
همانا که تا جماعتی مقبل عزیمت ارد وفرموده روانه شده بود
همچنان روزی در راه ارزن الروم در صحرایی نزول کرده بود
از ناگاه فوجی از دلاوران از طرف دوم رسیده برابر ایشان
فرود آمدند مگر سرور آن طایفه جوانی بود بغایت معتقد
وصادق وعارف واز امیرزادگان سلطان روم بود واورا
معروف طومان بک ولد قلاوز گفتندی واو امیر شکار غازان
بود وتمامت توشمیان پادشاه زیر دست او بودند واو در
ترتیب واهتمام انواع مرغان شکاری قوت عظیم داشت
همچنان سنقری سپید بر ساعد خود نشانده برخاست بزیارت
چلبی آمده سلام داد وسر نهاد ودستبوس چلبی کرده فرود
نشست وهنوز آن امیر خبر نهاد بحضرت چلبی نرسیده بود
وسابقه صورتی نداشت بعد از تناول طعام بمعانی وکلام
مشغول گشته بغتة حضرت چلبی مرغ را از دست او بستد

وسر کلاه را برگرفته براوج هوا پران کرد همچنان شهباز وش
پروازکنان پرواز کرد وناپدید شد وهمگنان ازان حالت
در دریای حیرت فرو رفتیم هانا که ولد قلاوز فریاد کنان
برخاست وجامها را برخود چاك زد وتشنیعها می زد که
من در بندگی خان چه گویم وچه جواب دهم که این چنین
مرغ قیمتی ضایع شد ومن در تحصیل این مرغ جفا کشیده ام
وچند کوشیده وچه خرجها کرده تا او را از ولایت
سلطانات ازجرکند رانیده بمن آورده اند وپیشتر بحضرت
پادشاه ایلچی رفته است که این چنین مرغ از نین می آورند
ومرا همگی امیدوار بود که مرا سویرغامیشی کرده
تشریفات ارزانی فرماید حضرت چلبی جواب فرمود که
البته می خواهی که آن باز باز آید گفت ای والله می خواهم
وبشکرانه آن هرچه از عالم غنیم وعنیم حاصل شود نذری
یاران می کنم درحال چلبی برخاست وکلاه مبارك خود را
از سر فرو گرفته سه بار بانك کرد که بحرمت وقربت مولانا
شه باز آ باز آ وهمچنان اصحاب ما ونوکران او متربت
گشته بودیم که آن مرغ از جو هوا هویدا شد وهمچنان
بازی کنان آهسته آهسته بیامد وبر سر کلاه شاه
بنشست حضرت چلبی مرغ را بگرفت وبدست آن امیر داد
وکلاه را بر سرش نهاد ولد قلاوز بیخود وار دست نهاد
ومرید شد وسه سر اسبی نیکو پیشکش کشیده دو هزار

دینار

دینار نقد درباخت کرد وتا شهر تبریز ملازم خدمت آن
حضرت بوده آن چنان میرشکاری چنان شکار میر ما شده
که یکدمه مفارقت را امکان نبود وپیوسته این غزل را
ورد خود ساخته ومی خواند ومستیها می کرد وسرودها
می گفت شعر میرشکار من که مرا کرده شکار بی تو نه عیش دارم
ونه خواب ونه قرار الآه وچون بیار کی بشهر تبریز وصول
افتاد اجازت خواسته آن مرغ را بحضرت خان برده بغایت
مقبول حضرت شد واز مقربان وایناقان قاآن گشته همانا
روزی سه سر اسب وشصت هزار عدد بخشید پس خود را
بدو داد از سر تعظیم چوك زده بر آشامید وآن در توره
ایشان سویرغامیشی عظیم باشد وهمچنان در ولایت
دانشمندیه چند پیه دیهها تر غنیه او را شیغا دیرلیغ
مخصوص کرداینده وآن یگانه عالم همه را فدای حضرت
چلبی کرده تا آخر عمر سال بسال وظایف می فرستاد و
بندگیها می کرده رح وابقی الباقین همچنان روایت کردند بعد
از چند روز خدمت ولد قلاوز طوماینك مکر حکایت باز را
وکرامات چلبی را در حضرت پادشاه باز گفت وخان را
بدیدن چلبی رغبت عظیم شد فرمود که اگر توانی او را
بستان وبیا چون طوماینك حال را بحضرت چلبی عرضه
داشت اصلا بدیدن خان رضا نداد چندانکه الحاح نمود
ممکن نشد فرمود که مصلحت او در آنست که من او را نبینم

واز دور دعاء دولت سلطان عادل می‌کنیم که اسرع الدعاء
اجابة دعوة الاخ لاخیه بالغیب وبدرویشی خود مشغول
می‌باشم هانا اگر این قضیه را در حضرت پادشاه گفته او را
رغبت یکی دو هزار شد فرمود که تا وزراء کرام درین
باب تدبیری کنند که من روی مبارک او را یکبار ببینم
ملکهٔ زمان ایلترمش خاتون فرمود که من ترتیب جمعیتی
کنم و او را سماع دهم تا دیدار مبارک او دیده شود و
فرزند شیخ الاسلام را فرستاده دعوت کنم ممکن که لطف
فرموده تشریف دهد همچنان فرزند شیخ الاسلام
آن دیار را با خواص حضرت فرستاده بسماع دعوت
کردند اجابت فرموده با اصحاب کرام اقدام نمود و شیخ
زادهٔ عزیز در راه همی که می‌رفتند بکلی ربوده چلبی شد
چون بخیمهٔ خاتون پادشاه ایلترمش بیامدند بعد از
قراءت قرآن مجید و تلاوت غزلیات حضرت چلبی بسماع
شروع فرموده چند رباعیات عجیبه فرمود و شورهای
عظیم نمود و این رباعی را گفت **رباعی** بالله اگرچه می‌نمایم
بستی • هشیارتر آن دم که آید مستی • در ما بنگر از این
نظر کن ای جان و جهان • ما را نتوان دید چنین سر دستی
همچنان جان بصد دل و جان محب آن سلطان شد و از
دور تفرجها می‌کرد و حیرت می‌نمود آخر الامر ایلترمش
خاتون چندین عطایا و تشریفات فرموده از جملهٔ مریدان

گشت

آن گشت و شیخ زاده مرید گشته میخواست که چلبی را داماد
کند راضی نشد و پادشاه اسلام از محبت ایشان بخاندان
حضرت مولانا ارادت عظیم آورده بیدار شد و دم بدم
از خدمت مولانا قطب الدین شیرازی و همام الدین تبریزی
و خواجه رشید الدین و مشایخ کبار آن دیار را بخدمت
شیخ براق بر آن براق سوار ره احوال مولانا را می‌پرسید
و ابیات او را تفسیری طلبید و چون خدمت مرحوم قدوة
الخلفا مولانا مجد الدین اتابکی مولوی بحضرت پادشاه رسید
و از عظمت قرب و مکاشفات خداوندگار بیانها کرده بر همین
نمود بکلی جان نهان راسخه مولانا کرد و این غزل را که مولانا
فرموده بود بیان کرد **شعر** چو یکی ساغر مردی زخم یار برآرم •
دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم • تو ز تاتار همی اسیکی
خدا را نشناسی • که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم • الی
پادشاه تقریر کرد فرمود جهت او لباچه ساخته مجموع ابیات را
در اینجا بنویسند و زردوخت کنند و چون بر تخت نشستی
آن را پوشیدی و تفاخر نمودی که مولانای روم این غزل را
برای من فرموده است و جر رایت ایمان را درین زمان من
مغول من افراشتم و این طایفه مسلمان این ساعت شدند
همچنان مولانا مجد الدین اتابک مولوی سلطنت روم را جهت
سلطان علاء الدین پسر فرامرز حاصل کرده خویشتن اتابک
او شد و جمیع ممالک روم را مسخر کردانیده او را در تختگاه

دار الملك قونیه بسلطنت نشانند وبشکرانه آن حضرت سلطان
ولد وچلبی عارف را واصحاب کرام را بانواع بندکیها کردند
الحکایه همچنان منقولست که در سفر دوم چون حضرت
چلبی عارف قدس سره بباویکی شهر مرند رسید وجماعتی در
بندکیش ملازم بودند از علما وامرا وازانها یکی امیر بکیاند محمد
سکورجی بود که از جمله مریدان حضرت ولد بود واز مقربان
کیغاتوخان ویکی دیکر بولاد بیك بود ولدجی که از اتباع قاآن
غازان بود وهمچنان در باغچه نزول کرده یاران بطبخ
طعام مشغول کشتند مکر حضرت چلبی سیرکنان تاکنار باغچه
رفته کوشه دید در غایت خوبی از یکی پرسید که این حجره
است وازآن کیست کفت این زاویه شیخ جمال الدین اسحق
مرندیست واو مردی بود صاحب حال واهل ریاضت ومتعبد
وکوییا معبد اهل مرند او بود وازخود شعرها کفتی وبعضی
غزلیات مولانا را اجابات ساختی در غایت رکاکت ودعوی
کردی که من مظهر مولانای رومم همانا که حضرت چلبی با چند
یاری برخاست بدیدن شیخ اسحق رفت وچون از در
خلوت شیخ درآمد سلام داد وبنشست ویاران بردر
استاده بودند شیخ کفت هی جوان از کجایی چرا سر
نهادی بمن وزمین بوس نکردی فرمود که از ملك روم
کفت نیکو کفتی بدانکه من سر مولانای رومم ازناکاه حضرت
چلبی بانکی بروی زد که ای خر نا خلف سر سکان کوی اوهم

نیستی

نیستی • تو از کجا واین لاف دروغ از کجا • واین بیت را کفت
شعر مغز خر خوردی مکن تا از عما • پشه را خوانی تو همراز
هما • ای خری کین از تو خر باور کند • خویش را با تو هم سر و
هم سر کند • فی الحال شیخ اسحق برخاست وحضرت چلبی را
چنان محکم بکرفت که نتوان کفت همچنانش حضرت چلبی هم اورا
برداشته بر زمینش زد وسیلی چند بر قفاش فرو کوفت
ومیخواست که بیکبارکی فکارش کند مردم شهر غلو کرده
غلبه عظیم شد یاران بخدمت شمس الدین محمد سکورجی
وبولاد بیك خبر کردند با غلامان خود شمشیرها کشیده
حمله کردند جمله از پیش ایشان کریزان کشته حضرت چلبی را
ازمیانه بر کرفته روانه شدند همچنان شیخ اسحق
نعرها میزد وشورها مینمود که آن جوان را زدم چنانکه
سه روز بیش نزید یاران چون طعام خوردند کوچ
کرده راه تبریز پیش کرفتند شیخ اسحق را بعد از سوم
روز حالتی پیدا شد بربام زاویه برآمده تواجد مینمود
ومیغرید وچرخها میزد ازناکاه از کنار بام فرو افتاد
وجان تسلیم کرد غریو از نهاد شهریان برخاست در تعجب
حیران ماندند که آن جوان رومی چه کس بود مکر او
پنهانی ولی خدا بود که آنچه شیخ ما برای او کفت برو کشت
چون حضرت چلبی از تفرج تبریز عودت نموده بمرند
رسید اهالی شهر استقبال کرده بندکیها کردند واغلب

مردم مرند مرید شدند **الحکایه** همچنان اکمل الاصحاب مولانا
صلاح الدین ادیب رح خبرچنان داد که مصحوب حضرت
چلبی عارف بولایت ولد من شنا مسعود بك رفته بودیم
واو از جملهٔ محبان خاندان بود شبی ترتیب جمعیت کرده علما
ومشایخ آن ولایت را جمع کرده وحضرت چلبی را سماع
داد وهمچنان ایشان را هم شیخی بود مردی ترك امارد وشن
دل وساده جه اوقات هرچه کفتی واقع شدی وترکان
ترکان را درو اعتقاد عظیم بود واو را هم آوازداده بودند
همانا که چون از درد رآمد بی آنکه حضرت چلبی را سلام
دهد والتفات کند بفراغت تمام بکذشت وبرصدر نشست
وزیرلب چیزی می منکید ومی بافت بعد از آنکه حضرت
چلبی بسماع شروع فرمود شیخ را از کریبان کشان کرده
درمیان آورده این رباعی را کفت **شعر** عشاق قدم
چو در ره نیست نهند • از هستی غیردوست کلی برهند
زین زندکی مزورنا برجای • فانی کردند وعاشقانه
بجهند • واو را از دست بکذاشت فی الحال بیفتاد وکف
کردن کرفت بعد از دوم روز شیخ ترك عالم کرده
وفات یافت همچنان غلغلهٔ عظیم درمیان امرا افتاده
مسعود بك بغایت ترسید وخلایق آن ولایت فوج
فوج مرید می شدند وبندکیها می کردند صباحی مسعود
بك برخاست وبنیاز تمام بحضرت چلبی آمد وتمهید عذر

کرده

کرده پنج نفر غلام وکنیزك وده سر اسبان نیکو وده پاره
جوقای سقرلاط باریك وبیست پاره صوف مربع احسان
کرد واز نقود فلوری ونقره مبالغی فرستاد ومرید
چلبی شد وبعنایات الهی مخصوص کشته فرزند دلبند
خود شجاع الدین اورخان را مرید ساخت رح **همچنان**
نقلیست درست اظهر من الشمس وابین من الامس که روزی
حضرت چلبی عظم الله ذکره در شهر سیواس از سماعی بزرکی
بیرون آمده بود وبزاویهٔ اصحاب می رفت مکر ره کذری
بهنکامهٔ رسیدند که خلایق بی شمار در آنجا کرد آمده بودند
دید که یکی درمیانه سرد ریش را نداخته با خردهٔ سنکها
بازی میکند وباریش بی معنی می کوید وترهات می بافد
وآن جماعت عوام سرمی نهند وکرد اکرد او سنها وحلواها
ومیوها نهاده از هر یکی می خورد وازانجا بدیشان می
انداز حضرت چلبی شکلی دید پریشان ودرهم رفته
وازدود کلخن سیاه وتیره کشته ناخنان دست وپایش
بغایت دراز شده وچشمهای ازرقش ازرق درخشان
نکشته پرسید که این چه کس است یکی از توابع او جواب
داد که قطب عالم سرآدم خواجهٔ ارزروم است کرار
زروم است وکویند که او را حالات عجب بود چنانکه
از مغیبات سفلی خبر می داد واغلب واقع می شد وآن بیچ
را عیاد وحی شیطانی بوده چنانکه قرآن مجید می فرماید

وان الشياطين ليوحون الى اوليائهم چنانکه وحي ملکي ملک
انبياست ووحي القلب والالهام از آن اولياست ولیکن
انعام عام تمیز وفطانت آن ندارند تا فرق توانند کردن
میان حق وباطل وراست ودروغ شعر پیش حالي بين که
در جهال است سك صبح کاذب صبح صادق هر دو یك
صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت اي
جوان نیست نقدي کش غلط انداز نیست واي آن جان کش
محك وکا زنیست وحقیقت کار آنست که ولي را ولي داند و
قطب را قطب شناسد وعالم را عالم ادراك کند وعارف را
عارف تواند تعريف کردن ولا يعرف اهل الفضل الا
اولوا الفضل شعر مر ولي را هم ولي شهره کند هر کرا
او خواست با بهره کند باقي حشرات مردم که در مرتبهٔ
اولئك كالانعام بل هم اضل اند در همهٔ حال مقلد انبيا
واوليا گشته اند وچون نظر باطن فاطن وضمير منير ندارند
هر باطلي را باشد انکه حق باشد معتقد مي شوند و
بکرامات ظاهر وربود يو مغرور مي کردند وهمه آنند
که معاملهٔ آن مردم با جرهٔ شیاطین است واز عالم ارواح
وسر الواح بی خبرند واز جادهٔ متابعت محمدي دور ودور
افتاده اند وهمچنان حکمت ظهور مظهر اطلیا جهت ارتجاع
ایشان براي اغواي اشقیاست وبضدها تتبین الاشیا
وظهور مظهر اولیا جهت ارشاد ارواح اتقیاست

ولا يحيطون بشيء من علمه الا بما شاء شعر تا توانی اي
حكيم هندسه وحي را یکسان مدان با وسوسه صاحب
وحي است در خود صد جهان وان دگر مردودیست لکین
یك کسه وچون حضرت چلبي این را بیند که قطب عالمش
گفتند غیرت ولایت جوشان گشته خروشان از اسب
فرود آمده در میان آن هنگامه در آمد وسه بار سیلي
محکم بر گردن آن مبهوت فرو کوفت تا حدي که پیشانیش
بر زمین سایید وبانکی بروي زد که دکان بر گیر همانا که رندان
سیواس وعوام پر وسواس از هر طرف در جوش
آمدند وفتنهٔ عظیم برخاست وبیکدم شهر سیواس
در هم رفت وشمشیرها وکاردها کشیده چلبي را در میان
گرفتند واز طرف دیگر رندان قونیه وقیصریه ولشکر عز
نوین سوار گشته قصد هلاك مردم کردند وقیامتی
برخاست وآن زمان عرب ولد سغاد نوین حاکم شهر سیواس
بود ومرید مخلص چلبي وخدمت اخی محمد دیوانه در
در عهد حیات بود با تمامت اعیان وبزرگان پیش آمده
مردم را از همدیگر جدا کردند همانا که اخی محمد دیوانه
گفت حقیقت بدانید که حضرت چلبي عارف سلطان
زادهٔ عالمیانست ونقد سر مولاناست وقطب ابدالان
است وشیخ ارزروم ما نیز بقول شما از جملهٔ بدلاي
روم است وخاك شهر ست وچندین سالست که مجاور منزل

وکلمنی است حالیا این بزرگ از سر غیرت سترك بروی دیگر
راند و بر و راه برید و اشارت فرمود که دکان بر گیر پس
مصلحت تا در است که از دور تفرج کنیم و مراقبت نمایم
تا عاقبت راه و اکه می کردد و این نیز چه زاید ببینیم و
بود که حضرت چلبی شوریده حالها ساعت عزیمت
نوقات فرموده بعد از هفتم روز شیخ اد زروم از
عالم وجود بعدم پیوست علی الصباح حضرت چلبی با ذ
بسیواس تشریف داد همانا که اکثر خلایق سیواس از
رندان و آزدکان و بزرك زادکان و حفاظ و سید
محتسب بنده و مرید شدند و دود آن درویش کلمنی
تاب آتش نشین فرونشست و خدمت اخی محمد دیوانه
جمعیتی عظیم ساخته از نو مرید شد و از سلك عاشقان
صاحب سلك کشت همچنان منقولست چون حضرت چلبی
بیار کی بقونیه وصول یافته بدستبوس حضرت ولد
مشرف شد و سر نهاد فرمود که عارف آن مقلوك
جهوت را بکدام دست زدی بیار تا ببوسم و بر چشمهای
مبارکش بوسها می داد و عتیبها می کرد و می کفت که واله
والله اکر عارف ما را هیچ کراماتی و منزلتی نباشد اینش
کافیست که کردن اورا زد و از عالم فتورش رهانید
وخلق کراه را براه آورده شعر کشته شد ظالم جهانی
زنده شد ◆ هر یکی ز نو خدا را بنده شد ◆ الحکایه همچنان

کرام

کرام اصحاب روایت کردند که روزی در خانه بزرکی جمعیت
عظیم شرح بود و اکابر قونیه از علما و شیوخ و امرا و فقرا
حاضر بودند و حضرت ولد بود در آن مجمع چندانی معارف
و معانی فرمود که در بیان و تقریر آید همانا که حضرت چلبی
شورهای عظیم کرده این رباعی را کفت شعر شاها کرد
تاج و تکبر می بخشی دل را بنظر نور یقین می بخشی ◆ سرمایه
عارفان عالم همه را ◆ هر لحظه ببنده کمین می بخشی ◆ دستار
و فرجی را بکوینده کان ایثار کرد همچنان حضرت ولد بلطف
تام در کنارش کشیده بی نهایت عنایت فرمود و شاخ نیکو و
جامه حریرش فرستاد و پیوسته می فرمود که عارف ما دریای
ولایت است و از نور دیدم ما لا دما لست الحکایه همچنان
اعزه اصحاب عظام چنان روایت کردند که روزی حضرت
چلبی در تربه مقدس در سماع بود و آن روز از حد بیرون
شورها کرده دستار مبارك خود را عرابه بپیچید و پوستین
کرکین خود را باز کونه بوشید سماع زنان از تربه بیرون
آمد و جمیع خلایق باکوینده کان در پی او روانه شدند
تا مصلا و عبرد کان ایستا کرده پوستین را از دوش
فرو نهاد و فرمود که نماز جنازه غایب کنید نماز کرده
باز آهنك تربه کرد بعد از آنکه از آن استغراق باز آمد
حضرت والده اش کرا کا رضی الله عنها از کیفیت نماز باز پرسید
فرمود که پادشاه وقت نماز ان خان را از عالم در کذشت

و این واقعه در شهور سنه ثلث وسبعمائه بود همچنان بعد
از مدتی بجانب قونیه رسیده خبر وفات او را شایع کردند
روز وفات تاریخ بود که فرموده بود همچنین جامع مناقب
بندهٔ خاکی احمد الله عواقبه روایت می‌کند که با اصحاب کرام
مصحوب آن سلطان الانام رفع الله ذکره بجانب سلطانیه
عزیمت افتاده بود تا پادشاه وقت الجایتوخان را نصیحت
فرماید و از مذهب شیعه و رفض منعش کند و همچنان روزی
در میان پیران حضرت تربت پیشتر از رفتن بحضرت سلطان ولد
قدس سره خبر داده بودند که سلطان خربنده را اهل شیعه
چنان اغوا کردند که رافضی شد و سب صحابهٔ کرام می‌کند
بلکه جماعتی را فرستاده است تا در وقت فرصت نعشهٔ بزرگ
و جسم پاک صدیق اکبر را از جنب صدیق اعظم‌اش بیرون
آورند تا حضرت رسول علیه السلام تنها باند تا آن طایفه
که از دور لولا مجیعاک لرزناک می‌گویند بزیارت آن
حضرت مشرف شوند و خطبا ممالک روم را منع کردند
تا بر منبر نام مبارک صحابی را یاد نکنند همانا که حضرت
ولد را از سر غیرت باطن تغیر عظیم ظاهر گشته شورها
فرمود تا تمامت یاران گریستند و غریوا از نهاد شهریان
برخاست فرمود که عارف ما را بخوانید چون حضرت
چلبی درآمد و سر نهاد فرمود که شعر یار کار افتاده را
یاری هم از یاران رسد یاری چه بستان و راست بار دوی

خان برود و آن خربندهٔ مسکین را در تاب تابندهٔ نور تا
بندهٔ بندهٔ بینندهٔ نوائی کردن و از آتش دوزخش
رهانیدن باید که بی نوائی دوانه شوی شعر نوا نایی تا
چون می‌نوانی نوا کن که نوائی بی نوائی همچنان حضرت
چلبی التزام نموده می‌خواست که باستعداد سفر مشغول
شود موانع تقدیر آن تدبیر را تغییر کرده از ناگاه حضرت
ولد بعالم سرمد نقل فرموده بجوار رحمت جلال احد پیوست
و در آن حالت اشارت کرد که عارف خربنده خان را اهل
مگیر همچنان در تاریخ سال خمس عشر وسبعمائه با یاران مقبل
عزیمت ملک بالا فرموده چون بشهر بایبرت وصول یافت
و چند روز در مقام قدوة الخلفاء اخی امیر احمد بایبرتی
نزول کرده ایام رمضان مبارک آنجا بودند از ناگاه
خواجه یاقوت که حاکم ولایت شهر و ارزن الروم و لواحق
آن بود از در درآمد و دستبوس حضرت چلبی را دریافته بتمامت
یافته بسوی ده خود دعوت نمود اجابت فرموده با
اصحاب روانه شدیم و در سرایی بس عالی نزول فرموده
آن اجتماع و سماع عظیم بود و همچنان در شب دوم که
غرهٔ عید فطر بود سنه ست عشر وسبعمائه در گرمی
سماع خواجه یاقوت را بکنار گرفته فرمود که حاضر وقت
خود باش که پادشاه شما الجایتوخان سفر آخرت کرده
است اما پادشاه ما حی و قیوم است سلطنت او بی زوال است

وقت آنست که کرد درگاه آسه کردی واز خدمت مخلوق
بحضرت خالق آیی وطالب ملك بقا ملك باقی باشی واین
رباعی را کفت رباعی در عالم اکر پادشه وکر میرند • پابستهٔ
امر و عزهٔ نقد میرند • زنهار تو عاشق شو واز مرك بره
کایشان میرند وعاشقان کی میرند • همانا که خواجه یاقوت
از هیبت این اشارت سراسیمه کشته سر نهاد وازان حال
سؤال کرد فرمود که از عالم غیب چنان نمودند باز سر نهاده
چند این بند کیها نمود که نتوان کفت در حال تاریخ وقت
را نبشته چون بمبارکی غرهٔ ذی القعده بشهر خلاط وصول
افتاد همان شب خبر رسید که سلطان خربنده مرده است
تمامت مردم بعزا وغوغا مشغول شدند بعد فضل الله و
عنایته چون بمقام سلطانیه وصول محقق کشت همانا که
یاد ربانی حیران امیرچی که از خلفاء شیخ براق بود وقاضی
زادهٔ شهر سیوب کافهٔ وزرا واکابر وعلما و شیوخ آن
دیار را خبر کرده باستقبال حضرت چلبی بیرون آمدند
وباعزاز عظیم وانواع تبجیل وتعظیم بمقام خود برده همانا
بسماع شروع فرمودند ونقارها زدند وکویند کان ماخوذ
سحرها کردند وهنوز اکابر سلطانیه در لباس عزا بودند
وهرکز سماعی نشده بود ونقاره نکوفته بودند چون
آواز نقاره وغلغله اهل سماع بکوش وزرا افتاد
اعنی خواجه رشید الدین وخواجه علیشاه وغیرهم خشمت

خواجه سعید جامه دار پادشاه را فرستادند وازان حال تفحص
کردند که این دلیری را بی وقت وبی اجازت اکابر چون کردند
وچرا کردند تا بوسعید خان نیاید وجوبان حاضر نشود کسی را
نرسد که در عین این تعزیت تهنیت نماید چون خواجه سعید
اندرون زاویه درآمد وحضرت چلبی را در شور عظیم دیده
دیدها پرآب کرده وسر در قدمش نهاده بیخود شد
همچنان حضرت چلبی او را درکنار کرفته فرمود که اعزهٔ اکابر را
بکوکه اکر پادشاه شما مرده پادشاه ما باقیست چه اکر شما را
تعزیتست بندکان مطیع را تهنیتست واین بیت را فرمود
شعر عشقی دارم پاکیزه از آب زلال • این باختن عشق را
هست حلال • عشق دکران بکردد از حال بحال • عشق
من ومعشوق مرا نیست زوال • خواجه سعید را عاقبت
مسعود کشته مستانه بیرون آمد وچندانی خدمات نمود
که در بیان آید واکابر بجمیعهم ستوافرینکیها نمودند واین
قضیه در هشتم ماه ذی الحجه بوده چهل وهشت روز
بود که سلطان درکذشته بود همچنان منقولست که
چون حیران امیرچی بقونیه رسید وزیارت حضرت تربه را
دریافته چلبی ما مذکور را در عین تربهٔ مبارك سماع
داد ودر کنارش کرفته فرمود شکر که عید کوچك آینده
اومیدست که باز در سماع شما باشیم وکلاه سپید خود را
برسرا و نهاده فی الحال حیران را حیرانی یکی در صحرا رشد که

نظرش بیان کلام افتاده میخواست که در خواست کند تا
خواسته بخواسته خود رسید همچنان در سال آینده در
همان روز در سلطانیه با مذکور سماع کرده اجتماعی عجب
شد والله العظیم وبکلامه القدیم وانه لقسم لو تعلمون
عظیم که اگر در شرح خرده کرامات آن بزرگ شروع رود
شروح در مجلدات نگنجد شعر گر سر هر موی من یابد زبان
شرح حسن او نیاید در بیان و این قدر انموذج و حکایات
جهت طالبان عاشق و عاشقان طالب است تا در سلوک
راه محبت مردان قوتی یابند و اعتقاد ایشان را زینتی و کمال
حاصل شود و مؤلف این لطایف را از دعوات مستجاب
فراموش نفرمایند شعر گر شما اخوان صدق و باورید اذ
کروا موتاکم یاد آورید یاد کن یاران خود را در دعا
لیس للانسان الا ما سعی الحکایه همچنان از کبار احرار منقولست
که معدن اللطایف ینبوع الظرایف اخی محمد دیوانه رح
در شهر سیواس از جمله محبان مخلص حضرت چلبی بود و در حق
او عنایت عظیم داشت و هر باری که بسیواس تشریف داده ندی
سماعهای خوب دادی و از حد بیرون بندگیها کردی دفعهٔ
ثالث که بسیواس رسیدند مگر خدمت اخی را سلس البول
زحمت میداد شبی حضرت چلبی سماع داده بود و اکابر شهر
از هر جنبه حاضر بودند و اخی در میان سرای ایستاده
محافظت سماع چلبی میکرد همانا که شور عظیم نموده اخی را

بسماع

بسماع کشید و بچرخ مشغول شد تا خللی ظاهر نشود در
میان سماع فرمودش که بعد از آن فارغ باش امید است
که بعد الیوم دیگر زحمت نبینی همان بود دیگران زحمت
علت را نه دید و دم بدم میان مشایخ مباهات مینمود
که شیخ من جلال الدین امیر عارف است و با من حکمتی و
قدرتی عجب نموده است که حکمای عالم از مداوات
و معالجهٔ آن قاصر بودند صد هزار آفرین بر روان
پاک چنان پدری که این چنین پسری در ممالک سری
و سروری از و بظهور آمده است شعر من غلام موج
آن دریای نور که بر آرد چون تو گوهر در ظهور تا
ماند کاین راه را بمنزل رساند و بی غرض عرض جوهر آدمی را
عرض پاک میبخشند الحکایه همچنان خدمت یار کرامی ملک
الاولیاء والاکابر شجاع الدین ایناج بیک که امیر شهر [illegible]
بود و از جملهٔ مریدان حضرت چلبی روزی علی ملاء الناس
حکایت کرد که من و برادرم طغان پاشا حضرت چلبی را
مهمانی عظیم کرده بودیم و صدور و اکابر شهر ما حاضر بودند
و آن روز حضرت چلبی کلاه سپید مولوی پوشیده بود
مرا در ضمیر بگذشت که اگر آن کلاه را بمن میبخشید تا در
زیر خود می پوشیدم و آنرا از و یادگار میداشتم
عنایتی عظیم می بود و هنوز درین فکرت می بودم که حضرت
چلبی فی الحال از جای خود برخاست و در پهلوی من بیامد

بنشست وکلاه را از سر خود فرو آورده بر سر من نهاد
و فرمود که این کلاه را نگاه دار تا در روز جنگ در زیر
خود بپوشی و من سر نهادم و درین حال دنك و بیخود
شدم فرمود که در راه یاری جرجای قبا و کلام است
از مردان خدا سری طلب کن که درویشی و سروری
باشد تا آن سر یا آن سر دایم باند و آسیاء چرخ کردان
آن را اسیر اسیم نکرداند وشاید شعر سرك برآستان نه
همچو مسمار کر کردون ابجنان سر و اسناید تامت اما
و برادران و فرزندان و اهلها سر نهاده مرید و بنده
شد پر و بارها حضرتش صد هزار از نهاد و سفر و حضر
مشاهده می رفت چنانکه از عین عین فواره آب می جوشد
و از قلزم زخار موج بی شمار خیزد و از کلبنان کلستان فوایح
روایح بمشام رسد و از نیر اعظم اشعهٔ نا معدود در حدود
جهان فایض شود همچنان معجزات انبیا و کرامات اولیا از
ایشان بی خواست ایشان جهت ارشاد درویشان بدین
سان صدور می یابد تا شفاء صدور احرار کشته عالمیان
را رحمتی باشد و سعادتی باشد شعر تا ز جود اولیا یابی وجود
صد هزاران رحمت و اکرام و جود زان بیاورد اولیا را
بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین الحکایه همچنان از کرام
اصحاب منقولست که خدمت قاضی نجم الدین لاذیقی رحمه
از اکابر خلفاء خاندان بود و آن ولایت را بولایت خود کرفته بود

بیی کوششها نموده بود عاقبة الامر بر مقتضای المخلوق
علی خطر عظیم از سر هستی و اعجاب جاه بحضرت چلبی عارف
عقوق آغاز کرد چندین ساله حقوق را ضایع کرد
و از سر اغراض اعراض و اعتراض نمودن کرفت شعر
زین منی چون نفس زاییدن کرفت ٭ صد هزاران ژاژ
خاییدن کرفت ٭ صد بیابان زان سوی حرص و حسد ٭
تا بدانجا چشم بد هم می رسد ٭ مکر روزی حضرت چلبی را
بزاویهٔ خود دعوت کرده بود و جمعیت عظیم ساخته
و جماعتی از مریدان مذکور شیطنت نموده بیرون زاویه
در باغچه نشسته بودند و از دور اصحاب محضور را
تفرج می کردند ازناگاه سماع برخاست و آن روز حضرت
چلبی شورهای عظیم کرده اصحاب دیوانه وار سماعها
می زدند مکر آن جماعت غافل سماع یاران می خندیدند و
طنازی می کردند و دران میان خواجه بود از اعیان شهر
که اورا در حق عارف حق انکار عظیم بود و اوقات از سر غفلت
ناسزا کفتی و با محبان معارضه کردی دران وقت بجد می
خندید و فشارات می کفت و حضرت عارف در حالت سماع
بغایت کرم شده بود و خدمت مولانا تاج الدین مدرس
المعروف بابن النقیبه در عقب چلبی می دوید و حرکات آن مرد
منکر را می دید شمهٔ از ان حرکات بحضرت چلبی معلوم کرده
بانکشت بنمود که آن منکر منکر حرکت اینست همانا که حضرت

چلبي چون بچشم خشم بدان شخص پر نقص نگاهي كرد همان ساعت
آهي كرده فرو افتاد و حال بروي بگشت و خرخر كردن گرفت
و تمامت غلامانش فريادها كردند و جماعتي برو جمع آمده
بقاضي نجم الدين اعلام كردند كه قضيهٔ فلان الدين چنين
شد چه مي بايد كردن گفت غم نيست از غلبهٔ خونست فصاد
و فصاد آوردند ممكن نشد در گليمي كرده بر گرفتند و بخانه
اش بردند چند نوبت قصد استفراغ كرده نتوانست چنانكه
آن شخص بيخبر در عهد موسي عليه السلام از سر شوخي پند
موسي را نمي شنيد و جرأت مي نمود چنانكه فرمود شعر

همدران دم حال بر خواجه بگشت * تا دلش شوريد و آوردند طشت
شورش مرگست ني هيضهٔ طعام * قي چه سودت دارد اي بدبخت خام
پند موسي نشنوي شوخي كني * خويشتن بر تيغ پولادي زني
شرم نايد تيغ را بر جان تو * آن تست اين اي برادر آن تو

في الحال جان تسليم كرد و هنوز حضرت
چلبي در سماع بود كه جماعتي موي بريده غلامانش جل پوشيده
بودند بتجهيز او مشغول گشته و همچنان دران ميان خواجهٔ
بود معتبر شمس الدين براستا دگفتندي مردي بود صادق
و روشن دل همانا كه دران حالت سماع فرياد كنان سر در قدم
چلبي نهاده خبر داد كه چون حضرت چلبي بدان بيچاره بنظر
قهر نگاه كرد ديدم كه از دريچهٔ باغچه شخصي بيرون آمد
وبدست راست نيزه بگرفته آن مرد را بزد و نا پديد شد

همين ديدم آن مرد فرو افتاده و افغان برخاست حضرت چلبي
تبسم فرمود و گفت روح مقدس جدم بهاء ولد بود كه از عالم
تمثل بخشيد فرمود كه براي بندگان خود كاري كرد و چون
از سماع بيرون آمدند و بزاويهٔ چلبي مي رفتند و بجنازهٔ آن
بيچاره برابر رسيده خلوتي جنازه بجمعهم سر نهادند و از آن
هيبت و قدرت حق با همديگر مي گفتند و مي گريستند همچنان
حضرت چلبي سر مبارك را مي جنبانيد و مي گفت زهي شومي انكار
زهي شومي انكار تا سه بار بعد از آن فرمود كه تمامت انبيا و
اوليا عليهم السلام درين عالم خاك بجهت دعوت مردم پاك و رحمت
انسان آمده اند نه آنكه اظهار معجزات و كرامات كنند بلكه
بصد هزار رغبت از آفت شهرت گريزانند اما اوقات بسبب
شومي انكار اشقيا كرامات و خرق عادات مينمايند تا
ديگران عبرت گرفته ديگران نكنند و منكران بدبخت از آن
بد بخت خلاص يافته بعالم اوليا رغبت نموده رعيت سلطان
دين شوند و در تحت ظل ظليل ايشان حمايت و رعايت كلي
يابند و از صحبت اصحاب انكار اجتناب نمايند و اين ابيات را
گفت شعر

معجزه همچون گواه آمد زكي * بهر صدق مدعي در بي شكي
گر نه انكار آمدي از هر بدي * معجزه و برهان چرا نازل شدي
در دل هر امتي كز حق مزه است * روي و آواز پيمبر معجزه است

ديگر

صد دريغ و درد كين عاريتي * امتان را دور كرد از امتي

الحكايه همچنان از كبار اصحاب

منقولست که نوبتی دیگر حضرت چلبی رض بشهر لاذیق تشریف
فرموده بود و چند روزی که بار آن دیار ذوقها می راندند
ازناگاه قحطی واقع گشته اصلا باران نبارید باتفاق تمام
باستسقا بیرون آمدن ممکن نشد و نباتات بکلی روی بخشکی
نهاده از تف آفتاب سوخته شدند مجموع اهالی شهر
تدبیر کرده بحضرت چلبی غلوی عام کردند که البته ازین
شهر سفر باید کردن از بی ادبی اصحاب شما تمامت صحرا سوخته
و کران شد و حق تعالی خشم گرفته باران نمی فرستد همانا که حضرت
چلبی حدتی عظیم کرده فرمود که ای عوانان بیمایه شما را با ما و صحبت
ما چه کارست مقصود شما نزول بارانست و حصول بارانست
شما بکار خود روید ما از حضرت خداوندگار خود که میر آب
بحر اخضرست برای تشنگان خاک اغبر طلب باران کنیم فی الحال
فرمود که تمامت اصحاب و امرا سوار گشته بیرون شهر بر سر چشمه
رفتند و در باغ امیر یگانه شجاع الدین الیاس بک امیر قلعه
طواس که از جمله مریدان مخلص بود درآمدند و بعشرت
عارفانه مشغول گشته ازناگاه برخاست و بر سر پشته سر
مبارک خود را باز کرده برابر قبله برکوع ایستاد و بخضوع
تمام و خشوع عظیم بمناجات مشغول شد بعد از یکساعت
رعدی نعره بزد یا رب باران بر سر یاران باران هم اندر
ساعت ابرهای عظیم از اقطاب آسمان پیدا شد و لمعان
برق ظاهر گشته آواز رعد هوشها را می بود و چنان بارندگی

آغاز

آغاز کرد که دریا آمد و سیلها روان گشته پشتهای باغات
مالامال شد و تمامت یاران از عظمت آن باران در گلستان
غلطان شده آفرینها میکردند و ازین قرب و قدرت متحیر می
ماندند **شعر** هر که مردانه در تن او نفس کبر * مرورا فرمان
برد خورشید و ابر * سیل نحوها بر مراد او روند * اختران
زان سان که خواهد آن شوند * هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد بخشد تهنیت همچنان شبنگام سوار گشته
با جمیع یاران آب باران را بشهر آورده مردم شهر از زن و
مرد بصدق تمام باستقبال بیرون آمده سر می نهادند و مستغفر
گشته عذرها می خواستند عذرها میخواستند و چند کسی
از آن کسانکه از سر ناکسی و خسی جرأت نموده بودند و ممانعی
کرده عنقریب چنان آواره شدند و بیچاره گشتند که از اصل
و نسل ایشان آثاری نماند و عاشقان از سر شوق جهت طلب
آن ذوق جوق جوق می آمدند و طوق عنایت بر گردن جان
بسته سر می نهادند و مرید می شدند **همچنان** اهل یقین
و اخوان دین را یقین است که گاه گاه حضرت حق تعالی قدرت
خود را از مظاهر ظاهر اولیا و انبیا علیهم السلام ازین رو ظاهر
می کند تا معلوم عقل عالمیان شود که محبوب و معشوق الله
ایشانند و هر چه آفرید و آورید برای ایشانست که خلقت
الاشیاء لاجلك و خلقتك لاجلی و هرچه میکند برای تعریف
عظمت ایشان میکند که لولاك لما خلقت الافلاك و قال تعالی

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی
الی آخره چنان که فرموده شعر اینک دولت آمد و دوسرا ملک
و دولتها چه کار آید ورا نیست شه را طمع بر خلق ساخت این
همه دولت خنک آنکو شناخت مرشکار و هر کرامانی که هست
از برای بندگان آن شه است وهمچنان اقوال وافعال ایشان
را اقوال وافعال حق باید دانستن و در حقیقت دوستان
آن قوم دوستان حق‌اند و دشمن دارشان دشمن خداست
چنان که فرموده شعر حق از آن پیوست با جسمی نهان تاش
آزارند و بینند امتحان بی خبر کازار این آزار اوست آب این
خم متصل با جوست تنبیه ایست مشهور و در میان حلقهٔ
صدور مذکور که حضرت سلطان العارفین چلبی عارف
اروعی الله رمسه وطیب نفسه از کبار ابدال و کمل رجال الحال
بود و در خرابی عالم صورت و هدم قواعد عقلا از رندان
معنی ممتاز و پیوسته در خرق عادات سادات مترسمان کم
پیش متوسمان محقق سادات عادات آنست سعی می‌نمود و
همواره در حجاب جام جم و جام زر ساغر مستغرق استغراق
شاهد معنی خود را از دیدهٔ نامحرمان نادیده مستور می‌داشت
بلکه از دیدهٔ مردم دیده ور نیز دیدهای می‌بست و نادیده
آورده در حجاب جلوات جلالی مستواری می‌بود چنانکه فرمود
شعر اگر در راه تو نامحرمانند زجام باده جام رحمی توان کرد
و نمی‌خواست که جمال با کمال خود را هدف سهام نظرات نامحرمان

نا نقر

نا نقر کنند تا از غلو عامه و قبول مردم خود کامه و صداع
اجتماع اغیار آزاد و فارغ باشد و آنان که محرم حرم حضرت او
بودند بقدر الامکان و عنایة منه العیان از راه پنهانی
شاهدها می‌کردند و از رحمت خود آنچه می‌نمودی دیدند
شعر غایت غیرت حجاب دوست شد زانچنین غیرت نمی
بینند ترا و همچنان اکثر اعمار بتفرج اسفار و مطالعهٔ اسفار
اسرار مشغول می‌بود همانا که در آن ایام اتفاق چنان افتاد
که اصحاب کرام حضرت کرا کا و نفیرهٔ عایبه خویش لقاء توقانی
بدار العز اماسیه رسیدند و آن زمان خدمت ملک الخلفا
مقبول الاولیا جامع فنون الفضایل مولانا علاء الدین اماسیوی
و لدبر امره در قید حیات بود و صاحب قبول آن دیار و بر دارد
عظیم داشته باطراف خلفا فرستاده بود و مریدان کامل و یاران
فاضل و زهاد عامل ملازم و مصاحب خدمتش بودندی چنانکه
املوک آفاق به طهارت سیرتشان بر رشک بودندی و از پس ارادت
مرید سر آن عزیزان شدندی نه چندان خدمات موفور بتقدیم
رسانیدند و تعظیم کردند که توان گفت مگر حضرت چلبی را
بسبب تغییر آب و هوا عارضهٔ عارض گشته مزاج مبارکش
منحرف شد همانا که اطبا شهر جهت حفظ مزاج بطریق مداوات
بمداومت مدام ممزوج ترغیب دادند و البته خدمت مولانا
علاء الدین میخواست که دایم مصاحب باشند و رعایت دقایق
ظاهر کرده بدعوت خلق مشغول شوند از آن حالت انفعال

نموده اعتراض کردن گرفت و مریدی چند موافقت شیخ خود
کرده بشرّه منافقت نمودند و جماعتی از یاران خبیر و درو بیان
فقیر که بنور بصیرت باطنشان بصیر بود نظر بر باطن ظاهر عارف
کرده بصورت ظاهر نپرداختند و چون این خبر بسمع مبارک
چلبی رسید متغیر گشته برخاست و در خلوتخانه در آمد
قرب پانزده روز طعام نخورد و شربت آب نچشید چه
حضرت کراکا و یاران بسی لابها کردند و زاریها نمودند
تا لقمهٔ افطار کند اصلا ممکن نشد فرمود که یاران ما را
تصور چنانست که غذای ما همین شراب و کبابست و حیات
از آبست و از طعام طعام انا ابیت عند ربی غافلند و نمی
دانند که ما از شراب دیگر مستیم و قیاس از حال خود می
گیرند چه اگر روزی چند تسلّی و تمتّع نکنند و رزق
نخورند هیچ رزقی نیابند و کسی بدیشان سلام ندهند
و شیخیشان نماند و اگر پنج روز نخورند بیم آنست که هلاک
شوند همانا که روز شانزدهم جمعه بوده جماعت اکابر در
صفهٔ زاویه جمع نشسته بودند چون سماع برخاست و مولانا
علاء الدین سماع را گرم میراند ازناگاه حضرت چلبی برخاست
و از خلوت بیرون آمد چنان نعرهٔ بزد همگان بیخود شدند
و دور سماع را باژگونه گردانیده شورهای غریب کرده
شیرین رباعی فرمود و گفت **شعر** آنها که بر آسمان دولت ماهند
بر تختهٔ شطرنج ملامت شاهند ◦ و آنها که ز سرّ این سخن

آگاهند

آگاهند ◦ گمراه خلایق اند و خود براهند ◦ و بعد از ساعتی
دیگر باز رباعی فرمود و گفت **شعر** آنان که درین راه بی تلبیس اند
اندر نظر اهل صفا ابلیس اند ◦ در مسطر عاشقان اگر راست
روی اند ◦ در صفحهٔ نو آیت راست بنویسند ◦ و خود را از دریچه
صفه بر روی جوی روان عظیم پرتاو کرد و آن روزها غلبهٔ
آب تا حدی بود که چرخهٔ دولابها و آسیابها را سیلاب خراب
کرده بود و مقدار قد نیزهٔ آب بالا برخاسته همچنان یاد
رتانی مولانا عماد الدین ولد قردی و شیخ حسام الدین بچه
رع که از اکابر شهر و کبار احرار و کتاب اسرار بودند در عقب
چلبی در آب جستند و حضرت چلبی چندانکه دو تیر پرتاو
بر روی آب رفته بود مذکور عماد الدین و حسام الدین
چنان روایت کردند که چون بحضرت چلبی رسیدم دیدم
که بر روی آب مربع نشسته بفراغت می رفت بانگی بر من
زد که هی عماد چه آمدی و از جان من چه میخواهید چندانکه
می کوشم که از تنگی وجود و تنگی اهل وجود برهم و از مجلس دنیا
بجهم میسر نمیشود چه می باید کردن عماد الدین گفت فریاد
کردم و حسام الدین بحق نعرها زد که وجود مبارک شما رحمة
للعالمین است حسبةً لله تعالی بجان مقدس خداوندگار که
از آب بیرون آیی و حضرت کراکا را از غم خلاص دهی و یاران
عاشق را از دیدار خود محروم نکنی چون از جوی بیرون
آمد همانا که جوی خون از دیدهای احباب روان دیده

اصحاب بجمعهم سر برهنه برابر دویدند و از شهوات انکار و همه آن
استکبار استغفار کرده سر نهادند و چند آنکه مولانا علاء
الدین تضرع و تذلل نمود در محل قبول بیفتاد اشارت کرد که
یک خیک شراب ناب حاضر کنند و حال این است که چندین روز
طعام ناخورده بود و آسایش خواب ناکرده دهانهٔ خیک
را در دهان مبارک خود نهاده بیکبار که درکشید و بسماع
شروع کرده قیامتی برخاست فرمود که این غزل را بگویند که
شعر بسوزانیم سودا و جنون را ٭ در آشامیم هر دم موج
خون را ٭ حریف دوزخ آشامان مستیم ٭ که بشکافند سقف
سبز گون را ٭ شراب صاف سلطانی بریزیم ٭ بجوشانیم عقل
ذوفنون را ٭ الی آخره شورهای عظیم کرده این رباعی را فرمود
و ختم سماع کرد رباعی تا جان بودم جز غم جانان نخوردم ٭ از فضل
نه لاف زدم غم آن نخورم ٭ علم و هنر من قدح می باشد ٭ و آن نیز بجز
از کف سلطان نخوردم ٭ الحکایه همچنان منقولست که در آن
ایام چلبی محمد بک ولد طرمطای که امیر شهر بود و یگانهٔ دهر
اجتماع عظیم کرده حضرت چلبی را اسماع داده بود و خدمت
مولانا علاء الدین با اصحابش پیش از آنکه ازالت وحشت کنند
حاضر آمده بودند و همچنان از هیبت چلبی آفریده را مجال
سخن نبود که بعد از آنکه قرآن خواندند و مثنوی خوانی
و غزلیات بآخر رسید مولانا علاء الدین بطریق نیاز گفته
باشد که تا حضرت چلبی در این باب معانی فرمایند تا اکابر مستفید

شوند

شوند از آنکه چشمهٔ معانی از خاندان مبارک شما جوشیده
است و ینبوع حکمت الهی وجود پر جود شماست جواب فرمود
که الحالة هذه معانی و معرفت از کجا بگویم از مقامات و حالات
خود و یا از حال و مقام شما چه اگر از حالات خود خبر دهم و
مقالات گویم شما را و امثال شما را در اعتقاد گنجایی و مدخلی
نیست و هر که زهرهٔ ضعیف حریفهای شریف نتواند بود
و در اوج هوای هویت ما پران پر و زنتواند کردن و اگر از
مرتبت و حالات تو شرح دهم نسبت بحالات ما بغایت دون
و پست افتاده است و مرا از اعلی باد نی تنزیل کردن لازم
نیست و کری نکند و حالات ما از مقیاس قیاس اهل وسواس
بیرونست شعر تو قیاس از خویش میگیری ولیک ٭ دور دور
افتادهٔ بنگر تو نیک ٭ بعد از آن فرمود که زهی غبن عظیم که مثنوی
ما را می خوانی و در سر سر آن اصلا سیری نداری و از مقصود
آن کتاب بیخبری کاشکی نمی خواندی تا آن کتاب ترا میخواند
و در عین آن نادانی ما را می دانستی شعر خویش را نادان و مجنون
کو مترس ٭ تا نزد دانزد آن استاد درس ٭ چون ملائک
گوی لا علم لنا ٭ تا بگیرد دست تو علمتنا ٭ همان بود که برخاست
و بسماع شروع کرده رباعی فرمود رباعی عشق تو براندازهٔ
ما در سر ماست ٭ وین طرفه که بار ما فزون از خر ماست ٭
وانجا که جمال و حسن آن دلبر ماست ٭ ما در خور او و نیز او
در خور ماست ٭ عاقبة الحال بعد از آنکه حضرت چلبی عزیمت

نمود اندک اندک صدارت آن عزیز بعمارت مبدل شد و دود و نور
بزاویهاش آتش افتاده بکلی سوخت و جماعتی که طرفداری او
میکردند در مدت قلیل از ایشان یکی نماند و یارانی که بعلم و عمل
ممتاز بودند از کور اعراض کرده بنازکی بحضرت چلبی مرید
شدند و آن بزرگ باتباع خود چنان شدند که گویا هرگز
نبودند شعر تا زنبی تو ولی در رحمت خویش ٭ الله الله پا منه
از حد بیش ٭ گر زنی بر نازنین تر از خودت ٭ در تگ هفتم
زمین زیر آردت ٭ این نشان خسف و قذف و صاعقه ٭ شد
بیان عز نفس ناطقه ٭ گرچه با نوشه نشیند بر زمین ٭ خویشتن
بشناس و نیکو ترنشین ٭ الحکایه همچنان عارف ربانی
مولانا سراج الدین مثنوی خوان ره روزی در جمع یاران
روایت کرد که در حالت جوانی خدمت مولانا علاء الدین اماسیه
در بندگی چلبی حسام الدین رضی الله عنه ملازمت عظیم مینمود و
نیکو خدمت میکرد و در تمام خرده بندگی بغایت میکوشید و
در اوقات فرصت مثنوی را سماع میکرد و بجد تمام میخواند و مراد در
خواندن مثنوی شریک خود کرده بود بعد از مدتی اورا داعیه
آن شد که سفر کند و باز بمقام مالوف خود رود حضرت چلبی
حسام الدین فرمود که وقت سفر نیست همچنان سالی چند
مصاحب اصحاب باش الکه تو دانی البته استدعا نمود بر ورد
بر سبیل خط مبارک خود اجازت او را نبشته خلوتی تشریف داد
و فرجی پوشانید و بطرف اماسیه روانه گردید و از آنک عزیمت نمود

حضرت چلبی فرمود که در بعضا غوره این مرد و رنگ گرفت اما تا نیک
شیرین نشد و زود از نظر آفتاب بسایه گریخت می ترسم که بزخم
عارف را غیوری گرفتار شود و انجام حال آن یگانه چنان
شد که فرموده بود و بیان کرده شد ع خود کشته عاشقانرا
در خونشان بشسته و انگاه بر جنازه هر یک نماز کرده خود
پیوسته عادت شیران و شیرزادگان همین بوده است
و آن حکمت را که سر قدرت ایشان دانند شعر ترا ای عشق
چون شیر باشد عیب خونخواری که گوید شیر را هرگز چه
شیری تو که خون خوردی ٭ هر دم گویدت جانها حلالت باد
خون ما که خون هر که را خوردی خوشش کردی و
همچنان نصیحت ما از این قصه آنست که با مردان حق نشاید
پنجه زدن و مقابلگی کردن و بحال مختص خود مغرور شدن
و استغنا نمودن که در راه معنی از استغنا و استکبار شومتر
کفری نیست و پیوسته از عاقبت کار و خاتمت اعمال هراسان باید
بودن و از حضرت رب العباد ساعة فساعة معاونت و استمداد
باید طلبیدن تا از عنایت اهل رشاد ارشاد یافته باکتساب زاد
معاد خود مشغول شوند و دایم در طلب توفیق حق باشند
و آن توفیق را هم از عنایت و موهبت ایشان دانند شعر جهد
بی توفیق تو کس را مباد ٭ در جهان والله اعلم بالسداد جهد
فرعون چو بی توفیق بود ٭ هر چه او می دوخت آن تفتیق
بود ٭ همه بعنایت مردان هیچ کسی را از خطرات خطیات امان

نیست وبی امان وایمان ایشان هیچ سالکی ایمان بسلامت نبرده
است شیخ ما رفع الله قدره فرمود که عنایت بی طاعت سود کند
اما طاعت بی عنایت سود نکند ودستگیر نشود واگر از کمال
عنایت مشایخ مرید باشد وعنایت در عنایت نور علی نور خواهد
بودن کما قال قدس سره شعر بی عنایات حق وخاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق ، ترک مکر خویشتن گیرای
امیر ، پا بکش پیش عنایت خوش بمیر ، بلک مرکش بی عنایت نیز
نیست ، بی عنایت هان وهان جایی مه ایست ، الحکایه همچنان
اصحاب قد یرطوبی لهم وحسن نعیم روایت چنان کردند که
روزی حضرت چلبی در عراق عجم برلب آب گر سیران می کرد
از ناگاه شوری بکرد وخود را در آن آب روان انداخته گویا
عمودی بود که بر روی آب روان می رفت وگویند عظمت
آن جوی بغایتی است که اشتران بزرگ وپیلان سترک در او چون
چند پشه ومور بودی همچنان عنایت حق آب را در تحت
او تخت او ساخته بود چنانکه هوا را در تحت سلیمان از کمال
بخت او تخت تخت او ساخته بود وهمچنان آب دریا را مرکب
مسیح عم کرده وهوای هفتم را براق حضرت مصطفی علیه السلام
کرده بود واز این قبیل معجزات وکرامات انبیا واولیا را علیهم السلام
از حد بیرون بوده است امنا بما فیهم وصدقنا عما صدر
عنهم ومن احب قوما فهو منهم شعر مستی دل را نمی دانی که کو ،
وصف او از نرگس مخمور جو ، چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات

بازدادن از رسول معجزات ، معجزات وکرامات خفی برزنند بردل
پیران صفی ، برزنند از جان کامل معجزات ، بر ضمیر جان طالب چون
حیات ، که درون شان صد قیامت نقد هست ، کمترین آنک شود
همسایه است ، پس چلبی رحمه الله گشت آن نیکبخت ، کو بپهلوی
سعیدی بر درخت ، همچنان حضرت چلبی تا مقدار فرسنگی
رفته بود ویاران برلب جو فریاد کنان وسینه زنان می دویدند
واز بیرون آب خاک بر سر می کردند واز هوای او در آتش شوق
می سوختند ولابها می کردند وحضرت خداوندگار را شفیع
می آوردند تا بیرون آید آن کریم ابن الکریم از کرم عمیم عنایت
فرموده قدم برروی آب نهاد وبیرون آمد ویاران را دلداریها
فرموده حیات نو بخشید وبطریق لاغ می فرمود که این چنین
جوی بزرگ مردم کوچک را چون غرق نمی کند اما نیل چه کند که
بموجب امر مطاوعت نماید وبنده فرمان نشود وآتش نمرود
خلیل جلیل را آزاری نکند ومنقاد نشود وباد صرصر هود نبی
را مسخر نشود وهوا از هوای او سلیمان هوا شکن را مطیع
نبود چنانکه حضرت جدم فرمود شعر خاک وباد وآب وآتش
بنده اند ، با من وتو مرده با حق زنده اند ، واین چنین کرامات
ومقامات که مرتبه اقطاب کرام است وافراد عظام که ابدال
حق واوتاد الارض اند وهر کاملی را این چنین کمال دست نمی
دهد الله یجتبی الیه من یشاء واین از خصایص حضرت مولانا
که وارث اسرار حضرت رسول الله است وبسالت او با صالت

بدو رسیده قدس الله سره و افاض علی التابعین له برّه آمین
یا رب العالمین **الحکایه** همچنان خدمت امیر یکانه چلبی بهاولد
بک ولد نورالدین جیجه رح که از اکابرزادگان روم بود و
از جملهٔ مقربان غازان خان و از معتقدان خاندان چنان روایت
کرد که شبی در بندگی حضرت چلبی در قلعهٔ قره حصار دوله با
اولاد صاحب فخرالدین در تواب ایشان صحبت کرده بودیم و تناول
رحیق عتیق وجام عقیق مشغول شده همانا که دوستکانی بر
برکف گرفته فرمود که تصور هوام عوام که کالانعام اند آنست
که عارفان را شراب خوار می گویند و طعنه می زنند حاشا که ما شراب
خوریم و هر یک مردم باشیم همگنان حیران گشته ساکت شدند
همچنان مگر در ضمیر اولاد صاحب گذشته باشد که ما درین کار
و مثل و پادشاهی درین کار پس فرق میان ما و او چیست همانا که
من بنده را اشارت کرد که پیشتر آ باری بنگر که این شراب با چیز
دیگر برخاستم و با ادب تمام پیشتر رفتم دیدیم که در کاسهٔ دوستکانی
چیزیست مایع عسل آتش دیده و اما سخت غلیظ فرمود که بخود
انگشتی برگرفتم دیدیم که شراب خاص خاص بود **شعر** در خرابات
امد عیش اجل از قد وقت جلوه باشد عسل فی الحال بر من
گشت و در سجده افتاده زمانی بیخود ماندم فرمود که **شعر**
ما این جنس شراب می خوریم آن می که تو می خوری حرام است
ما می نخوریم جز حلالی همان لحظه اولاد صاحب و حاضران
مجلس بجمعهم سر باز کرده بنده و مرید شدند و از آن ضمیر کول

کیر

کیر استغفار کردند همو گفت شبی دیگر بذوق عظیم مشغول
شده بودند همانا که ساقی کاسه را پر کرده بدست مبارک
چلبی داد فرمود که ازین آبک قوی ملول شدیم و تصور شما
آنست که ما از شراب مستیم با مستی ما موقوف آب انگورست
بلکه شرابات عالم از بر تعجبان ما مست می شوند و مردم را مستی
می بخشند **شعر** باده از ما مست شد نی ما ازو قالب از ما هست
شد نی ما ازو و آنگاه کاسهٔ شراب بر سر مبارک خود فرو ریخت
و ما همگنان منتظر استاده تا چه شود گویا که دران کاسه
قطرهٔ آب نبود چنانچه تمامت در سر غرق چنان غرق شد که اثر تری پدید نشد
و چکره بر زمین و جامه اش نچکید و این از غرایب کرامات است
همو روایت کرد که روزی در حضرت چلبی با اولاد صاحب در
قلهٔ قلعهٔ قره حصار دوله در سرای سلطان علاء الدین کیقباد
در عشرت می کردیم همانا که ثلث شب گذشته بود ازناگاه چلبی
برخاست و بیرون آمد فرمود که تا کسی نیاید و آن شب بغایت تیره
و تاریک بود و اجازت نداد که شمعی بگیرند و کسی در عقب او بیرون
آید و یکساعت رصدی توقف فرموده عودت نکرد و ما
از انتظار او عاجز شدیم بیخبر و از شمعی بدست گرفته من بنده
بیرون جستم تا جست و جویی کنم تمامت گوشها و پاسبانها را
واگشتم هیچ در نیافتم که چه شد و بخدمت امرا خبر کردم
که حضرت چلبی پیدا نیست فریاد کنان از سرا بیرون دویدند که از
کنگرهٔ برج فرو افتاده باشد و یاد رجایی آسایش کرده و قریب

بیست وهیچ کس شمعها و مشعلها گرفته طلب می کرد پس از ناگاه
بگوشم آواز چلبی رسید که هی بولاد چه می طلبی باتفاق همه
آن آواز شنیدیم دیدیم که آواز چلبی از بام سرای قلعه زیرین بالا
می آید و در قلعه را باز کرده آهسته فرود رفته می بینیم
که حضرت چلبی بر بام سرای ما فارغ البال ایستاده تبسم می
کند که یعنی ترسیدی که من افتادم و هلاک شدم همچنان
سر نهاده گفتم این قدرت و این قوت مقدور بشر نیست
زهی آنچنان پدر را پسر که چنینها می کند فرمود که اغلب حالات
مردان همه خارق عادت است و معجز است که تا عجز عاجزان امت
پیش قدرتشان پیدا شود و عظمت صاحب قدرت را دانسته
عجزی پیش آرند تا مستوجب عنایت و رحمت شوند و این قدرت
و کرامات بازیچه عارفانست و ظرافتست چه کمتر مرغی از بن کوه
بدان کوه می پرد و تخته پاره بر روی آب روان روانه می شود
قدرت و قوت مردان پاکباز در آنست که مرید خود را بی خبر
او بخدا رساند و کارهای او را تمشیت دهد تا مرادات دینی
و دنیاوی او بحصول پیوندد و او را روز جزا شفیع شفیق
شود چنانکه فرمود شعر چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
که خلق را برهانند از عذاب و فساد * کنند کار کسان را تمام
برکنند رند * که جز خدای نداند زهی کریم و جواد * الحکایه
همچنان قدوة الخلفا اخی امیر احمد پاپیملی رح که از اکابر زمان
و مشهور جهان بود چنان روایت کرد که روزی با جمیع یاران

در بوستانی صحبت کرده بودیم و دوستانی چند مسافر رسیده
از ناگاه دیدیم که یکسواره حضرت چلبی عارف رسیده سلام
کرد و از اسب زیر آمده زمانی منقبض نشست و هیچ کسی نپرداخت
و زیر لب دم بدم چیزی می گفت اما من فهم نمی کردم من بنده پیش رفتم
و سر نهاده بطریق انبساط از آن انقباض استفسار کردم فرمود
که زن کیغاتو پاشا خاتون که محبوبه من بود از و خارج حرکتی
دیده رنجیدم بخشم تام بیرون آمدم و رفتم و حضرت پاشا خاتون
در ارزن الروم می بود و از جمله محبان خاندان بوده حضرت
چلبی را عظیم دوست میداشت و قبله خاک او را قبله جان خود
کرده بود و مدتی مصاحب همدیگر بوده اجازت نمی داد که بقونیه
رود و از حضرت سلطان ولد دعوت نامها می رسید و امکان
عودت نبود همانا که حضرت سه شبانروز بی افطار بفرمود
صباح همه رسیده درخواست کرده چون بطعام دست نهاد فرمود
که دریغا نازنین پاشا خاتون مرد و دست از طعام بداشت
و گریه عظیم کرده ما در حیرت فرق مانده بودیم که همانساعت
قاصدی از در در آمد که نایب خاتون می رسد از اسب
فرود آمده سر نهاد و مکتوبی بدست چلبی داد که حضرت
پاشا خاتون لاجها نموده عذرها می خواهد و حضرت چلبی را
می خواند از حد بیرون رقتها کرده و تألمی عظیم نموده فرمود
که دریغا یار نازنین دریغا با نوعی روی زمین و این ابیات را
گفت شعر ای دریغا ای دریغا ای دریغ * کان چنان ماهی نهان

شد زیر تیغ مملکت کان می نماند جاودان ای دولت خفته تو آن
را خواب دان ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نمی ماند
تو آنرا برق گیر امی گفت من بنده سر نهادم و از سران حالت
باز پرسیدم فرمود که پاشا خاتون ما که مکتوب فرستاد از
عالم درگذشت و تابوت او را دیدم که غیبیان می بردند
حاضران متحیر و متفکر گشته تاریخ وفات مرحومه را نوشتند
همان دم سوار گشته مصحوب نایب خاتون عزیمت نمود و ما در
بندگی چلبی بعزا بهم رفتیم چون بارزن الروم رسید روز
هفتم مرحومه بود کافه امرا و خواص او برابر آمده فریادها
کردند و سر در قدم چلبی نهاده نوحه کنان مرثیها می گفتند و حضرت
چلبی بر وقت او آمده شورهاء عظیم کرد و چنانکه بر بالای تخت
خفته بود بکنار گرفته زلت او را بحل کرد و عفو فرمود و این
دو رباعی را گفت شعر با تیغ اجل جمله سپرها هیچ است * وین تخته
و سیم و زرها هیچ است * در نیک و بدی ما نه کردم نظری
نیکیست که نیکست دگرها هیچ است * و باز گفت شعر
درد یست اجل که نیست درمان او را * بر شاه و وزیر هست
فرمان او را * همچنان در عرس چهلم روز این رباعی را گفت
شعر شادی مطلب که حاصل دهر غمیست * هر ذره ز خاک کیقبادی
و جمیست * اسباب مراد و حاصل عمر دراز * خوابی و خیالی و
فریبی و دمیست * همان روز بطرف قونیه عزیمت نمود الحکایه
همچنان روزی حضرت کراکا رضی الله عنها در شهر توقات بحضرت

چلبی

چلبی از حد بیرون تعظیم میکرد و سر می نهاد خواتین کبار مثل
گوماج خاتون سلطان و خداوندزاده دختر معین الدین
پروانه و دختر شراب سالار و مستوفی و غیرهم اعتراض کردند
و تشنیع زدند که مادر را نرسد که بفرزند خود سر نهد
و تا این غایت عزت کند چه اگر فرزند مقبل باشد خود عزت
کند و سر نهند و دستبوس کند در محل خود ست و جا برداشتن
اند کراکا فرمود که حق علیست و هو اعلم بالمهتدین که چون
عارف را می بینم نمی پندارم که حضرت مولاناست و تاب آن حالت
بر جان من نمی تابد و مرا تاب آن تاب نمی ماند از ین رو او را سر
می نهم و من او را بجای فرزند نمی بینم بلکه او شیخ منست و مرا
حضرت خداوندگار بدو حواله کرده است همانا که تمامت
خواتین روز جمعه بجمعهم بجمعیت سماع جمع آمده حضرت
چلبی تواجد و شورها نموده این رباعی را گفت شعر با جان
لطیفیم نظر در نیاییم * در هر جای نیاییم ولی بیجاییم * از چهره اگر
نقاب را بگشاییم * هوش و دل و عقل جمله را بربایم * همچنان
چرخ زنان و رقص کنان همین رباعی را گفت شعر در عالم
ارواح بود مایه عشق * با دیست لطیف در ازل دایه عشق *
مانند خورشید همه جان گردد * آنکس که فتاد بر سرش سایه
عشق * همشان شرمسار گشته سر نهادند و استغفارها
کردند و بس عذرها خواسته با انواع بندگیها نموده تحفها
فرستادند الحکایه همچنان حضرت ملک الخلفا شیخ امیره

ابکرمی ابقاه الله تعالی روزی حکایت کرد که در جوانی من
بنده واخی مظفر الدین وبرادرم مجد الدین بادرویشی
صحبت آورده میخواست که ما را علم کیمیا تعلیم دهد و اتفاق
سوکند خورده بودیم که ازین سر کسی را اطلاع نباشد
وشب وروز در خدمت آن درویش جد بلیغ می نمودیم
ومدتی درین کار می بودیم چنانکه عاجز شده بودیم وانچه
مالابد آن کار بود بعضی دست میداد وبعضی عزیز الوجود
بوده امکان حصول آن چیزها نبود روزی این استاد از
ما زعفران حدید طلب داشت هرچند در قونیه آمدیم
تا آنرا حاصل کنیم در خلوت جایی نزول کرده علی الصباح
چون بزیارت حضرت تربهٔ مبارک آمدیم ناکاه حضرت
چلبی از خانهٔ خود بیرون آمده اخی مظفر الدین را از کریبان
کرفته تغیر عظیم کرده کفت ای خر اکر کیمیا میخواهی
کشت کن واکر سیمیا میخواهی عشق مولانا را پیش کیر همانا که
اخی مظفر الدین بیخود کشته همکان حیران کشتیم حضرت چلبی
باندرخانه درآمد چون از حضرت بازکشتیم محبت آن فلان درا
از قلب خود بیرون انداخته از پیش خود راندیم واخی مظفر
الدین برغبت تمام بزراعت مشغول کشته چندانی اسباب
حاصل کرد که نتوان کفت ودر اندک مدتی از منعمان
متنعم کشت همچنان هم خدمت مذکور حکایت کرد که
من بنده وفخر الدین ابکرمی بعد از حضرت ولد عظم الله

ذکره

ذکره بحضرت چلبی اندک انکاری داشتیم شبی در خواب می بینم که
در کنار صحرایی خیمه بس عظیم و رفیع کرفته اند وحضرت
چلبی در آنجا نشسته ودر آن صحرا مرغان بس لطیف مالامال
کشته می بینم که ناکاه بادی عجب می وزد وآن مرغان بیکبار
ناپدید می شوند وباز مرغان دیکران آن بزرکتر ولطیفتر
صحرا را پر میکنند وبالحان لطیف سرود میکویند از یکی می
پرسم که آن اولینچه مرغان بودند کفت اجماعت اصحاب
ولد بودند این مرغان دیکر مریدان عارفند فی الحال
بیدار کشته خواب را بخدمت فخر الدین بازمیکویم
هردو استغفار کرده بذوق تمام بطلب چلبی بشهری
رویم همانا که چون از در زاویه درمی آییم میفرماید که
ای خران خواب نیز می بینید وهنوز نمی کروید فریاد کنان وکریان
ایمان آورده سر نهادیم تجدید عهد کرده از نو مرید
شدیم الحکایة بندهٔ طالب مؤلف مناقب احمد افلاکی
احسن الله الیه حکایت میکند که چون مصحوب حضرت
چلبی قدس الله لطیفه بشهر تبریز وصول افتاد واکابر شهر
کما ینبغی بندکیها نموده سماعها دادند آخر الامر خدمت
اخی احمد شاه قرا زکرا از اعیان شهر بود جمعیتی عظیم ساخته
اصحاب را بخانه برد وآن روز سایر بزرکان تبریز از علما
وفقرا حاضر بودند وحضرت چلبی بشورهای عظیم کرده اخی
احمد شاه را بسماع کشید ودر سماع کلاه مبارک خود را

برسر او نهاده این بیت را گفت شعر جانها دریغ نیست چه جای
کلاه وسر سر جوی از سران ونبه سرستان نظر واحمد
شاه سر نهاده جامهای خود را بگویند کان بخشید واز
حد بیرون ذوقها کرد مگر جماعتی از محبان او بطریق نیاز
ازان حالت او سؤال کردند گفت در اثناء سماع برابر حضرت
چلبی ایستاده بودم در دلم بگذشت که آن کلاه را بمن
می دادی اگر نهد بعد از سماع از وی درخواست کنم و
یاران واشکرانه دهم آن بود مرا بگرفت ودر گوشم راز گفت
بوالعجب گفته کلاه را برسرم نهاد ومن ازان قدرت بیخود
شدم باز عنایت او مدد حیات من گشت خود را جمع کردم
بصدق تمام ارادت آورده مرید شدم وبی قیاس بندگیها
نموده بحقهای غریب فرستاد همچنان منقولست که تسخیر
نفوس جبابره حضرت چلبی را ابتنابتی بود که اگر فضلاء
عالم وعرفاء بنی آدم وعقلاء دهر ورستمان زمان بخدمتش
برسیدندی از هیبت نظر پاک او سراسیمه شدندی
وکسی را در حضور پرنور او مجال مقال وامکان بیان
نبودی واز مهابت جان مقدس او چنان خیفیی وکرمی
برجان حاضران حلول کردی که همگان سکران گشتندی
ودو بی شدندی مگر که اللهم برسبیل آمیزش دفع دهشت
کرده حضرتش سخنان عرفی ومقالات رسمی سرآغاز کردی
تا مردم را یارهٔ گفتن شدی وبرضمایر مردم اطلاع

عظم

عظیم داشتی وبعد ازان که مطلع شدی هم بزرگی بیرون شو
کردی تا وقوع آن کرامات مختفی گشتی واز اظهار آن اسرار
پیوسته مستنکف بودی وگفتی شعر آنکه واقف گشت
براسرار هو ٭ سر مخلوقات چه بود پیش او ٭ در درون دل
درآید چون خیال ٭ پیش او مکشوف باشد سر حال ٭ حکایت
همچنان جامع کتاب طوبی له وحسن مآب روایت می‌کند
روز عرفه عید اضحی در شهور سنه سبع عشر وسبعمائه
در شهر سلطانیه اندر زاویه شیخ شهراب مولوی در بندگی
حضرت چلبی قدس الله روحه با اصحاب کرام واکابر عظام نشسته
بودیم وهر یکی بمطالعه کتابی وکاری مشغول گشته وحضرت
چلبی باسایش قیلوله رفته بود ازناگاه سر مبارک برداشته
چنان نعرهٔ بزد که از هیبت آن برجای خود خشک شدیم
وباز بخواب رفت حاضران صحبت در حیرت فروماندند
بعد ازانکه از خواب فارغ شد بندهٔ خاکی سر نهاد واز آن
حال باز پرسید فرمود که بزیارت حضرت تربهٔ مبارک رفته
بودم دیدم که ناصر الدین نظامی مولوی وشجاع الدین
خانی که از یاران معتبر بودند گریبان همدیگر را گرفته بی
فائده جنگی می‌کردند بانگی برایشان زدم تا جنگ از همدیگر
باز کردند ومرا آنجا نگاه دو مرد ویک زن صالحه دیدند
فی الحال بندهٔ مخلص تاریخ وقت را ثبت کرده چون بدیار
بممالک روم رسیدیم واتفاق چنان افتاد که بشهر دوق

رسیده خدمت یار عزیز ناصر الدین قطانی را آنجا نگاه یافته
حضرت چلبی در میان اصحاب ازو سؤال کرد که حکایت جنگ
شما با شجاع الدین چون بود آن عزیز سر نهاده چنان شرح
کرد که روز عرفه بالای تربهٔ مبارک ایستاده بودم از
ناگاه شجاع الدین آمده ناموزون حرکتی کرد بنده غلطی
اعتراض کردم که این حرکت ناجایز است همانا که دست بر
گریبان بنده زده همدیگر را سخت گرفته بودیم از ناگاه
از جانب پای حضرت بهاء ولد نعرهٔ چلبی بگوش ما رسیده
هوش ما پرید و ازان هیبت همدیگر را بکنار گرفته سر نهادیم
دیگر نمی‌دانم که حال چون بود همچنان بجانب افلاکی نظر کرده
فرمود که حکایت را باصحاب باز گو شمهٔ از فقر ما آگاه شوند
چون کیفیت کرامات را کماهی تقریر کرده شد و تاریخ وقت
را نموده آمد یاران یکبارگی نعرها زدند و شادیها کردند
و از عالم غیب خوشیٔ بی نهایت در باطن ایشان بدید آمد
بعد ازان فرمود که بروان مقدس مولانا که هرگز من این
خودنمایی را دوست نمی‌دارم و اظهار کرامات خوشم نمی‌آید
اما اوقات چیزی که واقع می‌شود جهت ترغیب یاران است
بعالم غیب و غیب شناسی و پیوسته شیخ افلاکی ما کرامات
مرا دوست می‌دارد و در جایها می‌نویسد و این نوع
کرامات را شیوخ کشف تمثل و انسلاخ می‌گویند و آن
هم بانواع است **شعر** حال العارف این بود بخواب هم

گفت ایزد هم رقود زین مرم   خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب   آنکه او بیدار بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش   هم ببیداری ببیند خوابها
هم ز گردون بر گشاید بابها   چون بیارگی بقونیه وصول
افتاد خدمت شیخ محمود ولد نجار و استاد مولانا نظام
الدین ارزنجانی رح و کریمه خاتون دختر شیخ محمد خادم رضی الله عنها
گواهی دادند که روز عرفه حضرت چلبی را در پایین حضرت
بهاء ولد ایستاده دیدیم و نعرهٔ با عظمتش را شنیدیم
الحکایة همچنان خدمت مخدومة الزمان یا نوعی جهان شرف
خاتون بنت سلطان ولد والدهٔ احمد پاشا رضی از کمال
شفقت و عنایت که در حق این بندهٔ مخلص داشت و نجات
که جان این بیچاره را شمهٔ از عظمت حضرت چلبی باید کما هو
و بیان طریق ارشاد کند و آداب مشایخ را تعلیم دهد
تا نور اعتقاد زیاده گشته در تصدیق صدیقانه مسابقت
رود روزی در دار شهر قونیه روایت کرد که روزی حضرت
والده ام کرا خاتون و خواهر مطهره خاتون و خواتین کبار
شهر در حضور پدرم عظم الله ذکره نشسته بودیم و او
در معانی عزا و معارف حقا کرم شده بود از ناگاه حضرت
چلبی عارف از در درآمد و ساعتی پیش پدرم بنشست باز
برخاست و بیرون رفت پدرم فرمود که سبحان العلی الغفار
من بخدمت چندین عزیزان خدا رسیده ام و خدا دانا را

دیده و از یشان معارف بیحد و معانی بی قیاس اقتباس نموده
و چندان کرامات و عجایب از یشان مشاهده کرده ام که در قلم
آید مثل شیخم مولانا شمس الدین تبریزی و خداوندم سید برهان
الدین محقق و حضرت شیخ صلاح الدین و حضرت خلیفة الحق
چلبی حسام الدین و چندین مشایخ دیگر و همچنان در دریای
اسرار هر یکی غوصی نموده در حقایق و غرر دقایق بحوزهٔ
حصول آورده‌ام و چه عنایتها که در حق من فرموده‌اند
چنانکه فرمود شعر چون چنان شاهان بدیدم کی با نوی عطا
سر ایشان چون شنیدم که بانم بی عطا والله الحمد که از هر
یکی بقدر امکان بویی برده‌ام و مقامات ایشان را دانسته‌ام
اما در حال این عارف حیرانم که این چگونه مرغیست و چه
پرواز بلند دارد و همانا که چون او را می بینم حال منند که گرگون
می شود پروانی پاک پدرم که قسم عظیم و اسم اعظم منست
ندیده‌ام که مثل او مردی در جهان قدم نهاده باشد شعر
جهان آفرین تا جهان آفرید چو عارف سواری نیامد پدید
و نور آن هفت ولی را که پدرم فرموده بود در سیمای او
می بینم همچنان والده ام بطریق انبساط فرمود که چون
حال بزین منوال است پس دم بدم او را چرا تقریع میکنی و در میان
اصحاب بنفی حال او کلمات میگویی فرمود که آنهم بمنزلت سپندی
است که برای دفع زخم چشم بد بدان در آتش تنور حسنش
می اندازم و حسن عارف را بدان عبارات خشن در پرده

عزت

عزت پنهان میکنم از دیدهٔ اغیار کی گزند نظر در برافع صور مسعود
می دارم چنانکه گفته‌اند شعر با دشمنی و با دوست بدت
می گویم تا هیچ کس دوست ندارد جز من و آنگه واقع اینست
که می گویم و میدانم و بعد از آن فرمود که حضرت پدرم
با آن همه استغراق و بی نیازی عارف را عظیم دوست می داشت
و منظور نظر عنایت خود کرده بود تا حدی که روزی زبان
مبارک خود را در دهان عارف نهاده بود و او بعشق تمام
می مکید و بلع میکرد من سر نهادم و خواستم که عارف را از
خداوندگار بستانم فرمود که بهاء الدین آخر عارف فرزند
منست از آن تو نیست و من باز سر نهادم و گفتم که چه جای
فرزند است بندهٔ راستین خداوندگار است فرمود که بهاء
الدین فرزند دلبند راستین محمود به کار است که بنده و مرید
باشد نه شیخ زاده امید است که در کمال و ولادت اعقاب عند
شما را بخواهد از آنکه عارف ما فرزند حالست و مریای نظرت
و او را علم حقیقت بغایت خواهد بود و او سلطان ابدالانست
و همیشه در کمال اندر کمال می رود و این بیت را گفت شعر
این راه کسی رود که از سر ٭ چون پای نهاد دست شوید ٭ در راه
نظر سخن نگنجد چو پای نظر سخن نگوید ٭ همچنان روز جمعهٔ
مبارک در سنه احدی و ثمانین و ستمائه در تربت مبارک در آن
جنات مجمع ارواح حضرت سلطان بخت چلبی عارف را بر تخت
خود نشانده‌اند در پشت غریو از نهاد عالمیان برخاسته

تا نصف اللیل نزد ایشان سماعی رفت که در تقریر نگنجد **الحکایه**
یاد عزیز شیخ کریم الدین قلعه که از معتبران امیر نجم الدین
بوستانی نیکو ساخته بود و بنوعی بوستان را خوابانیده بودند
از ناگاه حضرت چلبی عارف ببوستان ما تشریف حضور
ارزانی فرمودند همانا که نجم الدین دردار و امرای او از قلعه
کواله فرود ویدند حضرت چلبی را دریافته سر نهادند
بعد از آنکه صحبت عظیم کردند فرمود که کریم الدین ازین بوستان
توچند خیاری تر تبرك نیاری برای یاران گفتم مخدوما خداوندگارا دیده
بندگیها کنم اما هنوز دی روز تخم را نیده اند مگر بعد از ماهی
خیاری ترونده دست دهد فرمود که بسیار مگو برو بیاور
گفت من نیز آهسته بیرون آمدم و ببوستان در آمدم می بینم
که در یك شنر چهار خیار نازك لطیف موجود گشته است فی
الحال سر نهادم و هر چهار را بریده بحضرت چلبی آوردم الاکابر
حاضر سر نهاده متعجب گشتند حضرت چلبی فرمود که این
خیارهای کوچك چندان نیست از آن خیارهای تخم دار
زرد گشته بیاور که مرا با تخم آن کارهاست باز بیرون آمدم
و در تختهای بوستان طلب می کردم همانا که دو تا خیار عظیم
تخم دار یافته بحضرت چلبی آوردم تبسمی کرده فرمود که این
خیارها از جهت کریم الدین ما رست والا چه جای خیارست
چه حق تعالی قادرست که از عالم غیب و عدم صد هزار
انار و خیار جهت بندگان اخیار خود بوجود آرد اما سنت

الهی آنست که بخواهند و توجه کلی نمایند و نیازی بردرگاه
بی نیاز او عرضه دارند تا مقصود و مطلوب بحصول آید چنانکه
فرمود **شعر** آن نیاز مریمی بودست و درد • که چنان طفلی سخن
آغاز کرد • و همچنان فرمود **شعر** بخواه ای دل چه می خواهی
عطا نقدست و شه حاضر که آن مه رو نفرماید برو تا سال
آینده • فرمود که آن خیارها را بتمامت یاران و اصحاب قلعه
بخش کردند و آن روز جمیع امیرزادگان بنده و مرید شدند
مگر که نجم الدین درزدار درین اندیشه مانده بود که پیش
از وقت این خیارها چون رست و این چه قوت و تصرفست
که حق تعالی بچلبی عارف بخشیده است همانا که حضرت چلبی
فرمود که امیر نجم الدین حکایت مریم نخوانده که وهزی الیك
بجذع النخلة آن خدایی که از درخت خشك رطب تر برای
مریم مطهره بوجود می تواند آوردن اگر چنانکه برای
عیسی نفسی خیاری چند پیدا کند عجیب و غریب نباشد فی
الحال سر نهاده استغفار کرد بعد از آنکه حضرت چلبی روانه
شد دیدند که بوستان هنوز گل نکرده بود بعد از ماهی
تر و تازه بوستان بظهور آمد **شعر** هرچه خواهند اولیا
آن می شود جمله اشیا بنده فرمان می شود **همچنان** حضرت
مرحوم امیر نجم الدین درزدار کواله رح روایت کرد که روزی
حضرت چلبی بدیدار افلاطون حکیم آمده بود ما را خبر کردند
با چهل پنجاه کس از قلعه فرو آمده سه شبانروزی در آن

دیر باکشیشان او بعشرت مشغول شد و مراد ضمیر گذشت که
درین ایام عزیز که دههٔ ذی الحجه است تا این غایت مشغول شدن
خصوصاً در صحبت این راهبان چندان نیست فی الحال نعرهٔ بر
زد و گفت شعر در راه خدا تصرفا باز مکن در عیب کسان
دو دیده را باز مکن سر دل هر بنده خدا می داند در خود
بنگر فضولیا غاز مکن و از دست مبارک خود قدح عظیم جام
را بر فرش رخام چنان زد که از آن هیبت همگان بیخود شدند
و آن قدح همچنان مالامال چرخ زنان گشته در نظر حضرت
چلبی ایستاد که اصلا ریخته نشد و شکسته نگشت فرمود
که اگر می شکست و ریخته می شد بس می کردیم و برای خاطر
امیر نجم الدین ما ایام عزیز را معزز می داشتیم اما حقیقت باید
دانستن که حق تعالی برای وجود مبارک عزیزان خود این ایام
عزیز را عزیز کرده است چه اگر وجود ایشان نباشد دنیا و
آخرت را چه رونق و مسجد و کعبه را چه نور و چه قیمت باشد
چنان که فرمود شعر کعبه را که هر دمی عزتی فزود • آن ز اخلاص
ابراهیم بود • و این رباعی را گفت شعر بیرون ز تن و جان روان
درویش است • برتر ز زمین و آسمان درویش است • مقصود
خدا ازین جهان خلق نبود • مقصود خدا ازین جهان درویش است
همانا که از سر اخلاص استغفار کرده بنده شدیم الحکایه
همچنان مؤلف کتاب ایده الله بروح منه روایت می کند که در
خانقاه تربت مقدس که مسکن حضرت چلبی بود حوضی

بود

هية

بود از سنگ مرمر سپید در غایت لطف و اصول و آنرا از شهر کونیا
بحضرت ولد فرستاده بودند مگر در ایام غربت قونیه که حضرت
چلبی بسفر ملک بالا در رفته بود از نواب اولاد قرمان که جلول
کوچک گفتندی آن حوض را بطریق حیلت و تغلب و جسارت
بی اعتقادی از خانقاه نقل کرده بجانب لارنده برد تا در
سرای خود نصب کند و از نصب آن اندیشه نکرد بعد از مرور
ایام چون حضرت چلبی از آن سفر مبارک بقونیه رسید و حوض
را در مقام خود ندید حوض دیده را پر آب کرده بغایت منفعل
شد و متألم گشت جهت آن قضیه قصه بنزد اولاد قرمان
اصدار کرده آن شخص را تعزیر فرمود و از نیابت معزول کرده
از چشم انداخت و در آن فلوکت جان داد در حال بر گردونی
نهاد بجانب تربت مبارک فرستاد و تمهید عذر کرده بسی تحفها
ارسال کرد همانا که روز دوشنبه چون خبر حوض رسید که اینک
می رسد حضرت چلبی با جمع گویندگان تربه استقبال کرده فرجی
مبارک خود را بر سر حوض پوشانیده بشادی تمام در مقام
خود مقرر داشتند همانا که حضرت چلبی فرمود که مرا ازین
حالت اشارت عظیم از عالم غیب روی نمود دریغا یاران را
عجب بشارتیست چه حوضی را که جمادی بی استعداد و سنگ
پاره ایست و از دور دین خاندان خدمتی و صحبتی و معرفتی
نیامده و اصلا از دیدار ما و اسرار و گفتار ما مزهٔ و لذتی
ندارد غیر آنکه چند روز در این حضرت مقیم شد و ملحوظ نظر

مرد خدا کشت حق سبحانه و تعالی او را روا ندید که درمیان
سنکین دلان بی معنی غریب بماند و ازین حضرت دور افتد
و مهجور شود باز همچنانکه بود لطیفه ساخته بدینجانبش
کشید و بمرکز خود رسانید اکنون یاران و محبان ما که بجان
و دل و اعتقاد کامل و عقل تام و یقین بی کمان سالهاست که
درین خاندان مبارک خدمتها می کنند و صحبت اولیا را در
می یابند و بحکم وجاهدوا باموالکم وانفسکم فی سبیل الله
بجان و تن و مال معاونت و مناصرت مینمایند حق تعالی که
روا بیند که ایشان را در ان کربت غربت قیامت درمیان
فجرهٔ بی دین و کفرهٔ بی یقین مسکین و بی تمکین فروکذارد
و از دیدار خود محروم کند و بی نصیب کرداند حاشا از الطاف
عظیم و انعام عمیم امتنان خداوند کریم جواد و لطیف بالعباد
و این بیت را کفت شعر حاشا لمثلک ان تقنط راجیا ٭ العفو احرى
بالمواهب او شع ٭ شعر ای رازق ملک و ملک ٭ ای عقل دوران
فلک ٭ حاشا از ان حسن و نمک ٭ کہ دل ز مهمان بر کنی ٭ یاران شاد
و شکرها کرده شکرانها دادند ٭ و آن روز در حضرت تربت
سماعی عظیم کرده این رباعی را فرمود شعر در ماه رسته اند
الدر دیو تا ره نبرد غریب الدبر بتو ای دیده کرم و عزت و نور
افشانی خورشید و مه و ستارکان جاکر بتو الحکایه همچنان
از خدمت ملک الخلفا اخی موسی اقشهری ره منقولست
که خواجه قمرالدین نایب که خادم ولد اشرف بود و در اقشهر
حاکم غاشم مکار و در انکار بی عظیم بوده روزی قصد ان کرد که حضرت
چلبی را از اقشهر دستور دهد تا سفر کند که امرا در نود در
بندکی او جمع می شوند مبادا که حرکتی شنیع و حرفی ناشایست
صادر شود و این اندیشه را هرکز بزبان نیاورده اتفاقا
همان روز در سیران بحضرت آن سلالهٔ شیران مصادف
شده فرمود که همی قمرالدین دوستان برانند که ما را از شهر
برانند چه اکر ما را برانند امید ست که باز بیاییم اما کسانی
را که ما برانیم چنان عدم شوند که هرکز بوجود نیایند همان
ساعت از اسب فرود آمده سر بنهاد و مرید شد اسپی نیکو کشید
از حد بیرون بندکیها نمود همچنان معتبر صوفی بود در بعضی
اوقات انکار می نمود سجدهٔ یاران را طعن می زد و اعتراض
مقلدانه می کرد روزی بحضرت چلبی قدس سره آن بزرک مقابل
افتاده از وهم چنان شد که کوییا مقابل مقاتل افتاد فرمود
که درویش ترا اصلا با ما نرسد که سجده کنی که آن سجدهٔ
تو کفر محض است از انکه ما را همچون خود بشر می بینی و از بشر
کذر نکردهٔ و بمقام ملکیت نرسیدهٔ و آن نظر ابلیس پر تلبیس
است شعر تا تو می بینی عزیزان را بشر دانکه میراث بلیس است
آن نظر و از ان انوار که در باطن ما طلوع است بی خبری
از انکه خری اما یاران ما را سجده ناکردن کفر است مطلق
از انکه پشت بنور حق کردن و مقلد مذهب شیطان شدن
کار کوران است و خطای عظیم و کار کور آنست که چنان کنند

یاران ما از ازل تا ابد بنده فرمان آن امرند که اسجدوا لآدم
فسجدوا ولم یستکبروا و این سجده در حق ایشان صد هزار عطا
وعنبه است و در شان ابلیسان کفروا باست و کسی که از آبای
اباء منکران بود از شکران تکبر تجز بتقریع آبا واستکبر چیزی
نزاید و بر تریتبها و یتو تتبع و کان من الکافرین نتویسند فی
الحال آن درویش دلریش جامها را چاک زده بنده و مرید
شد واستر خود را پیش کشی کرده عذرها درخواست و همه
همچنان منقولست که پیوسته حضرت چلبی عارف از نشأت
صغر تا وان کبر نقاعها از حضرت مولانا می کشاد و از عالم
بی نشان آن سلطان نشانها می داد و دایما شهباز جانش
پرواز کرده در اوج آن عظمت پرواز می کرد مگر حضرت سلطان
ولد از آن انتساب و انتما و افتخار او از سر غیرت متغیر می
شد و انفعال می نمود که عارف فرزند منست می باید که
سخنان مرا بخواند و از من کوید و خود را بمن منسوب
کند و از بیتات ابیات من بیان کند چه معنی که دایما از
معنی مولانا می کوید و بدان سخنان مشغول می شود
یاران سر نهاده هیچ نگفتند از ناگاه حضرت چلبی از
در درآمد و سر نهاد بنشانه حضرت ولد فرمود که
عارف تو حضرت پدرم مولانا را کجا دیدی و بصحبت او
کی رسیدی که دایما از وی می لافی و از وی می کویی می خواهم که
بعد ازین از من بکویی جواب فرمود که مرا آنچنان دیدهٔ که

لدین دیدار مولانا باشد هیچ نیست و از کجا باشد و من عظمت
بیچون او و چون توانم دیدن اما حضرت مولانا بنظر عنایت
مرا دیده است و دیدهٔ که بر دیدهٔ او تواند دیدن بخشیده
همانا که حضرت ولد بشاشت عظیم نموده بر دو چشمهای مبارکش
بوسها داده آفرینها کرد و در کنار گرفته از دوش مبارکش
خلعتی نیکوش پوشانید همچنان منقولست که حضرت کرای
بزرک رضی الله عنها حضرت چلبی عارف را عظیم دوست می
داشت پیوسته بر سر زانو نشانده طعامهای صالح در خورد دهنش
داد و می گفت که زهی جان بزرک نازنین که این کودک دارد
و بتواتر بوسیدی و در بغل خود خوابانیدی همچنان حضرت
ملکة الملکات ملکه خاتون بنت مولانا قدس سره حضرت
چلبی را در کنار گرفته روی بر رویش نهادی و گفتی که
از عارف بوی مولانا می آید چه اگر حق سبحانه و تعالی نقاب
غیرت را از روی او برگیرد انوار جان او از قاف تا قاف بگیرد
بگیرد و عالم را منور کرداند بعنایت جانی روشن و دیدهٔ
منور می باید که نور عارف را دریابد و او را ادراک کند
و در آن لباس بنده و مرید او شود همچنان منقولست که
چون خدمت فخر الدین آدلادره حضرت چلبی را بر دوش برگرفته
دم بدم بحضرت چلبی حسام الدین بردی استقبال کرده از
دست او لا می ستد و برگردن مبارک برگرفته اندرون خانه
می برد و بر سر و رویش بوسها می داد و دست مبارک او را

چندانکه می بوسید چلبی عارف نیز دست او را می بوسید
و انواع شرابات و حلواهای سکری در خوردش می
داد و در هر نوبتی که رفتی گوناگون جامهای نفیس و
دستارچهای مصری پیش کش کردی و گفتی کاشکی حضرت
ولد عارف را بمن می سپرد تا بجان و دل لالایی او میکردم
و تربیت او را بجان و دل کما ینبغی بجای آوردم اما از طعن حساد
احتراز نموده غایبانه لالایی میکنم و در تصرف حال او میکوشم
و امید دارم که انگشت نمای روحانیان گردد و انوار جان
او عالم را فراگیرد چون انوار هفت ولی با اوست و عاقبت
امام اقطاب شود همچنان اصحاب کرام چنان روایت کردند
که روزی حضرت چلبی را با چلبی علاء الدین قیر شهری مناظره
عظیم شد علاء الدین خویشاوندی میگفت که من نیز هم از
نسل خداوندگارم مرا چه معنی بیگانه می بینی و عدم التفات
میکنی و مرا هیچ نوع تمکینی نمی نمایی و بسبب گناه پدر ترک رعایت
بسر کردن وجهی ندارد و حضرت چلبی جواب فرمود که تو
بحضرت مولانا هیچ گونه تعلقی نداری و تو از ین خاندان
حکم عضو مرده داری و شاخ ترا از آن درخت بحث بریده
اند و تبرا کرده و در شان شما همان آیت انه لیس من اهلک
انه عمل غیر صالح منزل شده است   شراب داد خلایق را
ترا سرکا چو قسمت است چه جنگست مر مرا ترا   علاء الدین
جواب داد که تو کیستی که بمن معرفت می گویی و بر من ترجیح

می جویی فرمود که من شمشیر مولانا ام علاء الدین گفت تو شوم
شیری فرمود که تو سوم شیری فی الحال ملزم شد و گریزان
بیرون رفت همچنان از کرام اصحاب چنان منقولست که حضرت
چلبی را در شهر نکیده خلیفه بود مشهور ناصح الدین نابغ
گفتندی و او مردی بود صاحب دل و صاحب قدم و ساده
لوح و تمامت اکابر زاده گان آن شهر را شکار کرده بود ناگه
علما و سادات و اکابر شهر از سر نفاق اتفاق کرده در قصد
ابطال حال و ابطال رجال او میکوشیدند و بجهت تمام در قلع
آن جماعت سعیها می نمودند و چون عنایت حق و همت شیخ
معاون آن درویشان بود مرة بعد اخری مخذول و منکوب
می شدند مگر روزی بجمعهم بخانقاه سادات جمع آمده
یکی را بطلب ناصح الدین فرستادند تا با او در تحریم سماع
بحث و مناظره بکرده او را ملزم کنند جمعیت او را تفرقه
دهند و تبرا کنند همچنان شیخ ناصح الدین که پهلوان طریقت
حقیقت بود با جماعتی که داشت جمع گشته بسوی طایفه
منکر و اعدا روانه شدند مگر او را قطمیر نام سگکی بود
بکمال حال رسیده و از عرفان کلب فتیان اصحاب کهف
میراث یافته در میان غلبه مردم روان شده چون بردر
خانقاه سادات رسیدند دیدند که تمامت اکابر در صفه
بزرگ و صحن خانه مالامال گشته اند و سجاده شیخ خانقاه
درمیانه انداخته بقدرت باری تعالی این قطمیر از میانه

خلق بیشتر دویده وبربادی صفر کذشته فی الحال بر سجاده
شیخ بنشاشیده چندانی که های وهوی کردند وبانک
زدند ممکن نشد آهسته فرود آمد وروانه شد همانا که
شیخ ناصح الدین شوری کرده کفت ای بزرکان دین این
حرکت را نیز بدین سلک ما تلقین کردید و بتعلیمست همکان
شرمسار شدند همچنان شیخ خانقاه سید ناصر الدین
کریان کشته عذرها خواست وبر حقیقت ظهور مولانا
ایمان آورد وبسماع واجتماع یاران را مسلم داشت وتا آخر
عهد در معاونت ومعاضدت اصحاب نموده همکان محب
ومرید شدند واز اهل سماع واستماع کشته استفاع یافتند
همچنان منقولست که روزی خدمت زبدة الابدال و
الاحرار سیدی احمد کوچک رفاعی رح در شهور ما سبق
بزیارت حضرت چلبی آمده بودند بعد از آنکه در ما بین
ایشان لطایف ومعارف بیحد کفته شد جماعت احمدیان
درآمدند وکدوی زفت درکف کرفته کویند کی سرآغاز
کردند وبسماع درآمدند شورها میکردند ودیوانکی
مینمودند وسیدی احمد بطریق عذر فرمود که سلطان
عارفان وعارفان سلطان معذور دارکه اغلب این
دیوانکان ما با وای کدو سماع میکنند وحضرت چلبی
فرمود که بغایت خوبست که ارد رویشان هم محبوبست اما
عجب حالیست یاران شما بکدوی تهی می رقصند ویاران ما

بکدوی پر سماع می زنند واز این سماع تا آن سماع فرقیست عظیم همانا که
سیدی احمد اسب نیکو وجامه مصری پیشکشی کرده ارادت آوردند
وهمچنان چلبی نیز آنچه پوشیده بود بسیدی احمد پوشانیده یاروبرادر
کشتند وعشق بازیهای عجب که در میانه ایشان میرفت **همچنان** منقولست
که در ارزنة الروم دختر کرجی خاتون ملکه جهان عین الحیات انار
الله برهانها که از جمله محبان محبوب بود مکرر روزی حضرت چلبی را
برای خود دعوت کرده بود وخدمت مولانا صلاح الدین ادیب
واکابر یاران عجیب مصحوب حضرتش حاضر بودند همانا که مذکوره از
حضرت چلبی کیفیت احوال سلطان ولد واجتماع اصحاب تربه ویاران
مدرسه را باز پرسیدن کرفت ویکان یکان استفسار میکرد مکر خدمت
مولانا صلاح الدین بطریق ترجمان بشرح مکونکی حالات یاران
شروع کرده بیان میکرد بانو جهان عین الحیات فرمود که آنچه خدمت
مولوی میفرمایید همچنانست وصد چندانست اما این جوان زبان ندارد که
سخن کوید من میخواهم که از دهان مبارک او بشنوم حضرت چلبی در حال
جواب فرمود که عارفان سخن را در خلوت کویند او سیدی که کفته آید
همانا که عین الحیات را از آن معنی عین الحیاتی در درون جوشان
کشته آتش محبت عارفی در ضمیرش مشتعل شد وبصد جان ودل
ربوده هوای او کشت وسالها دران سودا بود عاقبت سر در سر آن
سودا کرده این میکفت **شعر** خوشست اندر سر دیوانه سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد وچندان بندکیها نمود که در بیان
آید **الحکایه** همچنان از کبار اصحاب منقولست که حضرت چلبی عارف

رنجی در شهر علائیه بغایت رنجور شده بود و آن رنج دراز کشیده
چنانکه اصحاب از حیات او امید بریده بودند و شب و روز زاری
کنان از حضرت خداوندگار استدعای صحت او می‌کردند مگر روزی
ناگاه سواری ترک از برابر چلبی باستعجالی می‌گذشت فرمود که ای
رنج من باش هنگام سفر است برو و بران سوار رنج در حال سوار
از اسب فرود افتاد و در کلیم کرده بخانه اش بردند بعد از سوم
روز آن مسلمان نقل کرد و حضرت چلبی را صحت کلی روی نموده
حامداً لله و متوکلاً علی الله بجانب انطالیه روانه شد همچنان
منقولست که حضرت چلبی در تربهٔ مقدس رنجور عظیم شده
بود و چند ماهی صاحب فراش گشته تمامت اطبا در معالجات
آن مرض قاصر و عاجز مانده و جمیع محبان از آن حال مجروح روح
و خسته دل بودند و حضرت ولد پیوسته بعیادت آمده
اضطرار و اضطراب عظیم می‌نمود و هیچ گونه قراری نداشت
مگر روزی ملک الاصحاب چلبی جلال الدین ولد اسفهسالار
زاده با اصحاب خود بعیادت آمده بودند فرمود که ازین مرض
میترسم قوی ملول شدم میخواهم که یکی از یاران این را قبول کند
تا من روزی چند بیاسایم همانا که چلبی جلال الدین از سر اخلاص
و یقین التزام نمود که من بنده قبول کردم تا حضرت چلبی برخیزد
همانا ساعت مزاج آن عزیز منحرف گشته بگاه تمام فرو خفت و حضرت
چلبی از آن جامه خواب برخاست و روان شد و همچنان تمامت
اصحاب بکثرت بعیادت چلبی جلال الدین می‌رفتند و اکابر شهر تردد

می‌نمودند و حضرت چلبی اصلا یک روز مذکور را بیاد نیاورد و
عیادت نفرمود خدمت جلال الدین ولد مدتی بر چلبی شمس الدین
را قاصد فرستاده لطیفه گفت که مرا رنجور کردی و حمال العارضه
جان خود گردانیدی و فارغ گشته بعیادت نیز نمی‌آیی حسبةً لله
تو حسنه بکن برخیز و بیا و بر سر بالین این بنده مسکین بنشین
تا علت این علت از من زایل گردد و صحت زایل حاصل شود و این
بیت را گفت شعر تو شفا بخش بیابی و خوش ورده بنمایی سپه
رنج بگریزند و نمانند قفا همانا که برخاست و بعیادت آن بزرگ
دین رفته ساعتی بر بالینش بنشست و فرمود که شما را نیز تمامت
آن بود که شفاء عاجل یافته سوم روز بحمام رفته بزیارت حضرت
مشرف گشت همچنان منقولست که یکی از اکابر زمان در حق چلبی
صاحب انکار بوده دایما اعتراض می‌نمود و بعلت اغراض شوم اعتراض
می‌کرد که این حرکات رندانه و اباحت و لاابالی نیکو نیست و در این
بساط غیر از سر انبساط پا دراز کردن نامبارکست از ناگاه در
مجمعی مقابل حضرت چلبی افتاد در اثناء سخن فرمود که درویشی
پیوسته در میان چهار سوی بازار پا دراز کردی و بعزیمت
تمام بنفسی همچنان عارفی بروی گذشت و بر وی راه بریدی که چگونه
درویشی که پا دراز کرده و بیخبرانه در خواب غفلت رفته گفت
از آنکه دستها را از فضول فضول کوتاه کرده ام و از غرور دنیای
غرور فارغ گشته ام و از هواهای نفسانی گذشته و گفت شعر
دست و دل از کار دنیا چونکه کوتاه کرده ام پا دراز زین زان کنم یکجا

دل ای کاران همانا که آن طاعن طاعنی استغفار کرده بصدق
تمام مرید مخلص شد **الحکایه** همچنان نقلهٔ اخبار روایت چنان کرده‌اند
که در شهر قونیه خاتونی بود بغایت جمیله و در جمال و کمال آیت
روزگار خود بود و او را مشهور دختر اوریا گفتندی و بسیار
بسیار داشت از ناگاه ربودهٔ حضرت عارف گشته لیلا و نهارا
بی‌قرار شد و ترک خانمان خود کرده ملازم حضرتش می‌بود
و اوقات چون چنگ را در چنگ خود گرفتی چنگ از میان آن صد داد
برخاستی و سوختگان راه را جگر گرم خشک گشتی و هر چه داشت
از اجناس و نقود و عقار و ضیاع همه را در هوای آنحضرت
درباخت برای هوس وصل او می‌سوخت و مدتی مدید در آن
حسرت می‌ساخت مگر روزی از سر کوره حرکتی ناموزون
و شیوهٔ شنیع از او در گذشته درون مبارک چلبی از وی رنجیده
همان بود که آن شب از کنار دستار مبارک خود مقداری چشم
بندی در سینه بوی داد آن خاتون گفت چه می‌فرمایی چه کنم
فرمود که می‌باید که دنبالهٔ ما کرد و سبب سکنت نمود ممکن نشد
دوم شب غلامانش [illegible] فرصت یافته او را شهید کردند و آن
شاش پاره را همچنان بر روی او و نقاب بسته بودند و بدان
دفنش کردند الرحمة الله تعالی و آن روز از سر سوز حضرت
چلبی پیروز همین رباعی را گفت **شعر** هر گره که دست صبر چالاکش
کرد از ماتم او بیخ غم چاکش کرد دی روی وی آب روی
آتش می‌برد امروز کنون با دامل خاکستر کرد و قرب چهل روز غم ای

او را گرفته در جهان فرمود و گفت **شعر** غافل منشین که این زمانت
عزیز هر دم که بر آید از تو جانیست عزیز عمری که بیاید و نخواهد
رفتن ضایع مکنش که میهمانیست عزیز و باز این رباعی را گفت
شعر بردرگه او تنگ مجالیست جهان انموذج حالی و محالیست جهان
بیداری کس در پی جهان ممکن نیست دریاب که خوابی و خیالیست جهان
همچنان ولیة الله فی الارض کرّه خاتون بنت شیخ محمد خادم رح
چنان حکایت کرد که شخصی اخی پولاد نام از ولایت اوج مسافر حضرت
تربه شده بود می‌خواست که چراغ و اجازت شده در ولایت ولد
ایدین مقام سازد و آیین سماع پیدا کند مگر روزی در بندگی
حضرت عارف گستاخی کرده بی‌ادبانه سخنی گفت و از حضرت
چلبی رنجیده هیچ نفرمود همانا که آن شخص علی الصباح بحضرت
تربهٔ مبارک درآمده من بیچاره در روضهٔ حضرت چلبی حسام الدین
مراقب نشسته بودم دیدم که آن درویش بی‌سر طواف تربه می‌کرد
همچنان بیرون آمد و بطرف شهر روانه شد همان ساعت شحنهٔ شهر
بر در سوق الخیل بدو رسیده در حال کشتنش دیدیم که حضرت
چلبی بتربهٔ مقدس درآمد بمن می‌گوید که آن شخص را که صباح
بی‌سر دیده بودی همین دم بی‌سر شد و با من هنوز در حکایت
بود که خبر رسید که فرمانیان اخی پولاد را شهید کردند **شعر**
پیش مردان با ادب باش ای پسر با منه گستاخ و رفتن رفتنی سر
اشارت فرموده دفنش کردند **همچنان** بندهٔ خاکی روزی
در بندگی چلبی بر در تربهٔ مقدس با جمع یاران ایستاده بودیم

ازناگاه درویشی صوفی شکل بزیارة تربت آمد حضرت چلبی ازو پرسید
که از کجایی وازکجا می آیی گفت از ملک شام بعشق مولانای روم آمدم
تا برخاک او روم را مالیده زیارت او را دریابم وچندین سال
در قدس مبارک مجاور بودم وخدمت حضرت خلیل الرحمن می
کردم ودر عظمت آن دیار ودر غرایب آنجا را از حد بیرون گفتار
گفت همانا که مجموع اصحاب در ان باب بها خواندند ودر راستی
آن ولایت شغفی عظیم نمودند علیها آن شب درویش را در جماعتخانه
برده مهمانی کردند ودر ضمیر بندهٔ فقیر خیال مقام خلیل صلوات
الله علیه وسلامه نه چنان تحقیقی بست وشوق آن جناب
غالب شد که نتوان گفت همان شب بندهٔ مخلص در خواب دیدم
که در حظیرهٔ تربه را جماعتی می گویند ومجال در آمدن نمی خواهند
با ادب تمام بند در را می گشایم می بینم که چهار جوان کبر تابوتی
را بر دوش گرفته در می آیند ومن بنده پیش پیش می روم
ودر روضه را گشاده آن تابوت را بر سر نردبان تربه می
نهند واز آن چهار یکی بامامت بیش می رود تا نماز جنازه
کند بنده ازیشان سؤال می کنم که این تابوت از آن کیست
می گویند از آن ابراهیم خلیل است همانا که از حضرت جلیل اشارت
آمد که او را درین حضرت دفن کنیم چون از نماز فارغ می شویم
مذکور را در زیر رحل مثنوی دفن می کنند وبیرون می آیند
واین بندهٔ بیچاره از آن هیبت بیدار گشته نعرها می زدم وشورها
می کنم ووضو ساخته در حضرت تربه بنماز ونیاز مشغول می شوم

همچنان نماز صبح را گزارده بعد از تلاوت مثنوی معنوی بیرون
می آیم تا بدستبوس وسجدهٔ عاشقانهٔ چلبی مشرف شوم از دور
بانگ می زند که هی خواجه عطاره سجده که ابراهیم خلیلت را دیدی
که کجا نهادند تا معلوم کنی که تمامت ارواح پاک از زیارت وآمد
شد این حضرت خالی نیستند وتردد غیبیان لاینقطع است چنانکه
فرمود **شعر** هر دو زمن آدینه وین خطبهٔ من دایم وین منبر من خالی
مقصورهٔ من مردی چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم
ارواح وملک آیند از غیب ره آوردی فی الحال بندهٔ مخلص
سر نهاده مستغفر گشتم تا از خدمت آن حضرت اندیشهٔ
غیبت نکنم وتوفیق آن صحبت را از عنایت ایشان دانسته شاکر
نعم وذاکر آن کرم باشم ان شاء الله تعالی چنانکه فرمود **شعر** چون
یابی صحبت صدیق را بس غنیمت دار آن توفیق را ورکسی را ده
شود کو سر فشان کان بود از رحمت واز جذب شان **الحکایه**
همچنان منقولست که روزی دانشمندی متبحر در صحبت چلبی
نشسته بود وحرکات ظاهر وغرایب لطایف او را مشاهده
می کرد وحیرت می نمود همانا که در ضمیر او گذشته باشد که عجبا
کرامات باطن فاطن او چون باشد فی الحال چلبی فرمود که یارا
من همچنان که هستم همه کرامتم چه کرامت می جویی نشنیدهٔ که ابو
حنیفه نفعنا الله والعارف کله کرامات لا تحصی کثیرة همانا
سر نهاده از سر اخلاص از سر عارف واقف گشته مرید مخلص
شد **همچنان** بندهٔ مخلص نقل می کند که شبی ملک الامرء مبارز الدین

چلبی محمد بك ولد اشرف در بکشهری حضرت چلبی را بمهمانی
دعوت کرده بود و از حد بیرون نیاز و اعتقاد نموده بانواع
بندگیها کرده تا آنکه فرزند خود سلیمانشاه را از سرای خود
خوانده بحضرت چلبی پیش کشی کرده مرید ساخت چلبی کمری در
درمیان سلیمانشاه بسته روانه کردند چلبی محمد بك سر نهاده
از کیفیت عاقبت حال و مآل آن فرزند سؤال کرد فرمود که بعد
از شما خرابی این ولایت و تفرقه جمعیت این جماعت در قدم او
بودن و عاقبة الامر او را در دریاچه انداخته نیست
کنند پدر بیچاره گریان گشته تمامت حاضران گریستند فرمود که
دریغا این پسر خیره سر اصلا در سر اقبالی ندارد و هیچ نوع
سری و سروری را لایق نیست شعر ای بسا مهر بچه کز شود و
شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر همچنان شد که فرموده
بود و در ایام دولت تمورتاش بکشهری را فتح کرده شهر را تاراج
کردند و بعد از چند روز در همان دریاچه سلیمانشاه را تا
سانیدند و آن مملکت یباب شد همچنان در زمان قرمان که شهر
قونیه در دست ایشان بود و بسبب آنکه حضرت چلبی خواهان
لشکر مغول بود آن جماعت ملول می شدند و دم بدم اعتراض می
کردند که ما را که همسایه ایم و محبان حضرت نمی خواهی و مغول
بیگانه را البته خواهانی جواب می فرمود که ما درویشانیم نظر
ما با رادت حق است تا کرا خواهد و مملکت خود را بکه تفویض
کند ما بجانب او ایم و او را می خواهیم شعر چون قضاء حق رضاء

بنده شد حکم او را بنده خواهند شد و الحالة هذه حق تعالی
شما را نمی خواهد و خواهان لشکر مغول است و مملکت را از دست
سلجوقیان بستده بچنگیز خانیان سپرد والله یؤتی ملکه من یشاء
ما نیز همان میخواهیم که حق میخواهد و اولاد
قرمان مع هذا که محب مخلص و مرید بودند می رنجیدند و از
چلبی احتیاط می کردند و در آن مدت قلعه قونیه را بشخصی
قلیج بهادر نام سپرده بودند و آن دزد دار را دزدار کرده
با مقدار صد سپاهی ترك بی محافظ محافظت قلعه می کردند
اتفاق چنان افتاد که روزی حضرت چلبی با جماعت اصحاب از
در قلعه دروازه سلطان می گذشتند بهادر سك نژاد در تیر
فرمود که یاران را از جا نیدند و بر کفل اسب چلبی هم تازیانه فرو
کوفتند بطرف مدرسه مبارك مراجعت نموده نه چنان منفعل
و منقبض شد که در بیان آید بعد از ساعتی بهادر درد قولنج
نافی ظاهر گشته بر سر خاك می غلطید و فریادها می کرد چندانکه
معجون و تریاق می دادند آن وجع ساکن نمی شد بعد از سوم
روز دندان سو زکر بود و رمی در باطن کافر او ظاهر گشته
تمامت تن ناپاك بی باك او را آماس گرفت بسی فریاد و افغانها
کرده از حضرت چلبی مدد و امان خواست ممکن نشد همچنان
آن کافر را چون دون را بر گردون نهاده بشهر لارنده می بردند در نیمه
راه آهی بکرد و طرقید و جان بی ایمان بجهنم سپرد و از آن جماعت
یکی ماند همچنان بنده خاکی نقل می کند که روزی یار عزیز

جلال الدین کنکری وارد اشارت کرد که با جهت شاه زادکان
از بزآزان بطانهٔ نیکو بخرد و مبلغ بیست عدد بدست منکود
داده چون بطانه را آورد فرمود که بچند خریدی کفت بیست
دو عدد می خواستند و دو عدد درا بخشیده بیست عدد
دادم اما جامه نیکوست فرمود که دروغ می کویی به شده
عدد خریدهٔ وانکه دو عدد در دستار کردهٔ از غایت شرمساری
بیست عدد دیکر شکرانه داده توبهٔ نصوح کرد تا بعد الیوم
دیکر بی ادبی نکند حضرت چلبی فرمود که اکر جان کر بینایی
از کوری چیزی برد بس عجب کاری نیست اما این که کوری
از پیش بینایی چیزی برد بوالعجب کاریست شعر حق همی بیند ولی
ستار خوست چونکه از حد بکذرد رسواکر اوست الحکایه
همچنان نخاتون آخرت ولیة الله فی الارض عالمهٔ عارفهٔ خوش
لقا قونویه رحمها الله در شهر توقات خلیفه بود واکابر آن نواحی
مرید او بودند چنان روایت کرد که خدمت یار ربانی ملک
الفضلا وقدوة المفسرین ناصر الدین واعظ ولد مولانا رکن
الدین ارموی الولدی القونوی مدتی در توقات مسا
من شده بود واز لطافت تذکیر و تقریر خود اهالی شهر را
ربودهٔ خویش کرده تا آنکه روزی در حق چلبی عارف چیزکی
کفت و من معارضه کرده او را قوی برنجانیدم فی الحال از سر
انفعال برخاست واز توقات بنکیسار سفر کرده همان جمعهٔ اول
زخم خورده رنجور باز آمد وتمامت اکابر واصحاب بعیادت

واعظ جمع آمده بودند تا سبب رنجوری او را دریابند و تشخیص
مرض کرده مداوات کنند فرمود که چون بنکیسار رسیدم و روز
جمعهٔ اول بر بالای منبر بر آمده در وعظ کرم شده بودم واز خلق
غریوی برخاسته بود دیدم که حضرت چلبی عارف بر اسبی
کبت سوار کشته نیزهٔ در دست کرفته از در مسجد در آمد و
تا پیش منبر بر آمده مرا بدان نیزه بر پهلوی چپ یکبار بزد وناپدید
شد و من دم بسته کشته چنانچه جرح و خسته از منبر فرود افتادم
و بیخود کشتم تا آنکه جماعت مرا برکرفته بخانه آوردند از آن
هیبت مجروح روح کشته رنجور شدم و بهر حالی که بود خود را
بخدمت یاران انداختم بعد الیوم همکان کواه باشید که من
بیچاره بندهٔ مخلص و مرید خاص چلبی کشتم و ایمان آوردم
امید است که بعنایت آن سلطان با ایمان روم و صادق میرم
همچنان وصیت میکنم که چون حضرت چلبی مبارکی بتوقات وصول
یابد سجدهٔ من بیچارهٔ غریب را عرضه دارید که مرحمتی
فرماید بعد از سوم روز بجوار رحمت حق پیوسته روز چهلم مذکور
حضرت چلبی از سیواس بتوقات تشریف داده فرمود که بیچاره
ناصر الدین واعظ ما عجب رفت خوش لقا کفت سر بنهادم و کریستم
که عجبا حال آن بیچاره چونست فرمود که از کمانش رهانیدیم
بر سر منبر لله الحمد آسوده و غریق رحمت حق شد واز حریق
زحمت رهید یاران سر بنهادند و شکرها کردند همچنان علی
الصباح با جمیع اصحاب بزیارت آن بزرک رفته تجدید عنایت

عنایت بی‌حد بید فرمود و گفت شعر چون عنایات بود جانرا
پناه کی بود او را خطر از خوف راه * بعد ازین جان و دل و
درگاه دوست * بعد ازین دست من و دامان شاه * قدس
سره همچنان بندهٔ ضعیف صاحب تالیف اعانه الله تعالی
روایت میکند که روزی حضرت چلبی در بندهٔ خانهٔ خود آمده
بود و جماعت اصحاب کرام دران حضور حاضر شده ذوقها کردند
و حضرت چلبی عنایتها می فرمود و قدرتها می نمود همانا که
از ناگاه حسام سرآغاز کرد که هی فلوکی من ترا خواهم کشتن
بنده جواب دادم که مگر بولدیت گفت نی بلکه بصورت حضرت
چلبی فرمود که حالیا درین روزها تو می میری در غم خود با
رنجیده برخاست بسوی یکشهری رفته رنجور یا تنهر آمد و
در حالت عجب رحلت نمود از حد بیرون تاسف نموده ترحم فرمود
و بسیار ان کرد و گفت در نظر مردان خدا گستاخی کردن و بی ادبانه
سخن راندن وخامت عظیم دارد و نامبارکست و در صحبت
عارفان بیا خاموش بودن و فروتنی کردن از جملهٔ واجباتست
و این بیت را گفت شعر هر که او در پیش این شیر ژیان بی ادب
چون گرگ بگشاید دهان همچو گرگ آن شیر بردراندش
فانتقمنا منهم برخواندش زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر حکایه همچنان بندهٔ خاکی که
خاک این حکایت روایت می کند که در بندگی حضرت چلبی عظم الله
ذکره از قیصریه بیرون آمده بسیواس می رفتیم همانا که حضرت

مولانا

مولانا عماد الدین قاضی اماسیه و سعد الدین خطیب سیواسی
و برادرش مجد الدین حافظ و جماعت اکابر ملازم حضرتش می بودند
و بر سر اسب حضرت چلبی بخواب رفته بود شخصی خبر داد که پدر این
بنده در سرای اونبک خان وفات یافته است و از و اسباب بسیار
مانده و آنرا موقوف داشته منتظر فرزندش می باشند
چه او مردی بود بزرگ و مذکر یگانه علیها گر این کشته این بیچاره
بغایت سوکوار شدم و در ضمیرم سر زد که چون بسیواس
وصول افتد بی آنکه اجازت خواسته شود بطلب آن خواسته
و کتب پدر روانه شوم و آنرا بحوزهٔ حصول آورده باز بدینگ
شتابم از ناگاه بیدار گشته نعره بزد که ما را آن مال نمی باید و
اگر چنانکه بی اجازت بروی در دریا هلاک خواهی شدن
و این بیچاره فریاد کنان از اسب فرود افتاد سر بر سم اسب شیخ
نهاده گریان شدم و آن جماعت که حاضر بودند حیران گشته
نمی دانستند که اینچه حالست و چگونه حکایتست همانا که
سر مبارک برداشته عنایتها فرمود و گفت تا من در قید حیاتم
در پی هیچ چیزی مباش تا شکار تو من باشم بعد از ما تو دانی و
باز بخواب رفت همچنان قاضی عماد الدین و سعد الدین پیش از آنکه
ازمن سؤال کنند فرمود که مگر شیخ افلوکی را پدرش در شهر
سرای نقل کرده است میخواست که بی اجازت ما غیبت کند
و آن اسباب را بدست آورد ما را مفارقت او خوش نیامد
انتباهش کردم تا حقیقت حال را بخیال آن مال نفروشد و ترک

صحبت اولیا نکند تا نادم و خاک سر نشود همانساعت قاضی عماد
و سعد خطیب مرید شدند و این بیچاره استغفار کرده فسخ
عزیمت کرد و فارغ شد همچنان روزی از شهر تبریز بیرون
آمدم بسلطانیه می رفتیم بزرگی از فضلاء تبریز که در قبهٔ غازان
معید بود اعنی شهاب الدین مقبولی قیرشهری همراه ما شد و
حکایت کنان می رفتیم ناگاه حضرت چلبی سایس اسبان را
سیاست فرموده دشنام چند بداد و زود روانه شد همانا که
شهاب الدین معید رنجش نموده سر آغاز کرد که اینچنین بزرگی
را نشاید که سفاهت کند اما سفیهان روم نمایند و این
بیچاره معارضه کرده او را اسکات کردم که از سر بیخبری
در حق اولیا طعنه زدن و مالا یعنی سخن گفتن جایز نیست در حال
اسب آن بزرگ حرونی نموده او را در میان لجم سیاه فرو
انداخته از فرق سر تا قدم غرق وحل سیاه شد و بیم آن بود که
خفه شود دیدم که حضرت چلبی دوان دوان آمده می گوید که
مولانا شهاب الدین با سفیهان روم نباید بحثیدن فریاد
کنان برخاست و سر نهاد و همچنان تبدیل جامها کرد در تبدیل
اخلاق کوشیده بنده و مرید شد و نسخهٔ تفسیر شیخ نجم الدین
دایه را که سرمایهٔ محققان قرآنست بحضرت چلبی بخشنده
از حد بیرون بندگیها کرد و حضرت چلبی آن تفسیر را بجد مع
ملک المذکرین مولانا علاء الدین قسطونیه رحمة الله ایثار کرد
و نسخهٔ آن تفسیر هنوز در ممالک روم نبود ببرکت آن سلطان

درین

درین ممالک شایع گشت همچنان منقولست که حضرت چلبی از مدینت
اماسیه بیرون آمده بطرف قسطمونیه می رفتند در راه فرمود
که امروز بجز میان عتاب رسیده غلوی عظیم کردند و بر حضرت
چلبی تیرباران کرده بر ساق مبارکش زخمی رسید و گویند
آن روز چلبی بر سر پیراهن تکلهٔ عارفی پوشیده بود همانا که
تیرها می رسید و باز می جست و حرامیان بگمان آنکه مگر زیر
قبا زره پوشیده است پیاپی تیرباران کردند عاقبة الامر گرد
بان را اعرابانه کرده یاران را تجرید کردند و از خدمت شیخ بهاء
الدین خیاط خادم تربه پرسیدند که این چه کسست گفت این
چلبی امیر عارف است فرزند مولانا جلال الدین فریاد کنان
از اسب ریخته شدند و سرها باز کرده با نصاف ایستادند
و مجموعشان مرید شدند و آن تکله را که پوشیده بود بمقدم
ایشان بخشیده هرچه از یاران و کاروان بسته بودند باز
دادند و آن زخم را خشک بند کرده عذرها خواستند و
عجب آنکه از زخم تیرهای ایشان در آن جامهٔ مبارک اثری نبود
بنده بیچاره بطریق نیاز پرسیدم که بر جامهٔ مبارک چلبی
از چندان تیر خدنگ المی نرسیده و بر ساق مبارک زحمت
زخمی البته رسید عجبا اینچه بوده باشد فرمود که حضرت
والدم نمی خواست که از قونیه بروم گفت او را قبول ناکرده
غیبت نمودم این قدر جراحت و نکبت از انفعال خاطر ایشان
شد عاقبت کار آن جماعت بجمعهم پیش سلیمان پاشا قسطمونیه

رفته از حرامی گری توبه کردند و از سلک سپاه اسلام گشته
بغزا مشغول شدند همچنان کرام اصحاب نقل کردند که چون
حضرت چلبی دوم بار بشهر لارندی وصول یافت اکابر شهر و اعیان
بندگیها کرده شب و روز ملازمت می نمودند مگر خدمت ملک
الخلفا قاضی نجم الدین توصره مخالفت نموده خود را سرجماعت
کرده و سرور ایشان ساخته از سرور عالمیان سر کشید و
در ریاست خود مغرور گشته از رتبت تحقیق دور ماند همچنان
اصحاب دو گروهی کرده در میان گرهی بسته شد بعضی یاران
طرف او را گرفتند و بعضی معتبران شهر و یاران مقبل جانب
داری حضرت چلبی کردند همانا که حضرت چلبی از سر سری
که معلوم او بود خدمت ملک الخلفا مولانا کمال الدین و مولانا
محی الدین و تاج الدین مثنوی خوان را پیش کشید و بخلافت نصب
کرده اجازت فرمود و جمیع اکابر شهر متابعت ایشان کرده
بنده و مرید شدند و زاویهٔ نو بنیاد کرده بمقابله و سماع
معهود شروع کردند علیها بهر حالی که بود قاضی نجم الدین
بیچاره هم چاره خود روزی با اصحاب خود بحضرت چلبی آمده
سر باز کردند و مستغفر شدند و از حد بیرون تذلل نموده
زاریها کرده گویا که آن گریهٔ او نه با خلوص بود و تشبه
گریهٔ اخوان یوسف بود حیلت آمیز همانا که چون بیرون آمدند
بانگشتان اشارت کنان فرمود که تمامت امعاش را از زیر
خواهم بیرون کشید تا ببینم که مریدانش چه می کنند و چگونه

بفریادش می رسند آن بود که صاحب فراش گشته می زارید و از
حضرت چلبی استغاثت می خواست و آهها می کرد و می گریست
و تمامت امعا و احشاء او را از زیر بیرون کشیده می بریدند
چون حضرت چلبی بشهر اکریدیر رسیده همان شب فرمود
که بیچاره نجم الدین توصره درگذشت و ساعتی مراقب گشته
بغایت متألم شد و گفت شعر عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابقان لطف همه مسبوق تو   عفوها گفته ثنای عفو تو عفو کن
زین بندگان تن پرست   عفو از دریای عفو اولیتر است
تمیت کفوش ایها الناس اتقوا راه ده الودکان را العجل
در زلات عفو و عین مغتسل   و همچنان بر سر پا برخاسته
فرمود که والعافین عن الناس والله یحب المحسنین از خطاء
آن درویش درگذشتم و شب دیگر عزیزی شیخ نجم الدین را
در روضهٔ بس خرم دید که خرامان می رفت پرسید
که ما فعل الله بک گفت اگر عنایت عارف شفاعت نمی کرد ابدا
در زحمت دوزخ خواستم بودن و لله الحمد خلاص یافته در
آسایشم همچنان روزی حضرت چلبی بحمام می رفت بندهٔ خاکی
فرمود که تو در خانه باش و کاسهٔ بزرگ قیسی خیسانیده
بودند تا بعد از استحمام با یاران کرام بخورند بندهٔ بیچاره
خانه را جاروب زده زیر نطع چلبی درمی یافته در کیسه
کردم و همچنان نظرم بکاسهٔ خوشاب افتاده البته نفس
را میلی شد تا از آنجا دانهٔ برگیرد باز استغفار کرده امتناع

می‌نمودم تا چند نوبت با نفس لئیم خود مجادله و محاربه کرده ممکن
نشد عاقبت بر عقل غالب گشته دانهٔ نیمی در دهان کردم
فی الحال صفاء باطن خود را مکدر دیدم و پشیمان گشتم بعد
از انکه چلبی از حمام آمدند و اصحاب حاضر شدند فرمود که آن
کاسه را پیش آن جوان بران کاسه نظر انداخت فرمود که از اینجا
دانهٔ برده‌اند و خورده و بی ادبی کرده چرا چنین کردی و
خیانت نمودی و این جنایت از تو صادر شد و مغلوب نفس
نحس گشتی کسی که در کاسهٔ ما چنین دست درازی کند
تا در حق کیسهٔ ما چه اندیشد و من مرد امین را دوست
می‌دارم و پیوسته پادشاهان صورت و سلاطین معنی مردم
امین را خزینه‌دار خود می‌کنند و مقتدای دین ما محمد امین است
و صاحب وحی و هم جبرئیل بوده و این بیت را خوانده که
شعر دهان ببند و امین باش در سخن داری که شه کلید خزینه بر
امین کشید این بندهٔ ضعیف بکلی بیچاره گشته گریان شدم
و استغفارها کردم فرمود که بعد الیوم دیگر مکن تا در همه
حال امین حضرت اسرار ابرار احرار گردی همچنان بعد از
دهم روز فرمود که آن یک درم را که زیر نطع من یافته بودی
چه کردی از جیب برون آورده در پیش چلبی نهادم و چندی
دیگر شکرانه داده مرحمت فرموده بعنایت موفور مخصوص
گردانید الحکایه همچنان روزی حضرت چلبی بمکتب شاهزادگان
تشریف داده بود فرمود که امروز ایشان را آزاد کن و بعد

ازساعتی اصحاب عظام جمع آمده بصحبت مشغول شدند و آن
روز قریب بیست نفر یاران مقبل بکرع و تجرع مدام مداومت
نموده عیشی وار عیشی می‌راندند همانا که چون ثلث شب بگذشت
بغیر از یک ابریق مدام نمانده بود و خدمت یاران ثانی سبط
الولد برهان الدین الیاس پاشا ساقی اصحاب بوده چند تن
بندهٔ مخلص اشارت کرد که صهبا نیست تدارک باید کردن
و حضرت چلبی بر عادت معهود بخواب رفته می‌شنید که آن
درویش چه می‌گفت چشم مبارک باز کرده فرموده که چند می
گویی خمش کن نشنیده که آن حلوائی ولی سه سال از یک
خم کار کرد و مددی از عالم غیبش می‌رسید اگر عارفی از کوزه
تا سحر کار کند عجب نباشد و ابریق را بدست مبارک خود برگرفته
باز بدست الیاس پاشا داد همچنان تا چاشت سلطانی بیست نفر
از آن معنی خوردند و همگان طافح گشته بخواب رفتند و هنوز
آن ابریق مالامال بود شعر این کسی دیدست که زیک مشک آب
گشته چندین مشک پر بی اضطراب مشک خود روپوش بود
و موج فضل می‌رسید از امر او از بحر اصل و همچنان بندهٔ مخلص
آن کوزه را محافظت می‌کردم و بتبرک از آنجا می‌خوردند
و رنجور از آن شفاء عاجل حاصل می‌شد همچنان منقولست
که چون اکابر شهر لادیق ارادت آورده مرید چلبی عارف
شدند همانا که والی ناظر استکبار نموده ابا می‌کرد و ارادت
نمی‌نمود و امیرزاده بود معتبر و متمیز چون یاران همه را منکود

عجب كرفتند كفت بشرطي مريد شوم كه بمن فرزند نرينه ببخشد و ازين
بهتر كرامتي نخواهد بود همچنان چلبي محمد بك و اينانج بك وطغان
پاشا وغيرهم التزام نمودند كه هرچه مي خواهي ومي جويي از حضرت
چلبي ترا حاصل است وقراري كردند كه روز فرصت او را به بندكي
چلبي بياورند از ناكاه حضرت چلبي سحركاهي از زاويه بيرون
آمده بتنهايي روانه شد قضا را آن روز برف عظيم مي باريد
وفصل زمستان بود تا در حمام خواجه عمر بيامد وتوقف كرده
ديد كه هنوز در حمام را باز نكرده بودند مكر ولد ناظر محتاج
حمام كشته برخاست وبطرف حمام شتافت ديد كه در تاريكي
شخصي بر در حمام ايستاده است پيش آمد ديد كه حضرت چلبي
عارفست سلام داد ودستبوس كرده در ضمير او كذشته باشد
كه مكر چلبي صبوحي كرده است واز سرمستي تنها بيرون آمده
فرمود كه ني ني آنچنان نيست كه تصور ميكني بلك براي مسلمان
كردن نفس تو آمده ام ودسته كل سرخ بدستش داد كه قدم
فرزند نيز مبارك باد بيچاره ولد ناظر از آن نظر بي نظير مدهوش
كشته بيفتاد وبيهوش شد شعر چون بخويش آمد زغرقاب فنا
بانك مي زد اي خدا واي خدا بزودي استحمام كرده چون
بخانه آمد حرم خود را در غايت خوبي ديد بمباشرت مشغول
بقدرت باري تعالي همان لحظه زن او حامله كشته چاشت بلند
برخاست وبنزد امرا آمده از كيفيت ماجرا باز كفت ودسته
كل را عرضه داشته همشان شاديها كردند وبا تحفه بسيار

بحضرت

بحضرت چلبي آمده او را مريد كردند وبعنايت ايشان بجاي پسري
كه كرامات مي كفت ودرر معاني مي سفت ومرادات ديني ودنياوي
او بحصول پيوست وآن دسته كل را خاتون او سالها نكاه مي
داشت وبهر رنجوري كه بركه مي دادند صحت مي يافت وپيوسته
آن بزرك اين بيت را بعجب مي كفت شعر شيخ ما از عون باري
يافرست خاك كويش بر زمشك اذفرست پيش صدق واعتقاد
اهل دين هركه منكر شد ولي را كافرست همچنان منقولست كه
روزي صوفي با شيخ ناصح الدين خليفه نكيده ره مناظره عظيم
مي كرد كه ترا با اين سك قطمير نام چندين تعلق چراست وعيوب
سك را ميشمرد كفت از براي آن دوستش مي دارم كه صاحب
ولايت است ودوست را از دشمن ومحب را از منكر مي داند
وتميز مي كند كفت لا نسلم اين از كجا دانستي ناصح الدين كفت اين
همان سك اصحاب الكهف است كه بود وان رنك دارد كه داشت
وادهم بر اين برنك بود شعر كر رنك عشق نبودي كلب را
كلب كهفي كي بجستي قلب را غير وكرك وخرس داند عشق چيست
كمتر ز سك باشد كه از عشق او تهيست صوفي كفت اين معني
را عجب معلوم كنيم كفت آنچنانكه تو خطا بي لطيف بوي بد
نخورد واز دست من نان پاره خشك نخورد همانا سوني در
در بيرون آورد نان خطا بها بياورند همچنان طبق خطاب
پيش قطمير نهادند تا نخورد بقدرت حق تعالي يكبار بوي كرده
اصلا ديكر التفات ننمود وشيخ ناصح الدين از بغل خود نان پاره

خشك بيرون آورده پيش قطمير نهاد برغبت تمام فرو نشست
وپاك بخورد همچنان صوفي مسكيني ترك كبر وكين كرده ارادت
آورده مريد شد وشيخ ناصح الدين فرجي خود را بوي پوشانيد
عاقبت مريد حضرت چلبي عارف شد پيش از آنكه او مريد
شود فرمود كه سگان ما نيز مرشد اند تا شيران ما چون باشند
چنانكه فرمود شعر اي كه شيران مر سگانش را غلام گفت امكان
نيست خامش والسلام همچنان منقولست كه حضرت چلبي از
شيخ ناصح الدين قطمير را قبول كرده روانه شد وقطمير را
اشارت فرمود كه با ما بيا چون گامي چند برفت واپس گشته
بناصح الدين نگاهي بكرد ناصح الدين گفت چه نگاه مي كني كاشكي
بجاي تو مي بودمي تا سگ آن درگاه گشتمي همانا كه غلطان
گشته زور روي بگرد وپوايه گشت وهمچنان وقت سماع
در شهر لاذيق در حلقه ياران در آمد با اصحاب بكرام باهم مي
گشت وكرامت ديگرش آن بود كه هيچ سگي در سفر وحضر
باوي حمله نكردي وبانگ بروي نزدي وچون او را بوي
كردندي گرد او حلقه زده فرو خفتندي وچون حضرت
چلبي بجايي قاصدي فرستادي قطمير را باوي ملحق كردي
چه اگر ده روزه واگر يكماهه راه بودي او را بمقصد
رسانيده عودت كردي وبراي تجربت از وي او را دور كردندي
مفارقت ننمودي ودر هر جايي كه منكري ديدي بي خطا
بر او شاشه كردي واز طعام منكران خاندان هرگز نخوردي

واگر

واگر پنهاني آن طعام را با طعام ياران آميخته باوي دادندي
بوي كردي وآنرا نخوردي شعر شد سير شيران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست آن سگي كه گزيده بود در كوي
او من بشيران كي دهم يك موي او وپيوسته حضرت چلبي
بدست مبارك خود بوي طعامها خورانيدي ونواختي وگفتي
شعر چون سگان را اينچنين نعمت نهند مر كسانرا تا چه دولتها
دهند همچنان منقولست كه روزي بزرگي بزيارت حضرت
چلبي آمده بود وعذرها مي خواست كه دم بدم بحضرت نمي
توانم آمدن ومشرف گشتن ومسكنت مي نمود فرمود كه
مقصود ما از ياران صدق نيت وصفاء عقيدت ومحبت جان
ايشانست چرا كه در خدمت وصحبت ما تردد كمتر نمايند وبسبب
اشغال وتعلقات اوقات اوقات نتوانند رسيد همانا كه مقصود
كلي وجزوي ايشان از مظهر ما بحصول رسد وبمطلوب وصول
يابند ومارا در حالات محبان مخلص نظرهاي عظيم وعنايات
عميم است وخوش حكايتي درين باب مثال فرمود كه مگر اميرزاده
پيش معلمي علم مي خواند ودر مكتب ادب مي آموخت وهر
روز ده درهم باستاد خود مي داد روزي اميرزاده را مهمي
پيش آمده نتوانست بمكتب حاضر شدن وبدست غلام تعاهد
هر روزه را مي فرستاد همانا كه استاد درهم را ستده هيچ گونه
اميرزاده را نمي پرسيد كه چرا نيامد ودر چه كارست وآن
كودك از سر امتحان بكرات ومرات درهم مي فرستاد وخود نمي

رفت واستاد نیز او را هیچ گونه نمی پرسید غضب بر امیرزاده
غالب گشته برخاست و پیش استاد آمد و بعتاب آغاز کرد که
چه معنی درهم را برهم می نهی و مراد درهم می زنی و هیچ نمی پرسی
استاد گفت مرا غرض آن درهم است تو خواهی بیا خواهی میا
اکنون غرض آن درهم است تو خواهی بیا خواهی میا اکنون غرض
شیخ راستین آن نقد محبت مرید است چه اگر بیاید و اگر نیاید
شیخ بتصرف حال او مشغول است و شب و روز در اکمال
و اتمام مهام او می کوشد و این بیت را فرمود شعر کیمیای سعادت
همانند ° در هر فعل خود بد بید کنند ° حاسدان را هم از حسد
بخرند هم را طالب و مرید کنند ° همچنان مؤلف کتاب بندهٔ
خاکی روایت می کند که در حضرت چلبی عظم الله ذکره درویشی
بود شیخ علی نام و او از جملهٔ مریدان حضرت ولد بوده مردی
بود صحبت یافته و آفتاب اولیا بر او تافته شب و روز بخدمت
مشغول بودی و طعامهای نفیس بختی و آن درویش از حضرت
چلبی در اقشهر پیش رخت گذاشته بسوی یکشهری سفر کرد
و چند روزی آنجا یگاه اقامت فرمود مرحوم ولد اشرف
و از حد بیرون بندگیها کرد همچنان روز جمعه در زاویهٔ مبارک
جمعیتی عظیم بوده جماعت اکابر جمع آمده بودند از ناگاه حضرت
چلبی فرمود که مسکین شیخ علی ما از عالم فانی بجهان باقی
سفر کرد اصحاب سر نهادند که مگر کسی خبری آورده است
فرمود که دیدم و شخصی غیبی جنازهٔ او را می بردند و چون معاودت

نقلش در همان ساعت بود که فرموده بود شعر شیخ گو منتظر نبود
الله بوده شد ° از نهایت و زغنست آگاه شد ° در درون دل در
آید چون خیال ° پیش او مکشوف باشد سر حال ° همچنان بندهٔ خاکی
روایت می کند که روزی حضرت چلبی با اصحاب شهر لاذیق بدین
ولد علیشیر امیر کرمیان رفته بود و او با لشکری انبوه در صحرای
علم الدین بازاری فرود آمده خیام زده بودند همانا که
استقبال حضرت چلبی کرده عزت عظیم نموده و لطفها کرد
چون اصحاب بتلاوت قرآن و تقریر معارف شروع کردند مذکور
از غایت بله و کمال سفه تغافل نموده بغلامان خود مشغول
شد از آنکه مردی بود ترک و بی تکلف و از عالم اولیا بی خبر از
ناگاه حضرت چلبی نعره زد و زود برخاست و هماندم سوار
گشته با اصحاب روانه شد و بحدت تمام ولد علیشیر را دشنامها
می داد و می رفت و کسی را از آن هیبت مجال سؤال نبود همانا که
از عالم غیب ناگاه بادی عظیم وزیدن گرفت و صرصری پیدا شد
و زمین آنچنان لرزید که گویا زلزلهٔ قیامت بود و تمامت خیام
بر سر آن گروه لیام فرود آمده همشان بر روی افتادند و اسپان
تا نعل طویلها را گسیخته در آن صحرا گریزان گشتند و فریاد از
لشکریان برخاست همچنان ولد علیشیر فریاد کنان از خیمهٔ خود
بیرون دوید و نواب خود را جمع کرده در پی چلبی فرستاد که
این همه از خشم چلبی امیر ما رفت که جرم من کرده و بغضب عظیم
روانه شد نواب امیر چندانکه لابها کردند راجعت نفرمود

والتفات نمود آخر الامر در عقب ایشان دامادِ ولد ایدین
امیر سعد الدین مبارك قابض را که صوباشی لشکر بود فرستاده
عذرها خواست و استغفار نموده مرید شد و گفت نشانِ
عفو کردنِ چلبی آن باشد که کلاه مبارکش را که تاج سرِ درویشست
بمن بدهد تا سرِ من از آفات زمان سلامت ماند همچنان امیر
سعد الدین مبارك را با خواص خود ارادت آورده بی حد بکا
کرده طالب عنایت و مرحمت شد حضرت چلبی فرمود که قصد ما
آن بود که ولد علیشیر را پهلوی قارون لعین نشانیم و در زمره
سجّین مقامی تعیین کنیم اما محمدیان را متابعت اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون در کارست و بر مقتضای سنّت سبقت رحمتی
علی غضبی کار کردن سیرت ما راست برو که استغفار و اضطرار
او دستگیر او شد و از جریرهٔ او عفو کرده بخشودیم و
همچنان کلاه مبارك خود را تبرك بدیشان داده فرمود
که چندانکه این کلاه ما بر سر او باشد سر او را از شر هیچ
سروری خطری نباشد و عاقبت او محمود گشته برك خود
سلامت ببرد همانا که سه سر اسب نیکو و ده تفصیل چوقا
و پنج پاره کتان و ده پاره صوف و مبلغ سه هزار عدد نقد
و پانصد عدد اصحاب را پیشکشی کرده مستبشر باز گشتند و
همچنان چون بمبارکی بکوتاهیه وصول افتاد خدمت چلبی
یعقوب بك دختر خود را بکنار گرفته بیامد و مرید چلبی شده
و خدمات نمود **الحکایه** همچنان از کبار اخوان صفا منقولست

که چون حضرت چلبی عظم الله ذکره بار اول بشهر برکی رسید هنوز
مبارز الدین محمد بك ولد ایدین ره فتح آن ولایت و توابع آن نکرده
بود و چند سوار و پیاده خدمتکاران داشته از صوباشیان
ولد علیشیر بود و شبی برخاست و بزیارت حضرت چلبی آمده
سر نهاد و تواضع عظیم نمود و طالب فتح و نصرت و دولت غیبی
شد همانا که حضرت چلبی چوماق خود را بدو داده فرمود
که هر کرا از تو سرکشد و گردن ننهد و گریزی نماید بدین چوماق
سرش را بشکن و بدانکه بعد الیوم این ولایت و چندین ولایت
دیگر از ولایت خداوندگار بتو حاصل خواهد شدن و فتحها و
فتوحها ترا و اولاد و اعقاب ترا خواهد بودن و امارت تو بر
همگنان خواهد جریدن همانا که محمد بیك چوماق چلبی را برگرفته
بر سر خود نهاد و گفت چوماق چلبی را بر سر نفس خود زنم
و چوماق خود را بر کلّهٔ دشمنان دین کوبم آن بود که یوما بیوم
تا غایت زمان ممالك آن دیار را مغلوب دولت خود گردانید
از اعداء دین دمار برآورده دیّاری نگذاشت و جمیع اولاد
او از محبّان مخلص و غازیان خالص گشته از هر کجا دشمنی که قصد
ولایت ایشان کرد مخذول و منکوب گشته شدند و نسل
ایشان ببرکت دعاء مبارك آنحضرت تا دامن قیامت مؤید و منصور
خواهند بودن ان شاء الله تعالی والله یؤید بنصره من یشاء
وما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم و همچنان از خدمت
اصحاب کرام که عنایت کردهٔ آنحضرت بودند منقولست که حضرت

سلطان ولد قدس سره محمد بك ولد ایدین را سوابق ما خوانندگی
ودر حق او عنایتها عظیم فرمودی و سلطان الغزاة گفتی
ودر میان امرای مغول و ترك مدح او کردی و ترغیب دادی
شجاعت و سخاوت و مردی را از و کسب کنند گفتی و او نیز هر
سال بسال چندین نزور و تحفه غریب بحضرت ایشان
ارسال کردی و استمداد همت و عنایت خواستی و در محافظت
عهود مردان مردانه ثبات نمودی لاجرم عنایت ایشان
نیز به اتبع حال او گشته در حالت سرا و ضرا حامی و پاسبان جان
او بودی و از شداید اخطار و مخاوف کفار نگهدار و بود ندی
شعر چونکه در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگهدارد
خدا و همانا که آن عنایت و حمایت و رعایت تا قیام قیامت در
نسل او ساریست و از عالم غیب فیضان انوار دایم الفضل و الفیض
بر حال اخلاف او فایض شعر بنده خاص ملك باش که با داغ
ملك • روزها ایمن از شحنه و شبهای عسس • همچنان خدمت
ملك الامرا قدوة الابطال حمزه ثانی غازی ربانی بهاء الدین
امور باشه اعزالله انصاره چند نوبت در میان دریا مضطر
گشته و در غایت عیار و اضطرار حضرت مولانا را مصور
مشاهده کرده که بر سر آب دریا می آمد و بمینی کشتی را بدست
مبارك بگرفته از آن غرقاب و هلاکت نجات داد و چند
نوبت حضرت چلبی عارف را در قتال کفار می دید که محاربه
می کرد و نکوسار گشته انکساری بر ایشان پیدا می شد و آن

یکانه بنابر اعتقاد خود اعتماد نموده دایم در غزوات می کوشید
تا دم آخرین که بدرجه شهادت رسیده و از اهل سعادت گشت
و گویند شبی حضرت چلبی را بخواب دید و این بیت را بدو می
گفت و معنی می فرمود شعر هر که برات حفظ ما دارد در زره قبا
در بر و بحر اگر رود باشد را دو محترم و آن بود عزیمت نموده
جزیره سقزا داسی را فتح کرده چندانی مصطکی کشیدند که
تو آن گفت و خراج بر بیع خاصه خود کرد الحکایه همچنان بنده
خاکی نقل می کند که دانشمندی بزرگ سمرقندی نور الدین
نام بنوعی مرید حضرت چلبی شده بود و زمانی ملازمت نموده
در اتمام مهمات جزوی می کوشید اما مردی بود فضول نفس
و گستاخ رو همانا که از سر غرور و شر و دستور و اوقات اصحاب
را مکدر می کردانید روزی حضرت چلبی بدو اشارت کرد که
مکتوبی چند بستان و پیش ولد اشرف برو از برای درویشان
حضرت گندم و روغن و غیره حاصل کرده بر بودی بالحال
میان بسته میخواست که بر اسب سوار شود تنگ زین گسیخته سرنگون
فرو افتاد علیها چون روانه شد حضرت چلبی فرمود که این مردی
سر می رود عجبست اگر کشته نشود و مجموع اصحاب که بر در تربه
مقدس ایستاده بودند محسوس دیدند که آن درویش بی سر
میرود بعد از چهار دم روز خبر رسید که نور الدین سمرقندی
را ولد اشرف بقتل آورد مگر پیش محمد بك ولد اشرف گفته
مردی بود شاعر و فاضل مشهور او را طرازی می گفتند و

شخص را از قدیم العهد با او مصاحبت بوده و سفرها
باهم کرده و این شاعر بیچاره او را مهمان خود ساخته بود
در میان ایشان بحثی واقع گشته سمرقندی از فضولی نفس
او را کشته خبر بمولانا شرف رسیده از ین حال انفعال نموده
و مفتیان شهر بقتل قاتل فتوی داده او را نیز همان لحظه
کشته اند و هر دو را بیکجای دفن کرده هانا حضرت چلبی
فرمود که برای یاران قربان کردیم ازانکه او در قصد یاران
بود و نفس او سگی بود عقور یاران بجمعهم سر نهاده غرق
عبرت گشته در غیرت آن حضرت حیرت فزودند همچنان
ولد اشرف متوا فر خدمات نموده عذرها خواست حضرت
چلبی در جواب او فرمود که شما دران کار التدست کرده کار
بودیت و ارادت حق چنان بود که چنان شود و سبب
نزول آن بلا انفعال خاطر اولیا بوده و این بیت را فرمود
نبشتن که **شعر** هر که کز جنبد بپیش جنبشم • گرچه سیمرغ
است زارش میکشم • **الحکایه** همچنان از کبار احرار منقولست
که چون حضرت چلبی عظم الله ذکره بشهر توقات رسید
اکابر شهر و خواتین سلاطین و دختر پروانه از حد بیرون
خدمات نموده تبجیل عظیم کردند و در انجا شیخی بود بس
معتبر و عالم ربانی مشهور شیخ بهاء الدین جندی گفتندی
چه در جمیع علوم دینی و یقینی و علم مشایخ شیخ بود و
نظیر خود نداشت و در طریقهٔ تقوی و ریاضت و تدین ملک

بجستم

بجستم و روح مشخص بود مکرر در خانقاه خواجه منیر او را
شیخ میکردند و کافهٔ علماء دین و شیوخ و امرا و مردم سرور
دران اجلاس جمع آمده بودند و آن خانقاه بدختر پروانه تعلق
می داشت و او گفته بود که البته شیخ بهاء الدین را بر سر
سجاده و صدر تا حضرت چلبی عارف بنشانند که سلطانزاده
راستین است و سر جان خلیفهٔ رسول الله است و همچنان
حضرت چلبی بر عادت معهود در کنجی چون کنجی سر فرو کشیده
بود هانا که جماعت صوفیان چون شیخ بهاء الدین را آوردند
پیش ازانکه دستبوس چلبی را در یابد پیش دستی کرده او را
بر صدر نشاندند و تکبیری آوردند و آن عزیز نیز تغافل نموده
بمعارف و کلمات مشغول شد عاقبت چون حفاظ قرآن خواندند
و گویندگان با سرار غزلیات شروع کردند ازان شیوخ هیچ یکی
بحرکت نیامد بعضی از دهشت و بعضی از سر تکبر و انکار فنا کمال حضرت
چلبی نعره بزد و برخاست و در میدان سماع جولان میکرد و این
بیت را میگفت **شعر** طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود • جنبش
بالا نفس از فرش تا زلی • و یکی و صوفیان بزرگ را برداشته بر
زمین زد و شیخ زادهٔ توقاتی و چندی دیگر بتابخانه گریزان
شدند و خدمت شیخ بهاء الدین بیچاره وار سرها مینهاد
و میگریست که والله خبر نداشتم وان من نجود العفوا و لیاء فرمود
که قضای اله مرد رفته بیر سفر باش و آن بزرگ آمین بکرد و بجنود
شد هانا که حضرت چلبی این رباعی را فرمود گفت **شعر**

با علم خود غم است رهنمایی کردن • با حلم بخلق آشنایی کردن • بی علم
تو پیشوا نگردی هرگز • کاریست بزرگ پیشوایی کردن • و آن
علم لدنی ماست نه علم مدرسه • همگان سر نهادند و انقیاد نهادند
دادند همچنان شیخ بهاء الدین بقضاء الهی رضا داده بعده
تمام مرید و غلام شد و گفت چون بنلجا رمی روم باری مؤید
روم نه رهی چند روزی رنجور گشته بعد از سیزدهم روز
نقل کرد الی رحمة الله تعالی الحکایه همچنان کاتب اسرار بندهٔ
مخلص احرار افلاکی و فقره الله تعالی روایت می کند که روزی
در سفر او دیوق از من مسکین بیچاره هفولی صادر شده
بود ازناگاه حضرت چلبی در من نگاه کرده در حال حال
بر من بگشت و لرزان گشته تب محرقه در من پیدا شد و همچون
خیالی گشته بحالی رسیدم که حیات من محال می نمود و محسوس
می دیدم که مرا در دوزخ جحیم سنکوس می آویختند و باز
بیرون می کردند و من در احتراق افتراق آنحضرت می سوختم
و دم بدم ملک الموت را مصور می دیدم چندانکه محی الیدم
و بیمارکی می نمودم اصلا التفات نمی کرد و عیادت نمی فرمود
تا چهل روز تمام در آن بلوی جان مبتلا مانده بودم همانا که
در عرفهٔ عید اضحی بشهر کوتاهیه وصول افتاده من بندهٔ
افتاده در گوشهٔ زاویه منزوی گشته غلبهٔ تب بغایتی بود
که تاب حرکت و مجال قال نداشتم و از زندگانی بکلی او مید
برداشته بودم و در آن نزاری بزاری مشغول گشته

محی الیدم

محی الیدم از ناگاه دیدم که حضرت چلبی بر سر بالین من استاده
تبسم کنان نظر عنایت کرده فرمود که برخیز و هرد و گوش خود را
گرفته سه بار بالا بر جه و بگو شعر ربنا انا ظلمنا ظلم رفت دم
زبا اعی جیهات رفت و اثاری بدست بندهٔ مردهٔ خود
داد بعد از آن فرمود که مثنوی بخوان و بسماع مشغول شو
همانساعت دیدم که عرض آن مرض از من چنان زایل شد که
گویا هرگز ندیده بودم و از نو زندهٔ تازه شدم تا زنده
ام تا زندهٔ آن درگاهم شعر الشکر صید للمزید وقید للعبید
ولا یکون الا ما یرید شعر هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا
گو • زهر چیزی که می ترسی • مجیر است او مجیر ست او • و از این
نوع کرامات و اثار ولایت در هر حال لحظه و صد هزار از ایشان
می جوشید گاهی بظهور می رسانید و گاهی از اغیار مستور می داشت
و بهر که محرم اسرار بود می نمود الحکایه همچنان قدوة الفتیان
حریف ظریف ندیم کریم شیخ بکی ربه که از اکابر رندان قونیه بود
و ندیم سلاطین و ملوک و در سلوک ملوک سلوک سلوک
بوده هم از جملهٔ محبان مخلص حضرت چلبی بود جدا انواع کرامات
و طرایف دیده ایمان آورده بودند روزی حکایت کرد که
در میان حضرت ولد و حضرت چلبی ماجرهٔ واقع شده بود
و قطع صحبت کرده بودند همانا که حضرت ولد مشتاق عادت
خود شده مرا بخواند و عنایت بسیار فرموده اشارت
کرد که بطریق توسل و توصل امروز البته عارف را از حضرت

از حضرت تربهٔ مقدس بستان و بیا تا شما را مهمانی کنم و ازالت
وحشتم از واجبات است برغبت تمام سر نهاده بحضرت چلبی
اعلام کردم همچنان با جمیع اصحاب تربه بخدمت سلطان ولد
رفتیم و چون از در مدرسه در آمد پیر حضرت سر نهاده حضرت
ولد برابر آمد و روی بر رویش نهاده بر روی و موی او بسیاری
بوسها داد و محکم در کنار بگرفت تا چه وقت و اصحاب نعرها
می زدند و نثارها می کردند و این رباعی را گفت شعر ثابت قدمان
که راه صحبت پویند ۵ از دوست نشویند بهر گردی دست ۵
از خلطهٔ آب و خاک یک شخص نخاست ۵ تا بر رخ او گرد خطایی
ننشست ۵ فی الحال حضرت چلبی در جواب پدر فرمود شعر
هر کو خطا نکرد خدنگ اشارتت وانکو خطا کند تو غفور
خطاستی بعد از آن فرمود که طعامهای مهنا مهیا کردند و
حضرت چلبی سر در پیش انداخته از غایت حیا و ادب نمی آید
در نظر پدر طعام خوردن همانا که حضرت ولد برخاست و بر مسند
بر آمد و بنشست فرمود تا یاران بفراغت بخورند و مقید
نشوند بعد از انکه سفره را برداشتند و غزلیات خوانده شد
فرمود که اخی بکی می شنوم که عارف ما علمهای خوش می گوید
و از علم موسیقی بهرهٔ عظیم دارد و در فنون دیگر چابک دست سوا
می خواهم که پیش روی و نوبتی و بسیطی بگوید و ترانه ندا
کند دم بدم چلبی عارف سر می نهاد و شرمنده می شد تا دو سه
نوبت بجد گرفت که البته از برای خاطر من نوبتی بگوید حضرت

چلبی

جواب فرمود که بی وجود آلت آن حالت دست نمی دهد انساز
و آلت می باید همانا که حضرت ولد آن حالت نموده و سرت فزود فرمود
که من قوی ضعیفم نتوانم حریف شما شد تحصول آلت ازمن ظهور
حالت از شما اما باید که من بر گوشهٔ کوشک بنشینم تا شما بفراغت
تام در شوق و ذوق خود مشغول باشید و اوقات چیزها می گویید
تا من می شنوم و خوش می شوم و آن شب در حضور حضرت
ولد که لیلة القدر خیر من الف شهر عبارت از انست تا صباح مبارک
نه آنچنان صحبتی کرده شد که در عبارت و اشارت نگنجد و همانا که
کروبیان ملاء اعلی و کروبیان ان سلطان لشکران بوده اند و
روح القدس بر قدس آن صحبت یا لیتنی کنت معهم گویان همچنان
کبار اصحاب روایت کرده اند که چون غرهٔ ماه شدی و هلال نو از
افق آسمان بدید آمدی حضرت ولد می فرمود که عارف را بیاورند
تا ماه نو را بر روی او ببینیم که روی او بر عالمیان و آدمیان
مبارکست و از عالم مبارک رسیده در مبارکی می رود و
مبارکی او از بیش و تبارکست همانا که چون ماه را دیدی
بر چشمهای مبارکش بوسها دادی و این غزل را تمام برخواندی
شعر پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست نظارهٔ تو بر همه
جانها مبارکست هر دل که با هوای تو امشب شود حریف او را
یقین بدان تو که فردا مبارکست و پیوسته حضرت ولد چلبی
عارف را شیخ الارواح خطاب می کرد و چون از دورش می
دیدی می فرمود که یاران شیخ الارواح می آید و اکرام عظیم می کرد

همچنان منقولست که روزی ارباب تصوف در اقشهر تکلف نموده
حضرت چلبی را جمعیتی عظیم ساخته بودند بعد از آن که بیرون
آمده بزاویه مولویان می رفته خدمت ملک الخلفا اخی موسی رحمه
سر نهاده سؤال کرد که این درویشان چگونه قوم اند حال
ایشان چیست فرمود که مردم خوشند مترنم و ظاهر گیرانند اما
بی خدا نشسته اند و آنکه از سر سر خود بی خبرست همانا که
از خدا نیز بی خبرست و از حقیقت و هو معکم محجوب و بیش
عارفان خدا خدادان آن کسیست که خدابین باشد نه خداخوان
شعر جان خدادان برده جان خدادان رسید * چه ارواح
یاران ما خدادانانند * و در طریقت ما دانا مرد خدا داشت
نه مرد خداخوان **شعر** بی عقل عقل را چو ندانند کی یقین * پس
فهم کن از این که که باشد خدای دان * و همچنان معیت و قربت
حق را نشانهاست اگرچه معیت حق با همه اشیا شاملست
اما معیت کامل مکمل چیزی دیگرست و آن معیت خاص از
خصایص انبیا و اولیاست چنانکه جدم فرمود **شعر** تو توهم
میکنی از قرب حق که طبق گر دور نبود از طبق این نمی بینی که
قرب اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا آهن از داود مومی
می شود موم در دستت چو آهن می بود قرب خلق و رزق
بر جملهست عام قرب وحی عشق دارند این کرام قرب بر انواع
باشد ای پدر می زند خورشید بر کهسار و زر لیک قربی
هست با رشید را که از آن آگه نباشد بید بیدار شاخ خشک

و تر قرب آفتاب * آفتاب از هر دو کی دارد حجاب * لیک کو آن قربتی
شاخ طری * که ثمار پخته از وی می خوری * شاخ خشک از قربت
آن آفتاب * غیر زودتر خشک گشتن کو بیاب * این معیت با همه
است الله را * آن معیت جو که دادا آگاه را * و این معانی در حجاب
تصور آن جماعت است که بی حصول وصول خود را واصل
می دیدند و اما معنی معیت ناجنسیه در غایت تشنگی سیر آبی
می نمودند تا رید آن مقلد مغرور در غرور ایشان گشته از حال
و قرب اولیا راستین محروم ماندند او سیاست که در زمان
ما مرحوم شوند و از شومی انکار مرحوم نکردند از آنکه خاندان
ما منبع رحمت و کان کرم است و ظهور نور این حضرت برای
اعطا قابلیت نا قابلان است نه آنکه محل قابل طلبند **شعر** بلکه
شرط قابلیت داد است * داد لب و قابلیت هست پوست * همچنان
حضرت جدم روزی مست شده بود و غریق انوار قربت گشته
فرمود که لعینیان نخسته اند رحمتیان جسته اند ما ربی رحمت
قوم لعین آمدیم کما قال النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر
من امتی تمامت یاران سر نهادند و شادیها کردند **الحکایه**
همچنان یاران ظریف و ندیمان حریف روایت کردند که روزی
فقیره عالمه صاحب دل بزیارت حضرت چلبی آمده بود
و بسی نعمت و تحف و جامها آورده بعد از صحبت بسیار در
اتحاد یارانه سؤال کرد که احوال ما بیچارگان در روز فنا
قیامت چون خواهد بودن و عاقبت ما در آن عالم چه شود

فرمود که حق تعالی عنایت فرموده در بهشت برین درآیی و حوریان
جنت خدمتکار شما باشند گفت الحمد لله الذی احلنا دار المقامة
من فضله دیگر چه باشد فرمود که الوان طعامها بپوشی و شرابات
ثمین بنوشی و عیشی عظیم بکنی گفت دیگر چه باشد گفت هر روز
مؤمنان و درویشان بزیارت انبیا و اولیا و سعدا و شهدا و دوستان
صالح بروند و از نعم نعیم فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین عیشها
و تنعمها بکنند و بر قصور نور برآمده تفرجها کنند گفت دیگر چه
باشد گفت آخر الامر مشاهدهٔ دیدار حق باشد چنانکه از شراب
طهور ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه سالها بی‌نهایت مخمور و سکران
باشند و در آن خوشی ابدی بیخویش شوند گفت دیگر چه باشد
فرمود که نعمت آخرین در خلد برین همچون منار و شاخهای چنار
کیرها باشد از قدرت آفریده در کس زنان بیوه و فقیرگان بر
شیوه درآورند تا بر موجب ولدینا مزید محظوظ گشته متلذذ
شوند و باشند خوشتران زین کار دیگر چه باشد همانا که
آن فقیرهٔ مخلصه با خلوص تمام سر نهاده هر چه پوشیده بود
بگوینگان بخشید و شادی کنان روان شد چون
حضرت چلبی بشهر لارنده رسید تمام اکابر و امیرزادگان ارادت
آورده مرید شدند مگر که خدمت فخر العلماء اخی محمد بیک
ولد قلمی در آن زمان جوانی بود بیک قبایی و بیک سواره و از
عالم اولیا بغایت دور و یاران مکرم که از و مقدم تر بودند
پیر و ضعیف گشته و او در میان اصحاب هر سویی می دوید

و چیزی می‌نمود و کرم خدمتها می‌کرد همانا که حضرت چلبی او را پیش
خوانده اشارت فرمود که گردی تو غلبهٔ عظیم می‌بینیم باید که بعد
ازین کمر اخلاص در میان جان بسته سر حلقهٔ این قوم چاشنی
و خدمات نمایی بروز و شب باز و با عشق و سماع مشغول
باشی فی الحال سر نهاده مرید شد و فرجی پوشید تا غایتی که
یافته منکران آن دیار را بقوت و عنایت ایشان مخذول و
منکوب گردانید و از جملهٔ مقبولان حضرت شد و گفت
شعر رهید ز تیر فلک و ز سنان مریخش هر آن مرید که او را
بعشق پروردم همچنان کرام اخوان روایت چنان کردند که
چون شیخ نور الدین بیمارستانی که از کبار ارباب تصوف بود
و عالمی عامل بدار الملک قونیه رسید اکابر شهر حضور را و داد
یافته از سر تجرید بدیدن حضرت ولدینا آمد و صحبت او را در
یافت همانا که حضرت ولد فرمود که او از بیمارستان می‌آید
طبیب را بر بیمار باید رفتن برخاست و با جمیع یاران بدیدن
او بخانقاه مذکور از غایت تحملات متواری گشته علی الصباح
بزیارت تربهٔ مقدسه آمده آغاز کرد که بالای تربهٔ چنین سلطانی
ملکی نهادن روا نیست حضرت تغیر عظیم فرموده جواب داد که
نظر بر ملک داری بر ملکی خوت از عالم ملکی محروم مانده و بملکوت
مردان نرسیده چندانکه خواهی در عالم ملک تصرف جاهلانه
می کن و یقین بدان که اهل تصرف از تفرج ممالک الملک محجوب
اند و این بیت را گفت شعر چونکه در یاران ره خاصش نشین

اندران حلقهٔ مکن خود را کین پیش بیناست خموشی نفع نو بهر
این آمد خطاب انصتوا پیش بینایان خبر گفتن خطاست کان دلیل
غفلت و نقصان ماست همچنان شیخ نور الدین بیمارستانی از بخود
دل دکوفته خاطر بیرون آمد و سفر کرد همچنان خدمت مولانا
صلاح الدین ادیب حکایت کرد که چون شیخ نور الدین حضرت
ولد را بیامد و عیادت نموده وا ایشان مرحمت فرموده بدیدن او رفتند
و او را در بیا فتند و او از شهر سفر کرده همانا که حضرت ولد از
چلبی عارف پرسید که حال او چون است و او چگونه کس است جواب
فرمود که او نه طالب بوده است و نه مطلوب چه اگر طالب بحق
بودی بهتر از شما مجنونی و مطلوبی کجاست و اگر از قبیل مطلوبان
بودی بهتر از حضرت شما طالب عاشق در عالم نیست حضرت ولد
تحسینها فرموده بر چشمهای او بوسها افشان کرد و بشاشت عظیم
نموده همین غزل را سر آغاز فرمود که شعر کنج علی کان عشق
نور فقری ای پسر در تنم همچو صدف دریای لطفی بر کهر اله آمده
الحکایه همچنان کرام انام که از نادرات ایام بودند جنات
روایت کردند که چون حضرت چلبی عظم الله ذکره در سفر
آخرین خود از شهر لارنده بکورهٔ اقسرا رسید اکابر شهر و شیوخ
آن مقام با نواع سماعها داده اعزاز و اکرام نمودند و ترتیب داده
روز اقامت فرموده شبی سر مبارک بر بالین نهاده پیا پی
نالید و آهها کرده در خواب گریست صباحی یاران یقین
بلوازم از موجب آن انین باز پرسیدند فرمود که خواب عجب

عجب دیدیم و آوازهای خوب شنیدیم دیدیم که در طاق نشسته
بودم و از پنجرهای آن در باغی نظر می کردم آنچنان باغی که ما لا
عین رأت و لا اذن سمعت صفت صفای او بود و همانا که فردوس
برین بران روضه رشک بردی و همچنان انواع اشجار و الوان
ثمار و ریاحین و ازهار در کنار انهار آن رسته چنانکه از
کثرت اوراق ا رواق او تاب افتاب بر زمین آن روضه نمی افتاد
و در ظل ظلیل آن روحانیان جلیل و حوریان جمیل می خرامیدند
و همچنان در طرف جویبار آن گلزار می بینیم که حضرت خداوندگار
ما سیر می کند و من از لطف آن حالت در حیرت می مانم که حضرت
خداوندگار ما اینجا گاه چه می کند دیدیم که بدست مبارک
خود بمن اشارت می کند که عارف چه می کنی اینجا تا که مهلت اقامت
بر آمد این سو بیا که منم تا چه عالمها بینی و چه شاهدان روحانی
که مشاهده کنی و من از غایت لذت آن دعوت و تفرج لطافت
آن جنت ناله می کردم و غش می نمودم اکنون وقت آن شد که
رخت را بجانب سماوات کشیم و جام حلاوت جلالی بچشیم و این بیت را
گفت شعر و اندا مده که من عریان شوم جسم بگذارم سراسر جان
شوم صورت تن گو برو من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم
همچنان روز دوم بسوی قونیه روانه شد چون بشهر رسید
اندک عارضه در مزاج مبارکش ظاهر شد و آن انحراف یوما
بیوما زیاده می گشت صباحی از خانهٔ خود بیرون آمده و در تربهٔ
مقدس ایستاده زمانی هیچ نگفت و اصحاب همه بر یک صف بسته بودند

وآن روز اتفاقا جمعهٔ آخرین ذی القعده بوده در سنه تسع
عشر وسبعمائه ازناگاه نیر اعظم از مطلع خود شارق در زین
از جو کل قدرت در میدان فلك رقصان شد ومقدار نیزه
بلند گشت فرمود که شعر آفتاب آفتاب بدا ولیاء آفتاب از نود
شان کیرد • بعد از ساعتی فرمود که من ازین عالم دون ملول
شدم تاکی در زیر این آفتاب در میان گرد و درد خواهم
بودن وقت آن شد که بر فرق فرقدان قدم نهم و بر بالای
آفتاب بر آیم و بر سر سروان فلك سر ایم و از تلون تکون
بکلی خلاص یابم و این ابیات را گفتن گرفت شعر هر نفس آواز
عشق می رسد از چپ و راست ما بفلك می رویم عزم
تماشا کراست ما بفلك بوده ایم یار ملك بوده ایم باز همانجای
رویم جمله که آن شهر ماست وتا آخر غزل می خواند وسیری
کرد یارانی که در بندگی و بر جمال جلالش ناظر بودند بیکبارگی
افغان کنان گریستند فرمود که بغیر از مردن چارهٔ دیگر نیست
همانا که در قید حیات پیوسته میخواهم سیر کرد و تفرج باشم
و سفرها کنم هم در ظاهر جهان و هم در باطن خود چه بیکبار ارواح
در عالم اشباح جهت تفرج عجایب آفاق و غرایب انفس است
واکتساب عرفان واتفاق ایقان درین حال بسبب ثقالت این
بدن از ثقالت و حرکت باز مانده ام واصلا نمی توانم سفری
کردن باری سفر آخرت کنیم و مراد درین عالم همدلی و همدردی
و مونسی بنده است وهمدردمن حضرت مولانای ما بود

وحضرت

والدم ومن در فراق ایشان تاکی درین محنت سرای ناخوش
بتکلف خوش باشم همانا که مشتاق دیدار خداوندگار گشته
ام البته می روم آن بود که نعرهٔ بزد و نازان نازان بخانه خود
در آمد و آهسته آهسته نالیدن گرفت همچنان هر حالی که
می بود بعد از جمعه رفته بحضرت تربهٔ مقدس شریف تشریف داد
و از انوار اسرار بحضرت تشریف عنایت پوشیده سماع را
مشرق کرد وآن روز بعظمتی تمام نه آن شورها کرد که در
رقم قلم گنجد و در سماع همین رباعی را گفته شعر در کوی
دلارام سر باید رفت در هستی خویشتن بدریا باید رفت
گستاخ شتابیدن از مه رفتن با چهرهٔ زرد و دیدهٔ تر باید
رفت از سماع بیرون آمد و در محل مرقدی که آسوده است
بدر از نا بخفت بعد از آن فرمود که تربهٔ الشخص مدفنه
وجود مراد دینجایگاه دفن کنید و آن روز گویا که هزار دور
قیامت بوده قیامتی برخاست وساکنان عالم علوی و سفلی
در نوحه بودند و روز شنبه اثر آن عارضهٔ گران در عارض
مبارکش عارض گشته معارضه نمودن گرفت و بکلی صحت بنجی
صحبت اختیار کرد وآن زحمات قریب بیست پنج روز کشید
و در شب بیست دوم ماه ذی الحجه زمین لرزه عظیم شد
و بتواتر می لرزید تا حدی که بسی دیوارها خراب شد و بخانه
خانه فرو افتاد وآن زلزله تا سه روز متواتر بود همچنان
ابدال شهر قونیه که قایم مقام خواجه فقیه احمد بود و از محبان

او در حجرهٔ اسمعیل و چهل سال تمام خاک نشینی کرده از مقام خود
اصلا نجنبید و زمستان و تابستان در همانجای می سپرد و معروف
او را دانشمند گفتندی چه در اوایل طالب علمی و در زیه بود و
در اخبار و اخبار مغیبات سفلی مشهور گشته فریاد کنان خبر داد که
دریغا چراغ قونیه را می برند و دنیا درهم خواهد شد
و من نیز در پی آن سلطان نقل و تحول می کنم و چون زلزله متوالی
گشته حضرت چلبی فرمود که وقت رحلت است تحت بینه کنز مبین
نیز در هوس لقمهٔ وجود ما بکونه طیان کشته است و لقمه جربی خواهد
و این بیت را فرمود **شعر** چون تن را بخورد خاک لحد چون جرعه
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم بودم بعد از آن فرمود که سبحان
الله چه مرغان عجب پیدا شدند و همچنان ساعتی نظر مبارک
بر دوخته در مشاهدهٔ آن مرغان ارواح مشغول بود و دم
بدم پرواز می کرد و حرکات و اشارات عجیب می نمود همانا که یاران
بیکبارگی از غیر اضطرار و بیچارگی نعره بر آوردند و زاریها
کردند و صغار و کبار از زن و مرد در شوریدند فرمود
که هیچ غم مخورید چنانکه هبوط ما درین عالم برای مصالح
شما بود و بود ما هم برای اصلاح شماست و در همه حال با شما بیم
و پی شما نیستیم و هم در آن عالم با شما خواهیم بودن و درین
سرای از فراق ناگزیرست و وصال بی فراق و اجتماع بی افتراق
در آن عالم است بعنای تمام مرا روانه کنید اگرچه بصورت
غیبت صورتی باشد اما در حقیقت شما غایب

نیستیم

نیستیم و غیبت نیست **شعر** در غیبت صورتی غرامت نبود گربی تو
دمی زنم غرامت باشد و چندانکه شمشیر در غلاف است نمی برد و تیغ زدن
که مجرد شود آنکه بینی بعد الیوم مشتاق در پس پردهٔ غیب خواهم
چنانکه چغاجاق آن بگوش یاران شنوا برسیدم درین کلمات بود
که فرزند دلبند ارجمند سلالة الاولیا وارث نور الاولیا شاه
زاده معظم و چلبی امیر عادل اطول الله عمرهما اندر درآمدند
و در پهلوی پدر بنشستند همانا که بندهٔ خاک پای فلاکی گریان گشته
سر نهاد و گفت که چون حضرت چلبی بسفر مبارک می رود و زبان
معنی اللهم بارک لی فی الموت و فیما بعد الموت می فرماید ایشان را
بکه می سپارد و چه وصیت می فرماید فرمود که ایشان را خداوند
کار اند با تعلق ندارند غصه ایشان حضرت او بخورد گفت
من بیچارهٔ غریب که باشم و کئیب می مانم چون کنم و بکجا روم فرمود
که در خدمت حضرت تربه باش و آن خدمت را نگاه دار تا ترا
دارند و بجای پدر و اعز گفته بودم که مناقب آبا و اجداد ما را
جمع کنی و بقلم آوری بر آن باش تا تمام کنی و تکاسل نکنی تا پیش
خداوندگار ما سپید روی باشی و اولیا از تو خشنود باشند
و تمامت یاران گریان و حیران گشته می لرزیدند تا از عالم عالم الغیب
والشهاده چه وارد شود همانا که چشمهای مبارک بر گشاده این رباعی
را گفت و نفت صورت پنهان شد و معنی بنهفت **شعر** ای حسرت
خوبان جهان روی خوشت وی قبلهٔ عاشقان دو ابروی خوشت
از جملهٔ صفات خویش عریان گشتم تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

وهمچنان الله الله الله کویان آهی بکرد واین بیت را فرمود شعر
آن وقت که جزو کل شود ذات مرا روشن شود جمال ذرات مرا زان
می سوزم جو شمع تا در ره عشق یک وقت شود جملهٔ اوقات مرا
وآن بود که ما بین الظهر والعصر سورهٔ عصر ونصر را خوانده
روز سه شنبه بیست وچهارم ماه ذی الحجة الحجة سنة تسع وعشر
وسبع مائة مبارکی وشادی تمام متجذبا الی المرکز الاصلی الابدی
النوری الالهی نقل فرمود فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء
والیه ترجعون انا لله وانا الیه راجعون وروح مقدس در آن
دُرناک او در دریای نور ذات غوطه خورد شعر هم در آن
دم شد در از وجان بباد همچو گل در باخت سرخندان وشاد
از جهی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نور دیده ونور دیده باز گشت ماند در سودای او همراه
دشت وهمچنان چون تابوت را جا کردند قدری کوتاه آمده
در تابوت نمی گنجید وهر دو پای مبارکش بیرون مانده جمیع
اصحاب عزیو برآوردند وفریادها کردند همانا که بقدرت
باری تعالی پایها برخود کشیده شد وسر تابوت را بهم کرده بر
داشتند وبسی منکران ومنکرات که آن روز زنار ببریدند
وایمان آوردند وآن روز قلب زمهریر و زمستان صعب بود
واهالی قونیه اغلب سر وپا وتن برهنه بودند وفریاد وفغان
تا نجوم عیوق می رفت همانا که قیامت صغری برخاسته زن ومرد
درهم رفته بودند ودر جنان سرما وبخبندان شده بید که حرکت

زمین منجمد گشته بود از قوت ولایت ایشان وعنایت الهی اهالی
را از ان الوف المهره زحمتی نرسید واز همت آن جنان سلطان
کزیده کسی را نکرنیده کافه مردم سالم ماندند وهمچنان روز جمعه
شنبه بیست وپنجم ماه درجوار جناب جلالی مجاورت یافته
جسم خاکی را ابدا به خاک پاک خود باز داد وودانهٔ بدن را نا راد
او امانت نهاده منتظر قیام قیامت موعود می باشد شعر چون
دانه شد افکنده بر رُست ودرختی شد این رمز چو دریابی افکنده
شوی یابا قدس الله سره وافاض علی المحبین بره وبندهٔ خاکی در حالت
این دو رباعی را گفته بر دیوار تربه مبارک بنوشت شعر عارف چلبی
که رست از قید جهات در ذات نظر کرد برون شد ز صفات
پس یونس روح او مثال ماهی از کشتی تن بجست در آن بحر حیات
شعر عارف چلبی که کفوو همتاش نبود در کنج جهان چو کنج کنجاش
نبود از کون ومکان بلامکان نقل گزید زیرا که در این منزل
کنجایش نبود همچنان در حالت رحلت نوعی دیگر اشارت
فرمود تا بعبت تمام در اتمام این کتاب سعی رود وبقدر طوق
وغایت شوق وکمال ذوق اجتهاد کرده اید ولله الحمد والمنة
ومنه المعون والمنة که بعنایت آنحضرت بنهایات این لطایف
بنهایات رسید والله الهادی والیه المآب والله اعلم بالصواب
فصل نهم در ذکر مناقب حضرت چلبی شمس الدین امیر عابد اعظم الله ذکره
همچنان بندهٔ خاکی حکایت می کند که چون حضرت چلبی عارف را
در حق چلبی عابد عنایات موفور والطاف نامحصور بود

همانا که در آخر عمر تخت خود را ببو تسلیم کرده تسلیم شد و از عالم عین
بعوالم عین الغیب رحلت فرموده کلیات امور فرزندان و مریدان
را بچند تن از بزرگ تفویض فرمودند باشارت زبان و عبارت
بیان بلکه از راه جان و نور جنان همچنان جمیع برادران و اولاد
شیخ ما در خدمت و حرمت داشتی او کالعبید بین یدی الملوک
سلوک می‌کردند و او از کمال کرم و انصاف چلبی پیوسته ترک ما سوی
الله کرده هر چه از حطام دنیا از نقود و عقود و غیره که دست
دادی در کار اعقاب و اصحاب خود کردی و همه را خلع و بخشایش
فرمودی و همانا که در زمان او منشور سخاوت را حاتم طائی طی
کرده محتاج جود او بودی و همچنان حضرت شاهزاده و چلبی
امیر عادل بعقد ارکان و امعان عرفان از سر اخلاص و ایقان
در تعظیم آن سلطان یگانگی می‌نمودند و تا وقت وفات او در
اثبات وفاداری ثبات کرده در بندگی و اعتقاد می‌افزودند
که صد هزار رحمت بر جان وفاداران حضرت باد **شعر** آن جماعت
را که وافی بوده‌اند بر همه اصنافشان افزوده‌اند کشت‌ها در
سبزشان و کوه چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه **الحکایه** همچنان
بندهٔ ما کمی عفا الله عنه روایت می‌کند که چون حضرت چلبی عابد
بر تخت مبارک مولوی بنشست و مکان ولد را بنور عارفی
بیاراست و بشیخی مشغول شد همانا که ابواب عطایا و احسان
باز کرد در ترک دنیا و سخاوت صدقات نه ید بیضا نمودن
گرفت و مردی بود قلندر نهاد و از قیود عالم آزاد همانا که

زبدهٔ

زبدهٔ اهل روز و قدوهٔ ابرار بود و بر موجب **شعر** ای من وصف جود
من علوم کیمیا کوز خود ساخته ست همیشه ها ره هم نفس جان
خورده مطلوب حقیقی را در ذات خود مشاهده می‌کرد و دنیا
کرد حال خود کردان و از ذوق متابعت اهل دین بمبایعت رسم
تقلیدی نمی‌پرداخت و از سر سرّ رندی عیشهای پادشاهانه
می‌راند و از طعن منکران طاعن احتراز نمی‌کرد و مانع نمی‌شد
و این بیت را می‌گفت **شعر** دانی که در این کوی رضا بانگ سگان
چیست تا هر که مخنث بود آنش براند حاشا ز سواری که بود
عاشق این راه که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند **اتفاقا**
در آن زمان خدمت نوین زادهٔ مکرم تمورتاش بن چوپان
ره فتح شهر قونیه کرده آل قرمان را اخراج کردند در سنهٔ عشرین
وسبعمائه و در توابع و لواحق قونیه مستولی گشته در تسخیر اکابر
و نفوس جبابره می‌کوشید و دعوی کردی که من صاحب قران
بلکه مهدی زمانم و همانا که در بذل مال بدل محمود نداشت
و در عدل نوشروان ثانی بود راستی را جوانی بود متدین
و پاک دامن و کافهٔ اکابر روم از علما و شیوخ و امرا و اعیان
و لشکرکشان و غیرهم با مذکور مطاوعت نموده بیعت کرده
بودند و انقیاد واجب دیده و هم عهد گشته و جماعتی از کبرا
دهر مثل مولانا نجم الدین طشتی و شیخ زادهٔ توقاتی و مرحوم
ظهیرالدین خطیب قیصریه و شیخ ناصر صوفی و مولانا امیر حسن
و قاضی شهاب نکیدی و قاضی لشکر دیغانی و واعظ حسام

ارجلغی و سایر قضاة و علما از مصر بهری او را مقتدا کرده یاد
فروشی می‌کردند و برای جلب اعراض و حصول اغراض در مدیح
آن سرور سعی مبالغه می‌نمودند و همچنان دیگران نیز بمتابعت
و مبایعت او ترغیب می‌دادند و بخدمت مولوی نامش بعشق تمام
البته می‌خواست که حضرت چلبی عابد را و جمیع فرزندان خاندان
نیز در سلک آن جماعت درآیند و در خدمت او مجالست سرا و
ضرا سفرا کان او حضرا ملازمت نمایند و از فراغت بال و شغل
حال اهل دل و عاشقان بی‌خبر بودند شعر آری صنما جو درد و دل
دردی نیست درد دل دیگران ببازی شمری و بدگویان حسود
و حقوق ادعی نمودند چنان می‌نمودند که ایشان سرکشی می‌کنند
و با وی متفق نیستند و او را نمی‌خواهند همانا که حضرت چلبی عابد
از دور ربودن نموده در مجامع ایشان تردد کمتر کردی و او بالطبع
می‌رنجید و می‌ترنجید همچنان روزی بخدمت ملک الامرا امیر
ارتابک استشارت کرده صواب چنان دید که چلبی را بطریق
ایلچی‌گری بطرف امراء اوچ ارسال کنند تا در قونیه نباشد و بجد
تمام امراء اوچ را دعوت کند و ترغیب دهد بمتابعت وی
هر اگر انقیاد نمایند برای او کاری کرده باشد و الا نیز در آن
ولایت قرار گیرد چندانکه چلبی عابد امتناع نمود ممکن نشد
همانا که این بندهٔ خاکی را بخدمت ارتابک فرستاده طالب فراغت
شد و عذرها واضح گفت اصلاً در محل قبول نیفتاد و از روی
از سر اعتقاد و شفقت یارانه و عاقبت اندیشی مصلحت چنان

دید

دید که غیبت کند تا وحشت و اهانت زیادتی واقع نشود همچنان
طوعاً و کرهاً از قونیه بیرون آمده و بزیارت حضرت تربت مقدس
آبا و اجداد خود مشرف گشته متوکلاً علی الله و عنایت اولیائه تا لاذق
و نغره نان روانه شد و این ابیات را ورد زبان جان خود ساخته
می‌رفت و می‌گفت شعر اولیا اطفال حقند ای پسر غایبی و حاضری
بس باخبر غایبی مندیش از نقصانشان کو کشد کین از برای
جانشان چاد سیه آدم که ملکش می‌سزد دانه و بادی که
آن بر من وزد سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل
نیست غایب ای سقیم و از سر درد دل آهی بکرد و فرمود که تا آمدن
ما یکی از ینها نخواهد ماند همچنان بتقدیر ملک قدیر چون
از تفرج ولایت اوچ مراجعت افتاد در قونیه بغیر از امیر ظهیر الدین
ولستاج قرا کسی نمانده بود و همشان از حد روم بیرون رفته در خطهٔ
شام مقام ساخته بودند و آن جماعت کرام بکلی منزعج گشته و همچنان
که ما بشهر قونیه درآمدیم خدمت ظهیر الدین نیز بقلعهٔ کواله بیرون
رفته اغلب آن حساد که از سر سرور و عیون العاجلة و بنی روزند را هم
یوما فیوما مغرور گشته در ازعاج ایشان سعی نموده بودند بعضی
سرگشته گشته بعضی کشته شدند و از سر ذوق این بیت را فرمود
شعر ولد الزنا ستحاسد نجم انکه طالع من ٭ ولد الزنا کش آمد چو
ستارهٔ یمانی ٭ همچنان در آن سفر مبارک که عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم چندانی فتوح از عالم غیب بدست
آمد که صفت نتوان کرد الحکایه همچنان در زمان ابو سعید خان

انار الله برهانه حضرت چلبی عابد ره باز دور رفته بود و حضرت
خداوندگارزاده ما شاه زاده را مد الله ظله در شهر تبریز
دریافته پیش وزیر مملکت خواجه شمس الدین امیر محمد ولد صاحب
اعظم خواجه رشید الدین تشریف دادند وامور جزوی که
درویشان بدان مفتقر بودند بخدمت وزیر عرضه داشته
تغافل نمود چنانکه اوی حضرت ایشانست التفات نکرد و در
اتمام مهمات ایشان تهاون کرده اصلا نپرداخت واز سر تجبر و
تهور کار ایشان را بتعویق انداخت همانا که حضرت چلبی عابد
وشاه زاده انفعال عظیم نموده از آن جماعت اعراض کردند
ودرون مبارکشان رنجیده از سرحدت بطرف روم عزیمت نمودند
واین بیت را شب فرموده بباب وزیر دادند شعر فمن کان
ذا بغض حسناه لم یکن ومن کان ذا بشر لقیناه بالبشر وحضرت
چلبی عابد بقونیه رسید وشاه زاده در عقب وا ز لمیون سیون
دریار کند شده سفر دشت ترکستان پیش گرفت همانا که سبب
زوال مملکت و دولت ایشان آن گشته اقبالشان برگشته شد
وکوبران آن دیار درهم افتاده ایشان و یاری نماند و مخالف
یکدیگر گشته همه کردا زیر و زبر کردند و هنوز در آن کارند
وآن جمعیت بتفرقه مبدل گشته از آن بزرگان نیکی نماند که پیوسته
وبی زوالست شعر خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم
دلها کرد عالمها خراب تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قرنی
را خدا رسوا نکرد پس بهر دوری ولیی قایمست تا قیامت

آزمایش دایر است همچنان از نقل اصحاب منقولست که روزی خدمت
معین الدین پروانه از حضرت مولانا قدس سره سؤال کرد که انقضای
مدت دولت آل چنگیزخان که لشکر ما از مودیت کی خواهد بودن
و عاقبت ایشان چون شود فرمود که چون مولانای بزرگ رضی
الله عنه از سیرت ناخوش خوارزمشاه که صورت بد بسته بود دل
خسته شد وبغایت رنجیده از بلخ عزیمت نمود از حضرت الله
استدعا کرد تا بمقتضای اسم منتقم از آن مبتدعان منهج شریعت
انتقام کشد کو والله عزیز ذوانتقام همانا که لشکر جرار مغول را
حق تعالی از جانب شرق بیرون آورده تختگاه بلخ و خراسان را خراب
والقصة بطولها واین حدیث الهی را استشهاد حال آوردند و بیان
فرمود که اوحی الله تعالی الی محمد عم فقال ان لی جندا اسکنتهم من
قبل المشرق وسمیتهم الترک وخلقتهم من سخطی وغضبی فایما عبد و
امة ضیع امری اسلطهم علیهم وانتقم منهم بهم الخبر بتمامه وهمچنان
فرمود که سبب زوال دولت آن طایفه وقتی باشد که اولاد و
اخلاف و احفاد ما را خوار دارند و بیشان جفا کنند و زحمت
رسانند و حرمت داشت ایشان را سرسری گیرند و از سر تغلب
وتسلط در تعظیم اعقاب ما تهاون کنند لاجرم حق سبحانه و تعالی
غیرت فرموده ایشان را عبرت اولوالابصار گرداند و ما للظالمین
من انصار خوانده شود وجزای ظالمان را عالمیان مشاهده کنند
چنانکه فرمود شعر چاه مظلم گشت ظلم ظالمان • این چنین گفتند
جمله عالمان • هر که ظالمتر چهش با هولتر • عدل فرموده ست

بدر را بشر کر تو پیلی خصم تو از تو رسید تا که جزا طیرا ابابیلت رسید
کر ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان
پروانه کریان سر نهاده روانه شد هما نا که این چنین کرامات عجیب
از خصایص اولیاء کمل و عارفان اکمل است ولا یحیطون بشیء من
علمه الا بما شاء و حقیقت بباید دانستن که وجود مبارک صدیق
اکبر چون حضرت رسول نور را تلو نبوت بود و مقتدی آن
جهان مقتدا و من جمیع الوجوه اقتدا و اهتدا او را بود همچنان
کرامات اخلاف او که خلایف الارض و السماء اند هم تلو معجزات
رسول است علم و ان حال بحضرت سلطان العاشقین معشوق
المعشوقین مولانا جلال الحق والدین قدس سره مخصوص است
و مقصود از تشوق و تحنن سید المرسلین که واشوقاه الی لقاء
اخوانی و اعوانی فی الدین وجود مبارک او بوده چنانکه در کتاب
مثنوی خود از عظمت قربت آن معشوقیت بیان می فرماید و صفت
می کند شعر کوش را کوشیت بشنو ور ترا چشمی ببین شعر هست
معشوق انکه او یکتو بود مبتدا و منتهات او بود چون بیابی
اش نمانی منتظر هم هویدا او بود هم نیز سر میر احوالست و نی موقوف
حال بنده آن ماه باشد ماه و سال چون بگوید حال را فرمان
کند چون بگوید حال را فرمان کند بخواهد جسمها را جان کند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد ببخشد تهنیت منتها
نبود که موقوفست او منتظر نشسته باشد حال جو کیمیای حال
باشد دست او دست جنبانید شود مس مست او که بخواهد مرک

هم شیرین شود خار و نشتر نرکس و نسرین شود انکه او موقوف حالست
آدمیست کو بحال افزون و کاهی در کمیست صوفی ابن الوقت باشد
در منال لیک صافی فارغست از وقت و حال سالها موقوف
عزم و رای او زنده از نفخ مسیح آسای او انکه که ناقص که هی
کامل بود نیست معبود خلیل آفل بود و انکه آفل باشد و که
آن و این نیست دلبر لا احب الافلین انکه کاهی خوش و انکه نا
خوش است یک زمانی آب و یکدم آتش است برج مه باشد و لیکن
ماه نی نقش بت باشد ولی آگاه نی هست صوفی جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بکرفته سخت هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال غرقه نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد آن ایزد است رو چنین عشقی بجو کر زنده وز نه
وقت مختلف را بنده همچنان معشوق خاص رسول الله در
آخر زمان ذات مبارک اوست و انچنانکه حضرت رسول حبیب
الله بدعاء خلیل از نور جلیل بظهور آمده است کما قال صلی الله
علیه و سلم بعثت بدعوة ابیکم ابراهیم علیه السلام حین قال ربنا
وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم ایاتک و یعلمهم الکتاب والحکمة
و یزکیهم همچنان حضرت مولانا نیز بدعاء رسول ظهور فرموده چنانکه
فرمود کفت پیغامبر که هست از امتم کو بود هم کوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جان شان که من ایشان را همی بینم بدان
همچنان چون از مبداء حال سبب خروج مغول بدعاء حضرت
بهاء ولد بود و از اولاد لصلب مبارک ایشان از خوارزمشاه و اتباع او

که اتباع اهل معقول کرده در عقال العقول معلول گشته بودند
و از عالم مکاشفات اولیاء محروم مانده تکبر می‌کردند و متردد می‌بودند
چنانکه در اوایل کتاب مذکور است همچنان سبب انقلاب آل چنگیز
خان و زوال سلطنت ایشان اجتماعات هم آزار خاطر مبارک اولاد ایشان
بوده و اشارت حضرت مولانا که در سؤال پروانه فرموده بود محقق
گشته و این بوالعجب کرامتیست در عالم فافهم جدا وابغ من الله جدا
تا معلوم عالمیان گردد که آل صدیق چگونه مقربان حضرت عزت
اند و در همه حال مستجاب الدعوة و در محبت آن قربت خاص
و کمال اختصاص را آیات ایات منصوص و بینات آثار اخبار
از حضرت رسول منقول و اسامی رواة ثقات تقات در جمیع
کتب مسطور و مذکور و کشوف اولیاء ماضی مشهور و در جمیع
دوری این چنین صاحب حکمی و فتوتی و قدرتی و قربتی و عظمتی
و دمی و حلمی بظهور نیامده و نبوده چنانکه فرمود شعر دوره
دوران بسی اندر گذشت از دور آدم تا کنون * دورها حایل ان
هر در لطف این دوران ما * و مظهر مظهر عشق بعد از رسول
الله علیه السلام ذات مبارک او بوده و حقیقت متابعت
نبوی ظاهرا و باطنا با و مخصوص گشته شعر تر دیگر هست کو گوش
دگر طوطی کو مستعد آن شکر طوطیان خاص را قندیست
ژرف طوطیان عام از آن خور بسته طرف یعنی ختم علی افواههم
این سخن را نیست ده رو در اینهم الحکایه همچنان بندهٔ خاکی
روایت می‌کند در شهر قونیه زاهد مردی پیدا شده بود که

اورا شیخ پاشا می‌گفتند و آن بیچاره عرف در پای رزق گشته
اصلا عرق اعتقاد نداشت و از سرشکستی و تمنی اصحاب را سلام
نمی‌داد و ذلک سماع صداع سر داشت و در مجامعی که یاران شدی
طعام مردم نخوردی و جماعت عوام که بمثابت سوام و هوام اند
بد و متابعت نموده اهل تقلید بدیده را سغبه خود کرده بود
و در مدت شصت روز یک کیله آرد جو می‌خورد و گندم نمی
می‌کرد و از غصه حجبی که داشت دایما تلخ و ترش می‌گشت و از سر
موهوم نامعلوم خود شده از ذوقیات الایمان کلی شوق و ذوق
حظی نداشت و از بسط عاشقانه معنی صورت او دایم در قبض بودی
و خود را صاحب ریاضت و بایزید وقت تصور کرده در جوال نفس
اماره فرو رفتی و از سر این بیت لطیف سرا و بیخبر بودی شعر
اگر بردی ترس زهد راست شدی کدوی سرکه بدی بایزید
بسطامی و در زمان حضرت چلبی عارف عظم الله قدره که بر تخت
نشستی روزی از حضرت تربه بیرون آمده با جمیع اصحاب بعجلت
شیخ پاشا مقابل افتاد و آن بیچاره اعراض کرده سلام نداد در
برودی بگذشت و همچنان این شیوه را چند نوبت بعمل آورده
روزی در پیش حمام قلیجه مصادف مذکور گشته سه تازیانه محکم
بر سر شیخ پاشا زد و گوفت ها ناکارده سر و گوفته بر گشته صاحب
فراش شد و زبانش گرفته محبان آن درویش پیش ملک القضاة
تاج الدین قلشاه کیفیت ماجرا را حکایت کرده غلو کردند قاضی
بهر صواب چنان دید که از سر لطف و مقتضای ولایت خود

رحمت فرموده بعیادت آن درویش دلریش روند وحضرت چلبی
از خطاء او در گذرد همانا که عبادت عیادت بجا آورده چون
بیرون آمدند در حال سفر کرد و بجنازهٔ او حاضر گشته در باغچهٔ
سلطان دفن کردند الی رحمة الله تع همچنان بسیار منکرات
حضرت چلبی عارف را که بودند مغلوک و منزوک کردانید و
بعالم عدم فرستاد الحکایه همچنان منقولست که خدمت ملک الامرا
ظهیرالدین ولد تاج قزل که زمانی حاکم شهر قونیه شده بود و در
حکومت و رعیت پروری نظیر خود نداشت روزی در بندگی
چلبی عابد بندهٔ خاکی به دیدن مذکور رفته بود نظر کرد
دید که شارب وی قدری دراز شده بود از کمال
غضب می‌گوید که این سبلت درازرا چرا نمی‌چینی آخر شیخی سپاهی
نیستی چلبی عابد جواب فرمود که اگر مرا سبلت درازست
اما ترا سبل دیده آزست کار سبلت تو سهلست اما علت
سبل را چاره جز درمان نیست بغایت شرمسار گشته هیچ نگفت
و همچنان مرغی را در سیخ کرده از برای او کباب می‌کردند
از ناگاه یکی درآمد و از شیخ حسن توزناش بوالعجب خبری
داد فی الحال متغیر گشته از آن طعام ناخورده سوار شد و از
حضرت چلبی عذرخواهان التماس همت کرده روانه شد و آن
روز پنجشنبه بود روز دوشنبه خبر رسید که در دهات
خود زخم تیر بیرحم خورده از جهان ترا جسته تیر قضا بر پای
خود زد الی رحمة الله تع شعر با خودی یا بیخودی دو چار زد

با خود آمد بر دین خود خار زد • ای زده مر بیخودان تو ذو الفقار •
بر تن خود می‌زنی آن هوش دار • حمله بر خود می‌زنی ای ساده مرد •
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد • همچنان ازین معنی آن معلوم شد که
از مردان حق اعراض کردن و بر اقوال و افعال ایشان اعتراض نمودن
نامبارکست و خطر عظیم دارد شعر بشنوید ازین حدیث بی‌غرض •
از خطر پرهیز آمد مفترض الحکایه همچنان بندهٔ خاکی نقل می‌کند که
چون از سفر ولایت اوج بحوالی شهر لادیق نزدیک رسیدیم
و در میان اصحاب سعید نام درویشی بود شیاد و سالها
در صحبت اصحاب بود و خدمات متواتر نموده از ناگاه از سر گستاخی
در حق شیخ ما چیزکی گفت بدین بنده خطاب کرد که افلاکی حاضر باش
که حلوای تو خواهم خوردن و درین ایام خواهی مردن و من کسی
هستم که خود را بعارف می‌زدم تا عارفیان را خبر رسید و این بیچاره
بجواب او اصلا مشغول ناشده اسب را می‌راندم همانا که حضرت چلبی
عابد جوابش داد که حالیا بلی عارفی منم تراشم روز دیگر عمر مانده است
لو غیر حلوای ترا افلاکی خواهد پختن همان روز چون بشهر لادیق
وصول افتاد فی الحال خسته گشته سوم روز در گذشت حضرت چلبی
اشارت فرمود که در تدبیر تجهیز او باید بودن و حلوای ورا ساختن
که از دیرگاه خدمتکار ما بود اما بی‌ادب و بر حلم ما اعتماد نموده
انبساطی کرد و آن دم غیرت بحرکت آمده از تیر قضا زخمی خورده
امیدست که با ایمان رفته باشد و بسیار گریست و فرمود که الله
الله تا کسی بر کثرت خدمت و قربت صحبت اولیا مغرور نشود و اعتماد

نکند و از جادهٔ ادب قدم بیرون ننهد تا سر و سر را باد ندهد
شعر هر که با اولیای کلیم کشد رخت را جانب کلیم کشد و همانا که در طی
طریقت که جان شریعت و لب حقیقت است غافل زیستن و از اهل
بودن و اباحت هوا ورزیدن خطر عظیم دارد نعوذ بالله منه
و این بیت را فرمود شعر عید دلم بهره از بهرام ترس و ز شهان
در ساعت اکرام ترس لطف شاهان گرچه گستاخت کند
تو ز گستاخی با هنگام ترس الی رحمة الله تعالی همچنان معلوم اهل علوم
عالیان باشد که اولاد و اصحاب و اعقاب این خاندان تقوی
رد و دمان معنی و نتوی من الذکور و الاناث زاده از عنصر نور
و سرشته گشته با آب طهورند چه اگر پیوسته در ظهورند
اما از دیدهٔ محجوبان مخفی و مستورند و نامحرمان از آن منظور
نور بغایت دور و دورند چنانکه حضرت مولانا فرمود شعر آن
موالید از تجلی زاده اند ٭ لاجرم مستور پردهٔ ساده اند ٭ آن
موالید از ره این چار نیست ٭ لاجرم منظور این ابصار نیست ٭
اولیا بیند قباب آسمون ٭ جز که یزدانشان نداند ز آزمون ٭ و
این چنان که انوار ذات حضرت باری جلت قدرته و علت کلمته
بر سایر اشیا عموما و خصوصا دایم الفیض است همچنان آثار
معجزات و کرامات از مظاهر طاهر انبیا و اولیا علیهم السلام
در هر زمانی و آوانی از آن فیض دائم الظهور و همواره ثمرهٔ
کرامات از شجرهٔ مبارکهٔ وجود ایشان تا انقراض عالم در وجود
و قوله تعالی اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین

دلیل

دلیل متین مبین است و اگر در ذکر منقبت و مرتبت هر یکی
علی حده شروع رود در شرح بگنجد و بتحریر در نیاید فاتر گردد شعر
عمرها باید مرا چون عمر نوح ٭ تا بگویم شرح آن فتح و فتوح همچنان
چون حضرت چلبی عابد در پنجم ماه محرم روز پنجشنبه سنه
تسع و ثلثین و سبعمائه نقل فرمود و در جنت دار الجلال توطن
گزید و حضرت ملک المشایخ و العارفین حسام الملة و الدین
امیر واجد ماجد مباشر شیخی گشته بخدمت تربهٔ مقدس ایشان
قدسنا بسره مشغول شد و اندکی زمانی عمر رانده و در آخر
ماه شعبان سنه اثنی و اربعین و سبعمائه در جوار ابرار
علیین مسکن ساخت همان ولایت و سلطنت و تاج دولت شاهی
بوراثت بحضرت سلالة الاولیا خلف الاصفیا درة بحر العرفان
مولانا بهاء الملة و الدین شاه زاده معظم عظم الله قدره
رسید و چون حضرت او بسفر دور و دراز رفته بود و سالها
در کربت غربت می سوخت و در حصول قربت می کوشید و محجوب شد
نیابة عن جنابه اخیه من امه و ابیه بحضرت چلبی امیر عادل مد
الله ظله منتقل گشته بر تخت مبارک که نشسته تخت و فوق را
زیبی بخشید والله یؤتی ملکه من یشاء شعر صبح سعادت بجهان
بر دمید ٭ ملک سلیمان بسلیمان رسید ٭ والحمد لله علی فضله
قد وصل الحق الی اهله شعر هر که یکساعت گزینید خدمت
درگاه تو تا قیامت آسمانش سجده آرد بنده وار فصل

دهم در ذکر اسامی اولاد و احفاد حضرت مولانای بزرگ

بهاء الحق والدین الولد البلخی قدس سره العزیز وذکر اولاد
حضرت مولانا وذکر اولاد حضرت ولد اعظم الله ذکره که چند ذکور
واناث بودند همچنان اصحاب کرام کثر الله امثالهم الی یوم القیمة
چنان روایت کردند که حضرت بهاء ولد را دو فرزند دلبند
نرینه بود ودختری فرزند بزرگین را نام علاء الدین محمد بود
وفرزند کوچکین را نام جلال الدین محمد ودر وقت هجرت
که از بلخ تا کام سفر کردند فرزند بزرگین هفت ساله بود و
فرزند کهین پنج ساله ودخترش فاطمه خاتون عالمه در آن و
پیش شوهر بوده وفتوی می نبشته همچنان مذکوره جلای
وطن ناکرده تقاعد نمود و آنجا بگاه وفات یافت همچنان
حضرت مولانا جلال الدین را قدس سره سه فرزند نرینه بوده
ویک دختر فرزند مهین را نام بهاء الدین محمد ولد بود و فرزند
دوم را نام علاء الدین محمد بود که قصد مولانا شمس الدین
تبریزی قدس الله لطیفه با جمع بی خبران متفق گشته مخالفت
پدر کرد فرزند سوم را نام مظفر الدین امیر عالم بود و دختر را
نام ملکه خاتون بود مشهور او را افندی بوله می گفتند
یعنی خداوندگارزاده همانا که حضرت سلطان ولد و علاء
الدین محمد از حضرت خاتون آخرت گوهر خاتون بودند دختر
خواجه شرف الدین لالای سمرقندی وحضرت ملکه خاتون
و چلبی امیر عالم از حضرت کرا خاتون قونوی بودند همچنان
حضرت سلطان ولد را از حضرت دختر شیخ صلاح الدین

فاطمه خاتون سه فرزند ارجمند نیرومند بوجود آمدند یکی چلبی
جلال الدین امیر عارف و دو دختر بزرگین را نام مطهره خاتون
بود و کوچکین را نام شرف خاتون بود یکی را حضرت مولانا عابده
گفته دوم را عارفه خوانده و هر دو خاتون صاحب کرامات
وولایت بودند واغلب خواتین ممالک روم روی بدیشان
آورده مریده ایشان بودند وهمچنان حضرت سلطان ولد را
دو سرّیه دیگر بود که در سرّه ایشان سرّی دیده در حبالهٔ
خود آورده بود چنانکه حضرت خلیل هاجر را وحضرت مصطفی
ماریة القبطیه را و اسماعیل ع م از خدمت هاجر بوجود آمده
وپیوسته حضرت رسول ع م وصیت می فرمود بر داشتن خدمتکاران
خوب روی در خانه کما قال علیه السلام علیکم بالجواری فانهن
مبارکات الارحام لان اسماعیل بن هاجر و هاجر جاریه صدق
رسول الله همچنان از آن دو سرّیه سه فرزند مقبل محسن
مفضل که سر دفتر خیل اصفیا بودند بوجود آمدند یکی حضرت
چلبی شمس الدین امیر عابد بود از خدمت نصرت خاتون دو
فرزند دیگر چلبی صلاح الدین امیر زاهد و حسام الدین امیر
واجد بودند از خدمت سنبله خاتون وهمچنان حضرت چلبی جلال
الدین امیر عارف را هم دو فرزند نرینه بود و یکی دختر از خدمت
دولت خاتون بنت امیر قیصر تبریزی نام فرزند مهین شاه زاده
که امیر عالم نام داشت ونام فرزند کهین امیر عادل ونام دختر
ملکه خاتون که مشهور دسپنا گفتندی روح الله روح الطاهرة

وادام عمرها امیرین **وهمچنان** وحضرت چلبی عابد را چهار فرزند از نیک
خاتون بوجود آمد سه نرینه ویکی دختر یکی حضرت چلبی محمد
دوم چلبی امیر عالم سوم چلبی شاه ملک وفقهم الله فیما یحب ویرضاه
ودر زمان چلبی عابد حضرت برادرش سلالة الاولیا صلاح
الدین امیر زاهد در ماه شعبان سنه اربع وثلثین وسبعمائه
بجوار حق پیوسته از وسلاله وکلاله یادگار نماند **وهمچنان**
حضرت سلطان واجد را دو فرزند بود یکی نرینه ویکی دختر
نام فرزند بزرگین احمد سلجوق ونام دختر جهان ملک **وهمچنان**
حضرت سلطان ولد را دو سبط بوجود آمدند یکی برهان
الدین الیاس پاشا دوم حضر پاشا واز حضرت شرف خاتون
هم دو فرزند بوجود آمدند مظفر الدین احمد پاشا ویکی امیر شاه
ولله الحمد والمنة کر اولاد واولاد اولاد آن خاندان من الذکور
والاناث در تزاید اند واصل آن نسل پاک تا انقطاع اصل
نسل آدم علیه السلام از روی زمین منقطع مباد آمین یا رب
العالمین **شعر** چنانکه فرمود * خیال شاه خوش خو لیم
تبسم کرد برو ویم * چنین شد نسل بر نسلم * چنین فرزند فرزندم
وهمچنان ختم کتاب بر ذکر سلسلة الذکر کرده شد **واینست**
ذکر بیان سلسله ذکر لا اله الا الله محمد رسول الله کفارة
روات چنین روایت کرده اند از حضرت امیر المؤمنین اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که روزی او گفت
ای رسول خدا راه نمای تو بمن سوی خدا بر آسان ترین

راههای وفاضل ترین نزد خدا والله سهلترین بر بندگان خدا پیغامبر
علیه السلام فرمود بر تو باد یا علی آن چیز که ببرکت ورزیدن آن نبوت
را یافتم علی گفت یا رسول الله آن چه چیزست پیغامبر علیه السلام
فرمود آن مداومت بر ذکر خدا در خلوت پس علی گفت این چنین
باشد فضیلت ذکر که همه مردمان ذکر خدای میکنند پس پیغامبر
علیه السلام فرمود خمش یا علی قیامت بر نخیزد مادام که بر زمین
گوینده ذکر خدا باشد بعد از آن پیغامبر علیه السلام کلمه لا اله
الا الله را تلقین کرد و بر علی فرو خواند وبگفت یا علی تو خمش
کن تا من سه بار ذکر الله میکنم وتو از من می شنوی پس آنگاه
با ذکر دان تا من می شنوم از تو **وهمچنان** امیر المؤمنین علی تلقین
کرد حسن بصری را وحسن بصری تلقین کرد حبیب عجمی را وحبیب عجمی
تلقین کرد داود طائی را وداود طائی تلقین کرد معروف کرخی را
ومعروف کرخی تلقین کرد سری سقطی را وسری سقطی تلقین کرد
محمد نساج را ومحمد نساج تلقین کرد ابو بکر نساج را وابو بکر
نساج تلقین کرد احمد غزالی را واحمد غزالی تلقین کرد احمد خطیبی
بلخی را واحمد خطیبی بلخی تلقین کرد شمس الائمة سرخسی را وشمس الائمة
السرخسی تلقین کرد حضرت مولانا بهاء الدین محمد المعروف
بهاء ولد را وبهاء ولد تلقین کرد برهان الدین سید محقق
ترمذی را وسید برهان الدین محقق ترمذی تلقین کرد حضرت
مولانا جلال الحق والدین محمد را قدس الله سرهم العزیز آمین یا رب
العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله تعالی علی جمیع الانبیاء والمرسلین

عدد اوراق ... ٤٢١

وقد وقع الفراغ من تحرير هذه المنقبة الشريفة على يد اضعف العباد
واحوجهم الى رحمة الله تعالى درويش محمد المولوي تلميذ
مثنوي خوان القاسم في تربة الجلالية قدس الله سرهما
في الدارين آمين وقت الظهر في يوم
الخميس الخامس من ربيع الآخر
لسنة سبع وستين
والف من هجرة من
له العز والشرف

وقف

451

6982

T. C. ... Kütüphanesi